زین الأخبار

ابوسعید عبدالحی بن ضحّاک بن محمود گردیزی

به اهتمام

دکتر رحیم رضازاده ملک



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

۱۳۸۴

زین الأخبار

ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی

دکتر رحیم رضازاده ملک

انجمن آثار و مفاخر فر...

۱۳۸۴

بسم الله الرحمن الرحیم

زین الأخبار

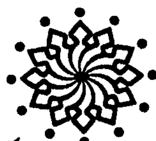
تألیف

ابوسعید عبدالحیّ بن ضحّاک بن محمود گردیزی

(به سال ۴۴۴ هـ.ق)

به اهتمام

دکتر رحیم رضازاده ملک

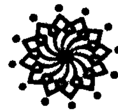


انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

۱۳۸۴

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
شماره ۳٤٦

گردیزی، عبدالحیّ بن ضحّاک، قرن ۵ق.
زَین الأخبار / تألیف ابوسعید عبدالحیّ بن ضحاک بن محمود گردیزی؛
به اهتمام رحیم رضازاده ملک. -- تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۴.
۷۰۸ ص.: جدول.
ISBN : 964-7874-98-7 ۶۸۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
نمایه.
۱. ایران -- تاریخ -- غزنویان، ۳۵۱ - ۵۸۲ق. الف. رضازاده ملک، رحیم،
۱۳۱۹ - ، گردآورنده. ب. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی. ج. عنوان.
۹ز۴گ / DSR ۷۷۰ ۹۵۵/۰۵۱
الف ۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۸۴-۲۱۲۵۳م



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

زَین الأخبار

ابوسعید عبدالحیّ بن ضحّاک بن محمود گردیزی

به اهتمام: دکتر رحیم رضازادهٔ ملک

ناظر فنی چاپ: محمد رئوف مرادی
چاپ اول، ۱۳۸۴ □ شمارگان ۱۵۰۰ نسخه
چاپ: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه تهران

دفتر مرکزی: تهران ـ خیابان ولی‌عصر ـ پل‌امیربهادر ـ خیابان سرگرد‌بشیری (بوعلی) ـ شماره ۱۰۰
تلفن: ۳-۵۵۳۷۴۵۳۱، دورنویس: ۵۵۳۷۴۵۳۰
دفترفروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه ـ ساختمان فروردین ـ شمارهٔ ۱۳۰۴،
طبقه چهارم ـ شماره ۱۴؛ تلفن: ۶۶۴۰۹۱۰۱

شابک: ۹۶۴-۷۸۷۴-۹۸-۷ ISBN : 964-7874-98-7
قیمت: ۶۸۰۰ تومان

فهرست مطالب

پیشگفتار انجمن

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

یکی از کتاب‌های معتبر زبان فارسی که حاوی اطلاعات دقیق و کهن در باب تاریخ عمومی و تاریخ ایران است و مؤلّف آن رعایت جانب ایجاز را کرده و کتاب خود را با نثری ساده و روان و متمایل به شیوهٔ عصر سامانی تدوین کرده، زَین‌الأخبار است. مؤلّف کتاب ـ چنانکه خود چند بار در اثرش تصریح کرده ـ ابوسعید عبدالحیّ بن الضحاک بن محمود گردیزی غزنوی است. زادگاه او گردیز، محلّی در یک منزلی غزنه است. از زندگانی مؤلّف اطلاعی در دست نیست. غزنه در آن روزگار پایتخت سلسلهٔ پر قدرت غزنوی بوده است. جای تأسف است از کتابی که در سال ۴۴۳ ه تألیف شده و وقایع سال‌های میان ۳۸۹ تا ۴۴۳ ه از دیده‌ها و شنیده‌های مؤلّف از معاصران خویش بازتاب می‌دهد، تنها دو نسخه باقی مانده، یکی به شمارهٔ Ouseley 240 در کتابخانهٔ بادلیان که در ۱۱۹۶ ه / ۱۷۸۲ م استنساخ شده، زمانی آن نسخه منحصر به فرد پنداشته می‌شد، دیگری به شمارهٔ ۲۱۳ در Kings College در کمبریج که تاریخ استنساخ آن را از رقم «۹۳»، ۹۰۳، ۹۳۰ یا ۱۰۹۳ ه دانسته‌اند. به نظر بارتولد و همچنین مصحّح فاضل نسخهٔ حاضر، نسخهٔ اوزلی از روی نسخهٔ کمبریج استنساخ شده با این تفاوت که اغلاط بیشتری دارد. می‌توان ادّعا کرد از این کتاب که در نیمهٔ اوّل قرن پنجم هجری تألیف شده در واقع بیش از یک نسخه در دست نیست که به اواخر سدهٔ یازدهم هجری ـ چنانکه حدس زده‌اند ـ منسوب است، نسخهٔ دوم هم رونویسی از روی همان نسخه

است با فاصله‌یی بیش از یک سده، به این معنی که نسخهٔ اول قریب ۶۵۰ و نسخهٔ دوم در حدود ۷۵۳ سال بعد از تألیف کتاب استنساخ شده‌اند، آن هم با این عیب مضاعف که آغاز و انجام آنها هم افتادگی دارند. گویی بعضی نسخه‌های خطّی عاقبت به خیر و خوش دست‌اند و بعضی باید در درون گردونهٔ زمان قرار گیرند و به مرور تصفیه شوند و پایان خیری داشته باشند. برخی نسخه‌ها را افرادی به عنوان تصحیح به دست می‌گیرند، آن کتاب‌ها از وجههٔ همّت مصحّحان سخت کوش و صاحب نظر بدور می‌مانند و بالنتیجه ـ شاید تعبیر بد باشد ـ ابتر به دست خوانندگان می‌رسند. تاریخ جهانگشا به دست دانا مردی چون مرحوم علّامه محمد قزوینی سامان نهایی می‌یابد و تاریخ بیهقی سرانجام به همّت مرحوم دکتر علی اکبر فیاض شسته و رفته به دانشوران تقدیم می‌گردد، چنانکه دانشگاه فردوسی مشهد در سال ۱۳۸۳ خورشیدی که در صدد تجدید چاپ کتاب برمی‌آید، همان چاپ را به اهتمام دانشوری دیگر تجدید می‌کند. امّا زَین‌الأخبار به صورتی پراکنده یک بار به وسیلهٔ بارتولد و سپس متن مغلوطی با مقدّمهٔ انگلیسی به اهتمام محمد ناظر در برلین و یک بار فقط با مقدمهٔ مرحوم محمد قزوینی در تهران و آخرین بار به تصحیح مرحوم عبدالحیّ حبیبی دانشمند افغانی چاپ شده، در آن چاپ‌ها، حق مطلب چنانکه باید ادا نشده است. کتابی که کهن‌ترین تاریخ مستقل فارسی به نثر دربارهٔ سلسله‌های شاهان ایرانی قبل از اسلام و بعد از آن است و در آن دربارهٔ اعیاد مسلمانان، یهودیان، نصارا، پارسیان و هندوان مطالب و اطلاعاتی آمده و مؤلف در آن علاوه بر استفاده از مآخذ پیش از خود و مورّخان بزرگ نظیر ابن خردادبه، ابوعبدالله محمد بن احمد جیهانی و بعضی کسان دیگر از جمله عبدالله بن مقفّع و مطالبی از ابوریحان محمد بن احمد بیرونی که ظاهراً استاد عبدالحیّ گردیزی بوده نقل کرده، چنانکه پیشتر هم اشاره کردیم ـ بیش از نیم قرن از تاریخ غزنویان را از مشاهدات خود به غایت سادگی و روانی نگاشته است. هر چند به سبب افراط در ایجاز و مقیّد بودن مؤلف به ذکر رؤوس مطالب ـ شاید به دلیلی که مصحح محترم کتاب حاضر در مقدّمهٔ مبسوط خود بدان پرداخته‌اند ـ برای عرض اندام میدانی نگذاشته و جز مطالب موجز معیّن یعنی شرح حال سادهٔ پادشاهان، از تولد و مرگ و بر تخت نشستن و وزیر نشاندن و فتح و هزیمت و عزل و نصب مطلبی ندارد و برخی او را در نوشتن مطالب عاری از غرض نمی‌دانند و حامی غزنویان معرّفی می‌کنند به نحوی که گاهی به تحقیر صفّاریان برخاسته و... امّا به هر حال از آثار عمدهٔ نثر عصر غزنوی است و علاوه بر محتوای تاریخی، از

نظر زبان فارسی هم کتاب حایز اهمیّت فراوان است، می‌توان گفت تاکنون حتّی فهرست محتوا و تعداد مقاله‌ها و ابواب آن به دقّت معلوم نشده بود. جای خوشحالی است که این کتاب اینک به صورتی پاکیزه و جدّی تصحیح شده و در اختیار علاقه‌مندان به تاریخ و ادب فارسی قرار گرفته است. از مزایای این کتاب، علاوه بر تصحیح دقیق و اعراب گذاری، فهرست‌های جداگانه برای اشخاص و مدنیّات استخراج شده، و قریب یکصد صفحه تعلیقات دارد که نکات دشوار یا قابل توضیح کتاب را روشن کرده است.

نکته‌یی که باید تذکّر داده شود این است که در این کتاب شیوهٔ کتابت به نحوی است که مصحّح علاقه‌مند است که آن شیوه اعمال شود.

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی بر آن است که با چاپ این کتاب علاقه‌مندان به تاریخ ایران را خشنود کرده باشد.

توفیق ه. سبحانی
عضو هیئت علمی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
شهریور ۱۳۸۴

یادداشت

در سال ۱۳۵۵ خورشیدی که به بررسی نهضت مزدک و مزدکیان میپرداختم، درصدد برآمدم تا منابع کهن و اصیل مربوط به موضوع مورد بررسی را فراهم آورم. در رَوَند گردآوری منابع، گاهی به نوشته‌هایی برمیخوردم که، هر چند به ظاهر، چاپی بودند، ولی به هیچ وجه بهره‌یی از مزیّت یک کتاب به سامان آمده را نداشتند. در ضمنِ پیش بردنِ بررسیهای خود دربارهٔ نهضت مزدک و مزدکیان، به عنوان یک کار تَبَعی، به تحقیق دربارهٔ اینگونه کتابها و در صورت امکان، سامان مطلوب آنها پرداختم. از جملهٔ اینگونه کتابها، یکی کتاب «دبستان مذاهب» بود که وجه سامان یافتهٔ آن به سال ۱۳۶۳ خورشیدی، در دو مجلّد (متن و تعلیقات) منتشر شد. کتاب دیگری از این دست «کتاب زَین‌الأخبار» نوشتهٔ ابوسعید عبدالحیّ بن الضحّاک بن محمود گردیزی بود.

کتاب «زَین‌الأخبار»، هر چند پیشتر کسان متعدّدی در جهت سامان آن کوشیده بودند، چنان مغشوش و درهم ریخته بود که، اصطلاحاً، تصحیح آن، فرصت نسبةً زیادی را اقتضا میکرد و شتاب را برنمیتافت. از آن پس، هر گاه که فرصتی دست میداد، آن را به مطالعه میگرفتم و در حاشیهٔ نسخهٔ آن، وجوه درست کلمات را یادداشت میکردم و نیز اگر در نوشته‌یی دیگر به مطلبی برمیخوردم که با زَین‌الأخبار ربطی پیدا میکرد، آن را نیز روی برگهای جدا یادداشت میکردم. رفته رفته، یادداشتها دربارهٔ کتاب زَین‌الأخبار به آن حجم و مقدار رسید که تصحیح آن مقدور گردد. وجه مطلوب زَین‌الأخبار در سال ۱۳۶۷ خورشیدی فراهم آمد و به واسطهٔ پیشآمد کارهای (خواسته و ناخواستهٔ) دیگر، چاپ و نشر آن تاکنون به تعویق افتاد.



زَین‌الأخبار، صرف نظر از مطالب متنوّع آن، شامل شرح تقریباً چهارصد و چهل و چهار سال از تاریخِ دورانِ اسلامی ایران است. آنچه گردیزی، با زیرکی، دربارهٔ این مدّت از تاریخ ایران فراهم آورده، منظومه‌یی به هم پیوسته از کُشت و کُشت و کُشت و کُشت است. قصیده‌یی است با قافیه‌های «مصادره»، «غارت»، «آتش»، «شکنجه»، «خون» و «مرگ». در زَین‌الأخبار، وقتی این مرثیهٔ جانگداز به گوش نمیرسد که ترکمانان، یورش خانمان براندازشان را آغاز میکُنند و قلم گردیزی خشک میشود.

دنبالهٔ این منظومهٔ «ضجرکُش شدن»، «بر مَناره جان کندن»، «شقّه شدنِ» ایرانیان در سراسر تاریخ ایران را در منابع دیگر باید خواند.

«در اوّلِ آن شب، در خانقاهِ شیخ، سماعی کرده شد و قوّال این بیت خواند:

«خوش بافته‌اند در ازل جامهٔ عشق

گر یک خط صبر بر کنارش بودی»

شیخ گفت: «چنین گوی:

گر یک خط سرخ بر کنارش بودی»

و دست مبارک بر حلقِ خود مالید.

در آخرِ آن شب، تُرک بیامد و شیخ را به سعادت شهادت رسانید».

«با جمعی، در شب شنبه، به زیارت آن حضرت میرفتیم. ناگاه نوری دیدم که از قبر سیّد تابان بود. با جماعت گفتم: «شما میبینید؟».

گفتند: «نَه».

و من میدیدم».



هر کسی که نوشته‌یی را منتشر میکُند، خود را در معرض قضاوت عامّ قرار میدهد.

لبِ بـوم آمـدی قـالیچه تکـاندی

قالیچه گَرد نداشت، خودتو نماندی

و معمول چنان است که این کس، در یادداشتی که بر ابتدای نشر اضافه میکُند، از خوانندگان (که ایشان را برای آنکه مأخوذ به حیا کُنَد، دانشمندان و اساتید و فضلا عنوان میدهد) میخواهد که از

خطاهایش چشمپوشی کُنند و اگر به غلطی در نوشته برخورند، آن را به اصلاح آورند.

جای سوآل است که چرا باید ما (که خوانندگان باشیم) از خطاهای شما و شماها و شمایان چشمپوشی کنیم؟. شما و شماها و شمایان که این تهوّر (بگو جسارت) را دارید که «غلط غلوط» هاتان را، به عنوان یک کار شُسته و رُفته و بایسته، به خورد ما بدهید، چرا ما باید این اجازه را نداشته باشیم که با صداقت، همان خطاهاتان را که شما و شماها و شمایان مرتکب شده‌اید به خودتان برگردانیم و عدم صلاحیت شما و شماها و شمایان را که ما خوانندگان را آنقدر دست‌کم گرفته‌اید که مشقهای مدرسه‌یی و تمرینهای چپ‌اندر قیچی‌تان را برای خیره کردن چشمهای ما «به زیور طبع آراسته‌اید» بر کوی و برزن جار نزنیم و هوار نکشیم؟.

این قلمزن هیچ توقّع چشمپوشی از خطاهایی که ممکن است در نشر این کتاب به چشم آید ندارم، چرا که اینجا «من» و «ما» مطرح نیست بلکه زبان و ادب و تاریخ ایران مطمح نظر است. اگر خطاهای محتمل این کتاب بازگو نشود، ممکن است این گمان رَوَد که گویا، اصطلاحاً، حرف آخر زده شده است. از هر کسی که محبّت کُنَد و آنچه را که در جهت سامان بهتر این کتاب به نظرش برسد، لااقل به منظور تنبّه این قلمزن، منتشر کُنَد، از هم‌اکنون سپاسگزارم.

این قلمزن «بروتوس»وار، توصیهٔ «شکسپیر» در «تراژدی قیصر» را پیش چشم دارم و «آمادهٔ شنیدنم و چون میدانم که جز به وسیلهٔ انعکاس نمیتوانم خود را خوب ببینم، تو آینهٔ من شو و آنچه را که من ــ در این نوشتهٔ منتشره ــ بدان واقف نیستم، بی‌مبالغه بر من آشکار کن. من به تو گمان بَد نخواهم بُرد». امّا تو نیز، با سلامت نفس باش و خود را به خام‌اندیشها و تنگ‌نظریها و حسادتهای معولّ به ابناء زمانه آلوده نکن. ایدون باد.



در زمستان ۱۳۸۳ خورشیدی، در دیداری با دوستان گرامیم آقایان دکتر محمّد رضا نصیری و دکتر توفیق سبحانی، صحبت از کارهای کرده شد. از زَین‌الأخبار یاد کردم. توصیه فرمودند که نشر آن را به انجمن آثار و مفاخر فرهنگی پیشنهاد کنم. این پیشنهاد در همان موقع به تصویب هیأت علمی آن انجمن رسید.

در همان زمانها، دوست خوبم آقای دکتر علی رواقی ــ که خود عضو هیأت علمی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی است ــ پیشنهاد کردند که نسخه‌یی از زَین‌الأخبار، چاپ مرحوم عبدالحیّ حبیبی را که ایشان با نسخهٔ عکسی آن کتاب مقابله کرده‌اند، ببینم. محبّت فرمودند و نسخهٔ خودشان را فرستادند و من یک روزی را به تورّق آن گذراندم و فردای آن، نسخه را برگرداندم.

اکنون که کار حروفچینی و صفحه‌بندی این کتاب، به هنر و دقّت سرکار خانم زهرهٔ روشنفکر به انجام رسیده و برای نشر آماده شده است، جا دارد از هیأت علمی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی و نیز از همهٔ دوستان مهربانی که یادشان کردم، دکتر علی رواقی، دکتر توفیق سبحانی و دکتر محمّد رضا نصیری سپاسگزاری کنم و آرزو کنم که تا هست، نوششان به جام، شهدشان به کام و عیششان مدام باد.

رحیم رضازادهٔ ملک

تهران ـ شهریورماه ۱۳۸۴

پیشگفتار

● به سال ۱۸۶۸ میلادی (برابر با سال ۱۲۴۷ خورشیدی) که ا. هـ. پالمر، فهرست کُتب دستنوشت شرقی کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی در کمبریج (انگلستان) را، در صفحه‌های ۱۰۵ ـ ۱۳۱ مجلهٔ انجمن همایونی شرقی منتشر کرد، در صفحهٔ ۱۲۰ آن مجلّه، نسخه‌یی از کتاب زَین‌الأخبار راکه در آن کُتبخانه به شمارهٔ ۲۱۳ محفوظ است، معرّفی کرد.

Palmer, E.H. : " Catalogue of The Oriental manuscripts in The Library of King's College, Cambridge ", Jornal of the Asiatic Society, 1868, PP. 105 - 131 .

● به سال ۱۸۸۹ میلادی (برابر با سال ۱۲۶۸ خورشیدی) که ادوارد زاخو، بخش اوّل فهرست کُتب دستنوشت فارسی، تُرکی، هندی و پشتو، محفوظ در کُتبخانهٔ بودلین در اکسفورد (انگلستان) را ــ که به دستنوشتهای فارسی اختصاص داشت ــ منتشر کرد، نسخه‌یی از کتاب زَین‌الاخبار راکه در آن کُتبخانه به شناسه و شمارهٔ ousely 240 محفوظ است، شناساند.

Sachau, C.E. - EThe, Hermann : Catalogue of the persian, Turkish, Hindustani and pushtu manuscripts in The Bodleian library, beunn by C.E. Sachau, and continued and edited by Hermann EThe, part I. The Persian manuscripts, Oxford, 1889 .

● به سال ۱۸۹۸ میلادی (برابر با سال ۱۲۷۷ خورشیدی) واسیلی ولادیمیرویچ بارتولد، در بخش اوّل از کتاب «تُرکستان به هنگام یورش مغولان» که منتخب متون فارسی و عربی مربوط به تُرکستان است (: زَین‌الاخبار، مجمل‌التّواریخ والقصص، تحفةالالباب و نخبةالاعجاب، انشاء، القند فی تاریخ سمرقند، الأنساب، خریدةالقصر و جریدةالعصر، اعراض‌السیاسة فی اغراض‌الرّیاسة، التوسّل الی الترسّل، جهان نامه، جوامع‌الحکایات و لوامع‌الرّوایات، بُتخانه، تاریخ جهانگشای، جامع‌التّواریخ (رشیدی)، ملحقات‌الصراح، تاریخ گُزیده، مرآت‌الجنان، معزّالانساب فی شجرات سلاطین مغول، مجمل فصیحی، شجرةالاتراک، روضات‌الجنّات فی اوصاف مدینةالهرات، مزارات بخارا)، بخشهایی از زَین‌الاخبار راکه به نواحی شمال و شرق خراسان مربوط است، از نسخهٔ دستنوشت محفوظ در کُتبخانهٔ بودلین در اکسفورد، استخراج و چاپ کرد.

Bartold, V.W.: turkestan down to the Mongol Invasion, Part I. Oriental related texts, Saint - Petersbourg, 1898 .

● به سال ۱۹۲۸ میلادی (برابر با سال ۱۳۰۷ خورشیدی)، محمّد ناظم (هندی)، متن صفحه‌های ۱۵۴ ـ ۲۷۳ نسخهٔ دستنوشت دانشگاه کمبریج (مطابق صفحات ۲۰۱ ـ ۲۹۷

چاپ حاضر) را در ۱۲۸ صفحه متن و ۵ صفحه مقدّمه و توضیحات به انگلیسی، با عنوان فارسی «کتاب زَین‌الاخبار، تألیف ابوسعید عبدالحیّ‌بن الضحّاک‌بن محمود گردیزی»، در برلین (آلمان)، جزو انتشارات ایرانشهر، منتشر کرد. عنوان انگلیسی این نشر، از این بخش زَین‌الاخبار، چنین است:

Kitab Zainu'l - Akhbar, Composed by Abu Sa'id Abdu'l Hayy b. al-Dahhak b. Mahmud Gardizi about 440 A. H., edited by Muhammad Nazim, London, Berlin, 1928 .

- به سال ۱۳۱۰ خورشیدی، محمّد قزوینی، عکس نسخهٔ دستنوشت محفوظ در کُتبخانهٔ دانشگاه کمبریج را به سفارش وزارت معارف ایران فراهم آورده و برای کُتبخانهٔ معارف (در تهران) فرستاد.
- به سال ۱۳۱۱ خورشیدی، بخش یورشهای سلطان محمود به شمال خراسان در کتاب زَین‌الأخبار (صفحه‌های ۲۱۶ ـ ۲۲۱ نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ دانشگاه کمبریج، مطابق صفحات ۲۵۳ ـ ۲۵۶ چاپ حاضر) بر مبنای چاپی که محمّد ناظم از قسمتی از زَین‌الأخبار کرده بود، با عنوان «سلطان محمود زابلی و مسافرت در ماوراءِ جیحون»، در صفحه‌های ۳۷۴ ـ ۳۷۷ شمارهٔ دوم مجلّهٔ «کابل» در افغانستان، نقل شد.
- به سال ۱۳۱۵ خورشیدی، محمّد قزوینی، همان صفحات از نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ دانشگاه کمبریج را که پیشتر محمّد ناظم در برلین انتشار داده بود، با مقدّمه و تصحیحات و فهرست اعلام، جمعاً در ۱۰۷ صفحه به قطع وزیری، با عنوان: «تاریخ گردیزی، زَین‌الاخبار، تألیف ابوسعید عبدالحی‌بن الضحّاک‌بن محمود گردیزی (تاریخ تألیف در حدود سال ۴۴۰ هجری)» جزو انتشارات کتابخانهٔ ادب، در تهران منتشر کرد. عنوان انگلیسی این نشر از این بخش زَین‌الاخبار، چنین است:

Kitab Zainu'l - Akhbar, composed by Abu Sa'id, Abdu'l - Hayy b, Al - Dahhak b. Mahmud Gardizi, about 440 A. H., with an introduction by the learned Mirza Mohammad khan Ghazvini, Library Adab, teheran, Iran, 1937 .

- به سال ۱۳۲۵ خورشیدی، مجلّهٔ سخن در تهران (سال سوم، شمارهٔ ۱، صفحات ۳۲ ـ ۴۱)، متن صفحات ۳۲۱ ـ ۳۳۲ (ابواب بیست و یکم و بیست و دوم) نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ دانشگاه کمبریج (مطابق صفحات ۳۴۵ ـ ۳۵۵ چاپ حاضر) را، از روی نسخهٔ عکسی آن در کُتبخانهٔ معارف، همراه با مقدّمه‌یی و حواشی در جهت قراءت صحیح متن، منتشر کرد

(که نامی از اهتمام‌کننده به این نقل و نشر ذکر نشده است).

- به سال ۱۳۲۵ خورشیدی، سعید نفیسی، از شمارهٔ ۳ سال سوم تا شمارهٔ ۹ سال چهارم ماهنامهٔ پیام نو (تا سال ۱۳۳۱ خورشیدی)، صفحات ۲۱ ـ ۱۶۹ نسخهٔ دستنوشت کُتبخانهٔ دانشگاه کمبریج را، از روی نسخهٔ عکسی آن، در کُتبخانهٔ ملّی (معارف سابق) در تهران (مطابق صفحات ۸۴ ـ ۲۱۳ چاپ حاضر)، به مرور چاپ کرد.
- به سال ۱۳۲۷ خورشیدی، دیگربار، همان چاپ قبلی محمّد قزوینی، بدون ذکر نام ناشر، به همان قطع و همان تعداد صفحات نشر قبلی، در تهران، منتشر شد.
- به سال ۱۹۴۸ میلادی (برابر با سال ۱۳۲۷ خورشیدی)، ولادیمیر مینورسکی، باب ۲۸ زَین‌الأخبار «اندر معارف هندوان» (صفحات ۳۹۴ ـ ۴۱۷ نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ دانشگاه کمبریج، مطابق صفحات ۴۰۹ ـ ۴۲۸ چاپ حاضر) را به انگلیسی ترجمه، و همراه با مقدّمه‌یی، در صفحات ۶۲۵ ـ ۶۴۰ شمارهٔ ۳ سال ۱۲ مجلّهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقی و افریقایی (لندن / انگلستان)، منتشر کرد.

Minorsky, V.: "Gardizi on India", bulletin of the school of Oriental and African Studies, 1948, III / 3, PP. 625 - 640 .

- به سال ۱۳۳۳ خورشیدی، سعید نفیسی، مجموعهٔ آن بخشها از زَین‌الأخبار را که پیشتر در مجلّهٔ پیام نو منتشر کرده بود، یکجا، با مقدّمه و حواشی و فهرستها، جمعاً در ۱۴۶ صفحه به قطع رقعی، انتشار داد.
- به سال ۱۳۳۹ خورشیدی که جلد پنجم مجموعهٔ یادداشتهای قزوینی، به اهتمام ایرج افشار، در تهران، توسّط دانشگاه تهران، منتشر شد، آنچه که قزوینی، دربارهٔ دستنوشت و نیز نسخهٔ چاپی زَین‌الأخبار به اهتمام محمّد ناظم، در مقدّمه و حواشی نسخهٔ چاپی زَین‌الأخبار به سال ۱۳۱۵ خورشیدی نوشته بود، ضمن مطاوی این مجلّد از یادداشتهای قزوینی نقل شد.

یادداشتهای قزوینی در حاشیهٔ نسخهٔ چاپی زَین‌الأخبار، در همان سال ۱۳۳۹ خورشیدی، در مقالات مسلسل یادداشتهای قزوینی، به اهتمام منوچهر مرتضوی، در شمارهٔ سوم دورهٔ دوازدهم نشریّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه تبریز (پاییز ۱۳۳۹)، منتشر شد.

در این یادداشتها، محمّد قزوینی، به دفعات، محمّد ناظم را به واسطهٔ نقل غلط نسخهٔ دستنوشت یا حدوث غلط چاپی، با کلمات «احمق»، «بیسواد» و «نادان» توهین میکند. مثلاً قزوینی کلمهٔ «برستم» را به «برسم» بَدَل میکند و مینویسد: «سدرسنا کرده است هندی احمق»، کلمهٔ «آهنگ» را به «آهک» تصحیح میکند و مینویسد: «طابع احمق سدرسنا کرده است»، کلمهٔ «بمردی» را به «بمرو» برمیگرداند و مینویسد: «سدرسنای طابع هندی احمق

است»، به تکراری بودن عبارت «صاحب ابوالقاسم» اشاره میکند و مینویسد: «اگر سهو طابع احمق نباشد»، وجه «دیار [کذا]» در نسخهٔ چاپی را به «دیّار» بَدَل میکند و مینویسد: «هندی احمق عبارت به این آسانی، بلکه بچگانه را نفهمیده است»، وجه «جست [کذا]» در نسخهٔ چاپی را به «جِسبَت» تصحیح میکند و مینویسد: «عجب هندی احمق بیسوادی بوده است»، کلمهٔ «ثواب» را به «صواب» بَدَل میکند و مینویسد: «عجب هندی احمق بیسواد نادانی بوده است» و باز در موارد دیگر مینویسد: «خدا لعنت کند هر چه بدهندی احمق است»، «عجب دروغ صریح و جعل آشکار واضح میکند این هندی نادان احمق بیسواد» و «احمق سفیه هیچ عدد اوراق این نسخه را به دست نمیدهد».

حالا عنایت بفرمایید که همین محمّد قزوینی که محمّد ناظم را به واسطهٔ چند غلطخوانی و ندانستن معنی چند کلمه «احمق»، «بیسواد» و «نادان» عنوان میدهد، خودش در مقابل کلمهٔ «آخریان» علامت سوآل میگذارد، یا در مورد «مجلس جامها» مینویسد: «چه بوده است، مجلس جام یا مجلس جامه» و در این عبارت متن زَینالأخبار: «سر او بِبُرید... و امیر مسعود، رحمهالله، بفرمود تا میلی کردند و آن سر اندر آن میل نهادند» مینویسد: «مقصود از میل چیست؟». و جالب توجهتر از همه آنکه عبدُالرّشید بن یمینُالدّوله و امینالملّه ابیالقاسم محمود بن ناصرُالدّین والدّوله...، یعنی «عبدُالرّشید بن محمود» (اعنی عبدُالرّشید فرزند محمود) را «عبدُالرّشید بن مسعود بن محمود» (اعنی عبدُالرّشید فرزند مسعود فرزند محمود) میشناساند!.

- به سال ۱۹۶۴ میلادی (برابر با سال ۱۳۴۳ خورشیدی)، ولادیمیر مینورسکی، همان ترجمه از باب ۲۸ زَینالأخبار «اندر معارف هندوان» راکه پیشتر در مجلّهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقی و افریقایی منتشر کرده بود، ضمن مجموعهیی از بیست مقالهاش (صفحات ۲۰۰ ـ ۲۱۵) گنجاند و توسّط انتشارات دانشگاه تهران، در لندن (انگلستان) منتشر کرد.

Minorsky, V. : Iranica (twenty articles), Publications of the University of Tehran, 1964, London, PP. 200 - 215 .

- به سال ۱۳۴۶ خورشیدی، عبدالحیّ حبیبی (افغانی)، از ابتدا (صفحهٔ ۱) تا انتها (صفحهٔ ۴۱۷) نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ دانشگاه کمبریج (مطابق صفحات ۶۴ ـ ۴۲۸ و ۴۳۰ ـ ۴۳۳ چاپ حاضر) را با مقابله با نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ بودلین در اکسفورد، به قطع وزیری بزرگ، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات و فهرستها، جمعاً در ۳۵۱ صفحه (متن و حواشی به صورت دستنوشت و بقیّه حروفچینی سُربی)، در تهران، توسّط انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، منتشر کرد.

- در مردادماه سال ۱۳۴۷ خورشیدی، علی رواقی، مقالتی با عنوان «زَین‌الأخبار (تاریخ گردیزی)» در معرّفی و نقدِ نشر جدید زَین‌الأخبار به اهتمام عبدالحیّ حبیبی، در صفحه‌های ۳۴۲ ـ ۳۴۶ شمارهٔ ۳ دورهٔ هجدهم (۱۳۴۷ خورشیدی) ماهنامهٔ سخن در تهران، انتشار داد.
- در فروردین ماه سال ۱۳۵۰ خورشیدی، علی رواقی، مقالتی با عنوان «نقدی بر تاریخ گردیزی» که در واقع نقد نشر جدید زَین‌الأخبار به اهتمام عبدالحیّ حبیبی است، در صفحات ۲۵۸ ـ ۲۷۰ شمارهٔ ۱ (شمارهٔ پیاپی ۷۵) دورهٔ ۱۸ مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی (دانشگاه تهران)، منتشر کرد.
- در اسفندماه سال ۱۳۵۰ خورشیدی، عبدالحیّ حبیبی، طیّ یادداشتی با عنوان «نگاهی به نقدی بر تاریخ گردیزی» که در شمارهٔ ۳ (شمارهٔ پیاپی ۷۷) دورهٔ ۱۸ مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی (دانشگاه تهران)، در صفحات ۱۸۴ ـ ۱۹۹ منتشر شد، به نقدی که علی رواقی دربارهٔ نشر جدید زَین‌الأخبار نوشته بود، پرداخت.
- در اسفندماه سال ۱۳۵۱ خورشیدی، علی رواقی، طیّ یادداشتی با عنوان «پاسخ اندر پاسخ» که در صفحات ۱۵۱ ـ ۱۶۶ شماره‌های مشترک ۳ ـ ۴ دورهٔ ۱۹ مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی (دانشگاه تهران) منتشر شد، به یادداشت عبدالحی حبیبی با عنوان «نگاهی به نقدی بر تاریخ گردیزی»، پاسخ داد.
- به سال ۱۳۶۳ خورشیدی، همان چاپی که از زَین‌الأخبار، به اهتمام عبدالحیّ حبیبی منتشر شده بود، این‌بار همگی به حروف سُربی، جمعاً در ۷۳۳ صفحه به قطع وزیری، با عنوان «تاریخ گردیزی»، از سوی کتابفروشی دنیای کتاب، در تهران منتشر شد.
- به سال ۱۳۷۱ خورشیدی، این قلمزن، مقالتی با عنوان «ابواب زَین‌الأخبار»، در موضوع تبیین و تعیین ابواب *زَین‌الأخبار*، در صفحه‌های ۵۰۳ ـ ۵۱۰ جلد دوم «هفتاد مقاله، ارمغان فرهنگی به دکتر غلامحسین صدیقی»، گردآوردهٔ یحیی مهدوی و ایرج افشار، از انتشارات اساطیر در تهران، منتشر کرد.
- به سال ۱۳۸۲ خورشیدی، این قلمزن، باب چهاردهم زَین‌الأخبار (صفحات ۲۷۳ ـ ۲۷۶ نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ دانشگاه کمبریج، مطابق صفحات ۲۹۸ ـ ۳۰۱ چاپ حاضر) را با توضیحات، در صفحه‌های ۱۰۴ ـ ۱۱۳ کتاب «در معرفت تقویم» از نشرات انتشارات گُلاب در تهران، انتشار دادم.
- احمد منزوی در فهرست نسخه‌های خطّی فارسی نوشته است که H. G. Raverty زَین‌الأخبار را به انگلیسی ترجمه کرده است. مأخذ این نوشتهٔ آقای احمد منزوی را، نیافتم. راورتی، کتاب طبقات ناصری تألیف منهاج سراج جوزجانی را به انگلیسی ترجمه کرده است، نه زَین الأخبار تألیف گردیزی را.

صفحات⇐ ٦۴ ۸۴ ۲۰۱ ۲۱۳ ۲۵۳ ۲۵٦ ۲۹۷ ۲۹۸ ۳۰۱ ۳۴۵ ۳۵۵ ۴۰۹ ۴۲۸ ۴۳۰ ۴۳۳

سالها ⇓

۱۳۰۷ محمّد ناظم

۱۳۱۱ مجلّهٔ کابل

۱۳۱۵ محمّد قزوینی

۱۳۲۵ سعید نفیسی — مجلّهٔ سخن

۱۳۲۷ محمّد قزوینی — مینورسکی

۱۳۳۳ سعید نفیسی

۱۳۴۳ مینورسکی

۱۳۴٦ عبدالحیّ حبیبی — عبدالحیّ حبیبی

۱۳٦۳ عبدالحیّ حبیبی — عبدالحیّ حبیبی

۱۳۸۲ ملک

چنانکه پیشتر گذشت، از کتاب زَین‌الأخبار، دو نسخهٔ دستنوشت شناخته شده است:

یکی نسخه‌یی است که اکنون به شمارهٔ ۲۱۳ به کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی The Library of King's College در کمبریج (انگلستان) تعلّق دارد. این نسخه در ۲۰۹ برگ (۴۰۸ صفحه، هر صفحه در ۱۹ سطر) به خطّ نستعلیق است. تاریخ کتابت آن را کاتب نسخه، در انتهای آن به صورت «سـ۹۳/۱۲ـه» یاد کرده است.

در مقدّمه‌یی که محمّد ناظم بر چاپ بخشی از زَین‌الأخبار نوشته، این وجه از تاریخ کتابت را ۱۰۹۳ تشخیص داده است. محمّد قزوینی در مقدّمه‌یی که بر نسخهٔ زَین‌الأخبار افزوده (و همان مقدّمه در چاپهای بخشی از زَین‌الأخبار که به سالهای ۱۳۱۵ و ۱۳۲۷ خورشیدی در تهران منتشر شده، و نیز در چاپهای متعدّد مجموعهٔ بیست مقالهٔ قزوینی، نقل شده)، تاریخ استکتاب این نسخه از زَین‌الأخبار را یکی از دو تاریخ ۹۰۳ یا ۹۳۰ تشخیص داده است.

البتّه، همهٔ تاریخهای پیشنهاد شده برای استکتاب این نسخه، یعنی ۹۰۳، ۹۳۰ و ۱۰۹۳ محتمل است، جز آنکه هیچکس در بارهٔ عدد ۱۲ که در زیر کلمهٔ سنه آمده، اظهار نظری نمیکند، و هیچ توجیهی برای ندیدن آن، ملاحظه نمیشود. «سـ۹۳/۱۲ـه»: سنهٔ ۱۲۹۳؟.

این نسخه، در برگهای پایانی آن آب رسیده است و به همین علّت، در برخی صفحات، مبلغی از سطور ناخواناست. همچنین، این نسخه از زَین‌الأخبار، کتاب کاملی نیست، بلکه مبلغی از مطالب کتاب (به ظنّ این قلمزن، حدود یکچهارم کتاب، چنانکه بعداز این عرض خواهم کرد) از ابتدا و میانه و انتهای آن افتاده است. و چون در پایان این نسخه، تاریخ استکتاب آن (چنانکه عرض شد) باقی است، پس در واقعِ امر، این نسخه از زَین‌الأخبار، از روی نسخه‌یی ناقص رونویسی شده است.

نسخهٔ دستنوشت دیگر از کتاب زَین‌الأخبار به شمارهٔ و شناسهٔ Ousely 240 به کُتبخانهٔ بودلین Bodleian Library در اکسفورد (انگلستان) تعلّق دارد. این نسخه در ۲۶۲ برگ (۵۲۴ صفحه، هر صفحه در ۱۵ سطر) به خطّ نستعلیق است که تاریخ استکتاب آن در انتهای آن ۲۱ ذیحجّهٔ سال ۱۱۹۶ قید شده است.

این نسخه از کتاب زَین‌الأخبار، از هر جهت، مطابق نسخهٔ متعلّق به کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی در کمبریج است، جز آنکه در آن، غلطهای بیشتری از غلطهای نسخهٔ کُتبخانهٔ مدرسه شاهی در کمبریج دیده میشود.

عموماً، کسانی که به نُسخ دستنوشت زَین‌الأخبار پرداخته‌اند، بر این گمانند که نسخهٔ

دستنوشت کُتبخانهٔ بودلین در اکسفورد، یا از روی نسخهٔ دستنوشت کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی در کمبریج استکتاب شده، یا هر دو نسخه، از روی یک نسخهٔ مادر رونویسی شده‌اند. این گمان از آنجا حاصل شده است که تاریخ کتابت نسخهٔ کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی را یکی از سالهای ۹۰۳، ۹۳۰ یا ۱۰۹۳ به نظر آورده‌اند که مقدّم بر تاریخ ۲۱ ذیحجّهٔ سال ۱۱۹۶ نسخهٔ کُتبخانه بودلین است.

پیداست که اگر در پایان نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی در کمبریج، عدد ۱۲ را که در زیر کلمهٔ سنه یاد شده، ندیده نگیریم و «سنه ۹۳ / ۱۲» را «سنه ۱۲۹۳» به نظر آوریم، که پُر بیراه نیست، در آن صورت، تاریخ استکتاب نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ بودلین (۲۱ ذیحجّهٔ ۱۱۹۶) مقدّم بر تاریخ رونویسی نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی در کمبریج خواهد بود، و میتوان اندیشید که کسی، به سال ۱۲۹۳، نسخهٔ دستنوشت مورّخ ۱۱۹۶ را، با اِعمال برخی تصحیحات و قراءتهای بهتر، استکتاب کرده است (یعنی تقریباً همان وضعیّت که دو نسخهٔ دستنوشت کتابِ «فارسنامه» منسوب به «ابن بلخی» نسبت به هم دارند).

گرچه این اندیشه تیزهوشانه و با عنایت به نُسخ فارسنامهٔ منسوب به ابن بلخی، مستدرک است، ولی مقرون به ثواب نیست، چراکه در آن صورت لازم میآید که نسخهٔ دستنوشت، پیشتر، به سال ۱۸۶۸ میلادی، در فهرست کُتب دستنوشت کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی در کمبریج معرّفی شده، و سپس، به سال ۱۸۷۶ میلادی (= ۱۲۹۳ هجری قمری) استکتاف شده باشد!.

در هر صورت، نسخهٔ دستنوشت کُتبخانهٔ بودلین، در قراءت و سامان کتاب زَین‌الأخبار، لااقل در آن صفحات که نسخهٔ دستنوشت کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی آب رسیده است، مفید و لازم است.



نویسندهٔ این کتاب که اکنون به دست دارید، چند بار از نام خود، ضمن همین تألیف، یاد کرده است:

> «چنین گوید گردآورندهٔ این کتاب، ابوسعید عبدالحیّ‌بن الضحّاک‌بن محمود گردیزی که...» (صفحهٔ ۲۵۲).
>
> «چنین گوید فرازآورندهٔ این کتاب، ابوسعید عبدالحیّ‌بن الضحّاک که چنین بشنیدم از خواجه ابوالریحان محمّدبن احمدالبیرونی، رحمه‌اللّه، که گفت...» (صفحهٔ ۳۶۲).

«چنین گوید فرازآورندهٔ این کتاب، ابوسعید عبدالحیّ‌بن الضحّاک‌بن محمود گردیزی که چون...» (صفحهٔ ۳۶۸).

و عنوان این تألیف خود را «زَین‌الأخبار» گذاشته است:

«چنین گوید جمع‌کنندهٔ این کتابِ زَین‌الأخبار...» (صفحهٔ ۳۰۲).

از نام و عنوان نویسنده پیداست که زاده یا از اهالی گردیز (شهری در افغانستان فعلی) بوده و با اشارتی که دارد، با ابوریحان بیرونی، هنگامی که بیرونی، در اواخر عمرش در غزنین بوده، آشنایی و ارتباط داشته است. جز این، از حال و روزگار و حرفه و نحوهٔ معیشت و بستگان و اعقاب وی، یا از تألیفات دیگرش اگر داشته، هیچ اطّلاعی نداریم، یا لااقل من هیچ اطّلاعی ندارم.



چنانکه پیشتر عرض کردم، در هر دو نسخهٔ دستنوشتِ زَین‌الأخبار، «اوّل و آخرِ این کُهنه کتاب افتاده‌ست». در این صورت، از تصریحاتی که لابد مؤلّف دربارهٔ انگیزهٔ تألیف و تاریخ سامان آن کرده بوده، چیزی به دست نیست، لٰکن با جستجو در همین بخشهای باقیمانده از زَین‌الأخبار و مراجعه به منابع دیگر تاریخی، شاید بتوان راهی به دهی بُرد:

در ابتدای باب سیزدهم (مقالهٔ اوّل) زَین‌الأخبار، این عبارت را میبینیم:

«چنین گوید گِردآورندهٔ این کتاب، ابوسعید عبدالحیّ‌بن الضحّاک‌بن محمود گردیزی که... این اخبار بیشتر آن بوده است که به رأی‌العینِ خویش بدیدیم... که کسی آن ندیده است و نشنوده... بخاصّه اینچنین اتّفاقی که مر این خداوندِ عالَم، سلطانِ معظّم عزُّالدّوله و زین‌الملّه، سیف‌اللّٰه، معزّ دین‌اللّٰه، ابومنصور عبدُالرّشیدبن یمینُ‌الدّوله و امین‌الملّه، ابی‌القاسم محمودبن ناصرُالدّین والدّوله، اَطالَ‌اللّٰه بقاءه و اَدامَ سلطانه و ثَبَّتَ مُلکه و کَبَّ اَعداء را اوفتاد که بی‌هیچ تکلّفی پادشاهی به دست او آمد و چون قصد کرد، در وقت به آرزو برسید بی‌هیچ مانعی و مهلتی».

و در اواخر بخش باقیمانده از همان باب سیزدهم، میخوانیم:

«... چون امیر مودود به جای خویش بازآمد، وزیر و سالاران را بخواند و تدبیرها کرد. پس اندر سِرّ کس فرستاد سوی امیر اجلّ سیّد ابومنصور عبدُالرّشیدبن یمینُ‌الدّوله، اَدامَ‌اللّٰه مُلکه، و سوی وی پیغامها بداد... و چون پیغام

به نزدیک امیر اجلّ، اَدامَاللّٰه دولته، رسید... زبان بداد که: «من حرب نکنم و شمشیر نکَشم...»... و چون روز دیگر... مبارزان حرب همیکردند تا چاشتگاه، امیر اجلّ عبدُالرّشید، اَدامَاللّٰه دولته، بر گوشه ایستاده بود...»

چنانکه در این تصریحات در زَین‌الأخبار آمده، گردیزی برای «سلطان معظّم عزّالدّوله و زین‌الملّه، سیف‌اللّٰه، معزّ دین‌اللّٰه، امیر اجلّ سیّد ابومنصور عبدُالرّشیدبن یمینُ‌الدّوله و امین‌الملّه، ابی‌القاسم محمودبن ناصرُالدّین والدّوله»، دعای «اَطالَ اللّٰه بقاءَه» (خداوند بقای او را طولانی بداراد)، «اَدامَ‌اللّٰه سلطانه» (خداوند سلطنت او را دوام بدهاد)، «اَدامَ‌اللّٰه دولته» (خداوند دولت او را دوام بدهاد)، «اَدامَ‌اللّٰه مُلکه» (خداوند مُلک او را دوام بدهاد)، «ثَبَّتَ مُلکه» (خداوند مُلک او را پایدار بگرداناد)، «کَبَّ اعداه» (خداوند دشمنان او را فروبیفگناد) میکند. پیداست که چنین دعاهایی دربارهٔ شاهی، سلطانی و امیری که در حال، بر اریکهٔ قدرت تکیه زده است مورد دارد، نه در مورد شاهی، سلطانی و یا امیری که به دار باقی شتافته است. پس گردیزی، زَین‌الأخبار را در دوران سلطنت ابومنصور عبدُالرّشیدبن یمینُ‌الدّوله، تألیف کرده است، امّا چون بخش پایانی باب سیزدهم زَین‌الأخبار، در نسخه‌های دستنوشت، افتاده، ما شرحِ به سلطنت رسیدن و وقایع اتّفاقیّه در دوران سلطنت ابومنصور عبدُالرّشیدبن یمینُ‌الدّوله را در زَین‌الأخبار نمیبینیم.

دربارهٔ این ابومنصور عبدُالرّشیدبن یمینُ‌الدّوله، در تاریخ سیستان، آمده است:

«به روز یکشنبه سیوم از رجب سنهٔ ثلث و اربعین، (طغرل) به حصارِ طاق فرود آمد و رسولان فرستادن گرفت و امیر بوالفضل زَرق وی نخرید تا آخر حرب آغاز کرد بر حصار... و آن حصار ـــ به همهٔ حیلتها که کردند ـــ نیارستند ستدن. آخِر، قضا را طغرل با سواری هزار ساخته و پوشیده نیک، اختیار کرد و به درِ شهر آمد و امیر بیغو از هراة بیامد با لشکری که با سپاه طغرل حرب کُنند، و کسی را از طغرل خبر نَه. تدبیری کردند و طغرل را خبر کردند که اکنون بیغو همی اندر آید، تا او به کمین اندر نشَست، تا از شهر امیر اجل سیّد ابوالفضل نصربن احمد مولی امیرالمؤمنین، رحمه‌اللّٰه، بیرون شد و بیغو به لب آب فرود آمد که تا بُنه و لشکر فرا رسند و جمع گردند و اندر شهر آیند، و این روز شنبه بود بیست و دویم رجب هم اندر این تاریخ. طغرل خویشتن بر عامّهٔ شهر زد و نعره برخاست و بیغو به هزیمت شد بی لشکر و بی‌سلاح، و امیر بوالفضل،

دلِ وی نگاه داشت و با وی برفت و به هری شد که آنجا لشکر جمع کُنَد و به حرب آید. پس طغرل به حصار طاق شد و آنجا روزی چند دیگر حرب کرد و هیچ نیامد وی را، و محمود گندمک و برادران بگشتند و به نزدیک وی (: طغرل) شدند، و هم چیزی نرفت با مردمان حصار. آخِر به عجز بازگشت، روز آدینه سیزدهم شعبان، و به غزنین شد و غزنین بگرفت و عبدُالرّشیدبن محمود را، و بیشترین از آن مَلِکزادگان را بکشت...».

بر اساس این بخش از تاریخ سیستان،

روز یکشنبه ۳ ماه رجب سال ۴۴۳ هجری قمری، طغرل به درِ حصارِ طاق میرود،

روز شنبه ۲۲ ماه رجب سال ۴۴۳ هجری قمری، طغرل به شهر سیستان حمله میبَرد،

روز آدینه ۱۳ ماه شعبان سال ۴۴۳ هجری قمری، طغرل از سیستان بازگشته و به غزنین وارد میشود

و طغرل، اندک زمانی پس از بازگشت به غزنین، در فاصلهٔ زمانی نیمهٔ دوم ماه شعبان تا نیمهٔ اوّل ماه رمضانِ سال ۴۴۳ هجری قمری، عبدُالرّشیدبن محمود را با بسیاری از شاهزادگان غزنوی میکُشد.

در طبقات ناصری تألیف منهاج سراج جوزجانی، میان سالهای ۶۵۵ ـ ۶۵۸ هجری قمری، در مورد سرگذشت و وقایع اتّفاقیّه در سالهای پایانی سلطنت غزنویان، آمده است:

«شهابُ‌الدّوله ابوسعد مودودبن ناصرُالدّین‌اللّٰه مسعود، چون خبر شهادت پدر بشنید، بر تخت پدر به پادشاهی بنشست... کینِ پدر بازخواست و کُشندگان پدر را از تُرک و تاجیک به قتل رسانید... و مدّت نُه سال مُلک راند و در سنهٔ احدی و اربعین و اربعمائه به رحمت حقّ پیوست...

(سلطنت) علیّ‌بن مسعود و محمّدبن مودود بالشرکه:

هر دو شاهزاده ــ عمّ و برادرزاده ــ را تُرکان و اکابر مملکت به تخت نشاندند و هر کس کاری بر دست گرفت.

چون ایشان را رأی و تدبیر و ضبط نبود، خلل به حال لشکر و رعایا راه یافت. بعداز دو ماه، سلطان عبدُالرّشید را به تخت نشاندند، و ایشان را به قلعة باز فرستادند.

(سلطنت) عبدُالرّشیدبن محمود:

سلطان بهاءالدّوله عبدُالرّشیدبن محمود، به تخت نشَست در سنهٔ احدی و اربعین و اربعمائه. او مَرد فاضل و عاقل بود و اخبار سماع داشت و روایت کردی، لٰکن قوّت دل و شجاعت چندان نداشت. چون تبدیل و تحویل مملکت متعاقب شد، سلجوقیان را از خراسان، طمع مُلک غزنین افتاد، تخت خراسان بـه داود در رسید و الپ ارسلان پسرش لشکرکَش پدر شده، عزیمت غـزنین کـردند. الپ ارسلان از طرف طخارستان، با لشکر انبوه درآمد. پدرش داود از راه سیستان به بُست آمد. سلطان عبدُالرّشید لشکر مستعدّ گردانید و طغرل را که یکـی از بندگان محمود بود، و در غایت جلادت، بر ایشان سالار کرد و به طـرف الپ ارسلان فرستاد. (طغرل) در پیش درّهٔ خمار، الپ ارسلان را بشکست و از آنجا به درِ بُست آمد، بر سبیل تعجیل، چون با داود مقابل شـد، داود از پـیش او برَفت و او (: طغرل) در عقب او (: داود) به سیستان رفت و بیغو ــ عمِّ داود ــ را بشکست. چون، چنین، دو سه فتح او را برآمد، به غزنین بازآمد و سلطان عبدُالرّشید را بگرفت و بکُشت و خود بـر تخت نشَست. مُـلکِ او (: سـلطان عبدُالرّشید) دو و نیم سال بود...

(سلطنت) طغرل:

... (طغرل) عبدُالرّشید را بگرفت و بکُشت، با یازده شاهزادهٔ دیگر، و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز مُلک راند... چون چهل روز از ملک او بگذشت، تُرکی بود نوشتگین نام، سلاحدار بود، پسِ پشتِ طغرل ایستاده بود. با دیگری یار شد و طغرل را بکُشتند و سرُ او بیرون آوردند و بر چوبی کردند و گِردِ شهر گردانیدند...

(سلطنت) فرّخزادبن مسعود:

... از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعهٔ برغند باقی بودند. یکی ابراهیم، دوم فرّخزاد. طغرل به جهت کُشتن ایشان، جماعتی به قلعهٔ برغند فرستاده بـود تـا ایشان را هلاک کُنند. کوتوالی که در آن قلعهٔ بود، یک ـ دو روز در آن بـاب تأمّلی کرده بود... چون (طغرل) در غزنین به دست نوشتگین کُشته شد، اکابر مملکت و ملوک و حجّاب، تدبیر پادشاهی کردند. معلوم شد که دو تن در قلعهٔ برغند باقی است. جمله روی به قلعهٔ برغند نهادند و خواستند که ابراهیم را بـه

تخت نشانند، امّا ضعفی بر تن او استیلا یافته بود، و چون توقّف را مجال نبود، فرّخزاد را بیرون آوردند و مبارکباد سلطنت گفتند، روز شنبه نُهم ماه ذی‌القعدهٔ سنهٔ ثلث و اربعین و اربعمائه...».

به موجب این مشروحهٔ طبقات ناصری،

در روز ۹ ماه ذی‌القعدهٔ سال ۴۴۳ هجری قمری فرّخزاد به تخت مینشیند.

تقریباً ۹ روز قبل از به سلطنت رسیدن فرّخزاد، یعنی در اواخر شوّال تا ۹ ذی‌القعدهٔ سال ۴۴۳، طغرل کشته میشود.

طغرل، تقریباً ۴۰ روز پیش از کُشته شدن، یعنی در حدود نیمهٔ ماه رمضان سال ۴۴۳ هجری قمری به تخت مینشیند.

در حدود نیمهٔ ماه شعبان سال ۴۴۳ هجری قمری، طغرل از سیستان به غزنین میآید و تا حدود نیمهٔ ماه رمضان همان سال، سلطان عبدُالرّشیدبن محمود و چند شاهزادهٔ غزنوی را میکُشد.

عبدُالرّشیدبن محمود، تقریباً دو سال و نیم قبل از کُشته شدن، یعنی در ربع اوّل سال ۴۴۱ هجری قمری به تخت نشسته بوده است.

بدین ترتیب و با استناد به مندرجات تاریخ سیستان و طبقات ناصری، سلطان عبدُالرّشیدبن محمود، در اوایل سال ۴۴۱ هجری قمری به تخت سلطنت تکیه میزند و در حدود نیمهٔ ماه رمضان سال ۴۴۳ هجری قمری به قتل میرسد، و چون زَین‌الأخبار، در دوران سلطنت سلطان عبدُالرّشیدبن محمود تألیف و قطعاً به وی اتحاف شده است، پس زَین‌الأخبار، در نیمهٔ اوّل سال ۴۴۳ هجری قمری، تألیف شده است.



پیشتر عرض کردم که چون «اوّل و آخرِ این کُهنه کتاب افتاده‌ست»، از انگیزهٔ گردیزی در تألیف زَین‌الأخبار که در نیمهٔ سال ۴۴۳ هجری قمری، به دوران سلطنت کوتاه مدّت عبدُالرّشیدبن محمود غزنوی، اطّلاعی به دست نیست. امّا با تعمّق در زمان تألیف زَین‌الأخبار، شاید بتوان گمانه‌یی زد:

پس از یورش تازیان بر ایرانزمین و سقوط ظاهری حکومتهای ایرانی، مَردم منتظر شخصی رهایی‌بخش بودند که ظهور کُند و ایرانیان را عزّت و اعتبار از دست شده را بازبخشد، تا بتوانند شهرهای ویران شده را آبادان و گرسنگی و بیماری و نکبت را از مَردم ایران دور و صلح و آرامش

و آسایش را در سرزمین ایران پایدار کنند.

بشارت به ظهور شخص رهایی‌بخش، عمدةً به دو شیوه سامان می‌یافت: یکی از آن دو شیوه، بشارت به پایان هزاره یا نیمهزاره، از یک واقعهٔ معلوم؛ یا آرایش بخصوص و مفردی از اجرام سماوی (مثلاً قِران فلان کوکب یا کواکب در بهمان برج از بروج منطقةالبروج) بود. نمونه‌های اینگونه بشارتها در منابع تاریخی و ادبی ایرانی فراوان است که مبلغی از آنها را در کتاب «پژوهش تقویمهای ایرانی» یاد کرده‌ام. روشِ دیگر سامان بشارتها، آرایش بخصوصی از اعداد بود. مثلاً ابوالحسن گوشیاربن لبان‌بن باشهری جیلی، در مجمل‌الاصول، از اوّل ادوار تا سال ۳۲۱ یزدگردی را ۴۳۲۱ سال شمرده است. پیداست که این استنباط حاصل استنتاج از ردیف شدن چهار رقم اوّل ترتیب طبیعی اعداد (۱، ۲، ۳ و ۴) است. در کتاب الآثارالباقیه عن‌القرون‌الخالیه، نوشتهٔ ابوریحان بیرونی، ظهور ابن ابی زکریّای طمامی به سال ۳۱۹ (در طلیعهٔ سال ۳۲۱) هجری قمری، مصداق این بشارت تلقّی شده است:

«ظهر فی اوّل شهر رمضان سنة تسع عشرة و ثلثمائه [: ۳۱۹]، ابن ابی‌زکریّاءِ الطمامی» «ولئن کان هذاالوقت، هو الذی، عناه جاماسف و زرادشت، فقد اصابا فی الوقت» «قدتمّ لزرادشت الف و خمسمائة [: ۱۵۰۰] سنة»:

«در آغاز ماه رمضان سال ۳۱۹ ابن ابی زکریّای طمامی ظهور کرد. اگر این هنگام بر همان اساس و پایه باشد که منظور جاماسپ و زرتشت بوده، البتّه محقّ بوده است، زیرا در این وقت ۱۵۰۰ سال از تاریخ زرتشت گذشته بود».

و جالب توجّه اینکه، در همان سالها، ظاهراً یکی از مدّعیان اعقاب شاهان ساسانی، شاهزاده فرّخ هرمزدنام، اظهاری کرده بوده، که برخی از مزدیسنانِ امیدوار، آن اظهار را باور کرده و به نام او یادگاری نوشته‌اند، که متن این یادگاری در متون فارسی میانه (پهلَوی) باقی مانده است:

«به نام یزدان. این یادگارها نوشته شده است به ماه بهمن اندر سال سیصد و بیست و چهار [: ۳۲۴] روز دیبآذر. پسر دینپناه آتربای پسر دینپناه ــ که دیر زیاد، از بهر شاهزاده پسر شادان فرّخ هرمزد که دیر زیاد، کشان روان انوشه باد، اندر شهر بروج به آتشکده».

عرض کردم که گونهٔ دوم بشارتها بر اساس آرایش بخصوص از اعداد شکل میگرفت، که سال ۴۳۲۱ (چهار قسم اوّل ترتیب طبیعی اعداد) یکی از اینگونه بشارتها است. نمونهٔ دیگر اینگونه بشارتها را در شعری منسوب به خواجه نصیرُالدّین طوسی، در شارستان چهار چمن میبینیم:

«بـــرون آیـد آن مَـرد صـاحبقران بـــــبوسند پـــایش همـــه مـــهتران
بـــود تـــازه بُـــرنا و ریش ســـفید به قد چارسو، به رخ همچو شید
به هفتصد سنین و به هفتاد و هـفت بخـواهـد جـهانی بـه آشـوب رفت
هـــم آدیـــنه بـاشد بـه مـاه رجب دو هـــفته گـذشته ز روز و ز شب
گـــــذشته بـــوَد آفـــتاب از زوال که دعوت کُند مَرد صاحب کـمال»

یعنی که در سال ۷۷۷ جهان به آشوب خواهد رفت و در روز آدینه ۱۵ ماه رجب آن سال، به هنگام ظُهر، رهاننده‌یی اعلام دعوت خواهد کرد. پیداست که این بشارت، بر اساس جادویی تلقّی کردن عدد ۷۷۷ پرداخته شده است.

حال عرض میکنم: ظاهراً چنان به نظر میرسد که در فرهنگ سدهٔ پنجم هجری ایرانی (که لابد از سده‌های پیشتر نشأت گرفته بوده)، بشارتی در میان مردم شایع بود که: پس از یورش تازیان به ایرانزمین، در سال ۴۴۴، پیشوایی، امامی، رهایی‌بخشی ظهور نموده، جهان را بـه عدل و داد رهنمون شده و ایرانیان را دیگربار حاکم سرزمین خود خواهد کرد. ایـن بشـارت، مضمونی، به تقریب، چنین میداشته است:

«چون سال ۴۴۴ بشود، رهاننده‌یی رایومند به پیدایـی آیـد و شهـریاری بـه ایرانیان بازگرداند».

این بشارت را به وجهی دلکش، در تاریخ سیستان ملاحظه میکنیم:

«سیستان بنا کردند تا پیغامبر ما، محمّد مصطفیٰ، صَلَّی اللّٰه علیه و سَلَّم، بیرون آمد، به فرمان ایزد، تعالی، و شریعت اسلام آورد، چهار هزار [: ۴۰۰۰] سال بوُد شمسی. و بیشترین فضلی شهر سیستان را این است که اوّل، نام و خبر او، صَلَّی اللّٰه علیه، به زبان مردمان خاصّ و عامّ آنجا رفته است.

و بنا کردن سیستان آن روز بوُد که گرشاسپ، دانایانِ جهان را گِرد کرده بـوُد که: «من شهری بنا خواهم کرد بدین روزگار که ضحّاک همهٔ جهان همی ویران کُنَد و آزادگان جهان را همیکُشد و از جهان به جادویی همیبَرکَنَد، تا مَردم عالم را سامه‌یی باشد که او را بر شهری که من کرده باشم فرمان نباشد. امّا چـنان خواهم که نیکو نگاه کُنید و از هفت و چهار و دوازده بنگرید و حساب کُنید و به وقتی ابتدا کُنید که سَعد باشد بی‌هیچ نحس، چنانک دیرگاه بمانَد، چندانی که حدِّ امکان باشد، هر چند که جهان و هر چه اندر وی است بر گذر است و همه

به آخِر ناچیز گردد».
ایشان، بر فرمان او، بسیار درنگ و روزگار کردند. تا وقتی نگاه کردند و گفتند که: «اکنون بنا کُن». او ابتدا به دست خویش پی افگند، پس حُکم کردند که تا چهار هزار [: ۴۰۰۰] سال شمسی این شهر بمانَد، و چون مصطفیٰ، علیه‌السّلام، برون آید و دین اسلام آشکار گردد، و مَردم عجم را به دینِ حقّ خوانَد، اوّل کسانی که او را اجابت کُنند مردم سیستان باشند و او را اجابت کُنند، چه به طوع و چه به کره و اندر روزگار او، علیه‌السّلام، چهارصد و چهل و چهار [: ۴۴۴] سال وقعتها باشد و چون چهارصد و چهل و چهار [: ۴۴۴] سال بگذرد، این شهر باز آبادان گردد بر دست شهپورگان بن کریست‌شان...».

و جالب دقّت است که نسخهٔ دستنوشت بازماندهٔ تاریخ سیستان، دُرست در شرح ماجراهای ماههای پایانی سال ۴۴۴ و اوایل سال ۴۴۵ که قاعدةً مؤلّف باید بگوید که آخرالامر شهپورگان بن کریست‌شان، ظهور کرد یا نکرد، اگر کرد چه آثاری از وی مشهود شد، ناقص به دست ما رسیده است.

در جوامع دینمدار، وقتی به ظهور رهایی‌بخشی، در هنگامی معیّن، بشارت داده میشود، پیش از رسیدن زمان تحقّق بشارت، دینباوران در گروههای متعدّدی از منتظرالظّهوران متشکّل میشوند و مترصّد میمانند تا از عینیّت یافتن و تحقّق مصداق بشارت خبر بگیرند، چنانکه در سالهای تقریباً نزدیک به هزارهٔ اسلامی، بسیاری از مزدیسنان که بر اساس بشارتها، بر این باور بودند که پشوتن / بهرام ورجاوند (موعود زرتشتی) ظهور خواهد کرد، نامه‌های بسیاری در پرس و جو از ظهور وی، به شهرهای مختلف دور و نزدیک نوشته‌اند که من شرح نسبةً مفصّل این نامه‌نگاریها را در کتاب پژوهش تقویمهای ایرانی داده‌ام.

همچنین، معمولاً، گروه دیگری از منتظر الظّهوران، به آمادگیهای لازم برای استقبال از موعود بشارت داده شده میپردازند، چنانکه در بسیاری از شهرهای شیعی نشین، بدانسان که در منابع تاریخی (همچون معجم البلدان، روضة الصّفا، سفرنامهٔ ابن بطوطه، تذکرهٔ دولتشاه، ...) آمده، اسبی را یراق کرده و آماده، در یکی از مساجد یا میدان اصلی شهر، نگاه میداشتند تا به هنگام ظهور امام، بکار آید. و نیز عدّه‌یی از منتظرالظّهوران، به اعتبار روایات و احادیثی که حکایت از آن داشت که: امام زمان چون ظهور کند با سیصد و سیزده (۳۱۳) تن از یاران خود به جنگ کفّار خواهد رفت (نگاه کنید به بحارالانوار جلد سیزدهم)، خود، اسب و زین و سلاح

فراهم میآوردند و همیشه حاضر و آماده برای جنگ در رکاب منجی بسر میبردند. و عموم آنان که بشارت را معتبر تلقّی میکردند آرزو داشتند که تا هنگام رسیدن وقت ظهور، زنده بمانند و زمان وی را درک کُنند. مثلاً در نیمهٔ سدهٔ سیزدهم هجری، میان مَردم شیعی مذهب ایران، بشارتی چنین شایع بود که: چون امام دوازدهم در سال ۲۶۲ هجری قمری غیبت کرده، و چون «به هر اَلْفِی اَلِف قدّی برآید» (باباطاهر).

«در هر هزار سال به برج دلی رسد   از آسمان عشق بدینسان ستاره‌یی»
(عطّار نیشابوری).

«گویند هر هزار سال از عالَم   آید به وجود اهل وفایی مَحرَم»
(خاقانی شروانی).

«گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید»
(حافظ).

پس امام غایب در هزار سال گذشته از غیبت کبریٰ، یعنی در رأس هزارهٔ غیبت، به سال ۱۲۶۲ (= ۲۶۲ + ۱۰۰۰) هجری قمری، ظهور خواهد کرد. با همین گمان، در پایان نسخه‌یی از کتاب رستم‌التّواریخ که به شمارهٔ MS. OR. Quart 820 در کُتبخانهٔ دانشگاه توبینگن (آلمان) محفوظ است، آمده:

«این کتاب مستطاب، یازده سال پیش از ظهور خلیفةاللّٰه، صاحب‌الامر، به دست رستم‌الحُکماء، غلام آن جناب، نوشته شد. همان سلطان صاحبقرانی که عرب هاشمی نَسَب و سفّاک روس و اهل انکار است و در سال هزار و دویست و شصت و دو [: ۱۲۶۲] از جانب ارض غربی بیرون میآید و عالمگیر است، بی‌شک و شبهه، صاحب‌الزّمان همان است و در سال هزار و دویست و پنجاه و دو و پنجاه و سه [۱۲۵۳ ـ ۱۲۵۲] حادثهٔ عظیمه در ایران رونما میشود که برهان این تحوّل سدید و این کلام مستدام است، العاقل یکفیه الاشاره...».

و نیز در میان منتظرالظّهوران کسانی پیدا میشدند که حرارت بیشتری داشتند و برای درک منجی که در بشارتها به ظهور او خبر داده شده بود، رنج سفر بر خود هموار میکردند و در شهرهای دیگر به جستجوی رهایی‌بخش میپرداختند. مثلاً کُنت دوگوبینو Cont Joseph Arthur de Gobineau نمایندهٔ سیاسی دولت فرانسه در ایران که میان سالهای ۱۸۵۵ ـ ۱۸۵۸ میلادی در ایران بوده، در کتاب «سه سال در آسیا» که در واقع خاطرات وی از دوران اقامت در ایران است، مینویسد:

«چندی پیش یکی از زرتشتیان یزد مدّعی شد که با دلایل محکم و متقن باور دارد که پشوتن (موعود زرتشتیان) و سپاهیان وی در راه هستند و به زودی از سوی شرق به ایران خواهند رسید، و چون معتقد بود که سپاهیان پشوتن، کُستی (کمربند آیینی زرتشتیان) را نخواهند داشت، همهٔ دارایی خود را فروخت و دوازده هزار کُستی فراهم کرد و راهی افغانستان شد».

عرض کردم که در حدود نیمهٔ سدهٔ پنجم هجری، میان ایرانیان بشارتی شایع بود مبنی بر اینکه: «چون سال ۴۴۴ بشود، رهاننده‌یی ...». چند سال پیش از آنکه سال ۴۴۴ بشود، یکی از ایرانیان منتظرالظّهور فرهیخته به نام ناصر خسرو، سَفرِ جستجو و درک رهانندهٔ مورد بشارت را، از خراسان به سمت قبله آغاز کرد. وی به مکّه رسید و از آنجا عازم مصر شد و در مصر به فاطمیان پیوست و از سوی خلیفهٔ فاطمی المستنصر باللّٰه، به عنوان حجّت خراسان برگزیده شد. ناصر خسرو، هر ساله که ایّام حجّ میشد، از مصر به مکّه میآمد و با حجّاج ایرانی دیدار میکرد، و در این دیدارها، در مقام مبلّغ مذهبی، اشعاری که سروده بوده، برای حجّاج ایرانی میخواند و ظاهراً ایرانیان از آن اشعار نسخه برمیگرفتند.

دقیقاً نمیدانیم، یا لااقل من نمیدانم، که ناصر خسرو چه سالی از مصر عازم ایران شد، ولی برخی از ایرانیان متفنّن، بر اساس یکی ـ دو قصیدهٔ ناصر خسرو که نسخهٔ آن به ایران رسیده بود، برای ناصر خسرو، ظاهراً دوتا، و شاید بیشتر، سفرنامه جعل کردند. در یکی از این سفرنامه‌ها که اکنون نسخه‌یی از آن به دست نیست، ولی نَقلی از آن در مجموعه‌یی از منتخبات اشعار امیر معزّی و اثیر اخسیکتی و ادیب صابر و نظامُ‌الدّین محمّد قمی و شمس طبسی و شاه ناصر خسرو (!)، که به سال ۷۱۴ هجری قمری سامان یافته و نسخهٔ دستنوشت آن، هم‌اکنون به شمارهٔ 213 در کُتبخانهٔ دیوان هند India Office محفوظ است، به دست میآید، آمده:

«وقتی به قزوین رسیدم، به دَرِ دکّان پینه‌دوزی رفتم و بنشستم که پای‌افزارم را اصلاح کُنَد. ناگاه در بازار قزوین غوغا برخاست. پینه‌دوز از دکّان برخاست و در میان غوغا افتاد و چون بازگشت، لقمه‌یی گوشت بر سر درفش داشت. پرسیدم که: «این چیست و این غلبه چه بود؟». گفت: «شخصی شعر ناصر خسرو خوانده بود، او را پاره پاره کردند. این لقمه از گوشت اوست». پای‌افزار رها کردم و گفتم: «در شهری که شعر ناصر خسرو باشد، من نباشم» و برفتم».

همین تکّه و ماجرا، در نسخه‌یی دیگر که به عنوان شرح حال خود نوشت

autobiography برای ناصر خسرو، سامان داده‌اند، با تغییر نام شهر قزوین به نیشابور، چنین آمده است:

«بعداز مشقّت بسیار، به شهر نیشابور رسیدم و با ما شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند، و در تمام شهر نیشابور، هیچ کس ما را نمیشناخت. آمدیم و در مسجد قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر، بر دَرِ هر مسجد و مدرسه که میگذشتیم، مرا لعنت میکردند و به کفر و زندقه نسبت میدادند، و شاگرد من از اعتقاد خَلق نسبت به من خبری نداشت. روزی در بازار میگذشتم. شخصی از مصر مرا دید و بشناخت. نزد من آمده، گفت: «تو ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر تو نیست؟». من از ترس، دست او بگرفتم و به حرفش مشغول ساختم و به منزل آوردم و گفتم: «سی هزار [۳۰۰۰۰] مثقال طلا بستان و این راز را آشکار مکُن». چون آن شخص راضی شد، در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته، به او دادم و از منزل خود بیرون کردم. پس با ابوسعید به بازار آمده و به دکّان موزه دوزی رسیدم و موزهٔ خود را دادم تا مرمّت میکُند و از شهر بیرون رویم که ناگاه در آن طرف غوغایی برخاست و موزه دوز بر اثر آن روان شد. بعداز ساعتی بازگشت، پاره‌یی گوشت بر سر درفش کرده. من سوآل کردم که: «چه غوغا بود و این چه گوشت است؟». موزه دوز گفت: «همانا در این شهر از جمله شاگردان ناصر خسرو پیدا شده بود و با علماءِ شهر مباحثه کرده و قول او را فقهاء انکار داشته، هر یک به قول معتمدی تمسّک میجویند و او از اشعار ناصر خسرو، شعری بر طبق مطلب خود، میخواند. فقهاء از جهت ثواب او را پاره پاره کردند و من نیز پاره‌یی از گوشت او، به جهت ثواب، بریدم». چون بر احوال تلمیذ اطّلاع یافتم، تاب در من نماند و موزه دوز را گفتم: «موزه به من دِه که در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند، نمیتوان بود»، موزه را گرفتم و با برادر خود از نیشابور بیرون آمدم».

قضیّهٔ موزه دوز قزوینی یا نیشابوری، در نسخهٔ شیرازه‌بندی شدهٔ سفرنامهٔ دیگر ــ که از آن سخن خواهیم داشت ــ نیامده است.

در مقدّمهٔ شاهنامهٔ بایسنقری، که بنا به شهرت در سال ۸۲۹ هجری قمری قلم‌انداز شده،

آمده است:

«حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هشت [۴۳۸] از هجری، به راه طوس رسیدم. رباطی بزرگ نو ساخته بودند. پرسیدم که: «این رباط که ساخته است؟». گفتند: «این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده»، و چون خبر او پرسیدم، گفتند: «او وفات یافته و وارث او قبول نکرد و عَرضه داشت به سلطان کردند. سلطان فرمود که همانجا عمارت کُنید و این رباط خاصّه از وجه اوست».

این قضیّه نیز در نسخهٔ شیرازه‌بندی شدهٔ سفرنامه نیامده است. البتّه که سفرنامهٔ شیرازه‌بندی شده نیز، با غلطهای فاحش که در آن مندرج است مجعول مینماید. فیروز منصوری، کتابی در ۱۷۰ صفحه دربارهٔ غلطهای سفرنامهٔ شیرازه‌بندی شده با عنوان «نگاهی نو به سفرنامهٔ ناصر خسرو» پرداخته و منتشر کرده است که علاقه‌مندان بدان خواهند نگریست. امّا نکتهٔ جالب توجّه و دقّت در این نسخهٔ سفرنامهٔ شیرازه‌بندی شده اینکه پرداخت و سامان آن بر اساس ابیاتی از یکی از قصاید ناصر خسرو بوده است. ناصر خسرو در یکی از قصایدش میگوید (ابیات گزیده شده):

«ای خوانده بسی عِلم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از بَرت این چرخ مدوّر

بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر

بگذشته ز هجرت پسِ سیصد نود و چار — بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو — جویان خِرَد گشت مرا نفس سخنور

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم — نأز خانم یاد آمد و نأز گلشن و منظر

پُرسنده همیرفتم از این شهر بدان شهر — گَه بار به پشت اندر مانندهٔ استر

شش سال ببودم بَرِ مشول مبارک — شش سال نشَستم به درِ کعبه مجاور»

پردازندگان سفرنامهٔ شیرازه‌بندی شده، با عنایت به اینگونه ابیات در اشعار ناصر خسرو که: وی در سال ۳۹۴ هجری متولّد شده، بعداز ۴۰ سالگی به بلوغ فکری رسیده، در ۴۲ سالگی سفر را آغاز کرده و ۶ سال در مصر و مکّه بوده، سفرنامهٔ شیرازه‌بندی شده را سامان داده‌اند:

«در ربیع‌الآخر سنهٔ سبع و ثلاثین و اربعمائه [۴۳۷]... شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی: «...»، چون از خواب بیدار شدم... با خود گفتم که اکنون باید از خواب چهل [۴۰] ساله نیز بیدار گردم...».

«پنجم محرّم سنهٔ ثمان و ثلاثین و اربعمائه [۴۳۸]... به جانب قزوین روانه شدم».
«پنجم محرّم سنهٔ تسع و ثلاثین و اربعمائه [۴۳۹]... هلالیه به قُدس رسیدیم».
«در این سال [: ۴۴۰] شخصی بود که او را قاضی عبداللّٰه میگفتند و به شام قاضی بود و من با وی برفتم به راه قلزم...».
«در سنهٔ احدی و اربعین و اربعمائه [۴۴۱] که به مصر بودم، خبر آمد که...».
«مرا به شهر اسوان آشنایی افتاد با مَردی که او را ابو عبداللّٰه محمّد بن فلیج میگفتند... او مرا معاونت کرد... و از این شهر روانه شدم پنجم ربیع‌الاوّل سنهٔ اثنین و اربعین و اربعمائه [۴۴۲]، راه سوی مشرق جنوبی بود...».
«بیستم شعبان سنهٔ ثلث و اربعین و اربعمائه [۴۴۳] به شهر بصره رسیدیم».
«هَشتم صَفر سنهٔ اربع و اربعین و اربعمائه [۴۴۴] بود که به شهر اصفهان رسیدیم».
«روز شنبه بیست و ششم ماه جمادی‌الاخر سنهٔ اربع و اربعین و اربعمائه [۴۴۴]... به شهر بلخ رسیدیم».

چنانکه ملاحظه میفرمایید، سامان‌دهندگان سفرنامهٔ شیرازه‌بندی شده، با در نظر داشتن سالی که در بشارتِ شایع میان مَردم بوده، این مجموعه را پرداخته‌اند.

با این تفاصیل که گذشت، بالنّسبه قطعی به نظر میرسد که گردیزی، زَین‌الأخبار را به منظور و انگیزهٔ گزارش تاریخ ایران و فرهنگ ملّتها (ایرانی و تُرک و هندو و رومی و زنگی) تا سال ۴۴۴ هجری قمری که مَردم مترصّد بودند که رهایی‌بخش بشارت داده شده ظهور کُنَد، فراز آورده است.



گردیزی، برای تألیف و سامان زَین‌الأخبار، از دو گونه منبع استفاده میکُند. یکی آنچه وی، در طیّ عمر خود دیده و یا از همروزگاران خود شنیده؛ و دیگر منابع کَتبی که پیش از آنکه وی دست به کار تألیف زَین‌الأخبار بشود، تألیف شده و سامان یافته بوده است.

اوّل از دیده‌ها و شنیده‌هایش عرض کُنم:

گردیزی، چنانکه گذشت، مینویسد: «... آغاز کردیم به گفتن اخبار یمینُ‌الدّوله ... امّا این اخبار بیشتر از وی، آن بوده است که به رأی‌العین خویش بدیدیم ...» (صفحهٔ ۲۵۲) که در واقع گردیزی، حدود ۵۵ سال از تاریخ ایران راکه خود ناظر بوده و آنچه که وی نمیتوانسته ببیند، از همروزگاران خود شنیده، قلمبندی کرده است.

همچنین گردیزی، در «باب بیست و چهارم اندر شرح عیدهای هندوان» مینویسد:

«چنین گوید فراز آورندهٔ این کتاب، ابوسعید عبدالحیّ‌بن الضحّاک که چنین بشنیدم از خواجه ابوالریحان محمّدبن احمد البیرونی، رحمه‌الله، که گفت: جیبشرم هندو چنین گفت که مردمان کشمیر روز بیست و ششم و بیست و هفتمِ بهادرپت عید کُنند به سبب آنکه اندر این دو روز پاره‌یی چوب که آن را گنه گویند آبِ بهت بیارد و میان قصبهٔ ادّشتان آرد که دارالمُلکِ کشمیر است و چنین گویند ایشان که آن چوب مهادیو فرستد و خاصیّت آن چوب آن است که اگر کسی قصد کُند که آن چوب را بگیرد، نتواند گرفت و این به دست نیاید و بعضی از اهل کشمیر گویند که این از آن حوض برآید که او را کودیشهر گویند و این حوض بر چپِ آبِ بهت است و این اندر نیمهٔ بیساک باشد به قولِ اهلِ کشمیر و ممکنتر باشد زیرا که بیساک وقت آبخیز باشد.

و این نزدیک است بدانچه به گرگان است که هر سال به وقت آبخیز، چوبی در مقدار دو مَرد بالای، از آب برآید و چند روز بباشد و ناپیدا شود که هیچ کس را دست بدو نرسد.

و چنین شنیدم که قابوس‌بن وشمگیر، زنجیری ساخت، بفرمود تا بینداختند و اندر آن چوب افگندند و آن را محکم ببستند، روز دیگر نگاه کردند، زنجیر بر جای بود و چوب ناپیدا شده بود» (صفحه‌های ۳۶۲ ـ ۳۶۳).

چنانکه ملاحظه میفرمایید، در این تکّه از نوشتهٔ گردیزی، دو روایت، یکی دربارهٔ ادّشتان کشمیر و دیگری دربارهٔ گرگان آمده است و از نوشتهٔ گردیزی پیدا نیست که آیا هر دو این روایات را از قول بیرونی نقل میکند، یا آن یکی را که دربارهٔ ادّشتان کشمیر است. اتّفاقاً هر دو روایت، در دو تألیف مختلف بیرونی، آمده است:

بیرونی در کتاب «تحقیق ماللهند من مقولة، مقبولة فی العقل او مرذولة» (که یک بیت شعر را عنوان کتاب آورده‌اند) یا «آراءالهند» (چنانکه ابوالمعالی محمّد الحسینی العلوی، در بیان الادیان یاد کرده) مینویسد:

«حکی جیبشرم انّ اهل کشمیر یعیّدون الیوم السادس والعشرین والسابع والعشرین من هذا الشهر بسبب قطاع خشب تسمّی کَنَه یحملها ماءُ نهر بیت فی هذین الیومین وسط القصبة و تدعی ادّشتان و یزعمون انّ مهادیو یرسلها فیه، و

من خواصّها یزعم انّ من تناولها و رام اخذها لم یقدر علی القبض علیها لأنّها تتنحّی عنه و تتباعد، والذین شاهدتهم من اهل کشمیر خالفوه فی الموضع والوقت و زعموا انّ ذلک یکون فی حوض یسمّی کودیشهر عن یسار منبع النهر المذکور و اَنّ ذلک یکون فی النصف من بیشاک و هذا اقرب لأنّ بیشاک وقت زیادة الماء، و فی الأمر مشابه من خشبة جرجان التی تبرز وقت مدّالماء فی عینه».

و نیز ابوریحان بیرونی، در کتاب «تحدید النهایات الأماکن لتصحیح مسافات المساکن» مینویسد:

«و هذه خشبة جرجان و هی تخرج کلّ سنةٍ من منبع ماءٍ خروجاً یثبتُ به اصلها و یدور علی حافة العین رأسها و لأهل جرجان فیها خرافات و تعظیم لأمرها ولیست الاشجرة سروٍ قد زلزلت ارضها فانشقت و وقعت الشجرة فی الشّق ثم انضمت الارض علیها و صار الشقّ منبع الماءِ لایستقلُّ برفع الشجرة و قد عضنت اغصانها و سقطت فاذا ما ازدادت الأمواه فی الرّبیع استقلّ الماء حینئذٍ برفعها فبرزت و قد بقی من عروقها ما یحول بینها و بین البروز من اصل المنبع کلّها و هو علی ما ذَکرَ مَن غاص فیه و لَمَسَه کرأس تنور فتبقی ایّام المدّ و اذا عاد الماء الی مقداره رجعت الخشبة الی قراره، و لیس فی اهل تلک البقاع من یحصل لحدیثها علی اوّل».

چنانکه ملاحظه میفرمایید، در روایت مربوط به گرگان در نوشتهٔ بیرونی، از قابوس‌بن وشمگیر، یادی نیست، و این لزوماً بدان معنی نیست که روایت گردیزی از منبعی دیگر است، چراکه ظاهراً، بیرونی، در محفل خود (که گردیزی نیز در آن شرکت داشته)، این دو روایت را به طور مقایسه‌یی و به هم پیوسته، و با اندک شرح و بسط بیشتر، گفته و گردیزی به خاطرش سپرده و ثبت زَین‌الأخبار کرده است.

توضیح را عرض میکُنم که حکایت این چشمه در ادبیّات فارسی، لابد به نشأت از همین نوشته‌ها و گفته‌های ابوریحان بیرونی، تداوم یافته است. از جمله در کتاب «اختیارات» منسوب به محمّد باقربن محمّد تقی مجلسی، در فصل بیستم با عنوان «در ذکر چشمه‌هایی که در دنیا، به قدرت کاملهٔ الٰهی جاری شده» آمده است:

«عین‌الشّجر: گویند این چشمه در ولایت جرجان در پای کوهی افتاده است و در میان این چشمه درخت عظیمی است، در هر سال چهار ماه این درخت غایب شود. یکی از ملوک فرمود تا این درخت را به مسامیر استوار کردند.

چون وقت غیبت رسید، طنابها گسیخته و مسمارها کَنده شده بود و درخت نبود. غوّاصی در این آب فرستاد، چون بیرون آمد گفت: قریب به هزار ذرع رفتم و درختی نبود».

و امّا منابع کَتبی گردیزی و کُتبی که وی در تألیف و سامان زَین‌الأخبار، بدانها مراجعه، و بخشهایی از آنها را التقاط و نقل کرده، متعدّد است:

گردیزی، در آغاز «باب پانزدهم اندر جدول عیدهای مسلمانان» نوشته است:

«بدانک عیدهای مسلمانان بسیار است که اهل هر مذهبی آن را استعمال کُنند و من آنچه یافتم، به خاصّه از کُتب خواجه ابوریحان، رحمه‌اللّه، بیاوردم» (صفحهٔ ۳۰۴).

گردیزی، کُتب خواجه ابوریحان را که بدانها مراجعه کرده، تعداد نمیکُند. بیرونی دو کتاب دارد که با عیدها (توقیعات تقویمها) مربوط است. یکی «الآثارالباقیه عن القرون‌الخالیه» و دیگری «القانون المسعودی». با یک مقابله و رسیدگی مختصر، پیداست که گردیزی از کتاب القانون المسعودی بهره گرفته است، نه از الآثار الباقیه عن القرون الخالیه.

گردیزی، در انتهای «باب بیست و ششم اندر معارف تُرکان» نوشته است: «این بود تمامی معارف تُرکان که یافته شد بعضی از مسالک و ممالک جیهانی و بعضی ...» (صفحهٔ ۴۰۲) و نیز در اوایل و باب بیست و هشتم اندر معارف هندوان» مینویسد: «چنین گوید ابو عبداللّه جیهانی اندر کتاب تواریخ که کرده است ...» (صفحهٔ ۴۰۹).

چنانکه ملاحظه میفرمایید، گردیزی از نویسنده مسالک و ممالک به «جیهانی» و از نویسندهٔ کتاب تواریخ به «ابوعبداللّه جیهانی» یاد میکُند. با توجّه به تعدّد «جیهانی»ها در تاریخ سده‌های سوم و چهارم هجری، آیا این «جیهانی»ها که گردیزی از ایشان یاد میکُند، دو نفر هستند که یکی از آنها «مسالک و ممالک» و دیگری «تواریخ» تألیف کرده‌اند؟، آیا «جیهانی» همان «ابوعبداللّه جیهانی» است که دو کتاب با عناوین «مسالک و ممالک» و «تواریخ» تألیف کرده است؟، آیا «جیهانی» همان «ابوعبداللّه جیهانی» است که یک کتاب تألیف کرده و گردیزی عنوان همان یک کتاب را به دو وجه «مسالک و ممالک» و «تواریخ» یاد کرده است؟.

گردیزی خود، در این باره، مشکل‌گشایی کرده است:

«چون امیر شهید (: احمدبن اسماعیل) را بکشتند، به بخارا مشایخ و حشم گِرد آمدند و اتّفاق بر پسر او کردند، نصربن احمد. پس او را سعیدِ خادم بر گردن خویش بنشاند و بیرون آمد تا بر وی بیعت کردند و صاحب تدبیرش ابوعبداللّه

محمّدبن محمّدبن احمدالجیهانی بود. کارها بر وجه نیکو پیش گرفت و همیراند.
و ابوعبدالله جیهانی مَردی دانا بود و سخت هوشیار و جَلد و فاضل و اندر همهٔ چیزها بصارت داشت و او را تألیفهای بسیار است اندر هر فنّی و عِلمی و چون به وزارت بنشست، به همهٔ ممالکِ جهان نامه نبشت و رسْمهای همهٔ درگاهها و دیوانها بخواست تا نسخت کردند و به نزدیک او آوردند، چون ولایتِ رُوم و تُرکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زَنج و زابل و کابل و سند و عرب. همهٔ رسْمهای جهان به نزدیک او آوردند و آن همه نسختها پیش بنهاد و اندر آن نیک تأمّل کرد و هر رسْمی که نیکوتر و پسندیده بود، از آنجا برداشت و آنچه ناستوده‌تر بود بگذاشت و آن رسْمهای نیکو را بگرفت و فرمود تا همهٔ اهلِ درگاه و دیوان حضرت بخارا، آن رسْمها استعمال کردندی و به رأی و تدبیر جیهانی، همهٔ کارِ مملکت نظام گرفت». (صفحه‌های ۲۱۹ ـ ۲۲۰).

در منابع کهن، از این ابوعبدالله محمّدبن محمّدبن احمد الجیهانی و تألیفات او، یادها هست:

ابوالحسن علیّ بن حسین مسعودی، در التنبیه والاشراف، نوشته است:

«احمد بن طیّب سرخسی... کتابی نکو دربارهٔ مسالک و ممالک و دریاها و رودها و اخبار بلدان و غیره نوشته، و نیز ابوعبدالله محمّدبن احمد جیهانی کتابی دربارهٔ وصف جهان و اخبار و عجایب آن و شهرها و ولایتها و دریاها و رودها و مسکن اقوام و دیگر اخبار شگفت و قصّه‌های ظریف تألیف کرده».

عبدالله محمّد بن احمد مقدسی، در احسن‌التقاسیم فی معرفة الأقالیم، نوشته است:

«جیهانی: ابوعبدالله وزیر امیر خراسان میبود. فلسفه و نجوم و هیأت میدانست. او بیگانگان را گِرد میآوزد و احوال کشورها را از ایشان میپرسید. راه‌ها، دروازه‌ها و چگونگی آنها، بلندی ستاره‌ها، اندازهٔ بازگشت سایه در آنها را میجُست تا بدان گشایش شهرها را بتواند و راه‌هایش را بداند و عِلم نجوم و گردش فلک را بفهمد. نبینی چگونه جهان را به هفت اقلیم بخش کرد و هر اقلیم را ستاره‌یی نهاد. او گاهی از نجوم و هندسه سخن میگوید و گاهی چیزی میگوید که عوام را سودمند نباشد. گاه از بُتهای هند و گاه از عجایب سند گوید و خراج و درآمد را بیان کُند. او را دیدم که جاهای ناشناخته و گذرگاه‌های فراموش شده را یاد کند، امّا وی روستاها را تفصیل ننهاده و بخشها

را مرتّب نکرده، شهرها را وصف ننموده و همه را نام نبُرده است، بلکه راه‌های خاور به باختر و جنوب و شمال را با بیان دشتها و کوه‌ها و درّه‌ها و تپّه‌ها و درختستانها و رودها آورده، کتاب را به درازا کشانیده است. راه بسیاری از شهرها را فراموش کرده، تنها به وصف شهرهای زیبا بسنده کرده است. کتاب او را در هفت مجلّد در کتابخانهٔ عضدُالدّوله، بی‌ترجمه (بی‌نامِ مؤلّف) یافتم، برخی آن را از آنِ ابن خُردادبه میدانستند. سپس دو کوتاه شده را در نیشابور با ترجمه (با نامِ مؤلّف) دیدم که یکی از آنِ همین جیهانی و دیگری از آنِ ابن‌خُردادبه میبود و هر دو در مطالب با هم هماهنگ بودند، ولی آنکه از آنِ جیهانی بود اندکی افزایش میداشت».

محمّدبن ابویعقوب اسحاق‌بن محمّدبن اسحاق ورّاق، معروف به ابن‌النّدیم، در الفهرست، نوشته است:

«جیهانی: ابوعبدالله احمدبن محمّدبن نصر (جیهانی، کاتب) وزیر حکمران خراسان، و این کتابها از اوست: کتاب المسالک والممالک. کتاب آئین. مقالات کتب العهود للخلفاء والامراء. کتاب الزیادات فی کتاب الناسی فی المقالات. کتاب رسائل».

و ابوریحان بیرونی، در الآثار الباقیه عن‌القرون‌الخالیه، برخی از شگفتیهای طبیعت را از کتاب المسالک والممالک جیهانی نقل و یاد کرده است.

در این صورت، به تصریح گردیزی، حاجت به اثبات ندارد که وی مباحث بابهای بیست و ششم تا بیست و نُهم، اندر معارف ترکان و رومیان و هندوان و زنگیان را (که متأسفانه معارف زنگیان از نسخه‌های دستنوشت زَین‌الأخبار ساقط است) از تألیفات ابوعبدالله محمّد بن محمّد بن احمدالجیهانی، التقاط و اقتباس کرده است. کنون را نسخه‌یی از هیچیک از تألیفات ابوعبدالله جیهانی را نمیشناسم، ولی به یاد بیرزد که ترجمهٔ فارسی کتابی به نام «اَشکال العالم» به دست است که مؤلّف آن در ابتدای آن میگوید: «چنین گوید مؤلّف کتاب ابوالقاسم بن احمد الجیهانی که در این مجموع ذکر اقالیم ممالک عالَم کرده آمد...» که نه‌تنها نام مؤلّف آن، بلکه مطالب و مباحث آن، گرچه دربارهٔ اقالیم است، با آنچه که گردیزی از تألیفات ابوعبدالله جیهانی اقتباس کرده، و نیز اطّلاعی که از مباحث تألیفات جیهانی داریم، مطابقت ندارد.

منبع دیگر گردیزی، چنانکه خود نوشته، کتاب عبیدالله بن خُردادبه است که از آن به «کتاب اخبار» تعبیر کرده است: «چنین گوید عبیدالله بن خُردادبه اندر کتاب اخبار که او کرده است...»

(صفحهٔ ۳۷۰)، «این بود تمامی معارف تُرکان که یافته شد، بعضی از... و بعضی از کتاب عبیداللّٰه بن خُردادبه» (صفحهٔ ۴۰۲). از عبیداللّٰه بن خُردادبه، کتاب المسالک والممالک، در دست است که عمدةً به راه‌های میان ولایتها و شهرها پرداخته است. چنان به نظر میرسد که بخشهای مربوط به مسالک نواحی و شهرهای تُرکان در زَین‌الأخبار، از این تألیف اقتباس شده باشد.

و نیز گردیزی از جمله منابع خود در تألیف زَین‌الأخبار، از «کتاب ربع‌الدّنیا» که آن را به ابوعَمرو عبداللّٰه‌بن المقفَّع نسبت میدهد، یاد میکند. در ابتدای «باب بیست و هفتم اندر معارف تُرکان مینویسد: «چنین گوید ابوعَمرو عبداللّٰه‌بن المقفَّع اندر کتاب ربع‌الدّنیا ...» (صفحهٔ ۳۷۰) و در پایان همان باب، میآورد: «این بود تمامی معارف تُرکان که یافته شد، بعضی از... و بعضی از توضیح‌الدّنیا، و بعضی از...» (صفحهٔ ۴۰۲). بیشک، «ربع‌الدّنیا» و «توضیح‌الدّنیا» نام یک کتاب است که استکتاب کنندگانِ زَین‌الأخبار، آن را به دو وجه نوشته‌اند، و برای این قلمزن روشن نیست که کدام یک از این دو نام، نام اصلی آن تألیف بوده است.

مرحوم عبدالحیّ حبیبی، با دقّت در منابع تاریخی و جغرافیایی، برخی مطالب و مباحث «باب بیست و هفتم اندر معارف تُرکان» در زَین‌الأخبار را مطابق برخی مطالب و مباحث در کتاب الاعلاق النفیسه، تألیف ابوعلی احمد بن عُمر بن رُسته به سالهای انجامین سدهٔ سوم هجری (۲۹۰ ـ ۳۱۰ هجری قمری) یافته است. در زَین‌الأخبار، از الاعلاق النفیسه و مؤلّف آن یادی نیست.

زَین‌الأخبار	ترجمهٔ فارسی الاعلاق النفیسه
امّا میان بجناکیان و خزر دَه روز راه است اندر بیابان و درختستان و بیشه است تا به خزر رسد و ولایت خزر جای فراخ است و بر پهلُوی او کوه عظیم است و آن کوه تا تفلیس بکَشد و ایشان را مَلِکی است نام او الشاد، ملک بزرگ است و ایشان مَلِک بزرگ را خزر خاقان گویند و بر خزر خاقان نامی است و بس، امّا مدارِ همهٔ شغل ولایت	مسافت بین خزر و بجناکیه دَه روز راه است. این راه از بین بیابان و جنگل پُر درختی میگذرد، و جز این راه، راههای تعیین شدهٔ دیگری نیست و کسانی که میخواهند به آن دیار بروند باید از میان چنین جنگلها و باطلاقها عبور کنند تا به بلاد خزر برسند. سرزمین خزر منطقه‌یی است وسیع و گسترده، از یک طرف به کوه بزرگی که در

و حشم بر الشاد است و هیچ کس از الشاد بزرگتر نیست و رییس بزرگتر ایشان جهود است و الشاد هم جهود است و هر که بدو میل دارد از سرهنگان و بزرگان همچنان، و آن باقی بر دینی‌اند که به دین تُرکانِ غُز مانَد. و ایشان را دو شهر است بزرگ. یکی را سارغش گویند، دُدیگر را ختلغ و مُقام ایشان اندر زمستان اندر این دو شهر باشد و چون بهار آید سوی صحرا بیرون شوند و نیز به شهر نیایند تا زمستان اندر نیاید و اندر این دو شهر قومی از مسلمانان باشند و ایشان را مسجدها است و امامان و مؤذّنان و دبیرستانها و مردمان خزر از آن مسلمانان هر سال چیزی بستانند بر مقدار نیاز هر یک و ایشان هر سال به ولایت بجناکیان به غزو روند و از آنجا مال و بَرده آرند و این الشاد خراج خود میستاند و بر لشکر تفرقه کُنَد و باشد گَهِ غزوِ بُرداس، نیز عَلمها و طرادها و جوشنهای محکم و رزمه‌های نیک دارند. و چون مَلِک خزر برنشیند، دَه هزار سوار با او برنشیند، از این بعضی بیستگانی خوار باشند و بعضی از جهت وضعیّت توانگران باشند که با مَلِک بروند به ساز و آلت خویش و چون بر جانبی لشکر کَشند و بروند، لشکری انبوه به خانه بگذارند از بهر نگاهداشتن عیال و بُنه را و ایشان را طلایع

دامنهٔ آن دو قوم طولاس و لوغر قرار دارد محدود میشود. این کوه تا بلاد تفلیس امتداد دارد. این سرزمین را پادشاهی است ایشا نام و پادشاه بزرگ آنان خزر خاقان نام دارد و فقط نامی از او باقی است و کسی مطیع او نیست. حکومت در اختیار ایشا است که به بالاتر از خود اعتنایی ندارد. رییس‌بزرگ و ایشا و اطرافیان و امراء وبزرگان آنها همگی آیین یهود دارند و بقیّهٔ مَردم آیینشان شبیه به آیین تُرکان میباشد، پایتخت ایشان سارعش نام دارد و در آنجا شهر دیگری است که به آن هب نلع گفته میشود. اهالی خزر زمستان خود را در این دو شهر میگذرانند و در فصل بهار به صحرا رَفته و تا نزدیک زمستان در آنجا به سر میبَرند. در این دو شهر جماعتی از مسلمانان زندگی میکنند که دارای مساجد و ائمّهٔ جماعت و مؤذّنان و مکتبخانه میباشند. پادشاه آنها ــ ایشا ــ اشخاص متمکّن و دارای بضاعت را مکلّف نموده که به تناسب ثروت و دارایی خود، هر سال مخارج جنگجویان را بپردازند تا آنها با مردم بجناکیه بجنگند. در این جنگ ایشا خود متصدّی امور جنگی و خروج سپاهیان است. سپس با سپاهیانش با ظاهری آراسته و زیبا خارج میشوند و هرگاه به هر عنوان

باشد که پیش لشکر همیشوند و شمعها و نفاطها از موم ساخته، پیش مَلِک همیبَرند تا به روشنایی آن برود و چون غنیمت یابند، همه گِرد کُنند به لشکرگاه، پس سالار ایشان هر چه خواهد از آن غنیمت از بهرِ خویش را بردارد و باقی میان لشکر قِسمت کُند.

و عــلّتی کـه از شهـر بـیرون مـیشوند بـا تسلیحات مجهّز و آراسته و پرچمها و عَلَمها و زره‌های محکم میباشند و چون سوار شود، دَه هزار سوارکار دراختیار اویند. از این دَه هزار، برخـی بـه سپاه وابسته‌انـد و مـزد میگیرند و گروهی دیگر از آن سپاهیانند که ثروتمندان استخدام میکنند. هر گـاه او، بـه منظوری خـارج مـیشد، چـیزی شـبیه بـه سایبان و نظیر به دَف را در جلو او حرکت میدادند. آن را سوارکاری برگرفته و پیش او به حرکت درمیآورد. بدینسان پادشاه پیش میرفت و سپاهیان از پس و همه چـشم بـه روشنایی آن سایبان میدوختند و زمانی که بـه غـنایمی مـیرسیدند، کـلّیهٔ غـنایم را در لشکرگاهِ سلطان جمعآوری مینمودند و آنچه را که ایشا از بین آن دوست میداشت از برای خویشتن برمیگرفت و بـاقی غـنایم را رهـا میساخت تا بین خودشان تقسیم نمایند.

امّا بُرداس میان خزر و بلکار است و میان بُرداس و میان خزر پـانزده روز راه است و ایشان اندر اطاعت مَلِک خـزر بـاشند و از بُرداس دَه هزار سوار بیرون آید و ایشان را سالاری نباشد که فرمان فرماید، الاّ که در هر محلّتی یکی یا دو پیر باشد که میان ایشان حُکم کُنند به خصومتی یا چیزی که ایشان را اوفتد. و این بُـرداس ولایت فـراخ است و همه ساله مکاشفه باشد میان ایشان و

سـرزمین بُرداس بین خزر و بلکار واقع است و بین خـزر و بُـرداس ۱۵ روز راه است و ایشان در اطاعت پادشاه خـزرند و ایشـان بزرگی ندارنـد کـه بـه نـظامشان درآورد و حُکمش میان آنان جاری باشد، و دَه هـزار سوار جنگی دارند. در هر محلّه‌یی از محلاّت ایشان یک یا دو شـیخ وجـود دارد کـه در محاکمات و مرافعات بین آنان حُکم میکُنند، و نزاع آنها را حلّ و فصل مینمایند، امّا آنان

بلکاریان و بجناکیان و این مردمان بُرداس همه جَلد و مردانه باشند و دین ایشان مانند دین غزان باشد و همه نیکوروی و سپیدپوست باشند. اگر یکی از ایشان به جای دیگری خیانتی کُنَد، چون ستمی و یا جراحتی، میان ایشان صلح نباشد الاّ همچنان مکافات بکُنند و چون کنیزک رسیده شود از اطاعت پدر دست باز دارد و هر که را خواهد اختیار کُنَد به شوی کردن خویش. پس آن مَرد بیاید و او را از پدرش بخواهد و به زنی کُنَد و ایشان را اُشتر و گاو فراوان باشد و انگبین بی‌اندازه باشد ایشان را و بیشتر مالِ ایشان از دَلَه بوَد و ایشان دو گروهند، یکی گروه مُرده را بسوزند، دُدیگر گروه به گور کُنند، و نشَست ایشان اندر صحرا باشد و بیشتر درختان ایشان چوب خَلَنج باشد و ایشان را کشتزارها باشد و مال ایشان نیز از انگبین باشد و پوستین ایشان از پوستِ دَلَه کُنند. ولایت ایشان هفده روز راه اندر طول است و هم چندین اندر عرض.

خود در اطاعت پادشاه خزر میباشند. این مردم دارای زمینهای وسیع و پُر درخت میباشند. گاهی اتّفاق میافتد که مَردم بلکار و بجناکیه را غارت میکنند، زیرا آنان مَردمی شجاع و قوی بوده، و دین ایشان شبیه به آیین غزها میباشد، و از زیبایی و قامتهای موزون برخوردارند. وقتی یکی از آنها بر دیگری حقّی داشته و یا ظلم و ستمی بر او رَفته و یا نزاع و جراحتی به او وارد شده باشد، صلح و سازش بین آنها واقع نخواهد شد مگر آنکه مظلوم یا مجروح تاوان خسارت خود را از طرف دیگر دریافت دارد. هنگامی که دختری در میان قوم به سنّ تمیز میرسد، از زیر سلطهٔ پدرش خارج شده و هر مَردی را که بخواهد به شوهری اختیار میکند، مگر آنکه خواستگار به نزد پدرِ دختر آمده و او را خواستگاری کُنَد و چنانچه دختر او را خواسته باشد، پدر دخترش را به ازدواج آن مَرد درمیآورد. این قوم از نعمت شتر و گاو و عسل زیاد برخوردارند و بیشتر ثروت ایشان از فروش پوست به دست میآید. اهالی این سرزمین دو دسته‌اند: دسته‌یی مُردهٔ خود را میسوزانند و دستهٔ دیگر آن را دفن میکُنند. سرزمینشان هموار و بیشتر درختهای آنان خَلَنج است و دارای مزارع و کشتزارها بوده و اکثر ثروتشان عسل و پوست و کُرک است و وسعت سرزمینشان در طول و عرض هفده روز راه است.

امّا بلکار پیوسته است با ناحیهٔ بُرداس و اهل بلکار بر کنارِ جیحون باشند که آبِ او بر دریای خزر اوفتد و این جیحون را آبِ اتل خوانند و او میان خزر و سقلاب است و مَلِک ایشان را املان گویند و او دعوی مسلمانی کُنَد و این قومِ بلکار مقدار پانصد هزار اهل بیت است و همهٔ زمین ایشان بیشه و درختانش پیوسته و ایشان اندر آن میان همیگردند از جای به جای و ایشان سه گروهند: نخستین را برسولا گویند، دُدیگر را اِسکل و سدیگر را بلکار، و معاش این هر سه گروه به یک جای است و خزریان با ایشان ستد و داد کُنند و به بازارگانی آیند و روسیان همچنین و بازارگانی ایشان همه پوست سمور و قاقم و سنجاب باشد و ایشان قومی‌اند که بر کنارهٔ آب نشینند و ایشان را کِشت و برز باشد و همهٔ حبوب بکارند چون گندم و جو و گال و عدس و ماش و جز آن هر چیزی. و بیشتر ایشان دعوی مسلمانی کُنند و در ولایت ایشان مسجدها باشد و دبیرستان و مؤذّنان و امامان و چون کافری آشنای خویش را ببیند از مسلمانان، او را سجده کُنَد. و میان بلکار و بُرداس سه روز راه است و پیوسته به غزو شوند و بر بُرداسیان تاختن بَرند و ایشان را بگیرند. و ایشان را سلاح بسیار بوَد و همه ستوران و اسبان نیک دارند و چون مَلِک بخواهد، ستور بدو دهند و چون مَردی زنی آرَد، مَلِک از هر یکی اسبی بستاند و چون کَشتی بازارگانی بیاید دَه یک بستاند. لباس ایشان

بلکار با سرزمین بُرداس همسایه است. بلکارها در حاشیهٔ رودی که به دریای خزر میریزد و به نام اتل معروف است زندگی میکنند. این قوم بین اقوام خزر و صقالبه قرار گرفته‌اند. نام فرمانروای آنان المش است و مسلمان است. سرزمین بلکار باطلاقی و پوشیده از درختان انبوه و به هم پیچیده میباشد، مَردم در میان آنها زندگی میکُنند. مَردم بلکار سه گروهند: اوّل برصولا، گروه دیگر اسغل و سومی بلکار نامیده میشوند و همه در یک منطقه زندگی میکُنند و مَردم خزر با آنها روابط تجارتی داشته و به داد و ستد با هم مشغولند. روسها نیز برای تجارت و داد و ستد به دیار آنان میآیند. اقوامی که از آنان در دو طرف رود اتل زندگی میکنند تجارت مختلفی از قبیل فروش پوست سمور و قاقم و سنجاب و غیره دارند. بلکاریها مردمی زراعت پیشه و کشاورزند و انواع دانه‌ها مانند گندم و جو و ارزن و غیره را کِشت میکُنند و اکثر آنان مسلمان شده‌اند و در محلّات خود مساجد و مکتبخانه‌ها دارند و دارای مؤذّنان و رهبران مذهبی میباشند و کافران این قوم را عادت چنین است که به هر کس از دوستان خود میرسند، سجده میکنند. مسافت بین بُرداس و تمام اقوام بلکار سه روز راه است و دائماً با آنان میجنگند و آنها را غارت و اسیر میگیرند. این مَردم مجهّز به اسبها و زره‌ها و وسایل جنگی فراوان میباشند و خراجی که به پادشاه میدهند اسب و نظایر آن است. هر

به لباس مسلمانان مانَد و گورستانهای ایشان به گورستانهای مسلمانان مانَد و بیشتر مال ایشان از دَلَه باشد و ایشان را مالِ صامت نباشد و به جای سیم، پوستِ دَلَه دهند یکی به دو دِرَم و دِرَم ایشان از دیار اسلام بَرند، دِرَمی باشد سپید و گِرد و این دِرَم ببرند و از ایشان هر چیزی بخرند و باز ایشان آن دِرَم به روسیان و سقلابیان دهند و آن قوم جز به دِرَم صامت آخُریان نفروشند.

گاه مَردی خواست که ازدواج کُند پادشاه از او یک چهارپا میگیرد و هر گاه کَشتی مسلمانان جهت تجارت به سرزمین آنها وارد شود، از آنها مالیاتی برابر با عُشر میگیرند. لباس بلکارها شبیه لباس مسلمانان است و قبرهای آنها نیز شبیه به قبور مسلمانان است. بیشتر ثروتشان پوست است و اموال صامت ندارند و دِرهَم رایجشان همان پوست است و هر پوست معادل ۲/۵ دِرهَم میباشد و درهمهای سفید و گِردی را که از نواحی اسلامی به سرزمینشان وارد میشود از مسلمانان به دست میآورند.

میان ولایت بلکار و ولایت اِسکل که هم از بلکار است حدِّ مجغریان است و این مجغریانِ عیسیاند از تُرکان و سالارِ آن با بیست هزار سوار و این سالار را کنده خوانند و این نام مَلِکِ بزرگتر ایشان است و آن سالار که شغلها رانَد او را جله خوانند و مجغریان آن کُنند که جله فرماید. و ایشان را صحرا است همه با گیاه و جای فراخ و ولایت ایشان صد فرسنگ اندر صد فرسنگ است و ولایت ایشان به دریای روم پیوسته است که از رُود جیحون بر آن دریا اوفتد و ایشان اندر میان جوی نشینند و چون زمستان آید کسی که از جیحون دورتر شده باشد به نزدیک جیحون بازآید و زمستان آنجا بباشد و ماهی گیرند و بدان معیشت کُنند.

اوّلین مرزهای کشور مجغریه خطّ بین بلاد بجناکیه و بلاد اسکل از نواحی بلکار میباشد. مجغریها از اقوام تُرکاند. رییس آنان که به نام کنده است بیست هزار سوار در اختیار دارد. کلمهٔ کنده شعاری است برای او زیرا نام واقعی این پادشاه جله میباشد. تمام مَردم مجغریه، چه به هنگام جنگ و دفاع و چه در موارد دیگر گوش به فرمان رییسشان جله دارند. مردم مجغریه چادرنشینند و به جاهای سبز و خرّم و پرنعمت کوچ میکُنند. سرزمین آنها وسیع و پهناور است، به طوری که از یک طرف به دریای روم ــ جایی که دو رُود به آن دریا میریزد ــ محدود میشود. یکی از آن دو رُود از رُودِ جیحون بزرگتر است. ساکنین مجغریه بین این دو رُود سکونت دارند. در فصل زمستان این اقوام به ساحل رودی که به آن نزدیکترند میروند و زمستان را در آنجا به سر میبرند و به صید ماهی میپردازند، زیرا گذران زمستان در این ناحیه برایشان مناسبتر است.

و کنار آن جیحون که بر چپ ایشان است بر جانب سقلاب قومی‌اند از رُوم. همه ترسااند و ایشان را ننذر گویند و ایشان از مجغریان بیشترند، امّا ضعیفتر باشند و این دو جیحون یکی را اتل دُدیگر را دوبا گویند. چون مجغریان بر کنار رُود باشند، این ننذریان را ببینند و از بَرِ ننذریان بر کنار رُود کوهی است بزرگ و آب بر پهلوی این کوه بیرون شود و از پس آن کوه قومی باشند از ترسایان و ایشان را مروات گویند و میان ایشان و میان ننذر دَه روزه راه است و ایشان قومی بسیارند و جامهٔ ایشان به جامهٔ عرب مانَد، از عمّامه و پیراهن و جبه و ایشان را کِشت و برز بوَد و رزان باشد و آبِ ایشان بر روی زمین رَوَد و کاریز ندارند. و چنین گویند که عدد ایشان از روم بیش است و ایشان امّتی جداگانه‌اند و بیشتر بازارگانیِ ایشان با عرب است. و آن رُود که بر راست مجغریان است به سقلاب شود و از آنجا بر دریای خزر اوفتد و آن رُود از این هر دو بزرگتر است.

و ولایت مجغریان همه درختان است و آبگیر است و زمین او نمناک و ایشان همه بر سقلاب غلبه کُنند و پیوسته سقلابیان را مؤنات فرمایند و ایشان را چون اسیرِ خویش دارند و مجغریان آتش پرستند و به غزو سقلاب و روس روند و از آنجا بَرده آرند و به رُوم بَرند و بفروشند...

سرزمین مجغریه پر آب و درخت و زمینش نمناک است و مردمش کشتزارهای بسیار دارند. مجغریها بر کلّیهٔ صقالبه که در نزدیکی آنها میباشند تسلّط داشته و آنان را به کارهای مشکل میگمارند، گویی که آنها به منزلهٔ اسیرانند. اهالی مجغریه آتش‌پرست میباشند و دائماً بر صقالبه میتازند و اسیرانی را که میگیرند، از طریق ساحل رودخانه به بندری در بلادِ رُوم میآورند که کرخ گفته میشود...

و همینطور است مقابله و مقایسهٔ آنچه که در زَین‌الأخبار دربارهٔ «سقلاب»، «روس»، «سریر» و

«الان» آمده، با همان موضوعات در الاعلاق النفیسه.

ظاهراً، چنان مینماید که الاعلاق النفیسه (که باز ظاهراً پیش از زَین‌الأخبار صورت تألیف یافته) یکی از منابع گردیزی در تألیف زَین‌الأخبار بوده است. ولی این قلمزن چنان باوری ندارد، چرا که اوّلاً جز آنچه که دربارهٔ اقوام تُرک که در هر دو تألیف قابل مقایسه و مقابله است، دیگر هیچگونه نشانه‌یی از مطالب و مباحث الاعلاق النفیسه در زَین‌الأخبار مشاهده نمیشود، ثانیاً گردیزی در همین مباحث مربوط به معارف تُرکان منابع خود را ــ چنانکه دیدیم ــ شماره کرده و در این شماردن منابع، یادی از الاعلاق النفیسه نکرده، ثالثاً مطالبی در الاعلاق النفیسه آمده که متفاوت از شرح و بیان همان مطالب در زَین‌الأخبار است. مثلاً در زَین‌الأخبار در معارف هندوان آمده:

> «گروهی‌اند، ایشان را ترشولیان گویند. رسْم ایشان آن است که درختی است که آن را باتو گویند و طبع این درخت آن است که از زمین برآید و بالا کُنَد و شاخ دراز از وی بیرون شود بر هر جانبی و سوی زمین آید، بیخ کُنَد و برآید و همچنین همیشود، و اگر بگذارند ولایتی بگیرد. امّا لختی از وی بِبُرند و بعضی بسوزند تا قوّتی بیشتر گیرد و اهلِ این ملّت را جایی است که آب گنگ آنجا جمع شود و آنجا درختی عظیم است و پَهن باز شده و زیر درخت چیزی نصب کرده که آن را ترشول گویند، از آهن باشد، چون عمودی اندر میان فرو بُرده و از بَرِ آب چند دَه رش بالا مانده و سطبری و چون چوبی هر چه سطبرتر و سرِ او سه شاخ کرده و این شاخهای دراز و سطبر تیز کرده و پاکیزه زدوده و چون آتش همیدرفشد. مَردی که از گذارهٔ آب نزدیک درخت نشَسته و کتاب همیخواند، رُود گنگ را همیگوید که: «یا بزرگ، یا پَرکَر، یا راهِ بهشت. تو آن جویی که از میان بهشت بیرون همیآیی و مردمان را بدو همی راه نمایی. خُنُک آن را که بر این درخت همیشود و خویشتن را بر تن به عمود زند». و کسان آنجا باشند و آن همیشنوند، یکی بر آن درخت شود و خویشتن را بر آن عمود زند و بر آن تیزیِ آن پاره شود و اندر آن آب اوفتد و کسانی که آنجا باشند، بر وی دعا همیکُنند و گویند به بهشت رفت». (صفحهٔ ۴۲۷)

حال ملاحظه بفرمایید که همین رسْم و سنّت گروهی از هندوان را، ابن رُسته در الاعلاق النفیسه، چگونه روایت کرده است:

«در ملتان بُتی است که دارای موقوفات و اموال بسیار زیاد میباشد... کسی به من خبر داد که دیده است که برخی زائران، دو قطعه چوب صندل سُرخ را بر دوش نهاده‌اند و از فاصلهٔ یک سال راه نزد بُت میآورند. اندازه و وزن هر یک از این صندلها به اندازه و باری است که یک مَرد میتوانست حمل کُنَد، بدین طریق که یکی از آن دو قطعه را، به اندازهٔ یک فرسخ از آغاز راهش حمل میکُند. سپس آن را بر زمین مینهد و به سراغ دیگری میرود، آن را برمیدارد و با آن پیش میآید. همینطور یکی را مقدّم و دیگری را مؤخّر حمل میکُند. به اندازهٔ مسافت یک سال راه، با آن دو قطعه چوب به این بُتخانه که در ملتان است میرسد. بعضی از آنها از بُت اذن میخواهند و میگویند: «به ما اجازهٔ مردن دِه». آنگاه یکی از آنها چوبی طویل را برمیدارد، سرِ آن را تیز میکُند و آن را بر زمین نصب مینماید. سپس در بالای آن رفته و رأس تیز آن را در شکم خود فرو میبَرد، تا اینکه از کمرش خارج شود و سپس میمیرد و میپندارد که به بُت تقرّب جُسته است...»

پیداست که این روایت از سنّت برخی از هندوان، سخت مخدوش است. اگر زائر، با یکی از آن دو چوب صندل خود را قربانی میکُند، پس چرا دو تا چوب صندل، آنهم از یک سال راه، میآورد؟. وقتی زائر، سرِ یکی از آن دو چوب طویل را تیز و در زمین نصب میکُند، از کدام بلندی بالا میرود و خود را به سرِ تیر چوب طویل میرساند؟، و حال آنکه روایت گردیزی، با توجّه به حال و هوای هند، تقریباً ممکن و شدنی مینماید.

از این دوگانگی روایتِ یک موضوع در دو منبع، پیداست که الاعلاق النفیسه منبع گردیزی نبوده است و این قلمزن بیشتر بر این باور است که آن بخشها از الاعلاق النفیسه که با زَین‌الأخبار مطابقت موضوعی و انشایی دارد نیز از تألیفات ابوعبدالله جیهانی اقتباس شده است. به عبارت دیگر، نوشته‌های جیهانی، عمدةً کتاب المسالک والممالک، مأخذ هر دو تألیف زَین‌الأخبار (به تصریح گردیزی) و الاعلاق النفیسه (به واسطهٔ مطابقت موضوعی و انشایی آن با زَین‌الأخبار) بوده است.

گردیزی، در تألیف زَین‌الأخبار، گاه، دربارهٔ یک موضوع واحد، به اختلاف روایات در خوانده‌ها و شنیده‌هایش برمیخورد. در چنین مواردی، وی، برای آنکه نوشته‌اش از هر گونه شائبهٔ نقص یا یکسونگری مصون باشد، هر دو روایت را نقل میکند. مثلاً توجّه بفرمایید:

«... عثمان بن عفّان، رضی‌اللّه عنه، بصره به ابو موسیٰ الاشعری بداده بود و از وی بستد و عبداللّه بن عامر بن کُرَیز را بداد و خراسان هم بدو بداد و عبداللّه بن عامر، مر عبداللّه بن خازم السلمی را بر مقدّمهٔ خویش بفرستاد و بر راه پارس و کرمان به طبسین بیرون آمد و طبسین را فتح کرد و مسلمان شدند.
و بعضی گویند: به قومش آمد و پس به گویان آمد و آنجا مُقام کرد و از آنجا به آزادوار آمد و صلح کرد...». (صفحهٔ ۱۶۰).



یکی از محسّنات و مزایای عمده و قابل توجّه کتاب زَین‌الأخبار، احتوای آن بر وقایع و حوادث عصری و گزارش مقوله‌های موجود و عینی و تأیید شدهٔ همزمانانِ مؤلّف است.

گردیزی، در ابتدای «باب سیزدهم اندر اخبارِ یمینُ‌الدّوله و خاندانِ او» مینویسد:

«چنین گوید، گردآورندهٔ این کتاب ابوسعید عبدالحیّ بن الضحّاک بن محمود گردیزی که چون از اخبار و تواریخ انبیاء و ملوک کلدانیان و ملوک عجم و خلفای اسلام و امرای خراسان بپرداختیم، آغاز کردیم به گفتن اخبار یمینُ‌الدّوله، رحمةاللّه علیه، بر طریق ایجاز و اختصار، از آنچ از همهٔ اخبار که خوانده‌ایم، هیچ چیزی را آن حال نبود که اخبار او را که آن چیزهای دیگر به استماع شنیدیم و از کُتب خواندیم، و شاید که مصنّفان و راویان اندر آن تصنیفها و اخبار کم و بیش آورده و گفته‌اند، از بهر تعجّب سخن را و عزیز کردن کتاب را، امّا این اخبار بیشتر از وی، آن بوده است که به رأی‌العینِ خویش بدیدیم که امیر محمود، رحمه‌اللّه، اندر هندوستان چه کرده است و به نیمروز و به خراسان و به خوارزم و به عراق چگونه قلعه‌ها گشاده است و بر چه جمله بیابانها و کوهها و راههای مخوف گذاشته است و حربِ آن چگونه کرده است و پادشاهانِ بزرگ را چگونه قهر کرده است که کسی آن ندیده است و نشنوده که چنین حرب و حیلت نه کارِ آدمیان باشد» (صفحهٔ ۲۵۲).

بدین ترتیب و با این بیان صریح، پیداست که شرح وقایع و حوادث تاریخ ایران، در مدّت لااقل ۵۵ سال (از سال ۳۸۹ تا سال ۴۴۳ هجری قمری) از جمله دیده‌های وی یا شنیده‌های از شاهدان عینی و عصری مؤلّف است که البتّه اعتماد فوق‌العاده را میشاید.

جز این، گردیزی، هر گاه که فرصت مییابد و ربطی با مطلب پیدا میکُند، از آنچه که در زمان

او به رأی‌العین موجود و محسوس بوده، یا عدّه‌یی کثیر از همزمانان موثّق او بدان گواهی میدادند، یاد میکُند:

- «چون کارِ او (: سیاوش) نیکو شد، تُرکان را از وی حسد آمد. پس گرسیوز تحریش کرد میانِ وی و میان افراسیاب، تا دلِ افراسیاب بر وی متغیّر گردانید و همی تضریب کرد تا افراسیاب او را بیاورد و بفرمود تا اندر طشتِ زرّین، گلوی سیاوش ببریدند و چون خبر به ایران رسید، جهان بشورید و سرانِ ایران بشوریدند و میان ایران و توران تعصّب و فتنه اوفتاد، تا بدین غایت هنوز اندر آنند» (صفحهٔ ۷۵).
- «ماهوی کسان بفرستاد تا سرِ او (: یزدگرد) را برداشتند و به نزدیک ماهوی آوردند و تن او در آب فروهشتند و مملکتِ عجم بر وی ختم شد و پس مسلمانان، ایرانشهر بگرفتند و تا بدین غایت ایشان دارند» (صفحهٔ ۱۰۵).
- «او (: عثمان بن عفّان) جامع قرآن پیش نهاده بود و قرآن همیخواند و چون او را بکُشتند، آن جامع از خونِ او بیالود و تا بدین غایت همچنان مانده است» (صفحهٔ ۱۱۵).
- «پس به فرمانِ او [: معتضد] نوروز را به یازدهم حزیران بردند و آن روز افتتاحِ خراج کردند و آن رسْم بماند، تا بدین غایت هم این رسم بمانده است» (صفحهٔ ۱۴۰).
- «اندر خلافتِ عُمَر کس به خراسان نرسید و چون عثمان بن عفّان، رضی‌اللّٰه عَنه، به خلافت بنشست، مر عبداللّٰه بن عامر بن کُرَیز را به خراسان فرستاد و عبداللّٰه بن عامر، مر عبداللّٰه بن خازم را بر مقدّمهٔ خویش بفرستاد به راهِ طوس و گرگان و به طبسین بیرون آمدند و طبسین را بگشادند و نخستین کس اندر اهل خراسان مردمانِ طبسین مسلمان شدند و همچنین از پسِ او امیران دیگر همیآمدند و فتح کردند تا بدین غایت» (صفحه‌های ۱۵۶ ـ ۱۵۷).
- «پس عثمان بارِ دیگر خراسان مر عبداللّٰه بن عامر را بداد و او ربیع بن زیاد را بفرستاد تا سیستان بگشاد و از آنجا چهل هزار سر بَرده کرد... چون فتح سیستان ببود، ربیع بن زیاد به بصره باز رفت و اندر آن وقت، آب‌شناسان او را گفتند که: «اگر ما از بهر تو را شاخِ آب بیرون آریم، ما را و فرزندانِ ما

را آزاد کُنی؟»، شرط کرد که «آزاد کُنم». پس ایشان اندر بایستادند و آب بیرون آوردند و به نباج و به جُحفه و به بُستان بنی عامر و به نخیله، یک منزلی مکّه و به عرفات آبها بیرون آوردند و سقایه‌های بنی عـامر ایشـان کردند و اثرِ آن تا بدین غایت هنوز مانده است» (صفحه‌های ۱۶۱ - ۱۶۲).

- «پس معاویّه، خراسان مر سعید بن عثمان را بداد اندر سنهٔ خمس و خمسین و اسلم بن زرعة الکلابی را خراج خراسان بداد و با سعید به یک جای برفت و اسلم بر خراجِ مَرْوْ صد هزار دِرَم بیفزود و تا بـدین غـایت مـوصل است» (صفحهٔ ۱۶۵).
- «پس یزید بن المُهلّب دیگر باره لشکر بساخت و به گرگان رفت. مـردمان گرگان اندر کوه گریختند و یزید از پسِ ایشان اندر کوه شد و دوازده هـزار مَرد از ایشان بکُشت... و شش هزار بَرده از گرگانیان بگرفت و همه را بـه بندگی بفروختند... و امیرِ گرگان، صول بود و او را دسـتگیر کـرد و از آن صول امروز به گرگان عقب بسیار است» (صفحه‌های ۱۷۲ - ۱۷۳).
- «پس مهدی، خراسان مر مُسَیَّب بن زُهیر را بداد... (مُسَیَّب) آهـنگ بخـارا کرد و قصد مُقَنَّع کرد... و بر مُقَنَّع حصار تنگ کرده و چون مُقَنَّع از جـان خویش نومید شد، همهٔ زنان خویش را گِرد کرد و زهری بساخت و ایشان همه را بهشت پذیرفت تا همه از آن زهر بخوردند، همه اندر ساعت بمردند... و بعضی از گمراهان که به او اقتدا کرده بودند گـفتند کـه بـه آسمان بشـد و گروهی بدین سبب بر او فتنه شدند و تا بدین غایت مُقَنَّعیان هنوز هستند» (صفحهٔ ۱۹۲).
- «پس هارون، خراسان مر غطریف بن عطاء الکندی را بداد... و دِرَمِ غطریفی فرمود زدن که به بخارا بدو ستد و داد کُنند» (صفحهٔ ۱۹۴).
- «(هارون الرّشید) وزیری به یحییٰ بن خالد بداد... و چون فضل (بن یحـییٰ نیز) معزول شد، عُمَر بن جمیل به چغانیان اسباب ساخت و آنجا بماند و او را به چغانیان عقب بسیار ماند و تا بدین غـایت از نسـل او بسـیار هسـتند»

(صفحهٔ ۱۹۵).

● «پیوسته اهل نیشابور و خراسان نزد عبداللّه (بن طاهر) همی‌آمدندی و خصومت کاریزها همی‌رفتی و اندر کُتبِ فقه و اخبار رسول، صَلَّی اللّٰه علیه و سَلّم، اندر معنی کاریز و احکام آن چیزی نیامده بود. پس عبداللّه همهٔ فقهای خراسان را و بعضی از عراق را جمع کرد تا کتابی ساختند در احکام کاریزها و آن را «کتاب قنی» نام کردند تا احکام که اندر آن معنی کُنند بر حسبِ آن کُنند و آن کتاب تا بدین غایت برجاست و احکام قنی و قنیات که در آن معنی رَوَد بر موجبِ آن کتاب رَوَد» (صفحهٔ ۲۰۳).

● «چون امیر محمود از آب گذاره آمد، امیرِ طوس، ابوالحارث ارسلان الجاذب پیش او آمد، گفت: «این تُرکمانان را اندر ولایت چرا آوردی، این خطا بود که کردی، اکنون که آوردی همه را بکُش و یا به من دِه که تا انگشتهای نرِ ایشان بِبُرم تا تیر نتوانند انداخت». امیر محمود را، رحمه‌اللّه، از آن عَجب آمد، گفت: «بی‌رحم مَردی و سخت سطبردلی». پس امیرِ طوس گفت: «اگر نکُنی بسیار پشیمان خوری» و همچنان بود و تا بدین غایت هنوز به صلاح نیامده است» (صفحه‌های ۲۷۳ ـ ۲۷۴).

● «(چون) امیر شهید (: ابو سعید مسعود بن یمینُ‌الدّوله = سلطان مسعود) به نیشابور رسید، متظلّمان پیش آمدند و از تُرکمانان بنالیدند... امیر شهید، بکتغدی را گفت: «تو را باید شد و حسین بن علیّ بن میکاییل با تو بیاید»... چون خبر به داود تُرکمان شد، داود با لشکر انبوه از تنگیهای کوه بیرون آمد و اندر برابر، لشکر راست کرد و صفها بکشیدند و دو شباروز حرب کردند و تُرکمانان همی غلبه کردند. پس بکتغدی، حسین علیّ بن میکاییل را گفت که: «جای ایستادن نیست». حسینِ رییس گفت: «به هیچ حال من به هزیمت پیش امیر نشوم، یا ظفر یابم یا کُشته شَوَم» و بکتغدی پشت بداد و برفت و حسین بایستاد و حرب همیکرد تا همهٔ لشکر او بگریختند و او تنها بماند. تُرکمانان اندر آمدند و گِردِ فیل او بگرفتند و او را از فیل فرود آوردند و

خواستند که او را بکُشند تا داود خبر یافت، کس فرستاد تا او را نکُشند و پیش او بردند و بر دست و پای او بند بنهادند و اندر خرگاهی بازداشتند و چندتن را از تُرکمانان بر وی نگاهبان کردند و تا بدین غایت اندر میان ایشان مانده است» (صفحه‌های ۲۸۷ ـ ۲۸۸).

- «او [: ارماییل] را افریدون بستود و ولایت دماوند به ارماییل بداد تا بدین غایت هنوز فرزندانِ او دارند» (صفحهٔ ۳۵۴).
- «هرگاه اندر این روز [: سی‌ام بهمن ماه] باران آید مُغان آن روز شادی کُنند و عیدی سازند و این رسْم به سپاهان تا بدین غایت مانده است» (صفحهٔ ۳۵۴).
- «به اقصای تُرکستان مردمان پیش او [: اسکندر] آمدند، از یأجوج و مأجوج بنالیدند. پس سدّی بساخت که تا امروز برجاست و شرِّ یأجوج و مأجوج از همهٔ جهان بُریده شد» (صفحهٔ ۴۰۶).



رینولد آلِن نیکلسون Reynold Alleyne Nicholson در مقدّمهٔ فارسنامهٔ تألیف ابن بلخی (صفحهٔ XXII)، به سال ۱۹۲۱ میلادی (برابر با سال ۱۳۰۰ خورشیدی) نوشته است:

«آنچه که ابن بلخی [در فارسنامه، تألیف شده میان سالهای ۵۰۲ ـ ۵۱۰ هجری قمری] دربارهٔ شاهان ایران در قبل از اسلام آورده، کهنترین تاریخ مستقلّ فارسی به نثر، دربارهٔ سلسله‌های شاهان ایران است که به ما رسیده است. فارسنامه، حدود پانزده (۱۵) سالی پیش از مجمل التّواریخ [والقصص]، که در سال ۵۲۰ هجری قمری، به دوران سلطنت سنجر تألیف شده، نوشته شده است».

پیداست که نیکلسون به نُسخ دستنوشت زَین‌الأخبار ننگریسته، و چون تا سال ۱۹۲۱ میلادی، باب هفتم زَین‌الأخبار به چاپ نرسیده بوده، وی اطّلاع نداشته است که کتاب زَین‌الأخبار، حدود ۶۰ ـ ۷۰ سالی پیش از فارسنامه و حدود ۷۰ ـ ۸۰ سالی پیش از مجمل التّواریخ والقصص، تألیف شده است.

در این صورت، باب هفتم زَین‌الأخبار که حدود سالهای ۴۴۳ ـ ۴۴۴ هجری قمری تألیف

شده ، کهنترین تاریخ مستقلّ فارسی به نثر در بارهٔ سلسله‌های شاهان ایران در قبل از اسلام است که تاکنون باقی مانده و به دست ما رسیده است .

□

همچنانکه پیشتر عرض شد ، نسخه‌های دستنوشت کتاب زَین‌الأخبار ، از ابتدا و انتها ناقص است . نسخه‌های موجود ، از شرح سلطنت طهمورث آغاز میشود و ظاهراً پیدا نیست که چه مبلغ از ابتدای نسخه‌ها ساقط است .

در نسخه‌های دستنوشت موجود ، پس از شرح سلطنت طهمورث ، شرح سلطنت جمشید ، ضحّاک ، فریدون و زو میآید و بعد شرح سلطنت طبقهٔ دوم شاهان ایران که از آنان به «کیانیان» تعبیر میشود میآید و بعد از آن شرح سلطنت طبقهٔ سومِ شاهان ایران «ملوک طوایف» و بعد شرح سلطنت طبقهٔ چهارم شاهان ایران «ساسانیان» و آخرالامر شرح سلطنت طبقهٔ پنجم شاهان ایران «اکاسره» میآید و پس از پایان شرح سلطنت طبقهٔ پنجم شاهان ایران ، «باب هشتم اندر جدول تواریخ خلفاء و ملوک اسلام» شروع میشود .

عبدالحیّ حبیبی ، شرح سلطنت هر یک از طبقات شاهان ایران را ، بابی فرض کرده ، و در ابتدای باب هشتم نسخه‌های دستنوشت که وی به باب ششم تبدیل کرده ، نوشته است :

«تا اینجا [یعنی تا اوّل باب هشتم نسخه‌های دستنوشت که عبدالحیّ حبیبی آن را به باب ششم تبدیل کرده است] در هر دو نسخه ، ابواب کتاب را به عنوان طبقه تا پنجم شمرده‌اند . ولی در اینجا ، در هر دو نسخه ، باب هشتم آغاز شده و از تصریح مؤلّف [یعنی عبارت «چون از اخبار عجم بپرداختیم» که در اوّل باب هشتم نسخه‌ها آمده] آشکار است که دو طبقه [یعنی مثلاً طبقه‌های ششم و هفتم] از بین حذف نشده و بحث مقطوع نیست . بنابراین عنوان این مبحث [یعنی باب هشتم نسخه‌ها] را باب ششم [یعنی بعداز طبقهٔ پنجم] قرار دادم و بعداز این هم بر همین نهج دوام خواهد یافت [یعنی ابواب را به ترتیب از ششم تا آخِر خواهد شمرد ، بدون توجّه به شماره‌هایی که در نسخه‌های دستنوشت هست]» .

و با این استنباط و استنتاج و فرض ، همچنانکه مینویسد «بعداز این هم بر همین نهج دوام» داده و کلّ کتاب را در نوزده باب تبویب کرده است .

در زیر ، عناوین ابواب موجود در نسخه‌های دستنوشت را [با یاد صفحه‌های نسخهٔ

دستنوشت کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی درکمبریج] ملاحظه میفرمایید:

پیداست که عبدالحیّ حبیبی، ترتیب ابواب را چنانکه در نسخه‌های دستنوشت است رعایت نکرده و با فرض هم معنی بودن «طبقه» و «باب»، کتاب را از نو، به سلیقهٔ خود، تبویب کرده است. چنان به نظر میرسد که عبدالحیّ حبیبی، به چند نکتهٔ ظریف و مهمّ توجّه نکرده است:

اوّل آنکه بدیهی است مبلغی از ابتدای نسخه‌ها ساقط است.

دوم آنکه حتماً گردیزی تفاوت معنی و مصداق دو کلمهٔ «طبقه» و «باب» را میدانسته و حتماً مبلغی از بخشهای کتابش را «طبقه» و مبلغی را «باب» نمینامیده است.

سوم آنکه در مجموع کلّ کتاب زَین‌الأخبار، گردیزی بسیاری از مطالب را به دو صورت جدول و شرح تفکیک میکُند. اوّل مطلب را در بابی به جدول به دست میدهد، و در بابی دیگر، همان مطلب را به شرح برگزار میکُند.

چهارم آنکه گردیزی، در ضمن مطالب زَین‌الأخبار، بعضی اطّلاعات از موضوعاتی که در آن کتاب آمده است، به دست میدهد. گردیزی، در صفحه‌های ۲۱۴ ـ ۲۱۵ نسخهٔ دستنوشت متعلّق به کُتبخانهٔ مدرسهٔ شاهی در کمبریج، مینویسد:

«چنین گوید گردآورندهٔ این کتاب، ابوسعید عبدالحیّ بن الضحّاک بن محمود گردیزی که: چون از اخبار و تواریخ انبیاء و ملوک و کلدانیان و ملوک عجم و خلفای اسلام و امرای خراسان بپرداختیم، آغاز کردیم به گفتن اخبار یمینُ‌الدّوله، رحمة‌اللّٰه علیه، بر طریق ایجاز و اختصار...».

و این تکّه بدان معنی است که تا اینجای تألیف، گردیزی دربارهٔ اخبار و تاریخ: انبیاء، ملوک کلدانیان، ملوک عجم، خلفای اسلام و امرای خراسان، مطالبی نوشته بوده است. ما در نسخه‌های دستنوشت موجود، بخشی از تاریخهای ملوک عجم و خلفای اسلام و امرای خراسان را میبینیم، ولی از اخبار و تواریخ انبیاء و ملوک کلدانیان، چیزی مشاهده نمیکُنیم.

پس گردیزی باید در قسمتهای افتاده (ساقط) از ابتدای کتاب زَین‌الأخبار، لااقل از دو موضوع اخبار و تاریخ انبیاء و ملوک کلدانیان بحثی کرده و ابوابی را بدان مباحث اختصاص داده بوده باشد. و اگر توجّه کُنیم که گردیزی، عمدةً هر موضوع را یکبار در بابی به جدول مینویسد و بار دیگر، در بابی دیگر، همان موضوع را به شرح برگزار میکُند، میتوان گفت که عنوان چهار باب گمشدهٔ (ساقطِ) این تألیف چنین بوده است:

باب ... در جدول تواریخ انبیاء.

باب ... در شرح تواریخ انبیاء.

باب ... در جدول ملوک کلدانیان.

باب ... در شرح ملوک کلدانیان.

و امّا گردیزی، در صفحهٔ ۴۳ نسخهٔ دستنوشت، مینویسد:

«... تمام نسبت آن حضرت [: پیامآور اسلام] تا آدم، علیه‌السّلام، اندر شجرهٔ انساب بیاوردیم».

یعنی که گردیزی، قبلاً بخشی از زین‌الأخبار را به «شجرهٔ انساب انبیاء» تخصیص داده بوده است که در نسخه‌های دستنوشتِ موجود، گم شده است. پس، آنچه را که در بالا «باب ... در شرح تواریخ انبیاء» آوردیم، «باب ... اندر شجرهٔ انساب انبیاء» بوده است.

از سوی دیگر، در مورد ملوک عجم، در نسخه‌های دستنوشت موجود، فقط شرح آن موجود است و جدول آن ملوک نیست. با توجّه به آنچه که پیشتر دربارهٔ شیوهٔ تألیف گردیزی گفتیم، باید پذیرفت که یک باب هم که ظاهراً عنوان «باب ... اندر جدول ملوک عجم» داشته، از نسخه‌ها افتاده است، و چون بعداز طبقهٔ پنجم ملوک عجم، باب بعدی شمارهٔ ترتیبی هَشتم دارد، پس باب قبل از آن بناچار، عنوان «بابِ هفتم اندر اخبار ملوک عجم» داشته و باب قبل از آن هم که جدول ملوک عجم بوده، «باب ششم اندر جدول ملوک عجم» بوده است.

چون باب هفتم و ششم را یافتیم، پس قبل از آن پنج باب دیگر بوده است و چون عنوان چهار باب را در بالا (بدون تعیین ترتیب آنها) پیدا کرده‌ایم، فقط یک باب میماند که عنوان آن را نمیدانیم. من، بنا به روش معمول مؤلّفین مسلمان و سنّت تاریخنویسی ایرانیان، گمان میبَرم که آن باب دربارهٔ خلقت و پدید آمدن اشیاء، مثلاً «باب ... آفرینش زمین و زمان» بوده است، و لابد کتاب، مقدّمه‌یی و خطبه‌یی و شرحی در چگونگی و عناوین بابها هم داشته است.

از سوی دیگر، عبدالحیّ حبیبی دو واژهٔ «طبقه» و «باب» را در عناوین زَین‌الأخبار به یک معنی گرفته است، و حال آنکه شک نیست گردیزی میان این دو کلمه، از نظر معنی و مصداق تفاوت قائل بوده است. منظور گردیزی از «طبقه» سلسله‌های شاهان ایران است. شاید عبدالحیّ حبیبی این را میدانسته، ولی آنچه که باعث شده تا او این اشتباه نسبةً بزرگ را بکُند، آن است که

توجّه نکرده است که در تألیفات شرقی، شاهان ایران را به گونه‌های مختلف بخشبندی (طبقه‌بندی) میکُنند. یک نوع از این طبقه‌بندی که بیشتر معمول بوده و به چشم میآید آن است که ملوک عجم (ایران) را به چهار سلسلهٔ: پیشدادیان، کیانیان، ملوک طوایف و ساسانیان تقسیم میکُنند. شاهنامهٔ فردوسی بارزترین و شناخته شده‌ترینِ این طبقه‌بندی است، ولی هستند تألیفاتی که تقسیماتی جز این را قائلند. مثلاً، مسعودی، در مروج‌الذّهب، شاهان ایران را به دو طبقهٔ اوّل از گیومرث تا دارا و طبقهٔ دوم ساسانیان تقسیم میکُند و ملوک طوایف را بدون ذکر طبقه‌یی برای آنان، میان این دو طبقه جای میدهد. ابوریحان بیرونی، در الآثار الباقیه عن القرون الخالیه، شاهان ایران را در سه طبقهٔ کیانیان و پیشدادیان، اشکانیان و ساسانیان صورتبندی میکُند. و هم مسعودی، در التنبیه والاشراف، از گیومرث تا فریدون را طبقهٔ اوّل، از منوچهر تا گرشاسپ (والایان) را طبقهٔ دوم، از کیقباد تا دارا (کیان) را طبقهٔ سوم، ملوک طوایف را طبقهٔ چهارم و آخرالامر ساسانیان را طبقهٔ پنجم میداند.

گردیزی، از جمله مؤلّفانی است که شاهان ایران را در پنج طبقه یاد میکُند. همین طبقه‌بندی گردیزی شاهان ایران را به پنج طبقه، عیناً در طبقات ناصری تألیف منهاج سراج آمده است که اتّفاقاً، همین طبقات ناصری را نیز همین عبدالحیّ حبیبی منتشر کرده است.

با توجّه به آنچه گذشت، خلاصهٔ یافته‌هامان تا اینجا، این چنین است (در مورد عنوان مقالتها توضیح خواهم داد):

خطبه و مقدّمه و سبب تألیف و اهداء آن و فهرست ابواب

مقالة اوّل اندر تواریخ و اخبارِ مردمانِ میانِ جهان

باب اوّل اندر آفرینش زمین و زمان

باب دوم اندر شجرهٔ انساب انبیاء

باب سوم اندر اخبار انبیاء

باب چهارم اندر جدول ملوک کلدانیان

باب پنجم اندر اخبار ملوک کلدانیان

باب ششم اندر جدول ملوک عجم

باب هفتم اندر اخبار ملوک عجم

طبقهٔ اوّل پیشدادیان

طبقهٔ دوم که ایشان را کیانیان گویند

طبقهٔ سیُم ملوک طوایف

طبقهٔ چهارم ملوک ساسانیان

طبقهٔ پنجم که ایشان را اکاسره گویند

باب هَشتم اندر جدول تواریخ خلفاء و ملوک اسلام

بعداز باب هشتم، «باب نُهم اندر اخبار خلفاء و ملوک اسلام» است که دُرست در جای خودش است، و سپس‌تر، در صفحهٔ ۱۰۶ نسخهٔ دستنوشت آمده است «باب یازدهم اندر اخبار امراءِ خراسان». پیداست که عنوان باب دهُم که باید میان دو باب نُهم و یازدهم باشد، از نسخه‌ها افتاده است. از سویی، چون باب یازدهم شرح اخبار امرای خراسان است، پس باب قبل از آن که همان باب دهُم باشد، باید جدول امراءِ خراسان را بنماید، و ما چنین عنوانی را در صفحهٔ ۹۷ نسخهٔ دستنوشت میبینیم «اندر اخبار امراءِ خراسان» و چون همین عنوان برای باب یازدهم هم آمده است، پس در این یکی کلمهٔ «جدول» حذف شده است که دُرست آن «باب دهُم اندر جدول امراءِ خراسان» میشود. بدینسان، عناوین بابهای نُهم تا یازدهم، چنین بوده است:

باب نُهم اندر اخبار خلفاء و ملوک اسلام

باب دهُم اندر جدول امراءِ خراسان

باب یازدهم اندر اخبار امراءِ خراسان

در صفحهٔ ۲۷۶ نسخهٔ دستنوشت آمده است: «باب پانزدهم اندر جدول عیدهای مسلمانان». پس میان باب یازدهم (که یاد کردیم) و این باب پانزدهم، سه باب دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم قرار داشته است. در نسخه‌های دستنوشت، باب قبل از باب پانزدهم، «باب چهارم» (صفحهٔ ۲۷۳ نسخهٔ دستنوشت) یاد شده است. بدون هیچ دغدغهٔ خاطر باید پذیرفت که «باب چهار[ده]م» بوده است. و امّا دو باب دوازدهم و سیزدهم، دو موضوعی که میان بابهای یازدهم و چهاردهم، کاملاً با شیوهٔ تبویب مختار گردیزی تطبیق دارد، دو عنوان میتواند باشد. یکی «ولایت و نسب سامانیان» (صفحهٔ ۱۶۹ نسخهٔ دستنوشت) که در واقع مؤلّف موضوعی تازه را طرح میکُند و از سلسله‌یی جداگانه به بحث میپردازد، و دیگری آنکه در صفحهٔ ۲۱۵

نسخهٔ دستنوشت، بعداز ختم بحث و شرح مؤلّف دربارهٔ سامانیان، مینویسد: «... آغاز کردیم به گفتن [اخبار] یمینُ‌الدّوله، رحمةاللّٰه علیه، بر طریق ایجاز و اختصار، از آنچه از همهٔ اخبار که خواندیم هیچ چیز را آن حال نبود که اخبار او را ...».

نکتهٔ قابل توجّه و ذکر دیگر اینکه، در صفحهٔ ۲۷۵ نسخهٔ دستنوشت، در پایان «باب چهار[ده]م» آمده است:

«این بود تمامی مقالهٔ تواریخ و اخبار که یاد کردیم و اکنون سخن اندر عیدها گوییم، ان شاءاللّٰه تعالیٰ»

و بلافاصله بعداز این عبارت، آمده است:

«مقالهٔ دوم اندر جدولهای عیدها و اسباب آن اندر رسْمهای پنج امّت»

و نیز در صفحهٔ ۳۴۳ نسخهٔ دستنوشت، در پایان باب بیست و چهارم، آمده است:

«این بود تمامی عیدها که یاد کردیم از آنِ پنج امّت چون مسلمانان و جهودان و ترسایان و مُغان و هندوان، و تمام شد مقالة عیدها و شرحهای آن و از پس از این سخن اندر معارف و انساب گوییم...».

در این صورت، با این بیّنات پیداست که گردیزی، از ابتدای کتاب تا پایان باب چهاردهم را «مقالة اوّل»، از ابتدای باب پانزدهم تا پایان باب بیست و چهارم را «مقالة دوم»، و لابد آنچه را که اندر معارف و انساب آورده، «مقالة سیُم» سامان داده بوده است.

حال، یافته‌هامان را خلاصه کُنیم (با این توضیح که بابهای پانزدهم تا نوزدهم، مرتّب است):

باب دوازدهم اندر ولایت و نسبت سامانیان

باب سیزدهم اندر اخبار یمینُ‌الدّوله و خاندان او

باب چهاردهم اندر استخراج چهار تاریخ از یکدیگر

مقالة دوم اندر جدولهاءِ عیدها و اسباب آن اندر رسْمهاءِ پنج امّت

باب پانزدهم اندر جدول عیدهاءِ مسلمانان

باب شانزدهم اندر اسباب عیدهاءِ مسلمانان

باب هفدهم اندر شناختن عیدهاءِ جهودان به جدول

باب هژدهم اندر اسباب عیدهاءِ جهودان

باب نوزدهم اندر عیدهاءِ ترسایان به جدول

چنانکه ملاحظه میشود، گردیزی دربارهٔ هر یک از امّتها، نخست در بابی، جدول عیدها (توقیعات) را میدهد و سپس در بابی دیگر، همان عیدها را به شرح برگزار میکُند. دیدیم که «باب نوزدهم اندر عیدهاءِ ترسایان به جدول» است. پس باب بعد از آن باید «[باب بیستم اندر] اسباب عیدهاءِ ترسایان و چگونگی هر عیدی» (صفحهٔ ۳۱۶ نسخهٔ دستنوشت) باشد. بعداز آن، ابواب بیست و یکم تا بیست و چهارم مرتّب است:

باب بیستم اندر اسباب عیدهاءِ ترسایان و چگونگی هر عیدی

باب بیست و یکم اندر عیدها و رسمهاءِ مُغان به جدول

باب بیست و دوم اندر شرح جشنها و عیدهاءِ مُغان

باب بیست و سیُم اندر عیدهاءِ هندوان به جدول

باب بیست و چهارم اندر شرح عیدهاءِ هندوان

چنانکه پیشتر گذشت، مقالهٔ دوم با پایان باب بیست و چهارم به انجام میرسد و «مقالهٔ سیُم» آغاز میشود. و امّا بعداز باب بیست و چهارم، «باب بیست و هفتم اندر معارف رومیان» آمده است. پس میان بابهای بیست و چهارم و بیست و هفتم، باید دو باب بیست و پنجم و بیست و ششم بوده باشد. گردیزی در پایان باب بیست و چهارم، در واقع در شرح محتوای مقالهٔ سیُم، مینویسد:

> «... و از پس از این سخن اندر معارف و انساب گوییم... احوال و انساب چهار طبقه را تفحّص کردم که بر چهار جانبِ جهان باشند. چون اهل مشرق و اهل مغرب و اهل شمال و اهل جنوب. امّا اهل مشرق هندوان و اهل مغرب رومیان، اهل شمال تُرکان و اهل جنوب زنگیان. و آغاز از حال و انساب تُرکان کردیم که ایشان به مسلمانان نزدیکتر باشند».

و گردیزی، همچنانکه خود میگوید، بلافاصله از تُرکان صحبت میکُند، و بعد از صحبت دربارهٔ تُرکان، در صفحهٔ ۳۸۷ نسخهٔ دستنوشت، «باب بیست و هفتم اندر معارف رومیان» میآید. ظاهراً گردیزی، آنچه را که به طور عامّ دربارهٔ انساب چهارگروه از مَردم نوشته، باب بیست و پنجم، و به دنبال آن شرح راجع به تُرکان را باب بیست و ششم و سپس شرح دربارهٔ رومیان را

باب بیست و هفتم تبویب کرده است.

بعداز باب بیست و هفتم، در صفحهٔ ۳۹۴ نسخهٔ دستنوشت، «باب ششم اندر معارف هندوان» میآید. بدیهی است که اوّلاً «ششم» نیست بلکه «هشتم» است، ثانیاً عبارت «بیست و» نیز از پیش از هشتم، افتاده است. پس:

مقالهٔ سیُم اندر معارف و انساب چهار طبقه

باب بیست و پنجم اندر احوال و انساب طبقات مردمان

باب بیست و ششم اندر معارف تُرکان

باب بیست و هفتم اندر معارف رومیان

باب بیست و هَشتم اندر معارف هندوان

و گفتنی آنکه، از معارف زنگیان و انساب ایشان، که گردیزی، آنچنانکه دیدیم، وعدهٔ شرح و بحث دربارهٔ آنان میدهد، در نسخه‌های دستنوشت هیچ نشانی نیست، و پیداست که بحث مربوط به معارف و انساب زنگیان از انتهای این نسخهٔ دستنوشت موجود، افتاده است، و چون بحث مربوط به معارف هر یک از تُرکان و رومیان و هندوان، یک باب مستقلّ از زَین‌الأخبار است، پس بناچار، بحث مربوط به معارف زنگیان، در بابی بعداز ابواب آن سه «طبقه»، یعنی باب بیست و نُهم کتاب بوده است. در این صورت:

باب بیست و نُهم اندر معارف زنگیان

آیا کتاب زَین‌الأخبار همین بیست و نُه باب را داشته است؟. من گمان نمیبَرم، چرا که نسخه‌های دستنوشتِ موجود، در پایان صفحهٔ ۲۷۳ تا صفحهٔ ۲۷۸ نسخهٔ دستنوشت، تکّه‌یی از حال و شرح طبیبان آمده است، که البتّه به غزنویان مربوط نیست. عبدالحیّ حبیبی این تکّه را به پایان معارف رومیان منتقل کرده است، که البتّه آن تکّه به معارف رومیان نیز مربوط نخواهد بود. گمان این قلمزن آن است که باب آخِری زَین‌الأخبار دربارهٔ طبیبان بوده است که از آن باب هم مبلغی ساقط شده است. ظنّ من آن است که اگر باب سی‌ام زَین‌الأخبار را اندر اخبار طبیبان بگیریم، چندان از راه به بیراهه نرفته‌ایم:

باب سی‌ام اندر اخبار طبیبان

*

چنانکه گذشت و از روی ابواب مندرج در نُسخ دستنوشت به اثبات رسید، برخی از ابواب زَین‌الأخبار، از ابتدا و انتهای نسخه‌های دستنوشت آن کتاب ساقط است. به منظور تکمیل کتاب، مباحث ابواب گمشدهٔ زَین‌الأخبار را از منابع تقریباً نزدیک به زمان تألیف زَین‌الأخبار، التقاط کرده و بر حسب ظاهر، نسخه‌یی البتّه نه دقیقاً، بلکه تقریباً نزدیک به آنچه که گردیزی سامان داده بوده، فراهم آوردم:

باب اوّل اندر آفرینش زمین و زمان (از بندهش، تورات و قرآن).

باب دوم اندر شجرهٔ انساب انبیاء (از الآثار الباقیه عن القرون الخالیه).

باب سیُم اندر اخبار انبیاء (از مجمل التّواریخ والقصص).

باب چهارم اندر جدول ملوک کلدانیان (از الآثار الباقیه عن القرون الخالیه)

باب پنجم اندر اخبار ملوک کلدانیان (از التنبیه والاشراف).

باب ششم اندر جدول ملوک عجم (از شرح مندرج در باب هفتم زَین‌الأخبار)

باب هفتم اندر اخبار ملوک عجم (ابتدای این باب، از فارسنامهٔ منسوب به ابن بلخی).

باب بیست و نُهم اندر معارف زنگیان (از عجایب المخلوقات).

و نگفته پیداست که مطالب مقالتهای اوّل و سوم را، بر اساس مباحث و مشروحات زَین‌الأخبار بازپرداخته‌ام.



ابوسعید عبدالحیّ بن الضحّاک بن محمود گردیزی، حکیم (فلسفی) و ادیب نبوده است، همچنان که دیگر نویسندگان نیز حکیم و ادیب نبوده‌اند، بلکه همچون دیگر فرهیختگان زمان خود، در دستگاه حکومتی شغلی به وظیفه داشته و ای بسا در همان دستگاه حکومتی با ابوریحان بیرونی، که او نیز به عنوان منجّم و طالع‌بین در دربار غزنویان روزگار میگذرانید، و شاید با سایر دبیران و فقهاء و قضاة همان دربارها نیز، آشناییها بهمزده، و به مناسبتی و سببی، لازم دیده کتابی فراز آورد، و آن را تقریباً به همان زبان که صحبت میکرده، و شاید هم به شتاب، یا بدون بازنگری، پرداخته است.

در این صورت، پیداست که کتاب او، ضعف تألیفها خواهد داشت چراکه ضمن مباحث و مطالب کتاب، جملات و عباراتی که اگر نمینوشت، هیچ نقصی در تألیف او حادث نمیشد،

می‌آوَرَد. مثلاً:

«قتیبة بن مسلم، اندر سنهٔ سبع و ثمانین به خراسان آمد از راه قومش، پیش از آن از راه پارس و کرمان آمدندی. چون قتیبه به قومش رسید، عهد خـویش طلب کرد، نیافت، کـه بـه ری فـرامـوش کـرده بـود. کس فـرستاد و از ری بیاوردند» (صفحهٔ ۱۷۰).

پیداست که جاگذاشتن قتیبه فرمان حکومت خراسان (فراموشی را) در ری و سپس فرستادن کسی که آن را به قومش آورد، هیچ فایدت و اثر تاریخی و غیر تاریخی ندارد. اگر گردیزی این را نمینوشت، چه نقصی در نوشته‌اش حاصل میشد؟ هیچ!.

یا:

«مهدی (خلیفه)، حرب بن زیاد را به جنگ عبدُالجبّار فرستاد... (عبدُالجبّار) را با دبیرش معاویّه گرفتند و هر دو دستش ببستند و بر استر بزرگی نشاندند و او را پیش حرب بن زیاد بردند و حرب اندر سرای امارت فرود آمده بود. ایشان را به زندان کرد و نامه نبشت سوی مهدی بدان فتح» (صفحهٔ ۱۸۷).

بزرگی و کوچکی استر و نیز فرود آمده بودن حرب بن زیاد در سرای امارت، متضمّن کدام نکتهٔ تاریخی یا ادبی است؟، اگر گردیزی این را نمینوشت آیا نوشتهٔ تاریخی او ناقص میشد؟ نه!.

از اینگونه عبارات زائد در نوشتهٔ گردیزی کم نیست.

همچنین علاوه بر تکرارهای استکتاب کنندگان نسخه‌های دستنوشت زَیـن‌الأخـبار، خـود گردیزی نیز، بارها، مطالب را بی‌آنکه ضرورتی و لزومی داشته باشد، تکرار میکُند. مثلاً

«فریدون کاوه را گرامی کرد و آن پوست را درفش کاویان نام کرد و فرمود تا درِ خزینه بگشادند و... زر و جواهر بسیار بر آن درفش بکار بُرد... و هر کس اندر آن چیزی میافزود از جواهر بیش بها، تا به روزگار عُمَر بـن الخـطّاب، رضی‌اللّٰه عنه، که به دشت قادسیّه حرب کردند و شکست بر عجم آمد و آن درفش بستدند و آن جواهر از وی باز کـردند و اصـل آن را نـاچیز کـردند» (صفحهٔ ۶۸).

و نیز:

«چون پادشاهی بر افریدون راست شد، حقّ کاوه بگزارد و آن درفشِ او را اندر خزینه بنهاد و آن را مَلِکان عجم بزرگ داشتندی و اندر خزینه نگاه میداشتند تا به وقت عُمَر بن الخطّاب، رضیالله عنه. آخِر او را بستدند و پاره کردند و جواهر برداشتند» (صفحهٔ ۷۰).

یا:

«عبدالله با مروان جنگ عظیم کرده ظفر یافت و مروان بگریخت و لشکر عبدالله بر اثر او همیشدند تا به رُودِ نیل بگذشتند. آخِر مر مروان را به مصر اندر یافتند به قصبهٔ عین الشّمس و آنجا بکشتندش و کار بنوامیّه و دولت ایشان بدو ختم شد و کار ایشان بسر آمد و از آنجا دولت به عبّاسیان رسید» (صفحه‌های ۱۱۱ ـ ۱۱۲).

و نیز:

«چون ولایت بنوامیّه به مروان رسید ــ که او را مروان حمار گفتندی ــ ابومسلم عبدالرّحمٰن بن مسلم... مروان حمار را از عراق هزیمت کرد و سوی مصر بگریخت و لشکر بر اثر او بفرستاد و به مصر به شهر عین‌الشّمس او را دریافتند و بکُشتند... و دولت عبّاسیان پدید آمد» (صفحه‌های ۱۱۶ ـ ۱۱۷).

از اینگونه تکرارها در نوشتهٔ گردیزی کم نیست.

در زَین‌الأخبار، مواردی به چشم دید میآید که خواننده را قانع میکُند که گردیزی، پس از نوشتن زَین‌الأخبار، لااقل یکبار دیگر نوشتهٔ خود را نخوانده است تا کمیهای آن را رفع کُنَد. این کمیها نه از آن سنخ افتادگیهای نُسخ دستنوشت است. مثلاً:

«طهمورث چون به تخت سلطنت بنشست، دیوان بر مردمان مسلّط گشته بودند. او با دیوان حرب کرد و ایشان را از رنج نمودن مردمان بازداشت و کار بر دیوان تنگ شد و هر جا که از ایشان بگرفتی، همیکُشتی و رنج همینمودی تا دیوان به نزدیک او آمدند و گفتند: «تا کی ما را به درد خواهی داشتن؟». گفت: «تا آن وقت که چوب خشک و زِه خشک به حدیث آیند و درخت جامهٔ ملوک برآرد

و باد اندر مُشت بگیرم و طعامی خوش بخورم که او را گاو نکِشته باشد و آتش نپخته باشد».

پس ایشان طنبور بساختند، گفتند: «اینک چوب و زِه که سخن گوید» و کرم ابریشم بیاوردند که تا بر درخت ابریشم تنید و از آن بپختند و بتافتند، گفتند: «اینک درخت که جامهٔ ملوک بار آورد» و زنبور انگبین نهادند و گفتند: «اینک طعام خوش که بی‌رنج گاو و پختنِ آتش بیامد» و این کارها سه دیو کردند...» (صفحه‌های ۶۵ ـ ۶۶).

طهمورث از دیوان انجام چهار کار را میخواهد: یکی به حدیث آمدن چوب و زِه خشک، که ایشان طنبور را میآورند، یکی جامهٔ ملوک برآوردن درخت که دیوان ابریشم را که کرم بر پیله تنیده است عَرضه میکُنند، یکی طعامی که گاو نکِشته باشد و به آتش نپخته باشد که ایشان انگبین تقدیم میکُنند و آخرالامر طهمورث خواسته است تا باد اندر مُشت بگیرد، ولی در مشروحهٔ گردیزی از انجام این خواست طهمورث یادی نیست. نه ظاهراً، بل قطعاً منظور از باد در مشت گرفتن، سامان خطّ کتابت است.

پیداست که گردیزی، زَین‌الأخبار را پس از تألیف، لااقل یکبار دیگر نخوانده است تا ملاحظه کُنَد که خواست چهارم طهمورث بی‌انجام مانده است.

یا:

«مردمان جندان سه دین دارند. چون روز آدینه باشد با مسلمانان به مسجد آدینه آیند و نماز آدینه بکُنند و بازگردند و چون روز یکشنبه باشد اندر کلیسا آیند و با ترسایان ــ به رسْم ایشان ــ پرستش کُنند. و اگر کسی از ایشان پرسد که چرا چنین کُنید، گویند: این هر سه فریق مخالف یکدیگرند و هر کس همیگوید که حقّ به دست من است. پس ما با هر سه فریق موافقت میکُنیم، مگر حقّ را اندر آن یابیم» (صفحهٔ ۴۰۰).

اگر گردیزی، کتاب خود را پس از تألیف، لااقل یکبار دیگر خوانده بود، سر حساب میشد که دین سوم (ظاهراً یهودان) را فراموش کرده است.

زَین‌الأخبار در حدود نیمهٔ سدهٔ پنجم هجری تألیف شده و با سایر تألیفات همان زمانها،

همچون تاریخ سیستان (۴۴۴ ه.ق.)، تاریخ بیهقی (بعداز ۴۵۰ ه. ق.)، قابوسنامه (۴۵۷ ه. ق.) و بیان الادیان (۴۸۵ ه. ق.)، از نظر سبک و سیاق فارسی‌نویسی و لغات و تعبیرات، غیر آشنا به چشم نمیخورَد. مرحوم عبدالحیّ حبیبی، دو لغت «بیستگانی» و «شیرمه» را شایستهٔ توضیح دیده است. این لغات، در زبان فارسی سدهٔ پنجم هجری، کاملاً شناخته شده است و به تَبَع آن از جمله لغات شاذ و نادر نیست، جز آنکه مرحوم حبیبی واژهٔ بیستگانی را، به همین صورت، که معنی اجرت سپاهیان دارد، مشتقّ از «بیست (۲۰)» گرفته است و حال آنکه «بیستگانی» صورت و وجه صیقل یافتهٔ «بایستگانی» است و ربطی به «بیست (۲۰)» ندارد، هر چند درگذشته نیز، ساده‌انگارانه، در ترجمهٔ از فارسی به عربی (مثلاً در مفاتیح العلوم) آن را «عشرینه» نوشته‌اند. (برای بیستگانی و شیرمه، نگاه کنید به «پژوهش واژه‌های سُریانی در زبان فارسی» از جلیل اخوان زنجانی).



عرض کردم که کتاب زَین‌الأخبار، در سال ۴۴۳ هجری قمری تألیف شده است، ولی دو نسخهٔ دستنوشت که از آن کتاب باقی مانده، یکی در سال ۱۱۹۶ هجری قمری و دیگری به احتمال نسبةً قابل قبول در سال ۱۲۹۳ هجری قمری کتابت گردیده‌اند. پیداست که در نسخه‌های دستنوشت که بعداز تقریباً ۷۵۰ تا ۸۵۰ سال بعداز تاریخ تألیف آن، سامان یافته، نه‌تنها حذف و تکرارهای بسیار رخ داده، بلکه آنچه باقی مانده، دچار تغییر و تحریفهای فراوان شده، املاء کلمات (با عنایت به ظرفیّت و خصوصیّات حروف فارسی) در هر استکتاب روز آمد شده و آخرالامر جلوه‌ای از آن تألیف اصلی را مینمایاند و نه عین آن را.

حال مسأله‌یی که در پیش روی اهتمام کُننده به نشر زَین‌الأخبار قرار میگیرد، اینکه آن نسخه‌یی از زَین‌الأخبار که وی، با توجّه به معلومات و تجربهٔ خود عَرضه خواهد کرد، نسخه‌یی خواهد بود نزدیک به آن نسخه‌یی که گردیزی در سال ۴۴۳ هجری قمری تألیف کرده، یا نسخه‌یی خواهد بود که استکتاب‌کنندگان زَین‌الأخبار در سده‌های دوازدهم و سیزدهم هجری پرداخته‌اند؟.

عَرضه کردن نسخه‌های دستنوشت به صورت چاپی و نشان دادن مغایرت (اصطلاحاً نسخه بَدَل) آنها، کاری مکانیکی و به تَبع آن ساده و آسان است. هر چند که ثلث تا نصف، و بلکه

بیشترِ هر صفحه به نقل تفاوتهای نسخه‌ها اختصاص یابد، باز هیچ ارج و منزلتی برای اهتمام کُننده (و به شوخی مصحّح) به همراه نخواهد داشت. و حال آنکه سامان نسخه‌یی نزدیک به آنچه از قلم مؤلّف بیرون آمده بوده، آنهم از روی نسخه‌های دستنوشت دچار تحریف و تخریب شده، مستلزم تعمّق در ساختار تألیف، تحقیق در متون تألیف شدهٔ همزمان یا تقریباً همزمانِ آن و بررسی مستمرّ سایر نُسخ دستنوشت از تألیفات دیگر، و اُنس داشتن با سبک زبان در روزگار تألیف کتاب است.

در این رَوَند، اهتمام کُننده به نشر، ابتدا به ساختار تألیف میپردازد و هیأت کلّی تألیف را به تصوّر میآورد و دُرست در این مرحله است که افتادگیها و تکرارها و جابجاییهای در نسخه یا نسخه‌های دستنوشت را مشخّص میکُند. مثلاً اگر اهتمام‌کنندگان به نشر کتاب معروف و مشهور به «حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابی‌الخیر» (ژوکوفسکی، ایرج افشار، محمّد رضا شفیعی کدکنی) عنایت به ساختار آن کتاب میکردند، آنوقت متوجّه مبلغی از افتادگیها و نیز جابجایی در نسخهٔ دستنوشت آن کتاب میشدند، که نشده‌اند.

اگر اهتمام‌ورزندگان به نشر شاهنامهٔ فردوسی، پیش از آنکه به «نسخه بَدَل بازی» بپردازند، به ساختار شاهنامه میپرداختند، آنوقت نه‌تنها کاست و فزودهای نسخه‌های دستنوشت در آن منظومه را مشخّص میکردند، بلکه از جابجایی روایتها نیز مطّلع میشدند و بسیاری از حکایتها و یا موضوعات و یا ابیات را، بی‌ربط، پشت سر هم نمیچیدند.

پس از روشن شدن ساختار تألیف یا تصنیف، اهتمام کُننده، منابع آن تألیف یا تصنیف را که مؤلّف یا مصنّف در دست داشته یا به آنها مراجعه کرده (هر چند ممکن است مؤلّف یا مصنّف از منابع خود یادی نکرده باشد) تعیین و در صورت امکان آن منابع را فراهم میآوَرَد و با مقابلهٔ موضوعی، نحوهٔ اقتباس و استفادهٔ از آنها توسّط مؤلّف را بررسی میکُند. موفّقیّت در این بررسی، مستلزم احاطهٔ اهتمام کُننده به ادبیّاتِ پیش از صورت وجودی یافتن تألیف یا تصنیفِ موردِ نشر است. در این بررسی است که میزان ابتکار و نوآوری مؤلّف یا مصنّف و نیز میزان اقتباس او از ادبیّات پیش از وی تبلور مییابد و جای آن اثر در تاریخ ادبیّات مشخّص میشود.

اگر اهتمام‌ورزندگان به نشر شاهنامهٔ فردوسی به این مهمّ میپرداختند، آنوقت میتوانستند منابع فردوسی را در سرودن شاهنامه مشخّص کنند و دیگر منبع مجهولی به اسم «خداینامه»

محلّی از اِعراب پیدا نمیکرد.

پس از طی این مراحل است که اهتمام کُنندهٔ به نشر، فرصت مییابد تا نسخه‌های دستنوشت باقی ماندهٔ قابل دسترسی اثر را با هم مقابله کُنَد و با توجّه به اندوختهٔ معلومات ادبی خود از گذشتهٔ زبان و آگاهیش از سبک زمان تألیفِ اثر، تفاوتها و مغایرتهای عبارتی و کلمه‌یی نسخه‌ها را بسنجد و دستخوردگیهای بعدی را دور کُنَد. در این رَوَند ممکن است کلمه یا کلماتی باشد که اهتمام کُننده نتواند بخوانَد، یا کلماتی باشد که هر دو یا هر سهٔ آن کلمات با سبک و سیاق و شیوهٔ مؤلّف همخوانی داشته باشد. اهتمام کُننده، اینگونه کلمات را ــ که حتماً تعداد آنها معدود خواهد بود ــ در حاشیه تذکّر خواهد داد. پس در این مرحله است که اهتمام‌ورزنده به نشرِ یک اثر کهن، تصمیم میگیرد که کدام کلمه یا کلمات را در متن اثر بگذارد و کدام کلمه یا کلمات را در حاشیه بیاورَد، و این تصمیم وقتی معتبر و ارزشمند خواهد بود که اهتمام کُننده به نشر، از سواد و معلومات ادبی کافی برخوردار باشد. توجّه بفرمایید: دکتر سیّد محمّد دبیرسیاقی نوشته است:

«مرحوم (سیّد نصرُالله) تقوی با همکاری مرحوم مجتبیٰ مینوی، در پنجاه سال پیش (۱۳۰۷ خورشیدی) دیوان ناصر خسرو را با مقدّمهٔ مرحوم تقیزاده تصحیح و طبع و نشر کرده‌اند. مرحوم دهخدا تعلیقاتی در زمینهٔ تصحیح برخی لغات و اصطلاحات بدان منضمّ ساخته‌اند.

چاپ دیگری از آن دیوان، مرحوم مینوی با همکاری آقای دکتر محقّق (به سال ۱۳۵۳ خورشیدی) ترتیب داده‌اند که متّکی بر نسخه‌یی کهن است و قابل اعتماد.

در بررسی که در متن این دو چاپ، با برخی از دانشجویان داشتیم، این حقیقت مسلّم شد که از دَه (۱۰) صورتی که مرحوم دهخدا در تصحیح کلمه‌یی حدس زده و گمان بُرده بودند، لااقل هشت (۸) صورت آن را ضبطِ چاپِ جدیدِ دیوان تأیید میکرد و در دو (۲) مورد باقیمانده هم جای تأمّل باقی میماند».

این بدان معنی است که زنده‌یاد میرزا علی اکبرخان دهخدا، مبلغی شعر ناصر خسرو را که ظاهراً بر اساس نسخه‌های دستنوشت، به اصطلاح سامان یافته بوده، جلو خود گذاشته، و بی‌آنکه نسخه بَدَلی داشته باشد، با اتّکاء به سواد و معلومات خود از شعر و ادب فارسی در سدهٔ

پنجم هجری و با آشنایی به سبک و سیاق زبان ناصر خسرو، در مورد برخی کلمات، تصحیحاتی را پیشنهاد کرده است. بعداز تقریباً چهل و پنج سال، که دیگربار دیوان ناصر خسرو بر اساس نسخه‌های معتبرتر و صحیحتر نشر شده، ملاحظه شده است که حدود هشتاد درصد پیشنهادهای زنده‌یاد دهخدا، صائب بوده است و در مورد بیست درصد بقیّه نیز هنوز جای تأمّل باقی است.

حالا عنایت بفرمایید که در مقدّمهٔ کتاب «البُلغَةِ المُتَرجَم فی اللُّغَةِ» که با عنوان «کتاب البلغه» به اهتمام مرحوم مجتبی مینوی منتشر شده، آمده است:

«از برای تصحیح متن کتاب، در ابتدای کار، دو نسخهٔ عکسی داشتیم که آنها را با هم مقابله کردیم و تا آنجا که توانستیم متن صحیح را در متن و قراءت غلط را در حاشیه گذاشتیم، ولی بعدها معلوم شد در این تشخیص راه خطا هم پیموده‌ایم و بعضی از غلطها را در متن جا داده و صحیحها را به حاشیه بُرده‌ایم».

یعنی که برای سامان نشر کتاب البلغه، نسخه‌های دستنوشت در دسترس را مقابله کرده‌اند، از کلماتی که در نسخه‌ها متفاوت آمده بوده، آن را که صحیح میپنداشتند در متن گذاشته‌اند و کلمه یاکلماتی راکه مغایر با آن بوده و غلط به نظر آورده‌اند در حاشیه گذاشته‌اند، ولی بعدها (حالا یا به ایشان گفته‌اند یا از روی نسخه‌های دیگر که فراهم آمده) معلومشان شده است که غلطها را در متن و صحیحها را در حاشیه گذاشته‌اند.

راستی را که جای تأمّل دارد. یکی (چون کار عالمانه انجام میدهد) بی‌هیچ استعانت نسخه‌یی، بلکه بر اساس معلومات ادبی و لغوی و سبْکی از سدهٔ پنجم هجری، کلمات غلط نسخه‌ها را تصحیح میکُند که بعدها نسخه‌های معتبرِ یافته شده آن تصحیحات را تأیید میکُند، و دیگری (چون کار مکانیکی انجام میدهد)، حتّیٰ با استعانت نسخه‌ها هم، متنی فراهم میآورد که کلمات غلط را در متن و کلمات صحیح را در حاشیه میگذارد. فاعتبروا یا اولی الابصار.

گمان میبَرم، چند و چون اهتمامی که در فراهم آوردن کتاب زَین‌الأخبار، که اکنون در دست دارید، رفته است، دستگیرتان شده باشد. ایدون باد.

زَين الأخبار

[به نامِ ایزدِ بخشایندهٔ بخشایشگر

...

چنین گویذ فراز آورندهٔ این کتاب ابوسعید عبدالحیّ بن الضحّاک بن محمود گردیزی

...

و آن را زَین‌الأخبار نام کرد، اندر سی باب:

مقالهٔ اوّل اندر تواریخ و اخبارِ مردمانِ میانِ جهان

باب اوّل اندر آفرینش زمین و زمان.

باب دوم اندر شجرهٔ انساب انبیاء.

فصل اوّل اندر شجرهٔ انساب انبیاء از آدم ابوالبشر تا ابراهیم، علیهم‌السّلام.

فصل دوم اندر شجرهٔ انساب انبیاء از ابراهیم تا عیسیٰ، علیهم‌السّلام.

فصل سِیُم اندر شجرهٔ انساب پیغمبر ما محمّد مصطفیٰ، صلوٰات‌اللّٰه عَلیه.

باب سِیُم اندر اخبار انبیاء.

باب چهارم اندر جدول ملوک کلدانیان.

باب پنجم اندر اخبار ملوک کلدانیان.

باب ششم اندر جدول ملوک عجم.

مقالهٔ سِیُم اندر معارف و انساب چهار طبقه

و من‌اللّه توفیق.

مقالة اوّل

اندر تواریخ و اخبارِ مردمانِ میانِ جهان

چنین گویذ فرازآرندهٔ این کتابِ زَین‌الأخبار کی دانایان، جهان را به اقلیمها قسمت کرده‌اند کی مکّه و مدینه و حجاز و یمن از اقلیم سِیُم و نیمروز و خراسان و جبال و فارس و عراق از اقلیم چهارم بشمُرند و این اقلیم چهارم را کی به میانِ جهان است به زبان فارسی ایرانشهر خوانند.

ملوکِ بزرگ به ایرانشهر جای داشتند و چون به میان جهان بُوذند بر همگان تسلّط یافتند و آنچ از دیگر اُمّتها میخواستند ، آسانتر به‌دست میآوردند و از آغاز تا بذین غایت ، ملوکِ بزرگ به ایرانشهر بُوذه‌اند.

پس ، بذین مقالة تواریخ و اخبارِ انبیاء و ملوک این اقالیم و شهرها کی یاذ کردم بیارم . و من اللّه توفیق.

باب اوّل اندر

آفرینش زمین و زمان

به میان همهٔ قومها و به همهٔ کُتُبِ مُنزل اندر است کی خذای، تعالیٰ، زمین و زمان را به شش روز آفریذ.

مغان گویند: هرمزد نخست آسمان را آفریذ، روشن، آشکارا، بسیار دور، خایه دیسه.

او به یاری آسمان، شاذی را آفریذ. بذان روی برای او شاذی را فراز آفرید که اکنون کی آمیختگی است، آفریذگان به شاذی درایستند. سپس از گوهر آسمان آب را آفریذ.

سدیگر، از آب، زمین را آفریذ گِرد، دور گذر، بی نشیب و فراز، درازا با پهنا و پهنا با ژرفا برابر، راست میان آسمان قرار گرفته.

چهارم، گیاه را آفریذ. نخست بر میانهٔ این زمین فراز رُست چند پای بالا، بی‌شاخه، بی‌پوست، بی‌خار، و تَر و شیرین.

پنجم، گاو یکتا آفریذه را در ایرانویج آفریذ، به میانهٔ جهان.

ششم، گیومرث را آفریذ، روشن چون خورشیذ.

او این شش آفرینش را به شش گاهِ گاهنبار بیافریذ، به سالی کی سیصذ و شصت و پنج روز به شمار است و دوازده ماه، هر ماهی سی روز و یک ماه سی و پنج روز. بر هر روزی نام امشاسپندی نهاذه شذ. چگونگی آنک نخست، آسمان را آفریذ به چهل روز کی از روزِ هرمزدِ ماهِ فروردین تا روزِ آبانِ ماهِ اردیبهشت است. پنج روز درنگ کرد تا روزِ دیبمهر. آن پنج روز گاهنبار و آن را نام

مَدیُوزَرم است . آن را گزارش این کی زیستگاه مهر و ماه و سبزی به پیذایی آمذ .
دُدیگر ، آب را آفریذ به پنجاه و پنج روز کی از روزِ مهرِ ماهِ اردیبهشت است تا روزِ آبانِ ماهِ تیر . پنج روز درنگ کرد تا روزِ دیبمهر . آن پنج روز گاهنبار و آن را نام مَدیُوشَم است ، کی آن را گزارش این کی آب را روشن بکرد ، زیرا نخست تیره بوُذ .
سدیگر ، زمین را به هفتاذ روز آفریذ کی از روزِ مهرِ ماهِ تیر تا روزِ اَردِ ماهِ شهریور است . آن پنج روز را درنگ کرد تا روزِ انیران . آن پنج روز گاهنبار و او را نام پدیشهه است . او را گزارش این کی به پای رَفتن آفریذگان را بر زمین پذیذ آورد .
چهارم ، گیاه را آفریذ به بیست و پنج روز کی از روزِ هرمزدِ ماهِ مهر تا روزِ اَرد است . پنج روز درنگ کرد تا روز انیران . آن پنج روز گاهنبار و او را نام اَیاسریم است ، کی او را گزارش این کی برگ و بوی و رنگ سبزی پیذا شذ .
پنجم ، گوسفند را آفریذ به هفتاذ و پنج روز کی از روزِ هرمزدِ ماهِ آبان تا روزِ دیبمهرِ ماهِ دی است . پنج روز درنگ کرد تا روزِ بهرام . آن پنج روز گاهنبار ، و او را نام مَدیاریم است کی او را گزارش این کی انبار زمستان را برای دامهاءِ خویش فراهم بکرد .
ششم ، مَردم را آفریذ کی گیومرث است ، به هفتاد روز کی از روزِ رامِ ماهِ دی تا روزِ انیرانِ ماهِ سپندارمذ است . پنج روز درنگ کرد تا روز وَهیشتوایشتگاه . آن پنج روز گاهنبار است کی آن پنج روز ترفته است کی گاهنبار است و او را نام هَمَسپَهمَدیم است ، کی او را گزارش این کی جنبش همهٔ سپاه به گیتی پیذا شذ» .

و به توزاة اندر است کی : «در ابتدا خذا آسمانها و زمین را آفریذ و زمین تهی و بائر بوُذ و تاریکی بر روی لجّه و روح خذا سطح آبها را فروگرفت و خذا گفت روشنایی بشوذ و روشنایی شذ و خذا روشنایی را دیذ کی نیکو است و خذا

روشنایی را از تاریکی جُدا ساخت و خذا روشنایی را روز نامیذ و تاریکی را شب نامیذ و شام بوُذ و صبح بوُذ ، روز اوّل .

و خذا گفت فَلکی باشد در میان آبها ، و آبها را از آبها جُدا کُنَذ ، و خذا فَلک را بساخت و آبهاءِ زیر فَلک را از آبهاءِ بالای فَلک جُدا کرد و چنین شذ و خذا فَلک را آسمان نامیذ و شام بوُذ و صبح بوُذ ، روز دوم .

و خذا گفت آبهاءِ زیر آسمان در یک جا جمع شوذ و خشکی ظاهر گردذ و چنین شذ و خذا خشکی را زمین نامیذ و اجتماع آبها را دریا نامیذ و خذا دیذ کی نیکو است و خذا گفت زمین نباتات برویانذ ، علفی کی تخم بیاورذ و درخت میوه‌یی کی موافق جنس خوذ میوه آورذ کی تخمش در آن باشذ بر روی زمین و چنین شذ و زمین نباتات را رویانیذ ، علفی کی موافق جنس خود تخم آورذ و درخت میوه‌داری کی تخمش در آن موافق جنس خوذ باشذ ، و خذا دیذ کی نیکو است و شام بـوُذ و صبح بوُذ ، روز سیُم .

و خذا گفت نیّرها در فَلک آسمان باشند تا روز را از شب جُدا کُنَذ و برای آیات و زمانها و روزها و سالها باشند ، و نیّرها در فَلک آسمان باشند تا بر زمین روشنایی دهند و چنین شذ و خذا دو نیّر بزرگ ساخت ، نیّر اعظم را برای سلطنت روز و نیّر اصغر را برای سلطنت شب و ستارگان را و خذا آنها را در فَلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند و تا سلطنت نمایند بـر روز و بـر شب و روشـنایی را از تاریکی جُدا کُنند و خذا دیذ کی نیکو است و شام بوُذ و صبح بوُذ ، روز چهارم .

و خذا گفت آبها از انبوهِ جانوران پُر شوذ و پرندگان بالاءِ زمین بـر روی فَـلک آسمان پرواز کُنند . پس خذا نهنگان بزرگ آفریذ و همهٔ جانداران خزنده را کی آبها از آنها موافق اجناس آنها پُر شذ و همهٔ پرندگان بالدار را به اجناس آنها . و خذا دیذ کی نیکو است و خذا آنها را برکت بداذه گفت باروَر و کثیر شَویذ و آبهاءِ دریا را پُر سازیذ و پرندگان در زمین کثیر بشوند و شام بوُذ و صبح بوُذ ، روز پنجم .

و خذا گفت زمین جانوران را موافق اجناس آنها بیرون آورذ، بهایم و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آنها و چنین شذ. پس خذا حیوانات زمین را به اجناس آنها بساخت و بهایم را به اجناس آنها و همهٔ حشرات زمین را به اجناس آنهـا و خذا دیذ کی نیکو است و خذا گفت آدم را به صورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی روی زمین و همهٔ حشراتی کی بر روی زمین میخزند حکومت کُنَذ. پس خذا آدم را به صورت خوذ آفریذ، او را به صورت خذا آفریذ، ایشان را نَر و ماده آفریذ و خذا ایشان را برکت بداذ و خذا بذیشان گفت باروَر و کثیر شَویذ و زمین را پُر سازیذ و بر آن مسلّط شویذ و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همهٔ حیواناتی کی بر زمین میخزند حکومت کنیذ و خذا گفت همانا همهٔ علفهاءِ تخمداری کی بر روی تمام زمین است و همهٔ درختهایی کی در آنها میوهٔ درخت تخمدار است به شما بداذم تا برای شما خوراک باشذ و به همهٔ حیوانات زمین و همهٔ پرندگان آسمان و به همهٔ حشرات زمین کی در آنها حیات است، هر علف سبز را برای خوراک بداذم و چنین شذ و خذا هرچ ساخته بوُذ دیذ و همانا بسیار نیکو بوُذ و شام بوُذ و صبح بوُذ، روز ششم.

و آسمانها و زمین و همهٔ لشکر آنها تمام شذ».

و خذاوند، تبارک و تعالیٰ، در قرآن فرمایذ: «اِنَّ رَبَّكُمُ اللّٰهُ الّذی خَلَقَ السَّمواتِ وَالاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ استوی عَلَی العَرشِ یُغشِی الّیلَ النَّهارَ یَطلُبُهُ حَثیثاً والشَّمسَ والقَمَرَ والنُّجُومَ مُسَخَّراتٍ بِأَمرِه الا لَهُ الخَلقُ وَالاَمرُ تَبارَکَ اللّٰهُ رَبُّ العالمین»[1]: «کی خذاوند شما خذای است آنک بیافریذ آسمانها و زمین را اندر شش روز، پس باز برایستاذ بَر عرش، بپوشانیذ شب را بـه روز، همـیجُویذ آن را نَـرم و آفـتاب و ماهتاب و ستارگان فرمانبردار به فرمان او. بدانک او را است آفرینش و فرمان، به

---

۱. سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۵۴.

برکت است خدای، خداوند جهانیان».

«اِنَّ رَبَّکُمُ اللّٰهُ الَّذی خَلَقَ السَّمواتِ وَ الاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ استَوی عَلَی العَرشِ یُدَبِّرُ الاَمرَ ما مِن شفیعٍ اِلاّ مِن بَعدِ اِذنِهِ ذٰلِکُمُ اللّٰهُ رَبُّکُم فاَعبُدُوه اَفَلا تَذَکَّرُونَ»[1]: «کی خداوند شما خدای است آنک بیافریذ آسمانها و زمین را اندر شش روز، پس باز برایستاذ بَر عرش میافرینذ کار و نیست هیچ خواهشگری مگر از پسِ دستوری او. این است خدای خداوند شما. بپرستیذ او را، ای نه یاذ گیریذ».

«وَ هُوَ الَّذی خَلَقَ السَّمواتِ وَالاَرضِ فی سِتَّةِ اَیّامٍ وَ کانَ عَرشُهُ علی الماءِ لِیَبلُوَکُم اَیُّکُم اَحسَنُ عَمَلاً وَ لَئِن قُلتُ اِنَّکُم مَبعُوثُونَ مِن بَعدِ الموتِ لَیَقولَنَ کَفَرُوا اِن هٰذا الاّ سِحرٌ مُبینٌ»[2]: «و او است آنک بیافریذ آسمانها و زمین اندر شش روز و بوُذ عرش او بر آب تا بیازمایذ شما را کذام از شما نیکوتر به کردار، و اگر گوای کی شما برانگیختگانیذ از پسِ مرگ، گویند آن کسها کی کافر شذند کی نیست این مگر جاذوی هویدا».

«قُل ائِنَّکُم لِتَکفُرُونَ بالَّذی خَلَقَ الاَرضَ فی یومَینِ و تَجعَلوُنَ لَهُ اَنداداً ذٰلِکَ رَبَّ العالَمِین ○ و جَعَلَ فیها رَواسیَ من فَوقِها وَ بارَکَ فیها وَ قَدَّرَ فیها اَقواتها فی اَربَعَةِ اَیّامٍ سوآءً لِلسائِلینَ ○ ثُمَّ استَوی اِلَی السَّماءِ وَ هِیَ دُخانٌ فَقالَ لَها و لِلاَرضِ ائتِیا طَوعاً اَو کَرهاً قالتَا اتینا طائِعبیَن»[3]: «بگو کی آیا شما می‌کافر شویذ بذانک آفریذ خَلقِ زمین اندر دو روز و میکُنیذ آن را همتاان، آن است خداوند جهانیان. و کرد اندر آن کوهها از بالاءِ آن و برکی کرد اندر آن و اندازه کرد اندر آن روزیهاءِ آن اندر چهار روز، یکسان است خواهندگان را. پس راست شذ سوی آسمان و آن دوذی و گفت آن را و زمین را کی بیاییذ به خوش مَنشی و به دُشخواری، گفتند آمذیم و فرمانبرداریم».

«اَفَلَم یَنظُروا اِلَی السَّماءِ فوقَهُم کَیفَ بَینَناها وَ زَیَّناها وَ مالَها من فُرُوجٍ ○ والاَرضَ

---

۱. سورهٔ یونس (۱۰) آیهٔ ۳. ۲. سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۷. ۳. سورهٔ فصلت (۴۱) آیه‌های ۹ - ۱۱.

مَدَدناها والقَینا فیها رَواسی وَ اَنبَتنا فیها مِن کُلِّ زوجٍ بَهیجٍ ○ تَبصِرَةً وَ ذکری لِکُلِّ عَبدٍ منیبٍ ○ وَ نَزَّلنا مِنَ السَّماءِ ماءً مُبارَکاً فَاَنبَتنابه جَنّاتٍ وَحَبَّ الحصید ○ وَالنَّخلَ باسِقاتٍ لَها طَلعٌ نَضیدٌ ○ رِزقاً لِلعِبادِ وَ اَحیَینابِهِ بَلدَةً مَیتاً کَذٰلِک الخُرُوجُ»[1]: «و نه بنگریذ سوی آسمان بالاءِ ایشان چگونه بنا کردیم آن و بیاراستیم آن را و نیست آن را هیچ شکاف. و زمین بگستردیمش و اوکندیم اندر وی کوهها‌ءِ استوار و برویانیذیم اندر آن از هر جُفتی نیکو. دیدنی به عبرت و پندی هر بنده‌یی را بازگردیذه. و فروفرستاذیم از آسمان آبی به برکت و برویانیذیم بذان اندر بوستانها و دانه‌هاءِ درونی. و خُرمابُنان بلند آن را کاردوی بر یکدیگر بسته. روزی بندگان را و زنده کردیم بذان شهری مُرده، چنان بوُذ بیرون آمذن».

«هُوَ الّذی خَلَقَ السَمواتِ وَالاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ استَوی عَلَی العَرشِ یَعلَمُ ما یَلِجُ فی الاَرضِ وَ ما یَخرُجُ مِنها وَ ما یَنزِلُ مِنَ السَّماء وَ ما یَعرُجُ فیها وَ هُوَ مَعَکُم اَینَ ما کُنتُم وَ اللّٰهُ بِما تَعلَمُونَ بَصیرٌ»[2]: «او است آنک آفریذ آسمانها و زمین اندر شش روز، پس بازبراستاذ بر عرش میداند آنچ اندر آیذ اندر زمین و آنچ بیرون آیذ از آن و آنچ فروذ آیذ از آسمان و آنچ بَرشوذ اندر آن و او با شما است هر کجا باشید و خذای، عزّ و جلّ، بذانچ میکُنید بینا است».

---

۱. سورهٔ ق (۵۰) آیه‌های ۹ ـ ۱۲. ۲. سورهٔ حدید (۵۷) آیهٔ ۴.

باب دوم اندر
شجرهٔ انساب انبیاء
فصل اوّل اندر شجرهٔ انساب انبیاء تا ابراهیم، عَلیهم‌السّلام

جدول نسب انبیاء از آدم ابوالبشر، عَلَیه‌السّلام، تا ابراهیم النّبی، علیه‌السّلام، به روایت یهودان، کی از خلقت آدم تا ابراهیم، علیهم‌السّلام، جملگی چندینِ ۱۱۵۶۴ سال بوُذه است:

عدد	انبیاء	سالهاءِ پیش از زاده‌شدن فرزند	سالهاءِ پس از زاده‌شدن فرزند	سالهاءِ عُمر
۱	آدم ابوالبشر تا او را شیث زاذه شذ و پس از آن	۸۰۰	۱۳۰	۹۳۰
۲	شیث بن آدم تا او را انوش زاذه شذ و پس از آن	۸۰۷	۱۰۵	۹۱۲
۳	انوش بن شیث تا او را قینان زاذه شذ و پس از آن	۸۱۵	۹۰	۹۰۵
۴	قینان بن انوش تا او را مهلاییل زاذه شذ و پس از آن	۸۴۰	۷۰	۹۱۰
۵	مهلاییل بن قینان تا او را یرد زاذه شذ و پس از آن	۸۳۰	۶۵	۸۹۵
۶	یرد بن مهلاییل تا او را اخنوخ زاذه شذ و پس از آن	۸۰۰	۱۶۲	۹۶۲
۷	اخنوخ بن یرد تا او را متوشالح زاذه شذ و پس از آن	۳۰۰	۶۵	۳۶۵
۸	متوشالح بن اخنوخ تا او را لمک زاذه شذ و پس از آن	۷۸۲	۱۸۷	۹۶۹
۹	لمک بن متوشالح تا او را نوح زاذه شذ و پس از آن	۵۹۵	۱۸۲	۷۷۷
۱۰	نوح بن لمک تا او را سام زاذه شذ و پس از آن	۴۵۰	۵۰۰	۹۵۰
۱۱	سام بن نوح تا واقعهٔ طوفان و پس از آن	۵۰۰	۱۰۰	۶۰۰
۱۲	از واقعهٔ طوفان تا سام را ارفخشذ زاذه شذ	۲		
۱۳	ارفخشذ بن سام تا او را شالح زاذه شذ و پس از آن	۴۶۳	۳۵	۴۹۸
۱۴	شالح بن ارفخشذ تا او را عابر زاذه شذ و پس از آن	۴۶۰	۳۰	۴۹۰
۱۵	عابر بن شالح تا او را فالغ زاذه شذ و پس از آن	۳۹۶	۳۴	۴۳۰
۱۶	فالغ بن عابر تا او را ارغو زاذه شذ و پس از آن	۱۷۹	۳۰	۲۰۹
۱۷	ارغو بن فالغ تا او را ساروغ زاذه شذ و پس از آن	۱۷۵	۳۲	۲۰۷
۱۸	ساروغ بن ارغو تا او را ناحور زاذه شذ و پس از آن	۱۷۰	۳۰	۲۰۰
۱۹	ناحور بن ساروغ تا او را تارح زاذه شذ و پس از آن	۱۱۹	۲۹	۱۴۸
۲۰	تارح بن ناحور تا او را ابراهیم زاذه شذ و پس از آن	۱۳۵	۷۰	۲۰۵

فصل دوم اندر شجرهٔ انساب انبیاء از ابراهیم تا عیسیٰ، علیهم‌السّلام

انبیاء از ابراهیم تا عیسیٰ، علیهم‌السّلام، و پس از آن، بسیار بوُذه‌اند. برخی از نسل انبیاء و برخی از نسلی دیگر کی خذای، تعالیٰ، ایشان را پیغمبری بداذه است. از انبیاء، بعضی، فزون بر نبوّت، پاذشاهی نیز داشته‌اند و یهودان و نصاریٰ را در حال هر یک از ایشان قصّه‌هاءِ دراز دامن است و مختلف. برخی را مدّتِ عمر معلوم، یا به روایاتِ گونه‌گون، مختلف. چنانک چون به جدول درآری، چندان شرح روایات بایذ، کی جدول برنتابذ. پس جدول فروهِشتم و بدانچ اندر باب سِیُم بیارم اقتصار کردم.

فصل سِیُم اندر شجرهٔ انساب پیغمبرِ ما، محمّد مصطفیٰ، صلواةاللّٰه علیه

نسب سیّد المرسلین و خاتم النبیّن، محمّد مصطفیٰ، علیه افضل الصلواة، کی به چهل و هشت پُشت به آدم ابوالبشر، علیه‌السّلام، پیوندذ:

محمّد، صلوات‌اللّٰه علیه، بن عبداللّٰه بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبد مناف بن قُصّی بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لَویّ بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن خُزیمة بن مُدرِکة بن الیاس بن مُضر بن نِزار بن مُعدّ بن عَدنان بن أُدّ بن أُدَد بن الهمیسع بن نبت بن جمیل بن قَیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارح بن ناخور بن اشوع بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالح بن ارفخشذ بن سام بن نوح بن لمک بن متوشالح بن اخنوخ بن یرد بن مهلاییل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم ابوالبشر، علیهم‌السّلام.

باب سِیُم اندر

اخبارِ انبیاء

ابونا آدم، علیه‌السّلام قوله: «اِنّا خَلَقناکُم مِن تُرابٍ»[1] و دیگر خذای گفته است: «مِن صَلصالٍ مِن حَماءٍ مَسنوُنٍ»[2]. خذای، تعالیٰ، آدم را روز آذینه از گِل بیافریذ، و بَعد از آنک جان به معدهٔ آدم رسیذ خواست کی برخیزذ نتوانست، کی هنوز یک نیمه گِل بوُذ و خذای، تعالیٰ، از آن گفت: «و کانَ‌الانسانُ عَجوُلا»[3] پس از آدم آفریذن، حوّا از پهلُویِ چپ آدم، علیه‌السّلام، و آن سجدهٔ فریشتگان وی را به فرمان ایزذ، تعالیٰ، و تمرُّد ابلیس و آنک آدم را بفریفت و خوشهٔ گندم بخورد و آنک دراوفتاذ کی: «وَ عَصیٰ آدمُ رَبَّهُ فَغَویٰ»[4]. خذای، تعالیٰ، ایشان را از بهشت افگند، بذین عالَمِ فانی و آدم به کوه سراندیب اوفتاذ و آن را یود خوانند، و اشتن نیز روایت است و در سیَر گویذ آدم اکلیلی از ریاحین بهشت بر سر داشت باذ آن را به زمین هندوستان بپراگند تا چندان نباتهاءِ خوش بوی در آن کشور برُست و حوّا به جَدّه اوفتاذ و مار کی ابلیس در شکم گرفته بوُذ و در بهشت بُرده آنجا اوفتاذ کی زمین سپاهان است و ابلیس به مَیسان اوفتاذ و بیرون از تاریخ گویند ابلیس به اُبُله اوفتاذ.

و آدم را از آن آدم خوانند کی از ادیم زمین بوُذ و خاک را به لفظی از جملی عبری گویند و به لفظ عرب اندر آدم به لون اسمر بوُذ، یعنی گندمگون.

و آدم همان روز نیم‌روزِ آذینه از بهشت بیوفتاذ و پانصد سال در بهشت بوُذ، به سالِ این جهان و نیم‌روزِ آن جهان، چنانک قول ایزذ، تعالیٰ، است: «و اِنَّ یَوماً

---

۱. سورهٔ الحجّ (۲۲) آیهٔ ۵. ۲. سورهٔ الحجر (۱۵) آیه‌های ۲۶، ۲۸ و ۳۳.

۳. سورهٔ الاسریٰ (۱۷) آیهٔ ۱۱. ۴. سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۱۲۱.

عِندَ رَبِّکَ کأَلفِ سَنَةٍ مِمّا تَعُدّوُنَ»[1] پس آدم، علیه‌السّلام، متحیّر بماند و همیگریست بر گناه خوذ سالها تا خذای، تعالیٰ، جبراییل را بفرستاذ و توبهٔ آدم قبول کرد و او را بیاموخت از هرچ از آن ناگزیر باشذ. پس ابلیس آدم را، علیه‌السّلام، دیگر باره بفریفت از جهت فرزند تا نامش بذو منسوب گردذ: عبدالحارث و این، بَعد از آن بوُذ کی حقّ، تعالیٰ، بیت‌المعمور بفرستاذ آنجایگاه بنهاذند کی امروز کعبهٔ معظّم است و جبراییل، آدم، علیه‌السّلام، را نموذ تا آنجا رفت و طواف کرد و حوّا را بازیافت آنجا کی عرفاة است و از این سبب را نام عرفاة نهاذند کی او را باز شناخت.

و بَعد از آن آدم را فرزندان آمذند، به یک شکم نر و ماده و از این بطن، ماده بذان نرینهٔ دیگر بداذی و آن ماده را بذین پسر بداذی و چون صذ و سی سال از عمرش بگذشت، قابیل، هابیل را بکُشت از جهت خواهر، گفت: «من خوذ این را خواهم کی هم بطن من است» و بذان کینه کی قربانِ هابیل قبول اوفتاذ و آدم خواهرش را به وی بداذ، او سنگی بر سر هابیل زذ و کُشته شذ و ندانست کی بذو چی میبایذ کردن و او را در دوش گرفت و میگردانیذ تا خذای، تعالیٰ، دو کلاغ را بفرستاذ تا یکی دیگر را بکُشت و پس به منقار زمین بکَند و در زیرِ خاک کرد. قابیل گفت: «همچنان کنم» و آیت قرآن مجید بذان ناطق است، قوله، تعالیٰ، «فَبَعَثَ اللّٰهُ غُراباً یَبحَثُ فی الاَرضِ»[2] و چنین گویند کی بَعد از آن ابلیس فرزندانِ قابیل را گفت: «آتش، قربانِ هابیل را از آن سوخت و بپذیرفت کی هابیل او را سجده کردی» پس ایشان آتش پرستیدن پیشه گرفتند و ابتدا از آن عهد بوُذ.

پس به آخِرِ عمر، آدم را فرزندی آمذ، وی را شیث نام نهاذ و معنی آن هبت‌اللّٰه باشذ. شیث سُریانی است و چون آدم به حجّ رفت، سالی از پسِ کوه عرفات، جبراییل، علیه‌السّلام، به فرمان خذای، تعالیٰ، تا وقت آنک آدم خواست

---

۱. سورة الحجّ (۲۲) آیهٔ ۴۷. ۲. سورة المائده (۵) آیهٔ ۳۱.

کی بخسبذ به وادی النّعمان، هرچ ذریّة آدم خواست بوُذن تا قیامت، از صلب او بیرون آورد و آدم بدیذ و آدم بر ایشان به هستیِ خذای، تعالیٰ، گواه گرفت، قوله تعالیٰ: «وَ اذ اَخَذَ رَبُّکَ مِن بنی آدَمَ مِن ظُهُورهِم ذُرِّیَتَهُم وَ اَشهَدَهُم عَلیٰ اَنـفُسِهِم اَلَستُ بِرَبِّکُم قالوُا بَلیٰ»[1] و آن روز آدم را، صلوات اللّه و سلامه علیه، صذ و بیست فرزند نرینه بوُذند و ایشان را به دو قِسمت کرد. اصحاب الیمین را گفت: «هؤلاء فی الجنة ولا ابالی» و اصحاب الشمال را گفت: «هؤلاء فی النّار ولا ابالی» و کار در این بسته است.

و از ایزذ، تعالیٰ، شصت صَحیفَه بر آدم فروذ آمذ و چون عمرش هزار سال گشت، بَعد از آنک چهل سال داود پیغامبر را بخشیذه بوُذ و پس منکر شذ، بَعد از آن آدم از جهان بیرون شذ و جبراییل از بهشت او را کفن کرد و شیث به سراندیب در گور کردش و به روایتی عمر آدم نُهصذ و سی سال بوُذ. پس نوح به عهد طوفان استخوانش به بیت‌المقدس آورد و حوّا از پسِ آدم به سالی بمُرد و شیث، حوّا را با آدم دفن کرد و از بَعدِ آدم، شیث پیغامبر بوُذ، علیه‌السّلام.

شیث‌النّبی، علیه‌السّلام بر جملهٔ فرزندان آدم پیغامبر بوُذ و او را پسری بوُذ انوش نام و بَعد از نُهصذ و دوازده سال بمُرد و او را هم پهلُویِ آدم دفن کردند و پسر را وصیّ کرده بوُذ. پس قینان را بزاذ و ایشان خلیفتان بوُذند نَه پیغامبران و مهلاییل از قینان بزاذ و از مهلاییل، یرد ــ و یارد نیز گویند ــ و از وی اخنوخ بزاذ و او ادریس است، علیه‌السّلام، و بیرون از تاریخ عمر قینان نُهصذ و دَه سال بوُذ و عمر پدرش انوش نُهصذ و پنج سال و عمر مهلاییل نهصذ و نوَذ و پنج سال و عمر یرد یا یارد نُهصذ و سی و دو سال بوُذ.

---

۱. سورهٔ الاعراف (۷) آیهٔ ۱۷۲.

ادریس النّبی، علیه‌السّلام پیغامبر مُرسل بوُذ و بـه اصـل از هـندوستان روایت کُنند و به یمن نشستی به پیرهن دوختن. و چیزی نوشتن وی آورد و عِلم و معرفت نجوم بدانست و حقّ، تعالیٰ، او را الهـام بداذ و به رأی العـین بـدیذ سـیر ستارگان و تأثیر هر چیزی شناخت و سی بار همهٔ صُحُفها به دست خویش بنبشت و مردمان را هر چیزی بیاموخت و هیچ نـیاسوذی از تـعبّد و ذِکـر ایـزذی، تـا مَلَک‌الموت را رغبت اوفتاذ به دیذار او، بیامذ و با ادریس دوستی گرفت و به فرمان خذای، تعالیٰ، و التماس ادریس جانش برداشت و باز زنده شذ و بهشت و دوزخ بر وی عَرضه کرد و پسِ آخِر در بهشت بایستاذ و ایزذ، تعالیٰ، کرامت کردش، قوله تعالیٰ: «وَ رَفَعناهُ مَکاناً عَلِیّاً»[1] سیصذ و شصت و پنج سال در دنیا بوُذ و هنوز به جای است اندر بهشت، زنده.

نوح النّبی، علیه‌السّلام خذاوند، سُبحانه و تعالیٰ، او را به قوم فـرستاذ و نُهصذ و پنجاه سال دعوت کرد. روایت است کی سوی بیوراسپ آمذ به دعوت و او پاذشاهی قاهر بوُذ و اندر آن مدّت هنوز هشتاذ مَرد و زن بذو ایمان آورده بوُذند تا ستوه گشت عظیم و به خذای، تعالیٰ، دعا کرد و گفت: «رَبِّ لاتَذَر عَلَی الأَرضِ مِنَ الکافِرینَ دَیّاراً»[2] خذای، تعالیٰ، دعوت او را مستجاب کرد و بفرموذ تا درختِ ساج بکِشت و بَعدِ چهل سال کی برسیذ، سفینه بساخت و نوح را پسران بـوُذند چون سام و حام و یافث و کنعان و او کافر بوُذ. پس چـون وقتِ طـوفان فـراز رسیذ، ایزذ، تعالیٰ، بیت المعمور را به آسمان چهارم بُرد و به جاءِ آن کوهی بـلند بیافریذ، آنجا کی اکنون کعبهٔ معظّمه است، تا آبِ عذاب آن را نرنجاند و بـذانجا نرسذ. نخستین آب به کوفه برآمذ از آن تنور کی علامت آن بوُذ تا نوح در کَشتی نشینذ و داند کی طوفان خواهذ رسیذ و اثر آن تنور اندر جامع کوفه به جای است،

---

۱. سورهٔ مریم (۱۹) آیهٔ ۵۷. ۲. سورهٔ نوح (۷۱) آیهٔ ۲۶.

قوله، تعالیٰ: «فارَ التَّنَوُّرُ»[1] پس طوفان بر آمذن گرفت از بالا و زیر. پسر نوح، کنعان ــ و به دیگر روایتی نام او پام گویذ ــ در کَشتی ننشست، با خوذ گفت: «چون آب غلبه گیرذ بر کوه گریزم» نوح گفت: «لا عاصِمَ الیَومَ مِن اَمرِ اللّٰهِ اِلاّ مَن رَحِمَ»[2]. اندر این سخن بوُذ کی موجِ آبِ طوفان او را درگردانیذ و همهٔ جانوران هلاک شذند مگر آنک با نوح، علیه‌السّلام، در سفینه بوُذند از هر جنسی، چنانک حقّ، تعالیٰ، فرموذ: «مِن کُلٍّ زَوجَینِ اثنَینِ»[3] و آب چهل گز بالاءِ کوهها ایستاذه بوُذ و عوج عناقه را تا ساق بوُذ.

و از بخار آب و تاریکی، روز از شب پیذا نبوُذ و خذاوند، تعالیٰ، دو جوهر، یکی سپیذ و دیگر سیاه، نوح را بداذ کی نور سپیذ به روز بر سیاه غلبه کردی و شب سیاه بر آن غالب شذی و از آن تأثیر روز از شب بازشناختی و دو جانور زیاذت آمذ، گربه و خوک در سفینه، کی از موش و پلیدیهاءِ سرگین ستوه شذند و نوح دست بر روی شیر فروذ آورد. گربه از بینی وی اندر اوفتاذ و از موش برَستند و دست به روی فیل فروذ آورد، خوک همچنان از بینی وی بیوفتاذ و این هر دو جانور عظیم مانند به شیر و فیل‌اند و پیش از طوفان نبوُذند.

و گویند ابلیس، دُمِ خَر بگرفت و در سفینه رفت، نمیگذاشتندش تا نوح پیغامبر ضَجَر گشت و گفت: «درآی ای ملعون» پس ابلیس نیز به کَشتی اندر شذ. چون نوح او را دیذ گفت: «ای ملعون ایذر چه کُنی؟» ابلیس گفت: «به فرمان تو آمذم کی گفتی «درآی ای ملعون» و آن منم».

پس ایزذ، تعالیٰ، تقدیر کرد کی طوفان بنشینذ، چنانک گفت قوله تعالیٰ: «وَ قیلَ یا اَرضُ اَبلَعی ماءَکِ وَ یا سَماءُ اَقلِعی وَ غیضَ الماءُ وَ قُضِیَ الاَمرُ وَ استَوَت عَلَی الجوُدی»[4] و اندر کتاب سیر چنین است کی از سخونت آبِ عذاب، قیر کَشتی

---

۱. سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۴۰.
۲. سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۴۳.
۳. سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۴۰ و سورهٔ المؤمنون (۲۳) آیهٔ ۲۷.
۴. سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۴۴.

همیگذاخت، پس خذای، تعالیٰ، نامی از نـامهاءِ بـزرگ بـیاموختش و آن نـام: «یاهیا» و هم این نام ابراهیم، علیه السّلام، همـیخواند تا آتش بر او سرد گشت. پس نوح این نام میگفت و قیر میفسرد و از آن است کی اکنون در نفط باشذ و گویند یاهیا و ابراهیم فرزندان را این دعا بیاموخت و عادت گرفتند یکـدیگر را آواز داذن: یا هیا و اندر توزة این نام روشن است، اهیاشراهیا.

چون نوح از کَشتی بیرون آمذ نخستین عمارتی کی بر زمین کردند دیهی بوُذ کی آن را سوق الثمانین خوانند، نزدیک کوهِ جودی و همه هشتاذ تن بوُذند. پس هرچ پیغامبران و پاذشاهان و کسانی کی خذای، تعالیٰ، ایشان را کرامت ارزانی داشت، بذین زمین اندر، از فرزندان سام بن نوح‌اند. سقلاب و روس و برطاس و تُرک و یأجوج و مأجوج از فرزندان یافث‌اند و زنگ و سیاهپوستان و هـرچ ایشـان را بذین صفت آفریذه است از فرزندان حام‌اند و این از جهت آن بـوُذ کـی نـوح، علیه‌السّلام، خفته بوُذ، عورتش را باذ از جامه پذیذ آورد، حام و یافث بـر وی بگذشتند، بخندیذند و سام او را باز پوشانیذ. چون نوح بدانست سام را دعا کرد و ایشان را بنکوهیذ و نفرین کرد و از بَعدِ طوفان سیصذ سال بزیست و بـیرون از تاریخ نوح را هزار و چهارصذ و پنجاه سال عمر بوُذ و پدر لَمک و مـتوشلح بـن ادریس را نُهصذ و نوَذ و نُه سال عمر بوُذ و پدرش لَمک را نُهصذ و چهل و هشت سال عمر بوُذ.

و بَعد از نوح در تاریخ چنان است کی هزار سال ضحّاک بوُذ و جمشیذ هم از نبیرگان سام و از پسِ ضحّاک، افریذون. پس گویند مُلک از ایشان برفت و بـه کوش اوفتاذ، پدر کنعان، از فرزندان حام بن نوح و از پسِ او نمرود بن کنعان بوُذ تا منوچهر برخاست و توان بوُذن کی در مغرب و شام و آن حدود چنین بوُذه است و این موافق است با سلطنت و عصیان کوش پیل دندان در مغرب، بذین وقت زمین ایران را نَه بس مدّت خالی گویند از ملوک عجم.

هود النّبی ، علیه السّلام عادیان را خِلقت ایشان بدان عظیمی و قوّت تا آن حدّ داشتند کی چون پای بر زمینِ سخت زذندی تا ساق و زانو فرو بردندی، اگر خوذ سنگ خارا بوُذی. پس خذای، تعالیٰ، هود کی ابن عمّ ایشان بوُذ به پیغامبری سوی قوم عاد فرستاذ تا نعمتهاءِ ایزذی بر ایشان یاذ کرد و ایشان را به خذای خواند و به بهشت امیذ بداذ. شدّاد گفت: «بهشت چی باشذ؟»، هود پیغامبر، علیه‌السّلام، صفت بهشت همیگفت، شدّاد گفت: «من خوذ بر زمین چُنان بهشتی بسازم» و این شدّاد بن عاد بن عملاق، ابنِ عمّ ضحّاک بوُذ. کس فرستاذ سوی او و درخواست تا بفرموذ کی هرچ زر و سیم و جواهر و مشک و عنبر و از این نوع یابند اندر شهرها سوی وی فرستند و به روایتی ضحّاک از قِبَل شدّاد بوُذ. پس اندر ایستاذ و چندین هزار مَرد را از صنّاعان گوناگون با همه ساز و آلات فراز آورد و بنا اندر گرفت، باغ ارم، و از قصرها و جویها از زر و سیم و درختان از گوناگون جواهرها آراسته و همه خاک زمین از مشک و زعفران و عنبر و کافور و غلامان و کنیزکان خوبروی درنشاند و قصرهاءِ آراسته با نعیم و فرشهاءِ الوان و اندر مدّت صذسال تمام کردند و سیصذ سال نیز روایت است، پس شدّاد در رفت کی بهشت را بیند، تا دیذه به دروازهٔ آن رسیذ، ایزذ، تعالیٰ، باذ عذاب بر ایشان گماشت تا ایشان را برگرفت و بر زمین زذ تا جمله هلاک شذند و از آن قصر بهری چند به جایگاه مثبت است و اندر این قول ایزذ، تعالیٰ، ناطق است: «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعادٍ ○ إِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ ○ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُها فِي الْبِلادِ»[۱] و ذات العماد بذان گفته است کی همهٔ قصرها به عماد و ستونها از زمرّد و پیروزه برداشته بوُذ.

پس آن بهشت همچنان بماند و ناپذیذ شذ و به عهد معاویّة بن ابی‌سُفیان، عبداللّه نامی را اُشتری گم شذه بوُذ و میگردیذ. گفت: «بذان بهشت رسیذم، چشمم خیره گشت در آن» و خواست کمی از آن چیزی برکَنَذ نتوانست از سختی

۱. سورة الفجر (۸۹) آیه‌های ۶ ـ ۸.

کی بوُذ. پس قدری آنجا حیلة کرد و بکَند. گفت: «نیارستم پیشتر رَفتن کی ترسیذم کی بازگردم و نیز عقل رَفته بوُذ از نیکوییِ آن و چشم خیرگی همیکرد». پس آن را پیش معاویّه آورد و از این خبر بگفت. آن را نگاه کردند، تباه شذه بوُذ. هرچ جز زر و سیم و مشک بوُذ از حال خوذ بگشته بوُذ. بر آتش بگداختند، اندکی زر به جای آمذ. معاویّه، کعب الاحبار را بخواند و از حدیث ارم بازپرسیذ. کعب گفت: هرگز هیچ آدمی آنجا نرسذ مگر اُشتربانی سرخ موی. پس عبدالله را بیاوردند، همچنان بوُذ و نیز گویند خوذ آنجا نشَسته بوُذ. کعب الاحبار گفت: توانَذ بوُذ کی این مَرد باشذ کی آن جایگاه رسذ یا خوذ رسیذه باشذ. معاویّه شگفت ماند، پس سپاهی با این عبدالله را بفرستاذ، بذانجا رَفتند و هیچ اثر نیافتند.

و پیش از هلاک شذن عادیان، فرمان فرستاذه بوُذند به مکّه از بهر قحطی کی خذای، تعالیٰ، بر ایشان گماشته بوُذ و لقمان بن عاد از این سه گانه بوُذ ــ لقمان بن لقیم نیز روایت است ــ و او به هود مؤمن بوُذ و از خذای، تعالیٰ، عمر خواست چنانک هفت کرکس را. پس آواز آمذ کی هم ببایذ مردن و حاجتش روا گشت و کرکس پانصذ سال بماند.

و پسر شدّاد مرتد بوُذ به هود، علیه‌السّلام، و عمر هود صذ و پنجاه سال بوُذ و صالح بعدِ هود، گویند صذ و پنجاه سال بوُذ. به قوم ثمود آمذ و بیرون از تاریخ پذر هود، شالخ را چهارصذ و سی سال عمر گویذ و پذر شالخ، ارفخشد را چهارصذ و شصت و پنج سال عمر بوُذ و پذرش سام بن نوح را پانصذ و نوَذ سال و در آن تاریخ دور زُحل بوُذ کی آفرینش و عمر و سیرت خلاف این روزگار بوُذه است.

صالح النّبی، علیه‌السّلام عاد و ثمود به زمینِ حَجر و بادیه بوُذندی و در کوه خانه‌ها کَنده بوُذند و بُت پرستیذندی. پس خذای، تعالیٰ، صالح پیغامبر را بذیشان فرستاذ و کس نگرویذ تا معجزه خواستند کی از سنگ ناقه با بچّه بیرون آیذ.

صالح دعا کرد سنگ به فرمان حقّ، تعالیٰ، شکافته شذ و ناقه با بچّه بیرون آمذ. ایشان منکر شذند و گفتند سِحْر است و سی سال آن ناقه در میان ایشان بماند تا بر آخِرِ قصّه ناقه را بکُشتند و حقّ، تعالیٰ، ایشان را هلاک کرد. قوله تعالیٰ: «وَ اَخَذَ الَّذینَ ظَلَموا الصَّیحَةُ فَاَصبَحوا في دِیارِهِم جاثِمین»[1] و صالح با مؤمنان میبوُذ.

ابراهیم النّبی، علیه‌السّلام نمرود بن کنعان بن کوش با پذر ابراهیم از زمین بابل بوُذند و در نسب ثمود بسیار گونه روایتها است امّا این درست‌تر است کی گفته شذ و از مَلِکان بُتپرست، ستمکاره‌تر و سخت‌تر اندر تعبُّد صنم، از نمرود کس نبوُذه است و اوّل بُتپرستی از روزگار طهمورث بوُذ. چون کسی بمُردی مثالِ او از چوب بتراشیذندی و ایشان را پرستش کردندی و اندر عهد جمشیذ تازه شذ کی صورت خویش بفرستاذ در اطراف، پنج گانه: وُدّاً و سُواع و یَغوث و یَعوق و نَسر و به روایتی گویند این بُتان را به عهد شیث کردند و به روزگار نوح، علیه‌السّلام، بوُذه‌اند و ذِکر آن در کلام حقّ، تعالیٰ، ظاهر است در سورهٔ نوح.

پس، از بَعدِ مولودِ ابراهیم، علیه‌السّلام و آن شرحها و او را از بیم نمرود به غار بردن و بزرگ شذن تا نمرود را به خذای دعوت کرد و بُتان را بشکست، نمرود بفرموذ تا آتش افروختند بسیاری و کس پیرامون آن نیارست رفتن، فروماند تا ابراهیم را چگونه به آتش فکَنَذ. ابلیس بیامذ و ایشان را منجنیق فرموذ ساختن تا ابراهیم را در منجنیق نهاذند و به آتش انداختند، قوله تعالیٰ: «قُلنا یا نارُ کونی بَرداً وَ سَلاماً عَلی ابراهیم»[2] خذای، تعالیٰ، آتش بر وی سرد کرد، چون بَعدِ چند روز نمرود بر آن مناره رفت کی فرموذه بوُذ، ابراهیم را دیذ، علیه‌السّلام، در میان آتش و پیرامون او سبزی رُسته و نماز همیکرد. نمرود خیره بماند و بانگ کرد و گفت: «یا ابراهیم، آتش چنین سرد و سبزی کی کرد؟»، ابراهیم گفت: «آن کس کی آتش

---

۱. سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ٦٧. ۲. سورهٔ الانبیاء (۲۱) آیهٔ ٦٩.

آفریذ». پس گفت ابراهیم را: «بیرون آی». به در آمذ، نمرود را پندها بداذ و هم نگرویذ.

از بَعدِ این، صندوق ساختن و بچّهٔ عقاب را پروردن و بر آن بستن و بر آسمان رَفتن و عقاب را قوّت برَفت و جبراییل، علیه‌السّلام، تیرِ وی خون‌آلوذ به وی بازانداخت چنانک شرح آن روشن است، پس سوی زمین آمذ و بَعد از آن ابراهیم را گفت روزی کی: «خذایِ تو را زمین بسیار است. این جایگاه مرا بخش». بَعد از آن ابراهیم با برادرزادهٔ خویش لوط بن هامان بن آذر هجرت کرد، قوله تعالیٰ: «فَآمَنَ لَهُ لوُطٌ وَ قالَ اِنّی مُهاجِرٌ اِلیٰ رَبّی اِنَّهُ هُوَ العَزیزُ الحکیم»[1] و ساره مادر اسحاق دختر عمّش بوُذ، او را با خوذ ببُرد و کسانی کی مؤمن بوُذند و به حرّان رَفت به شام و از آنجا به زمین فلسطین رَفت جایی کی مؤتفکات خوانند و آنجا پنج پاره دیه بوُذ و قوم لوط آنجا بوُذند.

پس لوط آنجا بماند و ابراهیم با ساره به جانب مصر رَفت و مَلِک مصر به ساره طمع کرد تا قدرت خذای، تعالیٰ، بدیذ کی چون خواستی کی دست به وی یازذ، دست خشک همیشذ و جبراییل پَرده برداشته بوُذ تا ابراهیم همیدیذ از بیرون، بَعداز آن مَلِک مصر ایشان را بنواخت و کنیزکی را به ساره بخشیذ نام هاجر و ابراهیم، علیه‌السّلام، از آنجا بازگشت و نزدیکی لوط جایی بوُذ، سَبع گفتندی، او آن جایگاه گرفت و از برکت ابراهیم در آن بیابان آب از چاه برآمذ و مردمان جمع آمذند و خواستهٔ ابراهیم هر روز بر زیادة بوُذ. پس خذای، تعالیٰ، نمرود را به کمتر پشه‌یی هلاک کرد و ابراهیم به زمینِ قَطّ بایستاذ و ساره، هاجر را بذو بداذ و اسماعیل، علیه‌السّلام، از هاجر بزاذ.

پس ساره را حسد آمذ گفتا: «اینان را از پیش من ببَر». ابراهیم، اسماعیل و هاجر را بیاورد و جبراییل راه نموذ آنجا کی اکنون مکّه است و بیابانی بوُذ بی‌آب و

---

۱. سورهٔ العنکبوت (۲۹) آیهٔ ۲۶.

آنجا کی اکنون کعبه است بلندی سرخ بوُذ، تا خذای، عزّ و جلّ، فرموذ ابراهیم را بنا کردن خانهٔ کعبه. پس ابراهیم، هاجر و اسماعیل را با مَشکی آب و قدری طعام آنجا رها کرد و ایشان را به خذای تسلیم کرد و بازگشت و هاجر به طلب آنک مگر کسی را ببینذ به مروه و صفا همیدویذ چند بار. آن است کی سنّت گشت و از ارکان حجّ کردن شذ و اسماعیل بگریست چنانک طفلان و پاشنه بر زمین زذ، خذای، تعالیٰ، چشمهٔ آب پذیذ آورد و گویند زمزم است.

و بَعدِ شرحها و قصّه‌ها، بسیاری مردم آنجا جمع آمذند و بَعدِ مرگ هاجر، دختر مهترِ بنی جُرهم را به اسماعیل بداذند و ابراهیم هر سال به زیارت اسماعیل آمذی و آن بوُذ کی گفت: «آستانهٔ در بگردان» زنش را و اسماعیل آن زن را بگذاشت و دیگری را به زنی کرد کی ابراهیم را به وقت آمذن تعهُّد کردی و گفت: «اسماعیل را بگو کی این آستانه نگاه دار» و اندر این هر دو سال کی ابراهیم آمذ، اسماعیل به شکارگاه بوُذ.

خذای، تعالیٰ، لوط را پیغامبری بداذ بر آن پنج دیه و نام آن صنعه و صعوه و عمره و دوما و سدوم. چون در فعلهاءِ زشت بیفزوذند و لواطت کردند کی پیش از ایشان هیچ‌کس نکرده بوُذ، خذای، تعالیٰ، میکاییل را بفرستاذ تا آن بقعه را برگردانیذ، چنانک گفت: «جَعَلنا عالِیَها سافِلَها»[۱].

و فریشتگان پیش از آنک آنجا رفتند به صورتی دیگر پیش ابراهیم آمذند و ایشان را گوسالهٔ بریان پیش نهاذ کی مهمان دارذ بر عادت، چون بدانست کی نه آدمی‌اند. عظیم بترسیذ تا ایشان او را به اسحاق و یعقوب بشارت بداذند، قوله تعالیٰ: «فَبَشَّرناها بِاسحٰقَ وَ مَن وَرَاءِ اِسحٰقَ یَعقوُب»[۲] و بَعد از هلاک قوم خویش، لوط پیش ابراهیم آمذ و او را بسیاری چیز بداذ و از آن پس اسحاق بزاذ از ساره بذان پیری به قدرت حقّ، تعالیٰ، و از این پس ذبح اسماعیل بوُذ و خواب

---

۱. سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۸۲ و سورهٔ الحجر (۱۵) آیهٔ ۷۴.

۲. سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ۷۱.

ابراهیم تا اسماعیل را به کوه بردن و کارد بر گلو نهادن تا آواز آمذ کی: «یٰا اِبرٰهیم قَد صَدَّقتَ الرُّؤیا»[1] و چون جبراییل، علیه‌السّلام، کبش بیاورد، و ابراهیم قربان کرد و به روایتی گویند اسحاق بوُذ کی ابراهیم قربان خواست کردن ولیکن اسماعیل حقیقت‌تر است.

پس خذاوند، تعالیٰ، ابراهیم و اسماعیل را فرموذ تا بناءِ کعبهٔ مقدّس بر آوردند، چنانک فرموذ: «وَاذ یَرفَعُ اِبرٰهیمُ القَواعِدَ مِنَ البَیتِ وَ اِسمٰعیل»[2]. گویند ابراهیم سخن به سُریانی گفتی و اسماعیل به تازی و بدانستندی، ولیکن پاسخ به زبان خوذ بداذندی. پس چون در کار ایستاذند ابراهیم به سُریانی گفت: «هب لی کبیا» یعنی سنگ مرا دِه و اسماعیل گفت: «هاک الحجر» یعنی سنگ بستان.

و حجرالاسود گویند در اوّل سنگی اسپیذ بوُذ، چون طوفان بوُذ آن را به کوهِ بوقبیس نهان کردند و بذین وقت جبراییل، ابراهیم را هدایت کرد و حجر بیاورد و راست آمذ بر رُکن کعبه کی همان قدر جای بوُذ، بَعداز روزگار و بوُذن مشرکان و زنانِ ناپاک سیاه گشت.

پس ابراهیم و اسماعیل، علیهماالسّلام، بپرداختند از خانه و خَلق را به حجّ خواندند، چنانک فرموذ: «وَ اَذِّن فی النّاسِ بالحَجِّ یَأتوُکَ رِجالاً»[3]. خذای، تعالیٰ، همه را بشنوانیذ اندر اصلاب پذران تا قیامت و هر کسی را کی حجّ کردن روزی جواب «لبّیک لاشریک لبّیک» بداذه است بوُذ و هر کس کی پاسخ نداذه است اگر چی بسیار جَهْد کُنذ نرسذ.

و ساره بزیست تا اسحاق را یعقوب و عیص بزاذند به یکی اشکم و از بَعدِ مرگ ساره، ابراهیم را از زنی نام او قصور شش پسر آمذ و خذای برکت کرد اندر ذرّیهٔ او، قوله تعالیٰ: «وَبارَکنا عَلَیهِ وَ عَلیٰ اِسحٰقَ وَ مِن ذُرّیَتِها مُحسِنٌ وَ ظالِمٌ لِنَفسِهِ

---

۱. سورهٔ الصافات (۳۷) آیهٔ ۱۰۴ ـ ۱۰۵.
۲. سورهٔ البقره (۲) آیهٔ ۱۲۷.
۳. سورهٔ الحجّ (۲۲) آیهٔ ۲۷.

مُبینٌ»[1] و ابراهیم نخستین کسی بوُذ کی اسپیذی در محاسن او پذیذ آمذ و پیش از وی کس را موی اسپیذ نبوُذ. و چون عمرش دویست سال شذ تمام، بمُرد و اسحاق او را بشُست و دفن کرد و بیرون از تاریخ عمر ابراهیم صد و هفتاذ و پنج سال گفته است و پذرش آزر را دویست و پنجاه سال، و پذر آزر را باخور صذ و چهل و هشت سال و پذر او اشواع را دویست و سی سال و فالع بن یهود، پذرِ اشواع را دویست و سی سال بوُذ.

اسماعیل النّبی، علیه السّلام خذای، تعالیٰ، او را به حضرموت و یمن فرستاذ به پیغامبری سوی فرعونان عمالقه و همه بُتپرست بوُذند و پنجاه سال میان ایشان بماند و آخرِ عمرش به شام آمذ، به زیارت اسحاق و دختری را به عیص بداذه بوُذ. پس همانجا وفاتش رسیذ و عمرش صذ و سی سال بوُذ و او را پیش پذر دفن کردند و نسلش به عرب بسیار گشت.

اسحاق النّبی، علیه السّلام از پسِ اسماعیل صذ و بیست سال بزیست و خذای، تعالیٰ، او را پیغامبری بداذ و سوی شام فرستاذ به کنعان و بفرموذش کی: «جای دیگر مشو» کی نابینا بوُذ، نتوانست گشتن و زنی به زنی داشت نام او رفقا هم از زمین کنعان، دخترِ مهترِ کنعان، نام او بتویل بن الیاس و از آن زن او را دو پسر آمذ یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو به یک اشکم آمذند و یعقوب پاشنهٔ عیص گرفته بوُذ. به تازی پاشنه را عقب گویند، او را از بهر آن یعقوب نام کردند و اسحاق صذ و شصت سال بزیست پس بمُرد و عیص او را به بَرِ ابراهیم و ساره به گور کرد.

---

۱. سورة الصافات (۳۷) آیهٔ ۱۱۳.

حدیث یعقوب و برادرش عیص، علیهماالسّلام چون اسحاق، علیه السّلام، بمُرد یعقوب از برادرش عیص بگریخت کی اسحاق دعا بر عیص خواست کردن از جهت پیغامبری، مادرش بر یعقوب گردانیذ و اسحاق نابینا بوُذ، ندانست. یعقوب را دست به سر فروذ آورد و دعا کرد. خذای، تعالیٰ، در ازل چنین تقدیر کرده بوُذ کی یعقوب و ذرّیتش پیغامبر باشند و عیص تافته بوُذ از این حال.

چون اسحاق از دنیا برَفت، یعقوب سوی خالش گریخت و مدّتها آنجا بماند و دو دختر از آنِ وی به زنی کرد ــ اراحیل و لیا. بَعدِ حالها و قصّهها، یعقوب را از ایشان فرزندان بوُذند. یوسف و ابن‌یامین از اراحیل زاذند و روبیل و شمعون و یهودا و لاری و ریالون و یسحر از لیا زاذند و دارم و رمدان از کنیزکی و حاد و اسر از کنیزکی دیگر.

و یعقوب را اسراییل‌اللّٰه خواندند یعنی صفوةاللّٰه و ایل نام خذای است به عبرانی و گویند معنی اسراییل‌اللّٰه یعنی عبداللّٰه و بعضی گویند چون از عیص بگریخت به شب اندر رَفتن به نزدیک خال، پس گفتندی: «یسری باللیل» و اسراییل‌اللّٰه لقب نهاذندش.

و از بَعدِ مدّتی به کنعان باز آمذ و عیص به دیذار او عظیم شاذمان شذ و او را نیز غربت آرزو آمذ، سوی رُوم رفت و نسلش آنجا بسیار گشت و از فرزندان وی پاذشاهان رُوم بوذند.

یوسف النّبی، علیه‌السّلام قصّهٔ او سخت مشهور است و نیکوتر چنانک حقّ، تعالیٰ، محمّد را، صلوات اللّٰه علیه، میگویذ: «نَحنُ نَقُصُّ عَلَیکَ اَحسَنَ القَصَص»[1]. یعقوب را به هجر مبتلا کرد از نادیذن یوسف، علیه‌السّلام. براذران از حسد آن خواب یوسف را در چاه افگندند و باز او را بفروختند. چون مالک دعور

---

۱. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۳.

بخریذش، به مصر بُرد و عزیز، وزیر مَلِک او را بخرید و زلیخا زنش چون عاشق یوسف شذ و اجابت نیافت، تدبیر زنانِ مصر کرد کی در یوسف سخن گفتند. بَعد از ملامت کردن زلیخا و کارد بر دست زذن و بریذن، بی‌آگاهی خویش و گفتند: «ماهٰذا بَشَراً اِن هٰذا اِلاّ مَلَکٌ کَریمٌ»[1] پس یوسف را به زندان فرستاذ و هفت سال بماند تا مَلِک مصر در خواب دیذ و شرابدار مَلِک را یاذ آمذ کی یوسف در زندان تعبیر خواب او چی کرد و پاذشاه مصر را بازگفت و یوسف را بَعداز آنک زلیخا به گناه خویش معترف شذ و گفت: «اِلانَ حَصحَصَ الحَقُّ»[2] او را پیش مَلِک آوردند و یوسف را بنواخت و چون تعبیر گفته شذ، مَلِک را گفت: «اجعَلنی عَلی خَزائِنِ الاَرضِ اِنّی حَفیظٌ عَلیمٌ»[3].

و تا نَه بس مدّت از قحط، براذران یوسف را به مصر حاجت آمذ به رفتن و ایشان را غلّه بداذ و براذرشان ابن‌یامین را بخواست، دوم بار بَعدِ سوگندهایی کی با پذر خوردند اندر نگاهداشت ابن‌یامین، ایشان را دستوری بداذ و گفت: «یا بَنِیَّ لاتدخُلوُا مِن واحدٍ وَ ادخُلوُا مِن اَبوابٍ مُتَفَرِّقَةٍ»[4] و اندر این عِلمی بوُذ کی یعقوب دانست چشمِ زخم را و ایشان باز به مصر آمذند. پس یوسف حیلة ساخت و ابن‌یامین را از ایشان باز گرفت و از بهر ساعی کی در بارِ ابن‌یامین پنهان کرده بوُذند و چشمِ یعقوب نابینا شذه بوُذ، از بسیاری گریستن بر یوسف و چون پسران بازشذند و خبر ابن‌یامین بگفتند آن بوُذ کی یعقوب گفت: «یا بَنِیَّ اذهَبوُا فَتَحَسَّسوُا مِن یوُسُفَ وَ اَخیه وَ لا تایئَسُوا مِن رَوحِ اللّٰهِ»[5]. پس سِیُم بار کی به مصر باز آمذند یوسف خوذ را آشکارا کرد بر براذران و گفت: «اَنَا یُوسُفُ وَ هٰذا اَخی قَد مَنَّ اللّٰهُ عَلینا»[6]. ایشان در زمین اوفتاذند، پیشِ او. یوسف، علیه السّلام، گفت قوله تعالیٰ: «لا تَثریبَ عَلَیکُمُ الیَومَ یَغفِرُاللّٰهُ لَکُم وَ هُوَ اَرحَمُ الرّاحِمین»[7]. پس پیراهن به مژده

---

۱. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۳۱.
۲. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۵۱.
۳. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۵۵.
۴. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ٦٧.
۵. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۸۷.
٦. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۹۰.
۷. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۹٦.

سوی پذر فرستاذ و همان روز کی مَرد از مصر بیرون رَفت، یعقوب گفت: «اِنّی لَاَجِدُ ریحَ یُوسُفَ لَولا اَن تُفَنِّدون»[1]. ایشان گفتند: «بعداز سالهاءِ بسیار و کُشتن و گرگ خوردن، یوسف را هیچ از یاذ فرو نگذاری». پس مَرد فراز رسیذ و پیراهن بر چشم یعقوب مالیذند. بینا شذ به قدرت خذای، تعالیٰ. پس مَردمانِ خویش را گفت: «اَلَم اَقُل لَکُم اِنّی اَعلَمُ مِنَ اللّٰهِ مالاٰ تَعلَمُون»[2] پس یعقوب با همهٔ اهل بیت خویش به مصر آمذ و به یوسف رسیذ و براذرانش سجده کردند و عذرهاءِ گناه همیخواستند. یوسف گفت: «هٰذا تَأویلُ رؤیایَ مِن قَبلُ»[3].

پس یعقوب آنجا مُقام کرد و زلیخا، یوسف را به شوهر کرد. بَعدِ حالها چون صذ و چهل و هفت سال از عمر یعقوب بگذشت وفات رسیذش و او را پیش اسحاق دفن کردند و چنین روایت است کی چون یعقوب در مصر رفت، هفتاذ تن از اهل بیت با وی بوُذند و بعد از آن تا روزگار موسیٰ کی بنی‌اسراییل را از اهل یعقوب از شهر بیرون آورد، هزار هزار و هفتصذ هزار بوُذند، از برکت ابراهیم و ذرّیت او و بَعد از آن چون یوسف را، علیه‌السّلام، صذ و بیست سال تمام گشت، وفات رسیذش و او را دو پسر بوُذ یکی را نام افراییم و دیگری را میسا و گفت مرا به مصر دفن کُنیذ کی بَعد از من پیغامبری از نسل پذرم بیرون آیذ و مرا سوی پذران بَرَذ. پس میان رُوذ نیل او را دفن کردند تا از هر دو سوی غلّه‌ها خشک نگرذذ کی اگر از نیمه دفن کردندی تا آن نیمهٔ دیگر خشک میشذ.

ایّوب النّبی، علیه‌السّلام پسرِ رازح بن اموص بن الیفرد بن عیص بن اسحاق بوُذ و زنش رحمه بنت افراییم بن یوسف بوُذ و خذای، تعالیٰ، او را به پیغامبری فرستاذ به رُستاق ثنیه، میان دمشق و رَملَه و سخت عظیم پارسا و عابد بوُذ. ابلیس گفت: «این عبادت از بهر خواسته و فرزندان میکُنذ». خذای، تعالیٰ،

---

۱. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۹۴. ۲. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۹۶. ۳. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۱۰۰.

گفت: «تو را بر همه مسلّط بکردم» و ایّوب را اندر آن بلا گرفتار کرد و خواسته و فرزندان همه برَفت و هفت سال در آن رنجِ تن بماند کی هیچ دل تنگ نکرد و صابر بوُذ، چنانک حقّ، تعالیٰ، گفته است: «اِنّا وَجَدناهُ صابِراً نِعمَ العَبدُ اِنَّهُ اوّابٌ»[۱]. پس ایّوب خذای را بخواند و گفت: «مَسَّنِی الضُّرُّ وَ اَنتَ اَرحمَ‌الرّاحِمین»[۲]. پس حقّ، تعالیٰ، اجابت کرد و بلا از وی برگرفت، چنانک گویذ: «فَاستجَبنا لَهُ فَکَشفنا ما بِهِ مِن ضُرٍّ»[۳]. و آنجا کی آن چشمهٔ آب پیذا گشت، ایّوب غسل کرد و شفا یافت از آن ریشها و کرمان و آن هنوز به جای است و آن را قریهٔ ایّوب خوانند و خذای، تعالیٰ، همه مال و نعمت بذو باز بداذ و رحمه را، از جهت سوگند و سخن ابلیس، خذای، تعالیٰ، بفرموذ تا او را به چوبهاءِ خُرد درهم بسته بزنند هر صذ به یکبار و سوگند ایّوب راست گردذ، چنانک گفت جلّ و علا: «وَخُذ بِیَدِکَ ضِغثاً فَاضرِب بِهِ»[۴]. و بذان چشمه اندر بسیاری شفا باشذ خذاوندانِ علّت را.

و چون عمر ایّوب نوَذ سال گشت ـــ و بیرون از تاریخ دویست سال گفته‌اند ـــ و بمُرد و یکی را وصیّ کرد از فرزندانش، نامش حومل ـــ و به روایتی ذوالکفل گویند و به دیگر نسخه ذوالکفل بَعد از این بوُذ ـــ و از فرزندان عیص بن اسحاق بَعد از ایّوب کس پیغامبری نیافت. دیگران پاذشاهی یافتند و عبادی.

شعیب النّبی، علیه‌السّلام پسر مشعون بن عفان بن مدین بن ابراهیم الخلیل، علیه‌السّلام، بوُذ. خذاوند، تعالیٰ، او را به مدین فرستاذ به پیغامبری از شام و آنجا بیشه و درختان بوُذ و خذای، تعالیٰ، میفرمایذ: «کَذَّبَ اَصحابُ الایکَةِ المُرسَلین»[۵] و سخن به تازی گفت سخت عظیم نیکو و فصیح و پیغامبر ما، علیه‌السّلام، او را خطیب پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظة کی قوم

---

۱. سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۴۴.
۲. سورهٔ الانبیاء (۲۱) آیهٔ ۸۳.
۳. سورهٔ الانبیاء (۲۱) آیهٔ ۸۴.
۴. سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۴۴.
۵. سورهٔ الشعراء (۲۶) آیهٔ ۱۷۶.

خویش را گفتی، در تعبّد ایزذ، تعالیٰ، و تَرک عبادت اصنام و پیمانه راست داشتن و ترازو و آیتهاءِ قرآن بسیار بذان ناطق است و تا عهد موسیٰ بماند و زیادةتر. عمر او سخت دراز گویند.

موسیٰ النّبی، علیه‌السّلام از گاه یوسف و پیش از او فراعنه بوُذند به مصر و همیرسیذ تا به ولید بن مصعب، کی فرعونِ موسیٰ بوُذ و هرچ در مصر از عمالقه بوُذند ایشان را قبطیان خواندند و دیگران کی فرزندان یعقوب بوُذند بنی‌اسراییل. پس چون فرعون مغرور گشت و گفت: «اَنَا رَبُّکُم الاَعلیٰ»[1] خذای، تعالیٰ، موسیٰ را سوی او فرستاذ، بَعد از آنک منجّمان او را از کار موسیٰ خبر بداذند و فرزندان بنی‌اسراییل همیکُشت و ماذرش موسیٰ را به الهام ایزذی در تابوت کرد و از بیم فرعون در آب نیل افگند و ایزذ، تعالیٰ، او را به دست فرعون و آسیه زنش افگند و بر وی مهربان شذند و همان روز به ماذر باز رسیذ و شیرش میداذ در سراءِ فرعون. قال اللّه تعالی: «اِنّا رادّوُهُ اِلَیکِ وَ جاعِلوُهُ مِنَ المُرسلین»[2].

چون به مَردی رسیذ و قبطی بر دست وی کُشته شذ، فرعون قصد او کرد و از او بیندیشیذ و آن مَرد دُروذگر کی حقّ، تعالیٰ، او را «رَجُلٌ مُؤمِنٌ»[3] خواند، موسیٰ را از آن خبر بداذ، سوی مدین رَفت و سالها مزدوری شعیب کرد تا کابین دختر تمام گشت و خواست کی سوی مصر بازآیذ و عصا کی معجز او بوُذ از پیش شعیب بیاورد، بَعد از آنک در آن خصومت رَفت و شعیب گفت: «دیگری برگیر کی این امانت است» تا به توسّط فریشته عصا به موسیٰ رسیذ.

و با خواستهٔ بسیار و زن و فرزند سوی مصر آمذ و اندر آن راه به شب اندر، به تاریکی، به طلب آتش رَفت. ایزذ، تعالیٰ، او را نبوّت بداذ و با موسیٰ مناجات کرد و آیتها نموذ از عصا و دیگر چیزها تا موسیٰ بیارامیذ و براذرش هارون را

---

۱. سورة النازعات (۷۹) آیهٔ ۲۴. ۲. سورة القصص (۲۸) آیهٔ ۷. ۳. سورة المؤمن (۴۰) آیهٔ ۲۸.

بازخواست و پس سوی فرعون آمذ و او را به خذا خواند و معجزه نموذ. فرعون گفت: «این جاذوی است» و نگرویذ و سی هزار مَردِ جاذو از همهٔ اطراف فراهم آورد کی مهتر ایشان چهار مَرد بوُذند نامهاشان: شابور، غارون، مصفی، خطحک. ایشان با فرعون گفتند: «نَحنُ الغالِبُون»[1] و آن صحرا چندان کی چشم کار کرد رَسنها و چوبها فگنده بوُذ کی از افسون ایشان در حرکت آمذ و موسیٰ سخت بترسیذ چنانک خذای، تعالیٰ، گفت: «وَاستَرهَبُوهُم وَ جاؤُ بِسِحرٍ عَظیمٍ»[2]. پس خذای، تعالیٰ، گفت موسیٰ را: «مترس و عصا بینداز». موسیٰ عصا بیفگند، اژدها گشت و آن همه فرو بُرد و باز عصا برگرفت، همچنان بوُذ. جاذوان ایمان آوردند و گفتند این کار از جاذویی بیرون است. فرعون را خبر شذ. ایشان را گفت: «او خوذ مهتر شما بوُذه است» و بَعد از آن فرموذ تا آن مهتران را به زاری زار بکُشتند. بامداذ کافر بوُذند، نماز شام شهید به بهشت رسیذه. پس فرعون، هامان را گفت: «... (ابن) لی صَرحاً»[3]. چون هامان آن بنا کی فرموذ بکرد بر آنجا رَفت، هیچ آواز نشنیذ از آسمان پس هامان را گفت: «من چنین گمان همیبرَم کی موسیٰ از دروغزنان است». پس خذای، تعالیٰ، آیات فرستاذ از عذاب گوناگون بر قبطیان، چنانک گفت: «فَأَرسَلنا عَلیهِم الطّوُفانَ وَالجَراد»[4]. چون به سختی رسیذندی، فرعون، موسیٰ را گفتی: «دعا کُن تا عذاب برخیزذ». موسیٰ دعا کردی و عذاب برخاستی، باز کافر شذندی.

پس موسیٰ، بنی‌اسراییل را از شهر مصر بیرون بُرد و تابوت یوسف، علیه‌السّلام، برداشت و با خوذ بُرد. چون فرعون بدانست، با سپاه بیرون آمذ. حقّ تعالیٰ، قدرت نموذ و موسیٰ عصا بر دریا زذ و آب دریا برخاست و معلّق بایستاذ و باذ بر زمین دریا وزیذ و خشک گشت و بنی‌اسراییل بگذشت. چون

---

۱. سورهٔ الشعراء (۲٦) آیهٔ ۴۴. ۲. سورهٔ الاعراف (۷) آیهٔ ۱۱٦. ۳. سورهٔ القصص (۲۸) آیهٔ ۳۸.
۴. سورهٔ الاعراف (۷) آیهٔ ۱۳۳.

فرعون فراز رسیذ و آن عجایب بدیذ، خواست کی بازگردذ. هامان گفت: «موسیٰ به جاذویی بگذشت، تو به خذایی نتوانی گذشت؟». فرعون اسب اندر آب راند، آب فروذ آمذ و همه غرقه شذند. آن ساعت ایمان آورد و جبراییل کام و دهانش به گِل بیاگند و گفت: «ترسیذم کی اگر دگر بار بگویذ خذای، تعالیٰ، به رحمت خوذ توبتش قبول کُنذ و عفو کُنذش با چندان کفر».

بَعد از آن موسیٰ به مناجات رَفت به کوهِ طور و جماعتی از پیران بنی‌اسراییل با وی برفتند و حقّ، تعالیٰ، با وی سخن گفت و توراة بداذ و بَعد از آنک سی روز او را وعده کرد روزه داشتن و بَعد از آن دَه روز دیگر بر آن بیفزوذ و پیران بنی‌اسراییل گفتند: «ما نیز خواهیم کی سخن خذای، تعالیٰ، بشنویم و تو را پیش قوم گواهی دهیم». چون مناجات همیشنیذند گفتند «تا به دیذار نبینیم باور نداریم» و صاعقه از این سخن ایشان را هلاک کرد. قال اللّٰه تعالیٰ: «وَ اِذ قُلتُم یا مُوسیٰ لن نُؤمِنَ لَکَ حَتّیٰ تَری اللّٰهَ جَهرَةً فَاَخَذَتکُمُ الصّاعِقَةُ»[1] و باز به دعاءِ موسی ایشان را زنده کرد.

و در این وقت سامری، بنی‌اسراییل را به گوساله پرستیذن از راه ببُرد و خاک اثر جبراییل در میان آن گوسالهٔ زرّین کرد تا بانگ کرد و در حرکات آمذ و گفت: «هٰذا اِلٰهُکُم و اِلٰهُ مؤسیٰ»[2] پس بنی‌اسراییل از راه بشذند و هیچ سخن هارون نشنیذند. چون موسیٰ بازآمذ ــ و خذای، تعالیٰ، او را خبر بداذه بوُذ ــ همه قوم را گوساله پرست و کافر دیذ. با هارون تندی کرد و الواح توراة بینداخت و هارون عذر خویش و سخن سامری پیش آورد و سامری گفت: «بَصُرتُ بِمالَم یَبصُرُوا»[3] و سامری از جملهٔ فرزندان بوُذ کی جبراییل را بتوانستی دیذ. پس موسیٰ، سامری را گفت: «تو را نکُشم ولیکن تا زنده باشی کس فراز تو نیارذ آمذ و نَه تو فراز کس توانی شذ، و با آخِرت خذای، تعالیٰ، پاذاش تو کُنَذ» پس گوساله را بسوختند و

---

۱. سورهٔ البقره (۲) آیهٔ ۵۵. ۲. سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۸۸. ۳. سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۹۶.

در آب فشاندند و توبهٔ بنی‌اسراییل چنان بوُذ کی به هر اندام کی گناه کردندی از تن بُبریذندی و هشتصذ هزار مَرد بوُذند کی سجده کرده بوذند گوساله را. پس به صحرا آمذند و بنشستند و دیگران شمشیرها برکشیذند و گردن یکدیگر همیزذند، پذر پسر را، براذر عمّ را و زاری برخاست و موسیٰ، سر بر سجود نهاذ و زاری میکرد و خذای، تعالیٰ، ابری را بفرستاذ تا به حجاب اندر یکدیگر را بیننند و خذای، تعالیٰ، نیمروز توبهٔ ایشان بپذیرفت و قال اللّٰه، تعالیٰ،: «اِنَّهُ هُوَ التَوّابُ الرّحیم»[1]. پس دست از کُشتن برداشتند و در آن نیم‌روز هفتاذ هزار مَرد کُشته بوُذند.

و به هر وقت موسیٰ را رنجه داشتندی و باز توزاة قبول نمیکردند تا خذای، تعالیٰ، کوه را فرمان بداذ تا از بالاءِ سر ایشان بایستاذ، قال اللّٰه تعالی: «وَاِذنَتَقنا الجَبَلَ فَوقَهُم کَاَنَّهُ ظُلَّةٌ»[2]. چون شریعت و توزاة قبول کردند ایشان را با مصر آورد، به قصرهاءِ فرعون و قبطیان و نعمتهاءِ بی‌اندازه، بَعد از این حدیث آن کُشته بوُذ کی بیافتند و بذان سبب هم خون ریختن بوُذ در بنی‌اسراییل تا موسیٰ گفت کی: «خذای، تعالیٰ، میفرمایذ کی گاوی بکُشیذ و پاره‌یی از گوشت آن بر مُرده زنیذ تا زنده گردذ و بگویذ کی قاتل کیست». باز چندان سخن رَفت کی کار به چی رنگ میبایذ و بذان سخن آن کار دراز کردند بر خوذ تا گاو به دست آوردند و به بهاءِ گران بخریذند و همچنان کردند و کُشته به سخن آمذ و گفت: «مرا این پسران عمّ کُشتند» و دعوی خون، خوذ ایشان میکردند و آن فتنه بنشست.

و بَعد از این قصهٔ قارون بوُذ و آن نعمتها کی جمع کرد و چندان زینت داشت کی چهل مَرد کلیدِ دَرِ گنجها بر دوش میکشیذند و قارون خویشِ موسیٰ بوُذ و به آخِرِ کار بر موسیٰ بَد اندیشیذ و آن زن بلایه را بیاورد تا پیشِ قوم به زنا بر موسیٰ گواهی دهذ و خذای، تعالیٰ، در انجمن بر لفظ آن زن چنان راند کی گفت: «قارون

---

۱. سورهٔ البقره (۲) آیه‌های ۳۷ و ۵۴ و سورهٔ التوبه (۹) آیهٔ ۱۰۴.
۲. سورهٔ الاعراف (۷) آیهٔ ۱۷۱.

مرا مال و نعمت بداذ و گفت چنین گوی و حاشا کی پیغامبر خـذای زنـا کُـنَذ».
موسیٰ را آب در چشم آمذ. خذای، تعالیٰ، زمین را به فرمان مـوسیٰ کـرد. پس
موسیٰ گفت: «ای زمین او را بگیر» و قارون تا به زانو به زمین فرو شذ. چنانک
ناپذیذ شذ و موسیٰ، علیه‌السّلام، باز دعا کرد تا سرایها و گنجهاءِ قارون جمله به
زمین فرو شذند.

و بَعد از این قصّهٔ مصاحبت موسیٰ بوُذ با خضر، علیه‌السّلام، و آنچ گفت: «تو
طاقت صحبت و صبوری نداری: اِنَّکَ لَن تَستَطیعَ مَعِی صَبراً»[1]. چون خضر کَشتی
را سوراخ کرد و کوذک را بکُشت و دیوارِ خراب را بر کرد و عمارت کرد و موسیٰ
هر یک را اعتراض میکرد، خضر گفت: «هٰذا فِراقُ بَینی و بَینکَ»[2]. پس موسیٰ هر
یک را کی اعتراض کرده بوُذ جواب از خضر شنیذ کی: «کَشتی را به عیب کردم تا
مَلِک نستاند کی ظالم است و غلام را پذر و ماذر مؤمنند و او کافر بوُذ و به زیر
دیوارِ خراب گنجی نهاذه است کی روزیِ فرزندان آن مردِ صالح خواهذ بوُذ، آن را
به عمارت کردم».

بَعد از آن خذای، تعالیٰ، فرموذ تا به حرب جبّاران رَوذ. با بنی‌اسراییل برَفتند و
اندر بیابان فلسطین کی آن را تیه خواندند موسیٰ را گفتند: «تـو بـرو بـا خـذای
خویش کی ما ایذر همیباشیم»، چنانک خذای، تعالیٰ، فرموذ: «اِذهَب اَنتَ وَ رَبُّکَ
فَقاتِلا اِنّا هاهُنا قاعِدُونَ»[3] و این آن وقت گفتند کی جاسوسان باز آمذند و صفت
جبّاران وعوج بن عناقه میگفتند و عهد بشکستند کی به هم کرده بوُذند به ناگفتن
این سخن. پس موسیٰ دعا کرد بر ایشان و گـفت: «فَـافرُق بَـینَنا وَ بَـینَ القَـومِ
الفاسِقین»[4]. پس موسیٰ عصا برگرفت و با هارون برَفت و بنی‌اسرایـیل رُوی بـه
مصر بازنهاذند و سه روز میرفتند، چون نگه کردند هم بر جای بوُذند. چهل سال

---

۱. سورهٔ الکهف (۱۸) آیه‌های ٦٧ و ۷۲ و ۷۵.
۲. سورهٔ الکهف (۱۸) آیهٔ ۷۸.
۳. سورهٔ المائده (۵) آیهٔ ۲۴.
۴. سورهٔ المائده (۵) آیهٔ ۲۵.

در آن بیابان بماندند از دعاءِ موسیٰ و از آن رُوی موسیٰ و هارون نزدیک عـوج رسیذند و گویند بالاءِ موسیٰ چهل گز بوُذ و به روایتی دَه گـز و همـچندان درازاءِ عصاش بوُذ و همین قدر بر جَست و به همهٔ قوّت عصا برگرفت و بر کعب عوج زذ و بیوفتاذ چندِ جهانی و کُشته شذ و چنان گویند کی عوج کوهی برکَنده بوُذ و بر سر نهاذه و میآمذ کی به لشکرگاه موسیٰ زند. خذای، تعالیٰ، مرغی را بفرستاذ تا آن کوه را بسُفت و در گردن عوج اوفتاذ تا موسیٰ او را بزذ و بکُشت و سوی قوم بازآمذ و حدیث عوج بگفت. ایشان گفتند: «خذای بر ما خشم گرفت». مـوسیٰ پنداشت کی چون وی بازآمذ بتوانند رَفتن. خذای، تعالیٰ، گفت: «اِنّها مُحَرَّمَةٌ عَلَیهِم اَربعین سَنَةً»[1] و ایشان اندر آن بیابان بیِ‌آب، دوازده فرسنگ بماندند تا هم موسیٰ دعا کرد و خذای، تعالیٰ، بفرموذ تا موسیٰ عصا بر سنگ زذ، دوازده چشمهٔ آب بگشاذ، چنانک هر سبطی را آب دیذار بوُذ وَ منّ و سَلوی از براءِ ایشان بخواست و آن ترانکمـین است و سمانه و ابر بفرستاذ تا بر ایشان سایه داشت از برکت دعـاءِ موسیٰ.

و نخست خذای، تعالیٰ، هارون را پیش خواند و عمرش صذ و پانزده سال بوُذ و از بَعدِ هارون به سه سال موسیٰ، یوشع بن نون را وصیّ کرد و بـرَفت. بـاذ و تاریکی برآمذ، موسیٰ دانست، یوشع را در کنار گرفت و از میانِ پیراهن نـاپذیذ گشت. یوشع باز گردیذ و بنیِ‌اسراییل را گفت. گفتند: «موسیٰ را بکُشـتی». او را بگرفتند و دَه موکّل بر وی کردند تا خذای، تعالیٰ، ایشان را در خواب بنموذ کی موسیٰ را اجل رسیذ تا یوشع را رها کردند و خذای، تعالیٰ، او را پیغامبری بداذ و عمر موسیٰ صذ و بیست سال بوُذ و جهود از بهر آن خوانندشان کی بسیاری از مَلِکان از نسل یهود ابن یعقوب بوُذند، پس یهودی خوانندشان.

---

۱. سورهٔ المائده (۵) آیهٔ ۲٦.

الخضر النّبی، علیه‌السّلام چنین روایت است کی خضر، الیسع است و او پیش از ابراهیم خلیل بوُذ. نام او ایلیا بن ملکا بن فالع بن عابر، و الیسع را خوذ ذِکرِ مفرد است و از بهر آن او را خضر خوانند کی بر سنگی نشَست، چون برخاست سبز گشته بوُذ و ذوالقرنین اکبر به طلب آب حیات رفته بوُذ و خضر با وی بوُذ. آب بیافت و بخورد و گویند ایلیاس، علیه‌السّلام، با وی بوُذ و ذوالقرنین باز گردیذ و چشمهٔ حیوان ندیذ و بر چشم او ناپیذا شذ و آن ذوالقرنین کی ذِکرش در قرآن است بَعد از موسیٰ بوُذ به روزگار و آن است کی سدّ یأجوج و مأجوج ساخت.

یوشع بن نون، علیه‌السّلام یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف. بنی‌اسراییل را از تیه بیرون آورد اندر عهد منوچهر و به حرب جبّاران بُرد و از بلعم باعورا درخواستند تا بر ایشان دعا کُنَذ و شهرشان را نام بالعه بوُذ. بلعم اجابت نکرد و گفت: «بنی‌اسراییل در دین خذای، تعالیٰ، اند». تا زنش او را بفریفت و برَفت به دعا کردن و یوشع بَعد از آن خذای را گفت: «یا رب دعاءِ من بر وی مستجاب کُن و ایمان از وی بازستان». همچنان بوُذ، قال اللّه تعالی: «عَلَیهِم نَباءَ الّذی آتیناهُ آیاتِنا فَانسَلَخَ مِنها»[1]. چون بنی‌اسراییل از پسِ هزیمت بازگشتند و یوشع بن بلعام دعا کرده بوُذ و حرب اندر گرفتند، مَلِک بلعام را گفت: «دعا کُن دیگر بار» بلعام گفت: «خذای، تعالیٰ، بر من خشم گرفته است و من نیز خدمت او نمیکنم». پس آن حیلة کردند کی زنان نیکو را به سپاه بنی‌اسراییل فرستاذند تا ایشان زنا کُنند و هلاک شوند. یوشع متحیّر گشت تا از فرزندان هارون، فینحاس بن عیزار زنی و مَردی را به زخم حربه بر هم دوخت و پیش مردمان بیفگند و گفت: «هر کس کی زن را از خیمه بیرون نکُنَذ با وی همچنین کُنم». بنی‌اسراییل

---

۱. سورة الاعراف (۷) آیهٔ ۱۷۵.

عظیم بترسیذند و از آن کارِ عظیم زشت دست بداشتند و جهودان فرزندان این فینحاص را از آن سبب بزرگ دارند و اگر او چنین کردی همه هلاک شذندی و خذای، تعالیٰ، سه روزه طاعون بر ایشان افگند بذان گناه و بسیاری هلاک شذند در آن سه روز.

یوشع ولایت جبّاران بستذ و بسیار جایی دیگر و بنی‌اسراییل را بازپس آورد و چون عمر یوشع به صذ و بیست و هشت سال رسیذ، بمُرد. پیغامبری مرسل بوُذ، مستجاب الدّعوه و از بَعدِ او کالوب بن یوفنا بوُذ از سبط شمعون و حزقیل از سبط یهودا، به کار بنی‌اسراییل، امّا حزقیل، علیه‌السّلام، پیغامبر بوُذ.

حزقیل النّبی، علیه‌السّلام او را ابن‌العجوز خواندندی زیرا کی ماذر، او را به پیری زاذه بوُذ و او ذوالکفل است کی خذای، تعالیٰ، ذِکرِ وی در قرآن یاذ کرده است[1] و اندر بنی‌اسراییل به دعاءِ موسیٰ و ذوالکفل و عیسیٰ مُرده زنده شذ و ایشان جماعتی بسیار بوُذند کی از مرگ بگریختند، خذای، تعالیٰ، همه را جان بستذ، نتوانستند به گور کردن از بسیاری کی بوُذند. دیواری گِردِ ایشان درکشیذند و بَعد از روزگاری دراز کی خاک شذه بوُذند، حزقیل آنجا بگذشت، عَجَب آمذش. دعا کرد و خذای، تعالیٰ، همه را زنده کرد و به شهر باز آمذند و نسلشان بپیوست و کسی را کی بُویِ اندام ناخوش باشذ از آن نسل گویند. از این پس دین موسیٰ کهن گشت و بنی‌اسراییل توزة را دست بداشتند و خذای، تعالیٰ، پیغامبران را فرستاذ بذیشان.

الیاس النّبی، علیه‌السّلام او پسر قصی بن فینحاص بن العیزار بن هارون بوُذ و سوی قومی آمذ کی بُتپرست بوُذند و بُتی را پرستیذند کی نام وی بَعل بوُذ و

---

۱. سورة الانبیاء (۲۱) آیة ۸۵ و سورة ص (۳۸) آیة ۴۸.

بعضی گویند بعل زنی نیکو بوُذه است و بنی‌اسراییل بعضی او را پرستیذند و الیسع را الیاس پرورد و با وی بوُذی، پس آن بوُذ کی الیاس دعا کرد و باران باز ایستاذ مگر مهتران بعضی را و اگر نَه کسی نگرویذ. پس الیاس سیر گشت از ایشـان و الیسع را خلیفت کرد و برَفت و خذای، تعالیٰ، او را عمر دراز بداذ تا به قیامت و اندر بیابانها باشذ همچون خضر اندر دریاها و بندگان خذا را راحت میرساند.

الیسع النّبی، علیه‌السّلام خذای، تعالیٰ، او را پیغامبری بداذ و اندر قـرآن مجید او را صالح خواند و روزگاری اندر میان بنی‌اسراییل بوُذ و تابوت کی آن را سکینه خواندندی و پیشِ حرب داشتندی و بدان ظفر یافتندی، قال اللّٰه تـعالی: «فیهِ سَکینَةٌ مِن رَبِّکُم وَ بَقیَةٌ مِمّا تَرَک آل موسیٰ وَ آل هارون تَحـمِلُهُ المـلئکَةُ»[1] و بنی‌اسراییل را بدان آرامش بوُذ و چنین گویند کی اندر آن تابوت عصاءِ موسیٰ بوُذ و عمّامهٔ هارون و قدری پیه و انگبینی از آنک از تیه بیرون آورده بوُذند و از آن الواح کی موسیٰ بینداخت، چون بر هارون خشم گرفت و یکی شکسته شذ، هم در آنجا بوُذ و قفل برنهاذه.

چون الیسع از میان ایشان برَفت، معاصی و فساد از حدّ ببردند تا چهار صذ و شصت سال، پس خذای، تعالیٰ، پاذشاهی جابر بر ایشان گـماشت و بـر ایشـان مسلّط گشت و تابوت از دست ایشان بیرون شذ و به عسقلان اوفتاذ و آن را در باغی در زیر خاک کردند و بر سرش درخت و چیزها کِشتند.

و در میان بنی‌اسراییل هیچ پیغامبر نبوُذ در این مدّت، تا خذای، تعالیٰ، اشموییل را بفرستاذ به پیغامبری.

اشموییل النّبی، علیه‌السّلام پسر بالی بن علقمه بوُذ از فرزندان لاوی بـن

---

۱. سورة البقره (۲) آیهٔ ۲۴۸.

یعقوب. چون بدانستند کی او از فرزندان پیغامبران است او را به زاهدی سپردند، نام وی عیل و توزة از وی بیاموخت. پس جبراییل آمذ بذو و خذای، تعالیٰ، او را پیغامبری بداذ و در این عهد پاذشاه جالوت از جبابره بوُذ، آخرِ ایشان از آن قوم کی بلند هیکل و بالا بوُذند و بَعد از آنک بنی‌اسراییل درخواستند، خذای طالوت را به پاذشاهی ایشان فرستاذ، گفتند: «ما مستحقّ‌تریم پاذشاهی را از طالوت»، اشموییل گفت: «اِنَّ اللّٰهَ اصطَفیٰهُ عَلَیکُم و زادَهُ بَسطَةً فی العِلمِ وَ الجِسمِ»[1] و به نسب، طالوت از اولاد ابن‌یامین بن یعقوب بوُذ. چون پاذشاه گشت، اشموییل گفت آیتِ مُلکِ او آن است کی تابوت بنی‌اسراییل باز رسذ و فریشتگان آن را بیاورند، چنانک گفت: «تَحمِلُهُ الملائِکَةُ»[2] پس فریشتگان تابوت بیاوردند به فرمان حقّ، تعالیٰ، و بنی‌اسراییل به پاذشاهی طالوت خرسند شذند و حربِ جالوتِ جبّار کردند و از آن خلایق بسیار جز سیصذ و سیزده مَرد نماند و اشموییل پیغامبر، طالوت را زرهی بداذ و گفت هر کی را آن زره راست آیذ، چون در پوشذ، جالوت به دست او کُشته شوذ. گفت: «بنگریذ تا کیست کی آن زره بر وی راست باشذ». در همهٔ سپاه جز بر داود شایسته نیامذ و سخت عظیم ضعیف بوُذ داود. پس طالوت وی را گفت: «با جالوت حرب توانی کردن؟» گفت: «توانم». طالوت وی را دختر و پاذشاهی بپذیرفت و داود سه سنگ در توبره نهاذ و فلاخن داشت و پیش حرب کرد و چنین روایت است کی جالوت تا آنجا بوُذ کی ترکشش سیصذ من بوُذه است. پس داود سنگی به فلاخن اندر نهاذ. خذای، تعالیٰ، باذ را فرمان بداذ کی تَرگ از سرِ جالوت برگرفت و داود سنگی بینداخت و بر سرش آمذ، چنانک مغزش بریخت و بِبُرد و سنگ بر زمین آمذ و پاره پاره گشت و به عدد هر سواری پاره‌یی بر ایشان آمذ و بکُشت هرچ در پیش بوُذند و دیگران هزیمت شذند، قال اللّٰه تعالیٰ: «فَهزَمُوهُم بِاذنِ‌اللّٰهِ وَ قَتَل داودُ جالوتَ»[3]. پس طالوت

---

۱. سورهٔ البقره (۲) آیهٔ ۲۴۷. ۲. سورهٔ البقره (۲) آیهٔ ۲۴۸. ۳. سورهٔ البقره (۲) آیهٔ ۲۵۱.

دختر به وی بداذ و انگشتری و همهٔ مَردم مطیع شذند.

بَعد از سی سال کی اشموییل بمُرد، طالوت هر چند عالِم کی در بنی‌اسراییل بوُذ، همه را بکُشت و داود گریخته بوُذ و طالوت زنی عالِمه را به حاجبی بداذ تا بکُشذ، نکشت و نگاهش همیداشت. بَعداز مدّتی طالوت پشیمان شذ و کسی را میطلبیذ کی از وی بپرسذ کی توبهٔ وی چیست، کس را نیافت. حاجب آن زن را بیاورد و بپرسیذ، گفت: «مرا به گور پیغامبری بَریذ تا دعا کُنم و او زنده شوذ و بگـویذ». پس او را به گور اشموییل آوردند، زن دعا کرد، اشموییل سر از گور برآورد، گفتا: «توبهٔ طالوت چیست؟». گفت: «آنک با دوازده پسر به حرب جبّاران رَوذ تا کُشته گردذ». پس طالوت همچنان کرد و به حرب رَفت تا شهادت یافت و داود را پاذشاهی مستخلص گشت.

داود النّبی، علیه‌السّلام نسب او داود بن ایشی بن عوبد بن یاعز بن سلحون بن نحشون بن عمی نادب بن رام بن حصرون بن فارض بن یهودا بن یعقوب و خذای، تعالیٰ، پیغامبر را گفت: «وَاذکُرْ عَبدَنا داوُدَ»[1]. پاذشاهی و نبوّت او را بوُذ و سلیمان را و یوسف را، علیهم‌السّلام. خذای، تعالیٰ، او را فرموذ کی دین موسیٰ نگاه دارذ و او را زبور فرستاذ و به زبور اندر شریعت نیست جز توحید و سخت عظیم عادل بوُذ. چون زبور خواندی از خوشیِ آوازِ او مرغان هوا کِله بستندی از بالا. پس خذای، تعالیٰ، او را به زن اوریا مبتلا کرد تا فرموذش به غزو اندر، اوریا را پیشِ تابوت بدارند و کُشته شذ بذان جایگاه کی از پیش تابوت به هزیمت برنگشتندی. چون خذای، تعالیٰ، خواست کی داود از آن گناه بداند، بَعد از آنک زن اوریا را بازخواست، فریشتگان از محراب بیرون آمذند به دعوی کردن. داود آن سخن دریافت و بر گناه میگریست. قال اللّٰه تعالیٰ: «وَ هَل أتیکَ نَبَؤُء الخَصمِ

---

۱. سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۱۷.

اِذْتَسَوَّرُو المِحرابَ»[1] تا بَعد از حالها، خذای، تعالیٰ، توبهٔ او بپذیرفت و او را خشنوذ کرد.

و چون دوازده سال از مُلکَت داود برَفت، خذای، تعالیٰ، لقمان را حکمت بداذ و سی سال با داود بوُذ. روزی در پیشِ او رفت، داود زره همیکرد به دست خویش و آهن داود را چون موم نرم بوُذ. لقمان ندانست کی چی میکُنذ و آن چیست و از حکمت واجب ندیذ سخن پرسیذن و خاموش بوُذ تا تمام کرد و در لقمان پوشیذ تا بینذ. لقمان گفت: «هٰذا جَید لِلحرب» و این سخن لقمان آن وقت گفت کی: «الصمتُ حِکم و قلیل فاعله» یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر به کار دارند.

و داود از همهٔ فرزندان، سلیمان را پسندیذه‌تر داشت، بذان حُکم زمین و گوسفندان کی اوفتاذ و داود در آن زمان فرو مانده بوُذ تا سلیمان گفت: «زمین، خداوندِ گوسفند را بایذ بداذ تا تعهّد کُنَذ کِشت خورده را و ریع آن بردارذ و گوسفند خداوندِ کِشت میدارذ و نفع ایشان از شیر و پشم و غیره او را باشذ». داود بذان شاذ گشت. قال اللّٰه تعالیٰ: «وَ داودَ و سلیمٰنَ اِذ یَحکُمانِ فِی الحَرثِ»[2]. بَعد داود از صذ سال عمر گذشته، سلیمان را خلیفة کرد و بمُرد و به روایتی مدّت عمرش هفتاذ سال گفته‌اند.

سلیمان النّبی، علیه‌السّلام از خذای، تعالیٰ، حاجت خواست کی او را ملکتی دهذ کی بَعد از وی کس را نباشذ، حقّ، تعالیٰ، اجابت کرد و آدمی و پَری و دیو و عفاریت و مرغان و باذ را مسخّرِ او کرد و چشمهٔ رُوی روان کرد و به فرمان او دیوان کارها کردند و بناها کی اثر آن هنوز به جای است و منطق مرغ و جانور بدانست و بذین همه آیات قرآن ناطق است. قال اللّٰه تعالیٰ: «فَسَخَّرنا لَهُ الرّیح»[3]، پس قصّهٔ بلقیس بوُذ کی از زمینِ سَبا، هُدهُد خبرِ او به سلیمان آورد و باز نامه بُرد

---

۱. سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۲۱. ۲. سورهٔ الانبیاء (۲۱) آیهٔ ۷۸. ۳. سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۳۶.

تا بَعدِ حالها سلیان او را به زنی کرد و سلیان را از وی فرزندی آمذ نام وی داود نهاذ و پس آن بوُذ کی دیوی به صورت سلیان بیامذ و خاتم از زنش بستذ و در دریا انداخت و به جاءِ او بنشست تا بَعد از چهل روز انگشتری در شکم ماهی بوُذ کی به مزد سلیان بداذند و خاتم به وی باز رسیذ و مملکت باز یافت به رحمت ایزذی.

و بَعد از این سخن قضا و قدر رفت تا سیمرغ گفت: «من قطع کُنم». با آنک میرفت دختر پاذشاه مشرق تا به پسر خسرو مغرب برسذ و برفت و دختر را بربوُذ و به آشیانهٔ خویش بُرد و بپرورد و آن است کی بر صورتها نگارند سیمرغ و دختر. پس قضاءِ ایزذی برفت و مَلِکزاده را کَشتی غرق گشت و او را موج بذانجا افگند کی مُقام سیمرغ بوُذ و بهم رسیذند و پوست جانوری بزرگ بر نشیمش پرده شذ و مَلِکزاده در میان آن به فرمان دختر و سیمرغ بیخبر، تا دختر بار گرفت و فرزند آورد و چون جبراییل، سلیان را خبر بداذ، سیمرغ را گفت: «چه کردی؟» گفت: «دختر پیش من است» و آن پوست برگرفت، بَعداز آنک دختر را گفت: «در این میان رَو تا آفتابت رنجه ندارذ» و پیش سلیان آوردش و مَلِکزاده ناپذیذ گشت و ناپذیذ شذن سیمرغ از آن تاریخ باشذ.

پس دیوان را فرموذ بناها کردن و از عین القطر شهرستانی رویین کرد تا آن را مدینة الصفر خوانند و آن گنجها همه آنجا بنهاذ و کُرسی فرموذ کردن بذان عظیمی و چون بر آنجا نشَستی چندین هزار کُرسی زرّین بر بساط نهاذه بوُذی، از راست و عالِمان و فرزندان پیغامبران بنی‌اسراییل بنشستندی با بزرگان و از چپ عفاریت و جنّ بر وی و بالاءِ سر مرغان بایستاذندی گوناگون و به فرمان سلیان، علیه‌السّلام، باذ آن بساط را همچنان با چندان هزار جانور برداشتی هر کجا خواستی: «غُدُوُّها شَهرٌ وَ رَواحُها شَهرٌ»[1] و حدیث مورچه و سخن گفتن با سلیان

---

۱. سورهٔ سباء (۳۴) آیهٔ ۱۲.

کی: «اَدخُلُوا مَساکِنَکُم»[1] و شرح مُلک و عظمت سلیمان دراز است و ما ذِکری مختصر کُنیم علی الاجمال.

چون عمرش به پنجاه و پنج سال رسیذ و مسجد بیت‌المقدس همیفرموذ کردن، قدری مانده بوُذ، بر عصا فراز چسفیذ اندر مسجد و جان از وی جدا شذ، سالی بر آن مثال بماند، دیوان مسجد را تمام کردند و کس پیرامون او نیارست گردیذن و مورچهٔ سرخ عصا میخورد، پس چون خورده شذ بشکست و بیوفتاذ، دانستند کی بمُرد و اعتبار کردند بر خوردن آن مورچه عصا را. یکسال بوُذ کی مُرده بوُذ. قال اللّٰه تعالیٰ: «فَلَمّا قَضَینا عَلَیهِ المَوتَ مَا دَلَّهُم عَلیٰ مَوتِه اِلاّ دابَـةُ الاَرضِ تَأکُلُ مِنساتَهُ»[2].

شعیاالنّبی، علیه‌السّلام چون پاذشاهی بنی‌اسراییل به حزقیا بن احاز رسیذ خذای، تعالیٰ، شعیا را سوی ایشان فرستاذ و سخاریب، پاذشاه موصل از دست عجم، طمع کرد اندر بنی‌اسراییل کی حزقیا را پای ریش بوُذ، نتوانست برخاستن و سپاه پیش کرد و سوی ایشان آمذ و بختَ‌النّصر با وی بوُذ و شعیا دعا کرد تا خذای، تعالیٰ، ایشان را هلاک میکرد و همه بمُردند مگر سخاریب و بختَ‌النّصر و چند کس کی در غاری گریختند و ایشان را با سلسله‌ها و بند سوی بیت‌المقدس آورد و این بَعد از آن بوُذ کی شعیا دعا کرد و حقّ، تعالیٰ، در عمرِ حزقیا بیفزوذ کی عمرش به آخِر رسیذه بوُذ. خذای، تعالیٰ، به شعیا وحی کرد تا سخاریب و بختَ‌النّصر را و آن قوم را دست باز داشت و چون حزقیا بمُرد بنی‌اسراییل در فساد کردن آمذند و شعیا منع کرد پس قصد کُشتن او کردند تا بگریخت و در میان درختی میان تهی رفت. ابلیس گوشهٔ رداءِ او بگرفت و از درخت پیذا کرد، تا بنی‌اسراییل بدیذند و او را با درخت به دو نیم کردند.

---

۱. سورهٔ النمل (۲۷) آیهٔ ۱۸. ۲. سورهٔ سباء (۳۴) آیهٔ ۱۴.

ارمیا و دانیال، علیهما السّلام ارمیا، بنی‌اسراییل را همیگفت کی فساذ مکُنیذ و اگر نی، حقّ، تعالیٰ، مَلِکی بَر شما گمارذ و همه را بکُشذ و بَرده کُنَذ. او را بگرفتند و محبوس کردند. چون بختالنّصر بیامذ و شهر خراب کرد و مَردم را بکُشت و ارمیا را در زندان بیافت، از او حال پرسیذ. گفت: «من پیغامبرم و ایشان را از تو خبر بداذم. مرا در زندان کردند». بختالنّصر او را بنواخت و یله کرد تا بَعد از مدّتی حقّ، تعالیٰ، ارمیا را گفت سوی بیت‌المقدس بازگرد کی من آن را آباذان کُنم و آن است کی خذای، تعالیٰ، فرموذ: «اَو کَالَّذی مَرَّ عَلیٰ قَریَةٍ وَ هِیَ خاوِیَةٌ عَلیٰ عُرُوشِها»[1]. گفت: «از بَعدِ خرابی چگونه آباذان خواهذ شذ بی‌مَردم» و به تعجّب همینگریذ تا خوابش گرفت. چون بخُفت خذای، تعالیٰ، جان از وی جذا کرد و مدّت صذ سال همچنان مُرده بماند تا بنی‌اسراییل بازآمذند.

و دانیال پیغامبر، علیه السّلام، در عهد بهمن اسفندیار به فرمانِ کیرش کی پاذشاه بوُذ از دست بهمن، بر بنی‌اسراییل مهتر بوُذ و به عمارت بیت‌المقدس مشغول شذند و این کیرش پسر اخشنو بوُذ و ماذرش استر نام بوُذ از بنی‌اسراییل و دین تورٰة داشت و به فرمان دانیال کار کردی و دانیال از جمله اسیران بوُذ کی بختالنّصر او را آورده بوُذ و بَرده کرده به کوذکی. پس بَعد از صذ سال همه عمارت پذیرفت، بهتر از آنک بوُذ و خذای، تعالیٰ، جان به ارمیا بازبداذ و او عُزیر است، قوله تعالیٰ: «فَاَماتَهُ اللّٰهُ مِائَةَ عامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ»[2]. ارمیا چون برخاست خیره گشت کی همه جای آباذان دیذ و انبوه مردمان، گفت: «این به یک ساعت چون گشت؟». پس خذای، تعالیٰ، بذو وحی کرد کی: «فَانظُر اِلیٰ طَعامِکَ وَ شَرابِکَ لَم یَتَسَنَّه»[3]. پس بدیذ کی خذای، تعالیٰ، بهیمه را چون زنده کرد، گفت: «دانم کی خذای بر همه چیز قادر است».

و بَعد، از بهر تورٰة آموختن، خذای، تعالیٰ، او را به بنی‌اسراییل فرستاذ و ایشان

---

۱. سورة البقره (۲) آیهٔ ۲۵۹. ۲. سورة البقره (۲) آیهٔ ۲۵۹. ۳. سورة البقره (۲) آیهٔ ۲۵۹.

را توریة نمانده بوذ بخت‌النّصر همه را بسوخته بوذ. چون بیامذ گفت: «من ارمیاام کی در آن روزگار بوذم. خذای، تعالیٰ، مرا زنده کرد، بَعد از صذ سال». علامت نبوّت خواستند، گفت: «توریة همه از حفظ برخوانم» و هرگز کس نخوانده بوذ. پس عُزیر همهٔ توریة برخواند، گفتند: «خذای بر همه چیز قادر است و لیکن حقیقتِ خواندن تو ندانیم و شنیذه‌ایم کی مر توریة را زیر این ستونهاءِ مسجد پنهان بکرده‌اند و ندانیم کی کذام ستون است». عُزیر گفت: «من دانم» و ایشان را بنموذ جای و توریة برآوردند، چون مقابلت کردند با خواندن عُزیر حرفی خطا نبوذ. پس عُزیر را فتنه شذند و گفتند: «این پسر خذا است» و حقّ، تعالیٰ، گفت: «اِتَّخَذوُا اَحبارَهُم وَ رُهبانَهُم اَرباباً مِن دُونِ‌اللّٰهِ»[1].

زکریّا النّبی، علیه‌السّلام در آن تاریخ بوذ کی بطلمیوسیان به یونان پاذشاهان بوذند و بنی‌اسراییل را نیکو میداشتند و مسجد بیت‌المقدس به عمارت بوذ و عُباد بسیار و معتکف، چهار ـ پنج هزار کمابیش و زکریّا از جملهٔ ایشان بوذ کی خذای، تعالیٰ، او را پیغامبری بداذ و او از محرّران بوذ کی پذر او را در شکمِ ماذر به خذا بخشیذه بوذ و اندر مسجد به عمارت کردن و همهٔ عابدان و مقیمانِ مسجد از این جنس بوذند، محرّر و زکریّا از فرزندان رحبعم بن سلیمان بن داود بوذ، علیهم السّلام، و او را خویشی بوذ نام او عمران بن مانان از عابدان و فرزندان را در شکم ماذر محرّر همیکرد بر عادت ایشان و چنان قاعده بوذ کی جز پسران نیاورند کی زنان را حالها باشذ.

پس مریم بزاذ. خذای، تعالیٰ، به زکریّا وحی کرد کی این دختر را از عمران به پسر پذیرفتم و مریم را به مسجد آوردند و او را خانهٔ کوچکی پهلُوِی مسجد بکردند و عُباد بر آن انکار کردند. زکریّا گفت: «خذای فرموذه است» و از پسِ

---

۱. سورة التوبه (۹) آیهٔ ۳۱.

این یحییٰ بزاذ، بَعد از نومیذیِ زکریّا از فرزند زاذن و خذای، تعالیٰ، دعاءِ او مستجاب کرد و از پس یحییٰ به شش ماه عیسیٰ پیغامبر، علیه السّلام، بزاذ و خذای، تعالیٰ، او را اندر اشکم مریم بیافریذ از باذِ پاک، قال اللّٰه تعالیٰ: «فَنَفَخنا فیها مِن رُوحِنا»[1]. بَعد از آنک مریم را عیسیٰ از وی جذا شذ و ایزذ، تعالیٰ، قدرت نموذ، مردمان زکریّا را ملامت کردند کی زنی را ضایع بگذاشتی تا از حرام فرزند آورد و سوی مریم شذند و او را ملامت کردند. مریم اشارت به عیسیٰ کرد: «فَاشارَت اِلَیهِ قالوُا کَیفَ نُکَلِّمُ مَن کانَ فِی المَهْدِ صَبیّاً»[2]. پس عیسیٰ از گهواره پاسخِ ایشان بازداذ، اقرار به بندگی خذای، تعالیٰ، چنانک کلام او است: «قالَ اِنّی عَبدُاللّٰهِ آتانیَ الکِتابَ وَ جَعَلنی نَبیّاً»[3].

و بَعد از آن چون بزرگتر شذ مَلِک هیرودس، از حسد، قصد عیسیٰ کرد تا مریم او را ببُرد و بذان دیه شذند و از وی هر روز علامتی ظاهر میشذ و معجزه پیذا میآمذ و خَلق از آن متحیّر میاندند. پس بنیاسراییل قصد کُشتنِ زکریّا کردند و گفتند او کافر شذ، کی با مریم جمع آمذ و عیسیٰ از وی بزاذ. زکریّا بگریخت کی سوی ایشان رَوذ، در عقبش بیامذند، درختی را دیذند. ابلیس ایشان را گفت: «این درخت را ببُریذ. اگر در میان آن باشذ کُشته شوذ و اگر نی زیانی نـدارذ». پس درخت ببُریذند و زکریّا کُشته شذ.

یحییٰ النّبی، علیه‌السّلام چون مَلِک هیرودس کی قصد کُشتن زکریّا و عیسیٰ همیکرد بمُرد و یحییٰ چند ساله گشت و خذاوند، تعالیٰ، او را پیغامبری بداذ و او از آمذن عیسیٰ، علیه‌السّلام، مردمان را خبر بداذ و به وی ایمان آوردند، قوله تعالیٰ: «و مُصَدِّقاً بِکَلِمَةٍ مِنَ اللّٰهِ وَ سَیّداً وَ حَصُوراً»[4]. خذای، تعالیٰ، او را سیّد

---

۱. سورة الانبیاء (۲۱) آیة ۹۱. ۲. سورة مریم (۱۹) آیة ۲۹. ۳. سورة مریم (۱۹) آیة ۳۰.
۴. سورة آل عمران (۳) آیة ۳۹.

خواند و در میان بنی‌اسراییل همیبوُذ تا خذای، تعالیٰ، عیسیٰ را به پیغامبری سوی بنی‌اسراییل فرستاذ و ایشان را دعوت همیکرد و به خذای میخواند.

عیسیٰ النّبی، علیه‌السّلام قوله تعالیٰ: «اِنّی اَخلُقُ لَکُم مِنَ الطّینِ کَهَیئَةِ الطَّیرِ فَاَنفُخُ فیهِ فَیَکُونُ طَیراً بِاِذنِ اللّٰهِ وَ اُبرِئُ الاَکمَهَ وَالاَبرَصَ وَ اُحیِی المَوتیٰ بِاِذنِ اللّٰهِ وَ اُنَبِّئُکُم بِما تأکُلُونَ وَ ما تَدَّخِرُونَ فی بُیُوتِکُم»[1]. این همه معجز بنموذ و دعا کرد تا سام بن نوح زنده گشت کی دیر عهدتر بوُذ و چنان بوُذ کی خذاوندانِ علّت را اندر دمیذن او شفا آمذ و از گِل مرغی بکرد و از باذِ نفسِ عیسیٰ جان به تن اندر آمذش و بپریذ، بی هیچ مؤنتی کی بر وی بوُذ به فرمان ایزذ، تعالیٰ، و هرچ در خانه‌ها خوردندی و کردندی ایشان را خبر بداذی و از آن چیزها کی در توزة حرام بوُذ، چون پیه گوسفند و روز شنبه ماهی صید کردن و دیگرها، بر ایشان حلال کرد و نگرویذند هیچ کس.

بَعد از حیّ به حیّ و شهر به شهر اندر حدِّ مغرب و مصر و یمن همیگشت و مردمان را دعوت همیکرد. دَه سال بماند کی او را هیچ جای خانه ندیذند و همیگردیذ و حواریان با وی بوُذند و آن بوُذ کی از عیسیٰ مایده خواستند و عیسیٰ دعا کرد و خذای، تعالیٰ، ایشان را مایده فرستاذ. قوله تعالیٰ: «قالَ عیسی ابنُ مَریَمَ اللّٰهُمَّ رَبَّنا اَنزِل عَلَینا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ تَکُونُ لَنا عیداً لِاَوَّلِنا وَ آخِرِنا وَ آیَةً مِنکَ»[2]. پس خذای، تعالیٰ، گفت: «بفرستم و اگر کسی کافر شوذ او را عذابی کُنم کی کس را نکردم» و گویند مایده فراز آمذ و آن دوازده نان بوُذ اسپیذ به عدد حواریان و ماهی بزرگ بریان و قدری نمک و تَره و آن همهٔ خلایق بخوردند و هرچ از آن برگرفتندی عوض به جای بازآمذی و آن روز یکشنبه بوُذ و دوم روز و سِیُم روز همچنان چاشتگاه بیآمذی و باز به هوا برشذی، چون سیر شذندی، پس از آن

---

۱. سورة آل عمران (۳) آیهٔ ۴۹. ۲. سورة المائده (۵) آیهٔ ۱۱۴.

بیامذ. چون خذای، تعالیٰ، ایشان را به کفران امیذ عذاب بداذ نخواستند و لیکن شمعون حواری نان و ماهی داشت. عیسیٰ دعا کرد تا همهٔ خلایق از آن سیر بخوردند و هنوز به جای بوُذ. پس جماعتی منافق شذند، گفتند جاذوی بَعد از سه روز باطل شوذ و کافر شذند. خذای، تعالیٰ، ایشان را همه خوک و بوزنه گردانیذ. سه روز بماندند و بَعد از آن بمُردند کی مسخ عقوبت را زندگانی همین قدر باشذ و به عهد موسیٰ، علیه‌السّلام، اصحاب السبت را خذای، تعالیٰ، همه مسخ گردانیذ کی بر لب جوی مغاک کَندند روز شنبه، چون ماهی در آنجا شذی راه ببستندی و یکشنبه بگرفتندی و تأویل نهاذندی کی ما یکشنبه همی‌گیریم، خذای، تعالیٰ، ایشان را هم خوک و بوزنه گردانیذ.

پس عیسیٰ سوی بنی‌اسراییل بازآمذ و یهودان تدبیرِ کُشتن او کردند و مَلِک بیت‌المقدس یار گشت با ایشان. عیسی حواریان را گفت: «امشب مرا به دعا یاذ داریذ». همه بخُفتند. عیسیٰ گفت: «از شما باشذ کی مرا ارزان بفروشذ و دلیلی کُنَذ بر من و کافر شوذ» و دیگری را گفت: «امشب پیش از بانگ خروس از من بیزاری کُنی» و آن کس را بگرفتند کی دیگر روز بیرون آمذه بوُذ. گفتند کی: «عیسیٰ را بنمای». گفت: «من از وی بیزارم» و کافر شذ. دیگری بگرفتند، گفت: «مرا هدیه دهیذ تا او را بنمایم». سی دِرَم سیم بداذندش، عیسیٰ را بنموذ و جهودان بر وی جمع شذند و دست و پایش ببستند و حواریان همه بگریختند. پس جهودان بیامذند و آن چوب کی آن کار را نهاذه بوُذند، بُردند و عیسیٰ را گفتند: «چون است کی گفتی مُرده زنده کُنم. خوذ را از ما برهان». او را بگشاذند کی بر دار کُنند، خذای، تعالیٰ، او را از میان ایشان ناپذیذ کرد و بر آسمان چهارم بُرد، به بیت‌العمور. چون نگاه کردند عیسیٰ را ندیذند، گفتند جاذویی کرد و اثر جاذویی زمانی بیش نباشذ. پس خذای، تعالیٰ، صورت عیسیٰ را به ایشوع افگند ــ مهتر جهودان ــ او را بگرفتند و هر چند کی گفت: «من ایشوعم» سوذ نداشت و بر دارش کردند و

نزدیک جهودان و بعضی ترسایان چنان است کی او عیسیٰ بوُذ، قوله تعالیٰ: «وَ ما قَتَلُوهُ وَ ما صَلَبُوهُ وَ لٰکِن شُبِّهَ لَهُم»[1]. و ایشوع هفت روز بر دار بماند و هر شب مریم بیامذی و از دور همیگریستی، تا شبِ روز هفتم، خذای، تعالیٰ، عیسیٰ را به زمین فرستاذ و ماذر را بدیذ و حواریان را بذروذ کرد و یحییٰ زکریّا پیش وی آمذ.

پس، از حواریان، فطرس و بولس را به رُوم فرستاذ به دعوت کردن و توماس را به عراق و بابل و قیلس را به قیروان و افریقیه و به حبش و اندافسون و اولمار را به حجاز و پیشِ یحییٰ، به بیت‌المقدس، هموس را بگذاشت و آنچ خواست بگفت و سَحرگاه ناپذیذ شذ سوی بیت‌العمور و به عبادت خذای، تعالیٰ، مشغول باشذ تا وقتِ دجّال به زیر آیذ تا آخِرالزّمان و دین پیغامبر ما، صلوات اللّٰه علیه، تازه کُنَذ.

و از آن پس مریم بمُرد و ابلیس، خَلق در عیسیٰ و مریم و خذای، کافر کرد و هر گونه وسوسه افگند، بر صورت آدمی با دو دیو شیطان دیگر و این سه مقالهٔ کفر در دل مردم نهاذ، ثالث ثلاثه و ترسایان را نصرانی از آن خوانند کی آن دیه را کی مسیح بذان فروذ آمذ ناصره خواندندی از زمین جلیل.

بَعد از این یحییٰ زکریّا را مَلِک بفرموذ کُشتن اندر مستی و به یحییٰ مؤمن بوُذ، خواست کی دخترِ زن را به زنی کُنَذ از نیکویی، یحییٰ گفت روا نباشذ و این دختر کینه گرفته بوُذ. مَلِک را در مستی گفت: «سرِ یحییٰ خواهم». چون سرِ یحییٰ ببریذند در طشت، همیگفت: «نشایذ، حلال نیست» و همچنین پیوسته میگفت. مَلِک بترسیذ و پشیمان گشت و آنجا کی او را بکُشت خون از زمین جوشیذن گرفت. مَلِک بفرموذ تا خاک بر سرش کُنند. هر چند کی انباشتند، چون تلی بزرگ گشت و همچنان همیجوشیذ تا از جملهٔ ملوک طوایف یکی نام او حردوس آنجا رفت به غزا. از بس کی همیجوشیذ از کُشتن پیغامبران و شهزادگان، اسپهبذی

---

[1]. سورة الانبیاء (۴) آیهٔ ۱۵۷.

را در شهر فرستاذ و چندین هزار بکُشت تا خون یحییٰ بنشیند. همچنان میجوشیذ تا کُشندهٔ یحییٰ را باز نموذند. او را بکُشت، ساکن گشت و نبوراذان کشتگان را در مسجد فرموذ فگندن و شهر باز خراب کرد و اندر بعضی اخبار او را بختالنّصر الثانی خوانند کی دوم بار آن شهر ویران کرد.

و به روایتی دیگر دانیال در این وقت بوُذه است و او را با شیری در چاه کردند، هیچ آسیبی نرسیذش، پس برآوردندش و نبوراذان به دین موسیٰ بگرویذ و دانیال پیغامبر بوُذ و باز آباذانی کردند به بیتالمقدس و توان بوُذن کی این وقت، دیگر پیغامبری بوُذ و خذای، تعالیٰ، علیم است.

اصحاب الکهف ایشان در عهد دقیانوس یونانی بوُذند به شهری از شام و به خذای، تعالیٰ، ایمان آوردند، قوله تعالی: «اِنَّهُم فِتیَةٌ آمَنوُا بِرَبِّهِم وَ زِدناهُم هُدیً»[۱] و خذای، تعالیٰ، ایشان را جوانمرد خواند و هدایت بداذشان و از پاذشاه بترسیذند و سوی آن غار گریختند. شبانی با ایشان یار شذ و سگ در دنبال اوفتاذ. هر چند باز گردانیذند نگردیذ، به سخن آمذ و گفت: «من نیز هم بذان خذای ایمان دارم کی شما» و این آیتی بوُذ ایشان را و نام ایشان را و اگر چی در کمیّت عدد ایشان خذای داند، قوله تعالی: «سَیَقُولوُنَ ثَلٰثَةٌ رابِعُهُم کَلبُهُم وَ یَقُولُونَ خَمسَةٌ سادِسُهُم کَلبُهُم رَجماً بالغیب وَ یَقُولُونَ سَبعَةٌ وَ ثامِنُهُم کَلبُهُم قُل رَبّی اَعلَمُ بِعِدَّتِهِم»[۲] یکی را نام مکسینا بوُذ، دیگر علمینا و فرطننوس و سروش و دهموش شبان بوُذ کی ایشان را به غار رهنمونی کرد و خذای، تعالیٰ، جان ایشان برگرفت و سگ همچنان با ایشان بوُذ، مدّت سیصذ و نُه سال بماندند، قوله تعالی: «وَلَبِثُوا فی کیفِهِم ثَلٰثمائَةٍ سِنینَ وَ ازدادُوا تِسعاً»[۳] و فریشته به فرمان خذای، تعالیٰ، هر گاهی ایشان را از پهلو به پهلو در

---

۱. سورة الکیف (۱۸) آیهٔ ۱۳. ۲. سورة الکیف (۱۸) آیهٔ ۲۲. ۳. سورة الکیف (۱۸) آیهٔ ۲۵.

گردانیذی: «وَ نُقَلِّبُهُم ذاتَ الیَمینِ وَ ذاتَ الشِّمالِ وَ کَلبُهُم باسِطٌ ذِراعیهِ بالوَصیدِ»[۱].

پس زنده شذند و یملیخا را سوی شهر فرستاذند تا طعامی خَرَذ. چون به شهر اندر آمذ بازار و مَردم را نَه بر آن سان دیذ کی بوُذ. عَجَب ماند و دِرَم نانبا را بداذ به مُهرِ دقیانوس. نانبا گفت مگر این مَرد گنج یافته است و او را سوی مَلِک بردند و حال پرسیذند، گفت: «دیگر روز از شهر بگریختیم از دقیانوس و به غاری اندر پنهان شذیم، امروز آمذم تا یاران را طعام بَرَم». پـاذشاه عـالِمان را جمـع کـرد و بدانست کی ایشان اصحاب الکهف‌اند کی ذِکرشان در انجیل است کـی خـذای، تعالیٰ، ایشان را زنده کُنَذ. پس یملیخا را گفتند: «شما را بشارت باذ کی دقـیانوس گذشت و ما خذای پرستیم و از آن تاریخ سیصذ و نُه سال گذشته است» و مَلِک برنشَست با مهتران، سوی غار آمذند. یملیخا گفت: «برَوم و ایشان را خبر دَهَم در غار». آمذ و قصّه بگفت و بیوفتاذ و بمُرد و دیگران همچنین. پس زمانی ببوُذ و کس بیرون نیامذ. مَلِک گفتا: «یکی درون رَویذ». نیارستند، گفت: «قالوُا ابنوُا عَلَیهِم بُنیاناً رَبُّهُم اَعلَمُ بِهِم»[۲]. پس آنجا علامتی بکردند و بنبشتند کی به چی تـاریخ در کهف شذند و کی بیرون آمذند.

و به روایتی بیرون آمذند و پیش مَلِک رفتند. مَلِک ایشان را در کنار گرفت و قصّه بگفتند، پس خذای، تعالیٰ، رسول فرستاذ و ایشان را مخـیّر کرد به زندگانی کردن یا به بهشت و رضوان رسیذن. ایشان بهشت گُزیذند و بمُردند. مَلِک خواست کی ایشان را تابوت زرّین کُنَذ، تا در خواب دیذ کی گفتند: «ما از خاک‌ایم و باز با خاک رَویم، تابوتِ زر چی کُنیم»، پس هم بـذان غـار دست بـازداشت و آنجـا علامت و مسجد کردند و گویند آنچ خذای، تعالیٰ، گفت: «اَصحابَ الکـهفِ وَ الرَّقیمِ کانوُا مِن آیاتِنا عَجَباً»[۳] و رقیم آن نبشته را همیخواهذ کی بر آنجا رقم زذند.

---

۱. سورة الکهف (۱۸) آیهٔ ۱۸. ۲. سورة الکهف (۱۸) آیهٔ ۲۱. ۳. سورة الکهف (۱۸) آیهٔ ۹.

یونس النّبی، علیه‌السّلام از پیغامبران مُرسل بوُذ. سوی شهر نینویٰ از حدود موصل و روزگاری دعوت کرد و ایشان را به عذاب بترسانیذ، نگرویذند. از میان بیرون رَفت. حقّ، تعالیٰ، عذاب را سوی ایشان فرستاذ و آتش زبانه همیزذ و مردمان و پاذشاه بدانستند کی عذاب آمذ. یونس را طلب کرد، آنجا نبوُذ. پس همهٔ شهر، زنان و کوذکان و چهارپا هرچ بوُذ، بیرون بردند و بُتان را بشکستند و ایمان آوردند و مَلِکِ ایشان سر بر خاک نهاذ و زاری همیکرد و کوذکان و زنان بانگ و زاری برآوردند و به اخلاص دعا کردند. خذای، تعالیٰ، عذاب از ایشان بگردانیذ و این چنین رحمت با هیچ اُمّتِ دیگر نکرد، چنانک فرموذ: «فَلَولا کانَت قَریَةٌ آمَنَت فَنَفَعها ایمانُها اِلاّ قَومَ یوُنُسَ»[1]. چون این خبر به یونس رسیذ غمگین شذ. ابلیس او را وسوسه کرد کی: «تو اکنون دروغزن شذی پیش قوم» و سوگند خورد کی نیز: «پیش ایشان نروم». در کَشتی نشَست، با قومی کی به جایی رَوذ. خذای، تعالیٰ، این کار از وی نپسندیذ و آن ماهی کی شکم وی زندان یونس بوُذ کَشتی باز داشت تا از بَعدِ قرعه زذن، یونس خوذ را به دریا افگند و ماهی او را فرو بُرد و یونس در نماز ایستاذ. به فرمانِ خذای، تعالیٰ، آن ماهی چهل روز از خوردن بازایستاذ تا یونس را آسیبی نرسذ و خذای، تعالیٰ، گفت: «اگر نی از مسبّحان بوُذی، تا قیامت در اشکم ماهی بماندی». قوله تعالیٰ: «فَلَولا اَنَّهُ کانَ مِنَ المسبّحین ○ لَلَبِثَ فی بَطنِهِ اِلیٰ یَومِ یُبعَثُونَ»[2]، پس یونس حقّ را به سه تاریکی بخواند: تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی اشکم ماهی و خذای، تعالیٰ، او را برهانیذ. ماهی به کِنار دریا آمذ و یونس را از اشکم برافگند، قوله تعالیٰ: «فَنادیٰ فی الظُّلُماتِ اَن لا اِلهَ اِلاّ اَنتَ سُبحانَکَ اِنّی کُنتُ مِنَ الظّالِمینَ ○ فَاستَجَبنا لَهُ وَ نَجَّیناهُ من الغَمِّ وَ کَذٰلِکَ نُنجی المؤمِنینَ»[3].

پس خذای، تعالیٰ، یونس را به قوم بازفرستاذ، بَعد از آن کی قوت بازگرفت و

---

۱. سورهٔ یونس (۱۰) آیهٔ ۹۸.　۲. سورهٔ الصافات (۳۷) آیه‌های ۱۴۳ ـ ۱۴۴.

۳. سورهٔ الانبیاء (۲۱) آیه‌های ۸۷ ـ ۸۸.

درختی آورد تا از آن شیر همی بمکذ کی خیالی گشته بوُذ و شبانی را سوی قوم فرستاذ، گفت: «چون باز گردی این بُز تو را راه نمایذ و سگِ تو گواهی دهذ پیش قوم». شبان برَفت و خبرِ یونس بگفت و مردمان بر وی جمع آمذند و سگ گواهی بداذ و پیش یونس آمذند به رهنمونیِ بُز و این آیات بوُذ و تا وقت مرگ با ایشان بماند، چنانک حقّ، تعالیٰ، گفت: «وَ أَرسَلناهُ إِلیٰ مائَةِ أَلفٍ أَو یَزیدُونَ»[1] و به کوفه از دنیا برَفت.

جرجیس النّبی، علیه‌السّلام از زمین فلسطین بوُذ بر دین عیسیٰ، علیه‌السّلام، و بازارگانی کردی و سوذش به درویشان بداذی. مَردی خذاشناس و عابد بوُذ و مَلِکی بوُذ بر بعضی از شام و موصل و نام او داربان و بُتی داشت نام آن افلوّن و بیرون شهرش آورده بوُذ و عظیم آتشی بلند کرده و میگفت: «هرک این بُت را سجده نکُنَذ در آتش اندازمش» و آنجا مؤمنان بر دین عیسیٰ بسیار بوُذند. پس جرجیس گفت: «خوذ را به خذا سپارم». برَفت و گفت: «این چیست کی تو بندگان خذا را میرنجانی» و او را دعوت کرد به حقّ. مَلِک بفرموذ تا او را بگرفتند و شانه‌هاءِ آهنین بیاوردند و هرچ بر اندام گوشت بوُذ و پوست، همه را فروذ آوردند، چنانک استخوانها پیذا گشت و بیفگندند. روز دیگر دُرست گشت به فرمان خذای، تعالیٰ و دیگر بار پیشِ مَلِک آمذ به دعوت کردن. باز بفرموذ تا میخی آهنینِ دراز و قویِ عظیم به آتش سرخ کردند و به مغزش فرو گذاشت، نمُرد. پس بفرموذ تا دیگی آب بجوشانند عظیم و جرجیس را بسته در آنجا فگندند و بی‌اندازه آتش میکردند و آب میجوشیذ و هم نمُرد. مَلِک گفت: «دَرد هم نیایذ؟». گفت: «خذای، تعالیٰ، دَرد از من باز دارذ». پس دیگر باره بفرموذ تا او را به میخ آهنین بر زمین بدوختند و سنگی عظیم به چندین مَرد بیاوردند و بر

---

۱. سورة الصافات (۳۷) آية ۱۴۷.

پُشتش نهاذند. چون شب درآمذ خذای، تعالیٰ، فریشته‌یی را بفرستاذ و او را پیغامبری بداذ و گفت: «دشمن من تو را سه بار بکُشذ و من تو را زنده کُنم، پس تو را بپذیرم» و جرجیس را باز گشاذ و از زندانش بیرون آورد.

دیگر روز، پیشِ مَلِک بایستاذ و دعوت کرد. مَلِک وزیر را گفت: «چه تدبیر است؟» و جاذوان را بیاوردند تا عجایبها نموذندش پیشِ مَلِک از صناعت خویش. مَلِک شاذ گشت و گفت: «این را سگی گردانیذ» و ایشان افسونها کردند و قدحی آب جرجیس را بداذند کی بخورد، هیچ نبوُذ. گفتند: «ای مَلِک، کار او جاذویی نیست». پس مَلِک گفت: «این کُرسیهاءِ چوبین به همان درخت کی بوُذه است بازبر و برگ و بار بیرون آور تا به خذاءِ تو بگروم». جرجیس دعا کرد، همچنان ببوُذ و هم نگرویذ و گفت: «جاذو است». پس یکی از وزیران گفت: «این را به من دِه تا چنانش بکُشم کی زنده نگردذ» و صورتی از مس بفرموذ کردن و جرجیس را در میان کرد و بسیاری نفط و گوگرد اندر ریخت و آتش در زذند. خذای، تعالیٰ، میکاییل را بفرستاذ تا آن صورت بر زمین زذ. بانگی سهمناک برآمذ و مردمان بیهوش شذند. چون به هوش و عقل باز آمذند، جرجیس را دیذند آنجا ایستاذه. مَلِک گفت: «به گرسنگی بیازمایم». او را در خانه‌یی بازداشتند، ستون خانه به امر حقّ، تعالیٰ، سبز گشت و میوه بار آورد. دیگر باره جرجیس را از خانه بیرون آوردند و میخها به زمین فرو بردند و فرو دوختند و شمشیرهاءِ فراوان در زیرِ گردون سخت کردند و آن گردون بر پشت جرجیس براندند تا پاره پاره شذ و از آن پاره‌هاءِ گوشت در پیش شیران گرسنهٔ افگندند تا بخوردند. چون شب درآمذ، خذای، تعالیٰ، او را زنده کرد. دیگر روز پیشِ مَلِک بایستاذ. او را به خذای خواند. مَلِک گفت: «من از کار تو عاجز گشتم. این بُت مرا سجده کُن تا من به خذاءِ تو بگروم»، گفت: «روا باشذ» و بانگ به شهر اندر اوفتاذ کی جرجیس بُت را سجده خواهذ کردن و همهٔ خلایق روز دیگر بیرون

رفتند.

پس جرجیس گفت: «یا ربّ این مَلِک عظیم دلیر است به تو و ایمان همی نیاورذ. او را هلاک کُن و مرا شهادت دِه». پس مَردم شهر دو گروه شذند به هواءِ مَلِک و هواءِ جرجیس، علیه‌السّلام. بَعد از آن آتشی عظیم بیامذ و مَلِک را با اتباعش بسوخت و از آن پس جرجیس را، علیه‌السّلام، بکُشتند و شهر در آن کار شذ و هلاک گشتند اغلب و بَعد از این روزگارِ ملوک طوایف به سر آمذ و اردشیر بابکان برخاست.

باب چهارم اندر

جدول ملوک کلدانیان

به روایتی، سرزمین بابل را سه گروه پاذشاهان بوُذه‌اند: گروه نخست ملوک اوّلین کی نخستینِ ایشان نمرود بوُذ. سپس ملوک آثور کی از اهل موصل و سی و هفت تن بوُذه‌اند و مدّت هزار و سیصذ و پنج سال حکومت رانده‌اند و بَعد ملوک کلدانیان کی حکّامی بوُذه‌اند از سوی پاذشاهان کیان. نخستینِ ملوک کلدانیان بخت‌النّصر اوّل ـــ کی در مجسطی مبدأ تاریخ از وی است ـــ و آخِرینِ ایشان اسکندربن میقدون بنّا بوُذ:

ملوک	مدّت پاذشاهی		جملهٔ سالها	
بخت‌النّصر اوّل	ید	[۱۴]	ید	[۱۴]
نبوخذ ناصر	ب	[۲]	یو	[۱۶]
خیریفون	ه	[۵]	کا	[۲۱]
ایلوعنو	ه	[۵]	کو	[۲۶]
مردوقتغذ	یب	[۱۲]	لح	[۳۸]
ارقینو	ه	[۵]	مج	[۴۳]
ابسلیطیس	ب	[۲]	مه	[۴۵]
بیل‌بیس	ج	[۳]	مح	[۴۸]
اوفراندییو	و	[۶]	ند	[۵۴]
اریغبل	ا	[۱]	نه	[۵۵]
مسیسموردقس	د	[۴]	نط	[۵۹]
ابسیلطیس دوم	ح	[۸]	سز	[۶۷]
اسریدینو	یج	[۱۳]	ف	[۸۰]
سسدوکن	ک	[۲۰]	ق	[۱۰۰]
نابوفلسرو و قینلدن	کب	[۲۲]	ف	[۱۲۲]
نبوخذ ناصر	کا	[۲۱]	قمج	[۱۴۳]
بخت‌النّصر (بیت‌المقدس را فتح کرد)	مج	[۴۳]	قفو	[۱۸۶]
برخلالتغر	ب	[۲]	قفح	[۱۸۸]
بلطشاصر	د	[۴]	قصب	[۱۹۲]
داریوس المادی الاوّل	یز	[۱۳]	رط	[۲۰۹]

کورش (بیت‌المقدس را بنا کرد)	ط	[۹]	ریح	[۲۱۸]
قومبسوس	ح	[۸]	رکو	[۲۲۶]
داریوس	لو	[۳۶]	رسب	[۲۶۲]
احشیرش	کا	[۲۱]	رفح	[۲۸۳]
ارطحشست الاوّل	مج	[۴۳]	شکو	[۳۲۶]
داریوس	یط	[۱۹]	شمه	[۳۴۵]
ارطحشست دوم	مو	[۴۶]	شصا	[۳۹۱]
اخوس	کا	[۲۱]	تیب	[۴۱۲]
فیرون	ب	[۲]	تید	[۴۱۴]
داریوس پسر ارسیخ	و	[۶]	تک	[۴۲۰]
اسکندر پسر میقدون بنّا	ح	[۸]	تکح	[۴۲۸]

باب پنجم اندر

اخبارِ ملوکِ کلدانیان

قوم کلدانیان همان سُریانیان باشند و به توزة، خذای، عزّ و جلّ، خطاب به ابراهیم، علیه‌السّلام، فرمایذ: «منم پروردگاری کی تو را از آتش کلدانیان رهایی بداذم تا این ولایت را میراث تو کُنم». ارسطاطالیس ــ به کتابی کی آن را سیاست مُدُن نام بداذه و به یونانی بولیطیا خوانند ــ و هم بطلمیوس و دیگران نیز ــ ایشان را به همین اسم، یعنی کلدانیان نامیذه‌اند.

مستقرّ معتبر کلدانیان کلواذی، عراق بوُذ و بذان منسوب شذند. کلدانیان را طوایف و قبایل گونه‌گون بوُذ، همچون نونویان و اثوریان و ارمان و اردوان و جرمقان و نبطیان و قبایل دیگر.

نبطیان را به نبط منسوب دارند کی فرزندان نبیط بن باسور بن سام بن نوح بوُذه‌اند و به قولی ایشان را کی به کشف و استنباط زمینها و آبها پرداختند، نبطیان نامیذند، و سببهاءِ دیگر نیز گفته‌اند.

گویند طایفهٔ ارمان را بذین نام خواندند بذین سبب کی وقتی قوم عاد هلاک شذ، قوم ثمود را ارم گفتند و چون ثمود هلاک شذ، باقیماندگان ارم را ارمان گفتند، کی نبطیان ارمانی بوُذه‌اند.

وسعت مُلک کلدانیان عراق بوُذ و دیارِ ربیعه و دیارِ مضر و شام و دیارِ کنونی عرب ــ از صحرا و آباذ ــ و یمن و تهامه و حجاز و یمامه و عروض و بحرین و حضرموت و عمّان و صحرایی کی مجاور عراق است و صحرایی کی مجاور شام است و این جزیرة العرب، همه یک مُلک بوُذ و یک پاذشاه را و زبان این مُلک سُریانی بوُذ کی علماء و حکماء گویند کی آن زبان، زبان آدم و نوح و ابراهیم،

علیهم‌السّلام و پیغمبرانِ دیگر بوُذ.

زبان سُریانی، به میان هر قوم اندک تفاوت دارذ. زبان عربی نیز از آنجمله است و از پسِ عبری، عربی از همهٔ زبانها به سُریانی نزدیکتر است.

باب ششم اندر

جدول ملوک عجم

صاحبانِ کُتُبِ تواریخ، ملوک عجم را به چهار و باشذ کی به پنج طبقه نهند. من آنچ بیافتم اندر کُتُب تواریخ، به پنج طبقه نهاذم و نام ملوکِ هر طبقه و نام پذر و مدّت پاذشاهی هر مَلِک و شهرها کی هر مَلِک کرده است، به جدول نهاذم تا آسانتر بُوَذ یافتنِ آن و این است جدول:

عدد	نام پاذشاه	نام پدر پاذشاه	آن مدّت کی پاذشاهی کرد	لقب پاذشاه	شهرها کی بنا افکند
	طبقهٔ اوّل از ملوک عجم کی ایشان را پیشداذیان گویند. ایشان هشت پاذشاه بوذند				
ا	گیومرث			گلشاه	اصطخر فارس
ب	هوشنگ	نواذهٔ گیومرث بُوَذ		پیشداذ	بابل و سوس
ج	طهمورث	نواذهٔ هوشنگ بُوَذ		دیوبند	قهندز مَرْو
د	جمشیذ	ویونگهان		شیذ	بابل و اصطخر فارس و همذان و طوس
ه	ضحّاک			بیوراسپ	بابل
و	افریذون			فرّخ	گرگان و دهستان و سمدان
ز	منوچهر	نبسهٔ افریذون بُوَذ		پیروز	پوشنگ
ح	زو	نواذهٔ منوچهر بُوَذ		آزاذه	نهرزاب فرموذ کَندن
	طبقهٔ دوم از ملوک عجم کی ایشان را کیانیان گویند. ایشان نُه پاذشاه بوذند				
ط	کیقباذ	نواذهٔ منوچهر بُوَذ		اوّل	
ی	کیکاوس	کیقباذ		نمرد	کیکرد و سمرقند
یا	کیخسرو	نوهٔ کیکاوس بُوَذ		همایون	فیروزخُره
یب	کی لهراسپ	نواذهٔ کیقباذ بُوَذ		موبذ	
یج	کی گشتاسپ			هربذ	قهندز بلخ
ید	بهمن	نوهٔ کی گشتاسپ بُوَذ			بهمن اردشیر (ابّلّه) و بهمن آباذ (منصوره)
یه	همای	بنت بهمن بُوَذ		چهر آزاذ	
یو	داراب	بهمن		بزرگ	دارابکرد و دارابشاه
یز	داراب	داراب		کوچک	دارابو

عدد	نام پاذشاه	نام پدر پاذشاه	آن مدّت کی پاذشاهی کرد	لقب پاذشاه	شهرها کی بنا افگند
	طبقهٔ سِیُم از ملوک عجم کی ایشان را ملوک طوایف گویند، با اسکندری رومی جملگی دوازده پاذشاه بوذند				
یح	اسکندر	فیلقوس			
یط	اشک	بلاش		جوسده	
ک	شاپور	اشک			
کا	گوذرز	شاپور			
کب	ویزن	نوهٔ شاپور بوُذ			
کج	نرسی	ویزن		نیو	
کد	گوذرز	نوهٔ ویزن بوُذ			
که	هرمز	نواذهٔ اشک بوُذ		سالار	
کو	پرویز (اردوان)	هرمز			
کز	خسرو			نژاذه	
کح	بلاش	پرویز			
کو	اردوان	بلاش		افدم	
	طبقهٔ چهارم از ملوک عجم کی ایشان را ساسانیان گویند. ایشان نوزده پاذشاه بوذند				
ل	اردشیر	بابک		بابکا	شهر ری و خره اردشیر (واسط) و استاذ اردشیر (انبار) و رام اردشیر (بصره)
لا	شاپور	اردشیر		نبرده	جندیشاپور و فیروز
لب	هرمز	شاپور		مردانه	رام هرمز و دسکره
لج	بهرام	هرمز		بردبار	
لد	بهرام	بهرام		شاهنده	
له	بهرام	بهرام		سکانشاه	
لو	نرسی	بهرام		نخچیرگان	
لز	هرمز	نرسی		کوهبذ	
لح	شاپور	هرمز		هویه سُنبا	
لط	اردشیر	هرمز		نیکوکار	
م	شاپور	شاپور		شاپور الجنود	
ما	بهرام	شاپور		کرمان‌شاه	
مب	یزدجرد			بزه‌گر	
مج	بهرام	یزدجرد		گور	
مد	یزدجرد	بهرام	۱۸ سال	سپاه دوست	دیوار باب‌الابواب
مه	هرمز	یزدجرد		فرزانه	
مو	فیروز	یزدجرد		مردانه	جویهاءِ مَرْوْ و فاریاب و قصبهٔ گرگان و شهر آذربایجان و عین التمر و کرمان و فربر و نسا

عدد	نام پادشاه	نام پدر پادشاه	آن مدّت کی پادشاهی کرد	لقب پادشاه	شهرها کی بنا افگند
مز	بلاش	فیروز		گرانمایه	
مح	قباذ	فیروز		نیک رای	باب‌الابواب و حلوان و ارگان و قباذخره و بروعه و شیراز
طبقهٔ پنجم از ملوک عجم کی ایشان را اکاسره گویند . بازپسین ملوک عجم یازده پادشاه بودند					
مط	نوشروان	قباذ		داذگر	کوشکِ گرگان و باب‌الابواب
ن	هرمز	نوشروان		تُرک زاد	
نا	خسرو	هرمز		اپرویز	
نب	قباذ شیرویه	خسرو پرویز			
نج	شهریار	خسرو پرویز			
ند	کسریٰ	خسرو پرویز		کوتاه	
نه	بوراندخت	کسریٰ		هجیر	
نو	جشنسب بنده	بهرام	۲ ماه		
نز	آزرمیدخت	کسریٰ			
نح	فرّخزاد	خسرو	۲ ماه	بختیار	
نط	یزدجرد	شهریار		افدم شاه	

باب هفتم اندر

اخبار ملوک عجم

طبقهٔ اوّل پیشداذیان

گیومرث گِلشاه. اوّل پاذشاهی است کی مُلک جهان یکسره داشته است. پارسیان گفته‌اند کی دارالمُلک او اصطخر بوُذه است و دیگر اصحاب تواریخ گفته‌اند کی مُقام وی به دماوند بوُذه است و به قول ایشان، بَعد از آن اصطخر بنا کرد و دارالمُلک ساخت و گبرکان دعوی میکُنند کی این گیومرث، آدم بوُذه است، علیه‌السّلام، و فرزند او کی مسلمانان شیث بن آدم خوانند، گبرکان او را میشی بن گیومرث خوانند.

اتّفاق است کی اوّل کسی کی از آدمیان پاذشاه شذ او است و عمرِ او هزار سال بوُذ، امّا همهٔ عمر به راست کردن احوال جهان و تربیت جهانیان مشغول بوُذ تا همگان منقاد او شذند و پاذشاهی او را به آخرِ عمر مسلّم شذ و چهل سال پاذشاهی کرد و هوشنگ کی چهارم بطن بوُذ از فرزندان او و ولیّ‌عهد گردانیذ و به مرگ خویش کناره شذ و او را پارسیان گِلشاه خوانند یعنی پاذشاه بزرگ.

هوشنگ پیشداذ. بَعد از گیومرث، هوشنگ پاذشاه شذ و در اصطخرِ فارس بر وی بیعت کردند و اصطخر را بومی شاه نام نهاذند یعنی مُقامگاه شاه و به لغت باذی زمین را کی مُقامگاه اصلی باشذ بوم خوانند. پاذشاهی از گیومرث بذو رسیذ. عمرِ او به درازا کشیذه بوُذ و چند بطن از فرزندان و اسباط او تناسل کرده و اوّل کسی او بوُذ کی میان آدمیان داوری و حکم نهاذ و داذ و عدل گسترد و انصاف

مظلومان از ظالمان ستذ و بذین سبب او را پیشداذ لقب نهاذند.

و بسیار کس از علماءِ پارسیان گفته‌اند کی هوشنگ و برادرش ویکرت دو پیغمبر بوُذند کی حقّ، تعالیٰ، ایشان را با اهل آن زمانه فرستاذه بوُذ و آثار او آن است کی اوّل کسی او بوُذ کی آهن از سنگ به دَر آورد و از آن آلات ساخت و دست ابزار دروذگری و درخت فرموذ بریذن و از چوبِ آن بنا ساختن و بعضی از سلاح از چوب و آهن ساخت و فرموذ تا گاو و گوسفند و دیگر حیوانات را گوشتی کُنند و از گوشتِ آن خورند و سباع و دذگان را و دیگر حیوانات درنده و گزنده را کُشند و کشاورزی و عمارتِ زمینها و تقدیر آبها و ورزیدن غلّه‌ها پذیذ آورد. این همه، آن است کی به ابتدا او اختراع کرد و عبادتگاهها ساخت و مَردم را خذاپرستی آموخت و بر راه نیکوکاری داشت و از ناشایست و فساد منع کرد و دزدان و مفسدان را به بیابانها و کوهسارها راند و از میان مَردم دور کرد.

و در همهٔ جهان بگشت و بعضی از آیین و رسوم پاذشاهی نهاذ و بر تخت نشَستن و تاج بر سر نهاذن آیین آورد و مدّتی به بلاد هند مُقام کرد و پس چون بازگشت به اَعمال عراق رَفت و زمین و آب و هواءِ آنجا پسندیذ و شهر بابل بنا کرد و رُوی به دیارِ شام و مغرب نهاذ و شهر سوس را بنا کرد کی خز سوسی از آنجا خیزذ و در جهان قدیمتر از این چهار شهر نیست: دو شهر گیومرث بنا کرد دماوند و اصطخر، دو شهر هوشنگ بنا کرد بابل و سوس و هوشنگ در پاذشاهی فرمانِ حقّ یافت و بعد از وی مُلک به طهمورث رسیذ، پس از آنک چهل سال پاذشاهی همهٔ جهان او را صافی بوُذ].

طهمورث بن اینکیذ بن اسکیذ بن هوشنگ. چون بر تختِ سلطنت بنشست، دیوان بر مردمان مسلّط گشته بودند، او با دیوان حرب کرد و ایشان را از رنج نموذنِ مردمان بازداشت و کار بر دیوان تنگ شذ و هر جا کی از ایشان

بگرفتی، همیکُشتی و رنج همینموذی تا دیوان به نزدیک او آمذند و گفتند: «تا کی ما را به درد خواهی داشتن؟». گفت: «تا آن وقت کی چوب خشک و زِه خشک به حدیث آیند و درخت جامهٔ ملوک برآرذ و باذ اندر مُشت بگیرم و طعامی خوش بخورم کی او را گاو نکِشته باشذ و آتش نپخته باشذ».

پس ایشان طنبور بساختند، گفتند: «اینک چوب و زه کی سخن گویذ» و کِرم ابریشم را بیاوردند کی تا بر درخت ابریشم تنیذ و از آن بپختند و بتافتند، گفتند: «اینک درخت کی جامهٔ ملوک بار آورد» و زنبور انگبین نهاذند و گفتند: «اینک طعام خوش کی بی‌رنج گاو و پختنِ آتش بیامذ» و این کارها سه دیو کردند: یکی را هَشتم نام بوذ و دیگر را اداذرا و سِیُم را ونتو.

و مَرْوْ و قهندزِ [بخارا] او بنا افگند و مرگِ او به ایرانشهر بوُذ.

جمشید بن ویونگهان. چون بر تخت سلطنت بنشست با دیوان حرب کرد و دست ایشان از مردمان کوتاه کرد و ایشان را از آباذانیها برانداخت و اندر دریاها و ویرانیها شذند و بیابانها و ایشان را کارهاءِ گران فرموذ کی مردمان آن را نتوانستند کردن و آسیاسنگی اندر گردن دیوی افگند و بر وی نشَست و او را اندر هوا ببُرد.

و دعا کرد تا خذای، عزّوجلّ، گرما و سرما و بیماری و مرگ از مردمان برگیرذ. خذای عزّوجلّ از نیکو سیرتِ وی دعاءِ او مستجاب کرد و این آفتها از مردمان برداشت و سیصذسال هم بر این جمله بوُذ و چون این دعاءِ او مستجاب شذ، شُکر آن را جشن نوروز بساخت و دیوان را فرموذ تا کانها کندند و جوهرهایی بیرون آوردند و به دریا فرورفتند و گوهرهایی برآوردند و این عمل با مردمان بیاموختند و جامه‌ها رنگ فرموذ کردن.

پس چون آن دیوان رنجِ خویش بدیذند پیشِ ابلیس بنالیذند. وی خویشتن را

ناصحِ وی ساخت و گویند کی خویشتن را به صورت فریشته بذو نموذ و او را گفت کی: «مرا از آسمان فرستاذند سویِ تو و گویند کی کارِ زمین راست کردی اکنون با آسمان آی و کارِ آسمان راست کُن کی با خلل است». جمشیذ بذان فریفته گشت و خَلق را با خویشتن خواند و هیچ‌کس از حشمت او نتوانست کی امتناع کردی، تا بذان کفری کی آورد، نعمت بر وی زوال آمد و خواهرزادهٔ وی، ضحّاک کی او را بیوراسپ گفتندی بیرون آمذ و مملکتِ او بگرفت و او را قهر کرد و جم از او بگریخت و بر زمینِ بابل شذ متنکّروار و ضحّاک او را همی طلب کرد، تا از پسِ صذ سال او را بیافت و به ارّهٔ هزار دندان پاره کرد.

و مردمان را به چهار گروه کرد و از این جمله یک گروه دانایان و دُدیگر مبارزان و لشکریان و سدیگر دبیران و طبیبان و منجّمان و چهارم برزگران و بازارگانان و پیشه‌وران.

شهرِ بابل و اصطخر فارس و همذان و طوس او بنا کرد.

ضحّاک. نام او بیوراسپ و او پسر ارونداسپ بن زبنکاو بن ویریشیذ بن بار ـ کی پدرِ تازیان بوُذ ـ بن فروال بن سیامک بوُذ. و اروندداسپ را تازیان شاه گفتندی و مادرِ او ودع[1] بنت ویونگهان[2] بوُذ.

و بعضی از نسّابان گویند او ضحّاک بن قیس بن علوان الحمیری بوُذ و دو مار از دو کتفِ او برآمذ ـ و بعضی گویند دو ریش بوُذ ـ و هر روز دو مَرد بکُشتی و مغز ایشان بذان ماران بداذی و گویند بذان ریشها نهاذی تا ساکن گشتی.

و پاذشاهی از جمشیذ بستذ و او را بکُشت. و به روزگار او جاذوی و فسق و فجور آشکارا شذ و دیوان و بَذان را به خویشتن نزدیک کرد و مردمان را عقوبت چنان کردی کی اندر دیگ افگندی و بپختی و چون فسادِ او بسیار شذ و همهٔ

---

۱. دع. ۲. وینکیان.

مردمان ستوه گشتند و مردمانِ بسیار کُشته شذند از بهرِ آن ماران، پس مَردی کاوه نام کی آهنگری کردی به نزدیک ضحّاک آمذ و گفت: «دو پسرِ مرا گرفته‌اند تا از بهرِ ماران تو بکُشند». ضحّاک فرموذ کی: «پسرانِ او رها کنیذ» و چون کاوه از پیش ضحّاک بیرون آمذ، محضری پیش آوردند کی نبشته بوُذند به تزکیهٔ ضحّاک و گفته بوُذند کی اندر پاذشاهی خویش با خَلق نیکو رفت و عدل کرد و همهٔ کذخذایانِ ایران خطّهاءِ خویش نبشته بوُذند و کاوه را گفتند: «تو نیز خطِّ خویش بنویس کی از کذخذایانِ ایران یکی تویی».

کاوه آن محضر بستذ و زیر پای آورد و بدریذ و گفت: «این مردمان همه کور گشتند» و بیرون آمذ و آن پیشبندی کی آهنگران را باشذ، اندر سر چوبی کرد و آواز بداذ: «هوای افریذون هرک جویذ با من برآیذ». مَردمِ انبوه با وی برفتند و رُوی به کوهِ البرز نهاذند و پیشِ افریذون شذند و بر وی به پاذشاهی سلام کردند.

او کاوه را گرامی کرد و آن پوست را دَرَفش کاویانی نام کرد و فرموذ تا درِ خزینه بگشاذند و مالِ بسیار بذان قوم بداذ و زر و جواهرِ بسیار بر آن دَرَفش به کار بُرد و آن دَرَفش را ملوکِ عجم سخت بزرگ داشتندی کی هر جای بر آن دَرَفش رُوی نهاذندی فیروز بازآمذندی و هر کس اندر آن چیزی همی‌افزوذ از جواهرِ بیش‌بها، تا به روزگارِ عمر بن‌الخطّاب، رَضی‌اللّه عَنه، کی به دشت قادسیّه حرب کردند و شکست بر عجم آمذ و آن دَرَفش بستذند و آن جواهر از وی بازکردند و اصلِ آن را ناچیز کردند.

و ضحّاک شهرِ بابل بنا کرد به روزگارِ جمشیذ بفرمانِ او.

افریذون بن اثفیان[1]. و چون کاوه بر ضحّاک بیرون آمذ، مغان چنین گویند کی ایزد، سبحانه و تعالیٰ، سوی افریذون وحی فرستاذ بر زبانِ فریشته، نامِ او

---

۱. اثفیان.

نیروسنگ، تا با کاوه دست یکی کُنَذ و ضحّاک را بگیرذ و ببندذ و به کوه دماوند[1] برَذ و آنجا اندر چاهی بازدارذش.

پس افریذون با کاوه برفت و لشکری بر وی همی گِرد آمذ از هر جای و براذران افریذون را حسد آمذ و فُرصت همیجُستند تا افریذون را بکُشند و چون اندر میان کوهی فروذ آمذند، براذرانِ او بر کوه رفتند و سنگی عظیم از کوه بر افریذون غلطانیذند و او خفته بوُذ. چون سنگ نزدیکِ او رسیذ افریذون بیذار شذ، بانگ بر سنگ زذ. گفت کی: «بایست!». آن سنگ همانجا بایستاذ و براذرانش و همهٔ لشکر عَجب داشتند و یقینِ ایشان شذ کی هرچ افریذون کُنذ از تأیید آسمانی است.

و پس به خانهٔ ضحّاک آمذ و به شهرِ او کی او را کنکدز گفتندی و جاذویها ساخته بوُذ و بر دَرِ او هفتاذ جاذو بوُذند کی چیزها ساخته بوُذند، چون اژدها و شیر و ببر و پلنگ و آنچ بذین مانذ کی هیچ‌کس بی‌دستوری او اندر آن کوشک نتوانستی شذن.

تا افریذون به بابل رسیذ، بسیار مَردم به طاعت او اندر آمذه بوُذند و لشکر انبوه شذه بوُذ. پس به خانهٔ ضحّاک آمذ و آن همه جاذویها را به افسونهاءِ حقّ باطل کرد و خوذ اندر کوشکِ او آمذ و بر جاءِ او بنشست و ضحّاک به هندوستان رفته بوُذ و گنجور به نزدیک او شذ و از حالِ افریذون بگفت. ضحّاک گفت کی: «مهمان را بر میزبان فرمان باشذ». گنجور گفت: «کذام مهمان، با زنانِ[2] تو بنشسته است». ضحّاک را خشم آمذ و بانگ بر گنجور زذ و خویشتن را به جاذوی چون باشه کرد و بر بام کوشک آمذ. زنانِ خویش و خواهرانِ جمشیذ را دیذ، ارنواز و شهرناز، با افریذون نشَسته. نیز طاقت نداشت، خویشتن را از بام فرو انداخت و از آن صورت به صورت راست بازآمذ و افریذون گرز گاوسار برداشت و از خذای،

---

۱. باوند.

۲. زمان.

تبارک و تعالیٰ، نیرو خواست و به فریشتگان استعانت کرد و ضحّاک از دیـوان یاری خواست و فریشتگان بیامذند و مر افریذون را نـصرت کـردند و آن همـه جاذویها با ضحّاک ناچیز کردند و افریذون، ضحّاک را بگرفت و از پوستش زهی برگرفت و او را بذان زه ببست و به سوی کوهِ دماوند بُرد و اندر راه افـریذون را خواب بُرد، مر بنداذ بن فیروز را فرموذ تا ضحّاک را نگاه دارذ ــ کی این بنداذ معروف بوُذ به دلیری و شیرمردی ــ و افریذون بخُفت. ضحّاک مر بنداذ را گفت: «اگر تو مرا رها کُنی، نیمی از پاذشاهی تو را دهَم». افریذون بشنیذ، برخاست و بندهاءِ دیگر بر وی نهاذ و آن جای را نوبندکان نام کردند. پس او را به دماوند بُرد و به زنجیرهاءِ آهنین ببست و اندر چاه انداخت و غُل و بند بر پاءِ وی نهاذ و سالارِ نگاهبانانِ او را دهاکان نگاهبذ نام کرد.

و گرگان و دهستان بنا او کرد و آن سالار ایشان را اقطاع بداذ، فرموذ تا بـر تختِ سیمین نشَست و منشوری نبشت او را و فرزندانِ او را تـا قـیامت و شهـر سَمَدان[1] به یمن ــ کی آن را غمدان[2] خوانند ــ او بنا کرد و آن کوشکهاءِ او را دوباره پَستش کرد[3] و این بر سر کوهی بوُذ کی سایهٔ آن هژده میل برسیذی.

چون پاذشاهی بر افریذون راست شذ، حقّ کاوه بگزارد و آن دَرَفشِ او را اندر خزینه بنهاذ و آن را مَلِکانِ عجم بزرگ داشتندی و اندر خزینه نگاه میذاشتند، تا به وقتِ عمر[4] بن‌الخطّاب، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، آخِر او را بستذند و پاره کردند و جواهر برداشتند.

و فرموذ تا آن مردمان کی ارماییل، وزیر ضحّاک، ایشان را رها کرده بوُذ و از کُشتن برهانیذه، بخواندند و ایشان کُردان مغرب کوهستان[5] بوُذه‌اند و ارمـاییل را بذان شفقت کی کرده بوُذ، شُکر کرد.

---

۱. سمران. ۲. عمان. ۳. دوازده پوشش.
۴. عمرو. ۵. کرد آن معرکه یکسان.

و افریذون عِلم عزیمت به مردمان آموخت و عِلم طبّ او آورد و مِهر روز بوَذ از مِهر ماه کی ضحّاک را بگرفت و ببست و مردمان شاذی کردند و افریذون آن روز جشن کرد و آن جشن را مهرگان نام کرد. فیل را او از صحرا بـه شهـر آورد و مسخّر کرد و خر را بر اسپ اَفگند تا استر[۱] تولّد کرد و کبوتر و مرغابی را از دشت به شهر او آورد.

و جهان را بر پسران بخش کرد. ایرج را سرزمین فارس و عراق و عرب بداذ و این ولایت را ایرانشهر نام کرد، یعنی شهرِ ایرج و رُوم و مصر و مغرب مر سلم را بداذ و چین و تُرک و تبّت مر تور را بداذ و بذین سبب آن را توران گویند.

پس تور و سلم را از ایرج حسد آمذ، کی ایران به ایـرج بـداذ و مُکـاوحَت همیکردند با وی، تا روزی کی مناظره همیکردند و ایرج بر مرادِ ایشان نمیگفت، تا تور کرسی زرّین بر سر ایرج زذ، پس هر دو تن شمشیر اندر نهاذند و بکُشتندش و سرش را برداشتند و سوی افریذون فرستاذند و افریذون چندان بگریست بر وی کی کور شذ.

و ایرج را دختری ماند و از آن دختر پسری آمذ، او را منوچهر نام کردند، بذان سبب کی چون افریذون او را بر کِنار گرفت چشمش بینا گشت، گفت: «مناچهر».

چون پانصذ سال از پاذشاهی افریذون بگذشت، منوچهر به کینِ ایرج بیرون آمذ و او به روستاءِ بم بُرد، از ولایتِ کرمان و به سُغد ایوانی بنا کرد و سُـغد را هفت آشیان خوانند کی هفت مَلِک آنجا بناها کردند: یکی جم و دُدیگر بیوراسپ و سدیگر افریذون و چهارم منوچهر و پـنجم کـاوس و شـشم لهـراسپ و هـفتم گشتاسپ.

و منوچهر نَبَسهٔ ایرج بن افریذون بوَذ و اندر کوهها‌ءِ سوس[۲] زاذ کـی آنجـا را باسیان[۳] گویند و از آن کوه بیرون آمذ با سی هزار مَرد و با هر دو عمّ حرب کرد و

---

۱. اشتر. ۲. سوسن. ۳. بانسان.

کینِ جَدّ بیاهخت و چون از آن فارغ شذ و هر دو عمّ را بکُشت، افریذون بر وی دعا کرد و تاج خویش بر سر وی نهاذ و اندر آن ساعت بمُرد.

منوچهر نبیرهٔ ایرج بن افریذون بوُذ و بعضی از نسّابانِ عجم، نسبتِ او برخلاف این کُنند کی مولدِ[1] او به کوهِ منوش بوُذ اندر ولایت خراسان و از کوهِ باسیان[2] بیرون آمذ با سی هزار مَرد با اهل بیتِ خویش و کینِ جَدّ بخواست.

موسیٰ پیغمبر، علیه‌السّلام، به روزگارِ او بیرون آمذ و چون از پاذشاهی او شصت سال بگذشت، موسیٰ، علیه‌السّلام، با بنی‌اسراییل از مصر بیرون آمذ و فرعون، ولید بن مصعب اندر نیل غرق شذ.

و چون هفتاذ سال از مُلکِ منوچهر بگذشت، افراسیاب بن پوشنگ بیرون آمذ و حرب کرد و منوچهر را اندر کوهها‌ءِ طبرستان به حصار کرد و پاذشاهی او بگرفت و دوازده سال او داشت، تا از وی بازستذ.

و میانِ ایران و توران حدّ نهاذ و گرشاسپ کی پهلوانِ ایران بوُذ، به روزگار او بوُذ و این گرشاسپ جَدِّ سام بن نریمان بوُذ و جَدِّ رُستم و منوچهر. زمین آباذان کرد و از فرات جوی بزرگتر ببُریذ و کاریز کندن او فرموذ و مردمان را برزگری او فرموذ و چون افراسیاب، ایران بستذ، اندر آن میان پوشنگ بنا کرد.

زو بن طهماسپ بن زو بن هوست بن راندینک بن منوچهر چون به پاذشاهی بنشست سران بن وتشکان[3] را از ایران بتاخت و بیرون کرد و گرشاسپ را از گرگان بازخواند و او سوی زابلستان رفت و آن ولایت را قهر کرد و تا هندوستان بگرفت و تا روزگارِ فرامرز بن رستم بن دستان اندر آن خاندان بماند.

---

۱. موالد. ۲. نانسان. ۳. ؟.

و بندی بُریذ از ارمنیه سوی دجله و اندر سواد جُوی کَند، کی آن را نهرِ زاب[۱] گویند و بر آن بُستانها ساخت و ضیاع بسیار و طعامها ساخت نوع نوع و هرچ افراسیاب ویران کرده بوُذ، او آباذان کرد.

طبقهٔ دوم کی ایشان را کیانیان گویند

کیقباذ بن دع بن بوذکا بن مالشو بن نوذر بن منوچهر المَلِک. چون کیقباذ به پاذشاهی بنشست، آب جویها بخش کرد و بناها افگند و عمارت کردن فرموذ و دَه یک از غلّه بستذ و به بلخ نشستگاه ساخت و با افراسیاب حرب کرد و او را از ایران بتاخت.

و فرانک بنت دوساالرومنه[۲] زنِ او بوُذ و او را از فرانک پسری زاذ، او را کی‌بیه نام کرد و پنهان داشت و از زن دیگر فرزندی دیگر آمد کی او را کی‌رش نام کرد و دیگر فرزندی آمد، کی‌پشین نام کرد و اردشیرِ بابک از نسلِ کیِ بازپسین[۳] بوُذ.

کیکاوس بن کیقباذ. چون کاوس به پاذشاهی بنشست هفت کشور بگرفت. همهٔ پاذشاهان رُویِ زمین، زیر فرمان او بوُذند و سیرتهاءِ نیکو گرفت و با مردمان محاملت کرد و نیکو رفت و رسمهاءِ نیکو آورد و شهری بنا کرد از سوی مشرق و آن را کیکرد[۴] نام کرد و هفت شهرِ دیگر بنا کرد و سمرقند را او بنا کرد و سیاوش تمام کرد.

و با زمین مازندران رفت و حرب کرد با سمر بن عنتر. بیشتر از سپاه کیکاوس بمُردند و بر وی جاذوی کردند و او را بگرفتند و اندر چاهی بازداشتنند با طوس بن

---

۱. ابواب. ۲. ؟. ۳. ماریسین.
۴. کیلدر.

تور و گیو و بیژن، فرزندان گوذرز کشواذگان و همهٔ حشم کیکاوس نابینا شذند و دختر سمر، سوذاوه چون کیکاوس را بذیذ، خویشتن بر وی عَرضه کرد کی: «اگر مرا بپذیری، من تو را از این محنت خلاص آرم». کیکاوس او را بپذیرفت و عهد کرد کی چون بروَذ او را با خویشتن ببَرذ. پس خبر ایشان به رُستم بن دستان رسیذ و رُستم با دوازده هزار مَرد سلیح تمام بر اُشتران نجیب نشَستند و از سیستان برفتند و بیابان بگذاشتند و از راه دریا به مازندران آمذند کی او را یمن گویند و قصد آن حصار کردند و نگاهبانانِ حصار جاذوان بوُذند و جاذوی کردند و ابری برآمد و این محبوسان چنان نابینا شذند کی شب از روز نشناختند و رُستم شمشیر اندر نهاذ و بسیار از ایشان بکُشت و حصار بستذ و آن همه قوم را کور یافت، متحیّر گشت. سوذاوه گفت: جگرِ آن جاذوان بسایند و آبِ آن اندر چشمِ ایشان کُنند. چنان کردند، همه چشمهاشان روشن گشت و به ایران بازآمذند.

و کیکاوس ولایتِ سیستان و نیمروز و کابل و زابلستان و رخود مر رُستم را بداذ و هرچ از هندوستان بگیرذ او را باشذ و بر این جمله او را منشور بداذ و عهد کرد.

و کارِ کیکاوس بر نظام همیرفت، تا ابلیس او را از راه ببُرد و قصدِ آسمان کرد و صندوق ساخت. وزیران و سالاران او را پند بداذند، فرمان نبُرد و بر هوا رفت اندر صندوق و از آنجا فروذ اوفتاذ و دردمند شذ و از آن کرده پشیمان شذ و جامهٔ دُرشت پوشیذ و بر پلاس دُرشت[1] نشَست و هیچ نیز نخندیذ و سوی آسمان ننگریست و گوشت نخورد و مجامعت نکرد و بسیار بگریست بر آن کردهاءِ خویش و از آن پشیمانی خورد فراوان.

پسر او سیاوش بخرَذ و آهسته و هشیار بوُذ و سخت خوبروی بوُذ. روزی سوذاوه او را به خویشتن خوانذ. سیاوش اجابت نکرد. پس سوذاوه پیشِ

---

۱. درست.

کیکاوس گفت: «او مرا به فساد به نزدیکِ خویش خواند». کیکاوس مر سیاوش را کُشتن فرموذ، تا آتشی عظیم برافروختند و سیاوش اندر آن شذ و به سلامت بیرون آمذ و هر چند کی چنان بوُذ، غضب از دلِ کیکاوس بیرون نشذ و خبرِ آمذن افراسیاب به حربِ ایرانیان به کیکاوس رسیذ، سیاوش را به حربِ او فرستاذ به اشارهٔ طوسِ نوذر و چون سیاوش به حربگاه آمذ، افراسیاب صلح جُست، سیاوش صلح کرد و آن فساد و کُشش بنشست[1].

و چون کیکاوس بشنیذ، سیاوش را بذان ملامت کرد و از وی نپسندیذ. پس سیاوش به خشم برفت و نزدیک افراسیاب شذ و افراسیاب او را بپذیرفت و نیکو داشت و دختر خویش، فرنگیس را، به زنی بذو بداذ و صذ فرسنگ از ولایت خویش بذو بداذ.

چون کار او نیکو شذ، تُرکان را از وی حسد آمذ. پس کرسیوز تحریش[2] کرد میانِ وی و میانِ افراسیاب، تا دلِ افراسیاب بر وی متغیّر گردانیذ و همی تضریب کرد تا افراسیاب او را بیاورد و بفرموذ تا اندر طشتِ زرّین، گلوی سیاوش ببریذند و چون خبر به ایران رسیذ، جهان بشوریذ و سرانِ ایران بشوریذند و میانِ ایران و توران تعصّب و فتنه اوفتاذ، تا بذین غایت هنوز اندرآنند.

کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس. او از دختر افراسیاب بوُذ. چون سیاوش کُشته شذ، فرنگیس دخترِ افراسیاب حامله بوُذ به کیخسرو و کیخسرو بزاذ و او را به پیران ویسه سپرد. چون بزرگتر شذ، افراسیاب خواست کی کیخسرو را بکُشذ، او را پیش خواند. خذای، عزّوجلّ، از کیخسرو هوش و خِرَد بذان ساعت بستذ، تا سخن بیهوشانه همیگفت. افراسیاب گفت: «از این هیچ کار نیاید»، او را بگذاشت و نکُشت و چون خبر به کیکاوس رسیذ کی او را پسری

---

۱. نبشت. ۲. کرمیسوز بحربس.

است به تُرکستان. مر گیو بن گوذرز را بفرستاذ به طلبِ او تا حیلتها کرد و او را از تُرکستان بیاورد و چون به کیکاوس رسیذ، تاج بر سر کیخسرو نهاذ و او را به پاذشاهی بنشاند.

و کیخسرو ابتدا[1] به حقّگزاردن گیو کرد و او را نیکو داشت و گیو شهرِ باوَرد بنا کرد و طوسِ نوذر، شهرِ طوس به ایّام او بنا کرد.

و رُستم بن دستان پیشِ کیخسرو بایستاذ و از ایران سپاه کشیذ و به تُرکستان رفت و کینِ پدرِ خویش از افراسیاب خواست و از همهٔ تُرکان بیاهخت و کرسیوز را بکُشت و افراسیاب را بکُشت و افراسیاب را به آذربایجان اندر یافت و بکُشت و همهٔ کارزارها رُستم کرد و کیخسرو مر رُستم را بذان خدمت کی کرده بوُذ، از خدمت معاف کرد و سیستان و کابل و هند و سند و زابلستان بذو بداذ.

و مر[2] کی‌لهراسپ را ولیّ‌عهد خویش کرد کی هم از دوذهٔ او بوُذ. فیروزخُره به شام او بنا کرد و این شهر را افراسیاب ابتدا کرد و کیخسرو برآورد و اسکندر تمام کرد.

و چون این کارها همه راست کرد و دل از شغل افراسیاب فارغ شذ، وصیّتها بکرد مر کی‌لهراسپ را. پس روزی برنشست و سوی صحرا شذ و همهٔ بزرگانِ ایران با وی برفتند و سراپرده بزذند و تختِ زرّین بنهاذند و کیخسرو بنشست و همهٔ بزرگان ایران پیشِ او بنشستند. وی اندرز کرد: «همی پیش خذای شَوَم، کی هفت شباروز پیشِ ایزذ، تعالیٰ، ایستاذه بوذم و حاجت بخواستم، تا مرا پیشِ خویش بَرَذ، پیش از آن کی دیو مرا از راهِ راست بِبَرَذ». مردمانِ ایران گفتند: «ما بذین رضا ندهیم و ما بی‌تو زندگانی نخواهیم».

پس او کی‌لهراسپ را ولیّ‌عهد کرد و رُستم را منشورِ ولایت سیستان و غیره بداذ، کی هیچ‌کس از وی و از فرزندانِ او نتواند ستذ و سپاهان و کلیدِ گنجها طوس

---

۱. بابتدا. ۲. مهر.

را بداذ و او را وصیّ کرد تا حقّ درویشان و ضعیفان و یتیمان بدهذ و بر این جمله او را منشور نبشت و سپهسالاریِ ایران و چند شهر از خراسان و دَرَفش کاویان به طوسِ نوذر[۱] بداذ و اسپ رمه هم طوس را بداذ و جامه‌هاءِ تنِ خویش به رُستم بداذ و باغها به رُستم بداذ و زین‌افزارها به گیوِ بن گوذرز بداذ و سرایپرده‌ها و کوشکها بیژن را بداذ و انگشتری و مُهرِ خویش نیز به بیژن بداذ و هر کسی را اندرز کرد از هر گونه. پس برخاست و برفت و رُستم و طوس و گوذرز و گیو و بیژن با او برفتند. پس ایشان را بازگردانیذ و خود برفت اندر بیابان، ناپذیذ شذ.

کی‌لهراسپ بن کیوجی بن کی‌منش بن کیقباذ. به پاذشاهی بنشست و رسْمِ دیوان او نهاذ و تختِ زرّین بساخت و تاج بر سر نهاذ، مرصّع به گوهرهاءِ بیش‌بها و همهٔ پاذشاهان هند و رُوم و تُرک او را مطیع گشتند و سخاریب[۲] را به بیت‌المقدس فرستاذ، امّا رنجی بیشتر ننموذ آن مردمان را و به زندگانی خویش، پاذشاهی به پسرِ خویش گشتاسپ بداذ.

کی گشتاسپ بن کی‌لهراسپ. چون به پاذشاهی بنشست به روزگار او زردشت بن پورشسپ[۳] بن فیدراسپ بیرون آمذ، از مردمانِ آذربایجان، از شهرِ موقان و دینِ مغی و آتشپرستی کیش آورد.

دو روز از پاذشاهی گشتاسپ گذشته بوُذ، کی زردشت بیرون آمذ و پیش از آن دین صابِی داشتندی و چون وی بیامذ، کتاب ابستا آورد و آتشپرستی فرموذ و نکاحِ اهلِ حُرمت جائز کرد و گشتاسپ دینِ او بپذیرفت و بفرموذ تا آن کتابِ ابستا را بر پوستهاءِ گاوِ پیراسته، به زر نبشتند و به حصارِ اصطخر بنهاذند اندر

---

۱. نورو. ۲. سحاربت. ۳. پورست.

خزینهٔ ملوکِ عجم و اسفندیار به جِدّ بایستاذ[1] اندر کارِ زردشتی و او را نصرت کرد، هرچ تمامتر. هرک نپذیرفت مکره اندر گردن او کرد و هرک فرمان نبُرد آن کس را بکُشت و آتشخانه‌ها بنا افگند و سی و پنج سال زردشت اندر میانِ ایشان بوُذ و عمر او هفتاذ و هفت سال بوُذ. آخِر او را مَردی بکُشت کی او را براتروکرش[2] گفتندی.

و چون زردشت کُشته شذ، گشتاسپ، جاماسپ را به جاءِ او بنشاند و او را موبذ موبذان نام کرد، اوّل مؤبذ موبذان او بوُذ و اسفندیار پسرِ گشتاسپ بر دین زردشتی برایستاذ و اندر آن مبالغتها کرد.

و اندر این وقت ارجاسپِ تُرک از زمین توران بیامذ و به درِ بلخ حرب کرد و کی‌لهراسپ را کی به آتشگاه آزخذاه، به بلخ نشَسته بوُذ و به پرستشِ ایزد، تعالیٰ، مشغول گشته، بگرفت و بکُشت و چهار پاره کرد و بر چهار درِ بلخ بیاویخت و دخترانِ گشتاسپ را بگرفت کی خواهرانِ اسفندیار بوُذند و به تُرکستان بُرد.

و اندر این وقت گشتاسپ به گرگان بوُذ. چون بیامذ خراسان را تُرکان گرفته بوُذند و اسفندیار به گنبذانِ دز محبوس بوُذ، کی گشتاسپ او را بازداشته بوُذ. پس کس فرستاذ و اسفندیار را بیرون آورد و به حرب ارجاسپ رفتند و ارجاسپ را با لشکر بتاختند از ایران و پس اسفندیار از راه هفت‌خان به تُرکستان شذ و حلیتها کرد و رُوییِن دِز را بگشاذ و ارجاسپ را بکُشت و خواهرانِ خویش، همای و اوفیه را بیرون آورد و به ایران بازآمذ.

و گشتاسپ زبان کرده بوُذ کی: «چون از تُرکستان بازآیی با قضاءِ حاجت، تاج و تخت به تو دهَم» و بر این جمله پشوتن[3] بن گشتاسپ و جاماسپ وزیر را گواه گرفته بوُذ. چون اسفندیار بازآمذ، آن را وفا نکرد و گفت: «رُستم از فرمانِ ما گردن کشیذه است. او را به طاعت آر و بسته پیش من آر تا تاج و تخت به تو

---

۱. بحد بسماد . ۲. توربداین‌وش . ۳. بسوین .

دهَم».

پس اسفندیار به نزدیکِ رُستم رفت و چون به سرِ جیحونِ هیرمند بـرسیذ، رُستم به خدمت پیش او آمذ. چون او را بدیذ نماز بُرد و گفت: «به خانهٔ خویش آمذی و من بنده‌ام»، نزلِ نیکو بساخت و پیش او آورد و اسفندیار گـفت: «مـرا فرمانِ شاه چنان است کی تو، یا دینِ زردشتی بپذیری و یا با من حرب کنی و یا دست دَهی تا تو را بند کُنم و پیشِ شاه بَرم، تا چی فرمان بوَذ». رُستم گفت: «دینِ زردشتی نپذیرم، کی از روزگار گیومرث تا بذین غایت، این دین داشتم، اکنون دینِ دیگر نگیرم. امّا دست به بند داذن هم واجب نکُنذ، کی همهٔ دشمنانِ ایرانزمین من و پدرِ من و جَدِّ من به بند آورده‌ایم. زشت باشذ چو من مَردی دست به بند دهذ و حرب کردن هم با تو روا نباشذ، تو پسر شاه گشتاسپی و از دوذهٔ کیانی، امّا با تو بیایم و عیب خویش پیش شاه بگویم، اگر عفو کُنذ خذاوند است و اگر فـرمانی دیگر فرمایذ فرمان او راست».

اسفندیار گفت: «البتّه کی من بذین رضا ندهم، اِلاّ حرب کُنیم، تا فیروزی کی را باشذ» و هر چند رُستم پوزش کرد، فرمان نبُرد، تا دیگر روز حرب کردند و رُستم را خسته کرد و همچنان مجروح و رنجور بازگشت و دیگر روز کـی رُسـتم دست از جانِ خویش برداشته بوُذ، بیامذ و حرب کردند. پس رُستم تیری بزذ اندر چشمِ اسفندیار و به مغزش رسیذ، در وقت سپری شذ و رُستم بازگشت.

پس اسفندیار وصیّت کرد و رُستم جامه بدریذ و خاک بر سر کرد و گفت: «ای شاهزاذه، دانی کی مرا جُرمی نبوُذ، امّا تو فرمان نبُردی و من از بهرِ جانِ خویش بکوشیذم تا چنین اوفتاذ». اسفندیار گفت: «این آسمانی نبشته بوُذ، اکنون بایذ کی بهمن را، پسرِ مرا، ببَری و بپروری». او چنان کرد و چون خبر به گشتاسپ رسیذ از تخت فروذ آمذ و بر زمین نشَست و بسیار بگریست.

و چون یکچندی برآمذ، بختالنّصر را به بیت‌المقدس فـرستاذ، تـا آن ولایت

بگرفت و جهودان را قهر کرد و بسیاری از ایشان بکُشت و قُندُزِ بلخ، اسفندیار بنا افگند و شهرِ سرسته گشتاسپ بنا افگند و چون به آخرِ عهد رسیذ، بهمن بن اسفندیار را از سیستان بازآورد و ولیّ‌عهدِ خویش کرد و گشتاسپ بمُرد.

بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ. او را اردشیر درازبازو خواندندی و بهترینِ مَلِکان عجم او بوُذ و به کین خواستنِ پدرِ خویش به سیستان رفت و زال پیشِ او بازآمذ، او را جفا گفت و از پیشِ خویش براند و رُستم مرده بوُذ و با فرامرز، پسرِ رُستم، حرب کرد و بسیار بکوشیذ، نتوانست فرامرز را به دست آوردن، تا فرامرز بمُرد و او را مُرده بر دار کرد و فرموذ تا تیرباران کردند و بسیار مَردم را از سیستان بکُشت و خانه‌هاءِ ایشان ویران کرد و خزینه‌هاءِ رُستم و سام کی اندر هزار سال نهاذه بوُذه‌اند برداشت.

و شهر بهمن[1] اردشیر خره کی او را اُبُلّه گویند بنا کرد و بر زمینِ مَیسان شهری بنا افگند و بهمن آباذ کی او را منصوره گویند، اندر حدِّ سند، او بنا کرد.

همای بنت بهمن بن اسفندیار. او را چهرآزاذ گفتندی. دارالمُلکِ بلخ به عراق بُرد و دارالمُلک به مداین ساخت و چهار سال اندر آن بوُذ تا آن ساخته کرد و بر دلِ دجله پُل نهاذ و آبِ فرات براند و رسْمِ آب آسیا او آورد و پیش از آن دست آسیا بوُذ.

و همذان[2] او بنا کرد و پاذشاهی به زندگانی خویش به براذر و پسرِ خویش بداذ، نامِ او داراب بن بهمن و همای فرموذ تا کاریزهاءِ بسیار بیرون آوردند و فرموذ تا شهرها را باره کشیذند.

---

۱. یمن.   ۲. هنذان.

داراب بن بهمن بن اسفندیار. مَردی عادل بوَذ و رعیّت را عدل فرموذ و نامه‌ها نبشت به اطرافِ مملکتِ خویش و همهٔ کارداران و مرزبانان را فرموذ کی هیچ‌کس را بیداذ نکنیذ و مپسندیذ و فرموذ کی همهٔ دخلِ ولایت را به خزانه آریذ و حشم را از خزینه روزی دهیذ و رسمِ مُهر نهاذن بر دِرَم او آورد و مرحلهٔ بَرید او نهاذ و اسپان بَرید را دُم بریذن او فرموذ و شهر دارابکرد[1] او بنا کرد و دارابشاه به مصر او بنا کرد و مر پسرِ خویش دارا را ولیّ‌عهدِ خویش گردانیذ.

دارا بن داراب. چون دارا بر تختِ سلطنت بنشست، سخت با کبر بوَذ، امّا بر رعیّت مهربان بوَذ و اسکندر به مقدونیاءِ رُوم به پاذشاهی بنشست و چون دارا به رُوم کس فرستاذ به سببِ مالی کی هر سال پدرِ اسکندر به فارس میفرستاذ، ذوالقرنین نداذ و بر وی بیرون آمذ و حرب کرد و دارا هزیمت شذ و اندر آن هزیمت، بندگانِ او بر وی بیوفایی کردند و او را بکُشتند و سرِ او پیشِ اسکندر بردند. چون اسکندر بدانست کی ایشان بندگانِ او بوَذند، یکی وزیرِ او بوَذ و دیگر امیرِ حرس، بفرموذ اسکندر تا هر دو را پوست بیاهختند و پس بر دار کردند و ندا کردند کی: «این جزاءِ آن کسی است کی بر خذاوندِ خویش بیوفائی کُنذ».

و دارا به زمین جزیره شهری بنا کرد و او را دارابو نام کرد و آن را آباذان کرد و اندر او حصاری ساخت و از همهٔ چیزها اندر او بنهاذ.

طبقهٔ سوم ملوک طوائف

اسکندر بن فیلفوس. پاذشاهی بگرفت و از ایرانیان بسیار بکُشت و جایهاشان ویران کرد و حصارهاءِ ایشان کَند و خراب کرد و عَلَمهاءِ ایشان کی مر ایشان را هاربذان خوانند همه را کُشت و کتابها کی اندر دینِ مغان و زردشتی بوَذ،

---

۱. داراب بکرد.

همه بسوخت و آنچ اندر طبّ و نجوم و حساب و دیگر عِلمها بوُذ، فرموذ تا آن همه را ترجمه کردند و به رُوم فرستاذ و همهٔ گنجهاءِ ملوکِ ایران برداشت. آنچ حمْل توانست کرد، حمْل کرد و به رُوم فرستاذ و آنچ نتوانست، هم به ایرانشهر، اندر زمینهاءِ بیابان و کوهها و جایهاءِ محکم دفن کرد و گنجها ساخت و طلسمها کرد کی کس را دست بذان نرسذ و به اصطخر رفت و آنجا مَردمِ بسیار گِرد آمذه بوُذند، از روزگارِ همای بنت بهمن و جایی بوُذ کی آن را دِژنبشت[1] گفتندی، یعنی دارالکُتب، اندر وی بسیار کتاب بوُذ از عِلمِ دینِ زردشتی و فلسفه و طبّ و حساب و هندسه و هر عِلمی. اسکندر بفرموذ تا آن همه را ترجمه کردند و به رُوم فرستاذ و فرموذ به مقدونیا بنهاذند و آن دِژنبشت[2] را بسوختند با هرچ کتاب بوُذ اندر وی و اندر میانِ عجم کتاب نماند مگر اندک مایه کی اندر دستِ مجهولان مانده بوُذ اندر زاویه‌هاءِ ولایت.

و پس سپاه ایران آنچ باقی مانده بوُذ همه را جمع کرد و لشکری بساخت و به هندوستان رفت از راهِ تُرکستان و همه را قهر کرد و تُرکستان و چین و ماچین و هندوستان و کشمیر بگرفت و همهٔ ملوک را قهر کرد و چون به بابل رسیذ، در آنجا وفات یافت.

و چون وی بمُرد، جهان بی‌شاه بماند و هرکس ولایتی و شهری بگرفتند به مرادِ خویش و همهٔ خسیسان بر شریفان مسلّط گشتند و نیز امنی نماند اندر جهان و پاذشاهی ضعیف گشت، تا اشک بیرون آمذ و انطیخُس[3] کی انطاکیه بنا کرده است بیرون آمذ و با اشک حرب کرد. سرانجام اشک مر انطیخُس را هزیمت کرد و آن پاذشاهی بگرفت.

اشک بن بلاش بن شاپور بن بلاش بن اشکان بن اش‌مهین بن سیاوش بن کیکاوس. اوّل مَلِکی از طوایف او بوُذ و همه را اندر او بازخوانند،

---

۱. درنوست. ۲. درنبست. ۳. ابطحش.

یعنی اشکانیان و ایشان پاذشاهی خوذ گرفتند و از کس نیافتند و اوّل نشَست به جبال بوُذ و سواد، آنجا نشَستی.

شاپور بن اشک. پاذشاهی بگرفت و چون از مُلکِ او چهل سال بگذشت، عیسیٰ بن مریم، علیهم‌السّلام، بیرون آمذ و پیغمبری دعوی کرد و مُرده را زنده کرد و خَلق را بر خذای، عزّوجلّ، خواند.

گوذرز بن شاپور. تاختن بُرد بر بنی‌اسراییل از بهر خون یحییٰ بن زکریّا، علیهم‌السّلام، کی او را بکُشته بوُذند و خونِ او ستونه همیزد و به سوی آسمان همی برشذ، تا گوذرز بشذ و هفتاذ هزار مَردم از ایشان بکُشت، تا آن خون فروایستاذ. و به روزگارِ او ایزذ، تعالیٰ، سیل‌العَرِم[1] بر اهلِ یمن فرستاذ، تا همه غرق گشتند.

ویزن بن بلاش[2] بن شاپور. اندر روزگارِ او، ایرانشهر بشوریذ و دشمنان بیرون آمذند و حیلتها کردند، تا همهٔ دشمنان را بازگردانیذ از ایران و کفایت کرد.

نرسی بن ویزن مَردی مردانه بوُذ و بزرگ و کارهاءِ بزرگ بر دستِ او برآمذ و به رُوم شذ و حرب کرد و ظفر یافت و با غنیمت بازآمذ.

گوذرز بن کی بن ویزن. مَردی سُست بوُذ و بسیار خلل درآمذ اندر پاذشاهیِ ایران به روزگارِ او و مَردی شراب دوست و همیشه به طرب مشغول بوُذ و از پاذشاهی هیچ نیندیشیذ، تا آخر عمرِ خوذ.

---

۱. سیل‌العزم. ۲. برن بن ملاس.

هرمز بن بلاش بن شاپور بن اشک. مَردی بلند همّت بوُذ و هرچ گوذرز تباه کرد، او به صلاح آورد و همه را نظام بداذ و کارهاءِ ایرانشهر را رونق بنهاذ و همیراند و اندر همهٔ روزگارِ او، خلل به کارِ ایرانشهر راه نیافت.

پرویز بن هرمز و او را اردوانِ بزرگ نیز گویند، سخت بزرگوار بوُذ و با همّتِ بلند و بر رعیّت مشفق بوُذ و رسمهاءِ نیکو نهاذ و با رعیّت نیکو برفت.

خسرو پرویز. نیکخو بوُذ و همهٔ خویشان و قوم خویش را پیش گرفت و شغلهاءِ مملکت بذیشان بداذ، تا به خویشانِ خویش بازبماند و به پاذشاهی خوذ به هیچ‌کس شغلی نداذ از بیگانگان.

بلاش بن پرویز بن هرمز. مَردی سوار بوُذ و شکار کردن را سخت دوست داشتی و هیچ روز نبوُذی کی وی شکار نکردی و سخت مبارک بوُذ بر رعایا و اندر هیچ پاذشاهیِ او درویش نبوُذ.

اردوان بن بلاش. او آخِرِ ملوک طوائف بوُذ. اردشیرِ بابکان به روزگارِ او بیرون آمذ و بسیار کوشیذ، آخِر به دستِ اردشیر کُشته شذ و پاذشاهی ملوکِ طوائف سپری شذ و به دستِ ساسانیان اوفتاذ.

طبقهٔ چهارم ملوک ساسانیان

اردشیرالجامع بن بابک بن شاه ساسان بن بهافریذ بن زراره بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار. چون پاذشاهی از طوائف بستذ و ایران او را گشت، مَلِکزادگانِ عجم را گِرد آورد، از پس از آن کی متفرّق شذه بوُذند و همه

شهرها بگشاذ و چون به اردوان رسیذ، اردوان به رُويِ او بیرون آمذ. اردشیر او را ردّ کرد و وی را بگرفت و بکُشت و دوازده سال از پاذشاهی اردشیر گذشته بوُذ کی اردوان را بکُشت و مَلِکِ نبطیان بر اردشیر بیرون آمذ و با وی حرب کرد. پس اردشیر او را به قصر ابن هبیره بگرفت و بکُشت.

و چون دلش از آن جهت فارغ شذ، خویشتن را با شاهانشاه نام کرد و جامع از بهرِ آن خواندندی او را کی همهٔ دانایانِ پارس را جمع کرد و فرموذ تا کتابهاءِ مغان کی ضایع شذه بوُذ جمع کُنند.

و شهرِ ری بنا کرد، و خُره[1] اردشیر کی او را واسِط گویند و استاذ[2] اردشیر کی او را انبار گویند و رام اردشیر[3] کی او را بصره گویند، این شهرها را او بنا کرد.

و پیش از وی اصبهبذ جهان یکی بوُذی، او چهار اصبهبذ کرد: نخستین خراسان اصبهبذ. دُدیگر خُربران[4] اصبهبذ و سوی مغرب او را بداذ و سدیگر نیمروزان[5] اصبهبذ و ناحیتِ جنوب او را بداذ. چهارم آذربایجان اصبهبذ و ناحیتِ شمال او را بداذ و شهرها بنا افگند: چون شهرِ تستر[6] و هرمز اردشیر[7] و اردشیر خُره[8] و رام اردشیر و اسذآباذ و پوشنگ[9] و باذغیس.

و خراسان را چهار بخش کرد، و هر یکی را مرزبانی گماشت: یکی[10] شاهجان و دیگر بلخ و تُخارستان و سِیُم هرات و پوشنگ[11] و باذغیس و چهارم ماوراءالنّهر.

و رسمِ نرد باختن او آورد، بر حسبِ گردشِ جهان و او را دوازده خانه نهاذ و هر خانه چون یکی از بروجِ فلک و بیست و چهار مُهره چون ساعات و سی مُهره چون روز و دَرَجِ فلک چون شب و روز و نیّرین[12] کی همیگَردند.

و کتابی تألیف گردانیذ اندر پند و سیاست و آن را کارنامه نام کرد و پاذشاهی به

---

۱. خرم. ۲. سادار. ۳. فردبیسار.
۴. حزابران. ۵. همروزان. ۶. شهرسر.
۷. شیر. ۸. حرو. ۹. دسنک.
۱۰. پلی. ۱۱. لسک. ۱۲. یزن.

زندگانیِ خویش به پسرِ خویش بداذ، به شاپور.

شاپور بن اردشیر. چون شاپور بن اردشیر بر کَتِ سلطنت نشَست، با مردمان به مجاملت رفت و هرچ اردشیر گِرد کرده بوُذ، او بپراگند. از مال و جواهر به مردمان بخشیذ و پس قصدِ نصیبین کرد و آن شهر را حصار کرد و اندر آن روزگاری شذ کی حصاری بس محکم و منیع بوُذ و پس حیلتی بکرد و بفرموذ تا کژدم جَرّاره بگرفتند و اندر قَرّابه‌ها کردند و پس آن قَرّابه‌ها را اندر منجنیق نهاذند و اندر حصار انداختند تا آن قَرّابه‌ها بشکست و کژدم بیرون اوفتاذ و مردمان را همیگَزیذند تا بسیاری مَردم اندر آن هلاک شذند و زینهار خواستند و حصار بداذند و قصدِ قسطنطنیه کرد و چون اهلِ آن ناحیت بشنیذند، کسان اندر میان کردند و با وی صلح کردند و گزید[1] بر ایشان نهاذ و کتابها کی اسکندر به رُوم بُرد و ترجمه کرد، آن همه کتابها را قسطنطین مَلِک جمع کرد و بر ستوران بار کرد و به نزدیک شاپور فرستاذ بر وجه هدیه و مانی بن فتق[2] الزّندیق به روزگارِ او بیرون آمذ و مردمان را به دینِ خویش خواند و این مانی شاگردِ فاذرون[3] بوُذ. پس شاپور قصدِ مانی کرد و مانی از ایران بگریخت و سویِ چین و ماچین برفت و آنجا شیعه[4] یافت و دعوت آشکارا کرد و مَردم بسیار اندر دین او آمذند.

و شاپور بر درِ قسطنطنیه آتشگاهی بنا کرد و شهر جندیشاپور به مَیسان بنا کرد و فیروز به ناحیتِ نصیبین او بنا کرد.

هرمز بن شاپور. چون هرمز بر تختِ سلطنت بنشست، کارهاءِ مملکت را نیکو ضبط کرد و او مَردی مبارز بوُذ و با هیطالانِ سُغد حرب کرد و ایشان را

---

۱. کرند.　۲. فیق.　۳. قاردون.

۴. سنعه.

مقهور کرد، پس صلح کردند و گزیذ[1] پذیرفتند و حدِّ ایشان پذیذ کردند تا از آنجا نگذرند.

و رام هرمز و دسکره[2] او بنا کرد.

بهرام بن هرمز. این بهرام مَردی جِدّ بوُذ و مانی او را به دینِ خویش خواند، اجابت نکرد و مانی را به دست آورد و بکُشت و پوستِ او بیاهخت و به کاه بیاگند و به جندیشاپور بیاویخت و بیشتر از شیعه و تبع کی او را اندر آن روزگار به ایران بوُذند به دست آورد و دوازده هزار مَردِ مانویِ مذهب را بکُشت.

بهرام بن بهرام. چون بر تختِ سلطنت بنشست، دست به بَذی بُرد و مَردی بَذخو بوُذ و مَعجب‌رای. با اهلِ مملکت زشتیها کرد، چنانک همهٔ وزیران و مدبّران و کاردارانِ او کی مُصلح بوُذند دست از کارِ او بکشیذند و چون به پاذشاهی بنشست بر زبانِ او چیزهاءِ ناخوش رفت و همهٔ رعایا از وی نفور بوُذند تا آخرِ عهدِ او.

بهرام بن بهرام بن بهرامان و چون بهرام بر تختِ سلطنت بنشَست دست به ستم و کُشتن بُرد و بسیار مَردم بکُشت و مردی خونخواره و مستحلّ بوُذ. هرکس کی به خصومت پیشِ او آمذی، در وقت خصم او را حاضر کردی و هر دو را کُشتن فرموذی گفتی: «دانم کی از هر دو یکی مجرم‌اند» و به روزگارِ او هیچ‌کس گناه نیارست کردن.

نرسی بن بهرام. چون نرسی به پاذشاهی بنشست، رسمهاءِ نیکو آورد، کی پاذشاهی نیکوسیرت بوُذ و رسمهاءِ جَدّ و پدر برداشت و رعیّت را تألّف کرد و بر

---

۱. کرند. ۲. دشکوه.

رعایا عدل و داذ کرد و چون مردمان از وی آن شفقت بدیذند، همه او را دوستدار و مطیع و منقاد گشتند.

هرمز بن نرسی. چون هرمز به مُلکَت بنشست، مر دختر مَلِکِ کابل را به زنی کرد و چون دست بذو خواست کرد، این زن امتناع کرد. او را ناخوش آمذ. پس، از پسرِ موبذ پرسیذ کی: «اگر کسی اندر پاذشاهی عاصی شوذ و فرمانِ او نکُنذ، بر آن کس چی واجب شوذ؟». پسرِ موبذ گفت: «آن کس را بایذ کُشت». هرمز زن را بکُشت و چون موبذ حاضر آمذ، از وی بپرسیذ همان مسأله. گفت: «کُشتن واجب بوَذ، مگر زن باشذ یا مَست یا کوذک». پس، گفت: «چی گویی اگر کسی بر کُشتنِ کسی راه نمایذ کی بر آن کس کُشتن واجب نباشذ؟». گفت: «این راه نماینده را بایذ کُشت». فرموذ تا پسرِ موبذ را بکُشتند.

شاپور بن هرمز[1]. چون شاپور اندر اشکمِ ماذر آمذ، پذرش فرمان یافت و مردمانِ پاذشاهی گِرد آمذند و تاج بر اشکمِ ماذرش نهاذند و چون از ماذر بزاذ، دایگان او را همیپروردند تا دوساله شذ و به سخن گفتن آمذ.

شبی وقتِ صبح، بانگ و شغبِ مردمان شنیذ، پرسیذ کی این چی مشغله است؟، گفتند مردمانند کی بر جسر همیگذرند، از هر دو جانب و چون به یکدیگر رسند انبوهی شوذ بر جسر و بانگ و مشغله همیکُنند. بفرموذ کی دو جسر سازند، یکی شذن را و دیگر آمذن را، تا مشغله نکُنند و همه عَجب داشتند از رایِ آن مقدار کوذک کی اینچنین تدبیرِ صواب بکرد، کی هیچ پاذشاهی را این تدبیر نبوُذ.

مَلِک عرب[2] اندر روزگارِ او الحارث بن الاغر الایادی بوُذ و چون خبرِ مرگِ هرمز به عرب رسیذ، از بلادِ عبدالقیس و کاظمه و بحرین بیامذند و بر گوشهٔ

---

۱. شابور بن سابور.
۲. مغرب.

ایرانشهر بنشستند و دست به دزدی و راهداری ببردند و همیکفتند و کُشتند و بستند و مردمان را بازهمیفروختند و کالاءِ مردمان همی بستذند و بیسامانیهاءِ بسیار همیکردند.

چون شاپور ذوالاکتاف شانزده ساله شذ، سپاه جمع کرد و رُوی به دیارِ عرب نهاذ و بسیار مَردم را از عرب بکُشت تا دستِ تازیان را از مَردم خالی کرد و آخِر رسْم آورد کی هر جای کی از عربان کسی را بیاوردندی، بفرموذی تا شانهٔ او سوراخ کردندی و حلقه اندر وی افگندندی و بذین سبب او را ذوالاکتاف لقب کردندی و به پارسی هوبه‌سنبان[1] و شاپور به ولایتِ رُوم رفت بر زیِ جاسوسان و قیصر او را بشناخت و او را اندر چرمِ گاو کَشیذ تا بر تنِ وی خشک شذ و پس قیصر بیامذ و ایرانشهر بگرفت و شاپور اندر چرمِ خام سخت رنجه بوُذ. پس، از زنِ قیصر حاجت خواست تا او را رها کرد، بر آن شرط کی چون به ایران شوذ، به قیصر بَذی نکُنذ و او را چندان باژ فرستذ.

چون به ایران رسیذ، هم حشم و سپاهِ خویش را گِرد کرد و مغافصه قیصر را بگرفت و بذو بَذی نکرد، کی شرط کرده بوُذ، پس هر دو لب او ببُریذ، چنان کی دندان او برهنه شذ کی نیز پوشیذه نشذی و او را هم بر آن حال به رُوم بازفرستاذ و خوذ به پاذشاهی ایران بنشست.

اردشیر بن هرمز چون به سلطنت بنشست، رسْمهاءِ بَذ نهاذ و همهٔ عَلَمِ پارس بگرفت و بسیاری از ایشان بکُشت و چون ستمِ او بسیار شذ و از حدّ بگذشت، رعیّت ستوه گشتند از بسیاریِ رنج کشیذن. همه گِرد آمذند و اتّفاق کردند و او را خلع کردند و از پاذشاهی بازکردند.

---

۱. سومه‌سنان.

شاپور بن شاپور. چون شاپور بر تخت سلطنت نشَست، کارِ ایران سخت با خلل بوُذ. وی به هر جای لشکر کشیذ و حربها کرد و بسیار کس را از دشمنانِ ایرانشهر بکُشت و مَردم از آمذن لشکر و رنج دشمنان بیارامیذند و تا وی زنده بوُذ، هیچ‌کس قصدِ ایران نتوانست و همهٔ اطراف از وی شکوهیذند و مردمانِ ایرانشهر اندر همهٔ روزگارِ او، اندر ایمنی بوُذ، چی از دشمنان کی شاپور دستِ همه کوتاه کرده بوُذ و هرچی از عدلِ وی کی با هیچ‌کس ستم و نامردمی[1] نکرد.

بهرام بن شاپور. چون بهرام به پاذشاهی بنشست، رسْمهاءِ نیکو گرفت و پیش از این پاذشاهی، مرزبانِ کرمان بوُذ و چون به پاذشاهی رسیذ، مستقرّ خویش به کرمان ساخت و دست به طرب بُرد و همیشه دست به سماع و شراب مشغول بوُذی و اندر کار زنان مولع بوُذ و دوست داشتی صحبت کردن با زنان.

یزدجرد الاثیم. چون یزدجرد به پاذشاهی بنشست، آن همه رسْمهاءِ پدران و اسلافِ خویش برانداخت و رسْمهاءِ بَذ آورد و ستمها کرد بر اهلِ پاذشاهیِ خویش و رسْمِ مطالبت و شکنجه کردن و عقوبتهاءِ گوناگون او آورد و بر رعیّت بیذاذ کرد و مالهایی کی داشتند همه بستذ و همهٔ اهلِ مملکتِ خویش را درویش گردانیذ.

و مر او را پسری آمذ، او را بهرام نام کرد، بس رشیذ و نجیب بوُذ و یزدجرد را همان یک فرزند بوُذ و از بَذخوییِ خویش بر آن فرزند بترسیذ کی روزی او را به بَذخویی تباه کُنذ. پس مر پسرِ خویش را به امیرِ عرب نعمان بن المنذر بن عَمْرو بن ربیعه بن مضر بداذ تا او را به زمینِ حیرَه ببُرد و بپرورد و از بهرِ او را خورنق و سدیر بنا افگند و تمام کرد.

و یزدجرد دست اندر بُرده بوُذ و ستم همیکرد بر رعیّت. چون ستمِ او از حدّ

---

۱. نازوی.

بشذ و مردمان بیطاقت شذند و ستوه گشتند، از وی پیشِ ایزذ، تعالیٰ، بنالیذند. خذای، عزّوجلّ، دعاءِ ایشان مستجاب کرد و او را هلاک کرد و سبب آن بوُذ کی اسپی با زین و لگام اندر کوشکِ یزدجرد آمذ و هیچ‌کس را دست نداذ تا یزدجرد به تنِ خویش نزدیکِ اسپ آمذ و عنان او بگرفت و برنشست و براند او را و چون به صحرا بیرون آمذ، اسپ یک ـ دو خاستن بخاست و او را از پشتِ خویش بینداخت و لگذی در سر بزذ و اندر ساعت جان بداذ و خَلق از او برَست.

بهرام بن یزدجرد. چون یزدجرد هلاک شذ، مردمان چنین گفتند کی آن اسپ فریشته بوُذ، کی ایزذ، تعالیٰ، او را بفرستاذ تا یزدجرد را بکُشت و خَلق را از وی برهانیذ.

و گفتند از نسلِ او پاذشاه نخواهیم. پس مَردی را بجُستند از نسلِ اردشیر بابکان، نام او خسرو و پاذشاهی بذو بداذند. چون بهرام گور این خبر بشنیذ، با نعمان بن المنذر بگفت. نعمان چهار هزار از عرب بگُزیذ و بیامذ بر گوشهٔ مداین بنشست و گفت: «اگر این کار به تدبیر بایذ کردن، از کذخذایانِ ایران یکی منم و این پاذشاه به اتّفاقِ من بایذ نشاند و پسرِ یزدجرد با من است و او سزاوارتر است به پاذشاهی از بیگانه».

ایرانیان جواب بداذند کی: «او پسرِ یزدجردالاثیم است و همچنینِ پذر است. ما او را نپسندیم». پس بهرام اندر این باره بسیار مناظره کرد و اندر آن مناظره همه را لازم کرد کی او مستحقّ پاذشاهی است و بسیار سخن رفت، تا اتّفاق بر آن نهاذند کی تاجِ مملکت بیارند و بر تختی بنهند و دو شیرِ گرسنهٔ را بر دو گوشهٔ تخت بدارند. هر کس کی این تاج بدارذ و بر تخت بنشینذ، پاذشاهی را شایان گردذ. بهرام بیامذ، شیران قصدِ او کردند. نخستین شیر را گوش بگرفت و بر پشت او بنشست. و دیگر شیر را گوشها بگرفت و سرهاءِ هر دو شیر برهم همیزذ تا دندانهاءِشان

بیوفتاذ و مقهور گشتند و هر دو شیر از پای بیوفتاذند. او تاج بر سر نهاذ و بر تخت نشَست و نخستین کسی، آن خسرو، بر او به شاهی سلام کرد.

و چون به پاذشاهی بنشست با مردمان محاملتهاءِ نیکو کرد و رعیّت را تألُّف کرد و رسْمهاءِ بَذ کی پذرش نهاده بوُذ برداشت و اوّل کاری آن کرد کی هفت ساله خراج بخشیذ. مر رعیّت و اهلِ حِرَف را فرموذ کی نیم‌روز کار کُنیذ و نیم‌روزِ دیگر بخوریذ و اگر نداریذ از گنجِ ما بخوریذ و بخواهیذ و حشمت مکُنیذ.

و به هندوستان رفت متنکّر حال و آنجا دذانی بوُذند مضرّ، چون شیر و ببر و اژدها و فیل کی ولایت از دستِ مردمان بستذه بوُذند. آن دذان را بکُشت و چون شیرمه، مَلِکِ هند خبر یافت کی او از بزرگزاذگان ایران است، قصد کُشتنِ بهرام کرد و بهرام متنکّر شذ و پس لشکری از هندوستان بر شیرمه بیرون آمذ به حرب. بهرام گور پیش او شذ و آن حرب از شیرمه بخواست و پیشِ آن لشکر شذ و آن را کفایت کرد و لشکر را هزیمت کرد.

چون دلِ شیرمه فارغ شذ، دختر خویش به بهرام بداذ و ولایتِ سند و مُکران، بهرام را بداذ و بر این جمله خطّ نبشت و گواهان کرد.

و خاقانِ تُرک قصدِ ایران کرد و بهرام به شاذی و شراب مشغول گشت و خاقان اندر ایران آمذ و بهرام بر وجه شکار کردن، سوی آذربایجان رفت و ایرانیان نومیذ گشتند و کس فرستاذند و با خاقان صلح کردند و ساو و باژ بپذیرفتند. خاقان مغرور گشت و ایمن بنشست به مَرْوْ و به شکار کردن و طرب مشغول گشت و بهرام مغافصه تاختن آورد و خاقان را با همهٔ عزیزانِ او اندر شکارگاه بگرفت و اسیر کرد و شمشیر اندر سپاه او نهاذ و بسیاری بکُشت و باقی بگریختند و پس بر اثر ایشان به ماوراءالنّهر شذ و آن دیار را قهر کرد و تُرکستان بگرفت.

و به روزگار او گنجِ کیکاوس یافتند و دو گاومیشِ زرّینِ مرصّع به جواهر، بر آخُرهاءِ سیمین بسته و بَدَلِ کاه و علف، جواهر و مروارید ریخته پیشِ ایشان.

چون او را بگفتند، گفت: «گنجی کی کیکاوس نهذ، ما برنداریم، زیرا کی ما را ننگ باشذ نهاذهٔ دیگران برداشتن. ما را خزانه به تیغ و تیر و بازوی قوی، از مالِ دشمنان باید گرفت و انباشت، نَه به خواستهٔ مردگان و ولایت آباذان باید داشت». پس بفرموذ تا آن زر و جواهر بر درویشان بخشیذند.

و بهرام گور به هر زبانی سخن گفتی. به وقت چوگان زدن پهلَوی[1] گفتی و اندر حربگاه تُرکی گفتی و اندر مجلس با عامّه دَری گفتی و با موبذان و اهلِ عِلم پارسی گفتی و با زنانِ هریو گفتی و چون اندر کَشتی نشَستی زبانِ نبطی گفتی و چون خشم گرفتی تازی گفتی.

و چون شصت و سه سال از پاذشاهی او گذشت، روزی در شکار از پیِ صیدی میتاخت، ناگاه در چاهی اوفتاذ و هلاک شذ و او نخستین کسی بوُذ کی مهمان را به پیشگاه نشاند.

یزدجرد بن بهرام. چون یزدجرد بن بهرام بر تختِ سلطنت نشَست با رعیّت نیکو رفت و به روزگارِ او جهان آرامیذه بوُذ و حربها برخاسته بوُذ و او نیز مَردی خوشخو بوُذ، امّا حریص بوُذ بر ساختن و پیراستن سلاح و آراستن سپاه و پیوسته حشم را و لشکریان را صله بداذی.

و دیواری بنا کرد میانِ ارمنیه و خَزَر تا باب‌الابواب، امّا تمام نتوانست کرد و فرمان یافت. مدّت سلطنتش هجده سال بوُذ.

هرمز بن یزدجرد. چون هرمز به پاذشاهی بنشست، کارها به تدبیر راست کرد و مردی با تدبیر بوُذ، جهان را با تدبیر راست کرد، چنان کی او را اندر آن رنجی نرسذ و به روزگارِ او خویشانِ او بر وی بیرون آمذند و حربها پیوستند، او

---

۱. بخدا.

آن همه را به تدبیر کفایت کرد و شرِّ همهٔ دشمنان به کفایت دفع کرد. تا او پاذشاه بوُذ ولایت آرامیذه بوُذ و احوال مملکت با نظام.

فیروز بن یزدجرد. چون فیروز به پاذشاهی بنشست با مردمان نکویی کرد و به روزگارِ او قحط اوفتاذ اندر ایرانشهر و باران بازایستاذ و هفت سال بر این جمله برداشت و اندر همهٔ پاذشاهی او هیچ جانوری از گرسنگی نمُرد و اندر آن تدبیرِ نیکو بکرد و آنچنان کرد کی دستورِ خویش به اطراف همیفرستاذ و مال از خزینه همیداذ تا از ولایتهاءِ دیگر علف خریذندی و به ولایتِ او آوردندی و بر رعیّت بداذندی تا هلاک نشذندی و چون مال و خزینه به آخِر رسیذ، پیشِ ایزذ، تعالیٰ، دعا کرد تا خذای، تعالیٰ، قحط را از آن ولایت برداشت.

و جویهاءِ مَرْوْ او بُریذ و آبِ آن را قسمت نهاذ و شهر فاریاب او بنا کرد و قصبهٔ گرگان و شهرِ آذربایجان و عین‌التمر و کرمان او بنا کرد و از این سبب او را کرمانشاه خوانند و فِرَبر[1] و نسا او بنا کرد.

بلاش بن فیروز. چون بلاش به شاهنشاهی بنشست، هم بر رسمِ پدر همیرفت و او پاذشاهی نیکوسیرت بوُذ و رسْمهاءِ نیکو آورد و همه به صلاحِ رعیّت کوشیذه بوُذ و رعیّت را اندر ایمنی داشت و عدل کرد و به همهٔ روزگارِ او ایرانشهر آرامیذه بوُذ اندر ایمنی.

قباذ بن فیروز. چون قباذ بر تختِ سلطنت نشَست، کارهاءِ مملکت را نیکو نظام بداذ و رعیّت را تألُّف کرد و با مردمان نیکو محاملت کرد و مزدک بن بامداذ در[2] روزگار او بیرون آمذ و دینِ مزدکی آورد و قوم از سَقّاط مردمان بذو

---

۱. حریر.
۲. مردک بن مامراد.

بگروستند و مزدک گفت: «خذای، عزّوجلّ، روزیِ خَلق اندر این زمین نهاذه است و بخشش پذیذ بکرده است، از توانگران بایذ ستذ و به درویشان بایذ بداذ، تا همه راست گردند و زن همچنین، هر کس کی دارذ روا باشذ» و بسیار چیزهاءِ مُنکَر گفت و قباذ بر او میل کرد و مردمان متحیّر گشتند و بر قباذ بشوریذند و نوشروانِ کوذک چون آن حال بدیذ، با مزدک مناظره کرد و گفت: «اگر زن را هر کس کی خواهذ دارذ، پس نسبت دُرُست نباشذ و نسل بریذه گردذ و هیچ‌کس فرزندِ خویش را نشناسذ» و همی مناظره کرد تا کُشتن بر مزدک لازم کرد و چون این مناظره میانِ انجمنی برفت، بسیار کسان از دینِ مزدکی[1] بازگشتند و به دینِ زردشتی بازآمذند.

و چون یکچند بازآمذ، قباذ اندر کارِ رعیّت اندیشه کرد و گفت: «بر رعایا، به سببِ دَه یک داذن رنج است» و سبب آن بوُذ کی روزی به صید رفت، زنی را دیذ کی کوذکی نالنده را بر دوش گرفته و میانِ نارستان ایستاذه و آن کوذک همی نار خواست به آرزو و زن نداذش. قباذ پرسیذ کی: «چرا این کوذک را نار ندهی؟». زن گفت کی: «هنوز عُشر شاهانشاه نداذه‌ام، حرام است بر ما نار باز کردن از نارستان» و قباذ را عَجب آمذ. پس قصد کرد کی آن رنجِ عُشر از رعیّت بردارذ. آنگه حزّازان به ولایت فرستاذ تا همهٔ زمینها و رَزان و درختان را حرز کردند و مساحت کردند و بر هر یکی خراج نهاذند. و سواد را اندر آن سال خراج کردند، هزار بار هزار و پنجاه هزار دِرَم آمذ.

و قباذ، باب‌الابواب بنا کرد و حُلوان و اَرَّگان و قباذخُره و بردعه و شیراز، این شهرها او بنا کرد.

---

۱. این مردکی.

طبقهٔ پنجم کی ایشان را کاسره گویند

نوشروان عادل. چون نوشروان بن قباذ بر تخت نشَست و رسْمهاءِ نیکو آورد، او را نوشروانِ عادل نام کردند کی مَردِ عادل بوُذ و ستم از هیچ‌کس نپسندیذ و اندر بداذ داذن رسْمها آورد کی هیچ‌کس پیش از وی نیاورده بوُذ.

و اوّل کار آن کرد کی پاذشاهی عرب مر منذر بن امریء القیس را بداذ کی او سیّدزادهٔ همهٔ عرب بوُذ. او را و سلفِ او را به نزدیکِ ملوکِ عجم خدمتهاءِ بسیار بوُذ.

و دیگر حدیث مزدک را تدارک کرد و با او مناظره کرد و به حجّت و بُرهان دُرُست کرد کی مزدک بر ناحقّ است. پس بفرموذ تا او را بکُشتند و پوست او را بیاهختند و پُر کاه کردند و از درِ دیوان بر گذرگاهِ حشم بیاویختند و پس بفرموذ تا مر مزدکیان را طلب کردند و بیاویزیذند و او اندر نیم روز هشتاذ هزار مَردِ مزدکی را بکُشت و پس مر اهلِ مملکت را بفرموذ کی: «دین آموزیذ و کارِ دین را بپردازیذ تا اندر شناختن و دانستن دین ماهر گردید، تا چون مزدکی بیرون آیذ مَخرَقهٔ خویش برشما روا نتواند کرد».

و لشکر به رُوم فرستاذ و بعضی از ولایت بگرفت و قیصر رسول فرستاذ و صلح جُست و هدیه‌هاءِ بسیار بفرستاذ. او را اجابت کرد و خراج بر رومیان نهاذ و لشکر را بازخواند و از قیصر گروگان بستذ.

و به گرگان رفت و آنجاها بنا افگند. از رخام کوشکی بنا کرد کی کس اندر جهان چنان ندیذه بوُذ، همه دیوارها و بامِ او از رخام.

و تُرکانِ خوارزم به طاعتِ او آمذند و دیواری کی یزدجرد بن بهرام بنا کرده بوُذ و اساسِ آن نهاذه بوُذ و تمام نکرده و پانزده فرسنگ درازی آن دیوار بوُذ، نوشروان او را تمام کرد و از آنجا بازآمذ.

چون به دسکره رسیذ، از خاقانِ بزرگ، مَلِک تُرکستان و از هیطالان و از فغفور چین و از قیصرِ رُوم رسولان آمذند با هدیه‌هاءِ بسیار و نامه‌ها آوردند و از وی صلح جُستند. وی آن همه رسولان را نیکو پرسیذ و برکرد و هدیه‌ها بپذیرفت و بذان صلح کی خواسته بوُذند، همه را اجابت کرد.

و چون یکچندی برآمذ، قیصر رُوم عهد بشکست. نوشروان لشکر بکشیذ و به رُوم رفت و دارا و رُها و منبج و قنسرین و حلب و فامیّه و حِمص و سلوقیّه بگرفت و انطاکیّه را حصار کرد و تراکیّه را و خواهرزادهٔ قیصر اندر آنجا بوُذ، با چند تن از بزرگزاذگانِ رومیان. آن حصار را بگشاذ و ایشان را اسیر گرفت و مالی عظیم از آنجا برداشت، از زر و سیم و مروارید و یاقوت و جواهر و متاع و فرش[1] و سلاح. پس قیصر رسول فرستاذ و صلح خواست و خراج و ساو و باژ بپذیرفت و وثیقتی کی بایست بکرد.

و از آنجا بازگشت و بنشست و پنج پاذشاه به یک روز به خدمتِ او پیش آمذند و رسولان آمذند: از مارسب، شاه هندوستان و خاقانِ بزرگ، شاهِ تُرکستان و شاهِ سرندیب[2] با هدیه‌هاءِ بسیار و ساو و باژ بپذیرفتند. و همهٔ ملوکِ جهان او را مسخّر گشتند و خاقانِ بزرگ دختر خویش به زنی بذو بداذ و او ماذرِ هرمز بوُذ و شاهِ هندوستان بپذیرفت هر دخلی کی او را باشذ از ولایتِ خویش، هفت یکِ آن به نزدیک شاهانشاه فرستذ و هر سالی دَه پیل و دویست هزار پاره ساج و عاج بدهذ و کابل و قندهار او را گشت و اندر همهٔ جهان او را مخالفی نماند کی با وی منازعت کردی.

و پیغمبرِ ما، محمّدالمصطفیٰ، صَلَّی‌اللّٰهُ عَلیه و سَلّم، اندر روزگارِ او از ماذر بزاذ و بذین فخر بکرد و گفت، قال رسول اللّٰه، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و سَلّم: «ولدت فی زمن المَلِک العادل و هو نوشروان»، صدق رسول‌اللّٰه.

---

۱. فرس. ۲. سراندیب.

و بزرجمهر، حَکیمِ عجم وزیر او بوُذ و کلیله و دمنه از هندوستان او به ایـران آورد و شطرنج به روزگارِ او آوردند.

و پذرِ او قباذ، آغاز کرده بوُذ کی خراج نهذ و رسمِ عُشر بردارذ، نتوانست، او تمام کرد و خراج نهاذ بر هر گزی گندم یک شِیانی و برنج چهار دانگ و رَز هشت دِرَم و چیزهاءِ دیگر هفت دِرَم و چهار بُن خرما را. باب‌الابواب او بنا کرد.

هرمز بن نوشروان. چون هرمز به پاذشاهی بنشست با رعیّت محاملت کرد و بر ضعیفان و درماندگان سخت مشفق بوُذ و بر توانگران و بر اهلِ نعمت سخت دل بوُذ و سیزده هزار مَرد از بزرگان و پیشروانِ ایرانشهر را بکُشت و رسمِ موبذ نشاندن برداشت و گفت: «کسی نبایذ کی مرا بفرمایذ و بردارذ. من به خـویشتن اولیٰ‌ترم صیانت کردن خویشتن را» و همهٔ بزرگان و متوجّهانِ ایران بر وی دشمـن گشتند و چون یازده سال از پاذشاهی او بگذشت، لشکرها رُوی به ایران نهاذ، از هر جای و چون هرمز چنان بدیذ متحیّر گشت و از همهٔ لشکرها سپاه خواست.

شابه بن الست، مَلِک تُرکستان هولتر بوُذ و سه سالار بزرگ از جانب خَزَر و ثنبوس[1] آمذند و سرهنگی از آنِ قیصر از جانب رُوم آمذ و عبّاس الاحول از یمن آمذ. پس هرمز، بهرام چوبین را کی مرزبان بوُذ و نَبَسهٔ گـرگینِ مـیلاذ بـوُذ و از فرزندانِ آرش بزرگ بوُذ، از کِنارهٔ پاذشاهی بخـوانـد و بـه رُوی شـابه[2]، مَـلِکِ تُرکستان، فرستاذ به حرب و سپاهی کی خواست بذو بداذ.

و چون بهرام به نزدیکِ سپاه تُرکستان رسیذ و حرب بپیوستند، سرانجام شابه کُشته شذ و لشکرِ تُرکان هزیمت شذند، وی بسیاری از ایشان بگرفت و خـزینهٔ شابه[3] به تمامی برداشت و آنچ یافته بوُذ سـوی هـرمز فـرستاذ. چـیزهایی کـی افراسیاب از آنِ سیاوش باز گرفته بوُذ، از جواهر و ظرائف و جـز از آن و آنـچ

---

۱. ؟. ۲. سامه. ۳. سامه.

ارجاسپ از خزینهٔ لهراسپ به تُرکستان بُرده بوُذ.

و آذین جشنس جوری[1] کی وزیرِ هرمز بوُذ، با بهرام چوبین به کینه بوُذ و از این کار کی بر دستِ بهرام چوبین برآمذ، آذین جشنس[2] را حسد آمذ. صورتِ آن زشت کرد سوی هرمز و اندر آن غنائم یکی موزه یافتند مرصّع به جواهر. آذین جشنس[3] گفت: «این موزه دو پای را بوُذه است کی یافته‌اند و بهرام همهٔ مال کی یافت، به دو نیمه کرده است. نیمی خوذ بازگرفت و نیمی به تو فرستاذ، دلیلِ این یک پای موزه» و هرمز را آن دشوار آمذ و خشم گرفت و فرموذ تا دوک و پنبه فرستاذند به نزدیک بهرام و نامه نبشت بذو کی: «تو خیانت کردی و مال بازگرفتی و هرک خیانت کُنذ عاصی باشذ و هرک اندر ما عاصی باشذ، از زن بتر باشذ».

و چون این نامه به بهرام رسیذ، با پیشروانِ لشکر بگفت. همه خشم گرفتند و گفتند: «این خدمت را کی ما کردیم، این مکافات نباشذ کی هرمز کرد». به یک بار عاصی شذند و از هرمز بگشتند و پس سپاهی کی به نزدیکِ هرمز بوُذند، گِرد آمذند و گفتند: «ما را طاقتِ بهرامِ چوبین نیست» و هرمز را بنشاندند و میل کشیذند و خسروپرویز را کی پسرِ او بوُذ به جاءِ او بنشاندند، چون بهرام این خبر بیافت، لشکر بکشیذ و رُوی به مداین نهاذ به حربِ خسروپرویز.

خسرو بن هرمز. چون خسرو به پاذشاهی بنشست، مردمان را وعده‌هاءِ نیکو کرد و چون خالی شذ خسرو به نزدیکِ هرمز رفت و از وی عذر خواست، بذان اجابت کی کرده بوُذ و گفت: «اگر من اجابت نکردمی، مملکت از خاندانِ ما زائل گشتی و دشمنی چون بهرام چوبین بر خاندانِ ما مسلّط شذی».

هرمز عذرِ او بپذیرفت و دلِ از او خوش کرد و چون بهرام قصدِ پرویز کرد، پرویز پیشِ او باز شذ و حرب بپیوستند و همهٔ لشکرِ پرویز سوی بهرام بگشتند و

---

۱. ازحسیس حوری. ۲. ارحسس. ۳. ارحسیس.

پرویز با دَه سوار به هزیمت شذ و به مداین آمذ پیشِ پذر و از وی استطلاع کرد کی به نزدیک کذام پادشاه شوذ تا او را نصرت کُنذ؟.

هرمز گفت: «امّا عرب درویش است. به مال مشغول گردند و از بهرِ مُلکِ تو حرب نکُنند و تُرکستان و هندوستان خصمِ تو، راه بر تو گرفته دارذ، امّا رُوم، اندر آن هم مال است و هم مَرد و هم سِلاح» و پرویز به حُکمِ اشارهٔ پذر، سوی رُوم رفت و خالانِ خسرو چون بسطام و بندویه، چون پرویز رفته بوُذ، بازگشتنند و به بهانه به نزدیک هرمز رفتند و او را به خناق[1] بکُشتند و بر اثرِ پرویز برفتند و پرویز را از آن خبر نبوُذ.

چون پرویز به رُوم رفت، موریق[2] قیصر او را بنواخت و سپاه بداذ و مالِ بسیار بداذ و دخترِ خویش به زنی بذو بداذ و چون به ایران رسیذ، بهرام چوبین پیشِ او آمذ و حرب کردند. بهرام شکسته شذ و با چهار هزار مَرد به هزیمت شذ و سوی تُرکستان برفت و خسروپرویز بیامذ و به جاءِ پذر و جَدِّ خویش بنشست و چون مُلکَت بر او راست شذ، به حیلة کردن ایستاذ تا دلِ خاقان بر بهرام تباه کُنَذ، از پسِ آنک بهرام در تُرکستان کارهاءِ نیک کرده بوُذ. آخِر، به مکرِ پرویز، بهرام را هلاک کردند.

و شهر بغداذ، خسرو بنا کرد و منصور تمام کرد.

پیغمبرِ ما، محمّد مصطفیٰ، علیه الصّلوة والسّلام، به روزگارِ او بیرون آمذ و دعوت آشکارا کرد و از مکّه هجرت کرد و به مدینه آمذ و خَلق را به خذای، عزّوجلّ، خواند و به پرویز نامه کرد و او را به خذای، عزّوجلّ، بخواند. پرویز رسولان فرستاذ تا: «پیغمبر، (صَلّی اللّه علیه و سَلّم) را بیاریذ و بر وی انکار کنیذ» و تا رسولان به مدینه رسیذند، پرویز را پسرِ او شیرویه بکُشت.

امّا پرویز را مال و جواهر و چیزهاءِ بزرگوارانه فراوان بوُذ و چندان بزرگواری

---

۱. بحناق.	۲. مورلقی.

او را گِرد آمذه بوُذ کی پیش از او هیچ پاذشاهی را نبوُذ و از آن چیزها بعضی بگویم: دشت شطرنج بوُذ او را، یک صف از یاقوت سرخ و دیگر صف از یاقوتِ زرد و دشتی نَرْد بوُذ از یاقوت و زمرّد و سی و دو هزار پاره یاقوت بیش‌بها بوُذ و گنجِ عروس و گنجِ خضرا و گنجِ باذآورد و گنج دیباءِ خسروی و گنجِ سوخته و زرِ مُشتفشار[1] و تختِ طاقدیس و تختِ میشسار[2] و ایوانِ مداین و قصرِ شیرین و شاذُروانِ بزرگ گوشه به مروارید و مشکویِ زرّین و دوازده هزار کنیزک و هزار و دویست فیل و سیزده هزار اُشترِ بارکش و باغِ نخچیران و باغ سیاوشان و باغِ مروذ[3] و اسپ شبدیز و دَه هزار مَن عود و پنج‌هزار مَن کافور و سه هزار مَن مشک و چهار هزار من عنبر و دوازده هزار یوز و هزار شیر و هفتصذ هزار سوار و سیصذ هزار پیاذه و شمع دوازده هزار پلیته و کبریتِ سرخ و هزار بار سپند و دَه هزار غلام و صذ هزار اسپ بارگی و صذ هزار ستامِ زرّین و سرکس بربطزن و شیرین و باربد و بهروز کی چندین نوا و دستانِ خسروانی بنهاذه است و سه هزار زن[4] بوُذ او را و هر سال هفتصذ و نوَذ و پنج بار هزار هزار دِرَم دخلِ خزینه بوُذ کی از ولایت به خزینه آوردندی.

و چون او بمُرد، اندر خزینهٔ او خریطه‌یی یافتند و اندر آن خریطه نُه تا انگشتری بوُذ کی خاصّهٔ او بوُذ از بهرِ مُهر کردن داشتی. نخستین انگشتری، نگین او یاقوتِ سرخ بوُذ و نقشِ او صورتِ مَلِک و گِرداگِرد او به کتابه صفت مَلِک نبشته و بذین انگشتری منشورها و سجلّها مُهر کردی و دُدیگر انگشتری، نگین او عقیق بوُذ و نقش او خراسان‌خره[5]، حلقهٔ او از زَر و بذو یاذگارها مُهر کردی و انگشتری سدیگر را نگین جزع بوُذ و نقش او سواری کی همی تازذ و حلقهٔ او زرّین و بذین، خریطه‌هاءِ بَریدان مُهر کردی و انگشتری چهارم را نگین از یاقوتِ

---

۱. مستنقار. ۲. بخت سار. ۳. مزود.
۴. هزاران. ۵. خواسن‌حره.

سرخ بوَذ و نقش او کبشِ کوهی[1] و حلقهٔ او زرّین و بذو امان‌نامه‌ها کی از بهرِ عاصیان نبشتندی مُهر کردی و انگشتری پنجم را نگین یاقوتِ سرخ بوَذ و حلقهٔ او مرصّع به مروارید و نقشِ او خره خرّمی[2] و بذو خزینهٔ جواهر و جامه‌خانه و پیرایه و بیت‌المال مُهر کردی و انگشتری ششم را نگین آهن حبشی بوَذ و نقشِ او عقاب و نامه‌هاءِ پاذشاهان بذو مُهر کردی و انگشتری هفتم را نگین پادزهر بوَذ و نقش او مگس و بذان داروها و خوراکها و طیبتها مُهر کردی و هَشتم انگشتری را نگین خماهن بوَذ و نقشِ او سرِ خوک[3] و نامه‌هایی کی به معنی خون[4] بوَذی و یا[5] کسی را از خون آزاذ کردی، بذان مُهر کردی و انگشتری نُهم را نگین آهنین بوَذ و چون اندر گرمابه رفتی و یا در آبزن شذی این انگشتری پوشیذی.

قباذ شیرویه[6] بن پرویز بن هرمز بن نوشروان کی او را شیرویه گفتندی. پدرِ خویش را بنشاند و پس مَردی جُست کی پرویز پذرِ او را کُشته بوَذ و گفت: «پذرِ من پذرِ تو را به ناحقّ کُشته است، تو هم در عوض پذرِ مرا بکُش کی تا قصاص باشذ». آن مَرد مر خسروپرویز را اندر اشکم دشنه بزذ و بکُشت و شیرویه هفده براذرِ خوذ را بکُشت و مُلکش به هیچ گونه نظام نگرفت و هر روزی مضطربتر گشت، تا وی بنالنده گشت از علّتِ طاعون و هیچ لذّت نیافت از پاذشاهی و بس روزگار نیافت و هم از آن علّتِ طاعون بمُرد.

شهریار بن پرویز بن هرمز بن نوشروان. چون شهریار به پاذشاهی نشَست، بسی روزگار نیافت کی از او اثری بوَذی و به زوذی کارِ او فیصل گرفت و

---

۱. کبس کویی. ۲. حررحرهی.
۳. (آنچه میان دو چنگک آمده در اصل نسخه محذوف است و مرحوم عبدالحیّ حبیبی از کتاب مروج‌الذهب تألیف مسعودی استخراج کرده است). ۴. جون. ۵. با.
۶. قباد بن شرویه.

بمُرد و از وی تذکره نماند.

کسریٰ بن پرویز بن هرمز بن نوشروان. چون کسریٰ به پاذشاهی بنشست، مرزبانِ خراسان قصد او کرد و هنوز پاذشاهی بر وی راست نشده بوُذ کی او را بکُشت و اندک مایه روزگار یافت و از او چیزی نیافتم کی ثبت کردمی.

بوراندخت بنت کسریٰ. چون بوراندخت به پاذشاهی بنشست، کارِ مملکت را نیکو ضبط کرد و زنی با دانش بوُذ و رعیّت را تألُّف کرد و همهٔ رعایا از او شاذ بوُذند و مالِ بسیار بخشیذ و مر حشم را و بزرگانِ مملکت را و چوبِ صلیب کی بخت‌النّصر از رُوم بیاورده و اندر خزینهٔ ملوکِ عجم مانده بوُذ، به رُوم بازفرستاذ و بر قیصر بذین سبب منّتها نهاذ.

و همهٔ مردم او را موافق و دوستدار گشتند و به هر جانبی کی دشمنان بیرون آمده بوُذند به ایرانشهر و هر جای کی سپاهی بفرستاذ، همه پیروز بازآمذند و به روزگار او ایران بیارامیذ.

جشنسب بنده[1] و او جشنسب بنده بن بهرام جشنس بن مردانشه بن منوچهر بن آذرجشنس[2] بن نرسی بن بهرام بن اردشیر بن شاپور بن یزدجرد الاثیم بوُذ و او را به مَیسان[3] پروردند و چون به پاذشاهی بنشست و تاج بر سر نهاذ، گفت: «این تاج به سرِ من تنگ است». آن را به فالِ بَذ گرفتند و دو ماه بیش امان نیافت و بمُرد.

آزرمیدخت بنت کسریٰ. این آزرمیدخت سخت با داد و رای بوُذ و

---

۱. حسده.
۲. حسس بن مردالحسه بن ممود بن ادرحس.
۳. هسان.

همیشه داذخواهان را تیمار کشیذی[1] و سخن ایشان بشنیذی و انصافِ ایشان بداذی از یکدیگر و نیکو نگرش بوُذ.

فرّخزاذ بن خسرو. فرّخزاذ چون به پاذشاهی بنشست، بس خُرد بوُذ و نیز روزگار بسی نیافت و دو ماه پاذشاهی کرد و از وی کاری نیامذ کی آن را اثری بوَذ، بذین سبب خبرِ او نبشته نشذ.

یزدجرد بن شهریار. یزدجرد آخِرینِ ملوکِ عجم بوُذ و پانزده ساله بوُذ کی به پاذشاهی بنشَست و بیست و دو روز از خلافتِ ابوبکر صدّیق، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، گذشته بوُذ کی او به پاذشاهی نشَست و چون عمر بن الخطّاب، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، به خلافت بنشست، سپاهِ اسلام را به جانبِ عراق بفرستاذ و خالد بن الولید را امیرِ آن سپاه کرد و چون خبرِ آمدنِ سپاه عرب به یزدجرد بن شهریار رسیذ، سپاهِ خویش را پذیرهٔ ایشان فرستاذ و رُستمِ بن فرّخزاذ را بر این سپاه، سالار کرد و چون به دشتِ قادسیّه، به یکدیگر رسیذند، به حرب پیوستند و چندین وقت همی حرب کردند. به همهٔ وقتها ظفر مر مسلمانان را بوُذ و یزدجرد به تنِ خویش بیامذ و برآویختند، هم ظفر مر سپاه اسلام را بوُذ و لشکر عجم هزیمت شذ.

و یزدجرد بگریخت و بر جانبِ مَرْوْ بشذ و چون ماهوی، مرزبانِ مَرْوْ خبر یافت، کسان بفرستاذ به طلبِ وی و ماهویِ را بر او خشم بوُذ و کسانِ ماهوی او را نیافتند و یزدجرد اندر آسیایی پنهان شذ. آسیابان بیامذ، او را بدیذ گفت[2]: «از آسیایِ من بیرون شو کی دخلِ من هر روز پنج دِرَم است و چون تو اینجا باشی، دخلِ من بشکنذ» و با یزدجرد سیم و زر نبوُذ کی بذو بداذی و نیز گرسنهٔ بوُذ. یکتا گوهر بیش‌بها[3] بذو بداذ کی: «این را بفروش و دخلِ[4] خویش بردار و باقی را از بهرِ

---

۱. بیمار کشتندی. ۲. آسیانان بیامدند او را بدیدند گفتند. ۳. کوهرش‌بها.
۴. غله.

ما چیزی آر، تا بخوریم و نشانِ ما کسی را مگوی».

چون آسیابان گوهر به بازار آورد، او را بگرفتند و پیشِ ماهوی بردند. از او نشان پرسیذ، نشان بداذ. ماهوی کسان بفرستاذ تا سرِ او را برداشتند و به نزدیکِ ماهوی آوردند و تنِ او را در آب فروهِشتند و مملکتِ عجم بر وی ختم شذ و پس مسلمانان، ایرانشهر بگرفتند و تا بذین غایت ایشان دارند و تا قیامت ایشان خواهند داشت. بمنّةالله تعالیٰ.

باب هشتم اندر

جدول خلفاء و ملوکِ اسلام

چون از اخبارِ عجم بپرداختیم، اکنون اندر تواریخ خلفاء و ملوکِ اسلام گوییم و انساب و احوالِ ایشان، هم بر آن جمله کی اندر کُتُب یافته‌ایم و ابتداءِ آن از نسب پیغمبر ما، محمّد، رسول‌اللّه، صَلَّی عَلیه و سلّم، کُنیم کی او ابوالقاسم محمّد بن عبداللّه بن عبدالمطلّب بن هاشم بن عبد مناف بن قُصیّ بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤَیّ بن غالب بن فهر[1] بن مالک بن نضر[2] بن کنانه بن خُزیمه[3] بن مُدرِکه بن الیاس بن مُضر بن نزار بن مُعدّ بن عدنان است و تمام نسبت آن حضرت تا آدم، علیه‌السّلام، اندر شجرهٔ انساب بیاوردیم و ماذرِ او آمنه بنتِ وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب بن مُرّه بن کعب بن لُؤَیّ بوُذ.

و جَدّهٔ او کی ماذرِ عبداللّه بوُذ، فاطمه بنتِ عَمْرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بوُذ و جَدّهٔ او کی ماذرِ آمنه بوُذ، بره بنتِ عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بوُذ. او را، صَلَّی‌اللّه عَلیه و سلّم، براذر نبوُذ و خواهر نبوُذ و من، عمّان و عَمّتان و زنان و فرزندان و غزوها و ستورانِ او را به جدول آوردم و جدول این است، کی اینجا کشیذه شذه است:

---

۱. مهر. ۲. نصر. ۳. خریمه.

عمّان او	عمّتان او	زنان او	پدرزنان او	قبیله‌های زنان او	فرزندان او	ستوران او	اجناس ستوران	مولایان او	غزوه‌های او
العبّاس	امیمه	خدیجه	خویلد	قریش	القاسم	سکب	اسب	زیدبن حارثه	بدرالاولی
حمزه	امّ‌حکیم	عایشه	ابی‌بکر صِدّیق	قریش	عبدالله	ملاوح	اسب	ام ایمن	اُحُد
ابوطالب	بره	حفصه	عُمَرالفاروق	قریش	الطیب	مرتجز	اسب	اسامه	بدرالثانی
ابولهب	عاتکه	امّ حبیبه	ابوسُفیان	قریش	الطاهر	لزائه	اسب	ابورافع	خندق
الغیذاق	اروی	سوده	زمعه	قریش	فاطمه	ظرب	اسب	سفینه	بنی‌قریظه
المقوم	صفیّه	امّ سلمه	ابی امیّه	مخزومی	زینب	یعسوب	اسب	ثوبان	خیبر
ضرار	صفیّه	زینب	جحش	بنی‌اسد مضر	رقیّه	اللخیف	اسب	سلمان	فتح مکّه
الزبیر		میمونه	الحارث	بنی‌هلال مضر	امّ‌کلثوم	ورد	اسب	مهران	حنین
قثم		صفیّه	حیی	بنی نضیر	ابراهیم	فضه	استر	شقران	طایف
حارث		ماریّه	عبدالله	قبطیّه		عفیر	خر	یسار	تبوک
		امّ‌شریک	لا	بنی سالم		سبحه	اسب	فضاله	نجران
		خوله	هذیل	بنی‌سلیم		یعفور	خر	مِدعم	بنی‌النضیر
		زینب	خُزیمه	مضر		دُلدُل	اشتر	ابومویهیه	ذات‌الرقاع
		جویریّه	حارث	خزاعیّه		قصواء	اشتر	ابوکبشه	بنی لحیان
		شراف	خلیفه	کلبیّه		عضباء	اشتر	ابوبکره	بنی قینقاع
		امیمه	حکیم	کندیّه		جدعاء	اشتر	ابوضمیره	بنی‌المصطلق
		نشاة	رفاعه	قریظه					
		شنباء	عَمرو	غفّاریّه					
		غزیّه	جابر	بنی کلاب					
		عمره	یزید	بنی کلاب					

و نقشِ انگشتری او «محمّد رسول اللّه» صَلَّی‌اللّه عَلیه و سلّم بوُذ به سه سطر و انگشتری او از آهن بوُذ، سیم بر وی پیچیده و شمشیرِ او «ذوالفقار» بوُذ نامش و زره او «ذات الفضول» نام بوُذ و حاجب او انس بوُذ مولای بوُذ و وزیر او ابوبکر صِدّیق و عُمر بن الخطّاب بوُذ، رَضی اللّه تعالیٰ عَنها و مولودِ او، صَلَّی‌اللّه عَلیه و آله و سلّم، روز دوشنبه بوُذ و دوازدهم ماهِ رمضان، به وقتِ سپیده‌دَم، اندر عامّفیل و نُه سال گذشته از پاذشاهی نوشروان العادل و دو سال از مُلکِ عمر بن هـند، مَلِکِ حیره و پذرش فرمان یافت، او دو ماهه بـوُذ و مـاذرش فـرمان یـافت او چهارساله بوُذ و او را جَدَّش پرورد، عبدالمطّلب و چون بمُرد، پیغمبرِ ما، صَلَّی‌اللّه عَلیه و آله و سَلّم، هشت ساله بوُذ، او را به ابوطالب پسر خویش سپرد و کعبه بنا کردند بنی قریش و مکّیان، پیغمبرِ ما، صَلَّی‌اللّه عَلیه و سَلّم، سی و پنج ساله بوُذ. پس خلاف اوفتاذ میانِ مکّیان از جهة بناءِ[1] او. اتّفاق بر آن جمله کردند کی از هر دوده یک تن گوشهٔ ردا بگیرذ و سنگ را، کی بنا خواهند افگند بر آن ردا نهند و پس محمّد، صَلَّی‌اللّه عَلیه و آله و سَلّم، آن سنگ را بر اساسِ خانه نهذ و چـنین کردند و چون چهل ساله شذ وحی آمذ سوی وی از آسمان و قرآن بر وی فروذ آمذ روز دوشنبه ماه ربیع الاوّل و از پسِ آمدنِ وحی سیزده سال، به مکّه آمذ، پس هجرت کرد و به مدینه آمذ، روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاوّل سنة الاوّل من الهجرة. دَه[2] سال آنجا بوُذ و فرمان یافت. ابوبکر صدّیق، رَضی اللّه عَنه، به خلافت بنشست و از پسِ او عُمَر و پسِ او عثمان و پس علی و حسن، رَضی‌اللّه تعالیٰ عَنهم اجمعین.

و من کُنیتها و نامها و لقبها و نامِ ماذران و حُجّاب و دبیران و مُهرهاءِ انگشتری و مدّت عمرِ هر یک و ابتداءِ خلافتِ ایشان، از آنِ هر یک، اینجا بیاوردم و آن را به جدول کردم، تا دریافتن آسان بوُذ. جدول این است:

---

۱. سار. ۲. دو.

عددها	ا	ب	ج	د	ه	و	ز
کنیتها	ابوبکر	ابوحفض	ابوعمرو	ابوالحسن	ابومحمّد	ابوعبدالرحمن	ابوخالد
نامها و نسبها	عبدالله بن عثمان	عمر بن الخطاب	عثمان بن عفان	علی بن ابی‌طالب	الحسن بن علی	معاویّه بن ابی‌سفیان	یزید بن معاویه
لقبها	الصدیق	الفاروق	ذوالنورین	المرتضی	سبط المجتبی		
نامهای ماذران	ام‌الخیر سلمی بنت صخر	حنتمه بنت هشام	اروی بنت کریز	فاطمه بنت اسد	فاطمة‌الزهراء	هند بنت عتبه	میسون
حاجبان	سذیف مولاءِ او	رافع مولاءِ او	حمران مولاءِ او	قنبر مولاءِ او	قنبر مولاءِ پدرش	ابوایوب زیاد	صفوان
دبیران	عبدالله ارقم	زیدبن ثابت	مروان	عبداللّه‌بن رافع	عبداللّه‌بن رافع	سرجون الرومی	سرجون الرومی
مهرهای انگشتری	نعم القادرالله	کفیٰ بالموت واعظاً یاعمر	آمنت بالذی خلق فسوی	الملک الحق	الله اکبر	لکل عمل ثواب	یزیدبن معاویه
مدّت عمر	شصت و سه	هفتاذ و پنج	هشتاذ و دو	پنجاه و هشت	چهل و هشت	هشتاد و یک	سی و هشت
ابتداءِ خلافت	سنة احدی عشر	ثلث عشر	اربع و عشرین	خمس و ثلثین	اربعین	اربعین	ستّین
مدّتِ خلافت	ب	یا	یا	ه	و ماه	یط	د

یو	یه	ید	یج	یب	یا	ی	ط	ح	عددها
ابوالعباس	ابوالولید	ابوخالد	ابوحفص	ابوایوب	ابوالعباس	ابوالولید	ابوعبدالله	ابولیلی	کنیتها
الولید بن یزید	هشام بن عبدالملک	یزید بن عبدالملک	عمر بن‌عبدالعزیز	سلیمان بن‌عبدالملک	الولید بن‌عبدالملک	عبدالملک بن مروان	مروان بن الحکم	معاویة بن یزید	نامها و نسبها
العاشق	نبوُذ	نبوُذ	نبوُذایج	نبوُذ	نبوُذ	ابوالذباب	خیط باطل	نبوُذ	لقبها
ام‌محمّدبن‌محمّد	عایشه بنت هاشم	عاتکی بنت یزید	لیلی بنت عاصم	ام‌الولید بنت‌العباس	ولاده بنت العباس	عایشه بنت معاویه	آمنه بنت علقمه	ام هاشم بنت هاشم	نامهای ماذران
قطب مولاءِ او	خالدبن عبدالله‌التشتری	خالد مولاءِ او	مزاحم مولاءِ او	ابوعبیده	سعد سعید	ابوعیاش	ابوسهل اسود	صفوان	حاجبان
بکربن سماح	سالم	اسامه‌بن زید	لیث‌بن رقبه	سلیمان‌بن نعیم	قعقاع‌العبسی	سرجون	سرجون	سرجون	دبیران
الولیدبن یزید	الحکیم للحکیم	قنی للحساب	عزمن قنع	آمنت بالله مخلصاً	یا ولیدانت میت	لکل امل کتاب	العزةلله	الله اعلی	مهرهای انگشتری
چهل‌وچهار	پنجاه‌ودو	بیست‌ویک	سی‌ونه	سی‌وهشت	چهل	هفتاذویک	شصت‌وسه	بیست‌ویک	مدّت عمر
مائه و خمسته عشرین	مائه و خمسته	احدی و مأته	ثمان و تسعین	ستّ و تسعین	ستّ و ثمانین	خمس و ستّین	ذیقعده اربع و ستّین	محرم (اربع) و ستّین	ابتداءِ خلافت
ب	یط	د (۷۷)	ب	ج	ی	یج	ج ماه	؟	مدّتِ خلافت

عددها	یز	یح	یط
کنیتها	ابوالخالد	ابواسحاق	ابوعبدالملک
نامها و نسبها	یزیذ بن الولید	ابراهیم بن الولید	مروان بن محمّد
لقبها	الناقص	مخلوع	الحمار
نامهای ماذران	سریه	سریه	لبابه
حاجبان	قطب مولاء پذرش	قطب مولاءِ پذرش	سعلاب
دبیران	بکر بن سماح	عبدالحمیذ بن یحیی	عبدالحمیذ بن یحیی
مهرهای انگشتری	نعم‌القادر اللّٰه	القدرة للّٰه	توکلی علی خالقی
مدّت عمر	بیست‌وهشت	سی‌ودو	چهل‌ویک
ابتداءِ خلافت	مأته و خمسه و عشرین	مأته و ستّة و عشرین	مأته و سبعة و عشرین
مدّتِ خلافت	و ماه	ج ماه	ه

[ختمِ دولتِ بنوامیّه] آن بوُذ کی جعده بن درهم کی مولی ایشان بوُذ و مروان او را پرورده بوُذ و او را مذهبِ خویش آموخته بوُذ، چون خبر مذهب جـعده بـه هشام رسیذ، او را به نزدیک خالد بن عبداللّٰه فرستاذ تا بکُشندش به عراق.

و به روزگار او ابومسلم صاحب الدعوة به خراسان بیرون آمذ و دعـوتِ آلِ رسول آشکارا کرد و با نصر بن سیّار حرب کرد و نصر را از خراسان بیرون کرد.

پس نصر بن سیّار به عراق آمذ و اندر راه بمُرد و قحطبه بن شبیب را به عراق فرستاذ، تا عراق بگشاذ و یزید بن عُمَر بن هُبَیره کی از جانب مروان امیرِ عراقین بوُذ، به جنگ قحطبه آمذ و میان ایشان در کنارِ فرات، در شب جنگ شذ و در این شب قحطبه در آب غرق شذ، امّا لشکرش فتح کردند و یزید بن عُمَر بن هُبَیره[1] را شکستند و چون صباح از غرق قحطبه خبردار شذند، حسن بن قحطبه را امـیر کردند و به کوفه رفتند و عبداللّٰه بن محمّد بن علیّ بن عبداللّٰه بن عبّاس را کی به سَفّاح ملقّب است به خلافت برداشتند و سَفّاح عموی خوذ عبداللّٰه بن علی را به جنگ مروان فرستاذ و عبداللّٰه با مروان جنگِ عظیم کرده ظفر یـافت و مـروان بگریخت و لشکر عبداللّٰه بر اثر او هـیشذند، تا به رُوذ نیل بگذشتند. آخِـر مـر

---

۱. عطیم.

مروان را به مصر اندر یافتند به قصبهٔ عین‌الشّمس و آنجا بکُشتندش و کارِ بنوامیّه و دولتِ ایشان بذو ختم شذ و کارِ ایشان به سر آمذ و از آنجا دولت به عبّاسیان رسیذ و در دیوانِ ادب در کتاب ذوات[1] الثلاثه، در آخِرین باب، منقول است و چنین آرَذ کی: «الفیوم من ارض مصر قتل بها مروان بن محمّد آخِرِ خلفاءِ بنو امیّه».

---

۱. دوات.

باب نُهُم اندر

اخبار خلفا و ملوک اسلام

ابوبکر صِدّیق و ابوبکر، عبدالله بن عثمان بن عامر بن عَمْرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بن کعب بن لُؤَیّ بن غالب بوُذ و آن روز کی رسول، صَلَّی‌الله عَلیه و سَلّم، فرمان یافت، او به خلافت بنشست اندر سقیفهٔ بنی ساعده و عُمَر بن الخطّاب، رَضی‌الله عَنه، بر وی نماز کرد و او را اندر جاهلیّت عبدالکعب نام بوُذ و چون در مسلمانی آمذ، رسول، صَلَّی‌الله عَلیه و سَلّم، او را عبدالله نام کرد و به ایّامِ او اندر اهل یمامه، اهلِ روت[1] مرتد شذند، از جهتِ بداذنِ زکٰوة ابا[2] کردند و او جهاد کرد و مَردمِ بسیار از ایشان بکُشت، تا به طاعت آمذند و توبه کردند و عُمَر بن الخطّاب را، اندر سنهٔ احدی عشر بفرستاذ تا حجّ بکرد و یمامه را او بگشاذ و مسیلمة الکذّاب را و اسودالعنسی[3] را او کُشت و اندر سنهٔ اثنی عشر حجّ بکرد و چون به مدینه رسیذ، لشکر به شام فرستاذ، اندر سنهٔ ثلٰث عشر و چون او بمُرد ایشان از راه بازگشتند و فرزندانِ او، رَضی الله عَنه: عبدالله و محمّد و اسماء و عایشه بوُذند.

عُمَر بن الخطّاب و ابوحفص، عُمَر بن الخطّاب بن نُفَیل بن عبدالعزی بن رِیاح بن عبدالله بن قُرط بن رِزاح[4] بن عدی بن کعب بن لُؤَیّ بن غالب[5] بن فهر بوُذ و ندای حقّ بر درِ کعبه او آشکارا کرد و فَرق کرد میان حقّ و باطل. بذین سبب او را «فاروق» لقب کردند و اندر خلافتِ او فتحهاءِ بسیار مر مسلمانان را برآمذ و جایهاءِ بسیار گشاذه شذ و چون بیت‌المقدس و دمشق گشاذه شذ بر دستِ خالد بن

---

۱. بنی روت.
۲. ابیا.
۳. العینی.
۴. عبدالعزی بن قرط بن رماح بن عبدالله بن رزاح.
۵. کعب.

الولید به صلح و مَیسان و یرموک[1] و اهواز، شهرها گشاذه شذ بر دستِ ابوموسیٰ الاشعری و نهاوند گشاذه شذ بر دستِ نعمان بن مقرن و حربِ قادسیّه به روزگارِ او بوُذ کی خالد بن الولید بیامذ و لشکر او پیشِ عجم آمذ و به دشتِ قادسیّه برآویختند و سپاه عجم هزیمت شذند و یزدجرد بن شهریار کی مَلِک عجم بوُذ بگریخت و خالد بن الولید بیامذ و عراق را فتح کرد و گنجهاءِ ملوکِ عجم را کی از چهار هزار سال باز نهاذه بوُذند، همه برداشت و آنچ نصیبِ عُمَر آمذ به مدینه فرستاذ و فتح عراق اندر سنهٔ ثمان عشر بوُذ و فرزندانِ او عبداللّه و حفصه[2] و عبیداللّه و عاصم و فاطمه و ابوشحمه و عبدالرّحمن بوُذند و او را ابولولوه، غلامِ مغیّره، کُشت.

عثمان بن عفّان ابوعُمَر عثمان بن عفّان بن ابی العاص بن امیّه بن عبدالشّمس بن عبد مناف بن قُصیّ بن کِلاب بن مره بوُذ و کُنیتِ او ابوعبداللّه نیز بوُذ و او به دو دختر مر رسول را، صَلَّی‌اللّه علیه و سَلّم، داماذ بوُذ و سخت منعم بوُذ و چون به خلافت بنشست نخستین، سپاه به ری فرستاذ به ابو موسیٰ الاشعری و آن را بگشاذند.

پس اسکندریّه بگشاذ، پس شابور پس افریقیه پس قبرس از سواحل دریاءِ رُوم پس مَرْوْ گشاذه شذ بر دستِ عبداللّه بن عامر بن کُرَیز[3] و فرزندان او عبداللّه الاکبر و عبداللّه الاصغر و عُمَر و اَبّان و خالد و عَمْرو و سعید و ولید و اُمّ سعید و مغیّره و عبدالمَلِک و امّ اَبّان[4] و اُمّ عُمَر و عایشه بوُذند.

و او اندر خانهٔ خویش نشَسته بوُذ کی غوغا بیامذند و قصدِ او کردند و خانه بر وی حصار کردند. پس غوغا اندر اوفتاذ و او را بکُشتند و او جامع قرآن پیش

---

۱. برمول . ۲. حفضه . ۳. کریر .
۴. ام امان .

نهاده بوُذ و قرآن همیخواند و چون او را بکُشتند، آن جامع از خونِ او بیالوذ و تا بذین غایت همچنان مانده است.

و قرآن او جمع کرد و ترتیب نهاذ و مالِ غنائم بیت‌المال آوردن او بنهاذ و لشکر را بیستگانی کرد و دخلِ بیت‌المال را اندر خزینه نهاذ.

علیّ بن ابی‌طالب، کرم‌اللّٰه وجهه، رَضیَ‌اللّٰه عَنه ابوالحسن علیّ بن ابی‌طالب بن عبدالمطلّب بن هاشم بوُذ، پسرِ عمّ رسول‌اللّٰه، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم و لقبِ او حیدرالکرّار بوُذ و نخستین کسی کی بر پیغمبر بگرویذ و اندر مسلمانی آمذ او بوُذ و مبارز اسلام بوُذ و شمشیرِ دین بزذ و چنین گویند کی هرگز هیچ جانوری را بیش از یک زخم نزذه بوُذ الاّ به زخمِ نخستین کُشت.

و فرزندانِ او حسن و حسین و محسن و اُمّ کلثوم الاکبر و زینب الاکبر، این همه از فاطمه بنتِ رسول‌اللّٰه، صَلَّی‌اللّٰه علیه و سَلّم، بوُذند و محمّد و عبیداللّٰه و ابابکر و عُمَر و رُقیّه و یحییٰ و جعفر و عبّاس و عبداللّٰه و رمله و اُمّ الحسن و اُمّ کلثوم الاصغر و حمانه و میمونه و خدیجه و فاطمه و اُمّ‌الکرام و نفیسه و اُمّ سلمه و امامه و اُمّ ابیها از زنان دیگر بوُذند.

و حرب جمل او کرد اندر سنهٔ ستّ و ثلٰثین و حرب صِفّین او کرد اندر سبع و ثلٰثین با معاویّه و شامیان و معاویّه با وی بسیار حیلتها کردند و ذرع کردند و عَمْرو بن العاص تدبیرها کرد از بهرِ معاویّه و معاویّه به اشارهٔ او تلبیسها[1] کرد تا مُلک بگرفتند و پیغمبر ما، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، او را بستوذ و گفت: «اِنَّ ابْنَیَّ هٰذَیْن سَیّدَا شباب اهل الجنَّةِ و ابوهُما خیّر منهما، یعنی الحسن و الحسین و ابوهما علی خیّر منهما» و بسیار خبر آمذه است اندر فضلِ او و آیت آمذه است اندر شأنِ او، رَضیَ‌اللّٰه عَنه.

---

۱. بلبسها.

آخرِ کُشته شذ و شهادت یافت بر دست عبدالرّحمٰن بن ملجم المرادی.

الحسن بن علیّ بن ابی‌طالب کُنیتِ او ابومحمّد و او نبیرهٔ پیغمبر بوُذ، صَلّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم و گُزیدهٔ خذای، عزّ و جلّ، بوُذ و ستوذهٔ رسول، صَلّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم و چنین گویند کی هیچ‌کس به صورتِ پیغمبر، صَلّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، مانندتر از وی نبوُذ.

و بیعت کردند او را به کوفه، به جایی کی او را مسکن گویند و معاویّه امیرِ شام بوُذ و به مسکن آمذند و سفیران و میانجیان در میان شذند و همی بگفتند تا حسن را پشیمان کردند و چون حسن دانست کی با معاویّه به حیلة و تلبیس مقاومت نتواند کرد، اجابت کرد و کار بذو سپرد و نَه بر مرادِ خویشتن نزع و چون این قرار بیوفتاذ، معاویّه سوی شام رفت و حسن سوی مدینه بازشذ و مغیّره بن شعبه را بر کوفه امیر کرد و عبداللّٰه بن عامر بر بصره.

و چنین گویند کی معاویّه، مر زنِ حسن، نامِ او جعده بنتِ الاشعث بن قیس الکندی را پانصد هزار دِرَم بپذیرفت تا او مر حسن را زهر بداذ و اندر او کار کرد و از آن زهر خوردن بمُرد.

روزگار ولایت بنوامیّه و ابوعبدالرّحمٰن معاویّة بن ابی‌سُفیان صخر[1] بن الحرب بن امیّه بن عبدالشّمس بوُذ و چون به ولایت نشست، عَمْرو بن العاص او را گفت: «تو نَه مستحقّ این کار بوُذی و بذین کی رسیذی به اتّفاق رسیذی. اگر رعیّت را تألّف کُنی، این بر تو و بر فرزندانِ تو بماند و اگر ستم کُنی از تو بشوذ و جانِ تو اندر این بشوذ».

و چون ولایت بنوامیّه به مروان رسیذ، کی او را مروانِ حمار گفتندی، ابومسلم

---

۱. صحر.

عبدالرّحمٰن بن مسلم به خراسان بیرون آمذ و با نصر بن سیّار حرب کرد و نصر را هزیمت گردانیذ و او از خراسان بگریخت و به عراق آمذ و آنجا بمُرد و مروانِ حمار را از عراق هزیمت کرد و سوی مصر بگریخت و لشکر بر اثر بفرستاذ و به مصر به شهر عین‌الشّمس او را دریافتند و بکُشتند و سرِ او به نزدیکِ ابومسلم آوردند و دولت عبّاسیان پذید آمذ و مهدی ابوالعبّاس عبدالله بن محمّد بن علی‌السفّاح، رحمةالله علیه، به خلافت بنشست.

و من تواریخ عبّاسیان اینجا بیاوردم، هم بر آن جمله کی از بنوامیّه بوُذ و دو جدول اندر این زیادة کردم، یکی نام وزراء و دیگر نام قضاة و جدول این است کی پذیذ کردم:

لقبها	السفاح	المنصور	المهدی	الهادی	الرشید	الامین	المأمون	المعتصم‌بالله	الواثق	المتوکّل علی‌الله
کنیتها	ابوالعباس	ابوجعفر	ابوعبدالله	ابومحمّد	ابوجعفر	ابوعبدالله	ابوالعباس	ابواسحاق	ابوجعفر	ابوالفضل
نامها	عبدالله‌بن محمّدبن علی	عبدالله‌بن محمّدبن علی	محمّدبن عبدالله‌المنصور	موسی‌بن محمّدالمهدی	هارون‌بن‌المهدی	محمّدبن هارون‌الرشید	عبدالله‌بن هارون‌الرشید	محمّدبن هارون‌الرشید	المعتصم‌بارون‌بن محمّد	المعتصم جعفربن محمّد
مادران	ریطه بنت عبیدالله	سلامه بنت زید	ام‌موسی بنت منصور	خیزران	خیزران	زبیده بنت جعفر	مراجل‌بادغیسی	ماروده	قراطیس الرومیه	شجاع الطخاری
وزیران	ابوسلمة الخلال	خالدبن برمک	ابوعبدالله	ربیع‌بن یونس	فضل‌بن ربیع ویحیی‌بن‌خالد	الفضل‌بن‌الربیع	الفضل‌بن‌سهل	عمربن‌سعد	محمّدبن عبدالملک	عبیدالله‌بن یحیی
قاضیان	یحیی‌بن‌سعد	عثمان‌بن عمر تمیمی	ابن‌علاثه‌عقیلی	یعقوب‌بن‌داود	ابویوسف	اسماعیل‌بن حماد	یحیی‌بن اکثم وواقدی	احمدبن ابی‌عبدالله	احمدبن ابی‌عبدالله	جعفربن عبدالواحد
دبیران	ابوالجهم‌بن عطیه	عبدالحمیدبن‌یحیی	عبدالله‌بن معاویه	...	عون‌بن‌عبدالله	اسماعیل‌بن الصبیح	ابوعباده‌ثابت‌بن‌یحیی	احمدبن عباده	احمدبن ابی‌داود	احمدبن‌ابی‌داودوالفضل
حاجبان	خالدبن میثم	شریک‌بن عبدالله	الحسن‌بن عثمان	فضل‌بن ربیع	العباس‌بن الفضل	العباس‌بن الفضل	الحسن‌بن سهل	وصیف‌الترکی	وصیف	بوغاالکبیر
مهر انگشتری	الله‌ثقة‌عبدالله	الله ثقة‌عبدالله وبه‌یومن	العزةلله	الله‌العظیم	بالله‌یثق هارون	حسبی‌القادر	الله(ثقة)عبدالله‌وبه‌یؤمن	اعتصمت بالله	الواثق بالله	توکلت علی‌الله
مدت عمر	سی و سه‌سال	شصت و پنج	چهل و پنج	بیست و شش	چهل و پنج	بیست و هشت	چهل و هشت	چهل و نه	سی و شش	چهل
ابتداء خلافت	مائه‌واثنی‌وثلثین	مائه‌وست‌وثلثین	مائه‌وثمانیة‌وخمسین	مائه‌وتسع‌وستین	مائه و سبعین	مائه‌وثلاثة‌وتسعین	مائه‌وثمانیة‌وتسعین	مأتی‌وثمانیة‌عشر	مأتی‌وسبعة‌وعشرین	مأتی(و)اثنی‌وثلثین
عهد خلافت	د	کب	ی	ا	کج	در	کا	حح	ه	یه

لقبها	المنتصربالله	المستعين بالله	المعتزبالله	المهتدی‌بالله	المعتمدعلی‌الله	المعتضد	المکتفی بالله	المقتدربالله	القاهر
کنیتها	ابوجعفر	ابواسحاق	ابوعبدالله	ابوعبدالله	ابوالعباس	ابوالعباس	ابومحمّد	ابوالفضل	ابومنصور
نامها	محمّدبن‌جعفرالمتوکل	احمدبن‌المعتصم	محمّدبن‌جعفرالمتوکل	محمّدبن‌هارون‌الواثق	احمدبن جعفرالمتوکل	الموفق احمدبن ابی‌احمد	علی‌بن احمدالمعتضد	جعفربن‌احمد المعتضد	محمّدبن احمدالمعتضد
مادران	جیشیة الرومیه	مخارق	قتیحةالرومیه	قرب الرومیه	فتیان	ضرار	جیجک‌الترکیه	شعب	قبول
وزیران	احمدبن الخصیب	ابوصالح	احمدبن اسراییل	جعفربن محمود	عبدالله‌بن یحیی	ابوالقاسم عبیدالله‌بن سلیمان	قاسم‌بن عبیدالله	علی‌بن موسی	محمّد مقله
قاضیان	جعفربن عبدالواحد	سلیمان‌بن علی	جعفربن محمّد	الحسین‌بن محمود	ابن ابی‌السواد	اسمعیل‌بن اسحاق	یوسف‌بن یعقوب	الحسن‌بن القاسم	ابوجعفرمحمّدبن القاسم
دبیران	سلیمان‌بن وهب	...	جعفربن محمود	...	صالح احمد	القاسم‌بن عبیدالله	العباس‌بن الحسین	سلیمان‌بن حسن	ابوالعباس...
حاجبان	وصیف	اوتامش	...	صالح‌بن یوسف	...	فتح و خفیف	...	سوسن	...
مهر انگشتری	انتصرت بالله	...	المعتز بالله	...	المعتمد علی الله	...	...	النصب بالله	...
مدت عمر	سی و پنج	بیست و هشت	...	سی و پنج	...	سی و یک	...	سی و هفت	...
ابتداء خلافت	مأتی و ست و اربعین	...	مأتی واحدی و خمسین	...	مأتی و ست خمسین	...	...	مأتی و خمسة و تسعین	ثلثمائه و عشرین
عهد خلافت	و	د	د	ا	کج	ی	و	کی	او

لقبها	الراضي بالله	المتقی بالله	المستكفی بالله	المطيع لله	الطايع لله	القادر (بالله)	القائم بامرالله
کنیتها	ابوالعباس	ابواسحاق	ابوالقاسم	ابوالقاسم	ابوبكر	ابوالعباس	ابوجعفر
نامها	محمّدبن جعفرالمقتدر	ابراهيم‌بن جعفر المقتدر	عبداللّه‌بن علی‌المكتفی	الفضل‌بن جعفرالمقتدر	عبدالكريم‌بن الفضل المطيع	احمدبن اسحاق‌بن جعفر	احمدبن احمدالقادر
مادران	ظلوم	خلوب الروميه	غصن	مشعله	عتب الارمنيه	...	بدرالدجی
وزیران	ابوالقاسم‌بن سليمان	الحسن‌بن ميمون	ابوالفرج السامری	ابوالفتح	ابوالفتح	...	...
قاضیان	ابوالحسن عمربن محمّد	ابوالحسن‌بن محمّد	محمّدبن قريعه	محمّدبن قريعه	محمّدبن قريعه	ابوالفضل	...
دبیران	الزكی	سلامه	احمد خاقان	بدرالشرابی	عبدالملك‌بن بدر	ابوالفضل محمّدبن عبدالكريم	...
حاجبان	ابوالحسن‌بن سعدبن عمر	ابوالعباس الاصفهانی	ابومحمّد الخلادی	عبداللّه‌بن سخی	ابومحمّد المهلبی	...	...
مهر انگشتری	رضيت بالله	المتقی بالله	الله كافی	المطيع لله	الطايع بالله	القادر بالله	القائم بامرالله
مدت عمر	...	سی و چهار	سی و هفت	پنجاه و پنج	چهل و دو	شصت و پنج	...
ابتداء خلافت	اثنی و عشرين و ثلثمائه	تسعة و عشرين و ثلثمائه	ثلث و ثلثين و ثلثمائه	اربع و ثلثين و ثلثمائه	اربع و ستين و ثلثمائه	احدی و ثمانين و ثلثمائه	ثلث و عشرين و اربعمائة
عهد خلافت	ز	د	ا	ل	يز	ما	...

خلافت و دولت بنی عبّاس بن عبدالمطّلب

ابو العبّاس السفاح. و چون مروان کُشته شذ و کارِ ابومسلم بالا گرفته بوُذ و او به فرمانِ ابراهیم الامام، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، آن شغل همیکرد، پس چون دشمن ضعیف گشت، کس به مدینهٔ رسول، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، فرستاذ و ابراهیم الامام را، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، خبر بداذ کی خراسان و عراق از خصم خالی شذ و چون رسولِ ابومسلم به نزدیکِ ابراهیم الامام، رَضی اللّٰه عَنه، رسیذ، اندر آن وقت هنوز مروانِ حمار زنده بوُذ. به اتّفاق کس فرستاذه بوُذ و پانصذ سوار، تا ابراهیم الامام را به اقوام او به دمشق بَرند و چون ابراهیم چنان دیذ، مر ابوالعبّاس را براذرِ خویش ولیّ‌عهد کرد و این رسول را گفت کی: «این بُرنا براذرِ من است، ولیّ‌عهد من است. ابومسلم را بگوی کی او را به جای بدارند» و خوذ به نزدیکِ این فرستاذهٔ مروان رفت و این همه کوذکان و حاشیت را در خانه کرد و در ببستند به فرمان او.

پس این رسولِ ابومسلم از باغی کی بر کرانهٔ شهر بوُذ، سُمج بُریذ و نخست[1] برآمذ و آنهمه کوذکانِ او را بذان راهِ سُمج بیرون بردند و اندر بادیه رفت و آن رسول اندر آن بادیه فرمان یافت و ابوالعبّاس و براذرش ابوجعفر، با اطفال و زنان به کوفه آمذند و ابوسلمة الخَلاّل[2] امیر کوفه بوُذ به فرمانِ ابومسلم و چون ابراهیم الامام مُرده بوُذ، او را میل به علویان اوفتاذ و ابوالعبّاس را اجابت نکرد و مدافعت همیکرد، تا ابوالعبّاس به رغمِ او اندر کوفه آمذ و چاره ندیذ. ابوسلمه، پیشِ او آمذ و با وی بیعت کردند روز آذینه چهاردهم ماه ربیع‌الآخره سنهٔ اثنیٰ و ثلثین و مائه.

و چون به خلافت بنشست لشکرها به هر جانبی بفرستاذ با عمّ خویش عبداللّٰه بن علیّ، سوی شام و ابوعون و قحطبه بر اثر مروان همیشذند تا به مصر و مر مروان را عامر بن اسماعیل کُشت و سرِ او ببُریذ، سوی ابوالعبّاس فرستاذ و مروان

---

۱. بربدوخت.   ۲. الحلال.

را اندر هزیمت پرسیذند کی: «بذین حال از چی اوفتاذی» گفت: «از خوار داشتن نامه‌هاءِ نصر بن سیّار».

ابوالعبّاس براذرِ خویش ابوجعفر را به خراسان فرستاذ، تا بیعتِ ابومسلم را و همهٔ بزرگان خراسان بستذ و ابوالعبّاس را مر ابومسلم از حالِ ابوسلمة الخَلاّل آگاه کرد. ابومسلم مر مرار بن انس را بفرستاذ و حرب کردند و او را بکُشتند و ابوالعبّاسِ سَفّاح را چون حالِ خلافت مستقیم گشت و فارغ دل شذ، از پسِ خویش مر براذرِ خویش ابوجعفر المنصور را بیعت کرد و از پسِ او علیّ بن عیسیٰ را و ابوالعبّاس اندر ذوالحجّهٔ سنهٔ ستّ و ثلثین و مائه فرمان یافت.

ابوجعفر. چون ابوجعفر عبدالله بن العبّاس بن عبدالمطّلب به خلافت بنشست، همه کس او را بیعت کردند مگر عمّ او عبدالله بن علیّ کی به شام بوُذ و قصدِ عراق کرد و منصور، ابومسلم را بفرستاذ تا با وی حرب کرد و عبدالله بن علیّ را هزیمت کرد به نصیبین و همهٔ خواستهٔ او غنیمت کرد و او را اسیر گرفت و به نزدیک منصور فرستاذ.

و چون ابومسلم این کارها بکرد و همه بر دستِ او همی برآمذ، منصور را آن همه خوش نیامذ و به خویشتن بترشیذ. پس روزی مر ابومسلم را پیش خواند و بسیار بگفت و اندر خشم شذ بر وی و بفرموذ تا ابومسلم را همانجا پیشِ او بکُشتند و ابوالعبّاس ولیّ‌عهد از پسِ منصور، مر علیّ بن عیسیٰ را کرده بوُذ و منصور را آن حال همی خوش نیامذ و خواست کی بیعتِ علیّ بن عیسیٰ را بازستانذ و پسرِ خویش ابوعبدالله محمّد المهدی را بیعت کُنذ و چندگونه حیلتها ساخت و مردمان را پیش کرد و از علیّ بن عیسیٰ مالها و ولایت پذیرفت، اجابت نکرد و خویشتن را خلع نکرد و پس به حیلهٔ مشغول گشت به تباه کردن علیّ بن عیسیٰ و مر عبدالله بن علیّ را به دستِ علیّ بن عیسیٰ بداذ و گفت: «این را بکُش تا من و تو ایمن

گردیم» و علیّ بن عیسیٰ مر عبداللّٰه بن علیّ را پنهان کرد و گفت: «کُشتم».

و پس منصور مر بنی‌هاشم را بیعت کرد، تا عبداللّٰه بن علیّ را از وی بخواستند و شفاعت کردند و ایشان را اجابت کرد و گفت: «از علیّ بن عیسیٰ بخواهیذ او را». علیّ بن عیسیٰ گفت: «مر عبداللّٰه بن علیّ را به فرمانِ امیرالمؤمنین بکُشتم». منصور منکر شذ و گفت: «من نفرموذم». پس بسی شغب کردند و اندر علیّ بن عیسیٰ آویختند. منصور گفت: «هرچ خواهید بکُنیذ». ایشان شمشیر بیاوردند و خواستند علیّ بن عیسیٰ را تا قصاص کُنند. علیّ بن عیسیٰ پیشِ منصور آمذ، گفت: «یا امیرالمؤمنین، نیک سگالیدی و لکن برَویذ و عبداللّٰه بن علیّ را زنده بیاوریذ» و بذو سپرد و او عبداللّٰه بن علیّ را گفت کی: «یا عمّ اگر خونِ تو بریختندی، خونِ دَه‌هزار مَردم بریختی». پس او را گفت: «اندر این خانه شو تا با تو حدیثی گویم» و او اندر آن خانه شذ و نیز کس او را ندیذ و هر گونه حیلة همیکرد تا علیّ بن عیسیٰ ستوه گشت، پس خویشتن را خلع کرد و منصور بیعتِ مهدی بستذ و علیّ بن عیسیٰ را دَه هزار بار هزار هزار دِرَم فرستاذ و خلعت و ضیعتهاءِ نفیس و امیری کوفه بذو بداذ.

چون دل از کارِ علیّ بن عیسیٰ فارغ کرد، بغداد بنا کرد و تمام کرد و جسر ببست و گِرداگِرد بصره و گِرد اندر گِردِ کوفه او دیوار کشیذ و مالِ آن بر اهلِ شهرها جبایت[1] کرد و وصیّتهاءِ نیکو بکرد او را و از بهرِ مهدی به رُصافَه کوشکی ساخت و اندر آن وقت بر خالد بن برمک خشم گرفت و سه بار هزار هزار دِرَم او را مصادره کرد و به روزگارِ او به آذربایجان، خوارج بیرون آمذند، او مر خالد بن برمک را بفرستاذ تا آن فتنه را بنشاند.

و به خراسان استاذسیس از جانب سیستان بیرون آمذ با سیصذ هزار مَرد. منصور مر مهدی را آنجا فرستاذ تا آن فتنه را بنشاند و عبداللّٰه بن الاشتر به ناحیتِ بُست و رخود بیرون آمذ و دعوت آشکارا کرد، آخِر بگریخت و بر زمین سند بشذ

---

۱. جنایت.

و آنجا مُقام کرد و او را عقب ماند بسیار و منصور به حجّ رفت و نالنده شذ. و علّتِ اسهال یافت و اندر آن علّت بمُرد.

المهدی. ابوعبدالله محمّد بن عبدالله المنصور، به مملکت بنشست هم در آن روزِ وفاتِ منصور و به میان رکن و مقام او را بیعت کردند و هیچ خلیفتی را این نبوُذ و چون انگشتری و برد و قضیبِ پیغمبرِ ما، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، بر دستِ مبارک مولی منصور، به نزدیکِ مهدی رسیذ، حشم و اهلِ بغداد را به بیعت خواند، همه اجابت کردند و بیعت پذیرفتند.

و چون مهدی به پاذشاهی بنشست، رسْمهاءِ نیکو آورد: اوّل کاری زندان بغداد عرض کرد و همهٔ گناهکاران را آزاذ کرد، مگر کسی کی قصد مُلک کرده بوُذ یا خصمان داشتند به خونِ او. لشکر عظیم بساخت و به رُوم فرستاذ بگشاذن و پسر مروانِ حمار به شام بوُذ و چند گاه متنکّر بوُذ. چون خبر به مهدی آوردند، او را امان بداذ تا بیامذ و چون به نزدیک او آمذ، او را اطلاق کرد، تا هر کجا خواهذ رَوَذ و حجّ کرد و مسجد پیغمبر را، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، آباذان کرد، دیباها کی اندر کعبه کرده آمذه بوُذ فرموذ تا همه فروگرفتند و به درویشان بخشیذ و دیباءِ نسج مُثقلّ بیش‌بها اندر خانه کشیذ، چنانک به قیمتِ آن همهٔ دیباها بوُذ.

و چون به حجّ رفت با تره و ترب گشت اندر جاها و بر پشتِ اُشتران همیبردند تا به مکّه رسیذ و اندر همهٔ راه مر حاج خراسان را تعهّد کرد و فرمود تا علیّ بن عیسیٰ خویشتن را دیگر باره خلع کرد و از عهد رشید بیرون آورد و پس مر او را بیست بار هزار هزار دِرَم بخشیذ و مر پسر خویش موسیٰ الهادی را بیعت بستذ و او را ولیّ‌عهد خویش کرد.

و مُقَنَّع اسپیذ جامه به روزگارِ او بیرون آمذ و دعوت کرد خَلق را به دینِ تناسخیان و آخِر زشتها گفت و بسیار مَردم بر این مُقَنَّع فتنه شذند و سبب آن بوُذ

کی بر رُوی جراحت داشت و رُوی به کس ننموذی و چون این خبر بـه مـهدی رسیذ، مسیّب بن زهیر را به حربِ او فرستاذ و آنجا رفت و بسیار حربها کرد و چند وقت اندر آن بماند تا سرانجام لشکرِ مُقَنَّع مقهور[1] گشتند و آن حصارها کی مُقَنَّعیان گرفته بوُذند، همه بازستذ و چون بذان قلعة رسیذ کی مُقَنَّع بوُذی، بسیار رنج دیذ تا آن را بگرفت و مُقَنَّع چون چنان دیذ زهر خورد و بمُـرد. او را مُـرده بیافتند اندر آن قلعة. سرِ او را بریذند و سوی مهدی فرستاذ و چون دل از حدیثِ مُقَنَّع و فتنهٔ او فارغ گشت، مهدی به زمین موصل، به جایی کی آنجای را موصل گویند، دو بیت شعر شنیذ، کی هیچ‌کس را ندیذ، هم اندر وقت بمُرد، بی‌هیچ علّتی کی او را بوُذ.

الهادی. ابوالقاسم موسیٰ بن محمّد المهدی بوُذ و اندر آن وقتی کی مهدی فرمان یافت، او به طبرستان بوُذ و با شروین همی حرب کرد و انگشتری و قضیب و بردِ پیغمبر، صَلَّی‌اللّه عَلیه و سَلّم، نصر حاجب به نزدیکِ هادی بُرد و لشکر به بغداد دِرَم بیعتی خواستند، ربیع حاجب نبوُذ، لشکر بشوریذند و ربیع پنهان شذ. خانهٔ ربیع غارت کردند و یحییٰ بن خالد، ربیع را ملامت کرد و بترشیذ کی نبایذ فـتنه خیزذ و اندر میان شذ و صلح کرد بر هژده ماهه اطماعِ ایشان و سیم از خیزران[2]، ماذر هارون، بستذند و به سپاه بداذند تا آن شورش بنشست و همهٔ مردمان هادی را بیعت کردند و چون این خبر به هادی رسیذ، سخت بپسندیذ از یحـییٰ و او را شُکر کرد و لشکر بر سپاه سالار بگذاشت و خوذ به بغداد آمذ و کارها را نـیکو ضبط کرد.

و حسین بن علیّ‌الحسنی به روزگار او بیرون آمذ از مدینه و امیرِ مدینه عُمَر بن عبدالعزیز بوُذ و او نبسهٔ عُمَر بن الخطّاب، رَضی‌اللّه عَنه، بوُذ و سبب بیرون آمذن

---

[1]. مشهور.
[2]. خیزرانه.

این حسین العلوی آن بوُذ کی عُمَر، ابوالبعث را کی پسر عمِّ حسین بوُذ، مست بگرفت و حدّ بزذ و بازداشت و چون حسین شفاعت کرد، اجابت نکرد. پس خشم گرفت و آن شب بیرون آمذ، اندر ماهِ ذوالقعده و عُمَر پنهان شذ و بوخالد بربری[۱] با حسین حرب کرد و بوخالد کُشته شذ و دویست مَردِ او هزیمت شذند و چون وقت موسم حجّ بوُذ، روزِ ترویه با محمّد بن سلیمان حرب کردند و حسین کُشته شذ و لشکرش هزیمت شذ و این اندر سنهٔ تسع و ستّین و مائه بوُذ.

و اندر مرگ هادی خلاف کردند، بعضی گویند او به موصل بمُرد به شهری کی آن را حدیثه[۲] گویند، سه روز بیمار بوُذ و بعضی گویند ماذرِ هادی از هادی بیازرده بوُذ، آنک ماذر را نیکو نداشتی و نیز جفاها کردی با وی. روزی هادی برنج خورده و طَبَقی نیم‌خورده به نزدیکِ خیزران، ماذرِ خویش، فرستاذ، زهر بر او پاشیذ و گفت: «یک نیمه من خورده‌ام، این نیمه تو بخور» و خیزران به شکّ شذ، بفرموذ تا پیشِ سگ انداختند و اندر ساعت سگ بمُرد. پس خیزران کنیزکان را مالهاءِ بسیار پذیرفت و گفت: «چون هادی را مَست یابیذ، بالش بر دهنِ او نهیذ و دست و پاءِ او بگیریذ تا بمیرذ» و همچنان کردند. چون هارون با یحییٰ بن خالد بگفت، یحییٰ، هارون را گفت تا مدافعة کرد و به قصر المقابل رفت و دَه روز آنجا مُقام کرد و تا وی بازآمذ، هادی سپری شذه بوُذ.

و بعضی گویند کی سببِ مرگِ هادی آن بوُذ کی او، با سعید بن سلم، بر منظری بنشسته بوُذ و دروذگری پرده[۳] همیساخت. هادی گفت: «تیرِ من آنجا رسذ؟»، سعید گفت: «پندارم کی رسذ». تیر بینداخت، بر اشکم دروذگر آمذ و گذاره کرد و دروذگر در وقت بمُرد. هادی را خنده گرفت، هیچ نیندیشیذ و بسیاری بخندیذ. اندر ساعت پشت و پایش بخاریذ و بثوری پذیذ کرد و به خاریش ایستاذ و آماس کرد و ریم کرد و گنده شذ. دو روز بزیست و بمُرد و خونِ آن دروذگر او را بگرفت.

---

۱. و قریری. ۲. حدمثه. ۳. بواده.

الرشید. ابوجعفر هارون بن محمّد المهدی بوُذ. چون به خلافت بنشست، اوّل کار، یحییٰ بن خالد را از حبس بیرون آورد کی هادی‌اش بازداشته بوُذ و قصدِ کُشتنِ او کرده بوُذ. وزارت به یحییٰ بن خالد بداذ و فرموذ تا جعفر بن الهادی خویشتن را خلع کرده و از بیعت بیزار شذ.

و پس به لبِ جسر آمذ و آن انگشتری را کی مهدی مر هارون را بداذه بوُذ و هادی از وی بخواسته بوُذ و هارون آن انگشتری را از خشم اندر آب انداخته بوُذ و قیمت آن انگشتری صذ هزار دینار بوُذ، هارون اندر این وقت غوّاصان را فرموذ تا فروشذند و بجُستند، بیافتند و برآوردند و بستذ و غوّاصان را بسیار مال بخشیذ و آن به فال نیک آمذ.

و عبداللّٰه بن مالک الخزاعی صاحب شُرَط مهدی و هادی بوُذ و هارون سوگند خورده بوُذ کی به حجّ پیاده رَوَذ و چون رشید بنشست، خواست آن سوگند به‌جا آرذ، این عبداللّٰه فرموذ تا از بغداد تا به مکّه، یک یک منزل نمد همی‌گستردند فرّاشان و او همی‌رَفت تا به حجّ برَفت و سوگند را تمام کرد و هارون را از وی آن پسند آمذ.

و هارون مر پسر خویش محمّد را ولیّ‌عهد کرد و از پسِ او مأمون را و از پسِ او مؤتمن را.

و یحییٰ بن عبداللّٰه الحسنی به روزگارِ او بیرون آمذ و طبرستان بگرفت و رشید مر فضل بن یحییٰ را با پنج هزار مَرد به حرب او فرستاذ و فضل یک سال به شهرِ ری مُقام کرد و حیلتها ساخت، تا دلِ محمّد بن یحییٰ خوش[1] کرد کی محمّد را به زینهار بَرند و گفت: «من امان‌نامهٔ رشید خواهم به خطِّ دستِ او». پس فضل، کس به بغداد فرستاذ تا آن امان‌نامه بیاوردند به ضمانِ همهٔ هاشمیان و بذو نموذند و او را سوی بغداد گسیل کرد و چون خبر به هارون رسیذ، همهٔ خشمِ خویش را و

---

۱. خویش.

هاشمیان را فرموذ تا به استقبال او رفتند و او را به اعزاز و اکرام اندر بغداد آوردند و همهٔ حشم با او تا درِ سراءِ او برَفتند و از آنجا بازگشتند و هارون فرموده بوُذ تا خانهٔ نیکو از بهرِ او ساخته کردند و او را نیکو همیداشت تا هفت ماه. پس جُرم بر وی نهاذ کی: «دیلمان به نزدیکِ تو همیآیند و بیعت همیستانند» و او را بذین جُرم به زندان بازداشت و بفرموذ تا زهر اندر طعام کردند و بذو بداذند اندر زندان، تا بمُرد.

و هارون الرّشید مر برامکه را به خویشتن نزدیک کرد، خاصّه یحییٰ بن خالد برمک را با چهار پسر، چون جعفر و فضل و محمّد و موسیٰ و ایشان را بکَشیذ و بزرگ گردانیذ و به حدّی برسانیذ کی از آن بزرگتر حدّ نتواند بوُذ و یحییٰ را پذر خواند و جعفر را براذر خواند و وزارت ایشان را بداذ و همهٔ کار به تدبیر ایشان کرد و دست و قلم و زبانِ ایشان بر همهٔ مسلمانان مطلق کرد و ایشان هیچ تقصیر نکردند از نصیحت کردن مر او را و سخاوت کردن با مردمان و فریاذ رسیذن اندر ماندگان را و اخبار ایشان خوذ معلوم است. آخِر هم بیوفایی کرد و به گفتارِ دشمنان بر ایشان تغیّر کرد و ایشان را بی‌جُرمی جُرم کرد و همهٔ مال و مِلک ایشان بستذ و ایشان را به زارترین عقوبتها بکُشت.

و سبب تغیّر هارون آن بوُذ کی مر جعفرِ یحییٰ را به غایت دوست داشتی و خواهری داشت عبّاسه نام، او را نیز سخت دوست داشتی و چون به مجلس بنشستی فرموذی تا پرده فروآویختندی، بر یک جانب جعفر نشَستی و بر دیگر جانب عبّاسه، تا هارون هر دو تن را همیدیذی. چون روزگاری بر این حال برآمذ و هارون ستوه گشت، جعفر را گفت: «من خواهر خویش به تو دهَم بذان شرط کی با وی سخن نگویی و با وی هیچگونه نزدیکی نکُنی» و جعفر هم بر این جمله ضمان کرد و عبّاسه نیکو زنی بوُذ و جعفر همچنان به غایت نیکو مَردی و چون به یک مجلس بنشستندی و نیز یکدیگر را حلال بوُذند صبر نماند. پس اندر سرّ حیلة ساختند و گِرد آمذند و عبّاسه را از جعفر فرزندی آمذ و او را پنهان کرد و زُبیده

خبر یافت و پیش هارون بگفت کی عبّاسه را از جعفر فرزندی آمذ و بـه مکّـه فرستاذ. هارون کس فرستاذ و معلوم گردانیذ و چون آشکارا شذ، هارون متغیّر شذ بر جعفر.

و بر او دشمنان راه یافتند مر تضریب و تحریش و بَذگفتن را و پیشِ هارون مر جعفر و برمکیان را بَذگفتن گرفتند و هـمیگفتند تـا دلِ او بـه یک بـارگی مـتغیّر گردانیذند و پس همه را بکُشت و نیست کرد، همچنان کی اثر ایشان نمـاند انـدر جهان.

و چون ایشان همه نیست گشتند، خللها اندر کارِ مملکت راه یافت و کس نبوُذ کی آن را به صلاح آوردی و یا اندر آن تدبیری کردی و حالِ دخلِ بیت‌المال رُوی به نقصان نهاذ و هارون از کرده پشیمان شذ و سوذ نداشت و کار از دست بشذه بوُذ.

و رافع بن اللیث بن نصر بن سیّار، امیرِ سمرقند بوُذ و چون مالِ و ضیعت از وی بخواستندی نداذ و عصیان پذیذ کرد و هارون، هرثمه بن اعین را کی امیر خراسان بوُذ بفرموذ تا با رافع حرب کرد. رافع، هرثمه را از درِ سمرقند بـتاخت و طـاعت نداشت و چون خبر به هارون الرّشید رسیذ، با ضَجَر گشت و لشکر بساخت و سوی خراسان آمذ و چون به کرمانشاه رسیذ، مأمون را با دَه هزار سوار، پـیش بفرستاذ به مَرْوْ و از پسِ او به یک‌ماه برَفت و چون به طوس رسیذ آنجا فـرمان یافت.

و پیش از وفات به حجّ رفته بوُذ و همهٔ حاجیان را کی از همـهٔ جـهان آمـذه بوُذند، بیعتِ پسرانِ خویش محمّد و مأمون و مؤتمن بستذه بوُذ و هر سه را ولیّ‌عهد کرده بوُذ. ولایتها قسمت کرده بوُذ: عراق و یمن و حـجاز و بـعضی از شـام مـر محمّدالامین را و خراسان و ماوراءالنّهر و هند و سند[۱] و نیمروز و کابل و زابلستان مر عبدالله مأمون را و بعضی از شام و مغرب و آذربـایجان و دیـارِ رُوم و زَنج و

۱. و هند و سند و هند.

حبش مر مؤتمن را و بر این جمله محضرها نبشته بوُذ و حاجیان را گواه کرده بوُذ و یکی محضر به کعبه بنهاذ و هر پسری را یکی از این نسخت بذاذ.

الامین. او ابوعبدالله محمّد بن هارون الرّشید بوُذ و چون رشید به طوس رسیذ، پیش از آنک فرمان یافت، فضل بن الربیع و صالح را گفت: «این مال کی به خراسان آوردم مر مأمون راست، بذو رسانیذ، کی من از بهرِ او فراوان مال بگذاشتم». ایشان بر وصیّتِ او کار نکردند و خیانت کردند و سپاه بکشیذند و خزینه‌ها برداشتند و به بغداد شذند و آن سپاه و خزائن پیش محمّدالامین بردند و از همهٔ لشکر بیعت ستذه بوُذند و الامین ایشان را بَرکرده و لشکر را بَرکرده و لشکر را دِرَم بیعتی بداذ.

و مأمون از مال و خزینهٔ پدر محروم ماند و سوی هرثمه فرستاذ تا با رافع صلح کرد و از سمرقند بازآمذ و مأمون اندر خراسان عدل بگسترد و رسْمهاءِ نیکو نهاذ و به شهر مَرْوْ اندر سراءِ شایگان بنشست و هر روز اندر مسجدِ جامع آمذی و مظالم کردی و عَلَمها و فقهاء را بنشاندی و سخن متظلّمان بشنیذی و دادِ ایشان بداذی و یکساله خراج بخشیذی.

و محمّد امین به بغداد به طرب مشغول شذ. همهٔ کارِ پاذشاهی به فضل بن‌الربیع بوُذ و روزها بگذشتی کی کس او را ندیذی از مَستی و لهو و چون یکچندی بگذشت، امین مر برادرِ خویش مؤتمن را از ولایتِ جزیرهٔ مغرب باز کرد کی پذر او را بداذه بوُذ و مؤتمن را به بغداد آورد و چون مأمون این خبر بشنیذ حزم[1] خویش بگرفت و فضل بن‌الربیع دلِ محمّد امین بر مأمون تباه کرد و او را از عهد بگردانیذ و امین قصدِ آن کرد کی ولیّعهد مر پسرِ خویش را کُنذ و مأمون را خلع کُنذ و فضل بن‌الربیع مر علیّ بن عیسیٰ بن ماهان[2] را با خویشتن یار کرد و هر دو

---

۱. حرم. ۲. هامان.

تن همیگفتند تا دلِ امین بگشت.

پس رسولان فرستاذ سوی او و نامه نبشت کی: «خویشتن را خلع کُن[1] کی من پسرِ خویش را بیعت کردم». مأمون اجابت نکرد. چون خبر به امین رسیذ، علیّ بن‌عیسیٰ را با پنجاه هزار سوار به حربِ او فرستاذ و کس به مکّه فرستاذ تا آن محضر کی رشید نبشته بوُذ بیاوردند و پاره کرد و چون مأمون خبر آمدنِ علیّ بن عیسیٰ بشنیذ، با فضل بن سهل تدبیر کرد کی به حربِ او کی را بفرستذ و دوبان منجّم عجمی گفته کی: «کسی را باید فرستاذ کی یک چشم باشذ و نامِ او چهار حَرْف بوَذ» و بر این گونه طاهر بن الحسین بوُذ. او را بخواند و گفت: «هر چند بخواهی سپاه ببَر». طاهر گفت: «چهار هزار مَرد خواهم و زیادة از این نخواهم».

پس مردان بگُزیذ و از مَرْوْ بیرون آمذ و چون به ری رسیذ، علیّ بن عیسیٰ فراز رسیذ و میان قسطانه و مشکوی حرب کرد و آن حرب دیرتر بداشت کی علیّ بن عیسیٰ را بکُشتند و سر او برداشتند و سوی مأمون فرستاذ.

پس امین مر عبدالرّحمٰن بن جبله را با بیست هزار مَرد بفرستاذ و چون به حُلوان رسیذ، طاهر آنجا رسیذه بوُذ، برآویختند، عبدالرّحمٰن هزیمت شذ و اندر حصار همذان شذ و دو ماه حصار داشت، آخِر زینهار خواست و بیرون آمذ. پس عبداللّٰه بن محمّدالحرشی[2] به مدد عبدالرّحمٰن آمذ با دو هزار سوار و عبدالرّحمٰن با طاهر حیلتی ساخت و نامه بر او عرض کرد و گفت: «ایشان را به لشکرِ خویش بیار تا سپاه و یار تو باشنذ». چون بیامذند، شبیخون کردند و بر لشکرِ طاهر کوفتند و از لشکر بسیار بکُشتند و چون طاهر واقف شذ لشکر را برنشاند و حربی عظیم کرد. آخِر عبدالرّحمٰن کُشته شذ و سرِ او به مأمون فرستاذ.

پس محمّد بن یزید و عبداللّٰه بن حمید بن قحطبه را بفرستاذ با چهل هزار مَرد و به خانقین فروذ آمذند بر یک منزلی حُلوان و طاهر حیلة کرد و خلاف اندر ایشان

---

۱. کرد. ۲. الحرسی.

افگند کی: «امین همی به بغداد حشم را مال بخشیذ و شما را به جان بیرون فرستاذ». هم بازگشتند و طاهر، حُلوان بگرفت و خبر به مأمون فرستاذ.

و حشمِ شهر به بغداد بشوریذند و حسین بن علیّ بن عیسیٰ لشکر را برانگیخت و گفت: «از امین کار نیایذ کی به طرب و نابکاری مشغول است» و خویشتن را اندر سراءِ محمّد امین افگند و او را بیرون آوردند و به سراءِ زُبیده بنشاندند و بند بر پاءِ او نهاذند و بیعتِ مأمون بستذند و چون سپاه، دِرَم بیعتی خواستند، حسین گفت: «تا از خلیفهٔ مأمون مسألَة کُنم». گفتند: «نخواهیم» و شغب کردند و محمّد امین را بیرون آوردند و باز بخلافت بنشاندند و بند از پاءِ او برداشتند و بر پاءِ حسین نهاذند.

پس یکچندی برآمذ، طاهر به درِ بغداد آمذ و هرثمه نیز برابرِ طاهر بیامذ و بغداد را بر امین حصار کردند و هر روز حرب همیکردند و کُشتنِ بسیار همیبوُذ تا شهر بر مردمان تنگ شذ و منجنیقها بنهاذند و به تدریج پیشتر همیآمذند تا به سراءِ امین رسیذند و کار بذانجا رسیذ کی اندر سراءِ امین طعام نماند و او بماند با تنی چند از خاصگانِ خویش و متحیّر شذ و نیز شهریان یاری نداذند و نَه مولایان.

پس رقعه نبشت سوی او کی: «من به نزدیکِ تو آیم». هرثمه او را اجابت کرد و امین اندر شب بیرون آمذ بر جانبِ دجله و اندر زورق نشَست و طاهر خبر یافت. همهٔ ساحلِ دجله بگرفت و بفرموذ تا سنگ بر آن زورقها همیزدند و همیشکستند، تا آن زورقِ امین و هرثمه شکسته شذ و کشتیبان هرثمه را بگرفت و امین بـه آب فروشذ و امین آشنا نیکو دانست، به آشنا بر کرانه آمذ. غلامی از آنِ طاهر او را بگرفت و مر طاهر را خبر بداذ. طاهر مر آن غلام را فرموذ تا او را به خـرپُشتهٔ خویش بَرذ و کس فرستاذ تا سرِ او بگرفتند و پیشِ طاهر آوردند و طاهر سوی مأمون فرستاذ.

دیگر روز آن خبر اندر همهٔ لشکر و شهرِ بغداد شایع گشت. طاهر فرموذ تا ندا

کردند اندر بغداد کی: «ایمن باشیذ و دل قوی داریذ». همه ایمن گشتند و بیرون آمذند و درها بگشاذند و خَلق بیارامیذ و نیز از لشکریان رنجی نبوُذ.

مأمون. او ابوالعبّاس عبدالله بن هارونالرّشید بوُذ و چون سرِ مخلوع محمّد الامین بذو رسیذ بگریست بر مرگِ براذر و همانجا به مَرْوْ قرار کرد و بغداد به طاهر بن‌الحسین بگذاشت و خوذ به مَرْوْ مستقرّ ساخت و طاهر بیعتِ اهلِ عراق و یمن و حجاز و شام بستذ از بهرِ مأمون و فضل بن سهل مر مأمون را گفت: «ما را به بغداد بایذ رفت و پاذشاهی را به واجبی بایذ ضبط کرد کی این مشرق است و کارِ مغرب با خلل باشذ اگر اینجا باشیم و اگر به بغداد باشیم بغداد بر میانه است، از هر دو جانب تیمار توانیم داشت». مأمون فرمان نکرد. خراسان او را خوش آمذه بوُذ.

و شغلِ عراق به طاهر بگذاشت. پس خارجیی[1] بیرون آمذ به زمینِ اهواز، نامِ او نصر بن شَبَث بن ربعی، از مهترانِ خوارج و رَقّه از ولایت جزیره بگرفت و طاهر به مأمون نبشت.

چون مأمون با فضل بن سهل تدبیر کرد، گفت: «پیش از این ببایست رفت و اگر نی اکنون برو». مأمون گفت: «طاهر کفایت کُنذ». فضل گفت: «عراق ضایع مانذ». مأمون او را گفت: «کسی فرست تا تیمارِ عراق بدارذ». فضل گفت: «یک راه کی چنین است: حسن بن سهل براذرِ مرا بفرست». حسن مَردی دبیر بوُذ، او را به عراق فرستاذ و فرموذ تا طاهر به رَقّه رَوَذ و با نصر بن شَبَث حرب کُنَذ و طاهر برفت و رَقّه بر نصر حصار کرد و حرب بکرد و اندر این وقت مَردی به کوفه بیرون آمذ نامِ او محمّد بن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علیّ بن ابی‌طالب، رَضیَ‌الله عَنهم، کی او را به لقب ابنِ طَباطَبا بگفتندی و مردمان را دعوت کرد بالرّضا مِن آل محمّد، صَلَّی‌الله عَلیه و سَلّم، و ابوسرایا کی غلامِ هرثمه بوُذ و حسن

---

۱. خوارجی.

بن سهل به آمار مرد انگارش[1] نامِ او بیفگند، توفیر نکرد و از آن بسیار حشم بغداد بیفگند و آن همه با ابوسرایا به کوفه شذند و دعوتِ ابنِ طَباطَبا آشکارا کردند و علویان را نصرت کردند و یمن و کوفه و بصره بگرفتند.

و ابوسرایا از بزرگانِ خوارج بوُذ، از فرزندانِ هانی بن‌قبیصة[2] الشّیبانی و حسن بن سهل، زهیر بن‌المسیّب را با دو هزار سوار به حربِ او فرستاذ. ابوسرایا آن دو هزار سوار را هزیمت کرد و بسیار بکُشت و دِرَم و دینار و ستور و سلاح ایشان غارت کرد و چون ابنِ طَباطَبا آن مال از ابوسرایا بخواست او را خشم آمذ. مال نداد و آن شب او را زهر بداذ و اندر آن شب بمُرد.

پس ابوسرایا کوذکی علوی را بنشاند، نامِ او محمّد بن علیّ بن زید بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی‌طالب، رَضیَ‌اللّٰه عَنهم، و حسن بن سهل، عبید بن محمّد المرْوَروذی را با چهار هزار مَرد به مددِ زهیر فرستاذ. ابوسرایا بیامذ و حرب کرد و عبید را بکُشت و لشکرش را هزیمت کرد و همهٔ علویان را از اطراف بخواند و خوذ پیش این علوی بایستاذ و او را امیرالمؤمنین نام کرد و نامِ مأمون از خطبه بیفگند و جامه و عَلَم اسپیذ کرد و بر دِرَم «اِنَّ اللّهَ یُحبُّ الّذینَ یُقاتِلونَ فی سَبیلِه صَفّاً کأَنَّهُم بُنیانٌ مَرصُوص»[3] نبشت و از کوفه به واسِط آمذ. بگرفت و عبداللّٰه بن سعیدالحرشی[4]، امیرِ واسِط از پیشِ او بگریخت و چون وقتِ حجّ آمذ، کس به مکّه فرستاذ و امیرِ مأمون را بیرون کرد و به مدینه همچنین و حجّ بر مردمان تباه شذ.

و هرثمه را به حربِ ابوسرایا فرستاذند و گفتند: «این غلامِ تو بوُذ، مگر او را به دست توانی آورد» و هرثمه، کوفه و واسِط و مداین از وی بستذ و به بصره شذ و حسن بن سهل، مر سعید را، با سپاهِ خراسانی بفرستاذ و حسین بن علیّ باذغیسی را بر ایشان سالار کرد و حسین با ابوسرایا حرب کرد و او را هزیمت کرد و

---

۱. بدار مرد انگارشی. ۲. فنصیه. ۳. سورهٔ صف (۶۱) آیهٔ ۴.
۴. الحرسی.

ابوسرایا به خانهٔ خویش به جزیره[1] بشذ و امیرِ جزیره حماد[2] الکندی بوُذ از جهت حسن بن سهل. چون ابوسرایا به خانهٔ خویش به جزیره بشذ، او را و هرک با او بوُذ بگرفت و بند کرد و به نزدیکِ حسنِ بن سهل فرستاذ. حسن فرموذ تا همه را گردن[3] زذند و سرِ ابوسرایا به مأمون فرستاذ.

و زیدالنار علوی را نیز بفرستاذ و این زید علوی بوُذ سخت بیرحم و سطبر دل و هر کس را کی به نزدیکِ او آوردندی از اسیران، بفرموذی تا اندر آتش انداختندی.

و حسن‌بن سهل امیریِ یمن مر معتصم براذرِ مأمون را بداذ و حریر العقیلی با او حرب کرد و اندر آن هزیمت به راهِ یمن بمُرد.

و چون مأمون را دل از شغل ابوسرایا فارغ شذ، حسن بن سهل، امیریِ شام به هرثمه بن اعین بداذ و هرثمه نپذیرفت و خواست کی به نزدیکِ مأمون شوذ و حسن او را دستوری نداذ و هرثمه بی‌دستوریِ او، از کوفه به همذان شذ و از آنجا سوی خراسان شذ و گفت: «سخن خویش پیشِ امیرالمؤمنین بگویم» و هر چند حسن بن سهل پیشِ او فرستاذ، هرثمه اجابت نکرد و بازنگشت. پس حسن، براذرِ خویش فضل را [نبشت کی اگر هرثمه پیشِ مأمون آیذ] او را بر ما متغیّر خواهذ گردانیذ و چون فضل آن نامه بخواند، اندر ایستاذ و پیش مأمون مَساوی هرثمه همیگفت، بی فرمانیِ او شرح همیداذ تا مأمون نامه نبشت به هرثمه کی: «بازگرد». هرثمه بازنگشت و فرمان نکرد و فضل همی تحریض کرد [...

المعتصم بالله ....] کی مردمانِ سپاهان[4] و همذان و ماسبذان[5] اندر دینِ خرّمی شذند و مذهبِ بابکِ خرّمدین گرفتند و لشکر انبوه بر بابک گِرد آمذ. معتصم مر

---

۱. حریره. ۲. جماد. ۳. بکردن.
۴. سپاهیان. ۵. ماسندان.

اسحاق بن ابراهیم را کی امیر بغداد بوُذ به حرب ایشان فرستاذ. او برفت و با خرّمدین حرب کرد و شصت هزار مَرد را از ایشان بکُشت و باقی بگریختند و زمینِ ارمینیّه و آذربایجان بستذند.

و مَردی بیرون آمذ به طالقانِ مَرْوْ و نام او محمّد بن القاسم بن محمّد بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی‌طالب، رَضیَ‌اللّه عَنهم و مردمان را دعوت کرد الیَ الرّضا مِن آل محمّد و بسیار کس اجابت کردند. عبداللّٰه بن طاهر سپاه فرستاذ، همه را هزیمت کردند، یا عبداللّٰه خوذ آن همه را هزیمت کرد و محمّد بن القاسم بگریخت و عبداللّٰه دو هزار دِرَم بپذیرفت تا او را بگرفتند و نزدیکِ عبداللّٰه آوردند و عبداللّٰه او را نزدیکِ معتصم فرستاذ و معتصم فرموذ تا او را به سراءِ مسرورالکبیر بازداشتند. پس شیعهٔ او بامِ خانه سوراخ کردند و او را بردند.

و اندر این وقت سماقِ زط بیرون آمذ با قومی از زطیان و بصره بگرفتند و معتصم مر عجیف بن عنبسه[1] را بفرستاذ تا هفت ماه با زطیان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بسیاری از ایشان بکُشت و بیست هزار به بغداد اندر آورد و همه را به بردگی بفروختند.

و دلِ معتصم از بوذن اندر بغداد بگرفت و با مسرور خادم تدبیر کرد. مسرور او را هدایت کرد به سامره و معتصم فرموذ تا شهر سامره بنا افگندند و از آن بنا نیمی فضل بن مروان الوزیر تمام کرده و نیمی محمّد بن عبدالمَلِک الزیّات و چون تمام شذ، جاءِ بس خوب و خرّم آمذ. چنین گویند کی هزار بار هزار دینار اندر بنا صَرف شذ.

و چون لشکر اسلام سوی خرّمدینان متواتر گشت، بابکِ خرّمدین ضعیف گشت. پس، از مَلِکِ رُوم استعانت خواست و مَلِکِ رُوم به نصرتِ بابک بیرون آمذ و شهرِ زِبَطرَه را ویران کرد و بازگشت و چون خبر به معتصم رسیذ ضَجَر

۱. عتبه.

گشت و بذان سبب کی همهٔ سپاه به حرب بابک مشغول بوُذند، چیزی نگفت و چون افشین از حربِ بابک بازآمذ، معتصم پرسیذ کی: «از شهرهاءِ رُوم کذام توانگرتر؟». گفتند: «عمّوریّه کی دارالمُلک رُوم است».

پس معتصم بفرموذ تا سازِ غزاءِ رُوم کردند از سلاحهاءِ گوناگون و منجنیقها و حوضهاءِ ادیم و آلتهاءِ حرب و سفر، چنانک هیچ خلیفتی نساخته بوُذ و از بغداد برفت و به طرسوس شذ و از آنجا لشکر تعبیه کرد و قصد عمّوریّه کرد و اندر رُوم شذ و چون به نهرالکبیر رسیذ، سپاه را سه کرد: یکی خوذ رفت و دُدیگر به أشناس[1] بداذ و سدیگر به افشین بداذ و فرموذ کی: «به راههاءِ مخالف برویم و غزو همیکُنیم و به عَمّوریّه گِرد آییم» و چون این فوج متفرّق شذه بوُذند، خبر آوردند معتصم را کی مَلِکِ رُوم از جای برفت.

معتصم بذان دو سپاه نامه کرد کی: «یکی بر جای بباشیذ تا من به شما برسم» و مَلِکِ رُوم با افشین برابر شذ و برآویختند و حرب کردند. افشین مَلِکِ رُوم را هزیمت کرد و پیش معتصم بازآمذ و معتصم به آمذنِ افشین و رسیذنِ خبر شاذ شذ و همهٔ لشکر رُوی به عمّوریّه نهاذند و عمّوریّه را حصار کردند کی حصاری بس محکم بوُذ، همه از سنگ ساخته و یک جای رخنه بوُذ، بذان جانب رخنه کردند و حصار بستذند و باطس، امیر حصار را اسیر گرفتند و حصار ویران کردند و مالی عظیم از آنجا برداشتند و رُوی سوی عراق نهاذند.

و اندر راه، عجیف و عَمْرو مر معتصم را خلاف کردند و با عبّاس بن المأمون بیعت کردند و قومی را سر بگردانیذند و قصدِ آن کردند کی معتصم را اندر راه فرو گیرند و فرصت همیجُستند، اتّفاق نیوفتاذ، تا خبر به معتصم رسیذ، همه را بگرفت و بکُشت و عبّاس را طعام بسیار بداذ تا بخورد و فرموذ تا آب نداذندش، تا از تشنگی بمُرد و دیگران را همچنین، به گوناگون عقوبتها بکُشت.

---

۱. استناس.

و بابکِ خرّمدین، اندر ولایت بسیار تباهی کرد و بسیار مَردم را از راه ببُرد و نشَستِ او اندر کوهھاءِ تنگ و تاریک بوُذ و جاءِ سردسیر و چون لشکر آنجا شذی، با آن خرّمدینان مقاومت ندانستندی کرد، از تباهی جای و از سردی هوا و هر چیزی و فسادِ بابک بیست و دو سال برداشت و معتصم مر محمّد بن حمید الطّوسی را بفرستاذ، هزیمت شذ و عبداللّه بن طاهر نیز برفت. چون حدیثِ خراسان پیش آمذ، او خراسان را بر حربِ بابک اختیار کرد و ابراهیم بن اللیث را نیز بفرستاذ، هزیمت شذ. پس افشین را بفرستاذ کی سرهنگی بزرگ بوُذ و از اُشروسنه بوُذ، ولایت ماوراءالنّهر و آنجا مَلِک را افشین خوانند، نام او خیذر بن کاوس بوُذ و افشین با براذرِ خویش فضل و خویشانِ خویش دیو بداذ بن زردشت و یارانِ ایشان برَفت و بابک، عصمت بن ابی‌سعید را با سه هزار مَرد پیشِ افشین فرستاذ و محمّد بن مغیره، عصمت را با دَه سرهنگ به حصارِ خویش مهمانی ساخت و همه را بکُشت و عصمت را بر دیوارِ حصار آورد و گفت: «دیگر سرهنگان را آواز دِه و اگر نی تو را بکُشم»، او صذ تن را از آن سرهنگان و پیشروانِ سپاه آواز بداذ، همه اندر حصار آمذند، یگان یگان همی درآمذند و همیکُشتند، تا همه را کُشتند. پس عصمت را با آن سرهاءِ صذ تن به نزدیکِ افشین فرستاذ و افشین به نزدیکِ معتصم فرستاذ.

و افشین بر سرِ دَرّه بنشست هفت ماه کی اندر آن تنگها نتوانست رفت و هوا سرد شذ و افشین ضَجَر گشت و پس به حیلة کردن مشغول شذ و نامه نبشت و از معتصم مال خواست و معتصم به صحبت بوغا صذ خروار دِرَم فرستاذ و افشین به نزدیکِ بابک کس فرستاذ و بفرموذ او را تا به سه منزلی فروذ آیذ و خوذ از سرِ دَرّه برفت و بفرموذ تا آن مال به یک منزلی بیاوردند به روز و شب بازگردانیذ و خوذ با ستوران به سرِ دَرّه آمذ و بابک خبرِ مال آوردن و برخاستنِ افشین یافته بوُذ، پس بابک به سرِ دَرّه آمذ با پنج هزار مَرد و با بوغا برآویخت و افشین از پس

اندر آمذ و بسیار کُشش کرد و بابک بگریخت و هزار مَرد کُشته شذ و افشین از سرِ دَرّه با پانزده هزار مَرد اندر آن دَرّه‌ها و تنگها شذ و به حزم[۱] میرفت و بوغا و محمّد بن مغیره را با پنج هزار مَرد پیش بفرستاذ و خوذ با پنج هزار مَرد همیرفت و پنج هزار دیگر را تعبیه کرد و فوج فوج بر سرِ کوهها همیراند و بابک خبر یافت، با دو هزار مرد بیرون آمذ و شبیخون کرد و بر فوج زد و ایشان را هزیمت کرد.

و افشین به اردبیل بشذ و بوغا و براذرِ افشین نیز لختی آویختند و برفتند و به اردبیل آمذند و زمستان آنجا بوُذند و چون بهار آمذ معتصم زر فرستاذ و مالِ بسیار و رُوی به بابک نهاذند و اندر دَرّه شذند و پیشِ حصارِ بابک لشکر فروذ آوردند، سی هزار مَرد با سلاح و آلتِ تمام و پیوسته حرب همیکردند تا قومِ بابک مقهور گشتند و بسیاری از ایشان کُشته شذند و باقی همیگریختند تا همهٔ قوم بگریخت و بابک بماند با تنی چند از نزدیکانِ خویش.

و چون آن حصار سخت خالی شذ، او نیز با براذر و نزدیکانِ خویش از حصار بیرون آمذ و بگریخت و هم اندر آن کوهها پنهان همیبوُذ و مسلمانان آن حصار را ویران کردند و بابک را همی طلب کردند و دیذبانان بر سرِ راهی بنشاندند و بابک اندر میانِ آن کوهها و درختان بوُذ تا ستوه گشت و مقهور شذ و درماند. پس فرصت همیجُست تا دیذبانان نیم روزی همی‌بخُفتند، او از کوه بیرون آمذ و بر ایشان بگذشت و سوی حصاری آمذ و [...

المعتضد. ... احمد] بن عبدالعزیز را فرموذ تا با رافع حرب کرد و شهرِ ری از وی بستذ و شمیله[۲] نامی کی دعوتِ علویان همیکرد، او را بگرفت و از وی بپرسیذ کی: «کی را دعوت کُنی؟ راست بگوی تا تو را آزاد کُنم و اگر نگویی بکُشمت». شمیله گفت: «اگر مرا بر آتش کُنی هم نگویم». بفرموذ تا بر چوبِ خیمه او را

---

۱. بحرم. ۲. سلیمه.

ببستند و بر آتش گردانیذند تا بمُرد و پس از آن بر دارش کردند.

و بنی شیبان اندر بادیه عاصی شذند و راهها همیزدند و فسادِ بسیار همیرفت از ایشان. معتضد به تنِ خویش آنجا رفت و آنجا تدارک کرد و آن همه مفسدان را قهر کرد و قبیله‌هاءِ[1] ایشان غارت کرد و چندان مال یافتند، کی آن را اندازه پذید نبوُذ و چندان غنایم یافتند، کی گوسفندی به دِرَمی و اُشتری به پنج دِرَم فروختند و صامت را قیاس نبوُذ.

و نوروزِ معتضدی او نهاذ و از ارمزدِ فروردین به یازدهم حزیران بُرد و سبب آن بوُذ کی معتضد شکار رفته بوُذ و بیستگانی حشم بر مالِ خراج اطلاق کرده بوُذند و بر رعایا همیرسیذ کی هنوز غلّه نرسیذه بوُذ و چون پیشِ معتضد بگفتند او را ناخوش آمذ، گفت: «این همه براتها به دیوان بازبَریذ و مال از خزینه بستانیذ». پس وزیر را و اهلِ دیوان را مثال بداذ کی خراج بذان وقت اطلاق کُنند کی غلّه برسذ و دستِ رعیّت گشاذه شوذ. پس به فرمانِ او نوروز را به یازدهم[2] حزیران بردند و آن روز افتتاحِ خراج کردند و آن رسْم بماند، تا بذین غایت هم این رسْم بمانده است.

و دیگر رسْم داشت کی هرگز هیچ علوی را نکُشتی و چنین گفت کی: «شبی مر علیّ بن ابی‌طالب را، علیه‌السّلام، به خواب دیذم کی مرا گفت: فرزندانِ ما را حُرمت دار و کَنندی مرا بداذ و سه بار بر زمین زدم. گفت به عددِ این زخم، فرزندانِ تو خلیفة باشند و من نذر کردم کی هیچ علوی را نیازارم» و حسن بن زید داعی علوی طبرستانی[3] هر سالی سی هزار دینار به بغداد فرستاذی به نزدیکِ مَردی پارسا تا آن مال به علویان بداذی. چون معتضد خبر یافت، آن مَرد را گفت: «پنهان مده و آشکارا بده» و کس را از آن منع نکرد.

و دیوانِ مواریث او برداشت. هرک را عَقَبه نماندی خواستهٔ او به ذوی‌الارحام

---

۱. قبلهای. ۲. پانزدهم. ۳. طبرستان.

بداذندی.

و فرزندانِ احمد بن عبدالعزیز به سپاهان عاصی شذند و معتضد، بدر را بفرستاذ تا با ایشان حرب کرد و سپاهان بستذ و رافع بن هرثمه با عَمْرو بن‌اللیث حرب کرد و عَمْرو او را هزیمت کرد و به نیشابور آمذ. رافع شهر بگرفت و عَمْرو بن اللیث بر عقبِ او بیامذ و او را از نیشابور بتاخت. رافع به خوارزم شذ. خوارزمشاه او را بکُشت و سرِ او سوی عَمْرو بن اللیث فرستاذ و عَمْرو سوی معتضد فرستاذ و معتضد بذان شاذ شذ و عَمْرو را بر آن شُکر کرد و هر سالی عَمْرو بن اللیث را پنج هزار بار هزار دِرَم متاعِ هندی و تُرکی بوُذی، چون سمور و سنجاب و باز و عود و مشک و صندل و دارجاشاک و چهار بار هزار هزار دِرَم نقد بوُذی.

و به روزگار عَمْرو بن اللیث، ماوراءالنّهر، احمد بن اسماعیل[1] داشت و عَمْرو ولایت ماوراءالنّهر از معتضد بخواست و معتضد عهدِ آن بذو فرستاذ. عَمْرو قصد احمد کرد و به بلخ آمذ و احمد بن اسماعیل ناگاه از آب بگذشت و شبیخون کرد و عَمْرو را بگرفت و بند کرد و به نزدیکِ معتضد فرستاذ و معتضد سخت شاذمانه گشت و آن فتحی بوُذ مر معتضد را، هرچ بزرگتر.

و معتضد خواست کی بر معاویّه و یزید و بوسُفیان بر منبرها لعنت فرمایذ و چون نامه‌ها فرموذ نبشتن به همهٔ مسلمانی، عبیداللّه بن سلیمان بن وهب او را فروداشت و از آن منع کرد.

و به روزگارِ او به آمِد[2] و مَیّافارِقین مَردی عاصی شذ، نامِ او محمّد بن احمد بن عیسیٰ بن شیخ[3] و معتضد به تنِ خویش برفت و محمّد شهر حصار کرد و سه ماه معتضد بر درِ حصارِ او بنشست تا محمّد در حصار ستوه شذ و علف نماند و مردمان آمذند به خروش از بی‌علفی[4]. پس محمّد از معتضد زینهار خواست. او را زینهار

---

۱. اسماعیل بن احمد. ۲. امد. ۳. الهیثم.
۴. بیعقلی.

بداذ و خوذ سوی بغداد آمذ.

و قرمطیان به بحرین آمذند و از آنجا اندر بادیه رفتند و بر راهِ حاجیان آمذند و فسادها کردند و حُجّاج را از مکّه بازداشتند و معتضد مر مونسِ خادم را بفرستاذ. پس بر دار کردندش و نیز هم اندر روزگارِ او هیچ قرمطی نیارست سر از جای بر کردن.

و چون همهٔ کارهاءِ پاذشاهی راست کرد و از درِ رُوم بازآمذ، فارغ دل بنشست و دو سال اندر آن فارغ دلی روزگار یافت و پس اندر سنهٔ تسع و ثمانین و مأتین بمُرد.

المکتفی باللّه. ابومحمّد علیّ بن احمد المعتضد بوُذ و اندر این وقت کی معتضد فرمان یافت او به رَقّه رفته بوُذ و قاسم از بغداد کس فرستاذ، او را بخواند و چون از عَمْرو بن لیث پرسیذ، گفتند زنده است. مکتفی شاذمانه گشت. سبب آن بوُذ کی اندر آن سال کی او به ری بوُذ، عَمْرو او را هدیه‌هاءِ بسیار فرستاذ و خواست کی آن خدمت را حقّگزاری کُنذ و چون قاسم آن بشنیذ بترسیذ و کس فرستاذ تا طعام از او بازگرفتند تا از گرسنگی بمُرد و مکتفی را گفتند او بمُرد.

و بدرالکبیر به پارس بوُذ. قاسم خواست کی خلافت از فرزندانِ معتضد ببَرذ و این سِرّ با بدر بگفت. بدر بر وی انکار کرد و گفت: «امیرالمؤمنین را حقوقی[1] باشذ، من خذاوندزادهٔ خویش را بنشانم» و قاسم از وی خشم گرفت و چون مکتفی بنشست، قاسم تضریب و تحریش همیکرد. به وقتِ فرصت، مَساوی بدر همیگفت و گفت: «بدر نخواست کی تو خلیفة باشی» و میانِ بدر و مکتفی به روزگارِ معتضد همیشه خشونت بوُذی. مکتفی را آن به کین[2] آمذ گفت: «پس چی بایذ کرد؟» قاسم گفت: «به من بگذار تا من سَرِ او پیش تو آرم». مکتفی گفت: «تو دانی، هرچ بایذ

---

۱. حدثی. ۲. ممکن.

کردن بکُن» و پس مکتفی همهٔ کارها به قاسم بگذاشت. قاسم دِرَم بیعتی سوی بدر فرستاذ و نامه نبشت بذو کی: «تو بر جای باش و اگر ولایتِ دیگر خواهی، تا عهد و لواءِ آن به تو بفرستم». بدر دانست کی قاسم تحریش کرد و کارِ خویش تمام کرد. پس قاسم به حیلهٔ کردن ایستاذ، تا همهٔ سپاه را از او جذا کرد و او را با سواری چند کی مانده بوُذند بخواند و چون به دجله رسیذ، کس فرستاذ کی پیغام امیرالمؤمنین اندر سِرّ بشنوذ. آن رسولِ ساخته برفت و نزدیکِ او شذ و او را به جایی بُرد و آن قومِ او را گفت: «ما را مپاییذ کی ما بر این راه نخواهیم آمذ». پس این رسول سرِ او برداشت و نزدیکِ قاسم فرستاذ و قاسم پیشِ مکتفی بُرد.

و به روزگارِ مکتفی زکرویه بن مهرویه قرمطی بیرون آمذ و بسیار فساد کرد و مکتفی چند بار بذو سپاه فرستاذ، همه را زکرویه هزیمت کرد و این زکرویه اوّل به آلِ رسول، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، دعوت کرد. پسِ آن روستاییان را و مردمانِ غرچه را اندر مذهبِ قرامطه آورد و آن مذهب آشکارا کرد و به قادسیّه[1] بیرون آمذ و آنجا بنشست و راه بر حاجیان تباه کرد. پس مکتفی به تنِ خویش به جانبِ او حرکت کرد و محمّد بن سلیمان را با لشکرِ بسیار پیشتر فرستاذ تا با او حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و زکرویه را با اُمراءش بکُشتند و شرِّ ایشان کفایت شذ، پس مکتفی اندر سنهٔ خمس و تسعین و مائتین وفات یافت.

المقتدر باللّٰه. ابوالفضل جعفر بن احمد المعتضد بوُذ. آن روز کی مکتفی بمُرد، او خُرد بوُذ، او را بیعت کردند و دِرَم بیعتی بداذ و به خلافت بنشست. پس او را به نزدیکِ عبداللّٰه بن المعتز بردند و عبداللّٰه او را به خلافت تهنیت کرد و از آنجا به مکّه شذ و حَجَرالاسود را اندر زر گرفت و چون سه سال از خلافتِ مقتدر بگذشت، قومی از حشم گِرد آمذند و او را خلع کردند و چون دیگر کس شایستهٔ

---

۱. قادیه.

خلافت نبوُذ، هم او را بیعت کردند و دیگربار بنشاندند و از پسِ آن به یک سال بکُشتندش.

و به روزگارِ او الحسن[1] بن علیّ بن الحسن بن عُمَر بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی‌طالب، علیهم‌السّلام، معروف به اطروش به طبرستان بیرون آمذ و طبرستان بگرفت کی حسان بن نوح کی امیرِ طبرستان بوُذ بمُرده بوُذ و ابوالعبّاس صعلوک به جاءِ پسرِ نوح بنشسته بوُذ و حسن[2] بن علیّ الاطروش بیرون آمذ و به ساحلِ آبسکون حرب کردند و ابوالعبّاس صعلوک را با چهار هزار مَرد هزیمت کرد و از آنجا به سالوس رفتند کی ثغر دیلم است و در آنجا هزار مَرد بوُذ از قومِ ابوالعبّاس. ایشان را اندر حصار کردند و از آنجا به آمل رفتند و حسن بن القاسم العلوی داعی بذیشان پیوست و همچنین همهٔ طبرستان بگرفت و نایبان بنشاند و تا وی زنده بوُذ، طبرستان او را بوُذ، کس از وی نتوانست ستذ و چون او بمُرد، میانِ فرزندانش خلاف اوفتاذ و به خلاف ایشان طبرستان از ایشان بستذند.

و چون حسن بن علیّ الاطروش بمُرد، لیلی بن نعمان کی سرهنگِ حسن بوُذ، سپاهِ او را بگرفت و به گرگان رفت و خویشتن را «المؤیّد لدین اللّٰه المنتصر[3] لآلِ رسول اللّٰه» لقب کرد و مالی عظیم داشت و سخت سخی بوُذ، همهٔ مال به لشکر بخشیذ و دستش تنگ[4] شذ، ناکام ببایست رفت. پس به نیشابور آمذ اندر سنهٔ ثمان و ثلثمائه، و نصر بن احمد امیرِ خراسان، مر حمویه بن علیّ را پیشِ او فرستاذ و به طوس به یکدیگر رسیذند و حرب کردند و حمویه هزیمت پذیرفت و سوی مَرْوْ رفت و لیلی بر اثرِ او برفت و اندر شهر مَرْوْ شذ بر اثرِ او. پس حمویه و محمّد بن عبداللّٰه البلعمی[5] و ابوجعفرِ صعلوک و خوارزمشاه و بکر بن محمّد و سیمجور دواتدار و قراتکین و بغرا سرِ آن کوی بگرفتند و لیلی متحیّر شذ. اندر آخرِ کوی

---

۱. بروزکار ابوالحسن. ۲. حسین. ۳. المنظر.
۴. نیک. ۵. العلمی.

باغی بوُذ، اندر آن باغ پنهان شذ. کسانِ بغرا او را بگرفتند و کس سوی حمویه فرستاذند. بفرموذ تا سرِ او برداشتند و بر سرِ نیزه کردند و به لشکرِ او نموذند. ایشان بترسیذند و امان خواستند. همه را امان بداذ و کُشتن لیلی ششم صَفر بوُذ سنهٔ تسع و ثلثمائة.

و ماکان بن کاکی چون از این هزیمت بازگشت به طبرستان شذ و کلاه بر سر نهاذ و خطبه بر فرزندی از فرزندانِ حسن بن علیّ الاطروش کرد به گرگان و به طبرستان و به ری. چون خبر به امیرسعید نصر بن احمد رسیذ فرموذ تا محمّد بن المظفّر، امیر نیشابور، ماکان را بخواند و دلِ او خوش کرد و با وی عهد بست. چون به طبرستان رسیذ، قصدِ نیشابور کرد و عهد بشکست و امیرِ ری، صعلوک بوُذ و با امیر نیشابور، بکر بن محمّد بن الیسع مطابق بوُذ و چون ماکان خبر مطابق بوذن بشنیذ نیز بیرون نیارست آمذن و اسفار بن شیرویه و مرداویز[1] و وشمگیر بن زیار کی اندر سپاهِ ماکان بوُذند، بیرون آمذند و گرگان و طبرستان گرفتند.

القاهر بالله. ابومنصور محمّد بن احمد المعتضد بوُذ. چون به خلافت بنشست، اهلِ حَرمِ براذرِ خویش را گرفت و مطالبة کرد و اندر مطالبة برآویختش تا اندر آن بمُرد و پسرِ مکتفی را میل کَشیذ و عهدِ خراسان به امیر سعید نصر بن احمد فرستاذ به صحبتِ عبّاس بن شقیق.

پس حشم گرد آمذند و مر قاهر را خلع کردند، اندر شهور سنهٔ اثنیٰ و عشرین و ثلثمائة.

و اندر ایّامِ او امیر سعید، مر محمّد بن المظفّر را سپهسالاری خراسان بداذ و ماکان از زمینِ دیلم بازگشت و نزدیکِ او آمذ، با هفت تن و محمّد بن المظفّر از بهرِ ماکان را ستور فرستاذ و سلاح و دِرَم. پس مرداویز[2] قصد محمّد کرد و محمّد،

---

۱. مردادنر. ۲. مرداد.

گرگان بگذاشت و به نیشابور بازآمذ و دبیری بوُذ مر مرداویز را، نامِ او مطرف[1] بن محمّد. پس محمّد بن عبدالله البلعمی[2] با مطرف[3] مطابقت کرد و مطرف ضمان کرد کی «سرِ لشکریان بگردانم» و مرداویز نیز[4] آگاه شذ، مطرف را بگرفت و همهٔ مالِ او بستذ و آخِر بکُشتش و بذان مقصود نرسیذند.

الراضی بالله. او ابوالعبّاس محمّد بن الجعفر المقتدر بوُذ. مردی ادیب و فاضل بوُذ و از هر عِلمی بدانست و ادب نیکو یاذ داشت و شعر بسیار دانست و سخت فصیح و کامل.

دارِ ضرب دِرَم و دینار داشت. فرموذ تا از نقرهٔ پاک دِرَم زذند و از زرِ پاک دینار.

و به روزگارِ او [محمّد بن] علیّ بن مقله را به تزویر مُتّهم کردند. بفرموذ تا یک دستِ او از آرنج اندر ببُریذند.

و عهدِ خراسان سوی نصر بن احمد فرستاذ به صحبتِ عبّاس بن شقیق[5] و اندر این وقت نیشابور، محمّد بن المظفّر داشت و ری، مرداویز داشت. پس مرداویز از ری سوی طبرستان رفت و غلامانش با او بوُذند، اندر گرمابه او را بکُشتند و پیشروِیِ ایشان بحکم ماکانی بوُذ و لشکر او با برادرش وشمگیر[6] گِرد آمذند. محمّد بن المظفّر را فرمان رسیذ تا قصدِ قومِش کُنذ و ماکانی را گفتند تا نزدیکِ او آیذ از کرمان. چون به دامغان رسیذ، از راهِ بیابان، بابخین[7] دیلم قصدِ ایشان کرد کی او یارِ وشمگیر[8] بوُذ. چون بابخین به گرگان رسیذ، روزی همی چوگان زذ، اسپش خطا کرد، او را بینداخت، از آنجا مُرده برداشتندش.

و راضی هفت سال خلیفتی کرد و اندر سنهٔ تسع و عشرین و ثلثمائه فرمان

---

۱. مطرب . ۲. العلمی . ۳. مطرق .
۴. مردادبرمدبر . ۵. مشفق . ۶. ویمکر .
۷. تالجین . ۸. شمیکر .

یافت.

المتّقی بالله. ابواسحاق ابراهیم بن جعفر المقتدر بوُذ. چنین گویند کی چون مُتّقی را بیعت خواستند کرد، او امتناع کرد و گفت: «بی‌دستوری عمّ خویش قاهر، اجابت نکُنم» و پیشِ قاهر آمذ و گفت: «ای عمّ، تو همیبینی کی به جبر این شغل اندر گردن من همیکُنند، اگر تو خویشتن را خلع کُنی و به طوع و تبرّع به من تسلیم کُنی و الاّ من نستانم و اگر بکُنم این شغل جز به فرمانِ تو نکُنم». چون قاهر این بشنیذ، از مُتّقی خشنوذ شذ و او را اندر برگرفت و گفت: «ای برادرزاده، راضی بر من ستم کرد و اکنون بذین گفتارِ تو خوش گشتم و پیشِ این همه مجلس همیگویم کی خویشتن را نزع کردم و او را خلع کردم و به تو تسلیم» و چون از نزدیکِ او بیرون آمذ، با مُتّقی بیعت کردند و قاهر صد هزار دِرَم سوی مُتّقی فرستاذ و دفینه‌ها کی هیچ کس ندانست، او را معلوم کرد.

و گویند وظیفهٔ مطبخ به روزگارِ مقتدر و قاهر، هر روزی چهارصذ دینار بوُذ و به روزگار راضی سیصذ دینار شذ، پس به ایّامِ مُتّقی، بجکم ماکانی به دویست دینار بازآورد.

و به روزگار مُتّقی به بغداد وبا اوفتاذ و مردمان بسیار بمُردند و کار آنجا رسیذ کی از کفن کردنِ مردگان عاجز شذند. پس مُتّقی بفرموذ تا هر روز دویست دینار اندر بهاءِ کفنِ مردگان بداذندی.

و اندر آن وقت کی راضی بمُرد بجکم ماکانی به واسِط بوُذ. مُتّقی را، به فرمانِ او، به خلافت بنشاندند. پس روزی بجکم به شکار بیرون شذ. بعضی از کُردان پیشِ او آمذند و او خالی بوُذ کی هر کس او را نشناخت و به غلط او را بکُشتند به ایّامِ مُتّقی و اندر خزینهٔ بجکم مالی عظیم یافتند به بغداد و چنین گویند کی دوبار هزار هزار دینار و شش بار هزار هزار دِرَم بوُذ، اندر خزینهٔ او، بیرونِ جواهر و جامه و

ظرایف. مُتَّقی فرموذ تا آن همه به بیت‌المال بردند.

چون از خلافت مُتَّقی سه سال بگذشت، امیر سعید نصر بن احمد بمُرد و مُتَّقی عهدِ ولایتِ خراسان به ابومحمّد نوح بن نصر فرستاذ، اندر شعبان سنهٔ احدی و ثلٰثین و ثلٰثمائه و چون پنج سال از خلافتِ مُتَّقی بگذشت، مُتَّقی را میل کشیذند و از خلافت باز نشاندند.

المستکفی باللّٰه. ابوالقاسم عبداللّٰه بن علیّ المکتفی بوُذ و مُتَّقی ...[۱] سال خلیفة بوُذ، پس او را میل کشیذند و خلع کردند. توزون[۲] کی او را امیرالامراء گفتندی کسِ خویش بفرستاذ تا او را میل کشیذند و خلع کردند. به هر دو چشم کور شذ و اندر آن بمُرد و چون ابوالحسین احمد بن بویه این خبر بشنیذ، از اهواز به بغداد آمذ و تُرکان را از آنجا بتاخت و تُرکان از ابی‌محمّدالحسن بن ابوالهیجا استعانت خواستند و حسن[۳] با ایشان به بغداد آمذ و حرب پیوستند با ابوالحسین احمد بن بویه و چهار ماه حرب کردند. پس پسرِ حمدان با تُرکان هزیمت شذند و سوی موصل برفتند و ابوالحسین احمد بن بویه، بغداد بگرفت و به کارِ مستکفی بایستاذ و کارداران به هر جای بفرستاذ.

و به روزگارِ مستکفی نرخها اندر بغداد گران شذ و وبا اوفتاذ و بسیار مَردم از آن وبا بمُرد و چون احمد بن بویه از بغداد برفت، وبا کمتر شذ و نرخها فروذ آمذ و غلّه ارزان شذ و رو به فراخی نهاذ.

و مستکفی عهدِ خراسان به امیر حمید نوح بن نصر فرستاذ و او بپذیرفت و حشمِ خراسان با ابو اسحاق ابراهیم بن احمد بن اسماعیل میل کردند و او به موصل بوُذ، خواستند کی مستکفی عهدِ خراسان بذو دهذ و سبب آن بوُذ کی چون ابوعلی از مَرْوْ به نیشابور شذ، محمّد بن جعفر العارض، لشکر عَرض خواست و

---

۱. مستکفی شانزده. ۲. تورون. ۳. حسین.

بسیار کس را از معروفانِ لشکر نام از دیوان بیفگند. بذین سبب لشکر بر ابوعلی متغیّر گشتند و تا ری بیامذند و با ابوعلی هم بر آن استزادة و ابوعلی، قسوره بن محمّد را به ایشان فرستاذ تا شغلهاءِ دیوانِ ری را ضبط کنذ و همه حلّ و عقد آن به رسْمِ او کرد کی به روزگـارِ امـیرسعید بـه رسْمِ ابـوعلی بـوُذ و قسـوره مـتولّی بیستگانیهاءِ لشکر بوُذ و نگاهداشتنِ حسابِ آن به رسْمِ او بوُذ و حشم مر ابراهیم بن احمد را بخواندند و پیشِ مستکفی برفتند و عهدِ خراسان از بهرِ ابراهیم بستذند و او سوی خراسان برفت و چون به شهر ری برسیذ اندر ماه رمضان سنهٔ اربـع و ثلثین و ثلثمائه، خبر آمدنِ او به نوح رسیذ، بفرموذ تا قسوره را بگرفته و بر وی موکّل کردند.

چون ابوعلی آن بدیذ با ابراهیم بیعت کرد و سوی کوه رفت و نوح با لشکر از بخارا[1] بیامذ بر عزمِ آن کی حرب کُنذ و چون به چند منبر بر ابراهیم خطبه کرده بوُدند، کار سخت شذ و فساد بسیار شذ. ابراهیم مر خویشتن را خلع کرد تـا آن فتنه و شورش بنشست و چون نوح به سمرقند آمذ، ابراهیم به نزدیک او آمذ و نوح دل بر وی خوش کرد و از وی بذانچ کرده بوُذ بپسندیذ.

المطیع لِلّه. ابوالقاسم الفضل بن جعفر المـقتدر بـوُذ. چـون وی بـه خـلافت بنشست ابوالحسین احمد بن بویه همهٔ اَعمال مطیع را مضبَّط کرد و ضیاعِ بسیار کی پیش از آن خراب گشته و بفرموذ تا جسر بساختند بر دجله و اندر کارِ رعـیّت تظاهرهاءِ نیکو کرد و رسْم زندان و شکنجه و رسْمهاءِ بَذ کی تُرکان نهاذه بـوُذند برداشت و حسن بوالهیجا را کی رییس تُرکان بوُذ و به موصل نشَستی، هم بر آن عمل داشت و جبایتی وافر بر وی نهاذ کی هر ماه به خزینه فرستذ.

و علی بن بویه را عمادُالدّوله لقب کردند و ابوالحسین را معزُّالدّوله و حسـن را

---

۱. آنجا.

رکنُ‌الدّوله.

و عهد ولایتِ خراسان، نوح بن نصر را فرستاذ.

و به روزگارِ مطیع به چغانیان مُتنبیئی[1] بیرون آمذ به دیهی و گویند به دَرِ آهنین، نامِ او مهدی و دعوی پیغمبری کرد و دعوت آشکارا کرد و بسیار مَردم بذو بگرویذند و او شمشیری به حمایل داشتی و با مخالفانِ خویش حرب کردی و بسیار مَردم را بکُشت کی از وی اعراض کردند و مذهب او نگرفتند و این مهدی خذاوند حیلتها بوُذ چنانک دست اندر حوض پُرآب کردی مشتی دینار برآوردی و اندک مایه طعام بر خوان نهاذی، قومی انبوه بر آن بخوردندی و همه سیر شذندی و کوزه پُرآب کردی و قومی بخوردندی و کوزه پرآب بوُذی و چون خبر وی بپراگند، مردمان رُوی به وی نهاذند و بسیار کس از عامّهٔ مردمان بذو بگرویذند و چون این خبر به امیر حمید رسیذ، نامه کرد سوی ابوعلی احمد بن محمّد بن المظفّر تا او را بگرفت به واشگرد[2] و سرِ او ببُریذ و به بخارا فرستاذ و آن سر را بر سرِ نیزه کردند و بذان کَسها نموذند کی بذو گرویذه بوُذند.

و به روزگارِ مطیع نامه رسیذ از ابوسعید مالِک به بغداد کی هر سال از ولایتِ ری دویست هزار دینار همیدهذ و هدیه‌هاءِ دیگر چنانک رسْم بوُذ و با وشمگیر به حدیث طبرستان مزاحمت نکُنند و مطیع فرموذ تا نامهٔ ابوسعید مالِک را بر مرادِ او جواب نبشتند و آنچ التماس کرده بوُذند بداذندش و هدیه‌ها و تحفه‌ها به نزدیکِ خلیفه پیوسته گشت و خونها بسته شذ و عداوتها بنشست و کارهاءِ خراسان و عراق راست شذ و مطیع نامه نبشت کی آن دویست هزار دینار، عطاءِ حشم خراسان کردیم، هر سال از ری و کَوَرِ جبال[3] از قرار سنهٔ اربع و اربعین و ثلثمائه و کارهاءِ مملکت نظام گرفت و مطیع خویش را از خلافت نزع کرد و پسرِ خویش طایع را به جایِ خویش بنشاند.

---

۱. بحناسان مسی. ۲. بسکرد. ۳. دی کور خیال.

الطایع لِلّه. ابوبکر عبدالکریم بن الفضل المطیع بوُذ و از وقتِ ابوبکر صِدّیق تا بذین غایت هیچ خلیفتی را کُنیت ابوبکر نبوُذ جز او را. هیچ خلیفه به زندگانیِ پدرِ خویش به خلافت ننشست جز وی و او را شعر بسیار است و مطیع اندر مجلسی کی بنی‌هاشم و علویان و مشایخ و عدول حاضر بوُذند خویشتن را نـزع کـرد از خلافت و به پسرِ خویش بداذ و او بپذیرفت چنانک واجب آمذ، اندر ذی‌القعده سنهٔ ثلث و ستّین و ثلثمائه، و بختیار حاجبِ طایع بوُذ، با وی مـصاهرت کـرد و بختیار به اهواز شذ از بهرِ استدراک مال را کی اندر آن تقصیر رفته بوُذ و سبکتگین چاشنی گیر را به بغداد خلیفهٔ خویش کرد. سبکتگین خلاف پذیذ آورد و خزینه و سلاح و مال همی برگرفت و تباه همیکرد و تُرکان را به خویشتن همیخواند و دسته همیداذ، عامّه و اوباش شهرها را همچنین، تا سرایهاءِ اهل صلاح غارت همیکردند و خون همـیریختند و مـالهاءِ مـردمان همـیرُفتند و دست بـه حَـرمِ مـردمان دراز همیکردند.

بختیار، عمِّ خویش، حسن بن بویه را آگاه کرد و از ابن[1] عمّ خویش فنا خسرو یاری خواست به کفایت کردن شرّ[2] و فسادِ سبکتگین و دیگر تُرکانِ مفسد. فـنا خسرو از پارس بیامذ و ابوالفتح العمید را حسن بوی بفرستاذ با گـیل و دیـلم و سبکتگین به دیر العاقول آمذ به حرب ایشان و آنجا نالان شذ و چهار روز را بمُرد، و میان بختیار و تُرکان چند وقایع بیوفتاذ به واسِط. آخِر تُرکان بگریختند و به بغداد آمذند و ابوشجاع بر اثرِ ایشان فراز رسیذ با بختیار و قصد بغداد کردند. چون به مداین رسیذند، خبر رسیذ کی تُرکان جسر را بستند و سواد پسِ پشت کردند و طایع را یارِ خویش کردند و قصد بختیار دارند. بختیار لشکر بساخت، تُرکان فراز رسیذند و حرب کردند هرچ صعبتر و ابوشجاع غلبه کرد بر تُرکان و تُرکان هزیمت شذند و دیلمان غالب گشتند و کُشش کردند تا تُرکان نیک مقهور گشتند. ابوشجاع

---

۱. ازین. ۲. شتر.

آتش اندر لشکرگاهِ ایشان زذ و تُرکان اندر بغداد شذند و به دیگر سو بیرون شذند و سوی موصل بپراگندند به تعجیل.

و ابوشجاع اندر بغداد آمذ و آنجا مُقام کرد و ابوشجاع را از بختیار خبرهایی شنوانیذند کی بختیار نفسِ بَذ دارذ و دون همّت است و خسیس‌خو[1]. ابوشجاع چند بار او را پند بداذ، سود نداشت و ابوشجاع مَردِ جِدّ بوُذ و روشن‌رای و زیرک‌طبع. بختیار را به زندان کرد و ماهاءِ او برگرفت و اَعمالِ او بگرفت.

و چون خبرِ بختیار و ابوشجاع به عمّ ایشان حسن بن بویه رسیذ، تافته شذ و بگریست و گلیم اندر سر کشیذ و کس را بار نداذ و نامه نبشت و کس فرستاذ سوی ابوالفتح بن العمید کی دبیرِ ابوشجاع بوُذ و ابوالفتح بسیار عنایت کرد تا ابوشجاع مر بختیار را دست بازداشت و ماها بذو باز بداذ و ولایت بذو بداذ و بختیار به شُکر ابوشجاع نامه نبشت به عمّ و ابوشجاع سوی پارس باز رفت.

و طایع، ابوالفتح دبیر را ذوالکفایتین نام کرد.

و چنین گویند کی ابوشجاع مرد متکبّر و گردن‌آور بوُذ. قصّه نبشتند بذو کی لشکری اندر سرای نزول کرده است کی آن سرای رسْمی نبوُذه است. ابوشجاع بر پشتِ قصّه جواب نبشت کی: «سَأُرِیکُمْ آیاتی فَلا تَسْتَعْجِلُون»[2].

و ابوالفتح بن العمید و ابو جعفر احمد بن الحسین العُتبی به یک جای مکاتبت داشتند. پس هر دو دبیر اندر ایستاذند، میانِ آل بویه و میان سامانیان اُلفت افگندند و همهٔ وحشتها برداشتند و هر سال دویست هزار دینار از گرگان و طبرستان و قومِش همی به خراسان آوردند و اندر آن میان حسن بن بویه بیمار شذ و ضعیف گشت و ابوشجاع را به نزدیکِ خویش خواند و چند گاه آنجا همیبوُذ و شهرها و مملکت بر فرزندان بخشیذ و حصّهٔ هر یک پذیذ کرد و هرچ دفین بوُذ با ابوشجاع بداذ و چون به شهر ری آمذ بمُرد به تاریخ پنجم محرّم سنهٔ ستّ و ستّین و

---

۱. خود.

۲. سورهٔ الانبیاء (۲۱) آیهٔ ۳۸.

ثلثمائه.

و به روزگارِ مطیع، ابوعلی الیاس[1] اندر امیر رشید عاصی شذ و کرمان بگرفت و فناخسرو لشکر فرستاذ و ابوعلی را هیچ نتوانست کرد و سببِ بیرون آمذن و عصیانِ ابوعلی آن بوُذ کی چون ابوالمظفّر عبدالله بن احمد، به چغانیان بمُرد، ابوعلی به جاءِ او بنشست و چون بر مرادِ خویشتن تمکین نیافت عصیان پذیذ کرد و بیرون آمذ و رفت آنچ رفت.

القادر بالله. ابوالعبّاس احمد بن اسحاق بن جعفر المقتدر بوُذ و ابونصر بهاءُالدّوله بن عضدُالدّوله بَذخواهِ طایع بوُذ و همیشه بَذِ او گفتی و مَساوی او جُستی و پیوسته تدبیرها کردی اندر کارِ او و امّا هنوز قضا نیامذه بوُذ.

دخترِ بختیار کی زنِ طایع بوُذ، ابونصر را تمکین کرد تا اندر سراءِ او آمذ و هرچ خواست از متاع خانه و جز از آن برداشت و بیرون آمذ و با حشم تدبیر کرد و طایع را خلع کردند، اندر شعبان سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمائه و بیست و سه روز خالی بوُذ کی هیچ‌کس نبوُذ کی خلافت را شایست.

پس ابونصر بهاءُالدّوله کس فرستاذ تا احمد بن اسحاق بن المقتدر را از بطایحِ یمن بیاوردند و او به نزدیکِ امیر یمن همیبوُذ متنکّر گونه و امیر یمن او را سخت نیکو داشتی و با او عهدها کرده بوُذ و این روز کی قاصد بهاءُالدّوله فراز رسیذ، شراب خورده بوُذند به خانهٔ امیرِ یمن و شبانه خفته بوُذند. چون این خبر اندر رسیذ، امیرِ یمن جهازِ او بساخت از تجمّل و ستور و فرش و اوانی و کهتران و او را با اعزاز و اکرام به جانب بغداد گسیل کرد از یمن و چون به بغداد رسیذ، او را القادربالله نام کرد و به خلافت بنشاندش.

و قادر سخت گُربز و زیرک[2] و روشن‌رای بوُذ و او را از گُربزی «ابن[3] دمنه»

---

۱. الناس. ۲. کربز و بزرک. ۳. کربری ابن.

گفتندی و به غایت هوشیار بوُذ و چون خلافت بر وی قرار گرفت، طایع[1] را به منادمتِ خویش آورد و کار همی‌راند.

اوّل کاری کی بکرد پسرِ خویش ابوالفضل محمّد بن احمد را ولیّ‌عهد کرد و او را «الغالب‌باللّه» لقب کرد و حُجّاجِ خراسان و همهٔ بزرگان عراق را بر آن عهد گواه کرد.

و ابوالفوارس[2] بن عضدُالدّوله بمُرد به بغداد، اندر جمادی الاخره سنهٔ تسع و سبعین و ثلثمائه و بهاءُالدّوله و ضیاءُ الملّه و غیاثُ الأُمّه ابونصر براذر عضدُالدّوله به جاءِ او بنشست و آن لشکر به پارس بوُذند. صمصامُ‌الدّوله باکالیجار را از قلعهٔ کبول بیرون آوردند و پارس بگرفت و تُرکان او را مخالف شذند.

پس ابوعلی، پسر ابوالفوارس بن عضدُالدّوله، پیشِ او شذ و او را قمرُالدّوله لقب کردند و صمصامُ‌الدّوله با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد، به بغداد باز شذند و چندان حربها بوُذ میانِ باکالیجار و میانِ ابونصر، تا بیشتر از شهرهاءِ اهواز و بصره ویران شذ. پس گروهی از مردمانِ پارس بسگالیذند کی بر آن حصار شوند کی پسرانِ بختیار را بر آنجا باز داشته بوُذند و بندها از ایشان بردارند و ایشان را بیرون آرند و هم چنان کردند و ایشان بیرون آمذند و شهرِ پارس به سببِ بیرون آمذن ایشان مضطرب شذ و لشکر مخالف شذند یکدیگر را و باکالیجار خواست کی با ایشان حرب کُنذ، نتوانست. ایشان بر وی غلبه کردند و او را بگرفتند و سرِ او ببُریذند و چون این خبر به بهاءُالدّوله رسیذ، کینِ آن بازخواست و پسرانِ بختیار را از ناحیهٔ بیرون کرد. مهتر ایشان سالار بن بختیار بوُذ، او را نورُالدّوله لقب کرده بوُذند. او بگریخت و به کرمان شذ و بهاءُالدّوله پیش او رفت، به واشهر[3]. غلامانِ خویش او را بکُشتند و سرِ او ببُریذند و پیشِ بهاءُالدّوله آوردند و بهاءُالدّوله چون چنان بدیذ نفرت را فرموذ تا پوستِ آن غلامان کی سرِ او را بُریذه بوُذند بیاهختند و ایشان را بر دار کردند و فرموذ تا اندر لشکر ندا کردند

---

۱. طالع. ۲. ابوالفارس. ۳. بوارشهر.

کی: «این جزاءِ آن کس است کی بر خداوندِ خویش دست دراز کُند و از خذای، عزّ و جلّ، نترسذ و حقِّ خذاوندِ خویش فراموش کُنذ و به نعمتِ خذاوندِ خویش کافر شوذ».

و به روزگارِ القادرباللّه، نوح بن منصور، امیرِ خراسان، بمُرد، قادر عهدِ خراسان به ابوالحارث منصور بن نوح فرستاذ و او هنوز بالغ نبوُذ کی به امیری نشَست.

و از بس خبرهاءِ امیر ابوالقاسم محمودِ سبکتگین، رحمهما اللّه تعالیٰ، به نزدیک القادر باللّه میبردند و جَلدیها و کفایت شعاريِ او، به تاریخِ آخِرِ ذی‌القعده سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه، عهد و لواءِ خراسان به امیر محمود، رحمه‌اللّه، فرستاذ و او را یمینُ‌الدّوله و امینُ[1] الملّه لقب کردند و تا آخِرِ عهدِ امیر محمود، خلیفه القادر باللّه بوُذ و چون امیر محمود، رحمه‌اللّه، فرمان یافت، عهد و لواءِ خراسان به امیر بوسعید مسعود بن یمینُ‌الدّوله فرستاذ و او را ناصر دین‌اللّه و حافظ عباداللّه و ظهیر خلیفةاللّه لقب کردند و چون دو سال از ولایتِ امیر ناصر دین‌اللّه بگذشت، القادرباللّه فرمان یافت.

القایم بامراللّه. ابوجعفر محمّد بن احمد القادرباللّه است و اندر سنهٔ ثلث و عشرین و اربعمائه به خلافت بنشست و سخت پارسا و خویشتن‌دار بوُذ و خدای‌ترس و همیشه به تعبّد مشغول بوُذ و هرگز رسْم نداشته است به فسق و فجور و غیبت کردن و چون خلافت بر وی راست شذ، اوّل کاری کی کرد عهدِ خراسان به نزدیکِ امیر بوسعید مسعود بن یمینُ‌الدّوله، رحمهما اللّه، فرستاذ و به روزگارِ او خراسان بشوریذ و تُرکمانان بیرون آمذند و بیشتر از شهرهاءِ خراسان ویران کردند و چون قایم این حال بشنیذ، نامه نبشت به ناصر دین‌اللّه، تا آن را تدارک کُنذ.

---

۱. امیر.

[باب دهُم] اندر

جدول امراءِ خراسان

امّا امراءِ خراسان: اندر قدیم رسْم دیگرگون بوُذ. از روزگارِ افریذون تا گاهِ اردشیر بابکان، مر همهٔ جهان را یکی سپاهسالار بوُذی و چون اردشیر بیامذ جهان را چهار سپاهسالار کرد: یکی خراسان، دُدیگر مغرب، سدیگر نیمروز، چهارم آذربایجان و مر خراسان را چهار مرزبان کرد: یکی مرزبان مَرْوْ شایگان و دوم مرزبان بلخ و تُخارستان و سِیُم مرزبان ماوراءالنّهر و چهارم مرزبانِ هرات و پوشنگ و باذغیس و چون مسلمانان پاذشاهی عجم بگرفتند و خراسان مسلمانان را بگشت، آن همه رسْمهاءِ مغان برانداخته شذ.

و به روزگارِ پیغمبر ما، صَلّیَاللّٰه عَلیه و سَلّم، دستِ مسلمانان به خراسان نرسیذه بوُذ و اندر خلافتِ ابوبکر صِدّیق، رَضیَاللّٰه تعالیٰ عَنه، هم چنان و چون عُمَر، رَضی اللّٰه تعالیٰ عَنه، به خلافت بنشست، مر خالد بن الولید را به زمین عجم بفرستاذ تا آن را فتح کُنَذ و چون به دشتِ قادسیّه رسیذ، لشکر عجم پیشِ او آمذ، به فرمان یزدجرد بن شهریار و سالارِ آن سپاه رُستم بن فرّخ بوُذ و آنجا حرب کردند و ظفر مر اهلِ اسلام را بوُذ. مغان را مقهور کردند و بسیاری از ایشان دستگیر کردند و به بندگی بفروختند و یزدجرد به هزیمت بشذ و به مَرْوْ شایگان کُشته شذ و لشکرِ اسلام اندر عراق آمذند و همه بر آن جمله همیآمذند و شهرها همیگشاذند تا به خراسان رسیذند.

و اندر خلافتِ عُمَر کس به خراسان نرسیذ و چون عثمان بن عفّان، رَضی اللّٰه عَنه، به خلافت بنشست، مر عبداللّٰه بن عامر بن کُرَیز را به خراسان فرستاذ و عبداللّٰه بن عامر، مر عبداللّٰه بن خازم را بر مقدّمهٔ خویش بفرستاذ به راهِ پارس و

گرگان و به طبسین بیرون آمذند و طبسین را بگشاذند و نخستین کس اندر اهلِ خراسان مردمانِ طبسین مسلمان شذند و همچنین از پسِ او امیران دیگر همیآمذند و فتح کردند تا بذین غایت.

و من نامهاءِ هر امیری و شهرهاءِ هر مملکت و نامِ خلفاء کی به روزگارِ ایشان بوُذند و مدّتِ پاذشاهی هر یک و تاریخ ابتداءِ امارتِ هر امیری، اینجا بیاوردم و آن را به جدول کردم تا زوذتر یافته شوذ و آسانتر به‌دست آیذ و جدول این است:

عدد	(نامهاءِ امرا)	دارالملک	نامهاءِ خلفاکی به‌روزگار هر یک بوُذند	مدّتهاءِ امارت	تاریخ ابتداءِ امارت ازتاریخ هجری
ا	عبداللّه‌بن عامربن کُرَیز	گویان	عثمان‌بن (عفّان)	د ع ع د د ح ح	ذی‌الحجه سنهٔ و عشرین
ب	امیربن احمرالیشکری	مرو	عثمان‌بن‌عفّان ،بازعثمان‌بن‌عفّان	ا ع ع (ا ح ج)	ذی‌الحجه سنهٔ سبع و عشرین
ج	عبداللّه‌بن عامربن کُرَیز	زرنج	علیّ ابن ابی‌طالب و پسر او حسن	و ع ع (و ح ح)	ذی‌الحجه سنهٔ سبع و عشرین
د	جعده‌بن هبیره‌المخزومی	مرو	معاویّه	و ماه	
ه	عبدالرحمـن‌بن ابزی الخزاعی	بلخ		ک ع کب (ک ح کب)	سنهٔ احدی و ثلثین
و	عبداللّه‌بن عامربن کُرَیز	هرات	معاویّه	ک ع ع (ک ج ح)	سنهٔ اربع و ثلثین
ذ	زیادبن ابیه	بلخ		و ع ع (و ح ج)	سنهٔ ثمان و ثلثین
ح	عبیداللّه‌بن زیاد	مرو	معاویّه	ب با ع (ب ب ح)	سنهٔ اربع و اربعین
ط	سعیدبن عثمان‌بن عفّان	مرو		و ع ع (و ح ج)	سنهٔ اثنین و خمسین
ی	عبدالرّحمـن‌بن زیاد	بخارا		ا و ع (ا و ج)	سنهٔ خمس و خمسین
یا	سلم‌بن زیاد	مرو	عبداللّه‌بن زبیر	د و ع (د و ح)	سنهٔ ثمان و خمسین
یب	عبداللّه‌بن خازم	مرو		ط ر ی ه (ط ی ه)	سنهٔ اثنی و ستّین
یج	بَحِیر و رقاء	طوس	عبدالمَلِک‌بن مروان	ا ع ع (ا ح ج)	سنهٔ احدی و سبعین
ید	امیّه‌بن عبداللّه	مرو	عبدالمَلِک‌بن مروان	ر ح ح (ز ح ح)	سنهٔ اثنی و سبعین
یه	الحَجّاج‌بن یوسف	کس	عبدالمَلِک‌بن مروان	ط ح د	سنهٔ تسع و سبعین
یو	قتیبه‌بن مسلم	مرو	ولیدبن عبدالمَلِک	ب ح ح	سنهٔ سبع و ثمانین
یز	یزیدبن مُهلَّب	نیامد	سلیمان‌بن عبدالمَلِک	ط ط	سنهٔ سبع و ثمانین
یح	وکیع‌بن ابی‌سود	فرغانه	سلیمان‌بن عبدالمَلِک	ا و ه	بخراسان نرسیذ
یط	یزیدبن مُهلَّب	گرگان	سلیمان‌بن عبدالمَلِک	ا ح ح	سنهٔ سبع و تسعین
ک	الجراح‌بن عبداللّه الحکمی	مرو	عمربن عبدالعزیز	ا د ه	سنهٔ مائه
کا	عبدالرحمـن‌بن نعیم القرشی	مرو	یزیدبن عبدالمَلِک	ر ع ع (ز ج ج)	سنهٔ احدی و مائه
کب	سعیدبن عبدالعزیز	مرو	هشام‌بن عبدالمَلِک	د ح	سنهٔ اربع و مائه
کج	عمربن هبیره	مرو		د ر ع (د ز ح)	سنهٔ سبع و مائه
کد	خالدبن عبداللّه	مرو		د لا ر (د لا ز)	
کی	اشرس‌بن عبداللّه السلیمی	مرو	هشام‌بن عبدالملک	ب و فا	سنهٔ عشر و مائه

عدد	(نامهاءِ امرا)	دارالملک	نامهاءِ خلفاکی به‌روزگار هر یک بوُدند	مدّتهاءِ امارت	تاریخ ابتداءِ امارت ازتاریخ هجری
کو		مرو	هشام‌بن عبدالملک	ط ع ع (ط ج ح)	سنهٔ اثنی عشر و مائه
کز	خالدبن عبدالله	نیشابور	هشام‌بن عبدالملک	ع ما ع (ح ه ج)	سنهٔ عشرین و مائه
کح	عاصم‌بن حمیدالهلالی	نیشابور	هشام و ولید و یزید و ابراهیم و مروان	ک ع ع (ک ح ح)	سنهٔ عشرین و مائه
کط	نصربن سیار	نیشابور	ابوالعباس سفاح	مط می (ه ط ی)	سنهٔ عشرین و مائه
ل	ابومسلم عبدالرحمن	نیشابور	ابوجعفر المنصور	ک ح ر	سنهٔ ست و عشرین و مائه
لا	ابو داودالذهلی	نیشابور	المنصور	د ب یه	سنهٔ سبع و ثلثین و مائه
لب	عبدالجباربن عبدالرحمن	سیستان	المنصور	ب ح ح	سنهٔ اربعین و مائه
لج	خازم‌بن خزیمه	نیشابور	المنصور	ما ب ع (ا ب ح)	سنهٔ اثنی و اربعین و مائه
لد	ابوعون عبدالملک‌بن یزید	نیشابور	المنصور	ز و د	سنهٔ ثلث و اربعین و مائه
له	اسیدبن عبدالله	بلخ		ا ب لا	سنهٔ خمسین و مائه
لو	عبده‌بن قدید	سیستان	المنصور	لا ک لا (ز ما ه)	سنهٔ احدی و خمسین و مائه
لز	حمیدبن قحطبه	طوس	المنصور	ا د ح	سنهٔ تسع و خمسین و مائه
لح	ابوعون‌بن عبدالملک	مرو	المهدی	ا ا ع	سه ستین و مائه
لط	معاذبن مسلم	نیشابور	المهدی	ه د ج	سنهٔ احدی و ستین و مائه
م	المسیب‌بن زهیر	مرو	المهدی	ه ج د	سنهٔ سبع و ستین و مائه
ما	ابوالعباس‌الفضل ابن سلیمان	طوس	المهدی والهادی	د ج ج	سنهٔ ست و ستین و مائه
مب	جعفربن محمّد	طوس	الرشید	ب ح ع	سنهٔ اثنی و سبعین و مائه
مج	العباس‌بن جعفر	مرو	الرشید	د ع ط	سنهٔ خمس و سبعین و مائه
مد	الغطریف‌بن عطا	بخارا	الرشید	ا د ها	سنهٔ سبع و سبعین و مائه
مه	الفضل‌بن یحیی برمکی		الرشید	ب د ها	
مو	منصوربن یزید	نیشابور	الرشید	ب و ع	سنهٔ ثمانین و مائه
مز	علی‌بن عیسی‌بن ماهان	بلخ	الرشید	ب ح ع	سنهٔ تسع و سبعین و مائه
مح	هرثمه‌بن اعین	بلخ	الرشید	ر لا ع (ز ط ح)	سنهٔ احدی و تسعین و مائه
مط	(حسن‌بن سهل)	مرو	(المأمون)	د ز ی	سنهٔ ثمان و تسعین و مائه
ن	غسان‌بن عباد	مرو	(المأمون)	ا د ها	سنهٔ خمس و مائتین
نا	طاهربن الحسین	نیشابور	(المأمون)	ا ط ها	سنهٔ اربع و مائتین
نب	طلحه‌بن طاهر	نیشابور	(المأمون)	ه ه ح	سنهٔ سبع و مائتین
نج	عبدالله‌بن طاهر	نیشابور	المأمون	یو ا ب	سنهٔ ثلث عشر و مائتین
ند	طاهربن عبدالله	نیشابور	الواثق والمتوکل والمنتصر	یط ز یط (یز زیط)	سنهٔ ثلثین و مائتین
نه	محمّدبن طاهربن عبدالله	نیشابور	المستعین والمعتز	یا ه ح	سنهٔ ثمان و اربعین و مائتین
نو	یعقوب‌بن لیث	سیستان	المعتمد علی‌الله	ه ه ع ع (یا ح ع)	سنهٔ اربع و خمسین و مائتین
نز	عمروبن لیث	سیستان	المعتمد علی‌الله	و ع ع (کد ح ح)	سنهٔ خمس و ستین و مائتین
نح	طاهربن محمّد (طاهر سوم)	نیشابور	المعتمد علی‌الله	۵ ماه	سنهٔ تسع و خمسین و مائتین
نط	نصربن احمد	بلخ	المعتمد علی‌الله	و ه (یط و ه)	سنهٔ احدی و سبعین و مائتین
س	طاهربن عمرولیث	سیستان	المکتفی بالله	ب ز ح	سنهٔ (تسع) و ثمانین و مائتین

عدد	(نامهاءِ امرا)	دارالملک	نامهاءِ خلفاکی بەروزگار هر یک بوُدند	مدّتهاءِ امارت	تاریخ ابتداءِ امارت ازتاریخ هجری
سا	الماضی اسماعیل	بخارا	المعتضد والمکتفی	یز ا ه	سنۀ سبع و ثمانین و مائتین
سب	الشهید احمدبن اسمعیل	بخارا	المکتفی والمقتدر	و ه یز	سنۀ خمس و تسعین و مائتین
سبح	السعید نصربن احمد	بخارا	القاهروالراضی	ل ح کز	سنۀ احدی و ثلثمائة
سد	الحمید نوح‌بن نصر	بخارا	المتقی والمستکفی	نب د ر (یج د ز)	سنۀ احدی و ثلثین و ثلثمائة
سه	الرشید عبدالملک‌بن نوح	بخارا	المطیع‌لله	ز ر ا	سنۀ ثلث و اربعین و ثلثمائة
سو	السدیدمنصوربن‌نوح	بخارا	المطیع لله	را ط ه (یو ط ه)	سنۀ خمسین و ثلثمائة
سز	الرضی نوح‌بن منصور	بخارا	الطایع لله	را ط ه (کا ط ه)	سنۀ خمس و ستین و ثلثمائة
سح	منصوربن نوح	بخارا	الطایع لله	را ط ه ع (ب ط ه)	سنۀ ثلث و ثمانین و ثلثمائة
سط	عبدالملک‌بن نوح	بخارا	الطایع لله	ا ر ه ع (ا ز ه)	سنۀ تسع و ثمانین و ثلثمائة
ع	یمین‌الدوله، امین‌الدوله ابوالقاسم محمود	غزنین	القادر بالله	لا ب ط	سنۀ تسع و ثمانین و ثلثمائة
عا	جلال‌الدوله و جمال‌الملة ابواحمدبن محمود	غزنین	القادر بالله	ا ه کب	سنۀ احدی و عشرین و اربعمائة
عب	ناصر دین‌الله و حافظ عباداللّه ابوسعید مسعود	غزنین	القایم بامرالله	ه ه بد (یا ه بد)	سنۀ احدی و عشر و اربعمائة
عج	شهاب‌الدوله و قطب الملة ابوالفتح مودود	غزنین	القایم بامرالله	ح ح ا	سنۀ اثنی و ثلثین و اربعمائة
عد	ابوجعفر مسعودبن مودود	غزنین	القایم بامرالله	لا لا ه (ا ا ه)	سنۀ اربعین و اربعمائة
عه	الامین المؤید بنصرالله ابوالحسن علی‌بن مسعود	غزنین	القایم بامرالله	لا لا ه (ا ا ه)	سنۀ احدی و اربعین و اربعمائة
عو	عزالدوله و زین‌الملة الامین عبدالرشید	غزنین	القایم بامرالله	د د د	سنۀ احدی و اربعین و اربعمائة

باب یازدهم اندر

اخبارِ امراءِ خراسان

اکنون اخبارِ امراءِ خراسان بگویم، هم بر آن ترتیب کی اندر جدول کرده‌ام و بالله التّوفیق.

عبدالله بن عامر بن کُرَیز. او عبدالله بن عامر بن کُرَیز بن ربیعه بن حبیب بن عبدُالشّمس بوُذ و عثمان بن عفّان، رَضیَ‌اللّه عَنه، بصره به ابوموسیٰ الاشعری بداذه بوُذ و از وی بستذ و عبدالله بن عامر را بداذ و خراسان هم بذو بداذ و عبدالله بن عامر، مر عبدالله بن خازم السلمی را بر مقدّمهٔ خویش بفرستاذ و بر راهِ پارس و کرمان به طبسین بیرون آمذ و طبسین را فتح کرد و مسلمان شذند.

و بعضی گویند: به قومِش آمذ و پس به گویان آمذ و آنجا مُقام کرد و از آنجا به آزاذوار آمذ و صلح کرد و دختر مِلحان گویانی[1] را بگرفت و به عبدالله بن خازم بداذ به زنی. عبدالله را از وی سه پسر آمذ: محمّد و موسیٰ و صالح.

و عبدالله بن عامر به نیشابور آمذ و احنف بن قیس و مُهلَّب بن ابی‌صُفره با او بوُذند و قومی از مهترانِ بصره و از شهرهاءِ خراسان: قُهَستان و اَبْرَشهر و طوس و سرخس او گشاذ، اندر سنهٔ تسع و عشرین.

و حاتم[2] بن النعمان الباهلی را بفرستاذ با چهار هزار مَرد از عرب و هزار مَـردِ عجم به حرب هیطالان و احنف را اندر حربها، بر سر جراحت اوفتاذ و آب اندر چشمش از آن بوُذ.

و دِژِ[3] احنف به مَرْوْروذ او[4] بنا کرد و شهر مَرْوْروذ را بستذ به صلح و عبدالله

---

۱. ملجان لویانی.　　۲. خاتم.　　۳. در.

۴. بمرو داد.

بن عامر با دهقان هرات صلح کرد به پنجاه بَدره دِرَم و چون سال سی و یک اندر آمذ، عبدالله بن عامر به حجّ رفت و قیس بن الهیثم[۱] السلمی را بر خراسان خلیفة کرد و چون به نزدیکِ عثمان رسیذ، او را به نزدیکِ خویش باز گرفت.

أُمَیر بن احمر الیَشکُری. پس عثمان مر اُمَیر بن احمر[۲] را به خراسان فرستاذ و او معمور بن سُفیان الیَشکُری را بفرستاذ تا بر قُندُزِ مَرْوْ نماز کرد و چند گاه اُمَیر به خراسان بماند و سپنج[۳] گرفتنِ خانه‌هاءِ مردمان مر لشکری را او رسْم آورد و سبب آن بوُذ کی اُمَیر بن احمر، بر درِ مَرْوْ فروذ آمذه بوُذ، اندر خرگاهها و خرپُشته‌ها و سرماءِ سخت آمذ و دهقانانِ مَرْوْ بترسیذند بر اُمَیر و بر سپاهش کی از سرما هلاک شوند. پس ایشان را در خانه‌هاءِ خویش جای بداذند و چون چند روزی برآمذ، از آنچ کرده بوُذند پشیمان شذند و قصد کردند کی آن سپاهها را و اُمَیر را فروگیرند و این سگالش اهلِ بازار و عیّاران کردند و براز بن[۴] ماهویه کی سالار و دهقانِ شهر بوُذ، از این سگالش خبر یافت، در وقت مر اُمَیر بن احمر را خبر بداذ.

اُمَیر فرموذ تا همهٔ لشکریان سلاح پوشیذند و شمشیر اندر نهاذند و بسیار مَردم از مَرْوْ بکُشتند و بسیار خانه‌ها غارت کردند تا همهٔ مَردم شهر گِرد آمذند و کسان اندر میان کردند و مالی بپذیرفتند و از اُمَیر عذر خواستند تا لشکریان را فرو داشت و آن فتنه بنشست و از پسِ آن لشکری را سپنج[۵] گرفتن رسْم گشت و اُمَیر بن احمر مکافاتِ آنچ براز کرده بوُذ، به جاءِ او بکرد و از پس از آن او را سخت نیکو داشتی و حُرمت کردی.

عبدالله بن عامر بن کُرَیز. پس عثمان بارِ دیگر خراسان مر عبدالله بن عامر

---

۱. الهیسم. ۲. احمد. ۳. سح.
۴. برازین. ۵. سبح.

را بداذ و او ربیع بن زیاد را بفرستاذ تا سیستان بگشاذ و از آنجا چهل هزار سر بَرده کرد و از آن بردگان، یکی مهران بوُذ مولی عبیدالله بن زیاد و صالح بن عبدالرّحمٰن بوُذ و پیروز مولی حصین بن مالک العنبری[1] بوُذ و بستام[2] مولی بنولیث بوُذ کی او را به مَرْوْ فرزندان و عقب بسیار است و معاذ[3] بن مسلم بوُذ، جَدِّ معاذیان کی والیانِ خراسان بوُذند و عکرمه بوُذ مولی عبدالله بن العبّاس.

و این پیروز مولی حصین با عبدالرّحمٰن بن الاشعث بوُذ کی یزید بن المُهلَّب او را اسیر گرفت و سوی حَجّاج بن یوسف فرستاذ و حصین بن مالک العنبری و پیروز، شهرِ مَیسان و فرات و عمل آن داشته بوُذند و بر ایشان مالی عظیم حاصل آمده بوُذ و حَجّاج از پیروز بخواست، نداذ و حَجّاج او را بذین سبب بکُشت و چون فتح سیستان ببوُذ، ربیع بن زیاد به بصره باز رفت و اندر آن وقت، آب‌شناسان او را گفتند کی: «اگر ما از بهر تو را شاخِ آب بیرون آریم، ما را و فرزندانِ ما را آزاذ کُنی؟»، شرط کرد کی: «آزاذ کُنم». پس ایشان اندر ایستاذند و آب بیرون آوردند به نباج[4] و به جُحفه و به بُستانِ بنی‌عامر و به نخیله، یک منزلی مکّه و به عرفات آبها بیرون آوردند و سقایه‌هاءِ بنی‌عامر ایشان کردند و اثرِ آن تا بذین غایت هنوز مانده است.

جَعده[5] بن هُبَیره المخزومی[6]. و چون علیّ بن ابی‌طالب، رَضی الله عَنه، به خلافت بنشست، خراسان مر جَعده بن هُبَیره را بداذ و او پسرِ خال علی بوُذ و اُمّ‌الحسن، دختر علی، زنِ او بوُذ و علی، رَضی‌الله عَنه، نامه نبشت سوی براز بن[7] ماهویه، دهقانِ مَرْوْ، تا خراج به جَعده گزارذ و جَعده به مَرْوْ آمذ و براز به همهٔ دهقانانِ مَرْوْ نامه نبشت به طاعت داشتنِ جَعده، اندر گزاردنِ خراج و جَعده بسیار

---

۱. العری. ۲. بشام. ۳. معاد.
۴. بناح. ۵. جعد. ۶. المحزومی.
۷. بابراز.

فتحها کرد اندر خراسان و پسرِ او عبدالله همچنان، در حرب جمل کی به بصره بوُذ اندر سنهٔ ستّ و ثلثین و در حربِ صِفّین کی علیّ، علیه‌السّلام، با معاویّه کرد اندر سنهٔ سبع و ثلثین، بوُذ.

عبدالرّحمٰن بن ابزی الخزاعی. پس علیّ، رَضی الله عَنه، خراسان مر عبدالرّحمٰن بن ابزی را بداذ و عبدالرّحمٰن مَردِ خردمند و پاکدین بوُذ و با مردمان محاملت کرد و رسْمهاءِ نیکو نهاذ و هنوز او به خراسان بوُذ کی علیّ، رَضی‌الله عَنه، فرمان یافت و حسن بن علیّ، رَضی‌اللّه تعالیٰ عَنهما، به جاءِ پدر بنشست. معاویّه حیلتها کرد و عَمْرو بن العاص اندر میان و سرِ ایشان برگردانید تا خویشتن را از خلافت نزع کرد و عَمْرو بن عاص، معاویّه را گفت: «حیلهٔ آن ساز کی حسن خویشتن را برملا خلع کُنذ و خطبه کُنذ» و با معاویّه مقاومت نتوانست کرد و با کیدِ او برنیامذ، بر پای خاست و خطبه کرد کی پارسی آن چنین بوُذ کی:

«ای مردمان، خذای، تعالیٰ، خونهاءِ شما از ریختن بازداشت و من شما را بر معاویّه عهد و میثاق گرفتم کی عدل کُنذ میانِ شما و فیء شما به شما رساند و با مَقام مشغول نگردذ و شما را به کینه و ستیزه نگیرذ».

و روی سوی معاویّه کرد و گفت: «یا معاویّه، هم چنین هست؟» معاویّه گفت: «هست» و حسن این آیت همیخواند: «وَ اِنْ اَدْری لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَکُمْ وَ مَتَاعٌ اِلیٰ حِینٍ»[1] و چون خاموش شذ، معاویّه با عَمْرو بن عاص عتاب کرد کی: «چرا مرا چنین اشارت کردی».

عبدالله بن عامر بن کُرَیز. و چون معاویّه به مقصود رسیذ، خراسان مر عبدالله بن عامر را بداذ و او مر عبدالله بن خازم[2] را خلیفة کرد و به خراسان

---

۱. سورة الانبیاء (۲۱) آیة ۱۱۱. ۲. حازم.

فرستاذ و آنجا بماند تا عبدالله بن سمرة الاموی بیامذ و ثغر کابل[1] و بلخ را بگشاذ و پس به عراق باز شذ و عبدالله بن عامر اندر سنهٔ ثلث و اربعین مر مجاشع بن مسعود را به سیستان فرستاذ و او بُست و زمین داور بستذ و رُوی سوی عراق نهاذ و چون به کرمان رسیذ، به جایی کی آن جای را کرکان خواندندی و اکنون قصر مجاشع گویند، سرماءِ سخت بگرفت و باران آمذن گرفت و برف و دمه اندر ایستاذ، چنانک نیز ستور و مَردم کار نتوانست کرد و همه را سرما[2] بگرفت و زیر برف شذند و هیچ کس نرَست الاّ همه مُردند زیر برف.

زیاد بن ابیه. پس معاویّه، خراسان به زیاد بن ابیه بداذ و او حکم بن عَمْرو الغفّاری را به خراسان فرستاذ و حکم به هرات آمذ و از آنجا به کوههاءِ خراسان بیرون شذ و مُهلَّب بن ابی‌صُفره با وی بوُذ بر ساقهٔ لشکر و مُهلَّب کارهاءِ نیک کرد و نامِ او معروف گشت به مَردی و مبارزة و هوشیاری و چون خبر به سعد بن وقّاص رسیذ، بر وی دعاءِ نیکو کرد و گفت: «یا ربّ، تو ناصر و نگهدارِ مُهلَّب باش، و هرگز هیچ خواری منهای او را».

و سعد را مستجاب‌الدّعوة خواندندی و از بهرِ مُهلَّب شمشیری فرستاذ و آن شمشیر را فرزندان او، عقبِ مُهلَّب، از بهرِ تبرّک نگاه همیداشتند و چنین گویند کی سلیمان بن محمّد الهاشمی آن شمشیر را از دُرَید بن الصمه بن حبیب بن مُهلَّب، به صذ هزار دِرَم بخواست و نداذش و هرچ مُهلَّب یافت، چنین گویند کی از برکتِ دعاءِ سعد یافت.

و حکم بن عَمْرو به شهر مَرْوْ بمُرد و آنجا به گور کردندش و نخستین امیری بوُذ از مسلمانان کی به خراسان بمُرد و نخستین امیری او بوُذ کی از رُوذِ بلخ آب خورد و از پسِ او، زیاد بن ابیه، مر عبدالله اللیثی را به خراسان فرستاذ و او از یاران

---

۱. وکابل. ۲. انجا.

پیغمبر، صَلّی الله عَلیه و آله و سَلّم، بوُذ و از پسِ او ربیع بن الحارثی را بداذ اندر سنهٔ خمسین و ربیع به خراسان آمذ به مَرْوْ و هیاطله را هزیمت کرد و هم آنجا بمُرد. و اندر سنهٔ احدی و خمسین مردمان باذغیس و گنج[1] روستا مرتد شذند. پس شدّاد[2] بن خالدالاسدی بر ایشان تاختن آورد و قومی را بکُشت و تنی چند را بَرده کرد. پس معاویّه فرموذ تا آن بردگان را باز بداذند از جهتِ عهد را و نخستین بَرده کی به خراسان بداذند آن بوُذ.

عبیداللّٰه بن زیاد. معاویّه، خراسان به پسرِ او عبیداللّٰه بن زیاد بداذ و عبیداللّٰه به خراسان آمذ و رُوذ بگذاشت با شانزده هزار سوار و نخستین کسی از مسلمانان کی از رُوذ گذاره شذ او بوُذ و مُهلَّب بن ابی‌صُفره را به بخارا فرستاذ با چهار هزار مَرد تا بخارا را غارت کرد و بخارا، جَدّهٔ بخارا خداه[3] داشت، خاتون و پسرش هنوز کوذک بوُذ و همهٔ عجم به نزدیکِ خاتون گِرد آمذه بوُذند. عبیداللّٰه همه را هزیمت کرد و خواسته‌هاءِ ایشان به غنیمت گرفت و از بخارا چهار هزار بَرده گرفت و به بصره باز شذ و هفت سال ولایت عراق او داشت تا ابراهیم بن الاشتر او را بکُشت.

سعید[4] بن عثمان بن عفّان. پس معاویّه، خراسان مر سعید بن عثمان را بداذ اندر سنهٔ خمس و خمسین و اسلم بن زرعة الکلابی[5] را خراجِ خراسان بداذ و با سعید به یک جای برفت و اسلم بر خراجِ مَرْوْ صد هزار دِرَم بیفزوذ و تا بذین غایت موَصَّل است.

و سعید بن عثمان، بخارا و سُغد و سمرقند بگشاذ و بر درِ سمرقند تیری رسیذ بر چشم سعید و یک چشمش بشذ و او را سراپردهٔ سپاه بوُذ کی همهٔ سپاه او را اندر

---

۱. کج. ۲. سداد. ۳. بخارخواه.

۴. سعد. ۵. زراعه الکلالی.

آن سراپرده جای بوُذ.

و اندر ولایتِ سعید، عرب به مَرْوْ ضیاع و مستغل و خانمان ساختند و آنجا قرار کردند، به فرمانِ معاویّه تا تُرکان از آب گذاره نکُنند.

عبدالرّحمٰن بَن زیاد. پس معاویّه، خراسان مر عبدالرّحمٰن بن زیاد را بداذ و عبدالرّحمٰن از خراسان هشتاذ بار هزار هزار دِرَم جمع کرد و حَجّاج بن یوسف آن همه را از وی بازستذ و او را درویش کرد و چنین گفت مالک بن دینار کی: عبدالرّحمٰن صذ سال زندگانی خویش را هر روز هزار دِرَم ساخته بوُذ جز ضیاع و تجمّل و حَجّاج او را به جایی رسانیذ کی روزی بر خری نشَسته بوُذ، مالک او را پرسیذ کی: «آن همه مالِ تو چون شذ؟» گفت: «بشذ و این خر نیز عاریت است».

و اندر این وقت معاویّه بمُرد.

سلم بن زیاد. و چون یزید بنشست، مر سلم بن زیاد را به خراسان فرستاذ و عجم با خاتون یکی[1] شذه بوُذند به ماوراءالنّهر و سلم کی به خراسان رسیذ، لشکر بکَشیذ و به ماوراءالنّهر رفت و عجمیان پیشِ او آمذند به حرب و کارزاری هول بکردند و آخِر عجمیان را هزیمت کرد.

اندر این حرب هیچ کس را آن اثر نبوُذ کی مُهلَّب بن ابی‌صُفره را کی او کارهاءِ نیک کرد و از وی بسیار اثرهاءِ پسندیذه آمذ اندر آن حربگاه و چون سلم از شغلِ ماوراءالنّهر دل فارغ کرد، ولایت سیستان مر طلحة الطلحات را بداذ و او را طلحة بن عبدالله[2] الخزاعی گفتندی. آخِر سلم بر طلحة خشم گرفت.

و چون طلحة خبر یافت، بگریخت با اصبهبذ سگزی و نزدیکِ یزید بن معاویّه شذندی. تا مرگِ یزید آنجا بماندند و چون یزید بمُرد، ایشان به سیستان بازآمذند و

---

۱. مکّه. ۲. عبیدالله.

کارِشان راست شذ و طلحة به سیستان بماند تا به روزگارِ فتنهٔ عبدالله بن الزبیر و سلم بن زیاد، خراسان به عرفجه بن عامر السعدی سپرد و خوذ سوی مکّه برفت.

عبدالله بن خازم[1]. و چون سلم قصد مکّه کرد، عبدالله بن خازم با وی برفت و سلم را اندر راه خدمت کرد و چون با وی گستاخ شذ، عهدِ خراسان را از سلم بخواست و سلم عهدِ خراسان به عبدالله بداذ و عبدالله به مَرْوْ آمذ و با عرفجه حرب کرد و عرفجه را بکُشت و خراسان بگرفت و به نزدیکِ عبدالله بن الزبیر نامه‌ها نبشت به بیعتِ خویش و مردمان را به طاعتِ او خواند.

میانِ عبدالله بن خازم و میانِ مضریان به مَرْوْ حربها اوفتاذ و آن مادّة گرفت و به شهرهاءِ مَرْوْ و مَرْوْروذ و طالقان و هرات شورش خاست و گروهی از تمیمیان، پسرش را، محمّد بن عبدالله بن خازم، بکُشتند کی امیر هرات بوُذ و عبدالله به کینِ پسرش قومی را از ایشان بکُشت و کار عبدالله بن الزبیر بالا گرفت و عبدالله بن خازم بماند اندر خراسان هشت سال و پنج ماه و بیست و پنج روز، تا وقتِ فتنهٔ مُصعَب بن الزبیر با عبدالمَلِک بن مروان.

و مُصعَب کُشته شذ و عبدالمَلِک مر عبدالله بن خازم را به طاعت خواند. اجابت نکرد و سرِ مُصعَب سوی پسر خازم فرستاذند و خراسانیان هم از او سرپیچیذند و به طوس به یکدیگر رسیذند و حرب کردند و وکیع بن الدورقیه [و بکیر بن وساج با جماعتی از مَردم برآمذند و چون عبدالله بن خازم] براذرِ وکیع را بکُشته بوُذ، وکیع با عبدالله برابر اوفتاذ و بیاویختند. وکیع مر عبدالله را بر زمین زد و بر سینهٔ او نشَست و سرِ او بِبُریذ و پیشِ بَجیر آورد و بَجیر او را بستوذ و آن سرِ عبدالله را سوی خالد بن عبدالله القسری[2] فرستاذ و خالد سوی عبدالمَلِک بن مروان فرستاذ.

---

۱. حازم (ودر زیر نیز). ۲. التسری.

بَجِیر بن وَرقاء. پس عبدالمَلِک بن مروان ولایتِ خراسان مر بَجِیر بن وَرقاء را بداذ، اندر سنهٔ احدی و سبعین و چون کارِ او راست شذ، عبدالمَلِک فرموذ تا از خراسان همهٔ وظایف و عطاها و زیادتها و اقطاعها کی اندر وقتِ عبدالله بن الزبیر نهاده بوُذند، بیفگند و نظرهاءِ نیکو کرد اهل خراسان را و بَجِیر مَردِ عاجز بوُذ و اندر دستِ سپاهیان درمانده. بذین سبب، حالِ خراسان با خلل همیبوُذ. پس نامه نبشتند سوی عبدالمَلِک کی خراسان را جز مَردی از قریش نتوانذ داشت و عبدالملک، بَجِیر را معزول کرد و امیّه را به‌جاءِ او فرستاذ.

امیّه بن عبدالله. و این امیّه بن عبدالله بن ابی‌العاص بن عبدشمس بوُذ و عبدالمَلِک، خراسان را به امیّه بداذ اندر سنهٔ اثنیٰ و سبعین و امیّه به خراسان آمذ. بَجِیر عاصی شذ و قُندُزِ مَرْوْ را حصار گرفت و چند گاه اندر آن حصار بوُذ. آخِر امیّه او را فروذ آورد و بکُشت و دو براذر بوُذ مر بَجِیر را: یکی را بُدَیل[1] نام بوُذ و دیگری را شَمَردَل، آن هر دو را نیز با او بکُشت.

و امیّه بن عبدالله هفت سال در ولایتِ خراسان بماند و از بوذنِ امیّه بر دلِ حَجّاج بن یوسف همی رنج بوُذ و حیلتها ساخت تا عبدالمَلِک، امیّه را معزول کرد و خراسان و سیستان، حَجّاج بن یوسف را بداذ.

حَجّاج بن یوسف. و عبدالمَلِک، خراسان مر حَجّاج بن یوسف را بداذ و حَجّاج، مُهلَّب بن ابی‌صُفره را به خراسان بفرستاذ اندر سنهٔ تسع و سبعین و او به شهرِ کش شذ و با مردمان سُغد[2] صلح کرد و مَلِکِ سُغد اندر آن روزگار طرخون بوُذ. از وی گروگان بستذ و مُهلَّب بمُرد اندر ناحیتِ مَرْوْروذ، به دیهی کی آن را زاغول[3] گویند و پسرِ خویش یزید را خلیفة کرد و پسرِ او چهار سال در خراسان

---

۱. بدل. ۲. سعد. ۳. رغول.

خلیفة بوَذ از جهتِ حَجّاج و از پسِ او حَجّاج، خراسان به برادرِ او مفضل بن مُهلَّب بداذ و مفضل مَردی دانسته و آهسته و مردم‌شناس بوَذ.

حَجّاج، سیستان مر عبدالرّحمـٰن بن محمّد الاشعث[1] را بداذه بوَذ و چون او به سیستان رسیذ، اندر حَجّاج عاصی شذ و بر وی بیرون آمذ و میان حَجّاج و عبدُالرّحمـٰن هشتاذ حرب بیوفتاذ و اندر دیر الجماجم، عبدالرّحمـٰن هزیمت شذ و از آنجا به کابل رفت، به نزدیک رتبیل[2]، امیرِ کابل. حَجّاج رسول فرستاذ و او را از رتبیل[3] بازخواست. رتبیل[3]، عبدالرّحمـٰن را به رسول سپرد و رسول او را بند کرد و یک حلقهٔ بند بر پاءِ او نهاذ و یک حلقه بر پاءِ مَردی دیگر و اندر راه به منزلی فروز آمذند و بر بام خانه شذند و عبدالرّحمـٰن خویشتن را از آن بام فروز انداخت با آن مَرد و هر دو بمُردند.

و چون ولید بن عبدالملِک بنشست، حَجّاج، مفضل بن المُهلَّب را معزول کرد از خراسان و فرزندان مُهلَّب را اندر مطالبة کَشیذ و هند، دخترِ مُهلَّب را کی زنِ حَجّاج بوَذ طلاق کرد و صذ هزار دِرَم کابین به نزدیک او فرستاذ، تا هند آن مال بذو بازفرستاذ و نپذیرفت و حَجّاج پسران مُهلَّب را سه سال به بصره بازداشت تا یزید بن ابومسلم در بابِ ایشان سخن گفت و شش بار هزار هزار دِرَم ضمان کردند و ایشان را با موکّل اطلاق کردند و ایشان هر چهار براذر، حیلتها کردند و نجیبان ساخته بوَذند، بگریختند و به شام شذند و رجاء بن حیوٰة الکندی[4] را کسی کردند و از او حاجت خواستند، تا حدیثِ ایشان با سلیمان بن عبدالملِک بگفت و سلیمان ایشان را اجابت کرد.

پس سلیمان بن عبدالملِک و عبدالعزیز بن الولید اندر ایستاذند و بسیار شفاعت کردند به ولید بن عبدالملِک، تا اجابت کرد و سلیمان را فرموذ کی ایشان را نزدیکِ

---

۱. الاسعب. ۲. زنبیل. ۳. رنپل.

۴. بر جانبی حیواة المکندی.

وی فرستذ. سلیمان پسرِ خویش ایّوب را با یزید بن الولید فرستاذ و ایّوب را گفت: «یک زمان از یزید بن المُهلَّب غایب مباش، اگر بذو بَذی خواهذ کرد، نخست تا تو را کُشند».

پس یزید بن المُهلَّب پیش ولید آمذ. ولید شفاعتِ سلیمان بپذیرفت و یزید را سوی سلیمان بازفرستاذ و سه بار هزار هزار دِرَم از مصادرهٔ او فروذ نهاذ و حَجّاج را فرموذ کی: «هر کی از فرزندانِ مُهلَّب و تبارِ[1] ایشان به نزدیکِ تو مانده‌اند، همه را زینهار دِه و به شام فرست» و همه به دمشق آمذند به نزدیکِ سلیمان و شش سال آنجا بماندند، تا آخِرِ عهد ولید بن عبدالمَلِک، قُتَیبه بن مسلم کی والی ری بوُذ، فرموذش به خراسان شوذ.

قُتَیبه بن مسلم. قُتَیبه اندر سنهٔ سبع و ثمانین به خراسان آمذ از راهِ قومِش. پیش از آن از راه پارس و کرمان آمذندی.

چون قُتَیبه به قومِش رسیذ، عهدِ خویش طلب کرد، نیافت، کی به ری فراموش کرده بوُذ. کس فرستاذ و از ری بیاوردند.

و مر یزید بن المُهلَّب را به خراسان بوستانی بوُذ بس خرّم. قُتَیبه آن بوستان را ویران ساخت و اُشترخانه کرد. پس مرزبانی او را پرسیذ کی: «چرا چنین کردی؟» قُتَیبه گفت: «پدرِ من اُشتربان بوُذ، پدرِ یزید بوستانبان».

و اندر سنهٔ سبع و ثمانین لشکر بکَشیذ و به روزگارِ او بیشتر از شهرهاءِ بخارا گشاذه شذ و کَش و نخشب و سمرقند و گویند کی خوارزم و کابل و نسا هم به روزگارِ او گشاذه شذ و از پسِ آن، اندر سنهٔ تسع و ثمانین[2]، فرغانه بگشاذ و اندر آن سال حَجّاج بمُرد و اندر خزینهٔ او دویست و نوزده بار هزار دِرَم یافتند. ولایتِ حَجّاج بیست سال بوُذ.

---

۱. شار.

۲. خمس و تسعین.

چون قُتَیبه خبرِ مرگِ حَجّاج بشنیذ غمناک شذ، به مَرْوْ بازآمذ و ولید بن عبدالمَلِک سوی قُتَیبه نامه‌هاءِ نیکو نبشت و وعده‌هاءِ نیکو کرد و قُتَیبه به فرغانه باز شذ و بسیار کُشش کرد و بَردهٔ بسیار بگرفت و پس صلح کرد با ایشان و گروگان بستذ و سوی مَرْوْ بازگشت. چون به کُشمَیهن[1] رسیذ خبر مرگِ ولید شنیذ و نشَستنِ سلیمان بن عبدالمَلِک و از سلیمان بترسیذ و سلیمان بذو رُقعه نبشت به تهدید و تنبیه.

و سلیمان، یزید بن‌المُهلَّب را به خراسان نامزد کرده بوُذ. چون رُقعهٔ قُتَیبه رسیذ، توقّف کرد و منشورِ قُتَیبه نبشت به تازگی و به دستِ رسول بازفرستاذ و قُتَیبه دلش قرار نگرفت و از سلیمان همی‌ترسیذ کی معزول کُنَذش و میانِ سلیمان و قُتَیبه بَذ بوُذ، از آنچ قُتَیبه اندر بیعتِ عبدالعزیز بن الولید بوُذ و اندر آن سعی موافقت کرده بوُذ و قُتَیبه از سلیمان بذین سبب ترسان بوُذ.

پس اندر سلیمان عاصی شذ با بیشتر از سرهنگان و یارانِ خویش و پیش از آنک عاصی شذ، مر وکیع بن ابی اسود الغُدانی را از مهتری تمیمیان معزول کرده و به عوضِ آن شغلی دیگر نداذه بوُذ او را و آن مهتری مر ضرار بن حصین الضبی[2] را بداذه بوُذ و وکیع بذان سبب بر قُتَیبه کینه گرفته بوُذ و سپاه را تحریض[3] همیکرد و خویشتن را بیمار ساخته بوُذ و چند وقت اندر خانه نشَسته بوُذ و چون بیرون آمذ، با آن قوم دست یکی کرد و به فرغانه فرصت یافتند و مر قُتَیبه را بکُشتند و یازده تن از فرزندانِ مسلم بکُشتند و از آن، هفت پسرِ[4] مسلم بوُذند چون: قُتَیبه و عبدالرّحمٰن و عبدالله و عبیدالله و صالح و یسار و محمّد بنومسلم و چهار از فرزندزادگانِ مسلم و از اولادِ مسلم هیچ کس نرَست مگر عَمْرو کی به گوزگانان بوُذ. وکیع بفرموذ تا سرهاءِ همه ببُریذند و سوی سلیمان بن عبدالمَلِک فرستاذ.

---

۱. کشمین.
۲. حصیر ابصی.
۳. تحریص.
۴. پشت.

وکیع بن ابی‌سود الغُدانی. پس سلیمان عهدِ خراسان به نزدیکِ وکیع بن ابی اسود الغُدانی فرستاذ و وکیع سیاستی هول فرونهاذ و هر کسی کی از حدِّ خوذ تجاوز کردی و یا اندک مایه خیانت بکردی، در وقت بکُشتی، تا بذان جای برسید کی روزی مَستی را پیش او آوردند، بفرموذ تا آن مَست را گردن بزدند. او را گفتند: «بر مَست، کُشتن واجب نیایذ، بلک حدِّ تازیانه واجب شوذ». وکیع گفت: «عقوبتِ من تازیانه و چوب نبوَذ، الاّ شمشیر».

و چون مردمان آن بشنیذند، همه از وی بترسیذند و نیز هیچ کس جُرمی نکرد کی آن را ادب و عقوبت و کُشتن واجب آمذی. تا آخِرِ روزگارِ او و هم بر آن جمله بوُذ و ابتداءِ ولایتِ او اندر سنهٔ اربع[1] و تسعین بوُذ.

یزید بن المُهلَّب. پس سلیمان بن عبدالمَلِک، خراسان، یزید بن المُهلَّب را بداذ دیگر باره و یزید پسرِ خویش مخلد را به خلیفتی خویش به خراسان فرستاذ و یزید خوذ بر اثرِ او بیامذ، هم اندر سنهٔ سبع[2] و تسعین و وکیع بن ابی اسود را بگرفت و کارداران قُتَیبه بن مسلم را شکنجه‌هاءِ بسیار کرد و خواسته‌هاءِ ایشان بستذ و مال بسیار از آن رُوی جمع کرد و از مَرْوْ سوی گرگان رفت اندر سنهٔ ثمان و تسعین از راهِ نسا، از جانب درِ آهنین و گرگان بگشاذ و چون بازگشت، گرگانیان دیگرباره مرتد شذند.

پس یزید بن المُهلَّب دیگر باره لشکر بساخت و به گرگان رفت. مردمان گرگان اندر کوه گریختند و یزید از پسِ ایشان اندر کوه شذ و دوازده هزار مَرد از ایشان بکُشت و سوگند خورد کی تا به خونِ گرگانیان آسیاب نگرداند و آرد نکُنذ بذان آسیاب و از آن آرد نان نپزذ و بذان نان چاشت نکُنَذ، از آنجا نروذ و چون مَردم همیکُشتند و خونهاءِشان همی بفسرد و از جا نمیرفت، پس یزید را گفتند، بفرموذ

---

۱. سبع.   ۲. تسع.

تا آب افگندند و آسیاب بگشت و آرد کردند و از آن آرد، نان پختند تا او بخورد و سوگندِ خویش راست کرد.

و شش هزار بَرده از گرگانیان بگرفت و همه را به بندگی بفروختند و فتحنامه نبشت سوی سلیمان بن عبدالمَلِک به فتح گرگان و گفت: «این ولایت را از گاهِ شاپور ذوالاکتاف کس نگشاذ و کسریٰ پسر هرمز و عُمَر بن الخطّاب و هر کس قصد کردند بر همه بسته بوُذ، کس را دست بذین ولایت نرسیذ و اکنون امیرالمؤمنین را گشاذه گشت».

و امیرِ گرگان، صول بوُذ و او را دستگیر کرد و از آنِ صول امروز به گرگان عقب بسیار است. پس صول مر یزید بن المُهلَّب را گفت: «اندر مسلمانی از تو جلیلتر هیچ کس هست تا من بر دستِ او مسلمان شَوَم؟» یزید گفت: «امیرالمؤمنین از من جلیلتر است». صول گفت: «مرا به نزدیکِ او فرست». یزید او را سوی سلیمان فرستاذ. پس صول مر سلیمان را گفت: «اندر مسلمانی هیچ کس از تو بزرگتر هست؟»، سلیمان گفت: «امروز اندر مسلمانی از من جلیلتر کس نیست، جز گورِ پیغمبر، علیه‌السّلام». صول گفت: «مرا آنجا فرست، تا مسلمان شَوَم». سلیمان او را به مدینه فرستاذ و او بر گور پیغمبر، صَلَّی الله عَلیه و آله و سَلَّم، مسلمان شذ و بازگشت، به نزدیک یزید آمذ و با وی همیبوُذ و کارها همیکرد تا کُشته شذ اندر عهد مسلمة بن عبدالمَلِک و محمّد بن صول از داعیانِ بزرگِ آلِ عبّاس بوُذ و عبدالله بن علی او را به شام بکُشت.

و یزید بن المُهلَّب پسرِ خویش، مخلد را بر خراسان خلیفة کرد و خوذ بازگشت، سوی سلیمان رفت و چون به پارس رسیذ، خبرِ مرگ سلیمان شنیذ و در ولایتِ عُمَر بن عبدالعزیز آهنگ بصره کرد و چون اندر بصره آمذ، عدی بن ارطاة الفزاری کی امیر بصره بوُذ پیشِ او آمذ با نامهٔ عُمَر بن عبدالعزیز به تسلیمِ عمل بَعد از این و فرستاذند مر یزید بن المُهلَّب را سوی عُمَر و چون یزید نزدیکِ عُمَر

رسیذ، او را بازداشت و هرک اندر معنیِ یزید پیشِ عُمَر سخن گفت بر سبیلِ شفاعت، جوابِ عُمَر آن بوُذ کی: «یزید مَردی کُشنده است، او را جای بهتر از زندان نیست» و پس بفرموذ تا یزید را مطالبة کردند به آن خواسته‌هایی کی در نامه نبشته بوُذ سوی سلیمان و آن همه خواسته از وی به حاصل آوردند.

جراح بن عبداللّٰه الحَکَمی. و عُمَر بن عبدالعزیز، خراسان مر جراح بن عبداللّٰه الحَکَمی را بداذ و او سوی خراسان رفت و عُمَر او را فرموذ تا مخلد بن یزید را سوی او فرستذ و چون جراح به خراسان آمذ اندر سنهٔ تسع و تسعین، در وقت مخلد را بگرفت و بازداشت. پس اندر زنجیر کَشیذ و سوی عُمَر فرستاذ و مخلد تا کوفه رسیذ، اندر راه هشت صذ هزار دِرَم بخشیذ و همهٔ مردمان نیکوخواه و نیکوگویِ او شذند و اندر این وقت کی جراح امیرِ خراسان بوُذ محمّد بن علیّ الامام، میسره را به عراق فرستاذ و به خراسان داعیانِ دیگر فرستاذ. بسیار مَردم را اندر بیعت آوردند و بازگشتند.

عبدالرّحمٰن بن نُعَیم الغامدی[1]. پس عُمَر بن عبدالعزیز، خراسان مر عبدالرّحمٰن بن نُعَیم را بداذ، اندر سنهٔ مائه و عبدالرّحمٰن اندر این سال به خراسان آمذ و چون مخلد بن یزید بن المُهلَّب به نزدیکِ عُمَر بن عبدالعزیز رسیذ، عُمَر مر مخلد را پسندیذه داشت و از وی نیکویی گفت و فرموذ این بهتر از پذر است و بفرموذ تا او را تعرّضی ننموذند.

سعید بن عبدالعزیز. و یزید بن عبدالمَلِک، خراسان مر سعید بن عبدالعزیز را بداذ. سعید مَردی خویشکار بوُذ و اندر فضولی و ستمگاری مجال نبوُذش. چون

---

۱. عبدالرحمٰن نعیم العامری.

به خراسان رسیذ، با مردمان مجاملت کرد و از کس زیادة نطلبیذ و یک سال بر شغلِ خراسان بماند و از پسِ یک سال او را بازخواندند و عُمَر بن هُبَیره را فرستاذند.

عُمَر[1] بن هُبَیره. پس یزید بن عبدالمَلِک، خراسان مر عُمَر بن هُبَیره را بداذ و عُمَر مر سعید بن عبدالعزیز را صرف کرد از خراسان و به جاءِ او سعید بن عَمْرو[2] الحرشی را فرستاذ و سعید بن عَمْرو اندر خراسان آمذ، اندر سنهٔ اربع و مائه و بس روزگار بر امارت نماند کی عَمْرو بن هُبَیره او را معزول کرد و به جاءِ او مسلم بن سعید بن اسلم را فرستاذ و مسلم به خراسان بماند سنهٔ اربع و تمامی سنهٔ خمس و چند ماه از سنهٔ ستّ و مائه.

خالد بن عبدالله القَسْری. و چون کارِ مملکت بر هشام بن عبدالمَلِک راست شذ، وی خراسان مر خالد بن عبدالله را بداذ و او را به خراسان فرستاذ و عراق هم او را بداذ و خالد به عراق بازایستاذ و برادرِ خویش اسد بن عبدالله را به خراسان فرستاذ و سه سال بماند و تعصّبها کرد با مردمان و نصر بن سیّار را بگرفت و عبدالرّحمٰن بن نُعَیم را کی بر کارِ خراج بوُذ و بحر بن درهم را کی بر عملِ سپاه بوُذ و سورة بن الحر الدارمی[3] و ایشان را تهمت کرد کی شما همی ارجافها افگندید و بذین بهانه ایشان را به تازیانه بزذ و سرها و ریشهاءِ ایشان بستُرد و دستهاءِ ایشان به غُل کرد و همه را سوی برادرِ خویش فرستاذ و این مردمان بذانچ بر ایشان رفته بوُذ مر هشام را آگاه کردند و هشام به خالد نامه نبشت تا ایشان را دست بازداشت و ایشان همه به عراق و شام بازنشستند و نیز هیچ‌کس به خراسان نیامذ تا خالد زنده بوُذ.

---

۱. عمرو. ۲. عمر. ۳. سوده بن الجرالداری.

اَشرَس بن عبداللّٰه. و هشام، خراسان، اَشرَس بن عبداللّٰه را بداذ. مر این اَشرَس را، از فاضلی کی بوُذ «کامل» خواندندی و او اندر سنهٔ عشر و مائه به خراسان آمذ و سیرتِ خوذ بگردانیذ و بسیار نارواییها کرد، بر رعایا ستمها و بیداذیها فراوان کرد و مردمانِ خراسان بشوریذند و به تظلّم به نزدیکِ هشام رفتند، مر اَشرَس[1] را معزول کرد.

جنید بن عبدالرّحمـٰن. پس هشام[2]، خراسان مر جنید[3] بن عبدالرّحمـٰن را بداذ و او به خراسان آمذ اندر سنهٔ اثنی عشر و مائه و چون به خراسان رسیذ خاقانِ تُرک بیرون آمذ. چون جنید با خاقان حرب کرد، خاقان را هزیمت کرد و از سپاهِ خاقان فراوان مَردم بکُشت و دیگر سال خاقان بازآمذ و جنید قصدِ او کرد. سوی سورة بن الحر[4] الدارمی کی امیر سمرقند بوُذ نامه نبشت و از وی استعانت کرد و سورة بیرون آمذ و با تُرکان برآویخت و تُرکان هزیمت شذند و سورة نیز اندر آن حرب تباه شذ و جنید اندر رسیذ و تُرکان را یکبارگی هزیمت کرد و خاقان بگریخت و چون از آنجا بازگشت حارث بن سُرَیج[5] خارجی را کی به خراسان بیرون آمذه بوُذ بگرفت با قومی انبوه و همه را بکُشت و اندر سنهٔ ستّ عشر و مائه اندر گذشت.

عاصم بن عبداللّٰه الهلالی. پس هشام، خراسان، عاصم را بداذ، اندر سنهٔ ستّ عشر و مائه و چون عاصم به خراسان آمذ، هنوز شغلهاءِ امارة به واجبی نظام نداذه بوُذ کی حارث بن سُرَیج بیرون آمذ و گوزگانان و طالقان و فاریاب و مَرْوُروذ بگرفت و به قرآن و به اخبار پیغمبر، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، دعوت

---

۱. مربن . ۲. شام . ۳. حسد .
۴. سورت بن الجر . ۵. صبح .

کرد و خلافِ مَروانیان پذیذ کرد و چنان نموذ کی اهلِ ذمّت را به ذمّت وفا کُنَذ و از مسلمانان خراج نستانذ و بر کس بیداذ نکُنَذ و مَردمِ بسیار با او گِرد آمذند و رُوی به مَرْوْ نهاذ و قصد عاصم کرد. عاصم با حارث به مَرْوْ حرب کردند و متوسّطان اندر میان آمذند و صلح کردند میانِ ایشان، بر آن جمله کی تا رسول به نـزدیکِ هشام[1] فرستند و از این حال او را خبر دهند، اگر مرادِ حارث بدهذ فبها و نعمه، اگر ندهذ حرب کُنند و هم بر این جمله هر دو فریق اتّفاق کردند.

خالد بن عبدالله القَسْری. پس خبرِ حارث به هشام رسیذ، خراسان مر خالد بن عبدالله القَسْری را بداذ و او مر براذرِ خویش اسد بن عبدالله را بفرستاذ اندر سنۀ ستّ عشر و مائه و رسولانِ حارث و عاصم پیش اسد آمذند، ایشان را بازگردانیذ و اسد به مَرْوْ آمذ با بیست هزار مَرد و قصدِ حارث کرد و به درِ تَرمَذ برابر یکدیگر اوفتاذند و حرب پیوستند و آخِر حارث سوی تُرکستان هزیمت شذ و اسد گروهی مردمان را کی داعیانِ آل عبّاس بوُذند بگرفت و بکُشت و چـون از خالد براذرِ خویش استطلاع کرد، خالد جواب نبشت کی: «خون مکُن».

و اسد چهار سال به خراسان بماند و اندر سنۀ عشرین و مائه فرمان یـافت و جعفر بن حنظله را خلیفة کرد و جعفر پنج ماه به خراسان ماند و دیه اسدآباذ از روستاءِ نیشابور، اسد بن عبدالله بنا کرد و تا روزگارِ عبدالله بن طاهر فرزندانِ او داشتند. پس عبدالله بن طاهر آن دیه را بخریذ و بر ابناء السبیل وقف کرد.

نصر بن سَیّار. هشام، خراسان مر نصر بن سَیّار را بداذ، اندر ماه رجب سنۀ عشرین و مائه و عهدِ خراسان سوی او فرستاذ و به بلخ بذو رسـیذ و نـصر بـا عبدالسلم بن مزاحم بگفت و هر دو به نزدیکِ جعفر رفتند و نامۀ تسلیمِ عمل به

---

۱. عاصم.

جعفر بداذند و جعفر، نصر را به جاءِ خویش بنشاند و خوذ او را تهنیت کرد و مردمان به تهنیت آمذند و نصر مر اهلِ خراسان را تألّف کرد و مؤنتهاءِ ایشان سبک کرد.

و نصر مر یحییٰ بن زید بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی‌طالب، رضوان‌اللّه عَلیهم، را کی به بلخ متواری بوُذ، از پس از آنک پدرش را هشام کُشته بوُذ بگرفت و بازداشت و هشام بمُرد.

و محمّد بن علیّ الامام، رحمه‌اللّه، هم اندر این وقت بمُرد و مهترانِ شیعه به فرمانِ او دوازده نقیب کردند: یکی سلیمان بن کثیر و دُدیگر قحطبه بن شبیب و سدیگر موسیٰ بن کعب و چهارم مالک بن الهیثم و پنجم ابوداود و ششم خالد بن ابراهیم و هفتم بکر بن العبّاس و هَشتم لاهز[1] بن قریظ و نُهُم شبل بن طهمان و دهُم ابوالنجم بن عمران بن اسماعیل و یازدهم علاء بن حریث و دوازدهم عَمْرو و عیسیٰ ابنی اعین و علاء به خوارزم به دعوت کردن و طلحة بن زریق به جاءِ او بایستاذ.

و چون هشام بمُرد ولید بن یزید بنشست و عهدِ خراسان به نصر بن سیّار فرستاذ و او را بفرموذ تا یحییٰ بن زید را دست بازداشت و یحییٰ چون به روستایی رسید از ولایتِ نیشابور، ولید را خلع کرد و خویشتن را دعوت کرد و بازگشت با صذ و بیست مَرد و به درِ نیشابور به دیهی فروذ آمذ و عَمْرو بن زرارة القسری[2]، امیرِ نیشابور کس به نزدیکِ او فرستاذ کی: «از این ناحیت بیرون شَو». یحییٰ گفت: «تا برآسایم و ستوران نیز بیاسایند».

چون به نزدیکِ عَمْرو رسیذ در وقت برنشَست و بیرون آمذ و حرب کردند و عَمْرو را هزیمت کردند و اندر هزیمت کُشته شذ و یحییٰ بن زید قصد بلخ کرد و نصر بن سَیّار چون خبر یافت، مر صاحبِ شُرَط خویش، سلم بن احوز[3] را به طلبِ یحییٰ فرستاذ و یحییٰ به باذغیس شذ و از آنجا به مَرْوْروذ و طالقان و فاریاب و سلم

---

۱. لامر. ۲. القشری. ۳. احور.

از پیِ او همی‌رفت تا به گوزگانان اندر یافت او را به قصبهٔ انبسو. حرب کردند و یحییٰ بن زید را بکُشتند و سرش ببُریذند و بر چوبی کردند و به مَرْوْ بُردند و ولید کُشته شذ به شام اندر جمادی الآخره سنهٔ ستّ و عشرین و مائه و یزید بن الولید بنشست اندر سالِ صذ و بیست و شش و چون کارِ یزید راست شذ، عهدِ خراسان به نزدیکِ نصر بن سیّار فرستاذ و نامه نبشت به سویِ نصر کی: «تا حارث بن سُرَیج[1] را زینهار دَهی» و حارث به مَرْوْ بازآمذ و یزید بمُرد و ابراهیم بن الولید بنشست، اوّل ذی‌الحجّهٔ سنهٔ ستّ و عشرین و مائه و کارِ او راست نشذ کی مروان بن محمّد بیامذ، او را خلع کرد و خوذ بنشست اندر صَفَر سنهٔ سبع و عشرین و مائه و ابراهیم را مخلوع کرد.

و مروان را مروان الحمار خواندندی کی به زبانِ تازی هر صذ سالی را کی از دولتی بگذرد، آن سال را حمار خوانند و دولت بنوامیّه به صذ سال نزدیک رسیذه بوُذ.

و مروان حمار عهدِ خراسان سوی نصر بن سَیّار فرستاذ و یمانیان و ربیعه از نصر اِعراض کردند و سوی جُدَیع بن علیّ الکرمانی شذند و جُدَیع از جملهٔ شیعه بوُذ و حارث بن سُرَیج[2] با ایشان مطابقت کرد و با نصر بن سَیّار حرب کردند و جهم بن صفوان مهتر جهمیان کی با حارث بوُذ کُشته شذ و پسرش علی به جاءِ او بایستاذ و از شیبانِ حروری نصرت خواست و به زینهار او شذ به مَرْوْ و یمانیان و مضریان[3] و حروریان[4] یکی شذند و با نصر حرب پیوستند. مدّتِ نُه ماه حرب بپیوستند و در این مدّتِ نُه ماه، هفتاذ حرب اوفتاذ میانِ ایشان. همهٔ وقتها ظفر نصر را بوُذ مگر اندر آن حرب کی نصر به ابومسلم مشغول بوُذ.

و ابومسلم بیرون آمذه بوُذ، اندر ماه رمضان سنهٔ تسع و عشرین و مائه، دعوت

---

۱. شریح. ۲. شریح. ۳. مصریان.
۴. حردربان.

کرد به آل محمّد، صَلّی‌اللّه عَلیه و سَلّم و کَنده کرد.

و ابومسلم از سپاهان بوُذ نامش عبدالرّحمـٰن بـن مسـلم و ابـراهـیم الامـام، ابومسلم را به خراسان فرستاذه بوُذ و چون ابراهیم الامام خبرِ این خلافها بشنیذ، نامه نبشت سوی سلیمان بن کثیر کی: «شمشیر برهنه کُن بر نصر بن سَیّار» و چون فساد خراسان بسیار شذ، نصر بن سَیّار از مروان استعانت کرد. البتّه هیچ جواب نیامذ و هر نامه کی نصر بن سَیّار از نیشابور بفرستاذی یزید بن عُمَر بن هُـبَیره رسولانِ نصر را همی بازداشتی از مروان و نامه‌ها پنهان همیکرد از ستیزهٔ نصر بن سَیّار و مروان نیز به ضحّاک حروری مشغول بوُذ و به نصر نرسیذ.

و ابومسلم، یمانیان را و ربیعه را کی با پسرِ کرمانی بوُذند و شیبانِ حروری را با خویشتن یار کرد و با خویشتن اندر کَنده آورد و رُوی سوی نصر نهاذند. از ایشان بگریخت و از مَرْوْ به نیشابور آمذ و چون نصر برفت، ابومسلم کاردانان خویش را به شهرها و ناحیتهاءِ خراسان بفرستاذ و قحطبه بن شبیب الطایی را بر اثر نصر بن سَیّار بفرستاذ و قحطبه، مر تمیم بن نصر را به طوس اندر یافت و حرب کردند و تمیم کُشته شذ و نصر قصدِ عراق کرد و چون به ساوه رسیذ، آنجا بمُرد.

ابومسلم عبدالرّحمـٰن بن مسلم. و ابومسلم صاحب الدعوة از مَرْوْ بیرون آمذ و خانهٔ او به دیه ماخان بوُذ و چون دل از کارِ نصر فارغ کرد، نامه نـبشت سوی قحطبه تا به گرگان شذ و با نباته بن حنطله کی والی گرگان بوُذ و چهل هزار مَرد از شامیان با او بوُذند حرب کرد و نباته را بکُشت و چند پـسرانِ او را نـیز بکُشت و مَردمِ بسیار کُشته شذ و مروان سپاه پیشِ قحطبه بفرستاذ به راه شهرزور و عُمَر بن هُبَیره بن یزید از کوفه سوی او رفت و ابومسلم به نیشابور آمذ اندر صَفرِ سنهٔ احدی و ثلثین و مائه.

و عثمان پسرِ کرمانی به تُخارستان بوُذ با ابوداود. ابومسلم به ابوداود نامه نبشت

کی: «عثمان را بکُش». ابوداود مر عثمان را بکُشت و پیش از آن ابومسلم مر علیّ بن جُدیع[1] الکرمانی را اندر شوّال سنهٔ احدی و ثلثین و مائه بکُشت و پیش از ابومسلم، بر علیّ کرمانی، به امیری سلام کردند و لشکر سوی قحطبه همیفرستاذ تا هفتاذ هزار مَرد گِرد آمذ، تصدیقِ آن خبر کی از علیّ بن عبدالله بن العبّاس روایت کُنند، کی وی گفت: «از مشرق هفتاذ هزار شمشیر آیذ به نصرت اهلِ بیت».

و قحطبه به سپاهان شذ، با عامر بن ضُباره حرب کرد و عامر را بکُشت و بسیار مَردم از سپاهِ او بکُشت اندر رجب سنهٔ احدی و ثلثین و مائه و پس نهاوند را بگشاذ و از آنجا به حُلوان[2] شذ.

و مسجد جامع مَرْوْ، ابومسلم بنا کرد و مسجد جامع نیشابور هم ابومسلم کرد کی آنجای فادوسپان، ابومسلم را بخشیذه بوُذ و این فادوسپان از دهقانانِ نیشابور بوُذ و به راستاءِ ابومسلم بسیار نکویی کرده بوُذ. اندر آن روز کی ابومسلم دعوت پنهان همیکرد و چون ابومسلم را کار نیک شذ، حقّ فادوسپان بگزارد.

و بهافریذ مُغ اندر روستاءِ خواف[3] و بُستِ نیشابور بیرون آمذ و این بهافریذ از روستاءِ زوزن بوُذ و اندر میانِ مُغان دعوی پیغمبری کرد. بسیار مَردم را از ایشان مخالف کرد و هفت نماز فریضه کرد سوی آفتاب، هر جای کی باشذ. از این نمازها یکی اندر توحیدِ خذای، عزّ و جلّ، و دُدیگر اندر آفریذن آسمان و زمین و سدیگر اندر آفرینشِ جانوران و روزیهاءِ ایشان و چهارم اندر مرگ و پنجم اندر راستخیز و شُمار[4] و ششم اندر بهشت و دوزخ و هفتم اندر تحمید و سپاسداری بهشتیان و گوشتِ مُردار حرام کرد بر ایشان خوردن و نکاحِ ماذر و خواهر و خواهرزاذه و براذرزاذه حرام بوُذ و کابینِ زن از چهارصذ دِرَم گذشتن حرام کرد و هفت‌یک بخواست از خواسته‌هاءِ ایشان و از دسترنجشان همچنین و آن ملّت بر مُغان تباه

---

۱. خدیع. ۲. بهلوان. ۳. خواب.
۴. راست خبر و سمار.

کرد.

پس موبذان پیشِ ابومسلم آمذند و از بهافریذ شکایت کردند و گفتند: «دین بر شما و بر ما تباه کرد». پس ابومسلم مر بهافریذ را بگرفت و بر دار کرد و قومی را کی بذو بگرویذه بوُذند بکُشت.

و ابومسلم مر ابوعون را به حربِ مروانِ حمار فرستاذه بوُذ و چون قحطبه به کِنار فرات رسیذ، یزید بن هُبَیره به جنگِ او آمذ و در شب میان ایشان جنگ شذ، لشکر قحطبه ظفر یافتند امّا قحطبه در آب اوفتاذ و غرق شذ. چون چند روز بشذ. لشکرش حسن بن قحطبه را بر خوذ امیر کردند و به کوفه درآمذند و عبداللّٰه بن محمّد بن علیّ بن عبداللّٰه بن عبّاس را کی به سَفّاح ملقّب است و با براذران در خانهٔ ابوسلمة الخَلاّل پنهان بوُذ، بیرون آوردند و به خلافت بذو بیعت کردند.

پس سَفّاح عمویانِ خود عبداللّٰه و عبدالصّمد را و ابوعون را به جنگِ مروان فرستاذ و چون مروان خبرِ ایشان بشنیذ به حربِ ایشان بیامذ و به زوذی هزیمت پذیرفت و رُوی سوی مصر نهاذ و ابوعون بر اثرِ او همیشذ تا او را به بوصیرِ[1] مصر اندر عین‌الشّمس دریافت و عامر بن اسماعیل با مروان برابر شذ، مروان را بکُشت و سرش را ببُریذ و پیشِ ابوعون آورد و ابوعون به نزدیکِ ابوالعبّاس السَفّاح فرستاذ و کُشتنِ مروان اندر ذوالقعده سنهٔ اثنی و ثلثین و مائه بوُذ.

و چون ابوالعبّاس به خلافت بنشست، براذرِ خویش منصور را بـه خـراسـان فرستاذ تا بیعتِ ابومسلم و از آنِ همهٔ اهل خراسان بستذ و چون ابراهـیم الامـام کُشته شذه بوُذ، ابوسلمة الخَـلاّل را کی امیر کوفه بوُذ، میل به عـلویان اوفـتاذ و ابوالعبّاس را آن معلوم گشت و ابومسلم را از آن حال خبر بداذ. پس ابومسلم مر مرار بن انس را فرستاذ تا ابوسلمه را بکُشت.

و شریک به فرغانه بوُذ. مر ابومسلم را مخالف شذ و به آلِ ابوطالب دعوت کرد

---

۱. بقصه.

و مَردم بسیار گِرد کرد. پس ابومسلم، زیاد بن صالح را بفرستاذ به حرب شریک و چون زیاد بن صالح به جیحون[1] رسیذ، بخارا خذاه به زینهارِ او آمذ و با وی بـه حربِ شریک رفت و حرب کردند و بسیار مَردم کُشته شذند و شریک را دستگیر کردند و سرش بِبُریذند و به نزدیکِ ابومسلم فرستاذند و ابومسلم سوی ابوالعبّاس فرستاذ اندر ماه ذی‌الحجّه سنهٔ اثنی و ثلثین و مائه.

و چون کارِ خراسان راست شذ و از هیچ جای مشغولی دل نماند، ابومسلم با هشت هزار مَرد سوی حجّ رفت و چون به نیشابور رسیذ و به ری، همه را بپراگند و با هزار مَرد برفت. وزیران او را گفتند: «بمرو کی بازنیایی» فرو نکرد. ابومسلم مر سلیمان[2] بن کثیر را کی ابتداءِ دعوت به آلِ رسول، علیه‌السّلام و صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، او کرد، بکُشت و چون به حجّ رفت و به نزدیک ابوالعبّاس السَـفّاح رسیذ، ابوالعبّاس او را حقّگزاری کرد و نیکو فروذ آوردن فرموذ و چون پیش او آمذ، او را نیکو پرسیذ و چون ابومسلم به حجّ رفت، ابوالعبّاس السَـفّاح فـرمان یافت، اندر ذی‌الحجّه سنهٔ ستّ و ثلثین و مائه.

و منصور، براذرِ ابوالعبّاس، به خلافت بنشست و چون ابومسلم از حجّ بازآمذ، منصور او را به حربِ عمّ خویش عبداللّٰه بن علی فرستاذ و ابومسلم او را هزیمت کرد و خواسته‌هاءِ او به غنیمت گرفت و جمهور بن مرار، عبداللّٰه بن علی را اندر آن حرب اسیر گرفت و پیشِ ابومسلم آورد و ابومسلم او را به نزدیکِ منصور فرستاذ و منصور او را بازداشت تا آخِرِ عهدِ علی.

و بر زبانِ ابومسلم هر چیزی رفته بوُذ و آن همه به سمع منصور رسیذه بوُذ و فرصت همیجُست کُشتن ابومسلم را و چون ابومسلم از حجّ بازگشت، او را گفتند به حَرّه ترسایی است دویست ساله و از هر چیزی خبر دارذ. ابومسلم او را بـه نزدیکِ خویش خواند. چون آن پیر ابومسلم را بدیذ گفت: «کردی کفایت و به

---

۱. نحن.　　۲. سلمان.

تمامی رسانیذی عنایت و رسانیذی به نهـایت. خویشتن سوختی و کـارِ خـویش پراگندی و کُشتنِ خویش معاینه بدیذی». ابومسلم اندوهگین شذ. پس پیر او را گفت: «نی از حزم تمامت خلل آمذ و نی از رأی صواب و نی از تدبیر سوذمند و نی از شمشیر برّان ولٰکن هیچ کس به همهٔ آرزوها نرسذ، الاّ کی زمانه او را اندر یافت و بعضی از مراد حاصل شذ».

ابومسلم گفت او را: «چی گمان میبرّی، کار به کجا رسذ؟» پیر گفت: «چون دو خلیفة بر کاری متّفق شذند، آن کار تمام شوذ و تقدیر به نزدیکِ آن کس است کی تدبیر با او باطل شوذ. اگر به خراسان شَوی سلامت مانی».

ابومسلم خواست برگردذ، منصور کسان فرستاذ کی: «زود بیایی». قضا آمذه بوُذ. ابومسلم را بصر بشذ. پس یکی را پرسیذ کی: «تو چی گویی کی با من چی کُنند؟». گفت: «نیکویی و مکافاتِ آنچ تو به جاءِ ایشان کـردی، جـز نـیکویی نباشذ». ابومسلم گفت: «من جز این پندارم».

و ابتدا بر کُشتنِ ابومسلم از ابوجعفرِ منصور آن بوُذ کی منصور مر یقطین را به ابومسلم فرستاذ و او ابومسلم را گفت: «مرا بذان بفرستاذ تا بنگرم کی این خواسته مر این حشم را بسنده باشذ یا نی؟» و ابومسلم دانست کی نی چنان است کی او میگویذ. پس راه خراسان گرفت بر مخالفتِ منصور تا به حُلوان رسیذ. فروذ آمذ. منصور مر جریر بن یزید بن جریر بن عبداللّٰه البجلی را بـفرستاذ و ایـن جـریر گُربزان بوُذ و داهی بوُذ کی او را همتا نبوُذ و بسیار افسون و نیرنج بر ابومسلم بخواند تا او را بازگردانیذ سوی منصور.

و چنین گویند کی چون ابومسلم از حُلوان با جریر البجلی[1] نزدیکِ ابـوجعفر آمذ، اسپی بخواست کی در همهٔ آخُرِ او از آن بهتر نبوُذ و بر آن اسپ نشَست کی پیشِ منصور خواست رفت. اسپش اندر سر آمذ زیرِ ابومسلم سه بار. یکـی از

---

۱. حریر البحلی.

یارانِ ابومسلم گفت: «بازگرد». ابومسلم گفت: «آنچ خذای، تعالیٰ، خواهذ باشذ» و چون پیشِ منصور آمذ او را بنشاند و نیکو بپرسیذ و پس گفت: «تو این چند فتحها و حربها به کذام شمشیر کردی؟» ابومسلم گفت: «بذین» و اشاره بذان شمشیر کرد کی بر میان داشت. منصور گفت: «مرا دِه». به منصور بداذ. پس منصور گفت: «دانی کی تو با من چی کردی؟ چنین کردی!» و یگان یگان همیشمُرد و ابومسلم جوابِ هر یک همیداذ تا منصور بتُرشیذ[1] و بانگ بر او زذ.

ابومسلم گفت: «یا امیرالمؤمنین، این نی مکافاتِ آن نیکوییهاست کی من کردم» و منصور گفت: «یا اباعجرم، یاد داری کی تو پیشِ ابوالعبّاس آمذی و او را خدمت کردی و من آنجا نشَسته بوُذم، به من التفات نکردی و یاد داری کی پسرِ براذرِ مرا، عیسیٰ بن موسیٰ را گفتی: خواهی تا ابوجعفر را خلع کنم و تو را بنشانم و یاد داری کی مرا به شام پیشِ یقطین بن موسیٰ دشنام بداذی و پسرِ سلامه خواندی و سلامه کمتر از ماذرِ تو بوُذ؟» ابومسلم هر یکی را جواب همیداذ.

پس منصور گفت: «این نی به دوستی ما کردی، بلک این کارِ آسمانی بوُذ و عنایت ایزذی کی قیامِ دولتِ ما بوُذ». پس منصور اشارت کرد آن کس را کی بر سرِ ابومسلم ایستاذه بوُذ، شمشیر بزذ و ابومسلم بیوفتاذ. گفت: «آه! آه!». منصور گفت: «ای فاعلِ[2] فعلِ جبّاران و بانگِ کوذکان!».

و نخستین مر ابومسلم را عثمان بن نهیک زذ کی پیش از آن سر کسِ ابومسلم بوُذ و پس ابوالخطیب الحاجب شمشیر اندر نهاذ و ابومسلم را سپری کرد و لشکرِ ابومسلم بر در غوغا کردند. ابوالخطیب بیرون آمذ و پیغامِ منصور به حشم خراسان بداذ کی: «امیرالمؤمنین گویذ کی امیر ابومسلم بندۀ ما بوُذ و ما اندر نافرمانی سیاست فرموذیم. شما را بر آن سبیلی نیست» و یکساله صله فرموذ از خزینه بستانند. همه بیارامیذند. پس سرِ ابومسلم سوی ابوداود فرستاذ تا در همۀ

---

۱. بترسید. ۲. فاعله.

خراسان بگردانیذند.

ابوداود خالد بن ابراهیم الذُهلی[1]. و منصور ولایتِ خراسان مر ابوداود را بداذ، اندر ماه رمضان سنهٔ سبع و ثلثین و مائه و ابوداود بر آن ولایت تا به مرگ بماند و او را اسپیذجامگان بکُشتند، اندر ماه ربیع‌الاوّل سنهٔ اربعین و مـائه و آن طبقه کی مر او را کُشتند از قومِ سعید جولاه بوُذند. آخِر قـومِ ابـوداود آن همـه بگرفتند و بکُشتند و سعید جولاه کی رییسِ آن قوم بوُذ نیز گرفته شذ و او را با ایشان بکُشتند.

عبدالجبّار بن عبدالرّحمـٰن. و این عبدالجـبّار صاحب شُرَط مـنصور بـوُذ چون ابوداود ذُهلی[2] کُشته شذ، عهد ولایتِ خراسان مر عبدالجبّار بن عبدالرّحمـٰن را بداذ و او به مَرْوْ آمذ با چهل اَسترِ بَرید و دبیرش معاویّه نام با او بوُذ و کارها همیراند.

پس عبدالجبّار به خویشتن غَرّه شذ و به منصور نامه نبشت تا عیال و فرزندانِ او را به خراسان فرستند. منصور بفرستاذ و عبدالجبّار قصدِ خلاف کرد و خـراجِ مَرْوْ و بلخ و بسیار از شهرهاءِ خراسان زیادة کرد و نیشابور مر خواهرزادهٔ خویش خطّاب بن یزید را بداذ و خطّاب سیرتِ بَذ گرفت و ستمها کرد بر مردمان و رعایا پیشِ منصور از وی شکایت کردند و منصور سوی عبدالجبّار نامه نبشت تا خطّاب را پیشِ او فرستذ، نفرستاذ و عذر آورد و خلاف کرد.

پس عبدالجبّار را بر مَردی دلالت کردند نامِ او براز بنده[3] بن بمرون و این مَرد دعوی کرد کی او ابراهیم بن عبدالله الهاشمی است و به خویشتن دعـوت کـرد و عبدالجبّار بذو کس فرستاذ و سرّ خویش با او بگفت و با او بیعت کرد و عَلَم اسپیذ

---

۱. الدهلی.　۲. دهلی.　۳. برارشدا.

کرد و مردمان را به طاعتِ براز بنده خواند و از خزاعیان قومی را بکُشت، چون: عصام کی صاحب شُرَط ابوداود بوُذ و بوالقاسم تاجی و برادرش و عُمَر بن اعین و مرار بن انس و بوالقاسم خزاعی و شُریح بن عبدالله و قدامه الحرشی، رسولِ منصور و ابووهب و بارمانی و ابوهلال طالقانی و محتاج و این همه سرهنگان بوُذند کی به دعوت اجابت نکرده بوُذند.

پس منصور، خراسان را به پسرِ خوذ مهدی بداذ و مهدی، حرب بن زیاد را به جنگ عبدالجبّار فرستاذ. چون این خبر به عبدالجبّار رسیذ، او سَوّار را با پنج هزار مَرد پیشِ حرب فرستاذ. حرب مر سَوّار را هزیمت کرد و متوجّه مَرْوْ شذ. چون نزدیک رسیذ عبدالجبّار به جنگ بیرون آمذ و در آن جنگ شخصی کی خوذ را ابراهیم هاشمی نام کرده بوُذ، بر دستِ حرب کُشته شذ و عبدالجبّار منهزم گشت و از لشکرش بسیاری کُشته شذند و عبدالجبّار به راهِ زَم گریخت و راه گم کرد و در پنبه‌زاری در نزدیکی خانه‌هاءِ ازدیان اوفتاذ و عبدالغفّار بن صالح طالقانی با جمعی به طلبِ او میآمذند و در آنجا او را یافتند. او را با دبیرش معاویّه گرفتند و هر دو دستش ببستند و بر استرِ بزرگی نشاندند و او را پیشِ حرب بن زیاد بُردند و حرب اندر سراءِ امارت فروذ آمذه بوُذ. ایشان را به زندان کرد و نامه نبشت سوی مهدی بذان فتح و آن نامه به خازم بن خُزیمه کی خلیفهٔ مهدی بوُذ رسیذ. خازم بر خویشتن بَست و این هزیمت روز شنبه بوُذ ششم ماهِ ربیع الاوّل سنهٔ اثنیٰ و اربعین و مائه.

و خازم به مَرْوْ بماند و حرب را به هرات و طالقان فرستاذ و حسن بن حمران را به بلخ و زَم و آموی فرستاذ. پس خازم استعفا خواست، مهدی او را عفو کرد و از شغل بازنشست.

ابوعون عبدالمَلِک بن یزید. و منصور، خراسان مر ابوعون عبدالمَلِک بن

یزید را بداذ و ابوعون به مَرْوْ آمذ اندر سنهٔ ثلٰث و اربعین و مائه و هفت سال به خراسان بماند.

و به روزگارِ او حسن بن حمران و برادرش را غوغاءِ لشکر بکُشتند از بهرِ روزی خواستن را و اندر سنهٔ ستّ و اربعین و مائه، منصور بناءِ بغداد تمام کرد و از واسِط آنجا بیامذ و ابوعون[1] را اندر سنهٔ تسع و اربعین و مائه معزول کرد و از خراسان بازخواند.

اُسَید[2] بن عبداللّٰه. و منصور، خراسان مر اُسَید بن عبداللّٰه را بداذ و اُسَید به خراسان آمذ اندر ماهِ رمضان و این اُسَید صاحب حَرَس منصور بوُذ.

و به روزگارِ امارة او به خراسان استاذسیس[3] باذغیسی بیرون آمذ و پیغمبری دعوی کرد و راه بهافرید گرفت و سبب آن بوُذ کی بهافریذیانِ باذغیسی سوی مهدی نامه کردند کی: «ما مسلمان شذیم بر دستِ تو، ما را تقدیری کُن!».

و مهدی مر محمّد سعید[4] را به غزو کابل فرستاذ و این باذغیسیان را با وی بفرستاذ و ایشان را از این فیء تقدیری کرد و محمّد برفت و چند روز حرب کرد و از آن فیء ایشان را چیزی نداذ. پس ایشان به خانه‌هاءِ خویش بازشذند و مرتد گشتند و استاذسیس بیرون آمذ و مهدی، ابوعون را و خازم را به حربِ استاذسیس فرستاذ و چون استاذسیس خبر یافت، با قومی از یارانِ خویش به زینهارِ ابوعون آمذ و او همه را پذیرفت و وفا کرد و استاذسیس و قاضی را و پسرش را دست باز داشت و آن قلعة بگرفت کی ایشان داشتند، با هرچ در قلعة اندر بوُذ.

و گروهی چنین گویند کی مراجل دخترِ استاذسیس بوُذ کی ماذرِ مأمون بوُذ و

---

۱. ابوعوران. ۲. اسد. ۳. اسباس.
۴. سعیداد.

غالب پسر استاذسیس بوُذ خالِ مأمون کی فضل بن سهل را بـه سرخس، انـدر گرمابه بکُشت به فرمانِ مأمون و أُسَید[1] بن عبدالله بمُرد اندر سنهٔ خمسین و مائه.

عبده بن قدید. پس خراسان مر عبده بن قدید را بداذند و او به مَرْوْ آمذ اندر محرّم سنهٔ احدی و خمسین و مائه و هفت ماه بر ولایتِ خراسان بماند و پس معزول کردندش.

حمید بن قحطبه. و منصور، ولایتِ خراسان مر حمید بن قحطبه را بداذ اندر غُرّهٔ شعبان سنهٔ احدی و خمسین و مائه و حمید از داعیانِ بزرگ بوُذ.

و به روزگارِ او منصور بمُرد و مهدی به خلافت بنشست و عهدِ خراسـان بـه نزدیکِ حمید فرستاذ.

و اندر امارهٔ حمید، مقَنَّع بیرون آمذ و عَلم اسپیذ کرد و این مـقَنَّع مَـردی یک چشم بوُذ و به مَرْوْ گازری کردی و حکیم نام بوُذ و اوّل کی بیرون آمـذ دعـوی پیغمبری کرد، آخِر به خدایی دعوی کرد و مـردمان را بـه بـندگی خـوانـدی و خویشتن را رویپوشی کرده بوُذ از زر و آن پـیشِ رُوی داشـتی تـا کس رُویِ او ندیذی، از بس کی کریه لقا بوُذ و چنین گفتی کی: «خذای، عـزّ و جـلّ، آدم را بیافریذ و اندر صورتِ او شذ و چون او بمُرد اندر صورتِ نوح شـذ و پس انـدر صورتِ ابراهیم شذ و اندر صورتِ موسیٰ شذ و اندر صورت عیسیٰ و اندر صورتِ محمّد، عَلیهم‌السّلام، شذ و همی تا اندر صورتِ ابومسلم شذ و از پسِ ابومسلم اندر صورتِ هاشم شذ» یعنی مقَنَّع و این مقَنَّع خویشتن را هاشم نام کرده بوُذ و بسیار کس از گمراهان بذو بگرویذند و او را سجده کـردندی و انـدر حـربگاه بـانگ کردندی کی: «یا هاشم یاری» چنانک کس از خذای، عزّ و جلّ، یاری خواهذ

---

۱. اسد.

ستذ و خَلقِ بسیار بر وی گِرد آمذ و قلعهٔ سنام[1] کی اندر روستاءِ کَش[2] است بشکرده و آن قلعة را حصار ساختند و اسپیذجامگانِ بخارا و سُغد پذیذ آمذند و او را یاری کردند و تُرکانِ کافر را نیز بخواند و خواسته‌هاءِ مسلمانان همی غارت کردند و بیشتر کارِ ایشان به سُغد پذیذ آمذ و ابوالنعمان قصدِ ایشان کرد و هیچ نتوانست کرد. به ناحیة و شهرِ کَش آمذند و کویها[3] بستذند و حصارِ نواکث به سنام و سنگردر بستذند[4] و ابوالنعمان و جنید و لیث بن نصر و حسان بن تمیم بن نصر بن سَیّار و محمّد بن نصر با ایشان حرب کردند و هیچ‌کس با ایشان برنیامذ و همه به هزیمت بازگشتند. پس مهدی مر جبرییل بن یحییٰ و یزید برادرش را بفرستاذ و به اسپیذجامگانِ بخارا مشغول شذند کی اندر روزگارِ حسین بن معاذ پذیذ آمذه بوُذند، اندر سنهٔ سبع و خمسین و مائه و جبرییل با ایشان حرب کرد اندر شهرِ نُوجَکث[5] و هفتصذ مَرد از ایشان بکُشت و حکیم بخاری را بکُشت کی مهترِ ایشان بوُذ و دیگران هزیمت شذند، سوی مُقَنَّع رفتند.

پس جبرییل به سمرقند رفت و قصدِ سُغدیان کرد و مهتری را از ایشان بکُشت و حمید بن قحطبه بمُرد و پسرش عبدالله بن حمید، از پسِ او، خراسان بداشت تا تمامی سنهٔ تسع و خمسین و مائه.

ابوعون عبدالمَلِک بن یزید. مهدی، خراسان مر ابوعون را بداذ و پسرِ او بر مقدّمه برآمذ، روز دوشنبه نیمهٔ صَفر سنهٔ ستّین و مائه و یک سال و یک ماه خراسان او داشت و با مقَنَّع حرب کرد و یوسف ثقفی حروری بیرون آمذه بوُذ اندر روزگارِ حمید و حکم طالقانی و بومعاذ فاریابی با وی بوُذند و پوشنگ از مُصعَب بن زریق بستذه بوُذند و یوسف بر مَرْوُروذ و طالقان و گوزگانان غلبه کرده بوُذ، تا

---

۱. سیام. ۲. کشن. ۳. کوسها.
۴. و نواکث بسام و سکزوده بسدند. ۵. نومخکث.

هاشمیانِ بلخ با او حرب کردند و او را هزیمت کردند و بومعاذِ فاریابی را بگرفتند و به نزدیکِ مهدی فرستاذند و مهدی بفرموذ تا بومعاذ را اندر بغداد بر دار کردند. پس مهدی مر ابوعون را از خراسان معزول کرد.

معاذ[1] بن مسلم. و مهدی، خراسان مر معاذ بن مسلم را بداذ و معاذ بـراذرِ خویش سلمه را به خلیفتیِ خویش به خراسان فرستاذ و اندر عقبِ او خوذ برآمذ، اندر ماه ربیع‌الآخر سنهٔ احدی و ستّین و مائه.

و به روزگارِ او نیشابور به نامِ پسرش[2] حسین کردند و به روزگارِ او قحط اوفتاذ و مَردمِ بسیار بر درِ او گِرد آمذند و از قحط بنالیذند و از گرانی نرخ و از وی اندر خواستند کی: «غلّه بفروش تا دیگران به تو نگرند و بفروشند». حسـین گـفت: «خواستمی کی یکدانه گندم به دیناری بوُذی». مردمان نومیذ گشتند و دعا کردند. هفته نگذشت کی حسین بمُرد.

و چون معاذ به مَرْوْ رفت و کارهاءِ خراسان راست کرد، پس قصدِ مُقَنَّع کرد و سعید حرشی[3] را بر مقدّمهٔ خویش کرد و عقبه بن سلم نیز به طواویس با ایشان یار شذ و به سمرقند رفتند و خارجه، کسِ مُقَنَّع، با پانزده هزار مَـردِ اسـپیذجامه بـا جبرییل بن یحییٰ همی حرب کرد و جبرییل از ایشان سه هزار مَرد بکُشت و چون این مدد اندر رسیذ، مسلمانان برسیذند و اسپیذجامگان ضعیفتر گشتند و بسیاری از اسپیذجامگان کُشته گشتند و باقی سوی مُقَنَّع باز شذند و مُقَنَّع پیشِ قلعهٔ سنام کَنده کرد و با مسلمانان حرب کرد و کار بر اسپیذجامگان تنگ شذ و صبر همیکرد تا کار به جایی رسیذ کی پوستِ یکدیگر بخوردند و با حرشی[4] صلح جُستند بی عِلمِ مُقَنَّع و حرشی اجابت کرد و سی هزار مَرد از کَنده بیرون آمذند و بـرفتند و

---

۱. معاد. ۲. سرلس. ۳. حرسی.
۴. حرسی.

مُقَنَّع بماند با دو هزار مَرد از مردان و امّتان[1] و متابعانِ او.

و میانِ سعید حرشی و میانِ معاذ بن مسلم وحشت بوُذ و معاذ از عملِ خراسان عفو خواست از مهدی و اجابت یافت و سوی عراق بازگشت.

مُسَیَّب بن زُهَیر. پس مهدی، خراسان مر مُسَیَّب بن زُهَیر را بداذ و او را به خراسان فرستاذ و مُسَیَّب اندر جمادی الاولیٰ سنهٔ ستّ و ستّین و مائه به خراسان آمذ و در وقت کی فراز رسیذ خراج جبایت کرد و آهنگ بخارا کرد و قصد مُقَنَّع کرد. پس خبر فتح یافت کی سعید حرشی[2] کرده بوُذ و بر مُقَنَّع حصار تنگ کرده و چون مُقَنَّع از جان خویش نومیذ شذ، همهٔ زنانِ خویش را گِرد کرد و زهری بساخت و ایشان همه را بهشت پذیرفت تا همه از آن زهر بخوردند، همه اندر ساعت بمُردند و مُقَنَّع زهر نیز بخورد و دیرتر همیمُرد، فرموذ تا یکی از یارانِ او مر مُقَنَّع را گردن بزذ و وصیّت کرد تا تن او را به آتش بسوختند تا تنِ او را باز نیابند.

و بعضی از گمراهان کی به او اقتدا کرده بوُذند گفتند کی به آسمان بشذ و گروهی بذین سبب بر او فتنه شذند و تا بذین غایت مُقَنَّعیان هنوز هستند.

و لشکر اندر آن قلعة اوفتاذند و قلعة از مَردم خالی بوُذ و چیزی کی یافتند برداشتند و مُسَیَّب بن زُهَیر هشت ماه به خراسان بماند و بر وظیفةِ خراج زیادة کرد و رعایا از وی گِلِه کردند تا مهدی او را معزول کرد و دِرَمِ مُسَیَّبی[3] در ماوراءالنّهر روذ، بذو بازخوانند، چنانک غطریفی به غطریف بن عطاء الکندی و محمّدی به محمّد بن زبیده[4] و این دِرَمها با رُوی و اَرزیز آمیخته باشذ.

ابوالعبّاس الفضل بن سلیمان. و پس مهدی، خراسان ابوالعبّاس الفضل بن

---

۱. راصلبان . ۲. حرسی . ۳. مسبی .
۴. دهده .

سلیمان الطّوسی را بداذ. ابوالعبّاس مر سعید بن بشیر را بر مقدّمه بفرستاذ و سعید به مَرْوْ آمذ، اندر محرّم سنهٔ سبع و ستّین و مائه و به نزدیک مُسَیَّب شذ و مُسَیَّب هیچ خبر نداشت و بر وی سلام کرد و نامهٔ تسلیمِ عمل بدو بداذ و چون بخواند از جاءِ خویش برخاست و گفت: «مجلس تو را است».

و پس ابوالعبّاس نیز بیامذ اندر ماه ربیع‌الاوّل سنهٔ هذه و سیرت گرفت و پنج هزار بست آب کی سرهنگان و مهتران به غلبه بگرفته بوُذند به مردمانِ مَرْوْ باز بداذ و مسجدِ مَرْوْ بزرگتر کرد و جایها خریذ از حایطها و باغها و اندر گورستانهاءِ مَرْوْ افزوذ و روزیِ سرهنگان افزوذ و بخششِ خراج میانِ مردمان راست کرد و به قُهَستان و طبسین و آمل و نسا و باوَرد و هرات و پوشنگِ ما چنان گشت کی جز رسْمِ وی نپسندیذندی و هرچ مُسَیَّب زیادة کرده بوُذ اندر خراجها، از مردمان برداشت.

و فضل‌آباذ، اندر بیابانِ آموی، او بنا کرد و میانِ سُغد و بخارا دیواری عظیم بکشیذند تا از تُرکان ایمن شذند و خراجهاءِ مهترانِ تازیان سبکتر کرد و هادی به روزگارِ او به خلافت بنشست و به همهٔ روزگارِ هادی، امیرِ خراسان، ابوالعبّاس بوُذ و چون هارون الرّشید به خلافت بنشست، خراسان، جعفر بن محمّد بن الاشعث[1] را داد.

جعفر بن محمّد بن الاشعث. پس هارون الرّشید، خراسان مر جعفر بن محمّد بن الاشعث را بداذ و او را به خراسان فرستاذ. او اندر ذی‌الحجّه سنهٔ سبعین و مائه، پسرِ خویش عبّاس را به کابل فرستاذ و شابهار را بگشاذ و هرچ خواسته بوُذ اندر شابهار[2] همه غنیمت کرد و جعفر را بازخواند.

و گویند کی جعفر روزی پیش هارون شذ و هارون بر یکی خشم گرفته بوُذ.

---

۱. نبشت هم از ابوجعفر بن محمد بن الدشب بس هرا از آن نرسید خراسان مر جعفر.

۲. سابهار.

جعفر گفت: «یا امیرالمؤمنین! خشم از بهرِ خذای بایذ گرفت و هر خشمی کی از بهرِ خذای گیری بیش از آن مگیر کی خذای، عزّ و جلّ، گیرذ». هارون را خوش آمذ و بر آن مَرد خوش گشت.

عبّاس بن جعفر. چون هارون مر جعفر را بازخواند، خراسان به پسرِ او بداذ، عبّاس بن جعفر و وی به خراسان آمذ و هم بر رسْم پذر رفت و سه سال بر ولایتِ خراسان بماند و اندر سنۀ خمس و سبعین و مائه باز کردندش.

غطریف بن عطاء الکندی. پس هارون، خراسان مر غطریف بن عطاء الکندی را بداذ و غطریف، داود بن یزید بن حاتم را به خلیفتیِ خویش بفرستاذ و بر اثر، خوذ بیامذ اندر شهور سنۀ خمس و سبعین و مائه.

و عُمَر بن جمیل را بفرستاذ تا جبویه[1] را از فرغانه بیرون کرد و چند گاه آنجا بوُذ و دِرَمِ غطریفی[2] فرموذ زذن کی به بخارا بذو ستذ و داذ کُنند.

و اندر ولایتِ غطریف، حصینِ خارجی بیرون آمذ از مردمانِ اوق و امیرِ سیستان، عثمان بن عماره بن خُزیمه[3] بوُذ و حصین لشکر عثمان را بشکست و پس به خراسان آمذ به پوشنگ و هرات و هارون بفرموذ تا او را طلب کُنند. پس غطریف خلیفۀ خویش و براذرش را و جریر بن یزید را، با دوازده هزار مَرد بفرستاذ و گویند کی با حصین سیصذ مَرد بوُذ و حصین جمله از ایشان بکُشت و چون به اسفزار[4] بشذ، آنجا با زن کُشته شذ اندر سنۀ سبع و سبعین و مائه.

الفضل بن یحییٰ البَرمکی. پس رشید، خراسان مر فضل بن یحییٰ البَرمکی

---

۱. حبویه. ۲. عطریفی. ۳. حدیم.
۴. باضطرار.

را بداذ و فضل بن یحییٰ [مر یحیٰ] بن معاذ را به خلیفتی فرستاذ به خراسان از بهرِ خویش و یحییٰ اندر ماهِ رمضان سنهٔ سبع و سبعین و مائه به خراسان بیامذ و فضل بن یحییٰ اندر محرّم سنهٔ ثمان و سبعین و مائه بیامذ و به غزو[1] ماوراءالنّهر رفت.

خاراخره[2] کی مَلِک اُشروسنه[3] بوُذ پیشِ او بازآمذ کی پیش از آن پیشِ هیچ کس نیامذه بوُذ و هیچ کس را فرمان نبُرده بوُذ.

و خُراشه[4] بن سنان الخارجی به ایّامِ او بیرون آمذه بوُذ و دینور بگرفت و فضل بن یحییٰ، ابراهیم بن جبرییل را بفرستاذ تا خُراشه را هزیمت کرد و اندر سه روز نوَذ فرسنگ بگریخت به شهرزور و به چاه اسد آمذ و آنجا بگرفتند و بکُشتندش.

و هارون مر محمّدالامین را اندر کِنارِ فضلِ بن یحییٰ پرورده بوُذ و مأمون را اندر کِنارِ جعفر بن یحییٰ و یحییٰ بن خالد را پذر خواندی و وزیری به یحییٰ بن خالد بداذ و فضل و همهٔ برمکیان با سخاوت بوُذند چنانک روزی پیشِ فضل بن یحییٰ گفتند کی: «عُمَر بن جمیل مَردی است سخی و مهمان دوست». فضل او را دویست هزار دِرَم فرموذ و بر خراسان خلیفة کرد او را، بذین حکایت کی از وی کردند.

و چون فضل معزول شذ، عُمَر بن جمیل به چغانیان اسباب ساخت و آنجا بماند و او را به چغانیان عقب بسیار ماند و تا بذین غایت از نسلِ او بسیار هستند و چنین گویند کی: عُمَر روزی روباهی دیذ کی به سوراخی فرورفت، عُمَر آن سوراخ را بکَند و اندر آنجا مالی عظیم بدیذ. همانجا کوشکی ساخت و آن مال برداشت و همهٔ خویشانِ او گِرداگِرد کوشک جایها ساختند و رشید مر فضل بن یحییٰ را معزول کرد.

منصور بن یزید. رشید[5] پس خراسان مر منصور بن یزید را بداذ و او خالِ

---

۱. بغیر. ۲. جانان حزه. ۳. سرسنهٔ.
۴. حراشه. ۵. مرسید.

مهدی بوُذ و منصور[1] پسرِ خویش سعید را خلیفة کرد و سعید به خراسان آمذ اندر ذوالقعده [سنهٔ تسع و سبعین و مائه و منصور اندر ذوالحجّه] سنهٔ هٰذه بیامذ.

و اندر ولایتِ منصور، حمزه بن ادرک الخارجی بیرون آمذ و به قُهَستان رفت و اهلِ قُهَستان هرچ حمزه خواست بداذندش و بازگشت.

علیّ بن عیسیٰ بن ماهان[2]. پس هارون، خراسان مر علی بن عیسیٰ بن ماهان را بداذ و او پسرِ خویش یحییٰ را بر مقدّمه بفرستاذ و یحییٰ بن علی اندر خراسان آمذ به اوّلِ سنهٔ ثمانین و مائه و دَه سال اندر ولایتِ خراسان بماند.

دبیر او حفص بن منصور مَروزی بوُذ و حفص بمُرد و از وی شصت کوذک بماند، بیست بزرگ و چهل خُرد و کتاب «خراج خراسان»، حفص تألیف کرده است.

و اندر ولایتِ علیّ بن عیسیٰ بن ماهان، حمزهٔ خارجی بیرون آمذ. تا پوشنگ ولایت هرات مر عَمْرو بن یزید الازدی را بوُذ و عَمْرو با شش هزار مَرد پیشِ حمزه رفت و حمزه را هزیمت کرد و مَردمِ بسیار از لشکرِ او بکُشت و از گرماءِ سخت کی بوُذ جمله نیز بمُردند و عَمْرو نیز از آن گرما بمُرد و باز آوردند و به گور کردند و حمزه به استراباذ شذ و علیّ بن عیسیٰ بن ماهان[3] پسرِ خویش حسین را بفرستاذ با دَه هزار مَرد و به باذغیس آمذ و به حمزه نامه نبشت و زکٰوة بذو بداذ و با وی جنگ نکرد تا پذرش بذین سبب وی را معزول کرد.

پس دیگر پسر، عیسیٰ را بفرستاذ و با حمزه حرب کرد و حمزه لشکر عیسیٰ را بکُشت و به بلخ بازآمذ و پذرش لشکرِ دیگر بداذ و به حربِ حمزه رفت و بسیار مَردم از لشکرِ حمزه بکُشت و حمزه با چهل هزار مَرد سوی قُهَستان هزیمت رفت و

---

۱. مهدی. ۲. هامان. ۳. هامان.

علیّ بن عیسیٰ چند تن از سرهنگانِ خویش را به اوق فرستاذ و به گوین[۱]، تا هرچ خارجی قعدی یافتند همه را بکُشتند و دیههایی کی حمزه را نصرت شذه بوُذند، مردمانِ آن دیهها را بکُشتند و دیهها را بسوختند، تا به زَرَنج[۲] رسیذند و چنین گویند کی سی هزار مَرد را بذین گونه بکُشتند و عبداللّٰه بن العبّاس را به زَرَنج[۳] بگذاشتند با چهار هزار مَرد و عبداللّٰه سه بار هزار هزار دِرَم جبایت کرد.

و حمزه تا سبزوار[۴] پیشِ او آمذ، آنجا حرب کردند و سُغدیان و نخشبیان صبر کردند تا حمزه ستوه شذ، پس حمله آوردند و یارانش را بکُشتند و بر رُویِ حمزه جراحت کردند و عبداللّٰه بن العبّاس آن خواستهها برداشت و برفت و حمزه اندر دیهها همی اوفتاذ و هرک را یافت همیکُشت تا به دبیرستان برسیذ و سی کوذک را با اُستاذ بکُشتند و چون طاهر بشنیذ اندر دیهی قعدیان بوُذند کی حرب نکردندی و به خانه نشَسته بوُذند، چون سیصذ مَرد و زن بکُشتند و خواستههاءِشان برداشت و ایشان را بیاورد و دو شاخ قوی از درخت به رَسَنهاءِ قوی فراز یکدیگر کشیذندی و دو پای قعدی را بر آن دو شاخ ببستندی و پس رَسَن بگشاذندی تا آن دو شاخ بقوّتِ خویش مَرد را دو پاره کردندی و میانِ مردمانِ عیسیٰ و مردمانِ حمزه حربها بسیار اوفتاذ و کارِ عیسیٰ راست ایستاذ و ده آس به بلخ، عیسیٰ بنا کرد.

هرثمه بن اعین. و رشید، خراسان مر هرثمه بن اعین را بداذ و او به خراسان آمذ اندر سنهٔ احدی و تسعین و مائه و رافع بن اللیث بن نصر بن سَیّار به سمرقند عاصی شذه بوُذ و هرثمه بذو مشغول شذ چند گاه. پس هرثمه او را اماننامه نبشت و به نزدیکِ رافع فرستاذ. رافع بذان التفات نکرد و چون رشید این خبر بشنیذ، گفت: «هرک زینهارنامه رد کُنَذ خوار گردد» و هرثمه بن اعین، طاهر بن الحسین را

---

۱. مکوین. ۲. برربخ. ۳. بررنج.
۴. نبرهوار.

به نزدیکِ خویش خواند و خراسان از حشم خالی شذ و هارون چون خبر رافع و هرثمه بشنیذ تنگدل گشت و از بغداد برفت و قصد سمرقند کرد. چون بـه طـوس رسیذ بمُرد اندر سنهٔ ثلٰث و تسعین و مائه و حمزه بیرون آمذ و کُشتن و غارت کردن گرفت، و کارداران از هرات و سیستان سویِ وی همیآمذند.

عبدالرّحمـٰن نیشابوری به زَرَنج[1] بیرون آمذ و بیست هزار مَردِ غازی نبشته با عبدالرّحمـٰن گِرد آمذند اندر سنهٔ اربع و تسعین و مائه و قصدِ حمزه کردند. با حمزه شش هزار مَرد بوُذ و بیشتر از مردمانِ حمزه کُشته شذند و حمزه به هرات بشذ و غازیان بر اثرِ او بشذند. آخِر او را بکُشتند اندر شهور ثلٰث عشر و مائتین.

و ابو اسحاق قاضی به جایِ او بایستاذ و هرثمه، سمرقند را حصار کرد بر رافع بن اللیث و یسار حرب کرد تا سمرقند را بگشاذ و رافع را بکُشت و ماوراءالنّهر به یحییٰ بن معاذ بداذند اندر سـنهٔ خمس و تسـعین و مـائه و از پس از آن مـعزول کردندش و باینجور[2] را بداذند اندر شعبان سنهٔ تسع و تسعین و مائه.

المأمون عبداللّٰه بن رشید. و چون رشید فرمان یافت، مأمون به مَرْوْ بوُذ و رشید وصیّت کرده بوُذ کی «مالی کی با من است، همه به مأمون رسانند» و فضل بن الربیع خیانت کرد و همهٔ مال سوی بغداد بردند به نزدیکِ محـمّد بن زبیده، بر خلافِ آنچ رشید وصیّت کرده بوُذ و مأمون از پسِ امین ولیّ‌عهد بوُذ.

و چون مأمون به خراسان بوُذ به وقتِ وفاتِ پذر، هم آنجا قرار کرد و ولایتِ خراسان را ضبط کرد و امین، مؤتمن را از زمینِ مغرب بازخواند و او را بفرموذ تا خویشتن را خلع کرد و امین مر پسرِ خویش را بیعت ستذ و او را «الناطِق بالحقّ» لقب نهاذند و نامه نبشت به مأمون و[3] او را بازخواند از خراسـان و مأمـون بس زیرک و هوشیار بوُذ و غرضِ محمّدالامین همیدانست. عذری آورد و به بغداد نشذ.

---

۱. بنرع. ۲. ماسحور. ۳. داد و.

پس محمّدالامین مر علیّ بن عیسیٰ را به حربِ مأمون فرستاذ و چون مأمون خبر یافت، با فضل بن سهل مشورت کرد و به اتّفاق و به اشارتِ او و ذوبان منجّم، طاهر بن الحسین بن مُصعَب را پیشِ علیّ بن عیسیٰ بفرستاذ و بر یک منزلی ری، اندر ملاقات یکدیگر رسیذند و برآویختند و حرب کردند. پس روزگاری نشذ کی طاهر ظفر یافت و علیّ بن عیسیٰ کُشته شذ و طاهر سرِ او ببُریذ و سوی مأمون فرستاذ و از آنجا رُوی سوی عراق نهاذ.

و عبدالرّحمـٰن بن جبله[1] را محمّد امین با سی هزار کس به حربِ طاهر فرستاذ و در نزدیکِ همذان میان ایشان محاربهٔ عظیم دست بداذ و عبدالرّحمـٰن منهزم گشت و به همذان درآمذ و طاهر شهر را محاصره کرد. پس عبدالرّحمـٰن به زینهار آمذ و یکچندی بوُذ، آنگاه حیلتی ساخت و با قومی کی از بغداد به مددِ عبدالرّحمـٰن آمذه بوُذند، نیم روزی اندر لشکر طاهر اوفتاذند و طاهر بیرون آمذه بوُذ[2] و به حرب پیوستند و آن همه قوم را بکُشتند و عبدالرّحمـٰن را بگرفتند و سرِ او ببُریذند و سوی مأمون فرستاذ و پس قصدِ بغداد کرد.

و هرثمه بن اعین به مددِ طاهر از خراسان اندر رسیذ و به بغداد شذند و لشکر اندر حوالی بغداد فروذ آوردند و حرب پیوستند و بغداد را حصار کردند و کار بر محمّد بن زُبیده تنگ شذ.

چون از حدّ بشذ و در خزینه مال نماند و همهٔ حشم و سپاهیان و رعیّت و مولایان از محمّد الامین اعراض کردند و او تنها بماند و هیچ حیلهٔ نماند، رُقعه نبشت سوی هرثمه کی: «من امشب به نزدیکِ تو آیم» و هرثمه اندر زورق نشَست و به راه دجله به بغداد آمذ و محمّد به نزدیک او شذ و هر دو اندر زورق بوُذند و طاهر از این حال خبر یافت، راه بر محمّد بگرفت و بفرموذ تا سنگ همیانداختند تا زورق محمّد بشکست و کشتیبان هرثمه را بگرفت و بیرون بُرد و محمّد آشنا دانست، از

---

۱. حبله. ۲. بودند عنم.

دجله بیرون خواست شذ. غلامی از آنِ طاهر او را بگرفت و به خرپُشتهٔ خویش بُرد و طاهر را خبر بداذ و طاهر همان غلام را بفرموذ تا سرِ او را ببُریذ.

پس سرِ محمّد بن زبیده و ردا و قصب و مصلّی پیغمبر، صَلَّی الله عَلیه و آله و سَلَّم، به دستِ محمّد بن الحسن بن المُصعَب، پسرِ عمّ طاهر، به نزدیکِ مأمون فرستاذ و مأمون، محمّد بن الحسن را هزار هزار دِرَم صله بداذ و چون مأمون به خراسان بنشست، همه داذ و عدل کرد و هر روز اندر مسجدِ جامع مَرْوْ آمذی و آنجا مظالم کردی و سخنِ مردمان بشنیذی و انصافهاءِ ایشان بداذی.

غَسّان بن عَبّاد[1]. و چون سرِ مخلوع محمّد الامین به خراسان آوردند و خلیفتی بر مأمون راست شذ، ولایتِ خراسان مر غَسّان بن عَبّاد را بداذ اندر رجب سنهٔ اربع و مائتین و غَسّان مر لیث بن سعد را از سمرقند معزول کرد و نوح بن اسد را بداذ.

و به روزگارِ او مأمون از مَرْوْ برفت و به بغداد شذ و [علیّ بن] موسیٰ الرّضا به طوس فرمان یافت، رَضیَ‌اللّٰه تعالی عَنه.

و فضل بن سهل را اندر سرخس به گرمابه بکُشتند و چون تَرَکات او بنگریستند، اندر میان، دُرجی یافتند به مُهر و قفلی در آنجا نهاذه. قفل باز کردند، حُقّهٔ زرّین یافتند بند کرده. باز کردند، اندر آنجا پاره‌یی حریر بوُذ، بر آنجا نبشته یافتند: «بسم‌اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم. این حُکمِ فضل بن سهل است کی از بهرِ خویشتن حُکم کرده است: عُمْر یابذ چهل و هشت سال، پس بکُشندش میانِ آب و آتش». هم بذین مقدار عُمْر یافت و خالِ مأمون، غالب بن استاذسیس[2]، او را به شهرِ سرخس اندر گرمابه بکُشت.

---

۱. عسان بن عباده. ۲. اشناس.

طاهر بن الحسین. پس مأمون، خراسان مر طاهر بن الحسین بن مُصعَب را بداذ اندر شوّال سنهٔ خمس و مائتین و طاهر خلیفهٔ خویش بفرستاذ و خوذ به حربِ نصر بن شَبَث رفت و به رَقّه با او حرب کرد. پس عبدالله بن طاهر را مأمون بَدَل پذرش به رَقّه فرستاذ و طاهر به خراسان آمذ اندر ماه ربیع‌الآخر سنهٔ ستّ و مأتین و یک و نیم سال حکومت کرد. بعد از آن در یکی از جمعه‌ها نـامِ مأمـون را در خطبه ذِکر نکرد و در شبِ همان روز بمُرد، اندر جمادی الآخره سنهٔ سبع و مأتین و پسرِ خویش طلحة بن طاهر را خلیفة کرد.

طلحة بن طاهر. و چون طاهر بمُرد، طـلحة پـسرِ او بـه ولایتِ خـراسـان بنشست و میانِ طلحة و حمزهٔ خارجی حربهاءِ فراوان بوُذ. پس حمزه انـدر سـنهٔ ثلٰث عشر و مأتین کُشته شذ.

و مر طاهر بن الحسین را مأمون «ذوالیمینین» لقب کرده بوُذ و سبب آن بوُذ کی چون طاهر را پیشِ علیّ بن عیسیٰ همیفرستاذ، فضل بن سهل آن ساعتِ خروج او اختیار کرد و طالع بنهاذ و دو ستارهٔ یمانی، یکی سهیل و دیگر شعریٰ یمـانی اندر وسط السّماء یافت. بذین سبب او را «ذوالیمینین» نام کرد و مأمـون بـه سـببِ آن اختیارِ موافق کی اوفتاذ، عِلمِ نجوم را دوست گرفت.

و اندر آن ساعت کی مر طاهر بن الحسین را لوا بَست، فضل گفت: «ای طاهر، تو را لوایی بَستم کی تا شصت و پنج سال هیچ‌کس نگشایذ» و از بیرون آمذِ طاهر از مَرْوْ کی پیش علیّ بن عیسیٰ رفت تا وقتِ شذن دولتِ طاهریان و گرفتنِ یعقوب بن اللیث، محمّد بن طاهر را، شصت و پنج سال بوُذ.

و طلحة بن طاهر چون دل از کارِ حمزهٔ خارجی فارغ کرد و حمزه کُشته شذ، هم اندر آن سال طلحة بمُرد و محمّد بن حمیدالطاهری را خلیفة کرد بر خراسان.

عبدالله بن طاهر. و چون مأمون خبرِ مرگ طلحة بشنیذ، خراسان مر عبدالله بن طاهر را بداذ و عبدالله بن طاهر مر علیّ بن طاهر را به خلیفتی خویش به خراسان فرستاذ و عبدالله به دینَوَر بوُذ و لشکرها همیفرستاذ به حربِ بابکِ خرّمدین و خوارج تاختن کردند به دیهی از نیشابور و مردمِ بسیار بکُشتند و چون آن خبر به مأمون رسیذ، عبدالله بن طاهر را فرموذ کی به نیشابور رَوَذ و آن حال تدارک کُنَذ و علیّ بن هشام را بَدَلِ عبدالله به دینَوَر فرستاذ و عبدالله اندر رجب سنهٔ خمس عشر و مأتین اندر نیشابور آمذ و خراسان اندر فتنهٔ خوارج بوُذ و عبدالله مر عزیز بن نوح را بر مقدّمهٔ خویش بفرستاذ با دَه هزار کس تا خراسان از خوارج پاک کرد و بسیاری از ایشان بکُشت.

و محمّد بن حمید الطاهری خلیفة عبدالله بوُذ به نیشابور و بسیار ستمها کرد و از راهِ شارع بعضی بگرفت و اندر سراءِ خویش آورد و چون عبدالله به نیشابور آمذ، بپرسیذ، احمد حاج کی معدّل بوُذ بگفت کی: «وی از طریقِ شارع اندر سراءِ خویش آورده است». عبدالله بن طاهر او را معزول کرد و بفرموذ تا دیوار از راهِ مسلمانان برگرفت.

و مأمون به روزگارِ او فرمان یافت و معتصم به خلافت بنشست و معتصم را بر عبدالله خشم بوُذ و سبب آن بوُذ کی اندر آن وقت کی عبدالله، حاجبِ مأمون بوُذ، روزی معتصم با قومی از غلامانِ خویش به درِ مأمون آمذ، بی‌وقت. عبدالله گفت: «این وقت سلام نیست با چندین غلام». معتصم او را گفت: «تو را با چهارصذ غلام شایذ کی برنشینی، مرا با این مایه مَردم نشایذ برنشستن؟». عبدالله گفت: «اگر من با چهار هزار غلام برنشینم، طمع اندر آن نکُنم، تو با چهار غلام کُنی». معتصم بازگشت و خشم گرفت و چون مأمون خبر یافت، هر دو را بخواند و آشتی بداذ.

و چون معتصم بنشست، عهدِ خراسان سوی عبدالله فرستاذ و[1] کنیزکی فرستاذ او را سخت نیکو و مر آن کنیزک را دستارچه بداذ و گفت: «چون عبدالله با تو نزدیکی کُنَذ، این دستارچه بذو دِه کی خویشتن را پاک کُنذ». چون کنیزک به خانهٔ عبدالله رفت او را دوست گرفت و آن راز با وی بگفت و عبدالله حزمِ خویش بگرفت و خویشتن را از معتصم نگاه همیداشت و آن وحشت از دلِ او بیرون آورد.

پس روزی عبدالله مر اسماعیل، دبیر خویش، را گفت کی: «من همی به حجّ رَوَم». اسماعیل گفت: «یا امیر، تو حازمتر از آنی کی کاری کُنی کی از حزم دور بوَذ». عبدالله گفت: «راست گفتی، امّا من تو را آزمودم».

و اندر سنهٔ اربع و عشرین و مأتین، به فرغانه زلزله اوفتاذ و بسیار خانه‌ها ویران شذ.

و به روزگارِ عبدالله، مازیار بن قارن به طبرستان عاصی شذ و دینِ بابکِ خرّمدین بگرفت و جامه سرخ کرد و عبدالله آنجا رفت و با وی حرب کرد و مازیار را بگرفت اندر سنهٔ سبع و عشرین و مأتین و به نزدیکِ معتصم فرستاذ و معتصم فرموذ تا مازیار را پانصذ تازیانه بزدند و هم اندر روز، از آن دَرد بمُرد.

و پیوسته اهل نیشابور و خراسان نزد عبدالله همیآمدندی و خصومت کاریزها همیرفتی و اندر کُتبِ فقه و اخبار رسول، صَلَّی اللّه عَلیه و سَلّم، اندر معنی کاریز و احکامِ آن چیزی نیامذه بوُذ. پس عبدالله همهٔ فقهاءِ خراسان را و بعضی از عراق را جمع کرد تا کتابی ساختند در احکامِ کاریزها و آن را «کتاب قنی» نام کردند تا احکام کی اندر آن معنی کُنند بر حسبِ آن کُنند و آن کتاب تا بذین غایت برجاست و احکامِ قنی و قنیات کی در آن معنی رَوَذ بر موجبِ آن کتاب رَوَذ.

و مر عبدالله بن طاهر را رسمهاءِ نیکو بسیار است. یکی آن است کی به همهٔ کارداران نامه نبشت کی: «حجّت برگرفتم شما را تا از خواب بیدار شَویذ و از

---

۱. فرستاد بشند بر عبدالله هیچ انکار نکرد و معتصم مر عبدالله را تهدیدها کرد و چون

خیرگی بیرون آییذ و صلاح خویش بجوییذ و با بـرزگرانِ ولایت مـدارا کُـنیذ و کشاورزی کی ضعیف گردد، او را قوّت دهیذ و به جاءِ خویش بازآریذ کی خذای، عزّ و جلّ، از دستهاءِ ایشان طعام کرده است و از زبانهاءِ ایشان سلام کرده است و بیذاذ کردن بر ایشان حرام کرده است».

و عبدالله بن طاهر گفتی کی: «عِلم به ارزانی و ناارزانی بباید بـداذ کـی عِـلم خویشتن‌دارتر از آن است کی با ناارزانیان قرار کُنذ».

و چون معتصم فرمان یافت، واثق به خلافت بنشست و عهدِ خراسان سـوی عبدالله فرستاذ و عبدالله اندر خلافتِ واثق فرمان یافت در سنهٔ ثلاثین و مأتین.

طاهر بن عبدالله. پس واثق، خراسان مر طاهر بن عبدالله را بداذ و کُنیتِ طاهر، ابوالطیّب بوُذ و ابوالطیّب اندر این وقت بـه طـبرستان بـوُذ، بـه نـیشابور بازآمذ، و مُصعَب بن عبدالله را خلیفهٔ کرد و واثق بمُرد اندر ذوالحجّه سنهٔ اثنیٰ و ثلثین و مأتین.

و متوکّل به خلافت بنشست و عهدِ خراسان سوی طاهر فرستاذ و چون یک چندی برآمذ متوکّل را بکُشتند و منتصر به خلافت بنشست و عهدِ خراسـان بـه طاهر فرستاذ.

و ابوالحسن شعرانی چنین گفت کـی: «طـاهر خـادمی داشت اسـپیذپوست و نیکوروی، به من بداذ کی این را بفروش و خادم بسیار زاری کرد و بگریست. من توقّف کردم کی بس خوب خادمی بوُذ و به امیر رجوع کردم کی: «خادم را چرا میفروشی؟» گفت: «شبی اندر سرای خفته بوُذ و باد جامه از او باز افگند. من او را بدیذم، به چشمم خوب آمذ. همی بترسم کی مباذا دیو مرا وسـوسه کُـنَذ». پس فرموذ: تا هدایا بساختند و او را با هدیه‌هاءِ دیگر نزدیک متوکّل بفرستاذند».

روزی رُقعه نبشتند بذو. اندر رقعه گفتند: «اگر رای رشیدِ او صـواب بـینذ».

توقیع زد کی: «نخواهم کی مرا رشید خوانند کی این نام بر کسی نهند کی خذای، عزّ و جلّ، او را سزاوارِ آن کرده باشذ».

و چون منتصر بمُرد، مستعین به خلافت بنشست و ولایتِ خراسان بر طاهر نگاهداشت و طاهر فرمان یافت[1] اندر سنهٔ ثمان و اربعین و مأتین.

محمّد بن طاهر. مستعین، خراسان مر محمّد بن طاهر را بداذ و محمّد بن طاهر غافل و بی‌عاقبت بوُذ. سر فروذ بُرد به شراب خوردن و به طرب و شاذی مشغول گشت تا به سببِ غفلتِ او طبرستان بشوریذ و حسن بن زید العلوی بیرون آمذ اندر سنهٔ احدی و خمسین و مأتین و سلیمان بن عبدالله بن طاهر امیرِ طبرستان بوُذ.

حسنِ زید با او حرب کرد و سلیمان هزیمت شذ و حسن، طبرستان بگرفت و مستعین را خلع کردند. پس مهتدی به خلافت بنشست و پانزده ماه و شانزده روز خلافت کرد، پس خلع کردندش و پس معتمد به خلافت بنشست اندر رجب سنهٔ ستّ و خمسین و مأتین.

و خراسان، محمّد بن طاهر داشت و طبرستان و گرگان بشوریذه بوُذ و پسران عمّ محمّد بن طاهر از محمّد حسد کردند و با یعقوب بن اللیث یار شذند و او را دلیر کردند تا قصدِ خراسان کرد و بیرون آمذ و محمّد را بگرفت و خوذ بنشست در خراسان.

فتنهٔ یعقوب بن اللیث. و یعقوب بن اللیث بن معدّل مَردی مجهول بوُذ و اصلِ او از روستاءِ سیستان بوُذ از دیهِ قرنین و چون به شهر آمذ رویگری اختیار کرد و همیآموخت و ماهی به پانزده درهم مزدور بوُذ

و سبب رشدِ او آن بوُذ کی بدانچ یافتی و داشتی جوانمرد بوُذی و با مردمان

---

۱. بفرمان.

خوردی و نیز با آن، هوشیار بوُذ و مردانه. همهٔ قرینان را او حُرمت داشتی و به هر شغلی کی بیوفتاذی، میان هم‌شغلانِ خویش پیشرو او بوُذی.

پس، از رویگری به عیّاری شذ و از آنجا به دزدی اوفتاذ و به راهداری و پس سرهنگی یافت و خیل یافت و همچنین به تدریج بـه امـیری رسـیذ و نخسـتین سرهنگیِ بُست یافت از نصر بن صالح و امیری سیستان یافت و چون سیستان او را شذ نیز بر جای قرار نکرد و گفت: «اگر من بیارامم مرا دست بازندارند».

پس، از سیستان به بُست آمذ و بُست را بگرفت و از آنجا به پنجوای و تگیناباذ آمذ و با رتبیل[1] حرب کرد و حیلة ساخت و رتبیل را بکُشت و از پنجوای تا به رخود بگرفت و از آنجا به غزنین آمذ و زابلستان بگرفت و شارستان غزنین را بیا افگند و به گردیز آمذ و با ابومنصور افلح بن محمّد بن خاقان کی امیرِ گردیز بوُذ حرب کرد و بسیار کُشش کرد تا مردمان اندر میان شذند و ابومنصور گروگان بداذ و ضمان کرد کی هر سال دَه هزار دِرَم خراج به سیستان بفرستذ.

و از آنجا بازگشت و سوی بلخ رفت و بامیان بگرفت اندر سنهٔ ستّ و خمسین و مأتین و نوشاذ بلخ را ویران کرد و بناهایی کی داود بن العبّاس بـن هـاشم بـن ماهجور کرده بوُذ، همه را ویران کرد. از آنجا بازگشت و به کابل شذ و شاه کابل را قهر کرد و پیروز را بگرفت و سوی بُست شذ و بر مردمان بُست خراجها برنهاذ از هر نوعی و او را بر مردمانِ بُست خشم بوُذ به سبب آنک اندر آن وقت ایشان بر وی ظفر کردند.

و از آنجا سوی سیستان باز رفت و اندر سنهٔ سبع و خمسین و مأتین به سوی هرات رفت و در کروخ مر عبدالرّحمـٰن خارجی را حصار کرد و چون عبدالرّحمـٰن اندر آن حصار مقهور گشت به زینهارِ او آمذ با چند تن از پیشروان، چون: مهدی محسن و محمّد بن نوله و احمد بن موجب و طاهر بن حفص و از آنجا به پوشنگ آمذ

---

۱. رنتیل.

و محمّد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر را بگرفت و از آنجا به سیستان بازشد.

و عبدالله بن [محمّد بن صالح] سگزی و دو برادرِ او فضل [و ... ؟] را با یعقوب ابن لیث حرب اوفتاذ و عبدالله مر یعقوب را شمشیری بزذ و خسته کرد و هر سه براذر بذین سبب از سیستان برفتند و به زینهارِ محمّد بن طاهر آمذند به نیشابور و یعقوب نامه نبشت و ایشان را بازخواست و محمّد بن طاهر بازنداذ و یعقوب به طلبِ ایشان به خراسان آمذ و رسولی به نزدیکِ محمّد بن طاهر فرستاذ.

چون رسولِ یعقوب بیامذ و بازخواست، حاجبِ محمّد گفت: «بار نیست کی امیر خفته است». رسول گفت: «کسی آمذ کِاَش از خواب بیذار کُنَذ» و رسول بازگشت و یعقوب قصدِ نیشابور کرد و عبدالله سگزی با براذران به گرگان شذند و چون یعقوب به فرهاذان[1] رسیذ به سه منزلی نیشابور، سرهنگان و عمّزاذگانِ محمّد، همه پیشِ یعقوب آمذند و خدمت کردند، جز ابراهیم بن احمد و یعقوب با ایشان به نیشابور آمذ و محمّد بن طاهر مر ابراهیم بن صالح المرْوَزی را به رسالت، نزدیکِ یعقوب فرستاذ، گفت: «اگر به فرمانِ امیرالمؤمنین آمذی، عهد و منشور عَرضه کُن تا ولایت به تو سپارم، واگرنی بازگرد».

چون رسول به نزدیکِ یعقوب رسیذ و پیغام بگزارد، یعقوب شمشیر از زیر مصلّی بیرون آورد و گفت: «عهد و لواءِ من این است» و یعقوب به نیشابور آمذ و به شاذیاخ فروذ آمذ و محمّد را بگرفت و پیشِ خویش آورد و بسیار نکوهیذ و خزینه‌هاءِ او همه بگرفت و این گرفتن محمّد دوم شوّال بوُذ سنهٔ تسع و خمسین و مأتین.

و یعقوب مر ابراهیم بن احمد را بخواند و گفت کی: «همهٔ حشم پیش من بازآمذند، تو چرا نیامذی؟». ابراهیم گفت: «ایدالله الامیر، مرا با تو معرفتی نبوُذ کی پیشِ تو آمذمی و یا نامه نبشتمی و از امیر محمّد گله‌مند نبوُذم کی از وی

---

۱. فرهاد.

اعراض کردمی و خیانت کردن با خذاوندِ خویش روا نداشتم کی مکافاتِ او و آنِ پذرِ او غدر کردن نبوُذ». یعقوب را خوش آمذ و او را گرامی کرد و نزدیک ساخت و گفت: «کِهتر چون تو بایذ داشت» و آن کسها کی به استقبالِ او شذه بوُذند همه را مصادره کرد و نعمتهاءِشان بستذ.

و سوی حسن بن زید به گرگان نامه نبشت و عبدالله سگزی را با براذران از وی بخواست. حسن بن زید جوابی نبشت و ایشان را نفرستاذ. یعقوب قصدِ گرگان کرد و حسن بن زید از پیشِ او هزیمت شذ و به آمل رفت و از آنجا به راهِ رُویان از عقبهٔ کندسان بیرون شذ و چون یعقوب به لشکرگاهِ حسن رسیذ خالی یافت. لشکر را بفرموذ تا هرچ بتوانستند برداشتن، برداشتند و باقی را آتش زذند و همه بسوخت و این اندر سنهٔ ستّین و مأتین بوُذ.

و عبدالله و براذرانش سوی ری رفتند به نزدیکِ صلابی[1] و یعقوب به صلابی نامه نبشت تا ایشان را بفرستذ و اگر نی با او همان معاملهٔ کُنَذ کی با محمّد و حسن کرد و اهلِ ری از آن نامه بترسیذند و صلابی هر دو براذر را به نزدیکِ یعقوب فرستاذ و یعقوب ایشان را به نیشابور آورد، به شاذیاخ ایشان را اندر دیوار بدوخت به میخهاءِ آهنین و مال طاهریان برداشت و سوی سیستان بازگشت.

و محمّد بن طاهر را با هفتاذ مَرد بند آورد و محمّد اندر آن اعتقال بماند تا یعقوب را موفّق به دیرالعاقول هزیمت کرد و محمّد بن طاهر خلاص یافت اندر رجب سنهٔ ثلث و ستّین و مأتین.

پس یعقوب قصدِ فارس کرد و فارس و اهواز بگرفت و قصدِ بغداد کرد و خواست کی به بغداد رَوَذ و معتمد را از خلافت بازکُنَذ و موفّق را بنشاند و موفّق این حال با معتمد بگفت و یعقوب اندر سِرّ نامه‌هایی سوی موفّق همینبشتی و موفّق آن رقعه‌ها معتمد را همی عَرَضه کردی تا یعقوب به دیرالعاقول رسیذ، نزدیکِ

---

۱. صلالی.

بغداد بر منفذِ آبِ فرات و لشکر آنجا فروذ آورد و موفّق فرموذ تا آبِ دجله بر وی گشاذند و لشکر یعقوب بیشتر هلاک شذند و او هزیمت شذ و بازگشت و از آن ننگ او را زحیر گرفت و چون به جندیشاپور رسیذ، از آن علّتِ زحیر بمُرد و او هرگز از خصمان هزیمت نشذه بوُذ و مکرِ هیچ‌کس بر او روا نشذه بوُذ. مرگش اندر روز شنبه چهاردهم شوّال سنهٔ خمس و ستّین و مأتین بوُذ.

عَمْرو بن اللیث. پس معتمد و موفّق، خراسان و سیستان و فارس مر عَمْرو بن اللیث را بداذند و عَمْرو از جندیشاپور سوی [پارس] بازگشت و از آنجا سوی هرات بیرون آمذ و خُجستانی به نیشابور مُقام کرد و حَیکان[1] قاری و یحییٰ بن محمّد بن یحییٰ الذُهلی[2] و همهٔ مطوّعه و فقهاءِ نیشابور میل سوی عَمْرو داشتند کی او فرستاذهٔ امیرالمؤمنین بوُذ و عهد و لوا او داشت.

و اندر خُجستانی وقیعت کردند کی او مخالف بوُذ مر سلطان را و چون خُجستانی خبر یافت، احمد بن منه را به نیشابور خلیفهٔ کرد و خوذ به هرات آمذ به حربِ عَمْرو بن اللیث و هرات بر عَمْرو حصار کرد اندر صَفر سنهٔ سبع و ستّین و مأتین و هیچ چیز نتوانست کرد و از آنجا قصد سوی سیستان کرد. چون به رمل سم رسیذ، آن حصار را بر شاذان مسرور و اصرم حصار کرد. پس خُجستانی را دل مشغول گشت و سوی نیشابور بازگشت و قومی را بکُشت و عَمْرو را دل فارغ گشت.

پس عَمْرو بن اللیث، شغلِ امارتِ خراسان را هرچ نیکوتر و تمامتر ضبط کرد و سیاستی به رسْم بنهاذ چنانک هیچ‌کس بر آن گونه نگرفته بوُذ.

و چنین گویند کی عَمْرو بن اللیث را چهار خزینه بوُذ: یکی خزینهٔ سلاح و سه خزینهٔ مال کی همیشه با وی بوُذی، یکی خزینهٔ مالِ صدقات و گزیدها و آنچ بذان

---

۱. حنکان. ۲. الذملی.

ماند و خرج آن اندر وجه بیستگانی سپاه بوُذی و دُدیگر خزینهٔ مالِ خاصّ کی از بهرِ غلّه و ضیاع جمع شذی و خرج آن اندر وجه نَفَقات و مطبخ و مانند آن بوُذی و سدیگر خزینهٔ مال کی دخلِ آن از احداث و مصادره‌هاءِ حشم کی به دشمنان میل کردندی جمع شذی و خرجِ آن اندر وجه صلتهاءِ حشم و مُنهیان و رسولان و آنچ بذین ماند صرف شذی.

و عَمْرو بن اللیث اندر کارِ حشم و لشکر سخت کوشا بوُذ و هر سه ماه ایشان را صِله فرموذی و به غایت هوشیار بوُذ و چون مصادره کردی، به وقت کردی و عذر نهاذی تا مالی از مَردی بستذی.

گویند: روزی محمّد بن بشر پیشِ عَمْرو آمذ و اندر خزینهٔ صلات مال نمانده بوُذ و وعدهٔ صِلة حشم نزدیک آمده بوُذ و عَمْرو را همی مال میبایست. پس عَمْرو روی سوی محمّد بن بشر کرد و با وی عتاب کردن گرفت و گفت: «دانی کی تو چی کردی به جاءِ من، چنان و چنین کردی» و از هر چیزی همیگفت و محمّد مقصود عَمْرو بدانست گفت: «ایداللّه الامیر، هرچ مرا مال است، اگر از سَبَل[1] و بَرده و اگر از مالِ صامت، زیادة از پنجاه بدره دِرَم. این جمله مال از من بستان بیواسطه و مرا از این عتاب و تهدید عفو کُن». عَمْرو گفت: «هرگز مَردی از این هوشیارتر ندیذم». محمّد را گفت: «برو این مال را به خزینه بسپار کی بر تو هیچ حَرَج نیست». پس محمّد بن بشر آن مال به خزینه سپُرد و از بسیار رنجها و زیانها و منّتهاءِ دوستان ایمن گشت.

و رسْمِ عَمْرو چنان بوُذی کی چون سرِ سال بگذشتی او را دو طبل بوُذ. یکی را مبارک گفتندی و دیگری را میمون. فرموذی تا هر دو طبل را بزدندی تا همهٔ حشم خبر یافتندی کی روزِ صِلة است. پس سهل بن حمدانِ عارض بنشستی و بدرهٔ دِرَم پیشِ خویش فروریختی و شاگردِ عارض دفتر پیش گرفتی و نخستین نام عَمْرو بن

---

۱. شپیل.

اللیث برآمذی، پس عَمْرو بن اللیث از میان حشم بیرون آمذی و عـارض او را بنگریستی و حیلة و اسپ او را و سلاحِ او را همه سره کردی و همهٔ آلتِ او را نیکو نگاه کردی و بستوذی و پسندیذی. پس سیصذ دِرَم بسُختی و اندر کیسه کردی و بذو بداذی. عَمْرو بستذی و اندر ساقِ موزه نهاذی و گفتی: «الحمدللّه کی ایـزذ، تعالیٰ، مرا طاعتِ امـیرالمـؤمنین ارزانی داشت و مسـتحقِّ ایـادی او گـردانـیذ» و بازگشتی.

پس بر جاءِ بلند شذی و بنشستی و سوی عارض نگاه همیکردی تا همهٔ لشکر را هر یکی را تفحّص همچنین کردی و اسپ و زین و افزار و آلتِ سوار و پیاذه همه نیکو نگریستی و صِلة هر یک بداذی به اندازهٔ آن کس.

و همیشه مُنهیان داشتی بر هر سالاری و سرهنگی و مهتری تا از احوالِ همـه واقف بوُذی و عَمْرو بس هوشیار و گُربز و روشن‌رای بوُذ.

و سبب برگشتنِ دولتش آن بوُذ کی چون عَمْرو سرِ رافع سوی معتضد فرستاذ اندر سنهٔ اربع و ثمانین، درخواست از خلیفة تا عهد ماوراءالنّهر بذو فرستذ کی آن به رسْم طاهر بن عبداللّه بوُذ. پس معتضد مر جعفر بن بغلاغز[1] الحاجب را سوی عَمْرو فرستاذ و نسخت هدیه‌هاءِ جعفر به نزدیک عَمْرو آورد. چون عَـمْرو بـن اللیث آن نسخت بخواند، از آن همه هدیه‌ها، تولیت ماوراءالنّهر خوش آمـذش. پس جعفر از سوی پسرِ خلیفة مکتفی علیّ بن المعتضد و عبیداللّـه بـن سـلیمان و بدرالکبیر به خلافت نبشت و ایشان به ری بوُذند. در وقت عهدِ ماوراءالنّهر نبشتند و سوی وی فرستاذند به صحبتِ نصر المختاری کی غلام ابوساج بوُذ.

و جعفر با عهد و هدیه‌هاءش پیش عَمْرو شذ و اندر آنجا هفت دست خلعت بوُذ و بدنه‌یی بوُذ منسوج به دُرّ و مُرصّع به جواهر و مروارید و تاجی بوُذ مُرصّع به یاقوت و جواهر و یازده اسپ بوُذ، از آن جمله دَه اسپ به زین و ستام زرّین و یکی

---

۱. فعلافر.

را زین و لگام و ستام زرّین و مُرصّع به یاقوت و مروارید و اسپ نمد و همچنین جناغ آن همه مُرصّع به جواهر و چهار دست و پاءِ او نعلِ زرّین بسته و صندوقهاءِ بسیار.

پس این همه هدیه‌ها پیشِ عَمْرو بگذرانیذ و صندوقها اندر سراءِ عَمْرو بنهاذند و جعفر آن خلعتها یگان یگان اندر عَمْرو همیپوشیذ و هر دستی کی بپوشیذی دو رکعت نماز کردی و شُکرِ آن بگزاردی.

پس عهدِ ماوراءالنّهر پیشِ او بنهاذ، عَمْرو گفت: «این را چی خواهم کرد؟ کی این ولایت از دستِ اسماعیل بیرون نتوان کرد مگر به صذ هزار شمشیر کشیذه». جعفر گفت: «این تو خواستی، اکنون تو بهتر دانی». عَمْرو آن عهد بگرفت و بوسه بداذ و بر سر نهاذ و پیشِ خویش بنهاذ و جعفر بیرون شذ.

پس عَمْرو بن اللیث، محمّد بن بشر و علیّ بن شروین و احمد دراز را به راه آموی بر مقدّمه، پیش اسماعیل بن احمد فرستاذ و اسماعیل بن احمد به راوِ زَم از رُوذ بگذشت و پیش ایشان آمذ و حرب کرد. احمد دراز به زینهار اسماعیل بن احمد رفت و محمّد بن بشر هزیمت شذ و لشکر به طلبِ او رفتند و او اندر آن هزیمت کُشته شذ با هفت هزار مَرد و علیّ بن شروین را اسیر گرفتند و این روز دوشنبه بوُذ هژدهم شوّال سنۀ ستّ و ثمانین و مأتین.

و چون علیّ بن شروین را اسیر گرفتند احمد دراز شفاعت کرد تا او را نکُشتند و به بخارا به زندان بازداشتند تا مرگ و اسماعیل بن احمد به بخارا رفت و لشکرِ سیستان سوی عَمْرو بازآمذند به هزیمت و به نیشابور آمذند.

چون عَمْرو ایشان را بدیذ ضَجَر گشت و بسیار تنگدلی کرد. گفتند: «ای امیر، از این نیکوتر مایدۀ بزرگ پختهاند و ما هنوز یک کاسه خورده‌ایم. هرک مَرد است گو بشَو باقی بخور». عَمْرو خاموش گشت.

پس عَمْرو بن اللیث لشکر بساخت و سلاح بداذ و با آلتِ بسیار و اُهبَتی تمام

رُوی به ماوراءالنّهر نهاذ از نیشابور. چون به بلخ رسیذ، با اسماعیل بن احمد برابر شذ و حرب کردند و بس روزگاری نشذ کی عَمْرو بن اللیث را بشکستند و لشکرِ عَمْرو هزیمت شذ و اندر آن عَمْرو بن اللیث دستگیر شذ و او را اسیر کردند و پیش اسماعیل بن احمد آوردند و این هزیمت عَمْرو روز سه‌شنبه بوُذ نیمهٔ ربیع الاوّل سنهٔ سبع و ثمانین و مأتین.

در وقت، اسماعیل او را به سمرقند فرستاذ و چون خبر به معتضد رسیذ سخت شاذمانه گشت و عبداللّه بن الفتح را به خراسان فرستاذ و عهدِ خراسان و تاج و خلعتهاءِ بسیار اندر سنهٔ ثمان و ثمانین و مأتین سوی اسماعیل بن احمد به سمرقند فرستاذ و اَشناس[1] را بفرستاذ تا عَمْرو را با او بفرستذ و چون عَمْرو را به بغداد بردند و پیشِ معتضد آمذ، معتضد گفت: «الحمد للّه کی شرِّ تو کفایت شذ و دلها از شغلِ تو فارغ گشت» و بفرموذ تا او را به زندان بازداشتند و تا مرگ اندر زندان بوُذ و مرگِ او اندر سنهٔ تسع و ثمانین و مأتین بوُذ.

---

۱. اسناس.

[باب دوازدهم اندر]

ولایت و نسبت سامانیان

و سبب ولایتِ سامانیان آن بوُذ کی سامان خذا بن حامتان کی این همه را بذو بازخوانند مُغ بوُذ، دینِ زردشتی داشت. و نسب او سامان خذاه بن خامتا بن نوش بن طمغاسب بن شادل[1] بن بهرام چوبین بن بهرام حسیس بن کوزک بن اثفیان بن کردار بن دیرکار بن جم بن جیر بن بستار بن حداد بن رنجهان بن فیر بن فراول بن سیم بن بهرام بن شاسب بن کوزک بن جرداد بن سفرسب بن کرکین بن میلاد بن مرس بن مرزوان بن مهران بن فاذان بن کشراد بن ساد ساد بن بشداد بن اخشین بن فردین بن ومام بن ارساطین بن دوسر منوچهر بن کوزک بن ایرج بن افریذون بن اثفیان بیک بن بیک[2] بن سورکاو بن اخشین کاو بن رسد کاو بن دیرکاو بن ریمنکاو بن بیفروش بن جمشید بن دیونکهان بن اسکهد بن هوشنگ بن فراوک بن منشی بن کیومرث پاذشاه نخستین کی بر زمین بوُذ.

و اندر آن وقت کی محمّدالامین به بغداد خلیفة بوُذ و مأمون بـه مَـرْوْ بـوُذ و خراسان به رسْمِ او بوُذ، این سامان خذاه به نزدیکِ مأمون آمـذ و بـر دستِ او مسلمان شذ و او را پسری بوُذ نامِ او اسد و مأمون مر این اسد را سخت نیکو داشتی و او را چهار پسر بوُذ: نوح و احمد و یحییٰ و الیاس و مأمون ایشان را نیکو داشتی و بذو نزدیک بوُذند از آنچ مردمانِ اصیل بوُذند.

و چون مأمون به بغداد رفت و به خلافت بنشست و خراسان مر غسّان بـن عباد را بداذ، مأمون او را اندر معنیِ ایشان وصیّت کرد. پس غسّان، سمرقند مـر نوح بن اسد را بداذ و فرغانه، احمد بن اسد و چاچ و اُشروسنه[3]. یحییٰ بن اسد را و

---

۱. شاول. ۲. سک من سک ؟. ۳. سرشه.

هرات الیاس بن اسد را.

چون طاهر بن الحسین به صرفِ غسّان به خراسان آمذ، ایشان را هم بـر آن عملها نگاه داشت و از این همه پسران، احمد کار آمده‌تر بوُذ و چون او بمُرد او را دو پسر ماند نصر و اسماعیل و به روزگارِ طاهریان، سمرقند و بخارا ایشان داشـتند. سمرقند، نصر داشت و بخارا، اسماعیل و میانِ ایشان کار نیکو همیرفت.

تا بَذگویان میانِ ایشان تحریض کردند و وحشت افگندند و آن را مدد همیکردند تا آن وحشت مادّت یافت و مستحکم گشت تا کارِ ایشـان بـه حـرب رسـیذ و لشکرها بکشیذند و به حرب یکدیگر رفتند. اندر سنهٔ خمس و سـبعین و مأتـین حرب کردند و اسماعیل بر نصر ظفر یافت و نصر را دستگیر کردند و پیشِ اسماعیل آوردند. چون اسماعیل را چشم بر وی اوفتاذ، پیاذه شذ و پیشِ او آمذ و بر دستِ او بوسه بداذ و از وی عذر خواست و او را بر سبیلِ خوبی، با همهٔ حشم و حاشیهٔ به سمرقند بازفرستاذ و از پسِ آن اسماعیل مر نصر را بر همهٔ ماوراءالنّهر خلیفهٔ کرد و کار نیکو همیرفت.

و چون عَمْرو بن اللیث، ماوراءالنّهر از معتضد بخواست و اجابت یافت، قصد اسماعیل کرد و اسماعیل لشکر بکشیذ و پیشِ عَمْرو آمذ و آن را کفایت کرد و عَمْرو را به بغداد فرستاذ و این قصّه گفته شذ.

اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان. و چون ولایتِ خراسان مر اسماعیل را گشت و عهد و لواءِ معتضد برسیذ، اسماعیل بن احمد مر محمّد بن هارون را بفرستاذ تا گرگان و طبرستان بگرفت و محمّد بن زید بن محمّد را بگرفت و سوی اسماعیل فرستاذ و اسماعیل، گرگان و طبرستان مر محمّد بن هارون را بداذ.

و چون یکچندی برآمذ، محمّد بن هارون عاصی شذ و اسماعیل قصدِ او کرد و به ری شذ و اوکرتمش کُشته شذ و محمّد بن هارون با دو پسر دستگیر شذند و این فتح

هفدهم رجب بوُذ سنهٔ تسع و ثمانین و مأتین.

و اسماعیل بازگشت و به نیشابور آمذ و مر احمد بن سهل را بذان دیار بگذاشت و اندر این وقت معتضد بمُرد و مکتفی به خلافت بنشست و عهدِ خراسان به اسماعیل فرستاذ و از پسِ او پسرِ او احمد را و عهد و لواءِ خراسان به صحبت محمّد بن عبدالصّمد فرستاذ، با عهدِ ولایتِ ری و قزوین و زنگان کی با ولایتِ خراسان ضمّ کرده بوُذ و چون محمّد بن عبدالصّمد به نیشابور رسیذ، او را کرامت کرد، سیصذ هزار دِرَم صِلة بداذ و با هدیه‌هاءِ بسیار او را بازگردانیذ.

پس ولایتِ ری، اسماعیل مر ابوصالح منصور بن اسحاق را بداذ، احمد بن سهل را سرهنگی بداذ و حَرَش خویش به رسْم او کرد و فرموذ تا تیمار همهٔ حشم او بکشذ، چنانک دردسری به منصور نیایذ و اسماعیل، گرگان پسر خویش احمد را بداذ و طبرستان، ابوالعبّاس عبدالله بن محمّد را و پسر را فرموذ تا با عبدالله موافقت کُنَذ به همهٔ کارها و به هیچ چیزی او را خلاف نکُنَذ.

پس از آن مر پسر خویش را معزول کرد از گرگان، بذان سبب کی با جستان کارزار نکرد. امّا جستان[1] را پسرِ نوح هزیمت کرد و مر احمد پسرِ پارس، بزرگ حاجبِ[2] خویش را بداذ و اسماعیل بن احمد بمُرد شب چهارشنبه چهاردهم صَفر سنهٔ خمس و تسعین و مأتین و او را «ماضی» لقب کردند.

الشهید ابونصر احمد بن اسماعیل. و چون اسماعیل پیش از آنک بمُرد مر پسرِ خویش احمد را ولیّ‌عهد کرد بر خراسان و مکتفی عهدِ خراسان به احمد فرستاذ به صحبتِ طاهر بن علی و لواءِ او به دستِ خویش بَست و چون به بخارا رسیذ، احمدبن اسماعیل او را نیکو فروذ آورد و با او نیکویی کرد و مالِ بسیار بخشیذ او را.

اندر ذی‌القعده سنهٔ خمس و تسعین و مأتین مکتفی بمُرد و مقتدر به خلافت

---

۱. باخستان.
۲. کرد پارس بزرگ مر احمد پسر.

بنشست و ولایتِ خراسان هم احمد بن اسماعیل نگاه داشت.

و چون کارِ بخارا راست کرد، خواست کی سوی ری شوذ و آن ولایت را نیز ضبط کُنَذ و اشغال آن را نظام دهذ. ابراهیم بن زیدویه او را اشارت کرد کی: «نخست به سمرقند شَو و مر عمّ خویش اسحاق بن احمد را بگیر تا شَغِلِ خراسان بر تو نشورذ کی او اندر سر فضول دارذ». احمد بن اسماعیل به سمرقند شذ و اسحاق را بند کرد و به بخارا فرستاذ.

پس خوذ به ری شذ اندر سنهٔ ستّ و تسعین و مأتین و عهدِ مقتدر آنجا بذو رسیذ، پس احمد مر ابوجعفر صعلوک را به ری خلیفة کرد و خوذ بازگشت.

اندر سنهٔ سبع و تسعین و مأتین به هرات آمذ و از آنجا مر حسین بن علی المرْوَزی را سوی سیستان فرستاذ و احمد بن سهل و محمّد بن المظفّر و ابراهیم و یحییٰ بن زیدویه و احمد بن عبدالله را با وی بفرستاذ. ایشان معدّل بن اللیث را اندر حصار کردند و معدّل مر ابوعلیّ بن علیّ بن اللیث را بفرستاذ تا به بُست و رخوذ شوذ و مال جمع کُنَذ و سوی معدّل فرستذ. پس ابوعلی، لشکری جمع کرد و خواسته برداشت و رُوی به سیستان آورد. احمد بن اسماعیل خبر یافت و از هرات تاختن آورد و آن لشکر را هزیمت کرد و ابوعلی را بگرفت و خواسته‌اش همه بستذ و ابوعلی را سوی بغداد فرستاذ و حسین بن علی به سیستان با معدّل همی حرب کرد. چون معدّل خبر یافت کی براذرش ابوعلی را بگرفتند، صلح کرد و سیستان به منصور بن اسحاق بداذ و خوذ با حسین بن علی سوی بخارا رفت.

و مَردی بوُذ از جملهٔ حشمِ احمد بن اسماعیل، نامِ او محمّد بن هرمز معروف به مولی صندلی[1] و مذهبِ خوارج داشت و مَردی پیر بوُذ و مجرّب. روزی به عَرْضگاه آمذ، از جهتِ وظیفة خویش و با ابوالحسن علیّ بن محمّد العارض الحاح کرد. عارض او را گفت: «تو را آن صوابتر، کی به رباطی بنشینی کی پیر شذه‌یی و

---

۱. صید.

از تو کاری نیایذ». محمّد بن هرمز را خشم آمذ و از امیر دستوری خواست و به سیستان رفت و اندر ایستاذ و همهٔ مَردم و اهلِ غوغاءِ سیستان را از راه ببُرد و بر منصور بن اسحاق بیرون آورد و مر عَمْرو بن یعقوب بن محمّد بن عَمْرو بن اللیث را بیعت کرد اندر سِرّ و پیشرو ایشان محمّد بن العبّاس بوُذ، معروف به پسرِ حفّار و منصور بن اسحاق را بگرفتند و ببستند و به زندان کردند و خطبه بر عَمْرو بن یعقوب کردند. چون احمد بن اسماعیل خبر یافت، حسین بن علی را بارِ دیگر به سیستان فرستاذ و حرب بپیوست و نُه ماه همی حرب کرد. پس این پیر کی او را مولی صندلی گفتندی بر گوشهٔ حصار آمذ و گفت: «بگویید ابوالحسن عارض را کی فرمانِ تو کردم و رباطی گرفتم. دیگر چی فرمایی؟».

پس عَمْرو بن یعقوب و پسرِ حفّار از حسین زینهار خواستند. ایشان را زینهار بداذ و منصور بن اسحاق را اطلاق کردند و حسین، پسرِ حفّار را نزدیک کرد و نیکو همیداشتی. پس روزی پیشِ او آمذند. عَمْرو بن یعقوب و پسرِ حفّار را بگرفت و بند برنهاذ و حسین چنان دانست کی احمد، سیستان او را دهذ. پس احمد مر سیمجور دواتدار را بداذ و حسین را بفرموذ تا بازگرذذ با آن زینهاریان. پس حسین مر عَمْرو بن یعقوب را و پسرِ حفّار را اندر بخارا آورد، اندر سنهٔ ثلثمائه.

چنین گویند کی احمد بن اسماعیل سخت مولع بوُذ بر صید کردن. هنگامی سوی فِرَبر[1] به صید رفته بوُذ، چون سوی بخارا رفت فرموذ تا لشکرگاه را بسوختند.

چون اندر راه برسیذ، نامهٔ ابوالعبّاس صعلوک رسیذ کی والی طبرستان بوُذ کی حسن بن علیّ بن حسن بن عُمَر[2] بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی‌طالب، رَضی‌الله عَنهم، کی او را «حسن[3] اطروش» گفتندی، بیرون آمذه است. چون نامه بخواند متحیّر گشت و سخت تنگدل شذ. پس سر سوی آسمان کرد و گفت: «یا رَبّ، اگر اندر سابق قضاءِ تو و تقدیرِ آسمانی چنان رفته است کی این پاذشاهی از من بشوذ،

---

۱. فرر. ۲. حسین بن علی بن عمرو بن. ۳. حسین.

تو مرا جان بستان» و از آنجا سوی لشکرگاه آمذ. آتش زده بوُذند. آن به فال نیک بوُذ.

وشیری بوُذ کی هر شب بر درِ احمد بن اسماعیل بوُذی تا هیچ‌کس گِرد نیارستی گشتن. آن شب آن شیر را نیاوردند و دیگر کسان از اصحاب بر در نیز نخفتند. پس اندر شب چندی از غلامانِ او اندر آمذند و گلوی او ببُریذند و این حال روز پنجشنبه بوُذ بیست و یکم جمادی‌الاخره سنهٔ احدی و ثلثمائه.

او را از آنجا به بخارا بردند و دفن کردند و قومی را از پسِ آن غلامان فرستاذند. بعضی از ایشان بگرفتند و بکُشتند و ابوالحسن نصر بن اسحاق الکاتب را تهمت کردند کی با غلامان مطابق بوُذ به کُشتنِ امیر شهید. او را بگرفتند و بر دار کردند و مر احمد بن اسماعیل را «امیر شهید» لقب کردند.

السعید نصر بن احمد. پس نصر بن احمد السعید به ولایتِ خراسان به خلافت بنشست، بیست و یکم جمادی‌الاخره سنهٔ احدی و ثلثمائه و او هشت ساله بوُذ و سی سال و سه ماه امیر خراسان بوُذ.

چون امیر شهید را بکُشتند، به بخارا مشایخ و حشم گِرد آمذند و اتّفاق بر پسرِ او کردند، نصر بن احمد. پس او را سعدِ خادم بر گردنِ خویش نشاند و بیرون آمذ تا بر وی بیعت کردند و صاحب تدبیرش ابوعبدالله محمّد بن احمد الجیهانی[1] بوُذ. کارها بر وجه نیکو پیش گرفت و همیراند.

و ابوعبدالله جیهانی مَردی دانا بوُذ و سخت هوشیار و جَلد و فاضل و اندر همهٔ چیزها بصارت داشت و او را تألیفهاءِ بسیار است اندر هر فنّی و عِلمی و چون او به وزارت بنشست به همهٔ ممالکِ جهان نامه نبشت و رسْمهاءِ همهٔ درگاهها و دیوانها بخواست تا نسخهٔ کردند و به نزدیکِ او آوردند، چون ولایتِ رُوم و تُرکستان و

---

۱. جهانی.

هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زَنج و زابل و کابل و سند و عرب. همهٔ رسْمهاءِ جهان به نزدیکِ او آوردند و آن همه نسختها پیش بنهاذ و اندر آن نیک تأمّل کرد و هر رسْمی کی نیکوتر و پسندیذه بوُذ، از آنجا برداشت و آنچ ناستوذه‌تر بوُذ بگذاشت و آن رسْمهاءِ نیکو را بگرفت و فرموذ تا همهٔ اهلِ درگاه و دیوانِ حضرتِ بخارا، آن رسْمها را استعمال کردندی و به رأی و تدبیر جیهانی[1] همهٔ کارِ مملکت نظام گرفت.

و چند تن از خوارجیان بیرون آمذند و پیشِ هر یک لشکر فرستاذ، همه منصور و مظفّر بازآمذند و در هیچ کاری قصد نکرد الاّ مقصودِ او حاصل شذ.

و چون نصر بن احمد به امیری بنشست، اوّل کس، عمِّ پذر او اسحاق بن احمد به سمرقند عاصی شذ و پسرِ او الیاس بن اسحاق پیش شغلِ لشکر بایستاذ و لشکر سوی بخارا کشیذند. پس نصر مر حمویه بن علی را پیشِ او فرستاذ و به خَرتَنگ[2] به یکدیگر رسیذند و حرب کردند اندر ماه رمضان سنهٔ احدی و ثلثمائه. پس روزگاری نشذ کی اسحاق را هزیمت کردند و سوی سمرقند بازگشت و حمویه بن علیّ بر عقبِ اسحاق برفت و کار بر وی تنگ بگرفت، چنانک بر او عیش[3] منغّض گشت و چون سخت مضطر گشت، نامه نبشت و امان خواست، او را امان بداذند تا به بخارا آمذ. او را نیکو همیداشتند و آنجا بماند تا مرگ.

و حسین بن علیّ چون سیستان بگرفته بوُذ طمع داشته کی سیستان او را بدهند، نداذند و از آن مستوحش گشت و منتظر همیبوُذ فسادِ دولت احمد را و چون احمد بمُرد، او به هرات عاصی شذ و چند وقت اندر آن عصیان بوُذ.

پس روزی لشکر عَرْض کرد و قصد نیشابور کرد و از بخارا، احمد بن سهل را به حربِ او فرستاذند. احمد به هرات آمذ و آن را بگشاذ و منصور بن علی، براذر

---

۱. جهانی. ۲. بحرجنک. ۳. بر عیش ابراهیم.

حسین، امان خواست و پیشِ احمد بن سهل آمذند. پس احمد سوی نیشابور آمذ اندر ماه ربیع اوّل سنهٔ ستّ و ثلثمائه و با حسین بن علی حرب کرد و حسین را اسیر کرد و به نیشابور مُقام کرد و محمّد بن اجهد صاحب شُرَطِ بخارا بوُذ و به مَرْوْ بوُذ. او به نزدیک احمد بن سهل آمذ با محمّد بن المهلَّب بن زراه المرْوْزی و از آنجا بازگشتند و به بخارا رفتند.

و این احمدبن سهل از اصیلانِ عجم بوُذ و نبیرهٔ یزدجردبن شهریار بوُذ و از جمله دهقانِ جیرنج[1] بوُذ کی از دیه‌هاءِ بزرگِ مَرْوْ است و جَدِّ احمد، کامگار نام بوُذ و به مَرْوْ گُلی است کی بر او بازخوانند «گُلِ کامگاری» گویند، به غایت سرخ باشذ.

و این کامگاریان خدمتِ طاهریان کردند و براذران همه دبیران و منجّمان بوُذند، فضل و حسین و محمّد، پسرانِ سهل بن هاشم‌اند کی عِلم نجوم نیکو دانست. روزی او را پرسیذند کی: «طالع پسران خویش چون ننگری تا عاقبتِ ایشان چگونه خواهذ بوُذ؟». گفت: «چه نگرم کی هر سه به یک روز کُشته خواهند شذ اندر تعصّبِ عرب» و همچنان بوُذ.

و احمد چون بزرگ شذ، خونِ براذران طلب کرد، هزار مَرد با او گِرد آمذند. پس عَمْرو بن اللیث به طلبِ او کسان فرستاذ و او بترسیذ و با کسی کی بر اثر او شذی، حرب همیکردی و دست نداذی. پس عَمْرو بن اللیث او را امان بداذ، به نزدیک خویش خواند و چون احمد پیشِ عَمْرو آمذ، او را بگرفت و به زندان کرد به سیستان و خواهر احمد، نامِ او حفصه، احمد را تعهّد همیکردی. عَمْرو مر احمد سهل را بفرموذ تا خواهر خویش را به غلام او دهذ نامِ او سُبکَری و احمد را سوی مَرْوْ بفرستذ. احمد اجابت نکرد و بترسیذ کی عَمْرو بر او انتقام کُنذ.

پس حیلة کرد و خواهرِ خویش را فرموذ تا پیوسته به خدمتِ دختر عَمْرو همیشذ. پس خواهر احمد به دختر عَمْرو شفاعت کرد تا احمد را به گرمابه شذن

---

[1]. حرنج.

دستوری باشذ کی موی او دراز شذه باشذ. چون دستوری یافت به گرمابه شذ و آهک کرد بر سر و ریشِ خویش و چون غلامی بیرون آمذ با جعد و طره و جامهٔ بیگانه بپوشیذ و برفت کی از آن موکّلان هیچ‌کس او را نشناخت و اندر شهر سیستان متنکّر شذ.

پس ابوجعفر صعلوک او را از عَمْرو بخواست. عَمْرو ببخشیذ تا آشکارا شذ و شرط کرد با وی کی کلاه ننهذ و موزه نپوشذ و احمد بر این جمله ضمان کرد.

پس احمد اندر سِرّ جمّازه‌ها بساخت و از سیستان بیرون آمذ و به مَرْوْ بشذ. قومی جمع کرد و ابوجعفر غوری[1] را کی خلیفهٔ عَمْرو بوُذ بگرفت و ببست و از اسماعیل بن احمد امان خواست و به بخارا برفت.

اسماعیل او را کرامت کرد و بر دست احمد کارهاءِ بزرگ رفت و فتحهاءِ نیک برآمذ و احمد بن سهل مَردی با رای بوُذ و گُربُز و آهسته و زیرک. چون به نزدیک اسماعیل بن احمد او را قبول اوفتاذ، آنجا قرار کرد و مردیها کرد تا هر روز عزیزتر گشت و به روزگار امیر شهید هم بر آنجا همیبوُذ و به روزگار امیر سعید، نیشابور او را بوُذ.

پس عصیان پذیذ کرد به نیشابور و نامِ سعید از خطبه بیفگند و قراتگین کی امیر گرگان بوُذ قصدِ او کرد. احمد از نیشابور برفت و به مَرْوْ شذ و حصارِ حصین را بنا کرد و آن را حصار گرفت.

و چون خبر به بخارا برسیذ مر حمویه بن علی را به حرب او فرستاذ و چون به مَرْوْ درشذند، حمویه مر سرهنگان لشکرِ خویش را بفرموذ تا با احمد بن سهل مکاتبة کردند و بذو میل نموذند و چون نامه‌ها به احمد رسیذ، بذان مغرور گشت و حزم نگرفت و از مَرْوْ قصد حمویه کرد و به حَوزان[2] به یکدیگر رسیذند بر کنارِ رُوذ. اندر وقت، لشکرِ احمد را هزیمت کردند و احمد تنها بماند و حرب همیکردند تا

---

۱. عوری.

۲. حوران.

ستورش طاقت داشت و چون اسپش بیوفتاذ، او پیاده شذ، به سپاه حرب کرد. آخر بگرفتندش و بند کردند و به بخارا فرستاذند و امیر سعید فرموذ تا به زندان کردندش و اندر آن زندان بمُرد، اندر ذی‌الحجّه سنهٔ سبع و ثلثمائه.

و اندر سنهٔ سبع عشر و ثلثمائه امیر سعید از بخارا سوی نیشابور رفت و براذرانِ خویش ابراهیم و یحییٰ و منصور را به قهندزِ بخارا بازداشت و فرموذ تا اجراءِ ایشان را در آن همیداذند و طبّاخی بوُذ نامِ او ابوبکر بن عمی الخبّاز کی اجراءِ ایشان بداذی و ابله‌گونه بوُذ و همیشه گفتی کی: «امیر سعید را از من رنج بایذ دیذ». و مردمان از حماقتِ او بخندیذی. این ابوبکر میانِ براذرانِ سعید و میانِ فضولیان بخارا و لشکر واسطه بوُذ.

پس روزی مواضعة نهاذند و بیامذند، دربانِ قهندز را فروذ گرفتند و پسرانِ احمد را و هرچ محبوس بوُذ اندر قهندز، همه را بیرون آوردند و بخارا بگرفتند و یحییٰ مر این ابوبکر طبّاخ را سرهنگی بداذ و به خویشتن نزدیک کرد.

و چون خبر به امیر سعید رسیذ از نیشابور بازگشت و قصدِ بخارا کرد. یحییٰ مر ابوبکر طبّاخ را با خیلِ او به لبِ جیحون فرستاذ تا راه نگاه دارذ و نگذارذ کی گذاره شوذ و پسرِ حسین بن علی المرْوَزی را با او فرستاذ و چون به لبِ جیحون رسیذند، محمّد بن عبیداللّٰه البلعمی به پسرِ حسین رقعه نبشت. پسرِ حسین مر ابوبکرِ طبّاخ را بگرفت و ببست و امیر سعید از رُوذ گذاره کرد و به بخارا آمذ و بفرموذ تا ابوبکر را زیر تازیانه بکُشتند و پس او را در تنور تافته نهاذند و یک شب اندر تنور بداشتند و دیگر روز برکشیذند، هیچ اندامِ او نسوخته بوُذ، همهٔ مردمان از آن عَجب داشتند.

و براذرانِ امیر سعید متفرّق اوفتاذند و یحییٰ به سمرقند شذ و از آنجا به بلخ شذ و از آنجا به نیشابور رفت و از آنجا به بغداد شذ و هم آنجا بمُرد و تابوتِ او به

اسپیجاب[۱] آوردند.

و اندر سنهٔ عشرین و ثلثمائه، القاهر باللّٰه به خلافت بنشست و امیر سعید سوی نیشابور آمذ و کارِ گرگان را نظام بداذ و چون از شغلِ گرگان فارغ شذ، سپهسالاری خراسان به ابوبکر محمّد بن المظفّر بداذ و چون به بخارا بازگشت، پس الراضی باللّٰه به خلافت بنشست و عهدِ خراسان سوی نصر بن احمد فرستاذ به صحبتِ عبّاس بن شقیق[۲].

و اندر این وقت محمّد بن المظفّر در نیشابور بوُذ و مرداویز به ری و مرداویز از ری سوی سپاهان خواست رفت. اندر راه به گرمابه فرورفت. غلامان او را اندر گرمابه بکُشتند اندر سنهٔ ثلث و عشرین و ثلثمائه.

و بحکم ماکانی سالارِ آن غلامان بوُذ و محمّد بن المظفّر به نیشابور نالیذه گشت و علّت بر او صعب شذ. پس امیر سعید مر ابوعلی احمد بن محمّد بن المظفّر را به نیشابور فرستاذ و محمّد را باز کرد و احمد اندر محرّم سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائه سوی گرگان شذ و شهر بر ماکانی حصار کرد و کار بر وی تنگ گشت و همهٔ قوم ماکانی از ابوعلی زینهار خواستند کی علف تنگ شذه بوُذ و ماکانی سوی طبرستان بگریخت و ابوعلی سوی قومِش شذ اندر سنهٔ تسع و عشرین و ثلثمائه و از آنجا به ری شذ. وشمگیر بن زیار آنجا بوُذ، از ماکانی استعانت خواست. او از طبرستان بیامذ و بر درِ ری حرب کردند. ابوعلی ایشان را هزیمت کرد و از لشکرِ ایشان بسیار بکُشتند و ماکانی اندر معرکه کُشته شذ، سرِ او به بخارا فرستاذ و از آنجا به صحبت عبّاس بن شقیق[۲] به بغداد فرستاذ.

و ابوعلی، پسرِ ماکانی را با نُهصذ مَردِ دیلم معروف کی اسیر گرفته بوُذ اندر غزا، رها کرد و بر اُشتران نهاذه به بخارا فرستاذ و اندر زندانِ بخارا همی‌بوُذند تا وشمگیر به بخارا آمذ به طاعت و ایشان را بخواست، بذو بخشید.

---

۱. بسنجاب. ۲. شفیق.

پس المتّقی به خلافت بنشست اندر سنهٔ تسع و عشرین و ثلثمائه و عهدِ خراسان سوی امیر سعید فرستاذ و احمد بن محمّد المظفّر به ری بوُذ، وشمگیر به طبرستان بوُذ و ساری را حصار گرفته بوُذ و چون احمد قصدِ او کرد، حال بر وی تنگ شذ و همهٔ ولایتِ او بگرفت و زمستان اندر آمذ و بارانها متواتر شذ. پس صلح جُستند و مواضعت بنهاذند کی وشمگیر سر از طاعت نکَشذ و ابوعلی احمد بن محمّد سوی گرگان بازگشت اندر جمادی‌الاخره سنهٔ احدی و ثلثین و ثلثمائه و هم اندر این ماه امیر سعید فرمان یافت.

و چون او بمُرد، از آن مدبّران و دبیران کی بر درِ او بوُذند کسی نماند و حسد و دو گروهی میانِ لشکر او اندر اوفتاذ و شغل تدبیر از محمّد بن عبیدالله البلعمی سوی ابوعلی محمّد بن محمّد الجیهانی[1] شذ و محمّد بن حاتم المصعبی[2] خلاف کرد و کارها بی‌نظام گشت.

الحمید ابومحمّد نوح بن نصر. و امیر حمید به خلافت بنشست در ولایاتِ خراسان اندر شعبان سنهٔ احدی و ثلثین و ثلثمائه و دوازده سال و سه ماه امیری کرد و به ماه ربیع‌الآخره سنهٔ ثلث و اربعین و ثلثمائه بمُرد.

و چون به امیری بنشست، وزارت و شغل تدبیر به ابوالفضل محمّد بن محمّد الحاکم بداذ کی او را «حاکم جلیل» خوانند و بیستگانی حشم بر دستِ او کرد و ابوالفضل رسْمهاءِ نیکو نهاذ و ابوالعبّاس احمد بن حمویه از امیر حمید ترسان بوُذ کی امیر سعید به روزگارِ زندگانی، ولیّ‌عهد مر اسماعیل بن نصر را کرده بوُذ و احمد بن حمویه صاحب تدبیر او بوُذ و دشمنان میانِ اسماعیل و نوح، پسرانِ نصر، تضریبها کرده بوُذند و اسماعیل پیش از نصر بمُرد و آن خشم در دلِ حمید مانده بوُذ.

و احمد بن حمویه همیترسیذ و امیر سعید او را گفته بوُذ کی: «اگر مرا حادثه

---

۱. الجهانی. ۲. العصبی.

باشذ، نوح با تو نکویی نکُنَذ» و چون امیر حمید به امیری بنشست، احمد بن حمویه جیحون بگذاشت و به آموی آمذ و پنهان همیبوُذ.

چون یک سال برآمذ، شمار کردند، حاکم شصت و اند بار هزار هزار دِرَم بـه حشم بداده بوُذ. هیچ کس خوشنوذ نبوُذ و خزینه‌ها خالی شذ و حشمها به گِلِه. اثرِ عجز و ضعفِ رای او پدیذ آمذ و اندر ذی‌الحجّهٔ سنهٔ احدی و ثلثین و ثلثمائه زلزله خاست به ناحیتِ نسا و بسیار دیهها را ویران کرد و افزون از پنج هزار مَردم زیر گِل شذند.

و امیر حمید را از محمّد بن طغان الحاجب[1] سخنهاءِ مُنکَر شنوانیذند، فرموذ تا او و پسرش را بکُشند و چون امیر نوح به مَرْوْ آمذ اندر سنهٔ اثنیٰ و ثلثین و ثلثمائه، احمد بن حمویه خبر نداشت، مفاجاة از خانه بیرون آمذ، او را بگرفتند و پیشِ نوح آوردند. چون نوح او را بدیذ، انکاری نکرد، الاّ نیکوی گفت و امیدهایی نیکو کرد و نیکو پرسیذش و او را مشاهره فرموذ کردن، از آنچ مَردی کاری بوُذ.

پس امیر حمید از مَرْوْ سوی نیشابور رفت اندر رجب سنهٔ ثلث و ثلثین و ثلثمائه و پنجاه روز آنجا مُقام کرد و قوم از رعایا بیامذند و از بَذخویی ابوعلی بنالیذند و از دراز دستی خلیفتانِ او. پس امیر حمید او را معزول کرد و ابراهیم بن سیمجور را به جای او بنشاند و خود سوی بخارا بازگشت.

و اندر سنهٔ اربع و ثلثین و ثلثمائه مستکفی به خلافت بنشست. پس حشمِ ری مر امیر نوح را خلاف کردند و قصدِ عصیان کردند. چون خبر به امیر نوح رسیذ، از آنجا به مَرْوْ آمذ و حاکم تضریب کرد و گفت امیر نوح را کی: «این همه احمد بن حمـویه کُنَذ تا دلِ تو مشغول باشذ» و بسیار گفت تا نوح بـر وی مـتغیّر گشت و بفرموذ تا احمد بن حمویه را پیشِ حاکم زیر چوب بکُشتند اندر سنهٔ خمس و ثلثین و ثلثمائه.

---

۱. طغی الماجت.

و حشم به مَرْوْ درآمذند و از محمّد بن محمّد[1] الحاکم شکایت کردند و گفتند: «تیمارِ لشکر ندارذ و تعهّد نکُنَذ و بیستگانی ندهذ و کار بر تو بشوریذ و ابوعلی را او عاصی کرد و دلِ حشم او بیازرد» و ابوعلی حیلتی کرده بوُذ و دلِ بسیار کس از حشم خوش گردانیذه بوُذ بر خویشتن. پس حشم گفتند کی: «امیر دستِ او را از ما کوتاه کُنَذ و اگر نی ما به یکسو شویم از پیشِ او». امیر حمید فرموذ تا حاکم را از آنجا کی بوُذ بکشیذند اندر رُوی و همی‌آوردند تا درِ سرای و همانجا فرموذ تا بکُشتندش، اندر سنهٔ خمس و ثلثین و ثلثمائه و این از پسِ کُشتن پسرِ حمویه به دو ماه بوُذ.

و پس ابوعلی چغانی با ابراهیم عمِّ امیر حمید و با حشم به نیشابور آمذ و ابراهیم بن سیمجور و منصور بن قراتگین و خیلِ او برفتند و به مَرْوْ شذند نزدیکِ نوح و ابوعلی از نیشابور بیرون آمذ، آخرِ ماه ربیع‌الاوّل سنهٔ خمس و ثلثین و ثلثمائه و به سرخس آمذ و از آنجا قصدِ مَرْوْ کرد. چون به دیه اَیقان رسیذ، نامه‌هاءِ بسیار کس رسیذ از پیوستگان و سرهنگانِ نوح و میل کرده به ابوعلی و ابوعلی به دیه سِنگ، یک فرسنگی مَرْوْ فروذ آمذ و نوح سوی بخارا رفت و ابوعلی اندر مَرْوْ آمذ و چند وقت ببوُذ، پس سوی بخارا رفت و جیحون بگذاشت.

و نوح به سمرقند رفت و ابوعلی خطبه بر ابراهیم بن احمد کرد و چند گاه آنجا ببوُذ. پس مردمانِ بخارا قصد کردند کی ابوعلی را با همهٔ نزدیکانِ او فروگیرند. چون خبر بذو رسیذ، دیگر روز بیرون آمذ و فرموذ تا همهٔ قومِ او نیز بیرون آمذند و همهٔ بَز و قُماش برداشتند، بیرون آوردند و خواستند کی آتش اندر شهر زنند. پس سرانِ شهر بیرون آمذند و شفاعت کردند به خذای، عزّ و جلّ، او را بترسانیذند تا فروذ ایستاذ و چون دیذ کی اعتقادِ مَردم شهر با او نه نیکوست، ابوجعفر را بنشاند و هر کسی را بر شغلی نصب کرد از شغلهاءِ دیوان و خوذ به راه

---

۱. احمد.

رخنه[1] حموی بیرون رفت و چنان نموذ کی سوی سمرقند شوذ و تا نخشب بشذ. پس همهٔ سرهنگان و حشم را بازگردانیذ و خوذ سوی چغانیان رفت.

و چون ابوعلی برفت، ابراهیم و ابوجعفر محمّد بن نصر، کس به نزدیکِ امیر نوح فرستاذند و از وی امان خواستند. ایشان را امان بداذ و عذرِ ایشان بپذیرفت و خوذ به بخارا بازآمذ اندر ماه رمضان سنهٔ خمس و ثلثین و ثلثمائه.

و هم اندر این سال مطیع به خلافت بنشست و امیر حمید، سپهسالاری خراسان مر منصور بن قراتگین را بداذ و منصور از آنجا به مَرْوْ آمذ و احمد بن محمّد بن علیّ القزوینی به مَرْوْ بوُذ، پیشِ منصور آمد و او را خدمت کرد و منصور از آنجا به نیشابور آمذ و ابوعلی به چغانیان همیبوُذ. پس خبر رسیذ ابوعلی را کی: «امیر نوح لشکر جمع کرد و بر تو تاختن خواهذ آورد» و ابوعلی حزمِ آن بگرفت و سوی بلخ آمذ و چند گاه آنجا ببوُذ. پس از آنجا به لشکر سوی بخارا رفت و امیر حمید با همهٔ سپاه خویش پیشِ او بازآمذ. به خَرتَنگ[2] به یکدیگر رسیذند. به تاریخ جمادی الاولی سنهٔ ستّ و ثلثین و ثلثمائه و حرب کردند، از پیشِ نماز دیگر تا وقتِ برآمدنِ آفتاب و نوح و سرهنگان او سوی بخارا بازگشتند و ابوالحارث بن ابوالقاسم و فتگین[3] خزینه‌دار و ابوعلی بن اسحاق و احمد براذر پارس را آنجا بنشاندند، پیشِ ابوعلی تا بامداذ و اسماعیل بن ابوالحسن را اسیر گرفتند و چند تنِ دیگر را از قوم ابوعلی. ابواسحاق رُزگانی زینهار خواست و بیامذ با قومی انبوه از دیلمان و ابوعلی به هزیمت شذ تا چغانیان و بابجور حاجب اندر معرکه کُشته شذ و علی بن احمد بن عبداللّٰه را اندر حدودِ سمرقند بگرفتند و احمد بن الحسن[4] العُتبی را به نخشب بگرفتند و بر استران نشاندند و به روز اندر بخارا آوردند و همه را به در آوردند و هر یک را صذ تازیانه بزذند و بند نهاذند و مصادره کردند. ابوالعبّاس محمّد بن احمد

---

۱. رخنه. ۲. بحرچنک. ۳. قتکین.
۴. الحسین.

اندر آن بمُرد. امّا احمد بن الحسن[1] خلاص یافت از پسِ عهدی دراز.

پس ابوعلی از امیر ختلان یاری خواست و خوذ لشکری جمع کرد، به تَرمَذ آمذ و جیحون بگذاشت و به بلخ آمذ و از آنجا سوی گوزگانان برفت تا بر آن جمله به سمنگان به امیر ختلان رسذ. چون به تُخارستان رسیذ خبر آمذ کی لشکر بخارا به چغانیان آمذ و درِ آهنین را بسوختند و همهٔ خان و مان ابوعلی ویران کردند.

اندر وقت از راهِ میله از آب بگذشت و لشکر به هر سوی پراگنده کـرد و راهِ لشکر بخارا بگرفت و کار بر ایشان تنگ شذ و راهِ علف بسته شذ و چون به دِیه کمکانان رسیذ آنجا حرب کردند، اندر ماهِ ربیع الاوّل سنهٔ ستّ و ثلٰثین و ثلٰثمائه و این دیه بر دو فرسنگی چغانیان است. پس لشکرِ امیر حمید بر ابوعلی غلبه کردند و سوی شومان برفت، به دوازده فرسنگی چغانیان و حشم بخارا انـدر چـغانیان آمذند و شهر غارت کردند و کوشکها و خانه‌هاءِ ابوعلی غارت کردند.

پس مدد اندر رسیذ ابوعلی را از کیمجیان[2] و امیرِ ژاشت[3]، جعفر بن شمانیقوا و لشکرِ ایلاق و به یک روزه واشگرد[4] آمذند و احمد بن جعفر، امیرِ ختلان، مر بحکم را کی سرهنگ بزرگِ او بوُذ، نیز بفرستاذ و لشکری انبوه و راه بر حشمِ بخارا بسته گشت و خبرهاءِ حضرت از ایشان بریذه شذ. پس صلح جُستند و مواضعة بنهاذند کـی ابـوعلی پسرِ خـویش ابـوالمظفّر عبدالله بن احمد را بـه بخارا بـفرستذ، بـر سبیلِ گروگان و همچنین کردند و این اندر جمادی‌الآخِره بوُذ سنهٔ سبع و ثـلٰثین و ثلٰثمائه.

و چون ابوالمظفّر به بخارا شذ، امیر حمید فرموذ تا شهر آیین بستند و او را بـه اعزاز و اکرام اندر شهر آوردند و به سرای فروذ آوردن فرموذ و به خوانِ خاصّه بخواندش و خلعتِ خاصّ او را فرموذ تا کُلاه نهاذ.

---

۱. الحسین. ۲. کمجیان. ۳. ژاست.
۴. ولسکرد.

و متنبّیی بیرون آمذه بوُذ از ناحیتِ چغانیان، از ولایتِ باسند[1] و رُوی به درِ آهنین آورد، نام او مهدی و پیغمبری دعوی کرد. اندر سنهٔ اثنیٰ و عشرین و ثلثمائه دعوت آشکارا کرد و بسیار کس قصد او کردند و بذو بگرویذند و این مهدی شمشیری حمایل داشتی و با هرکس کی او را خلاف کردی با آن حرب کردی و مَردی محتال بوُذ و نیرنجهاءِ بسیار دانست از هر گونه، چنانک دست اندر حوضِ پُر آب کردی و از آنجا مُشتِ او پُر دینار شذی و از خوانِ او قومی انبوه بخوردندی هیچ نقصان نکردی و از آبِ جامِ او قومی سیراب شذندی و آن جام تهی نشذی و قومی کی خاصّهٔ او بوُذند هر روزی هر یکی از ایشان یکی خُرما خوردی و او را آن کفایت بوُذی.

و چون این خبر به نواحی بگسترد، بس کس از عامّهٔ جهّال قصدِ او کردند. پس نامه رسیذ سوی ابوعلی چغانی از بخارا کی: «کارِ آن متنبّی را تدارک کُن» و ابوعلی مر اباطلحه جعفر بن مردانشاه را بفرستاذ و این مهدی به دیه وردی بوُذ، اندر کوه شذ و حرب کردند تا او را از کوه بیرون آوردند و سرِ او ببُریذند و سوی ابوعلی فرستاذ اندر توبره و ابوعلی به شومان بوُذ و ابوعلی فرموذ تا آن سر را به همه‌کس کی بذو بگرویذه بوُذند بنموذند، پس به بخارا فرستاذ.

و ابوالمظفّر به بخارا همیبوُذ تا روزی بر اسپ نشست و همیآمذ، اسپ خطا کرد، او را بینداخت و سرش بر سنگی آمذ و مغزش بیرون آمذ و بمُرد و امیر حمید تافته شذ و فرموذ تا او را کفنِ نیکو کردند و تابوتِ او به چغانیان فرستاذ و نصرِ شرابدار را به تعزیة به نزدیک ابوعلی فرستاذ.

و چون دو ماه از مرگ ابوالمظفّر بگذشت، منصور بن قراتگین به نیشابور بمُرد و امیر حمید، سپاهسالاری خراسان به ابوعلی چغانی بداذ و عهد و لوا به نزدیکِ او فرستاذ و مادون‌النّهر همه او را بداذ و چغانیان و تَرمَذ پسرِ او منصور نصربن احمد

---

۱. باسنداره.

را بداذ و ابوعلی به نیشابور آمذ اندر ذی‌الحجّهٔ سنهٔ اربعین و ثلثمائه و اندر سنهٔ احدی و اربعین و ثلثمائه همهٔ کارهاءِ خراسان را نظام بداذ.

و اندر سنهٔ اثنی و اربعین و ثلثمائه به ری شذ و شهر بر حسن بویه حصار کرد. وشمگیر بن زیار از بهرِ حسن بویه را مدد فرستاذ. هیچ چیز نتوانستند کردن و اندر این وقت، مرگِ ستور اوفتاذ به ری و نیز ستور نماند مگر اندک. پس مردمان اندر میان شذ و صلح کردند، بر آن جمله کی حسن بویه هر سال دویست هزار دینار بدهذ و ابوعلی بازگردذ و حسن مر عبّاس بن داود را به نزدیکِ او فرستاذ به گروگانِ این مال.

و ابوعلی بازگشت به نیشابور و امیر حمید را تهمت اوفتاذ کی مگر ابوعلی با حسن بویه میل کرد و ابوعلی کسان فرستاذ و حالِ خویش باز نموذ. آن غضب از دلِ امیر حمید برنخاست. پس ابوعلی چغانی مر مشایخ و معدّلان و اعیانِ نیشابور را به بخارا فرستاذ تا عذر ابوعلی باز نمایند و معلوم گردانند کی او از آنچ امیر حمید ظنّ بُرده بیگناه است و تا ثقاتِ نیشابور به بخارا رسیذند، امیر حمید بیمار شذ و علّت بر او سخت شذ و هم از آن علّت فرمان یافت، اندر ماهِ ربیع‌الآخره سنهٔ ثلث و اربعین و ثلثمائه.

الرشید ابوالفوارس عبدالمَلِک بن نوح. و مر نوح بن نصر را چهار پسر بوُذ: عبدالمَلِک و احمد و نصر و عبدالعزیز[1] و ایشان را به ترتیب بیعت کرده بوُذ و مهتر عبدالمَلِک بوُذ. او به ولایت بنشست اندر ماهِ ربیع‌الآخره سنهٔ ثلث و اربعین و ثلثمائه و ابومنصور محمّد بن عزیز را بر تدبیرِ وزارتِ خویش نصب کرد و ابوسعید بکر بن مالک[2] را سپهسالاری بداذ. او به نیشابور آمذ اندر شعبان سنهٔ ثلث و اربعین و ثلثمائه و سیرت نیکو نهاذ و عدل کرد.

---

۱. عزیز من. ۲. ملک.

پس خبر رسیذ کی مطیع، خراسان مر ابوعلی چغانی را بداذ و بکر بن مالک[1] بذین خبر تافته گشت و با حشم بیرون آمذ و به دیه آزاذوار فروذ آمذ از روستاءِ گویان و از آنجا با حشم تدبیر کرد مر حرب را. پس پیشروانِ لشکر گفتند علَف تنگ است و لشکر چیزی ندارذ، حرب نتوانند کرد.

پس بکر بن مالک[1] سوی رشید عبدالمَلِک بن نوح نامه نبشت به صورتِ این حال و از وی مال خواست. رشید مر اسماعیل بن طغیان را بازگردانیذ و مالِ واجب نفرستاذ و چون این خبر به خراسان رسیذه بوُذ و خراسان بشوریذه بوُذ، بـذین سبب حسن بویه مر ابوالفتح بن العمید را به سپاهان فرستاذ تا حرب کرد و پسرِ ماکانی را بگرفت و به قلعهٔ اَرَّگان فرستاذ و نیز کس او را ندیذ و این فتح سپاهان اندر ماه ربیع‌الاوّل سنهٔ اربع و اربعین و ثلثمائه بوُذ.

و حسن بویه قصد گرگان کرد و خبر به نزدیکِ بکر بن مالک[1] آمذ و حسـن فیروزان به حدِّ جاجَرم آمذ. چون عبدالمَلِک بن نوح این خبرها بشنیذ، لشکرها گِرد کرد و سوی بکر بن مالک[1] فرستاذ به آزاذوار[2]. حسن بویه و ابوعلی به حرب بکر نایستاذند، سوی طبرستان بشذند و ابوالحسن محمّد بن ابراهیم بن سیمجور را ابوسعید مالک بخواند تا به نیشابور شحنه باشذ و نامهٔ حسن بویه و ابوعلی چغانی آمذ سوی علی بن المرزبان و صلح جُستند با ابوسعید بکر بن مالک و حسن همی ضمان کرد کی از ری و کُوَرِ جبال هـر سـال دویست هـزار دیـنار همـیفرستند و هدیـه‌هاءِ دیگر و مَبَرَّتها[3] کُنَذ و با وشمگیر مزاحمت نکُنَذ به حدیثِ طـبرستان و علی بن المرزبان در میان شذ و هم بر این جمله صلح اوفتاذ و حسن مالِ صلح با هدیه‌ها بفرستاذ و خونها بسته شذ و عداوتها برخاست و کارهاءِ خراسان راست شذ.

---

۱. ملک. ۲. فرسیاباراو دارد. ۳. مربها.

و مطیع نامه نبشت به حسن بویه و این صلح و مواضعة از وی نپسندیذ و گفت آن عطاءِ لشکر خراسان است هر سال از قرار سنهٔ اربع و اربعین و ثلثمائه و ابوعلی نالان شذ و بمُرد اندر آخرِ رجب سنهٔ اربع و اربعین و ثلثمائه و تابوتش به چغانیان بردند.

و بکر بن مالک حشم را خوار داشتی و اندر حاجتهاشان تقصیر کردی تا از وی کینه گرفتند و به بخارا بازآمذند و پیشِ عبدالملِک گِلِه کردند. پس بکر بن مالک اندر رمضانِ سنهٔ خمس و اربعین و ثلثمائه به حضرتِ بخارا آمذ بر آنک او را خلعت دهند و سی و هفت تنِ دیگر را از سالاران[1] با وی، تا به فرغانه بازگردند و چون بکر بن مالک بیامذ و رسمِ خدمت به جای آورد و بازخواست گشت، فتگینِ[2] خزینه‌دار بر راستِ او بوُذ و الپتگین بر چپ او بوُذ، خواست کی برنشیند، الپتگینِ حاجب او را بر زمین زذ و شمشیر و حربه اندر او نهاذند و او را بکُشتند بر درِ سلطان و سرِ او برگرفتند و ابومنصور بن عزیز را بند کردند و ابوجعفر بن محمّد الحسین را به وزارت بنشاندند و بوالحسن محمّد بن ابراهیم را سپهسالاری خراسان بداذند و ابراهیم بن الپتگین الحاجب را به نزدیکِ ابوالحسن فرستاذند، با عهد و لواءِ سپهسالاری اندر سنهٔ سبع و اربعین و ثلثمائه.

و ابو جعفر عُتبی ماها آثارت همیکرد و اندر عماراتِ خزینه‌ها استقصاءِ بلیغ همی بجای آورد، تا زبانها بر وی دراز گشت و وزارت از ابوجعفر باز ستذند و به ابومنصور یوسف بن اسحاق بداذند اندر شهور سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمائه.

و امیر ابوالحسن محمّد بن ابراهیم به نیشابور ستمها بسیار کرد و تظلّمِ او به حضرت بخارا پیوسته گشت. پس او را معزول کردند اندر جمادی‌الآخره سنهٔ تسع و اربعین و ثلثمائه و سپهسالاری به ابومنصور محمّد بن عبدالرّزّاق بداذند و ابونصر منصور بن بایقرا را با عهد و لوا و خلعت نزدیکِ او فرستاذند.

---

۱. ساران. ۲. فکس.

و چون آن عهد به نزدیک ابومنصور عبدالرّزّاق رسیذ، ولایت مادون‌النّهر نیکو ضبط کرد و رسْمهاءِ نیکو نهاذ و به مظالم بنشست و حُکم میانِ خصمان خوذ کرد و انصاف رعایا از یکدیگر بستذ و ابومنصور مَردی پاکیزه بوُذ و رسْمدان و نیکو عشرت و اندر او فعلهاءِ نیکو فراوان بوُذ.

و الپتگینِ حاجب به حضرت لیاقتِ[1] ابومنصور همیدانستی و الپتگین گفت اندر کارِ یوسف بن اسحاق بَذمحضری رفته است تا وزارت از او بازستذند و به ابوعلی محمّد بن محمّد البلعمی بداذند تا الپتگین از عبدالمَلِک حال دیگرگون دیذ. اندر عشرت به خدمت کمتر[2] آمذی. پس عبدالمَلِک او را فرموذ تا به بلخ شوذ. الپتگین گفت: «عامل نباشم به هیچ حال، پس از آن کی حاجب الحُجّاب بوُذم»، پس سپهسالاری خراسان او را بداذند و ابومنصور را صرف کردند. او سوی طوس رفت و الپتگین به نیشابور آمذ به بیستم ذی‌الحجّهٔ سنهٔ تسع و اربعین و ثلثمائه و وزیر او ابوعبداللّٰه محمّد بن احمد الشبلی بوُذ.

و میانِ الپتگین و ابوعلی بلعمی عهد بوُذ کی هر دو نایب یکدیگر باشند و بلعمی هیچ کار بی‌عِلم و مشورتِ الپتگین نکردی. الپتگین از بهر عبدالمَلِک الرّشید هدیه‌ها فرستاذ و اندر آن اسپان[3] بوُذ و دیگر چیزها، پیش آوردند پس از نمازِ دیگر و عبدالمَلِک همی چوگان زذ اندر میدان و مقداری شراب خورده و از آن اسپانِ هدیه، یگان یگان همی برنشست. یکی اسپ از زیر عبدالمَلِک بجَست و او را بینداخت و سر و گردن او خُرد بشکست. او را مُرده برداشتند و «رشید» لقب کردند.

السدید ابوصالح منصور بن نوح. رشید و سدید پسرانِ امیر حمید نوح[4] بوُذند. چون رشید را آن حال بیوفتاذ، ابوعلی بلعمی در حال نامه نبشت سوی

---

۱. نیافت. ۲. پکر. ۳. استان.

۴. حمید بن نوح.

الپتگین بذانچ رشید را اوفتاذ و گفت: «کی را صواب باشذ نشاندن؟». الپتگین جواب نبشت کی هم از فرزندانِ او یکی صوابتر بوَذ نشاندن. چون این جواب رفته بوُذ، باز نامه رسیذ کی سامانیان و حشم برآنند کی منصور را بایذ نشاند.

الپتگین چون نامه بخواند، جمّازه سواران از رُوذ گذشته بوُذند، پس الپتگین سوی ابومنصور عبدالرّزّاق رسول فرستاذ کی: «احوالِ خراسان را ضبط کُن، حقِّ صحبتی کی میانِ ما هر دو تن است بجا آر، چنانک اعتقادِ من اندر تو هست».

و هنوز رسولِ الپتگین به نزدیکِ ابومنصور بوُذ کی نامه آمذ از بخارا به صرفِ الپتگین و تولیتِ ابومنصور و مر ابومنصور را فرموذه بوُذ کی: «مگذار کی الپتگین از آب گذاره آیذ. با وی حرب کُن و سپهسالاری نیشابور تو را است» و امیدهاءِ دیگر کردندش.

و الپتگین از نیشابور بیرون آمذ اندر ذی‌القعدۀ سنۀ خمسین و ثلثمائه و ابومنصور لشکر بیرون فرستاذ به درِ طابَران و نوقان، سوی جاهه. الپتگین گذشته بوُذ. از بنۀ او مقداری یافتند. عیّاران و سرهنگان آن را غارت کردند، و هرچ بوُذ ببُردند.

و ابومنصور بر اثرِ الپتگین به جاهه آمذ. الپتگین به لبِ رُوذ رسیذه بوُذ و نامه‌هاءِ بخارا سوی سرهنگانِ الپتگین رسیذ از امیر و از وزیر و از وکیلدر کی الپتگین غاصب است. چون الپتگین چنان بدیذ آتش اندر لشکرگاه زذ تا همه بسوخت. پس غلامانِ خاصّ خویش را گفت: «همیبینید از پیش زخم تیغ و زندان و مصادره و از پسِ پشت کُشتن و گرفتن و شمشیر. صواب آن است کی سوی بلخ شَویم». از آنجا به بلخ آمذ و از بلخ بر راهِ خُلُم بیرون آمذ.

و چون سدید خبرِ گریختنِ او بیافت، ببداح را پیشِ او فرستاذ و به دَرّۀ خُلُم او را اندر یافت و غلامان الپتگین هفتصذ غلام بوُذند، با دوازده هزار مَرد کارزار کردند و بسیاری بکُشتند. آخر ببداح به هزیمت بازگشت به بخارا و الپتگین سوی تُخارستان آمذ و از آنجا به غزنین آمذ و چند گاه آنجا بوُذ و آخرِ عهدِ الپتگین به

غزنین بوُذ.

و ابومنصور عبدالرّزّاق دانست کی آن شغل بذو نگذارند و او را صرف کُنند، به مَرْوْ بازآمذ. سرهنگانِ مَرْوْ دروازه‌ها ببستند بر رُوی او و از آنجا بگذشت و دستِ لشکر گشاذه کرد و غارت همیکرد و مالهاءِ مردمان همیستذ و همچنان رُوی به نسا و باوَرد نهاذ و رییسِ نَسا بمرده بوُذ، ورثهٔ او را بگرفت و مالی بستذ و سوی حسن بن بویه نامه نبشت و از وی مطابقت خواست و او را به گرگان خواند و حسن بویه از آنجا برفت.

وشمگیر هزار دینار زر یوحناءِ طبیب را بداذ تا ابومنصور را زهر بداذ و بار دیگر سپهسالاری مر ابوالحسن محمّد بن ابراهیم را بداذند. اندر ذی‌الحجّهٔ سنهٔ خمسین و ثلثمائه، ابوالحسن بیامذ و بسیار نکویی کرد با رعیّت و عدل بگسترد و سیاستی نیکو بنهاذ و رسْمهاءِ خوب آورد و همیشه با اهلِ عِلم نشَستی و از آن زشتیها کی پیش از آن از وی رفته بوُذ کی مردمان از وی رنجها دیذه بوُذند، همه را استمالت کرد و آن خوی زشت را بنهاذ و رسْمهاءِ بَذ را برانداخت.

و فرمان آمذ مر ابوالحسن را تا با ابومنصور عبدالرّزّاق حرب کُنَذ. چون امیر ابوالحسن به حربِ او رفت و به محکن و خبوشان، سپاه حسن بویه را اندر یافت و ابوالحسن اندر عقبِ او رسیذ و حرب بپیوستند و آن زهر اندر ابومنصور کار کرده بوُذ و مضطر گشته بوُذ، چشمش نیز کار نکرد. لشکر ابوالحسن چیره[1] گشتند، و سپاهِ ابومنصور هزیمت شذند و ابومنصور اندر هزیمت سپاه را گفت: «من فروذ آیم». گفتند: «وقت نیست». گفت: «من راحتِ خویش اندر آن میبینم». وی را تنها بگذاشتند و برفتند و او فروذ آمذ. در وقت خیلِ احمد بن منصور بن قراتگین فرارسیذ. غلامی سقلابی فراز آمذ و سرِ ابومنصورِ عبدالرّزّاق برداشت و انگشتری او بستذ و پیش مهترِ خویش بُرد.

---

۱. خیره.

و کارِ امیر ابوالحسن نظام گرفت و پنج سال اندر نیشابور مُقام کرد و جایی نرفت. پس نامه رسیذ از بخارا، کی: «به ری شَو و حرب کُن» و وشمگیر دبیرِ خویش علی دامغانی را بفرستاذ و خوذ بر اثر همیآمذ. اندر راه بـه شکـار رفت، خوکی وشمگیر را بیفگند و بشکست و همانجا بمُرد. او را به گرگان آوردند، نیمهٔ ذی‌الحجّهٔ سنهٔ ستّ و خمسین و ثلثمائه.

و چون وشمگیر بمُرد، رفتن سوی ری سُست گشت. حشمِ خراسان مال خواستند. منصور بن نوح را نامه کرد و مال خواست و او جواب کرد کی مالِ حشم از بیستونِ وشمگیر باید ستذ. چون بیستون بشنیذ، قصدِ طبرستان کرد و عذر نهاذ کی مالِ من آنجاست و اندر سِرّ با حسنِ بویه تدبیر کرد و حسن، علی بن القاسم العارض را به آمل فرستاذ تا بیستون آنجا آمذ و آن کار محکم کرد.

و بیستون را از مطیع خلعت رسیذ و لوا به ولایتِ طبرستان و گرگان و سالوس و رُویان و او را «ظهیرُالدّوله» لقب کرده بوُذ و امیر ابوالحسن به نیشابور بازآمذ و نامِ عجز و سُستی بر وی نهاذند و سالار بن شیردل و شهریار بن زرّین کمر به نزدیکِ امیر ابوالحسن آمذه بوُذند و ایشان را نیکو همیذاشت. پس بیستون به استراباذ بمُرد، اندر رجب سنهٔ سبع و ستّین و ثلثمائه و اثر سُستیِ ابوالحسن به سلطان ظاهر گشت و از اثر سُستیِ او گرگان و قومِش و سالوس و رُویان بشذ.

پس منصور بن نوح، اشعث بن محمّد الیشکری را به نسا فرستاذ تا از آنجا به گرگان رَوَذ و نصر بن مالک[1] را به گرگانج[2] فرستاذ تا آن را فتح کُنَذ و اندر معنیِ ابوالحسن تدبیرها همیکرد و چون به ابوالحسن رسیذ به حیلهٔ مشغول گشت و به بخارا آمذ و از نزدیکانِ منصور پایمردان ساخت تا آن غیرت از دلِ منصور بیرون کرد و آن مضرّت را از خویشتن دفع کرد. وزیری میانِ ابوعلی بلعمی و ابوجعفر عُتبی اوفتاذه بوُذ چند گاه. پس ابوعلی بلعمی بمُرد اندر جمادی‌الاخره سنهٔ ثلث و

---

۱. ملک. ۲. کرکانجه.

ستّین و ثلثمائه.

و امیر ابوالحسن بس مکّار و محتال بوُذ. حیلتها به کار آورد. به نیشابور بازآمذ با سپهسالاری ولایتِ مَرْوْ کی وی را بوُذ. سرهنگی از ولایتِ هرات کی او را ابوعلی محمّد بن العبّاس تولکی گفتندی عاصی شذ و حصارِ تولک آباذان کرد و قومی بر وی گِرد آمذند. پس امیر ابوالحسن مر ابوجعفر زبادی را نامزد کرد تا به حربِ تولکی رفت و او را در حصارِ تولک بیافت تا به زینهار آمذ و او را به نیشابور آورد و همین ابوجعفر زبادی به غور شذ و چند حصار از غور فتح کرد و اندر سنهٔ تسع و ستّین و ثلثمائه به سیستان رفت به نصرتِ حسین بن علیّ بن طاهر التیمی کی با خلف بن احمد همی حرب کرد و امیر ابوالحسن اندر عقبِ وی نیز آنجا رفت و چند گاه حرب کردند و بازگشتند اندر سنهٔ ثلث و سبعین و ثلثمائه.

و الطایع لِلّه امیرالمؤمنین به خلافت بنشست اندر سنهٔ اربع و سبعین و ثلثمائه. پس ابوجعفر عُتبی مکاتبة کرد با ابوالفضل بن العمید. ابوالفضل شاذ گشت و هر دو وزیر اندر ایستاذند و وحشتها کی میان بوییان و سامانیان بوُذ برداشتند و کارها بگشاذ و حربها برخاست و کارها نظام گرفت و آلِ بویه متابعتِ منصور بن نوح کردند و مزاحمت نکردند و فسادها از مملکت برخاست و مردمان بیارامیذند و هر سال دویست هزار دینار وظیفهٔ همیآوردند، بیرونِ هدیه‌هاءِ دیگر، از ری و کُوَرِ جبال به خراسان.

تا حسنِ بویه بیمار شذ و مملکت بر فرزندانِ خویش بخشیذ و ابوشجاع فناخسرو خالی شذ، همهٔ اَسرار به ابوشجاع بگفت و به ری بمُرد، پنجم محرّم سنهٔ ستّ و ستّین و ثلثمائه[1].

و ابوجعفر عُتبی به خراسان کارهاءِ نیکو کرد. یوسف وزیر را باز آوردند، به وزارت بنشاندند، اندر ذی‌القعدهٔ سنهٔ ثلث و ستّین و ثلثمائه بمُرد[2]، پس ابوعبدالله

---

۱. ثلثمائه وزارت بیوسف باردیکر. ۲. بمرد وزارت ابوعبدالله جهانی.

احمد بن محمّد الجیهانی را بنشاندند اندر سنۀ خمس و ستّین و ثلثمائه. و منصور بن نوح را هم در این سال[1] علّتی اوفتاذ و آن بیماری بر وی مستحکم گشت و از آن علّت بمُرد، یازدهم شوّال سنۀ خمس و ستّین و ثلثمائه. او را «سدید» لقب کردند.

الرضی ابوالقاسم نوح بن منصور. چون نوح بن منصور به خلافت بنشست، هنوز بالغ نبوُذ و بیست و یک سال و نُه ماه ولایت داشت و با امیر ابوالحسن و با ابوالحارث محمّد بن احمد بن فریغون خویشی کرد تا بذیشان پشتِ او قوی گشت و کارهاءِ خویش به فایق الخاصّه و تاش الحاجب سپُرد و چون به ولایت بنشست، ابو عبدالله بن حفص سالارِ غازیانِ بخارا به رسولی نزدیکِ امیر ابوالحسن فرستاذ و او را «ناصرُالدّوله» لقب کرد و عهد و خلعت فرستاذ او را به سپهسالاری و عملِ معونت و احداثِ نیشابور و هرات و قُهستان و پیغام بداذ بر زبان ابو عبدالله غازی کی: «ما به جاءِ تو اصطناع بیشتر از آن کردیم کی تو چشم داشتی، زیراک اندر تو نشانِ وفا و دلیلِ رشد دیذیم. نگر تا ظنِّ ما خطا نکُنی و سه چیز به تو ارزانی داشتیم کی اسلافِ ما نداشته بوُذند: یکی آنک خویشی کردیم با تو و آن دلیلِ راستی اعتقادِ ما باشذ اندر تو و موجبِ ازدیادِ شرف و قدر تو، دُدیگر زیادةِ ولایت و آن دلیلِ بزرگداشتن کارِ تو باشذ و سدیگر لقب نهاذن مر تو را اندر مخاطبات و مکاتبات تا تو را رفعتی باشذ میانِ اقران و امثالِ تو».

چون این عهد و خلعت و پیغام به نزدیکِ ابوالحسن رسیذ، سخت شاذ شذ و رسول را نیکو فروذ آورد و فرزندی هرچ کریمتر نامزد کرد وسیلة[2] را. پس ابوعبدالله غازی را بازگردانیذ.

و ابوالحسین عبدالله بن احمد عُتبی را به وزارت بنشاندند اندر ربیع‌الآخرۀ سنۀ سبع و ستّین و ثلثمائه و چون امیر رَضی، وزارت ابوالحسین عُتبی را خواست

---

۱. ساعت. ۲. وسلت.

بداذ، نامه نبشت به امیر ابوالحسن به مشورت. امیر ابوالحسن جواب نبشت کی: «ابوالحسین جوان است». چون این استخفافِ امیر ابوالحسن را ابوالحسین بشنیذ، کینه گرفت و مثالب امیر ابوالحسن بر زبان گرفت و به هر وقت همیگفت کی ابوالحسن عاجز است، از وی کار نیاید و خراسان بذو ضایع است و همّتِ او اندر مصادره و استخراج است، خویشی کردن با وی نموهت[1] و چندان بگفت از این نوع، تا امیر رَضی او را معزول کرد و نامهٔ عزل بذو فرستاذ.

و ابوالحسین عُتبی مر رسول را فرموذ تا پیغام در ملأ به ابوالحسن گزارذ و به آوازِ بلند. چون رسول به نیشابور رسیذ، امیر ابوالحسن اندر موکب ایستاذه بوُذ. رسول این پیغام بر حکمِ مثالِ وزیر بگزارد. امیر ابوالحسن تیره شذ و خشم گرفت و گفت: «والی خراسان منم و سپهسالار ابوعلی است پسرِ من، واللّٰه کی من ستاره به روز بذیشان نمایم» و طبل بزذ و لشکر بیرون آورد.

و چون خبر به ابوالحسین عتبی رسیذ تنگدل شذ و از آنچ گفته بوُذ پشیمان شذ و اندیشه همیکرد کی: امیر او را خوشنوذ کُنَذ و این گناه بر گردن من کُنَذ و مرا بند کُنَذ و باز دارذ و دیگر روز نامهٔ منهی آمذ: کی ابوالحسن از آن پشیمان شذ، راضی است بذانچ فرمایند از ولایت و عزل و پس امیر ابوالحسن ثقاتِ نیشابور را به ابونصر احمد بن علی المیکالی بفرستاذ تا عذرِ او بخواستند. ابوالحسین شاذ شذ و امیر ابوالحسن مر احمد بن الحسین را کی به رسولی آمذه بوُذ پیش خواند و عذر خواست و بر سبیلِ خوبی بازگردانیذ.

پس امیر رَضی، سپهسالاری به ابوالعبّاس تاش الحاجب بداذ و امیر رَضی نوح، او را «حسامُ‌الدّوله» لقب کرد و تاش به نیشابور آمذ، نیمهٔ شعبان سنهٔ احدی و سبعین و ثلثمائه و یک سال آنجا بنشست و ابوالحسین عُتبی در کارِ تاش عنایت داشت کی تاش از غلامانِ پذرش بوُذ و ابوالحسین مر فایق و قابوس را و چند

---

۱. ؟.

سرهنگِ دیگر را سوی گرگان فرستاذ به حربِ بویه و خوذ به راه بیه[1] برفت و علی بن الحسن بن بویه آن حرب را از برادرِ خویش بخواست و اوّل بر علی کامه زذ و او را هزیمت کرد و خوذ به استراباذ بشذ و اهلِ خراسان به غارت مشغول شذند و تاش مر علی را باز خواند.

و ابوشجاع فنا خسرو از بهرِ برادر خویش مؤیدُالدّوله بویه، هفت هزار مَرد مدد فرستاذ، چهار هزار از یک جانب و سه هزار از دیگر جانب. چون مدد بوییان در رسیذ، لشکرِ تاش را برگرفتند و هزیمت کردند و تاش به لشکرگاهِ خویش آمذ، فرموذ تا لشکرگاه را آتش زذند و خوذ برفت. چون لشکر بویه بن الحسن قصد کردند کی بر اثرِ هزیمتیان اندر خراسان آیند، ایشان را خبر رسیذ کی فنا خسرو بمُرد و لشکرِ بویه فروذ ایستاذند و نیز سوی خراسان نیامذند و گر نی خراسان و تاش را لاش کردندی.

و امیر ابوالحسن را از بخارا نامه رسیذ کی: «دُرّاعه پوش و بخانه بنشین» و او چنان کرد و لشکر به پسر خویش امیر ابوعلی بداذ و او را به مددِ حسین بن طاهر، به سیستان فرستاذ و امیر خراسان، پوشنگ او را بداذ و ابوعلی برفت.

چون خبر به سیستان، به امیر خلف رسیذ، غلامان بایتوزی و احراران[2] را نامزد کرد با مقدار چهار هزار سوار و چهار پیل تا بر امیر ابوعلی تاختن آرند. و ابوعلی از آن خبر یافت و حزم بگرفت و چون تاختن آوردند، او با هزار سوار بوُذ. شمشیر اندر نهاذند و بسیار مَردم بکُشتند و آن پیلان را بستذند.

چون این خبر به بخارا رسیذ، ابوعلی را اِحماد کردند و ولایتِ باذغیس نیز او را بداذند و میانِ وی و از آنِ تاش وصلت کردند و امیر ابوالحسن گِلهٔ ابوالحسین عُتبی به فایق نبشته بوُذ و قصّهٔ آن سقط گفتن و استخفاف کردن. فایق گفت: «من حیلة آن بسازم». پس گروهی از غلامانِ ملکی را بفریفت، از آن غلامانِ خذای ناترس

---

۱. وحود بن اهبیه. ۲. حرارانرا.

و هر یکی را مالی بداذ تا ایشان مر ابوالحسین عُتبی را بکُشتند و به نزدیک پذرش دفن کردند و کارها مضطرب گشت و تاش را به حضرت بازخواندند و تاش قصدِ آن کرد کی کینِ ابوالحسین عُتبی بازخواهذ، فرصت نیافت.

پس ابوالحسین محمّد بن محمّدالمزنی را به وزارت بنشاندند و کارها راست شذ و امیر ابوعلی، خلیفتی به نیشابور از تاش بخواست. تاش او را داذ و آن خطا بوُذ کی تاش کرد و چون ابوالحسین عُتبی بمُرد کارِ تاش سُست شذ و فایق و ابوالحسن قصدِ او کردند و مردمان را برانگیختند تا تظلّمِ تاش پیوسته کردند و فایق و ابوعلی و ابوالحسن تدبیر کردند و ابوعلی اَعمالِ تاش را بگرفت و مالی عظیم بستذ.

و ابوالحسین مزنی را بازداشتند. اندر حال بیمار شذ و بمُرد و ابومحمّد عبدالرّحمـٰن بن احمد الفارسی را به وزارت بنشاندند و غلبهٔ ابوعلی و فایق بسیار شذ. آخِر بر آن قرار گرفت کی نیشابور، تاش را و بلخ، فایق را و هرات، ابوعلی را و باذغیس و کنج رستاق و قُهَستان، ابوالحسن را باشذ.

تاش به نیشابور آمذ و طاعنانِ او فرصت یافتند به بَذگفتن و تحریض و تضریب و بَذمحضری همیکردند تا تاش را معزول کردند و عبدالرّحمـٰن را از وزارت بازنشاندند اندر ماه ربیع‌الاوّل سنهٔ ستّ و سبعین و ثلثمائه و سپهسالاری خراسان به امیر ابوالحسن بداذند و نسا و باوَرد، تاش را بداذند. چون تاش خبرِ عزلِ بشنیذ به سرخس بایستاذ و سوی نسا نیز نرفت و ابوسعید شیبی و عبدالله بن محمّد بن عبدالرّزّاق در نیشابور بوُذند

چون امیر ابوالحسن بیامذ، شهر بپرداختند و به نزدیکِ تاش شذند، و ...[1] نظم او را بدیذند. و امیر ابوالحسن اندر نیشابور شذ. تاش بیامذ و شهر بر او حصار کرد و علی بن حسن بن بویه، تاش را مدد فرستاذ تا حرب کردند و ابوالحسن شهر بپرداخت و سوی قُهَستان رفت و از ابوالفوارس بن ابی‌شجاع مدد خواست.

---

۱. سل ؟.

ابوالفوارس دو هزار مَرد فرستاذ و فایق نیز بیامذ و به نیشابور آمذند و تاش را هزیمت کردند و این هزیمت هفتم شعبان بوُذ سنهٔ سبع و سبعین و ثلثمائه.

و بسیار دیلم بگرفتند و منصور بن محمّد بن عبدالرّزّاق، اندر میان بوُذ، نیز گرفته شذ. همه را به خراسان فرستاذند و منصور را بر گاوی نشاندند و به روز اندر بخارا آوردند و تاش به گرگان شذ. علی بن الحسن بن بویه او را نیکو پذیرفت و هدیه‌هاءِ بسیار بداذ و خوذ سوی ری برفت و گرگان با غلّه و مال بذو سپُرد و تاش به گرگان بمُرد اندر سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثمائه.

و پس مر ابوعلی محمّد بن عیسیٰ الدامغانی را به وزیری بنشاندند دَهُم ماهِ ربیع‌الآخرهٔ سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثمائه. حشم، ابونصرِ ابوزید را بپسندیذند تا دیگر بار وزارت مر ابوعلی دامغانی را بداذند و تا خان به بخارا آمذ وزیر او بوُذ و چون خان بازگشت او را ببُرد. به سمرقند فرمان یافت غُرّهٔ رجب سنهٔ اثنیٰ و ثمانین و ثلثمائه.

و امیر ابوالحسن روزی به باغِ خرّمک شذ و کنیزکی را دوست داشت، با وی بخفت. بر شکمِ او خفته بوُذ جان بداذ اندر ذی‌الحجّهٔ سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثمائه.

و اندر این وقت امیر ابوعلی به هرات بوُذ و امیر ابوالقاسم نیشابور نگاهداشت. دشمنان تضریبها کردند میانِ براذران. چون ابوالقاسم بدانست، از نیشابور به هرات آمذ و خزینه و غلامانِ امیر ابوالحسن به نزدیکِ ابوعلی آورد به هرات اندر سنهٔ تسع و سبعین و ثلثمائه.

پس نوح بن منصور سپهسالاری به ابوعلی بداذ و عهد و لوا و خلعت فرستاذ و او را «عمادُالدّوله» لقب کرد، اندر سنهٔ احدی[1] و ثمانین و ثلثمائه و فایق به بخارا بازگشت بیفرمان و انج[2] حاجب و بکتوزون با وی حرب کردند، او را هزیمت کردند، به بلخ بشذ و چغانیان مر ابوالحسن طاهر بن الفضل را بداذند.

---

۱. عهدی. ۲. ایخ.

امیر طاهر بن الفضل بیامذ و ابوالمظفّر به نزدیکِ فایق شذ و فایق او را نصرت کرد و با طاهر بن الفضل حرب کرد و طاهر اندر آن معرکه کُشته شذ و چون ابوموسیٰ هارون بن ایلک‌خان از تُرکستان بـه اسپیجاب آمـذ، تـاختن آورد و سرهنگانِ فایق را به خَرتَنگ[1] بگرفت و فایق به زینهارِ خان شذ و با وی به بخارا آمذ و نوح بن منصور متواری بوُذ. فایق، بلخ را از خان بخواست، بذو بداذ و خوذ بازگشت.

و امیر ابوعلی را سپاه و سلاح و خزینه بسیار شـذ. دست انـدر ولایتِ امـیرِ خراسان کرد و همه مادون‌النّهر بگرفت و بر خراج و اَجلاب و معادن و اَحداث و ضیاع سلطانی مستولی گشت و هر استخفافی کی بتوانست به امیر نـوح بکـرد و خویشتن را «امیرالامراء السّماء» لقب کرد و خطبهٔ منبرها بر نوح بداشت.

و چون ایلک به اسپیجاب آمذ، ابوعلی سوی ایلک نامه نبشت و بذو میل کرد. ایلک به بخارا آمذ و به جوی مولیان فروذ آمذ، اندر ربیع‌الاوّل سنهٔ اثنیٰ و ثمانین و ثلٰثمائه و نوح همی نامه نبشت و رسول فرستاذ به ابوعلی کی: «بیا کی خان آمذ». البتّه ابوعلی از آن نامه نیندیشیذ و لشکر خواست از وی، هم نفرستاذ.

و خان یکچند بیمار شذ به علّتِ بواسیر و بازگشت و به وقتِ رفـتن، ولایت، عبدالعزیز بن نوح بن نصر را سپُرد و خلعتِ نیکو بداذه شذ و او را گفت: «ایـن ولایت از نوح[2] ستذیم و بتو سپُردیم» و ایلک[3] به قچقار[4]باشی برسیذ و[5] بمُرد.

و نوح مر عبدالله بن محمّد بن عزیز را از ولایت نفی کرده بوُذ به خوارزم. چون به آموی رسیذ او را بخواند و کارِ خویش بذو سپُرد و چند بار بـه ابـوعلی نـامه نبشت، او را بخواند و مال خواست و لشکر خواست. البتّه هیچ اجابت نکـرد و تکبّر بکرد و گردن کَشیذ تا خذای، عزّ و جلّ، کارِ نوح نـیکو کـرد و آن شـغل

---

۱. بجزجنک. ۲. تو. ۳. اینک.
۴. قجعار. ۵. وخان.

بی‌منّتِ کس شفاعت کرد و به بخارا بازآمذ.

امیر ابومنصور سبکتگین از پسِ الپتگین الحاجب مستولی گشت بـر غـزنین و گردیز و پروان و کابل و بُست و آن ولایتها کی غلامانِ قراتگین داشتند و کارِ امیر سبکتگین بزرگ شذ وناموَر گردیذ و چون جفا و استخفافِ ابوعلی بر امیر رَضی بسیار شذ، پس امیر نوح سوی امیر سبکتگین، رَحمه‌الله، نامه نبشت و از ابوعلی شکایت کرد و او را بخواند و امیر سبکتگین به کش و نخشب شذ و هر عهدی کی بایست بکرد و ابوعلی از مَرْوْ به نیشابور آمذ، اندر رجب سنهٔ ثلٰث و ثمانین و ثلثمائه و نامه‌هاءِ امیر سبکتگین رسیذ سوی وی بر وعده و وعید. هیچ سوذی نداشت و ابوعلی مصرّ بایستاذ بر بیفرمانی و هر چند کی پند بیشتر بداذند، تکبّر زیادة کرد.

و چون از حدّ بشذ، نیز جاءِ احتمال نماند، نوح از بخارا به مَرْوْ آمذ و از مَرْوْ به هرات آمذ با لشکر خویش و امیر سبکتگین سالار بوُذ و ابوعلی از نـیشابور بـه هرات آمذ. بیرونه لشکرگاه زذ با براذران و فایق و دیگر امیران و رسولان انـدر میان شذند کی صلح کُنند. سرهنگانِ ابوعلی رضا نداذند و گفتند: نوح و سبکتگین یقین[1] دارند کی غلبه ما را خواهذ بوُذ. دیگر روز، سرعین هرات، مردانِ نوح و سبکتگین بگرفتند.

چون ابوعلی و لشکرِ او چنان بدیذند پشیمان شذند و نیز سوذ نـداشت و مـر ابوعلی را صاحب خبری بوُذ و امیر سبکتگین او را هـمیشناخت، امّـا چـون در ناگفتنِ او صلاحی دیذ، هیچ پذیذ نکرد. روزی ثقه بـیامذ و امـیر سـبکتگین را بگفت: «دارا بن قابوس از حربگاه به زینهار خواهذ آمذ و من برَوَم تا وی بیایذ».

امیر سبکتگین شاذ شذ. پس آن جاسوس را حـاضر کـرد بـر سـبیلِ شـغلی فرموذن و پس با ندیمی از آنِ خویش همیگفت، چنانک آن جاسوس همیشنیذ کی: «ابوالقاسم سیمجور و فایق و دارا همی به زینهارِ ما آیند و یکی از ایشان پذیرفته

---

۱. تعین.

است کی ابوعلی را بگیرد و به دستِ ما بسپارد» و این امیرِ عادل به کارِ دیگر مشغول گشت.

جاسوس، ابوعلی را آگاهی بداذ. ابوعلی بَددل گشت و رغبتِ صلح کرد، پس از آنک اجابت نکرده بوُذ، چشم داشت کی مگر کسی بیایذ به صلح و هیچ‌کس نیامذ و چون بامداذ شذ، خذلان اندر لشکر ابوعلی پذیذ آمذ. هیچ شکّ نکرد کی هزیمت شوند و غلامان و رایات از هر سوی پذیذ آمذ و پیلانِ مَست بسیار و سوار و پیاذه چندانک زمین پذیذ نبوُذ و ابوعلی بر بالا ایستاذه بوُذ، نگاه کرد. دارا، زینهار ستذ. او را آن سخنِ جاسوس درست آمذ، ترسِ او بیشتر شذ.

پس بانگِ طبل و بوق و دُهل و دبدبه و گاودم و صنج و آینه فیلان و کرنای و سپیذه مهره بخاست[۱] و نعرهٔ مردان و بانگِ اسپان چنانک جهان تاریکی گرفت و باذ بخاست[۱] و خاک و سنگ اندر وی. ابوعلی برفت با گروهی از غلامان و هرچ بوُذ آنجا بگذاشت و این حرب اندر سنهٔ اربع و ثمانین و ثلثمائه بوُذ.

و پس امیرِ خراسان و لشکرِ سبکتگین اندر آمذند و اندر لشکرگاه ابوعلی اوفتاذند و از همهٔ خواسته‌ها غنیمت کردند و ابوعلی و سپاهِ او برفتند و به شب اندر نیشابور درآمذند و امیر رَضی نوح مر امیر سبکتگین را «ناصرُالدّین و الدّوله» نام کرد. و پسرِ او ابوالقاسم محمود بن ناصرُالدّوله را «سیفُ‌الدّوله» لقب کرد و امیر محمود با امیر نوح به هرات بازایستاذ تا آن شغلها کی آنجا بوُذ تمام کردند و از آنجا به نیشابور بازآمذند.

و چون ابوعلی سیمجوری مذلّت و حقارتِ خویش بدیذ، به عذر آمذ، نیز عذرش نپذیرفتند و چون نومیذ شذ، سوی گرگان رفت و اندر سنهٔ خمس و ثمانین و ثلثمائه صاحب ابوالقاسم بن عباد بمُرد به ری و امیر نوح به بخارا باز رفت و امیر سبکتگین به هرات و پوشنگ بوُذ و امیر محمود به نیشابور بوُذ به ضبط کردن

---

۱. بخواست.

اشغالِ آن ناحیت و ابوعلی و فایق با لشکرِ گِران بیامذند اندر سنهٔ خمس و ثمانین و ثلثمائه.

پس امیر محمود به هرات آمذ نزدیکِ پذر و از هر جای مدد خواستند و ابونصر ابو زید را به رسولی نزدیکِ خلف بن احمد حاکم سیستان فرستاذند. خلف بیامذ با لشکر ساخته و امیرِ فریغون از گوزگانان آمذ، همچنین تَرَه‌کان خلج[1] را نیز بخواندند و خلف را به پوشنگ بگذاشتند و پسرِ او طاهر را با لشکر ببُردند و به طوس حرب کردند به دیهِ أَندَرِخ[2]، ابوعلی را هزیمت کردند و اسیران از دستِ او بیرون کردند و لشکرگاهِ او را غارت کردند.

و ابوعلی از راه طبس[3] به سوی ری رفت و علی بن الحسن بن بویه به جاءِ او بسیار نیکویی کرد، هر ماه پنجاه هزار دِرَم او را مشاهره بداذ و هرگاه کی او را به خوان خواندی، اسپی با ساخت بفرستاذی و آن همه بذو گذاشتی. پس دلِ ابوعلی تنگ شذ و متنکّر[4] حال به نیشابور آمذ از بهرِ زنی را و امیر محمود او را بگرفت و بازداشت و از بند بگریخت و رُوی به خوارزم نهاذ. چون به هزار اسپ رسیذ، اندر باغی فروذ آمذ. وکیلان ابوعبدالله خوارزمشاه بیامذند کی نُزلِ ابوعلی را راست کُنند. گفتند: «فردا خوارزمشاه خوذ آیذ». چون مردمان بخفتند، خوارزمیان اندر آمذند و ابوعلی را فرو گرفتند و ببستند و به خوارزم بردند و بازداشتند.

و میانِ اهلِ گرگانج و اهلِ خوارزم تعصّبی بوُذ قدیم و مأمون، امیر گرگانج لشکری فرستاذ به خوارزم، حرب کردند و ابوعبدالله خوارزمشاه را بگرفتند و ابوعلی سیمجوری را از حبس بیرون آوردند و همه را به گرگانج بردند و خوارزمشاهی مر ابوعلی المأمون بن محمّد را بداذند و مأمون مر ابوعلی را نیکو

---

۱. صلح. ۲. امدرح. ۳. طبین.
۴. مستنکر.

همیداشت و بسیار مال بذو بخشیذ و کارِ ابوعلی بهتر شذ.

رسولِ نوح آمذ سوی ابوعلی و بسیار نیکویی گفت و وعده‌هاءِ نیکو کرد و او را بخوانده بوُذ. ابوعلی به بخارا شذ. عبدالله بن عُزیر و بکتوزون پیشباز آمذند. چون به سراءِ نوح اندر شذ، ابوعلی را بگرفتند با هژده تن براذران و سرهنگان و همه را بند کردند و به قهندز بردند اندر سنهٔ ستّ و ثمانین و ثلثمائه.

و چون امیر سبکتگین خبر ابوعلی بیافت او را از امیر رَضی نوح درخواست کرد. پس نوح مر ابوعلی را و غلامش ایلمنکو را و امیرک طوسی را و ابوالحسین پسرِ ابوعلی را نزدِ امیر سبکتگین فرستاذ اندر شعبان سنهٔ ستّ و ثمانین و ثلثمائه.

پس امیر سبکتگین این چهارتن را به قلعهٔ گردیز فرستاذ کی آن جاءِ حصین بوُذ و بازداشت و اندر سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه ایشان هر چهار تن را بکُشتند و امیر رَضی ابوالقاسم نوح بیمار شذ و درگذشت روز آذینه سیزدهم رجب سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه.

و اندر شعبانِ این سال ابوالحسن علی بن حسن بن بویه نیز بمُرد و امیر سبکتگین به بلخ نالان شذ، قصدِ غزنین کرد، اندر راه بمُرد و این واقعه در شعبانِ سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه بوُذ. چون امیر رَضی نوح بمُرد، او را «رَضی» لقب کردند[1].

ابوالحارث منصور بن نوح. و امیر رضی نوح بن منصور مر پسرِ خویش را کی منصور بوُذ ولیّ‌عهد کرده بوُذ. چون نوح بمُرد، منصور به جاءِ او بنشست و هنوز بالغ نشذه بوُذ و وزیرِ او ابوالمظفّر محمّد بن ابراهیم البرغُشی بوُذ و دیگر کارها همه فایق همیراند. القادر بالله ابوالعبّاس بن اسحاق بن المقتدر به خلافت بنشست و عهدِ خراسان به ابوالحارث فرستاذ و ابومنصور عبدالله بن محمّد بن عُزیر[2] مر

---

۱. کردند فوت سبکتکین. ۲. محمد عزیز.

ابومنصور محمّد بن الحسین بن مت را گفت: «با من ...[۱] تا سپهسالاری مادون‌النّهر بر تو اعتماد کرده آیذ» و به ایلک نیز استعانت کرد. ایلک به یاری داذن با ایشان بیامذ و به درِ سمرقند فروذ آمذ و ابومنصور با اندک مَردم پیشِ او بازآمذ و او را فروذ آورد و تا سوارانش فروذ آمذند بفرموذ تا ابومنصور بن عُزیر را بند کردند و فایق را از سمرقند بخواند و بر مقدّمه کرد و بفرموذ او را کی به بخارا شوذ.

چون امیر ابوالحارث این خبر بشنیذ به آموی رفت. چون فایق فرارسیذ، ابوالحارث را ملامت کرد از گذاشتنِ مملکت. پس ابوالحارث، بکتوزون را سپهسالاری خراسان بداذ و بفرستاذ و خوذ سوی بخارا بازگشت و فایق یک منزل پیش آمذ و اندر بخارا شذند.

و اندر این وقت امیر محمود به نیشابور بوُذ و خبر مرگِ پذر شنیذ و نیز شنیذ کی براذرش اسماعیل بن ناصرُالدّین تَرَکاتِ پذر برگرفت و ولایتِ غزنین بگرفت. پس امیر محمود رُوی به غزنین نهاذ و به درِ غزنین با براذر بیاویخت و حرب کرد و براذر را قهر کرد و اسیر گرفت و لشکرش را هزیمت کرد و شهر غزنین را بگرفت.

و ابوالقاسم سیمجوری را تُرکان غلبه کرده بوُذند. پس بکتوزون طمع کرد و به نیشابور آمذ. بکتوزون پیش رفت و حرب کرد اندر ماه ربیع‌الاوّل سنهٔ ثمان و ثمانین و ثلثمائه و ابوالقاسم را بشکست و مالِ او را برگرفت و ابوالمظفّر برغشی[۲] را از وزارت باز کردند به بخارا و ابوالقاسم العبّاس بن محمّد برمکی را به نیابت بنشاندند تا کسی پذیذ آیذ.

و چون ابوالقاسم کُشته شذ، ابوالحسین بن محمّد بن علی الحمولی را بنشاندند تا کسی پذیذ آیذ و از ابوالحسین[۳] کار پیش نرفت. پس وزارت به ابوالفضل محمّد بن احمد الخُنامتی[۴] بداذند و این خُنامت دیهی است[۵] از ولایتِ بخارا و وزارت بذو ختم

---

۱. ىمالىاى (به بخارا آى ؟) . ۲. برعشی . ۳. ابوالقاسم .
۴. الحبافی . ۵. ختامت دهیات .

شذ.

و چون امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، دل از شغلِ غزنین فارغ کرد، کار بساخت و رُوی به نیشابور نهاذ. بکتوزون دانست کی با وی برنیایذ، سوی نسا و باوَرد رفت و امیر ابوالحارث قصدِ او کرد. بکتوزون و فایق یکی شذند و ابوالحارث را خلع کردند و میل کشیذند او را به سرخس، روز چهارشنبه دوازدهم ماه صَفر، سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه.

ابوالفوارس عبدالمَلِک بن نوح. پس بکتوزون و فایق و طبقهٔ حشم گِرد آمذند مر براذر ابوالحارث، عبدالمَلِک بن نوح را بنشاندند. و مالِ بیعت از او بخواستند، بداذ و اندر این وقت امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، به مَرْوْ آمذ به کینه خواستن ابوالحارث تا حرب کُنذ. رسولان در میان شذند و صلح کردند بر آنک هرات و بلخ، امیر محمود را باشذ با همهٔ اموال آن و امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، دو هزار دینار صدقه بداذ و بازگشت بر این صلح و شُکر کرد، شُکرِ خذای را، عزّ و جلّ، کی خونی نیوفتاذ.

پس اندر بازگشتنِ امیر محمود، غلامان مَلِک، بر بُنهٔ امیر محمود زذند و آن به تعلیم و تضریب دارا بن قابوس کردند. امیر سپهسالار نصر بن ناصرُالدّین کی براذرِ امیر محمود بوُذ، رَحمهم‌اللّه، بازگشت و حرب کرد. بکتوزون هزیمت شذ. پس بکتوزون به بخارا رفت به حالی بَذ و فایق بمُرد اندر شعبان سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه و بکتوزون بماند با ندامت بسیار.

پس ابوالحسن ایلک بن نصر، براذرِ خان، به درِ بخارا آمذ و به دل جز آن داشت کی همینموذ از دوستداری عبدالمَلِک بن نوح و فرزندانِ نوح از شرّ او همیترسیذند، بامداذ به سلامِ او شذند. ایشان را فرو گرفتند و اسیر کرد و بند کرد و به اوزگند فرستاذ و مالهاءِ ایشان برگرفت و مدّتِ ایشان به سر آمذ و روزگارِ دولتِ ایشان بگذشت.

ایلک اندر بخارا شذ روزِ دوشنبه دهُم ماه ذی‌القعده سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه و به سراءِ امارت فروذ آمذ و ابوالفوارس عبدالملِک پنهان شذ. فرموذ تا او را طلب کردند و بیاوردند. چادر اندر سر کشیذ و هم بر آن حال باز از بخارا او را برآوردند و پیشِ ایلک آوردند. بفرموذ تا او را بند برنهاذند و سوی اوزگند بردند و آنجا اندر حبسِ ایلک فرمان یافت. اللّٰه اعلیٰ و اجلّ.

[باب سیزدهم اندر

اخبار یمینُ‌الدّوله و خاندان او]

چنین گویذ گرد آورندهٔ این کتاب ابوسعید عبدالحیّ بن الضحّاک بن محمود گردیزی کی: چون از اخبار و تواریخ انبیاء و ملوک کلدانیان و ملوکِ عجم و خلفاءِ اسلام و امراءِ خراسان بپرداختیم، آغاز کردیم به گفتنِ اخبار یمینُ‌الدّوله، رحمةالله علیه، بر طریق ایجاز و اختصار، از آنچ از همهٔ اخبار کی خوانده‌ایم، هیچ چیزی را آن حال نبوُذ کی اخبارِ او را کی آن چیزهاءِ دیگر به استماع شنیذیم و از کُتب خواندیم و شایذ بوَذ کی آن مصنّفان و راویان اندر آن تصنیفها و اخبار کم و بیش آورده و گفته‌اند از بهرِ تعجّب سخن را و عزیز کردن کتاب را. امّا این اخبار بیشتر از وی، آن بوُذه است کی به رأی‌العینِ خویش بدیذیم کی امیر محمود، رحمه‌الله، اندر هندوستان چی کرده است و به نیمروز و به خراسان و به خوارزم و به عراق چگونه قلعتها گشاذه است و بر چی جمله بیابانها و کوهها و راهها‌ءِ مخوف گذاشته است و حربِ آن چگونه کرده است و پاذشاهانِ بزرگ را چگونه قهر کرده است کی کسی آن ندیذه است و نشنوذه کی چنین حرب و حیلهٔ نی کارِ آدمیان باشذ.

و بخاصّه اینچنین اتّفاقی کی مر این خذاوندِ عالَم، سلطانِ معظم عزُّالدّوله و زینُ‌الملّه، سیف‌الله، معزّ دین‌الله، ابومنصور عبدالرّشید بن یمینُ‌الدّوله و امینُ‌الملّه، ابی‌القاسم محمود بن ناصرُالدّین و الدّوله، اَطالَ‌اللّه بقاؤه و اَدامَ سلطانه و ثَبَّتَ مُلکه و کَبَّتَ اَعداه را اوفتاذ کی بی‌هیچ تکلّفی پاذشاهی به دستِ او آمذ و چون قصد کرد، در وقت به آرزو برسیذ بی‌هیچ مانعی و مهلتی و این چندین هزار خَلق، بی‌خون ریزش و بی‌طمعی و بی‌رنجی و بی‌روزگاری و بی‌حیلتی و کیدی، مطیع و منقادِ او گشتند کی همیشه دولتِ او ثابت باذ و رایتِ او منصور باذ و دشمنِ او مقهور

باذ و دستِ او مسرور باذ و همهٔ بلاها از ساحتِ او دور باذ.

پس من از جمله اخبارِ دولتِ این خاندان را، اَدامَ‌اللّه ثباتها، آنچ خوشتر و عَجبتر بوَذ التقاط کردم و اینجا بیاوردم و هر چند کی بتوانستم مختصر کردم کی اگر به شرح مشغول گشتمی بسیار آمذی. پس، از آن اخبار، انتخاب کردم و اینجا بیاوردم، باذنِ‌اللّهِ تعالیٰ.

پاذشاهی امیر اجلّ سیّد یمینُ الدّوله و امینُ الملّه و کهف الاسلام ابوالقاسم محمود بن ناصرُالدّین والدّوله سبکتگین، رحمةاللّه علیهم

چون امیر محمود، رحمه‌اللّه، از فتح مَرْوْ فارغ شذ و امیر خراسان گشت و به بلخ آمذ و هنوز به بلخ بوُذ کی رسولِ القادر باللّه از بغداد به نزدیکِ او آمذ با عهدِ خراسان و لوا و خلعتِ فاخر و تاج و قادر او را لقب نهاذ «یمینُ‌الدّوله و امینُ‌الملّه ابوالقاسم محمود ولیّ امیرالمؤمنین». پس چون آن عهد و لوا برسیذ، امیر محمود بر تختِ سلطنت نشست و خلعت بپوشیذ و تاج بر سر نهاذ و خاصّ و عامّ را بار بداذند، اندر ذی‌القعدهٔ سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه.

پس، از بلخ سوی هرات رفت اندر سنهٔ تسعین و ثلثمائه و از آنجا به سیستان شذ و خلف بن احمد را اندر حصار اسپهبذ[1] محاصره کرد و خلف کسان اندر میان کرد و با امیر محمود صلح کرد کی صذ هزار دینار بدهذ و خطبه بر وی کُنَذ.

و چون از این فارغ شذ سوی غزنین رفت و از غزنین سوی هندوستان رفت و بسیار حصارها بستذ و چون از هندوستان بازآمذ، خان کس فرستاذ و با او خویشی پیوست و مواضعة نهاذند کی ماوراءالنّهر مر خان را باشذ و مادون‌النّهر مر امیر محمود را. امیر محمود، رحمه‌اللّه، به نیشابور آمذ اندر سَلْخِ جمادی‌الاولیٰ سنهٔ احدی و تسعین و ثلثمائه.

---

۱. مهبد.

و ابوابراهیم سامانی با امیر سپهسالار نصر بن ناصرُالدّین، رحمهماالله، حرب کرد و مر امیر نصر را هزیمت کرد و هندوبچه دستگیر شذ و این روز چهارشنبه بوُذ آخِرِ ربیع‌الاوّل سنهٔ احدی و تسعین و ثلثمائه.

و کارِ ابوابراهیم به نیشابور بزرگ شذ و امیر محمود، رحمه‌الله، قصدِ او کرد. ابوابراهیم برفت و به اسفراین شذ و کرمان و از آنجا به گرگان شذ. پس بارِ دیگر به نیشابور آمذ و امیر نصر از نیشابور به بوزگان آمذ. لشکر ابوابراهیم بر اثرِ او بیامذند و امیر سپهسالار نصر مر ایشان را هزیمت کرد و رییس سرخس مر ابوابراهیم را بخواند تا با امیر نصر حرب کُنَذ و رییس او را یاری کُنَذ و آنجا رفتند و امیر نصر نیز آنجا شذ و حرب کردند. ابوابراهیم را بشکست و توزتاش[1] الحاجب و ابوالقاسم سیمجوری دستگیر شذند و ابوابراهیم سوی باوَرد رفت و از آنجا سوی تُرکانِ غُزّ و اندر میانِ غُزان همیبوُذ و تُرکان عزیمت کردند تا با وی به حرب رَوَند. یبغو مهترِ ایشان مسلمان شذ و با ابوابراهیم خویشی کرد و با ابوابراهیم تا به کوهک بیامذند و با سباشی تگین حرب کردند و سباشی تگین را بشکستند و ایلک به سمرقند آمذ. بر آن کی تاختن بُردند و هژده تن از سرهنگان بگرفتند و غُزان و اسیران را بُردند و ابوابراهیم نومیذ گشت و با سیصذ سوار و چهار صذ پیاذه به گذرگاهِ دَرغان آمذ، به قصدِ گذشتن از رُوذ کی یخ بسته بوُذ و از پس، به طلبِ او آمذند و چون بخواستند گذشت از رُوذ، یخ بشکست و همه فروذ شذند و ابوابراهیم به آموی درنگ کرد و مرسِ نقیب را به نزدیکِ امیر محمود، رحمه‌الله، فرستاذ به رسولی و گفت: «فسادِ آل سامان از جهتِ من مستقیم نگردذ مگر به عنایتِ تو، بنگر تا چی صواب[2] بینی، آن کُنم». چون مرسِ نقیب برفت، ابوابراهیم به مَرْوْ شذ و چون به کشمَیهن از ابوجعفر خواهرزاده یاری خواست، اجابت نکرد و به رسول استخفاف کرد و بیرون آمذ و با ابوابراهیم حرب کرد و او

---

۱. تورماس. ۲. ثواب.

را هزیمت کرد و او سوی باوَرد بشذ.

و چون مرس به نزدیکِ امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، رسیذ، او را بسیار نیکویی کرد و کرامتها کرد و با مالِ بسیار بازفرستاذ و ضمان کرد به هرچ او را مُراد آیذ. سوی ابوجعفر نامه نبشت تا او را هرچ بتواند خدمت کُنَذ و عذر خواهذ و ابوابراهیم سوی بخارا رفت و از آنجا سوی سُغد شذ.

و پسرِ علمدار کی سرِ عیّاران سمرقند بوُذ با سه هزار مَرد و[1] پیرانِ سمرقند به نزدیکِ او آمذند و خانِ بزرگ به حربِ او آمذ. خان را بشکستند اندر شعبان سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه و پسرِ سرخک از نزدیک ابوابراهیم برفت، به نزدیک خان شذ و با وی متابعت کرد.

پس نامه نبشت سوی ابوابراهیم و اندر آن بسیار نیکویی گفت و او را ضمانها کرد و آن همه دروغ بوُذ کی با خان ساخته بوُذ و چون خبر به خان رسیذ کی سامانی به هزیمت شذ، همهٔ گذرهاءِ آب بگرفت و کسان را به گذرها بنشاند و چون ابوابراهیم این خبر بشنیذ بگریخت با هَشت تن و به بنگاهِ پسرِ بهیج[2] شذ.

از عرب اندر بیابانِ مَرْوْ یکی بُندار بوُذ و او را ماهروی گفتندی، بفرموذ تا راهِ ابوابراهیم نگاهداشتند و او را بکُشتند اندر ربیع‌الآخره سنهٔ خمس و تسعین و ثلثمائه و دولتِ آلِ سامان به یکبارگی منقطع گشت.

و چون امیر محمود خبر کُشتنِ ابوابراهیم بشنیذ، در وقت مر ارسلان جاذب را بفرستاذ تا بنگاهِ پسرِ بهیج[2] غارت کرد و ماهروی و پسرِ بهیج[22] را بکُشتند به زارترین حالی.

و چون امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، به نیشابور آمذ، غلامان شورش کردند و در وقت امیر محمود خبر یافت، حزمِ آن بگرفت و خواست کی ایشان را بگیرذ و ادب کُنَذ. ایشان بترسیذند و بعضی گرفتار شذند و بعضی بگریختند و امیر محمود،

---

۱. بوده باشد که هزار مرد از.   ۲. نهیت.

رحمه‌اللّٰه، بر اثرِ گریختگان برفت و بعضی را بکُشت و بعضی را اسیر بگرفت و بعضی به نزدیکِ سامانی شذند و اندر این وقت ابوالقاسم سیمجوری نیز بگریخت و به نزدیک سامانی شذ.

و امیر محمود به هرات بازآمذ، پنجم رمضان سنهٔ احدی و تسعین و ثلثمائه و از آنجا به غزنین رفت و از غزنین سوی هندوستان شذ با لشکرِ عظیم و به شهر پرشاور فروذ آمذ با دَه هزار مَردِ غازی و شاهِ هندوستان، جیپال[1] برابر امیر محمود لشکرگاه بزذ و دوازده هزار سوار و سی هزار پیاذه و سیصذ فیل به حرب آورده بوُذ. پس صفها بکشیذند و دست به حرب بُردند. خذای، عزّ و جَلّ، مسلمانان را نصرت بداذ و امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، فیروزی یافت و جیپال مقهور گشت و کافران نابوُذ شذند و مسلمانان اندر آن معرکه پنج هزار کافر را کُشته بوُذند و جیپال را اسیر گرفتند با پانزده تن از پسر و براذرِ او. بسیار غنایم یافتند از مال و بَرده و ستور.

و چنین گویند کی اندر گردنِ جیپال قلاده‌یی بوُذ مرصّع به جواهر. اهل بصر آن را صذ و هشتاذ هزار دینار قیمت کردند و اندر گردنهاءِ دیگر سرهنگانِ هند و همچنین اِقلیدها یافتند قیمتی و این فتح روز شنبه بوُذ هشتم محرّم سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه و از آنجا به ویهند رفت و آن ولایت بسیار بگشاذ و چون بهار رُوی بنموذ، امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، به غزنین بازآمذ.

و اندر محرّم سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه به سیستان رفت و خلف بن احمد اندر حصارِ طاق شذ کی آن قلعتی محکم بوُذ و امیر محمود به حرب بایستاذ و چون روزگار همیشذ، بفرموذ تا پیلان درِ بارهٔ حصارِ طاق بیفگندند. خلف بترسیذ و زینهار خواست و بیرون آمذ و همهٔ کلید گنجها پیش امیر محمود نهاذ و امیر محمود او را لطف کرد و نیکو گفت و از وی پرسیذ کی: «کجا خواهی تا فرستمت»، خلف

---

۱. اجیپال.

گفت: «به گوزگانان». او را آنجا فرستاذ و مرگِ امیر خلف به دهک بوُذ.

و چون امیر محمود به غزنین بازآمذ، قصدِ بهاطیه کرد و از راهِ والشستان[۱]، حصار بگذاشت و به بهاطیه رسیذ و آنجا سه روز حرب کرد، و بجیراو راجهٔ[۲] بهاطیه لشکر ساخت و پیش حرب امیر محمود فرستاذ و خود با تنی چند بر ساحل آب[۳] سند برفت و چون امیر محمود خبر یافت، سواری چند بر اثرِ او فرستاذ تا اندر او رسیذند و آن همه قوم کی با وی بوُذ بگرفتند. چون بجیراو آن حال بدیذ کتاره بکشیذ و خویشتن را بکُشت. ایشان سرِ او برداشتند و آن همهٔ قومِ او را دستگیر کردند و پیش امیر محمود آوردند. بسیار شاذی کرد و بفرموذ تا شمشیر اندر کفّار نهاذند و بسیار بکُشتند و دویست و هشتاذ فیل بگرفتند و چون امیر محمود از بهاطیه بازگشت خبر رسیذ کی مردمانِ سیستان عاصی شذند. رُوی سوی سیستان کرد و چون آنجا رسیذ، همهٔ پیشروانِ سگزیان اندر حصارِ اوگ شذند و امیر محمود یک روز حرب کرد، مهترِ ایشان را بگرفت، همهٔ سگزیان به طاعت آمذند و او سوی غزنین بازگشت با ظفر و فیروزی.

و از غزنین قصد مُلتان کرد و اندیشه کرد، چون به راهِ راست رَوَذ مباذا داود نصر را کی امیر مُلتان بوُذ خبر باشذ و حزم آن بگیرذ، به راهِ مخالف رفت و انندپال بن جیپال به راه بوُذ و امیر محمود را راه نداذ. پس امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، دستِ لشکر مطلق کرد تا اندر ولایت انندپال اوفتاذند و همیگرفتند و کُشتند و غارت کردند و انندپال بگریخت و اندر کوههاءِ کشمیر رفت و امیر محمود به راه هندوستان به مُلتان رسیذ و هفت روز آن شهر را حصار کرد تا مردمان در میان آمذند و صلح کردند کی هر سال بیست بار هزار هزار دِرَم بدهذ از ولایتِ مُلتان و بر این قرار اوفتاذ و امیر محمود بازگشت و این اندر سنهٔ ستّ و تسعین و ثلثمائه بوُذ.

پس خبر رسیذ امیر محمود را کی تُرکان از آب گذاره شذند و به خراسان آمذند و

---

۱. دالشان.　۲. بحراواجر.　۳. آسا.

بپراگندند. پس به تعجیل از مُلتان به غزنین آمذ به عهدی نزدیک و سباشی تگین تُرک به هرات آمذه بوُذ و مستولی گشته و خیلی را به نیشابور فرستاذه بوُذ تا آن ناحیة را ضبط کُنَذ و ارسلان جاذب گماشتهٔ امیر محمود از نیشابور بازگشته بوُذ و هنوز تُرکان قرار نگرفته بوُذند کی خبر آمذ کی امیر محمود از هندوستان بازآمذ و به بلخ رفت. کسهاءِ خان برفتند کی به نزدیکِ خـان شـوند. راهـهاءِ ایشـان را گماشتگانِ امیر محمود گرفته بوُذند. تُرکان متحیّر ماندند و به نواحـی مَـرْوْروذ و سرخس و نسا و باوَرد همیگشتند و ارسلان جاذب از پسِ ایشان همیشذ شهر به شهر و آنچ به دست آمذند همیگرفت و همیکُشت.

و امیر محمود مر التونتاش الحاجب را به مدد او فرستاذ. پس تُرکان حیلة کردند و بعضی به گذرگاه بشذند و گروهی مخاطره کردند و از جیحون بگذشتند و بیشتر از ایشان هلاک شذند و مادون‌النّهر از ایشان خالی شذ و امیر محمود خبر یافت کی لَختی از ایشان بر کنارهٔ آب شذه‌اند، به مَرْوْ بخواهند گشت. دبدبهٔ تاختن و[1] آینه بزدند. تُرکانی کی مانده بوُذند، چون آن بـانگ بشـنیذند خـویشتن را انـدر آب انداختند از بیم و غرق شذند و غازی آخُرسالار آنجا کُشته شذ اندر ...[2] کی حرب کرد و امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، قصد حربِ ایشان کرد. چون سپاه او از تاختن رنجه شذه بوُذند، اندیشیذ کی اگر برآویزند، تُرکان، خان را بزنند و باشذ کی این ظفر و فیروزی را چشم رسذ.

و چون سباشی تگین به نزدیکِ ایلک رسیذ، سباشی تگـین را مـلامت کـرد بسیار. سرهنگان گفتند کی با آن فیلان و سلاح و آلت و مردان هیچ‌کس مقاومت نتواند کرد. بعداز آن ایلک به همهٔ ماوراءالنّهر کس فرستاذ و لشکر خـواست تـا چهل هزار سوار گِرد آمذ و ایلک با آن لشکر از رُوذ بگذشت و به بلخ آمذ و امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، آنجا رفت و به دشتِ کَتَر[3] حرب کردند و چون لشکرها صـف

---

۱. از ختن. ۲. ماراد. ۳. کر.

کشیذند، امیر محمود دو رکعت نماز گزارد و از خذای، عزّ و جلّ، فیروزی خواست و پس رُوی به حرب آورد و بفرموذ تا جمله فیلان را برانگیختند و حمله بردند. اندر ساعت تُرکان هزیمت شذند و لشکرِ امیر محمود بسیار از ایشان بکُشتند و بسیاری دستگیر کردند و آنچ بگریختند در آب غرق شذند و اسپ و سلاحِ ایشان بستذند و این فتح به روز یکشنبه بوُذ بیست و دوم ماهِ ربیع‌الآخره سنهٔ ثمان و تسعین و ثلثمائه.

و چون امیر محمود از این حرب فارغ شذ خبر رسیذ کی شوکپال نبسهٔ شاه کی به نیشابور به دستِ ابوعلی سیمجوری اسیر اوفتاذه بوُذ و مسلمان شذه، اندر این وقت مرتد شذ. پس امیر محمود، رحمه‌الله، بر وی تاختن آورد و او را بگرفت اندر کوهها‌ءِ کشنور و شوکپال چهارصذ هزار دِرَم بپذیرفت. امیر محمود آن را به تگین[1] خازن بخشید و او را به حبس کرد، تا مرگ اندر آن حبس بوُذ.

و از آنجا سوی هندوستان رفت اندر سنهٔ تسع و تسعین و ثلثمائه و با انندپال حرب کرد و انندپال را هزیمت کرد و سی فیل بگرفت و بسیار غنائم یافت و با لشکر از آنجا به قلعهٔ بهیم‌نگر شذ و آن قلعه را حصار کرد و سه روز حرب کرد تا اهلِ قلعه به زینهار آمذند و در باز کردند و امیر محمود با تنی از خاصگان خویش اندر قلعه شذند و آن خزینه‌ها‌ءِ زر و سیم و الماس و هر چیزی کی از روزگار بهیم[2] باندو نهاذه بوُذند برگرفت و چندان مال یافت اندر آن قلعه کی حدّ و قیاسِ آن پذیذ نبوُذ و از آنجا به غزنین آمذ و تختِ زرّین و سیمین بر درِ کوشک بنهاذ و آن مال به صحرا بفرموذ تا بریختند، چنانک همهٔ حشم و رعیّت بدیذند و این اندر سنهٔ اربعمائه بوُذ.

و چون سنهٔ احدی و اربعمائه اندر آمذ از غزنین قصدِ مُلتان کرد و آنجا رفت و باقی کی از ولایتِ مُلتان مانده بوُذ به تمامی گرفت و قرامطه کی آنجا بوُذند، بیشتر از

---

۱. بعکمن. ۲. بیم.

ایشان بگرفت و بعضی را بکُشت و بعضی را دست ببُرید و نکال کرد و بعضی را به قلعتها بازداشت تا هم اندر آن جایها بمُردند و اندر این سال داود بن نصر را بگرفت و به غزنین آورد و از آنجا به قلعهٔ غورک فرستاذ و تا مرگ اندر آن قلعهٔ داشته بوُذ.

و چنین خبر آوردند مر امیر محمود را کی تانیسر جاءِ بزرگ است و بُتانِ بسیار اندر آن و این تانیسر به نزدیکِ هندوان همچنان است کی مکّه به نزدیکِ مسلمانان و سخت بزرگ دارند هندوان آن بُقعة را و اندر آن شهر بُتخانهٔ سخت کهن است و اندر آن بُتخانه بُتی است کی آن را جکرسوم گویند و چون امیر محمود، رحمه‌اللّه، این خبر را بشنیذ، رغبتش اوفتاذ کی بشوذ و آن ولایت را بگیرذ و آن بُتخانه را ویران کُنَذ و مُزدی جزیل خویشتن را به حاصل آرَذ و اندر سنهٔ اثنیٰ و اربعمائه از غزنین برفت و قصد تانیسر کرد.

و چون تروجنپال[1]، شاه هندوستان خبر یافت، تافته گشت و رسول فرستاذ سوی امیر محمود کی: «اگر این عزم را بیفگنی و سوی تانیسر نشَوی، پنجاه فیل خیاره بدهم». امیر محمود، رحمه‌اللّه، بذان سخن التفات نکرد و برفت. به دیرهٔ رام رسیذ. مردمانِ رام بر راه آمذند و اندر انبوهی بیشه و اندر کمینگاهها بنشستند و بسیار مسلمانان را تباه کردند و چون به تانیسر رسیذ، شهر خالی کرده بوُذند. آنچ یافتند غارت کردند و بُتان بسیار بشکستند و آن بُت جکرسوم را به غزنین آوردند و بر درگاه بنهاذند و خَلق بسیار گِرد آمذ به نظارهٔ آن.

و اندر سنهٔ ثلث و اربعمائه غرجستان را بگشاذ و شار، شاهِ غرجستان، را بیاورد و بند کرد و به شهرِمستنگ فرستاذ و چون سنهٔ ثلث و اربعمائه به آخِر رسیذ، ابوالفوارس بن بهاءالدّوله از کرمان به بُست، به نزدیکِ امیر محمود، رحمه‌اللّه، آمذ به زینهار از براذرِ[2] خویش ابو شجاع و سه ماه به غزنین ببوُذ و امیر

---

۱. بروجیپال.   ۲. برادران.

محمود در این معنی نامه‌ها نبشت و تنبیه نموذ تا میانِ ایشان صلح اوفتاذ و براذرِ او ضمان کرد نیز کی با او دیگر لجاج و تعصّب نکُنَذ. پس ابوالفوارس بازگشت و به کرمان رفت و به سرِ ولایت خویش بنشست اندر ایمنی و راحت.

و هم اندر این سال رسولِ عزیز مصر آمذ کی او را تاهرتی[1] گفتندی و چون نزدیکِ خراسان رسیذ، فقهاء و اهلِ عِلم گفتند کی این رسول به دعوت عزیز مصر، همیآیذ و بر مذهبِ باطنیان است. چون امیر محمود این خبر بشنیذ نیز مر آن رسول را پیشِ خویش نگذاشت و بفرموذ تا او را به حسن بن طاهر بن مسلم العلوی سپردند و حسن، تاهرتی[1] را به دستِ خویش گردن بزذ به شهرِ بُست.

و اندر سنهٔ اربع و اربعمائه قصدِ قلعهٔ نندنه کرد با لشکر و چون تروجنپال، شاهِ هندوستان، خبر یافت، مردان‌کاری بر آن قلعهٔ بگماشت تا آن قلعه را نگاهدارند و خوذ را سوی دَرّهٔ کشمیر کَشیذ و برفت و لشکر امیر محمود، رحمه‌الله، به نندنه جای بگرفتند و حَفّاران سُمج همیبُریذند و تُرکان تیر بر سرِ دیوار همی‌انداختند و چون اهلِ حصار آنچنان حرب بدیذند، وقت زینهار خواستند و حصار بداذند و امیر محمود با تنی چند از خاصگانِ او در حصار رفتند و مالی و سلاحی کی بوُذ برداشتند و امیر محمود مر سارغ را به کوتوالی آن قلعهٔ بگماشت و از آنجا رُوی سوی دَرّهٔ کشمیر نهاذ کی تروجنپال آنجا بوُذ و چون تروجنپال[2] خبر یافت، از آنجا نیز بگریخت و امیر محمود فرمان بداذ تا آن قلعتها کی اندر آن دَرّهٔ کشمیر بوُذ همه بگرفتند و غارت کردند و لشکر از آن قلعتها بسیار غنایم و بَرده یافت و بسیار کافران به اسلام آمذند و اندر این سال فرموذ، هر جای کی گشاذه بوُذ از دیار کفّار، مسجدهاءِ جامع ساختند و استاذان را فرموذ تا به هر جای بفرستاذند تا مر هندوان را شرایطِ اسلام بیاموختند و خوذ با ظفر و فیروزی سوی غزنین آمذ و این فتح نندنه اندر سنهٔ خمس و اربعمائه بوُذ.

---

۱. تهارتی.
۲. بروجپال.

چون سنهٔ ستّ و اربعمائه اندر آمذ، قصد کشمیر کرد و از غزنین رُوی بـر آن جانب نهاذ. چون به دَرّهٔ کشمیر رسیذ، هوا سرد شذ و زمستان اندر آمذ و اندر دَرّهٔ کشمیر حصاری بوُذ بس حصین و محکم و اندر او آب و مَـردم انـبوه و آن حصار را لوهکوت خوانند یعنی[1] حصارِ آهنین. پیشِ آن حصار لشکـر را فـروذ آورد و جنگ بپیوست و چند گاه اندر آن بوُذ و چون وجه گرفت کی آن حصار ستذه شوذ، سرماءِ سخت اندر آمذ و برف آمذن گرفت و جهان یَخبند شذ، چنانک نیز دست از سرما کار نکرد و از راهِ کوهها‌ءِ کشمیر مر آن اهلِ حصار را مدد رسیذ از کشمیر و قوّت یافتند. چون امیر محمود، رحمه‌الله، حال بر آن جمله بدیذ اندیشه کرد کی نبایذ کی بر سپاهِ وی حیلتی رَوَذ و از آن قلعة بازگشت و به صحرا بیرون آمذ، از آن کوه و دَرّه‌ها. چون وقتِ بهار آمذ به غزنین باز آمذ.

و هم اندر سنهٔ ستّ و اربعمائه نامهٔ ابوالعبّاس المأمون بن المأمون خوارزمشـاه رسیذ از خوارزم. خواهر یمینُ‌الدّوله را بخواست و امیر محمود اجابت کرد و خواهرِ خویش بذو بداذ. سوی خوارزم ببُردندش. پس اندر سنهٔ سبع و اربعمائه قومی از فضولیان و اوباش به خوارزم گِـرد آمـذند و شـورش کـردند و انـدر مـیان مـر خوارزمشاه را بکُشتند، کی دامادِ یمینُ‌الدّوله بوُذ، رحمه‌الله و خبر به امیر یمینُ‌الدّوله رسیذ. از غزنین سوی بلخ رفت و از آنجا قصد خوارزم کرد و چون به جکربند[2] رسیذ کی سرحدّ خوارزم است، لشکر را تعبیه کرد و مر محمّد بن ابراهیم الطایی را بر مقدّمهٔ سپاه بفرستاذ و محمّد الطایی به جایی فروذ آمذ، با همه خیلِ خویش و چون بامداذ بوُذ، مسلمانان به نماز و آبدست مشغول گشتند. پس خمارتاش، سالارِ خوارزمیان، با لشکرِ انبوه از بیابان برآمذ و بر ایشان کوفت و قومی را از خـیل محمّد الطایی بکُشت.

و چون این خبر به امیر محمود، رحمه‌الله، برسیذ تنگدل شذ و فوجی از غلامان

---

۱. بعضی. ۲. جعفربند.

سرای را بفرستاذ تا بر اثرِ خمارتاش برفتند و آن همه لشکر او را تار و مار کردند و خمارتاش را دستگیر کردند و بیاوردند و کُشته و خسته را قیاس نبوُذ و چون به هزار اسپ رسیذند، لشکرِ خوارزم با تعبیهٔ هرچ تمامتر، همه با سلاحهاءِ تمام آراسته و ساخته، پیشِ لشکر یمینُ‌الدّوله آمذند و صفها بکشیذند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و حرب بپیوستند و بس روزگاری نشذ کی لشکرِ خوارزمیان هزیمت شذند و الپتگین بخاری کی سپهسالار خوارزمیان بوُذ دستگیر شذ و سپاهِ یمینُ‌الدّوله رُوی به خوارزم نهاذند و شهرِ خوارزم را بگرفتند.

اوّل کاری آن کرد یمینُ‌الدّوله کی بفرموذ تا همهٔ مجرمان را، چون الپتگین بخاری[1] و غیره، بگرفتند و پیشِ او آوردند. پس بفرموذ تا مکافاتِ هر یک بکردند. اهلِ قصاص را به قصاص رسانیذند و بعضی را بمالیذند و ادب کردند و بعضی را بند نهاذند و بازداشتند.

و امیر محمود، رحمه‌اللّه، مر حاجب بزرگِ خویش، التونتاش را، به خوارزمشاهی نامزد کرد و خوارزم و گرگانج را بذو بداذ و او را تا آخِرِ عهدِ خویش خوارزمشاه کرد و اندر طاعت و بندگیِ امیر محمود، رحمه‌اللّه و خاندانِ او بوُذ و فتح خوارزم پنجم صَفر سنهٔ ثمان و اربعمائه بوُذ.

و از آنجا بازگشت و به بلخ آمذ. چند وقت آنجا مُقام کرد و مر امیر مسعود را، رحمه‌اللّه، به بلخ خواندند و چون پیشِ پذر آمذ، او را نیکوی گفت و ولایتِ هرات بذو بداذ و او را سوی هرات گسیل کرد و مر ابوسهل محمّد بن الحسین الزوزنی را کذخذاییِ او بداذ و با او به هرات بفرستاذ و ولایتِ گوزگانان مر امیر محمّد[2] را، رحمه‌اللّه، بداذ و او را همچنان خلعت بداذ و نیکوی گفت و سوی گوزگانان گسیل کرد و ابوبکر قُهَستانی را با او بفرستاذ.

و چون سنهٔ تسع و اربعمائه اندر آمذ، امیر محمود، رحمه‌اللّه، رای زد کی سوی

---

۱. چون ابوالعباس. ۲. محمود.

قنّوج رَوَذ و آن ولایتی بوَذ بسیار آباذان و توانگرِ کافر اندر آن بسیار. پس، از هفت آب مخاطره بگذشت. چون به سرحدِّ قنّوج رسیذ بکوره نامی کی امیر سرحدّ بوُذ، رسول فرستاذ، طاعت نموذ و امان خواست. او را زینهار بداذ و از آنجا به قلعهٔ برنه[1] شذ و امیرِ آن قلعهٔ هردت بوُذ. بگریخت و قومِ خویش را بگذاشت و قوم هردت قلعهٔ حصار کردند. چون سپاهِ اسلام اندر رسیذند و اهلِ حصار آلت و اُهبَتِ ایشان بدیذند، کسان اندر میان کردند و هزار بار هزار دِرَم و سی پیل بداذند و خویشتن را بازخریذند.

و از آنجا به قلعهٔ مهاون شذند و امیرِ آن قلعهٔ کلچندر بوُذ و این قلعهٔ در کنار آبِ جون بوُذ و چون کلچندر خبر آمذنِ امیر یمینُ‌الدّوله بشنید، بر پیلی نشَست کی بهترینِ همهٔ پیلانِ او بوُذ و خواست کی از آب گذاره شوذ. امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، خبر یافت، بفرموذ تا راهها برگرفتند. چون کلچندر خبر یافت کتاره بزذ و خویشتن را بکُشت و سپاهِ یمینُ‌الدّوله اندر حصار اوفتاذند و صذ و هشتاذ و پنج فیل خیاره بگرفتند و چندان مالِ غنیمت یافتند کی آن را قیاسی نبوُذ و از آنجا سوی قلعهٔ ماتوره شذ کی شهری بزرگ است و بُتکدهٔ هندوان است و چنین گویند کی مولد کش بن باسدیو، کی هندوان او را پیغمبرِ خوذ گویند، بذین ماتوره بوُذه است.

و چون امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، بذین ولایتِ ماتوره رسیذ هیچ‌کس به حرب پیشِ او نیامذ. بفرموذ تا لشکر اندر آن ولایت اوفتاذند و هر جای کی بُتکده بوُذ همیکَندند و همیسوختند و مالِ آن ولایت به تاراج همیبُردند و امیر محمود از آن بُتخانه‌ها و خزاینِ آن دیار چندان مال یافت کی اندازهٔ آن پذیذ نبوُذ و یک پاره یاقوتِ کِحلی یافت به وزن چهارصذ و پنجاه مثقال و هرگز هیچ‌کس چنین گوهر ندیذه بوُذ و بُتانی کی از زر و سیم بوُذند، بی‌حدّ و اندازه بوُذ. یک بُتِ زرّین را امیر

---

۱. ترنه.

محمود، رحمه‌اللّه، فرموذ تا بشکستند و بسنجیذند، نَوَذ و هشت هزار و سیصذ مثقال زرِ پخته بوُذ و مانند این مال و جواهر بسیار به حاصل شذ از آنجا و این فتوح اندر هشتم شعبان بوُذ، سنهٔ تسع و اربعمائه.

و چون رای قنّوج را به دست بیاوردند، زوذ از آنجا بازگشت و اندر راهِ قنّوج کی سوی غزنین همی‌آمذ، خزینهٔ چندرای پیشِ او آمذ با مالی عظیم و فیلی بوُذ مر این چندرای را نامدار، چنانک به همهٔ هندوستان بذو مَثَل زدندی و امیر یمینُ‌الدّوله نام آن فیل شنیذه بوُذ و قصد کرده کی آن فیل را بیایذ خریذ به هر مالی کی طمع دارذ و اگر پنجاه فیل خواهذ بَدَلهٔ آن یک فیل بدهذ و اتّفاقِ نیک را، این فیل اندر راه از پیشِ چندرای بگریخت و بی‌پیلبان همی‌آمذ تا سراپردهٔ یمینُ‌الدّوله و چون امیر محمود آن را بذیذ، ایزذ تعالیٰ، را شُکر کرد و آن فیل را «خذابداذ» نام نهاذ و از آنجا با فتح و نصرت و غنایمِ بسیار رُوی سوی غزنین نهاذ.

و چنین گویند ثقات کی آن سال شُمار کردند غنایم سفرِ قنّوج را کی امیر یمینُ‌الدّوله آورده بوُذ، بیست و اند بار هزار هزار دِرَم و پنجاه و سه هزار بَرده و سیصذ و پنجاه و اند فیل بوُذ.

و چون تیرماه اندر آمذ، اندر سنهٔ عشر و اربعمائه، امیر یمینُ‌الدّوله، رحمه‌اللّه، قصد نندا کرد کی او مر راجپال[1] امیرِ قنّوج را کُشته بوُذ و نکوهش کرد کی چرا از پیشِ سپاه محمودی هزیمت شذی و مر تروجنپال[2] را پذیرفته بوُذ کی او را نصرت کُنَذ و لشکر به ولایتِ خویش بازرساند و چون خبر آمذن امیر محمود، رحمه‌اللّه، بذان دیار رسیذ تروجنپال[3] از گنگ گذاره آمذ، سوی باری آمذ و امیر یمینُ‌الدّوله از آب گذاره شذ و آن همه لشکرها را برهم زذ و تروجنپال با هندوی چند بگریخت و نیز پیشِ امیر محمود نیامذند.

پس قصدِ شهر باری کردند و شهر از مَردم خالی یافتند. همهٔ بُتخانه‌ها را

---

۱. زاجبال. ۲. تروجپال. ۳. جبال.

بسوختند و آنچ یافتند غارت کردند و از آنجا لشکر سوی ولایتِ نندا کَشید و از چند آب بزرگ گذاره شذ و نندا خبرِ آمذنِ سپاه اسلام یافته بوُذ، مر حرب را مهیّا گشته و لشکر بسیار به نزدیکِ خویش جمع کرده و چنین گویند کی اندر لشکرِ او سی و شش هزار سوار بوُذ و چهار[1] صذ و پنج هزار پیاذه و ششصذ و چهل فیل و هم اندر قیاسِ این سپاه، سلاح و خزینه و عَلَف و امیر محمود چون به نزدیکِ او رسیذ، لشکر را به تعبیه فروذ آورد و میمنه و میسره و قلب و جناحین و مقدّمه و ساقه بساخت و طلایه بفرستاذ و فروذ آمذ به حزم و احتیاط. پس رسول فرستاذ سوی نندا. او را پند بداذ و وعید نموذ و بیذار کرد و پیغامها بداذ به اعذار و اِنذار کی: «مسلمان شَو و از این همه حرب و رنج و زیان ایمن باش». نندا جواب بداذ کی: «مرا با تو جز حرب کاری نخواهذ بوُذ».

و چنین بشنیذم از بعضی ثقات کی امیر یمینُ‌الدّوله، رحمه‌اللّه، آن روز بر بالایی شذ به نظارهٔ سپاهِ نندا و نگاه کرد، یک جهان خیمه و خرپُشته و سراپرده دیذ و سوار و پیاذه و فیل. پشیمانی گونه اندر دلِ او آمذ. پس استعانت خواست از ایزذ، تعالیٰ، تا او را ظفر دهذ و چون شب اندر آمذ، ایزذ، تعالیٰ، رعبی و فزعی اندر دلِ نندا افگند و لشکر برداشت و بگریخت و روزِ دیگر امیر محمود، رحمه‌اللّه، رسول فرستاذ. چون رسول به لشکرگاهِ نندا آمذ دَیّار ندیذ. همه آلت بر جای بگذاشته و مَردم رفته و ستور و فیل ببُرده.

رسول بازآمذ و امیر محمود را خبر بداذ. بفرموذ تا کمینگاهها بجُستند و پیِ لشکر نگاه کردند، همه رفته بوُذند. امیر یمینُ‌الدّوله خذای را، عزّ و جلّ، شُکر کرد و بفرموذ تا لشکرگاهِ نندا را غارت کردند و مالِ بسیار از هر جنس غارت شذ و از آنجا سوی غزنین بازگشت با ظفر و فیروزی و اندر راه بیشه‌یی پیش آمذ. لشکر اندر بیشه شذند، پانصذ و هشتاذ فیل نندا را اندر آن بیشه یافتند. همه را براندند و

---

۱. چهل و

به لشکرگاه آوردند.

پس خبر آوردند امیر یمینُ‌الدّوله را کی دو دَرّه است، یکی را قیرات گویند دُدیگر را نور[1] و جایهاءِ محکم است و مَردم آن کافر و بُتپرست و یمینُ‌الدّوله قصدِ آن دَرّه‌ها کرد با سپاهِ خویش، بفرموذ تا کارگرانِ انبوه از آهنگران و دروذگران و سنگ‌شکن، با لشکر برفتند تا راهها را همیپیراستند و درختان همیبُریذند و سنگ همیشکستند و چون آنجا رسیذند، اوّل قصدِ قیرات کردند و قیرات جاءِ منزّه است و مردمانش شیذپرست و هواءِ او سردسیر و میوه فراوان و چون شاهِ قیرات خبر یافت، پیش آمذ و طاعت نموذ و زینهار خواست. امیر محمود، رحمه‌اللّه، او را بپذیرفت و نیکویی کرد به جاءِ او و شاهِ قیرات مسلمان شذ و بسیار مَردم از قیرات مسلمان شذند به تبعیّتِ آن شاه و استاذان را بپذیرفتند و آغازیذند شرایط آموختن و شریعت را ورزیذن.

امّا مردمانِ نور تمرّد کردند. پس امیر محمود، رحمه‌اللّه، بفرموذ مر حاجب علیّ بن ایل‌ارسلان القریب را تا به نور شذ و آن را فتح کرد و قلعهٔ بنا کرد و مر علیّ بن قدر راحوق راکوتوالی آن قلعهٔ بداذ و بفرموذ تا به عُنف و اِکراه و به شمشیر، اسلام اندر گردنِ ایشان کرد و ایشان طایعاً او مکرهاً آن بپذیرفتند و اسلام اندر آن دیار آشکارا شذ و این فتح نور و قیرات اندر سنهٔ احدی عشر و اربعمائه بوُذ.

و چون سنهٔ اثنی عشر و اربعمائه اندر آمذ، قصدِ کشمیر کرد و حصارِ لوهرکوت را اندر پیچیذ و یک ماه آنجا مُقام کرد و از آنک آن قلعهٔ بسیار منیع و محکم بوُذ نتوانست گشاذ و اندر این سال امیر نصر بن ناصرُالدّین، رحمه‌اللّه، فرمان یافته بوُذ و امیر یوسف بن ناصرُالدّین، رحمه‌اللّه، با یمینُ‌الدّوله رفته بوُذ و چون قلعهٔ لوهرکوت گشاذن ممکن نگشت، از آن دَرّه بیرون آمذ و بر جانبِ لوهور و تاکیشر برفت و لشکر پراگند تا اندر آن کوه‌پایه‌ها همی غزو کردند و چون بهار آمذ رُوی

---

۱. مراب و بور.

سوی غزنین نهاذ.

و چون سنهٔ ثلث عشر و اربعمائه اندر آمذ، امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، قصدِ ولایت ننداکرد و چون به قلعهٔ گوالیار رسیذ، آن قلعه را اندر پیچید و حصار کرد و لشکر را فرموذ تا همهٔ حوالی آن بگرفتند و از آنک قلعه بس منیع و محکم بوُذ و بر سنگ خاره نهاذه بوُذ و از منیعی کی بوُذ، حَفّار و تیرانداز را بر آن دست نبوُذ و ممکن نگشت همیستذنِ آن حصار و امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، چهار شباروز اندر آن بماند.

پس سالارِ حصار، کس فرستاذ و صلح جُست و سی و پنج فیل بداذ تا لشکر یمینُ‌الدّوله از آنجا بازگشتند و سوی کالنجر رفتند کی قلعهٔ ننداً بوُذ و ننداً اندر آن قلعه بوُذ، با همهٔ حشم و حاشیة و خویشان و امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، بفرموذ تا همه گِرداگرد قلعهٔ لشکرِ او فروذ آمذند و تدبیرها همیکرد، از آنک این قلعه بر جاءِ سخت بلند و منیع بوُذ، چنانک حیلهٔ را و مَردی را بذو راه نبوُذ و نیز بناءِ حصار بر سنگ خاره بوُذ کی حفر کردن و بُریذن را وجه نبوُذ و تدبیر دیگر دست نداذ، فروذ نشَست و چند روز بماند بر آنجا. چون ننداً نگاه کرد و آن لشکر انبوه بدیذ کی همهٔ راهها بگرفته بوُذند، پس رسولان اندر میان کرد تا اندر معنیِ صلح سخن گفتند و بر آن نهاذند کی ننداً جزیّه بدهذ و اندر عاجل هدیه به رسْم بفرستذ و سیصذ فیلِ خیاره بدهذ و ننداً بذین صلح شاذمانه گشت و در وقت سیصذ فیل را بفرموذ تا بی‌فیلبانان از قلعهٔ بیرون راندند، و امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، بفرموذ تا تُرکان و لشکریان اندر اوفتاذند و آن فیلان را بگرفتند و برنشستند و اهلِ حصار نظاره همیکردند. سخت عَجَب داشتند از دلیری ایشان.

پس ننداً شعری گفت امیر محمود را به لغتِ هندوی و به نزدیکِ او فرستاذ. امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، فرموذ تا آن شعر را بر همهٔ شعراءِ هندوان و پارسیان و تازیان عَرضه کردند. همه بپسندیذند و گفتند سخن از این بلیغتر و بلندتر نتوان گفت و امیر محمود بذان افتخار کرد و فرموذ تا منشوری نبشتند ننداً را به امارت پانزده

قلعة و به نزدیکِ او فرستاذند. گفت: «این صلة آن شعر است کی از بهرِ ما گفتی» و با آن بسیار چیز فرستاذ از طرایف و جواهر و خلعتها و نندا همچنان بسیار مال و جواهر فرستاذ و امیر محمود، رحمه‌الله، با فتح و ظفر از آنجا بازگشت و به غزنین آمذ.

و اندر سنهٔ اربع عشر و اربعمائه بفرموذ تا لشکر را تعبیه کردند، پنجاه و چهار هزار سوار آمذ. به دشتِ شابهار به عرضگاه حاضر آمذند، بیرون از سوارانی کی به اطرافِ مملکت بوُذند و شحنگانِ نواحی بوُذند و هزار و سیصذ فیل با برگستوان و آلتِ تمام به شمار آمذ کی اندر این تعبیه آمذه بوُذ و ستور را از اُشتر و اسپ، خوذ قیاس نبوُذ.

و چون سنهٔ خمس عشر و اربعمائه اندر آمذ، امیر محمود، رحمه‌الله، قصدِ بلخ کرد کی آنجا شوذ و زمستان بباشذ و چون به بلخ رسیذ، به هر وقت متظلّمانِ علی تگین از جانب ماوراءالنّهر به نزدیکِ وی همیآمذند و از علی تگین تظلّم همیکردند کی نارواییهاءِ بسیار میکُند و مردمان را همی به درد دارذ و بر رعایا و اهلِ صلاح از وی رنج است و چون تظلّم بسیار شذ، امیر محمود قصد کرد کی آن حِسبَت بکُند و آن مسلمانان را از آن رنج و بلاها برهاند و نیز آرزوش بوُذ کی از جیحون گذاره شوذ و آن دیار را مطالعه کُنَذ و اندر آن تدبیر ایستاذ و گفت: «اگر به کَشتی بگذریم باشذ کی خللی اوفتذ» و چند گاه اندر آن بوُذ تا آلتِ آن بساختند و آن چنان بوُذ کی بفرموذ تا زنجیرهاءِ سطبر ساختند نَر و ماذه، هر یکی مقدار اَرَش و سه اَرَش و همه زنجیرها را اندر چرمِ گاو گرفت و کَشتیها بیاوردند و اندر عرضِ جیحون بر یکدیگر ببستند بذان زنجیرهاءِ نر و ماذه و بر قرینهایی کی اندر کشتیها ترکیب کرده بوُذند و از سیستان لیفهاءِ قوی آورده بوُذند، چنانک هر لیفی را اُشتری برداشته بوُذ و بذان لیفها کشتیها را نیز ببستند و تجویفهاءِ کشتی را به حشو بیاگندند، چنانک سوار و پیاذه و اُشتر و استر و خر آسان بر آنجا بتوانست گذشت

و پس، لشکر را بر این پل گذاره کرد و خوذ گذاره شذ.

و چون خبر یمین‌ُالدّوله به ماوراءالنّهر رسیذ، هزاهز اندر اهلِ آن دیار اوفتاذ و ملوکِ آن دیار متحیّر شذند. اوّل کسی امیر چغانیان بوُذ کی به خدمتِ او آمذ با همهٔ لشکرِ خویش و خوذ را عَرضه کرد و خدمتی کی توانست بکرد و پس خوارزمشاه حاجب التونتاش با همهٔ لشکرِ خویش به نزدیکِ امیر محمود آمذ و پس امیر محمود بفرموذ تا سراپردهٔ بزرگ بزذند، چنانک دَه هزار سوار را اندر آن سراپرده جای بوُذ و یکی سراپردهٔ دیگر خاصّهٔ او از دیبای شُشتریِ لعل بزذند و ستارهٔ او و خرپُشته از دیباجِ نسیج.

پس فرموذ تا لشکر را تعبیه کردند، میمنه و میسره و قلب و جناحین بساختند و تعبیه نیکو بیاراستند و خوذ اندر قلب بایستاذ و فرموذ تا زرّادخانه اندر قفاءِ هر تعبیه بداشتند و فیلان با برگستوان و پالان بایستانیذند و پس فرموذ تا به یکبار بوق و دبدبه و دُهل و طبل بزذند و بر پشت فیلان تهالی و آیینهٔ فیلان و مهرهٔ سپیذ و سنکی و شَندَف[1] و بجبور[2] بزذند و جهان از آوازِ ایشان کِر خواست گشت و مردمان مدهوش گردند و هر کس کی از تُرکستان و ماوراءالنّهر اندر آن لشکرگاه حاضر بوُذند، زهره‌شان بخواست کفیذ.

ملاقات یوسف قدرخان با سلطان محمود، رحمهما‌الله. چون قدرخان کی سالار همهٔ تُرکستان بوُذ و خانِ بزرگ او بوُذ، خبر یافت از گذاره شذن یمین‌ُالدّوله از جیحون، از کاشغر برفت و قصدِ التقاءِ امیر محمود کرد کی تا بیایذ و با وی دیذار کُنَذ و عهد تازه کُنَذ. پس، از کاشغر برفت، سوی سمرقند آمذ و از آنجا پیشتر آمذ بر سبیلِ صلح و دوستی تا به یک فرسنگی سپاهِ امیر محمود رسیذ و آنجا فروذ آمذ و سراپرده بفرموذ تا بزذند و رسولان بفرستاذ و امیر محمود را،

---

۱. شندق. ۲. بحور.

رحمه‌الله، از آمدنِ خویش خبر بداذ و اشتیاق نموذ به دیدارِ او. امیر محمود همچنان جوابِ نیکو بداذ و جای مسمّا کرد کی آنجا دیدار کُنند.

پس امیر محمود، رحمه‌الله، با سواری چند و قدرخان با سواری چند آنجا آمذند و چون یکدیگر را بدیذند، هر دو پیاذه شذند و امیر محمود، رحمه‌الله، یکتا گوهر بیش‌بها با دستارچه به خزینه‌دار بداذه بوُذ، فرموذ تا در دستِ قدرخان بداذ و قدرخان همچنین گوهری آورده بوُذ، از رعب و فزع کی بذو رسیذ، فراموش کرد و چون از پیشِ امیر محمود بازگشت یاذش آمذ، به دستِ کسِ خویش فرستاذ و عذر خواست و بازگشت.

و چون روز دیگر بوُذ، امیر محمود، رحمه‌الله، بفرموذ تا خیمهٔ بزرگ از دیباءِ منسوج بزذند و کار بساختند میزبانی را و رسول فرستاذ و مر قدرخان را مهمان خواند.

صفت مجلس و مهمانی. و چون قدرخان بیامذ بفرموذ تا خوانی بیاراستند هرچ نیکوتر و امیر محمود، رحمه‌الله، با وی بهم در یک خوان نان خوردند و چون از خوان فارغ شذند به مجلسِ طرب آمذند، مجلس آراسته بوُذ سخت بدیع، از سپرغمهاءِ غریب و میوه‌هاءِ لذیذ و جواهرِ گرانمایه و مجلس خانهاءِ زرّین و بلور و آیینهاءِ بدیع و نوادر، چنانک قدرخان اندر آن خیره ماند و زمانی نشَستند و قدرخان شراب نخورد، از آنک ملوکِ ماوراءالنّهر را رسْم نیست شراب خوردن، خاصّه آن مَلِکانِ تُرکانِ ایشان و زمانی سماع شنیذند و برخاست.

پس امیر محمود، رحمه‌الله، بفرموذ تا نثاری کی بایست حاضر کردند، از اوانیهاءِ[1] زرّین و سیمین و گوهرهاءِ گرانمایه و ظرایفهاءِ بغدادی و جامه‌هاءِ نیکو و سلاحهاءِ بیش‌بها و اسپانِ گرانبها، با ستامهاءِ زرّین و به عصاءِ مرصّع به جواهر و

---

۱. وانیها.

دَه ماذه فیل، با ستامهاءِ زرّین و به عصاهاءِ مرصّع به جواهر و استرانِ بردعی با هَرّاها به زر و هودجهاءِ استران با کمرها و ماهِهاءِ زرّین و سیمین و جلاجل و هودجهایی از دیباجِ منسوج و نسیج و فرشهاءِ گرانمایه از محفوریهاءِ ارمنی و قالیهاءِ اویسی و بوقلمون و دستهاءِ نسیج و منسوج و طبرهاءِ مُعلَم مُورَّد[۱] و تیغهاءِ هندی و عودِ قُماری و صندل مصفری و عنبر اشهب و گورانِ ماذه و پوستهاءِ پلنگ بربری و سگانِ شکاری و چَرغان و عقابِ شکوه بداذه بر کُلنگ و آهو و نخچیر و مر قدرخان را به اعزاز و اکرام بازگردانیذ و او را لطف بسیار کرد و عذر خواست.

و چون قدرخان به لشکرگاه خوذ رسیذ و آن چندان چیز از طرایف و متاع و سلاح و مال بدیذ متحیّر گشت و ندانست کی مکافاتِ آن چگونه کُنَذ. پس فرموذ خزینه‌دار را تا درِ خزینه بگشاذ و مالِ بسیار بیرون آورد و به نزدیکِ امیر محمود فرستاذ با چیزهایی کی از تُرکستان خیزذ، از اسپانِ نیک با نثار و آلتِ زرّین و غلامانِ تُرک با کمر و کیش به زر و باز و شاهین و مویهاءِ سمور و سنجاب و قاقم و روباه سیاه و فنک و اوانیها ساخت از پشت و دو نیشهٔ خُتُو و طریف و دیباءِ چینی و دارجاشاک چینی و آنچ بذین ماند و هر دو مَلِک از یکدیگر جذا شذند به رضا و صلح و نیکویی.

و چون علی تگین خبر یافت، بگریخت و اندر بیابان شذ. امیر محمود صاحب خبران نصب کرد از جهت علی تگین را. پس خبر آوردند کی اسراییل بن سلجوق به جایی پنهان شذه است و یمینُ‌الدّوله کسان فرستاذ تا او را از آنجا بیرون آوردند و سوی غزنین بفرستاذ و از آنجا سوی هندوستان فرستاذ او را، تا آخِرِ عهد آنجا بوُذ.

پس خبر آوردند کی عیال و بُنهٔ علی تگین، بر اثرِ او همی اندر بیابان بخواهذ شذ. امیر محمود، رحمه‌اللّه، مر حاجب بلکاتگین را به طلبِ ایشان بفرستاذ. او

---

۱. مورر.

برفت و حیلتها کرد تا زن و دختران و بُنه علی تگین را به دست کرد و پیشِ امیر محمود آورد و این اندر سنهٔ ستّ و عشر و اربعمائه بوُذ.

ابتداءِ تُرکان سلجوق. و اندر این وقت کی امیر محمود به ماوراءالنّهر بوُذ، فوجی مردم از سالاران و پیشروانِ تُرکمانان پیشِ او آمذند و بنالیذند از ستم امراءِ ایشان بر ایشان و از رنجهایی کی بر ایشان همیبوُذ. گفتند: «ما چهار هزار خانه‌ایم، اگر فرمان باشذ، خذاوند ما را بپذیرذ کی از آب گذاره شَویم و اندر خراسان وطن سازیم. او را از ما راحت باشذ و ولایتِ او را از ما فراخی باشذ کی ما مردمانِ دشتی‌ایم و گوسفندانِ فراوان داریم و اندر لشکرِ او از ما انبوهی باشذ».

امیر محمود را، رحمة اللّه علیه، رغبت اوفتاذ کی ایشان را از آب گذاره آرَذ. پس دلِ ایشان گرم کرد و ایشان را اُمیدهاءِ نیکو نموذ و مثال بداذ تا از آب گذاره آیند و ایشان به حکمِ فرمانِ او چهار هزار خانه از مَرد و زن و کوذک و بُنه و گوسفند و اُشتر و اسپ و ستوران، به تمامی از آب گذاره آمذند و اندر بیابان سرخس و بیابانِ فَراوَه[1] و باوَرد فروذ آمذند و خرگاهها بزدند و همانجا همیبوُذند.

و چون امیر محمود از آب گذاره آمذ، امیرِ طوس، ابوالحارث ارسلان الجاذب پیشِ او آمذ، گفت: «این تُرکمانان را اندر ولایت چرا آوردی، این خطا بوُذ کی کردی. اکنون کی آوردی همه را بکُش و یا به من دِه کی تا انگشتهاءِ نرِ ایشان ببُرم تا تیر نتوانند انداخت».

امیر محمود را، رحمه‌اللّه، از آن عَجب آمذ، گفت: «بی‌رحم مَردی و سخت سطبر دلی»، پس امیرِ طوس گفت: «اگر نکُنی بسیار پشیمانی خوری» و همچنان بوُذ و تا بذین غایت هنوز به صلاح نیامذه است.

و امیر محمود، رحمه‌اللّه، از بلخ به غزنین آمذ و تابستان آنجا ببوُذ و چون

---

۱. فرا.

زمستان اندر آمذ، بر عرف و عادتِ خویش، سوی هندوستان رفت به غزا.

و پیش او حکایت کردند کی بر ساحلِ دریاءِ محیط شهری است بزرگ و آن را سومنات گویند و آن شهر مر هندوان را چنان است کی مر مسلمانان را مکّه و اندر او بُت بسیار است از زر و سیم و منات را کی به روزگارِ سیّدِ عالَم، صَلَّی اللّٰه عَلیه و سَلّم، از کعبه به راهِ عدن گریزانیذند بذانجاست و آن را به زر گرفته‌اند و گوهرها اندر او نشانده و مالی عظیم اندر خزینه‌هاءِ آن بُتخانه نهاذه‌اند. امّا راهِ او سخت پرخطر است و مخوف و با رنج بسیار و چون امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، این خبر بشنیذ، او را رغبت اوفتاذ کی بذان شهر شوذ و آن بُتان را ناچیز کُنَذ و غزوی بکُنَذ.

و از هندوستان رُوی سوی سومنات نهاذ به راهِ نهرواله و چون به شهرِ نهرواله رسیذ خالی کرده بوُذند و مَردمِ آن همه بگریخته. لشکر را بفرموذ تا عَلَف برداشتند و از آنجا رُوی به سوی سومنات نهاذ.

و چون نزدیکِ شهر رسیذ و آن لشکر را شَمَنان و برهمنان بـدیذند، همـه بـه پرستش بُتان مشغول گشتند و سالارِ آن شهر از شهر بیرون آمذ و انـدر کَشـتی نشستند با عیال و بُنهٔ خویش و اندر دریا شذند و بر جزیره فروذ آمذند و همیبوُذند و تا لشکرِ اسلام از آن دیار نرفتند، ایشان از آن جزیره بیرون نیامذند.

و چون لشکرِ اسلام نزدیکِ شهر آمذند، مَردم شهر را در حصار گرفتند و به حرب بپیوستند و بسی روزگار نشذ کی حصار بگشاذند و لشکرِ امیر محمود اندر اوفتاذند و کُشتنی کردند هرچ منکرتر و بسیار کفّار کُشته شذند و امـیر محـمود، رحمه‌اللّٰه، بفرموذ تا مؤذّن بر سرِ دیهره[1] شذ و بانگِ نماز بداذ و آن بُـتان را همـه بشکستند و بسوختند و ناچیز کردند و آن سنگِ منات را از بیخ برکَندند و پاره پاره کردند و بعضی از او بر استر نهاذند و به غزنین آوردند و تا بذین غایت بر درِ مسجد غزنین افگنده است. و گنجی بوُذ اندر زیرِ بُتان، آن گنج را برداشت و مالی

---

۱. دیره.

عظیم از آنجا به حاصل کرد، چی بُتان سیمین و جواهرِ ایشان و چی گنج از دیگر غنیمتها.

و از آنجا بازگشت و سبب آن بوُذ کی بهیم‌دیو[۱] کی پاذشاه هندوان بوُذ به راه بوُذ و امیر محمود گفت کی نبایذ کی این فتحِ بزرگوار را چشم رسذ. از راهِ راست نیامذ. دلیلِ آن راه گرفت و بر راهِ منصوره و ساحلِ جیحون، رُوی سوی مُلتان نهاذ و اندر آن راه بر لشکریان رنجِ بسیار رسیذ، چی از وجه خشکی بیابان و چی از جتانِ سند و از هر نوعی و مَردمِ بسیار از لشکریانِ اسلام اندر آن راه هلاک شذند. بیشتر از ستوران هلاک شذند، تا به مُلتان رسیذند و از آنجا رُوی به غزنین نهاذند و امیر محمود، رحمه‌الله، به غزنین آمذ با لشکرِ خویش، اندر سنهٔ سبع عشر و اربعمائه.

و هم اندر این سال رسولان آمذند از نزدیکِ قتاخان[۲] و یغرخان به سوی امیر محمود. پیغامهاءِ نیکو آوردند و خویشتن را به خدمت عَرضه کردند و التماس نموذند کی: «خواهیم میانِ ما وصلت باشذ» و امیر محمود ایشان را بفرموذ تا نیکو فروذ آوردند و پس پیغامِ ایشان را جواب بداذ کی: «ما مسلمانیم و شما کافرانیذ و ما را نشایذ خواهر و دخترِ خویش به شما داذن. اگر مسلمان شَویذ، تدبیرِ آن کرده آیذ». و رسولان را بر سبیل خوبی بازگردانیذ.

و اندر شوّال سنهٔ سبع عشر و اربعمائه، نامهٔ القادر بالله آمذ با عهد و لواءِ خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم مر امیر محمود را و فرزندان و براذرانِ او را لقبها نهاذه. امّا امیر محمود را «کهفُ‌الدّولة والاسلام» و امیر مسعود را «شهابُ الدّولة و جمالُ‌الملّة» و امیر محمّد را «جلالُ‌الدّوله و جمالُ‌الملّة» و امیر یوسف را «عضدُالدّولة و مؤیّدالملّة» و نامه نبشته بوُذند و اندر نامه گفته بوُذ کی: «هر کسی را کی تو خواهی ولیّ‌عهدِ خویش کُن و اختیارِ تو اتّفاقِ ماست» و بر آن غزاها کی

---

۱. پدم‌دیو.   ۲. قیاخان.

امیر محمود کرده بوُذ. قادر او را شُکرِ بسیار کـرده بـوُذ و او را بسـیار سـتوذه و رسیذنِ این عهد و لوا و القاب به بلخ بوُذ.

و امیر محمود را، رحمه‌الله، از جهتِ جتانِ مُلتان و بهـاطیهٔ سـاحل سـیحون، غضبی عظیم اندر دل بوُذ. بذان بی‌ادبیها کـی انـدر راهِ سـومنات کـرده بـوُذند و خواست کی مکافاتِ آن بکُنَذ و ایشان را مالشی دهذ.

پس چون سنهٔ ثمان عشر و اربعمائه اندر آمذ، مرتبهٔ دوازدهم لشکر جمع کرد و رُوی سوی مُلتان نهاذ و چون به مُلتان رسیذ، بفرموذ تا هزار و چهار صذ[1] کَشتی نیک بساختند و بفرموذ تا بر هر کَشتی سه شاخِ تیز قویِ آهنین ترکیب کـردند، یکی از پیش بر پیشانی کَشتی و دو بر پهلُوی کَشتی و هر شاخی به غایت قوی و تیز کرده، چنانک بر هر جای از آن شاخ بزذی اگرچی قوی چیز بـوُذی آن را بدریذی و بشکستی و ناچیز کردی و این هزار و چهار صذ کَشتی را بفرموذ تا بر رُوی آبِ سیحون افگندند و اندر هر کَشتی بیست مَرد با تیر و کمان و قاروره و نفط و سپر بنشاند و چون جتان خبرِ آمدنِ امیر محمود را بشنیذند، بُنه را بگرفتند و به جزیره‌هاءِ دوردست ببُردند و خوذ جریده بیامذند با سلاحها و چهار هزار کَشتی برافگندند و بعضی گویند هشت هزار. اندر هر کَشتی مَردمِ انبوه بنشست با سلاح تمام و رُوی به حرب نهاذند و چون اندر برابر یکدیگر آمذند، تیرانـدازانِ لشکـر اسلام تیر همی‌انداختند و نفّاطان آتش همی‌انداخـتند و چـون کَشـتیِ محـمودیان نزدیکِ کَشتیِ جتان رسیذی، شاخی بزذی و کَشتیِ جتان را خُرد بشکستی و غرقه گشتی و هم بر این گونه حرب همیکردند تا کَشتیهاءِ جتان بشکست یا غرقه شذ یا هزیمت شذ.

و بر ساحلِ سیحون، سوار و پیاذه و فیل گرفته بوُذ تا هرچ از آب برون شذی، آن سوار و پیاذه او را گرفتی و بکُشتی و از آنجا بر ساحلِ سیحون همچنان همیرفتند

---

۱. چهار و هزار صد.

تا بر بُنهٔ ایشان رسیذند و بُنه را غارت کردند و بَردهٔ بسیار یافتند و از آنجا با ظفر و فیروزی رُوی به غزنین نهاذند.

و چون سنهٔ ثمان عشر و اربعمائه به آخِر رسیذ، مردمان نسا و باوَرد و فراوه[1] به درگاه آمذند و از فسادِ تُرکمانان بنالیذند و از دست درازی ایشان، کی اندر آن دیار همیکردند و امیر محمود نامه فرموذ نبشتن سوی امیرِ طوس ابوالحارث ارسلان الجاذب، رحمه‌اللّٰه و او را مثال بداذ تا آن تُرکمانان را مالش دهذ و دستِ ایشان از رعایا کوتاه کُنَذ و امیرِ طوس بر حکمِ فرمان، بر ایشان تاختن بُرد و تُرکمانان انبوه شده بوُذند، پیش او آمذند و حرب کردند و بسیار مَردم بکُشتند و بسیار را مجروح کردند و به چند دفعهٔ امیرِ طوس بر ایشان تاختن بُرد، هیچ نتوانست کرد و آن تظلّم و شکایت از درگاه امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، هیچ گونه بُریذه نگشت. پس نامه فرموذ سوی امیرِ طوس و او را ملامت کرد و به عجز منسوب کرد. امیرِ طوس جواب نبشت کی: «تُرکمانان سخت قوی گشته‌اند و تدارکِ فسادِ ایشان جز به رایت و رکاب خاصّه نتوان کرد. اگر خذاوند به تنِ خویش نیایذ به تلافی این فساد، ایشان قویتر گردند و تدارک دشوارتر گردذ».

و چون امیر محمود این نامه را بخواند تنگدل شذ و نیز قرار نکرد و لشکر بکَشیذ و اندر سنهٔ تسع عشر و اربعمائه از غزنین حرکت کرد، سوی بُست رفت و از آنجا سوی طوس کَشیذ و امیرِ طوس به استقبال آمذ و خدمت کرد و چون امیر محمود از وی بپرسیذ، صورتِ حالِ تُرکمانان به حقیقت بازنموذ. پس امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، بفرموذ تا فوجی انبوه از لشکر، با سالاری چند، با امیرِ طوس برفتند به حربِ تُرکمانان و چون به نزدیکِ رباطِ فَراوَه[2] رسیذند، اندر مقابلِ یکدیگر آمذند و تُرکمانان دلیر گشته بوُذند. جنگ بپیوستند و لشکر چون چیره[3] شذ و بر ایشان ظفر یافتند، شمشیر اندر نهاذند و چهار هزار سوارِ معروف از تُرکمانان بکُشتند و

---

۱. فزا. ۲. قراو. ۳. خیره.

بسیاری را دستگیر کردند و باقی به هزیمت رفتند سوی بَلخان و دهستان و فسادِ ایشان اندر آن ولایت سهلتر گشت.

و چون امیر محمود را، رحمه‌اللّٰه، دل از حدیثِ تُرکمانان فارغتر گشت، قصد ری کرد و رُوی سوی گرگان نهاذ و به راه دَرّهٔ دینارزاری[1] به گرگان شذ و از آنجا سوی ری کشیذ و چنین گفت مرا معتمدی، کی امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، مر ایکوتگین الحاجب را با دو هزار سوار از نیشابور سوی ری بفرستاذ و هیچ مثال نداذ و چون ایکوتگین به دو منزل رسیذ، بذو نامه نبشت کی: «قرار کُن تا غازی[2] حاجب به تو رسذ با دو هزار سوار» و غازی را هم مثال نداذ و چون ایشان دو تن به پنج منزلی رسیذند، نامه کرد به ایشان کی: «قرار کُنیذ، تا علی حاجب به شما رسذ» و علی حاجب را مثالها بداذ و چهار هزار سوار با او بفرستاذ و چون علی حاجب آنجا رسیذ، لشکر تعبیه کرد، میمنه به ایکوتگین بداذ و میسره به غازی حاجب و خوذ اندر قلب و هم بر آن تعبیه همیشذند تا درِ ری.

و چون خبر به امیرِ ری شاهانشاه مجدُالدّوله ابوطالب رستم بن فخرُالدّوله رسیذ، پنداشت کی امیر محمود به تنِ خویش آمذه است. پس ابوطالب با صذ سوار از حشمِ و خویشان و نزدیکانِ خویش بیرون آمذ، با پیاذه‌یی چند از رکابدار و سپرکَش و ژوبین‌دار و آنچ بذان مانَذ و چون علی حاجب او را بدیذ کس فرستاذ، گفت: «فروذ بایذ آمذ تا پیغامی کی دارم بگزارم». در وقت مجدُالدّوله رسیذ تا خرپُشته‌ها و خیمه بزدند و فروذ آمذند و علی حاجب فرموذ تا درهاءِ شهر بگرفتند و هیچ‌کس را رها نکردند و نگذاشتند کی از درِ شهر کس بیرون آمذی و یا در شهر شذی، تا خبر مجدُالدّوله را پوشیده بماند.

و علی حاجب او را اندر آن خرپشته موقوف کرد و سلاحی کی با وی آورده بوُذند همه بستذ و ابوطالب چهار روز اندرون خیمه موقوف بوُذ و حاجب علی

---

۱. دینارداری. ۲. قاری.

سوی یمینُ‌الدّوله نامه نبشت و از صورتِ حال خبر بداذ و جواب بـازآمـذ. پس ابوطالب را با شصت مَردِ دیگر بر سرِ اُشتر نشاند و به نزدیکِ امیر محمود فرستاذ و امیر محمود فرموذ تا او را سوی غزنین بردند و تا آخِرِ عهدِ او آنجا بماند و امیر یمینُ‌الدّوله به ری آمذ و شهر بگرفت بی هیچ رنج و تکلّف و خزینه‌هاءِ بوییان کی از سالهاءِ بسیار نهاذه بوُذند همه برداشت. مالی یافت کی آن را عدد و مـنتها پـذیذ نبوُذی.

و چنین خبر آوردند امیر محمود را، رحمه‌اللّه، کی اندر شهرِ ری و نواحی آن مردمان باطنی مذهب و قرامطه بسیارند. بفرموذ تا کسانی را کی بذان مذهب متّهم بوُذند حاضر کردند و سنگریز کردند و بسیار کس را از اهلِ آن مذهب بکُشت و بعضی را ببست و سوی خراسان فرستاذ، تا مردن اندر قلعتها و حبسهاءِ او بوُذند.

و چند گاه به ری قرار کرد تا همهٔ شغلهاءِ آن پاذشاهی را نظام بداذ و کارداران نصب کرد و آن ولایتِ ری و سپاهان به امیر مسعود، رحمه‌اللّه، سپرد و خوذ سوی غزنین بازگشت و فتح ری اندر جمادی الاولی سنهٔ عشرین و اربعمائه بوُذ.

و مر امیر محمود را، رحمه‌اللّه، علّت دق پذیذ کرد و چند گاه بر آن برآمذه بوُذ و علّت قوی گشت و هر روزی امیر محمود از آن علّت ضعیفتر همیشذ و هم بر آن نالانی، خویشتن را به تکلّف و حیلهٔ قوی همیداشت و چنان نموذ به مردمان کی او را رنجی و بیماری نیست و هم بر آن حال به خراسان آمذ و به بلخ رفت و زمستان آنجا ببوُذ و چون وقتِ بهار آمذ، نالانی بر وی سخت قوی گشت و رُوی سـوی غزنین نهاذ و چند روز در غزنین ببوُذ و هر چند حیلهٔ کـرد، خـویشتن را انـدر نتوانست یافت و به غایت ضعیف گشت و اجل فراز آمذ و هیچگونه بـر جـامه نخفت الاّ کی همچنان نشَسته همیبوُذ و اندر آن حال جان بداذ، رحمة‌اللّه علیه، نَوّر حفرته.

وفاتِ امیر محمود، رحمه‌اللّه، روز پنجشنبه بوُذ بیست و سِیُم ماه ربیع الآخـره

سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه و به مرگِ او جهانی رُوی به ویرانی نهاذ و خسیسان عزیز گشتند و بزرگان ذلیل شذند.

ولایت امیر جلالُ‌الدّولة و جمالُ‌الملّة، ابومحمّد، محمّد بن یمینُ‌الدّوله، رحمةالله تعالیٰ علیها

و چون امیر محمود، رحمه‌الله، فرمان یافت، امیر مسعود، رحمه‌الله، به سپاهان بوُذ و امیر محمّد، رحمه‌الله، به گوزگانان بوُذ. پس علی بن ایل ارسلان الحاجب کی خویشِ امیر محمود، رحمه‌الله، بوُذ، شغلِ سیاست را نیکو ضبط کرد و احوالِ پاذشاهی را برقرار بداشت و نگذاشت کی هیچ‌کس بر کسی افرونی کُنَذ و شهرِ غزنین چنین شذ کی به مَثَل گرگ و میش بهم همی آب خورد و کس فرستاذ و امیر محمّد[1] را، رحمه‌الله، بیاورد و به امارت بنشست بر جاءِ پذر و اوّل کار[2] مظالمی ساخت و سخن متظلّمان بشنیذ و داذِ ایشان از یکدیگر بستذ.

و پس اندر جرایذ و دفترهاءِ نواحی بفرموذ تا نگاه کردند و هر جای کی خراب بوُذ و به سببِ خراج آن و بر خذاوندانِ جای رنج بوُذ، آن خراج را نظر کرد و رعایا را تألّف کرد و بفرموذ تا درِ خزینه را بگشاذند و همهٔ حشم و لشکریان را از وضیع و شریف و مجهول و معروف، خلعت و صِلة بداذ و سپهسالاری بر عمِّ خویش، ابویعقوب یوسف بن ناصرُالدّین، رحمه‌الله، بداشت و او را خلعتِ نیکو بداذ و مالی عظیم صِلة بداذ و مر خواجه ابوسهل احمد بن الحسن الحمدوی را به وزارت بنشاند و کارها به تدبیرِ او کرد و کارهاءِ ولایت بگشاذ و عیش بر مردمان خوش گشت و نرخها ارزان شذ و لشکری و بازاری به یکبار مسرور گشتند و چون خبرِ توانگری و فراخی غزنین به شهرها رسیذ، بازارگانان از جاهاءِ دور دست، رُوی به غزنین نهاذند و از همهٔ متاع و اَخُریانِ بازارگانی بیاوردند و نرخها فروذ آمذ و ارزان گشت.

---

۱. محمود. ۲. کاری.

و با این همه نیکویی کی او به جاءِ رعیّت و لشکری کرد حشم و رعایا را میل به امیر شهابُ‌الدّوله ابوسعید مسعود بن یمینُ‌الدّوله، رحمة‌الله علیهما، بوُذ و او را خواستند.

و چون پنجاه روز از وفاتِ امیر محمود، رحمه‌الله، بگذشت، امیر ایاز با غلامان تدبیر کرد و از ایشان بیعت ستذ بر رفتن به سوی امیر مسعود، رحمه‌الله و همه اجابت کردند و سوگندان خوردند و کس فرستاذ به نزدیکِ ابوالحسن علی بن عبدالله کی او را علی دایه گفتندی و علی دایه اجابت کرد به رفتن سوی آن لشکر و روزِ دیگر غلامانِ سرای بیرون آمذند و به ستورگاه رفتند، اسپان بگشاذند و برنشستند با سلاحهاءِ تمام و رویاروی از درِ کوشک بیرون آمذند و همچنان به مکابره برفتند و سوی بُست شذند.

و چون خبر به امیر محمّد، رحمه‌الله، رسیذ، لشکر را از پسِ ایشان بفرستاذ و از جملهٔ حشم، سوندهرای کی سپهسالار هندوان بوُذ، با سوارِ چند بر اثرِ ایشان برفت و ایشان را اندر یافت و برآویخت و غلامان حرب کردند و بسیار هندو را بکُشتند و سوندهرای نیز کُشته شذ و بسیاری از غلامانِ سرای کُشته شذند و سرهاءِ ایشان پیش امیر محمّد آوردند.

و ابوالنجم ایاز بن ایماق و علی دایه همچنان با آن غلامانِ انبوه به تعجیل همیرفتند تا همه به نیشابور پیشِ امیر مسعود، رحمه‌الله، آمذند و چون امیر را بدیذند، همه نماز بردند و خدمت کردند و بر وی به پاذشاهی سلام کردند و ایشان را بپذیرفت و نیکو گفت و عذر خواست و از راه بپرسیذ و اُمیذهاءِ نیکو کرد.

و امیر محمّد اندر غزنین فرو نشست و دست به طرب و نشاط بُرد و به شراب خوردن مشغول گشت تا نزدیکان او مر او را گفتند کی: «این همه خطاست کی همی تو کُنی و عامّهٔ مردمان تو را اندر زبان گرفته‌اند و بذین کی تو میکُنی، تو را نکوهش همیکُنند کی خصمِ تو از عراق بیامذ و قصدِ تو کرد و تو از وی غافل،

رُوی به شراب و خوذکامی آورده‌یی. اگر پیشِ او باز نشوی این پاذشاهی از تو بشوذ».

و چون چهار ماه از پاذشاهی او بگذشت، امیر محمّد، رحمه‌اللّٰه، قصدِ رفتن کرد و بفرموذ تا سراپرده بر جانبِ بُست بیرون بردند و بزذند و لشکر را صِلة بداذ و پس با لشکری آراسته و توانگر از غزنین بیرون رفت و چون به تگیناباذ رسیذ، همهٔ سران و سالارانِ لشکر گِرد آمذند و سوی وی پیغام بداذند کی: «ما را همیبَری پیشِ خصم کی همهٔ جهان شیعه و متابع اویند و ما یقین دانیم کی تو با وی مقاومت نتوانی کرد. صواب[1] آن است کی تو به جای بنشینی تا ما پیشِ او رویم و عذر خویش بخواهیم و سخنِ تو بگوییم تا دل بر ما خوش کُنَذ و از تو نیز خوشنوذ گرذذ و تو را به نزدیکِ خویش خوانَذ و تو و ما از وی به جان ایمن گردیم».

و چون امیر محمّد، رحمه‌اللّٰه، دیذ کی همهٔ لشکر بگشتند، دانست کی این را جبر نتوان کردن و جز اجابت علاج نیست. در وقت بذانچ خواستند اجابت کرد و او را بر قلعهٔ رخج[2] آوردند و بنشاندند و پس امیر یوسف و علی حاجب و آن بزرگان و سالاران، خزینه‌ها و زرّادخانه برداشتند و لشکر براندند و رُوی سوی امیر مسعود نهاذند و بر جانبِ هرات برفتند.

ولایت امیر ناصر دین‌اللّٰه، حافظ عباداللّٰه و ظهیر خلیفة‌اللّٰه، ابو سعید مسعود بن یمین‌الدّوله امیرالمؤمنین، رحمة‌الله علیهما. و چون ایاز بن ایماق و علی دایه به نیشابور رسیذند، امیر مسعود، رحمه‌اللّٰه، قوی دل گشت و بار بداذ و به مظالم نشَست و سخنِ رعیّت شنیذ و انصاف از یکدیگرِ ایشان بستذ و چون روزی چند بگذشت، عهد و لواءِ امیرالمؤمنین القادر باللّٰه بیاوردند و این عهد و لوا ابوسهل مرسل بن منصور بن افلح گردیزی آورد. امیر مسعود مر مرسل را

---

۱. ثواب. ۲. ولح.

نیکوی گفت و امیذهاءِ نیکو کرد و یکچندی به نیشابور مُقام کرد و از آنجا سوی هرات آمذ.

و چون روزی چند به هرات ببوُذ، علی حاجب پیشِ امیر مسعود آمذ، دستِ او بگرفت و او را از راه بپرسیذ و برادرِ علی، منکیتراک[1] پیش از وی آمذه بوُذ و امیر مسعود، منکیتراک را حاجبی بداذه بوُذ و به چشم احترام همی در او نگریست و چون علی حاجب از پیشِ امیر بازگشت، او را سوی حجره بردند و منکیتراک[2] دست به قبضهٔ شمشیر کرد. علی حاجب بانگ بر وی زذ، گفت: «خذاوند و خذاوندزاده اوست، هرچ فرمایذ فرمان برداریم» و پس از آن روز نیز کس آن هر دو براذر را ندیذ.

و چون حشم و خزینه‌ها به نزدیکِ امیر مسعود رسیذ، از هرات قصد بلخ کرد و زمستان آنجا مُقام کرد و اشغال مملکت را نیکو ضبط کرد و ابتداءِ پاذشاهی او اندر شوّال سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه بوُذ.

اوّلِ کارها[3]، تدبیرِ وزیر کرد تا کیست کی مر وزارت را شایذ. هیچ‌کس نبوُذ کافیتر و ادیبتر و داناتر از خواجه ابوالقاسم احمد بن الحسن میمندی، رحمه‌الله و خواجه احمد را به قلعهٔ جنکی اندر هندوستان بازداشته بوُذند. امیر مسعود کس فرستاذ و او را از آن قلعهٔ بیرون آورد و وزارت بذو بداذ و او را خلعتِ نیکو بداذ و همهٔ تدبیرهاءِ سپاه بذو بداذ.

و مر حسن بن محمّد المیکالی[4] را بازداشته بوُذ. بفرموذ تا او را مصادره کردند و مالی از وی به حاصل آمذ. پس بفرموذ تا او را به شهر بلخ بر دار کردند و سبب آن بوُذ کی اندر آن وقت کی امیر حسنک از امیر محمود، رحمه‌الله، دستوری خواست و به حجّ رفت و چون از حجّ بازآمذ، به راهِ شام، از آنک راهِ بادیه

---

۱. مندرک . ۲. منکیراک . ۳. کارهای .

۴. المنکالی .

شوریذه بوُذ و از شام به مصر رفت و از عزیزِ مصر خلعت ستذ. او را متّهم کردند کی او به عزیز مصر میل کرد و بذین تهمت رجم بر وی لازم شذ. پس امیر مسعود بفرموذ تا خوُذی بر سرِ او نهاذند و او را بر دار کردند و سنگریز کردندش و پس سرِ او را برداشتند و به بغداد، نزدیکِ قادر فرستاذند.

و هر کسی کی امیر مسعود را، رحمه‌اللّٰه، خلاف کرده بوُذ و با خصمِ او مطابقت کرده بوُذ، همه را به دست آورد و هر یکی را از ایشان عقوبتی کرد و همه را مستأصل گردانیذ و مر احمد ینالتگین خازن را کی خازن امیر محمود بوُذ بگرفت و مصادره کرد و مالی عظیم از وی بفرموذ ستذن و چون مال بداذ، او را سوی هندوستان فرستاذ و سالاری هندوستان بذو بداذ و او را به جاءِ الیاروق الحاجب آنجا فرستاذ و آن غضبها و مصادره و رنج و استخفافها کی بر احمد ینالتگین رسیذه بوُذ، اندر دلِ احمد بوُذ. چون به هندوستان رسیذ سر از اطاعت بکَشیذ و عصیان پذیذ کرد و امیر ناصر دین‌اللّٰه بفرموذ تا ابوطالب رستم مجدُالدّوله را از هندوستان بیاوردند و او را پیشِ خویش خواند و نیکوی گفت و فرموذ تا هم به غزنین از بهرِ او جای ساختن و مثال بداذ تا به هر وقت به خدمتِ درگاه همیآیذ و تا آخرِ عمر به غزنین بوُذ.

و اندر این وقت حسین بن معدان کی امیر مکران بوُذ بیامذ و از براذرِ خویش ابوالعسکر شکایت کرد و گفت: «پاذشاهی فروذ گرفته است و حقّ من ببُرده است و انصافِ من می‌ندهذ». پس امیر ناصر دین‌اللّٰه مر تاشِ فراش را مثال بداذ و با او بفرستاذ تا به مکران شذ و انصاف از براذرِ او بستذ و مر حسین را به ولایت بنشاند.

و پس امیر مسعود، رحمه‌اللّٰه، از بلخ قصدِ غزنین کرد و چون مردمانِ غزنین این خبر بشنیذند، بسیار شاذی کردند و همه به طرب و شاذی مشغول گشتند و بازارها آیین بستند و مطربان بیرون بُردند و چند روز آنجا ببوُذند و شباروزی همی

طرب کردند بر انتظارِ آمذن ناصر دین‌اللّٰه، رحمه‌اللّٰه. اعیان و رؤسا و پیشروانِ شهر همه به استقبال رفتند و خدمت کردند و شاذی نموذند و چون به غزنین رسیذ، مردمانِ غزنین دِرَم‌ریز و دینارریز کردند و دیگر روز کی بنشست و بار بداذ همیآمذند و نثارها همیآوردند رسْم رسْم و امیر مسعود، رحمه‌اللّٰه، همچنان همه را لطف کرد و نیکو گفت و اُمیذهاءِ نیکو کرد و همهٔ مردمِ غزنین به یکبار زبان بگشاذند و او را ثناءِ بسیار گفتند و دعا کردند و از خذای، عزّ و جلّ، بقاءِ دولتِ او خواستند و خدمت کردند و بازگشتند.

و چون دلِ امیر از حدیثِ غزنین فارغتر گشت، او را نشاطِ آمل و سپاهان و ری خواست و قصد آنجا کرد و چون به هرات رسیذ، فریادخواهان از سرخس و باوَرد آمذند و از تُرکمانان بنالیذند. پس امیر مسعود، رحمه‌اللّٰه، سالاری را نامزد کرد با لشکرِ انبوه مر ابوسعد عبدوس بن عبدالعزیز را بفرستاذ به کذخدایی و تدبیر آن لشکر و این اندر سنهٔ اثنیٰ و عشرین و اربعمائه بوُذ.

چون لشکر به تُرکمانان رسیذند، به فراوه[1] برآویختند و حرب کردند و بسیار مَردم کُشته شذند و تُرکمانان بُنه و عیال برداشتند و سوی بلخان بفرستاذند و سوارانِ جریده بایستاذند و هر روز فوج فوج همیآمذند و حرب همیکردند و چون یکچندی بوُذند، این لشکریان بازگشتند.

و چون سنهٔ ثلث و عشرین و اربعمائه اندر آمذ، خواجه احمد بن الحسن، رحمه‌اللّٰه، فرمان یافت و امیر شهید با مدبّرانِ خویش اندر معنیِ وزیر تدبیر کرد و چند تن را نام بُردند. اتّفاق بر خواجه ابونصر احمد بن محمّد بن عبدالصمد اوفتاذ کی نیک مَردی و داهی بوُذ و تمام خِرَذ و روشن‌رای و مُصیب تدبیر و چند گاه وزارت کرده به خوارزم اندر و آن مملکت را به تدبیرِ روشن و رأی مُصیب آباذان گردانیذه بوُذ. پس امیر شهید، رحمه‌اللّٰه، نامه کرد و او را از خوارزم بخواند و شغلِ

---

۱. فراو.

تدبیر بذو بداذ و او را خلعتی به واجبی بداذ.

و پس رُوی سوی غزنین نهاذ و به مستقرّعزِ خویش باز بیامذ و اندر سنهٔ اربع و عشرین و اربعمائه قصد هندوستان کرد و قلعتی بوُذ اندر دَرّهٔ کشمیر، آن را سرستی گفتندی. همی بذان قلعة رفت و آن را حصار کرد و مردمانِ آن بسیار حرب کردند، آخِر بگشاذ و لشکر از آن قلعة غنیمتِ بسیار یافت از مال و بَرده. چون بهار اندر آمذ، رُوی سوی غزنین نهاذ.

و اندر سنهٔ خمس و عشرین و اربعمائه قصد آمل و ساری کرد و لشکر بر آن جانب کشیذ و آنجا رفت با لشکری ساخته و آراسته و خبری بذان دیار رسیده بوُذ و همهٔ مَردمِ آن دیار مر حرب را مهیّا گشته بوُذند و لشکر انبوه گِرد کرده بوُذند از شهری و کوهی و گیلی و دیلم و بر راه آمذه بوُذند و اندر بیشه‌ها و زاویه‌ها فوج فوج کمین ساخته بوُذند.

چون لشکرِ غزنین آنجا رسیذ، از هر سوی بیرون همیآمذند و حرب همیکردند و امیر شهید، رحمه‌الله، بر فیلی نشَسته بوُذ. پس شهراکیم بن سوریل، امیرِ استراباذ، پیشِ او آمذ، امیر شهید سلاح پوشیذه و بر فیل، همیآمذ. شهراکیم خشتی بزذ و پهلوی فیل سوراخ شذ و فیل بیوفتاذ و چون امیر شهید از پشتِ فیل نگاه کرد و آن بدیذ، زوبینی بینداخت و مر شهراکیم را به رُوی بزذ و بیفگند و حشم بیامذند و او را دستگیر کردند و مردمانِ او نیز آمذه بوُذند و به ساری[1] حرب کردند، آخِر هزیمت شذند و امیر شهید شهر بگرفت و بیباکانِ لشکر بعضی از شهر غارت کردند و مردمان پیش آمذند و بنالیذند و گفتند: «ما مردمانی بازارگانیم و به صلاح و بر ما از لشکرِ تو ستم رَوَذ». بفرموذ تا لشکریان دست از غارت و تاراج بکشیذند.

و سراپرده بر درِ آمل بزذ و باکالیجار، امیر طبرستان، رسولان فرستاذ و

---

۱. و بسیاری.

کسان اندر میان آمذند تا صلح کردند بر آن جمله کی اندر عاجل سیصذ هزار دینار بدهذ و هر سال خراج بدهذ و خطبهٔ همه طبرستان بر امیر مسعود، رحمه‌الله، کُنَذ و گروگان بدهذ. پس این مالِ ضمان حمل کرد و به نزدیک امیر شهید فرستاذ و پسرِ خویش بهمن را و پسرِ براذرِ خویش، شهرو بن سرخاب، را به گروگان بفرستاذ.

و چون آمل و ساری و طبرستان مر امیرِ شهید را، رحمه‌الله، شذ، از آنجا رُوی به غزنین نهاذ و چون به نیشابور رسیذ متظلّمان پیش آمذند و از تُرکمانان بنالیذند و امیرِ شهید، رحمه‌الله، بنشست با وزراء و ندماء و سالاران، اندر معنیِ تُرکمانان تدبیر کردند و گفت کی بی‌ادبی ایشان بسیار گشت و هر کس رای زذند و بکتغدی حاجب گفت کی: «تباهی این از سالارِ بسیار است. اگر یکتن بذین شغل فرستی تیمارِ این به واجبی دارذ و این شغل را تمام کُنَذ».

امیرِ شهید، بکتغدی را گفت: «تو را بایذ شذ و حسین بن علی بن میکاییل با تو بیایذ». پس ایشان را بفرستاذ و لشکرِ بسیار از هندو و کُرد و عرب و تُرک و از هر دستی، با ایشان بفرستاذ و فیلانِ جنگی نیک و از نیشابور برفتند و به طوس آمذند و از آنجا سوی نسا رفتند و چون به جایی رسیذند کی آنجای را سپندانقان[1] گویند، رسولِ تُرکمانان آمذند و پیغامِ ایشان به نزدیکِ بکتغدی آوردند کی: «ما بندگانیم و طاعت داریم. اگر ما را بپذیریذ و چَراخورِ ما پذیذ کُنیذ، ما دست از این کارها کوتاه کُنیم و نیز کسی را از ما رنجی نباشذ». پس بکتغدی بانگ بر آن رسول زذ و بسیار دُرشتی گفت او را و ایشان را گفت: «میانِ من و شما شمشیر است و اگر شما طاعت داریذ و فرمان بَریذ، کسِ خویش به نزدیک مَلِک مسعود فرستیذ و این عذر از وی خواهیذ و سوی ما نامه آوریذ تا از شما باز شَویم و اگر نی ما به هیچ حال باز نَشویم».

---

۱. سپندانفاق.

پس بکتغدی رسول را بازگردانیذ و لشکر تعبیه کرد. میمنه مر فتگین خزینه‌دار را بداذ و میسره مر پیر حاجب را و خوذ اندر قلب بایستاذ و مر جامع عربی را بر طلایع سپاه بفرستاذ، با پانصذ سوار کی خیل جامع عربی بوُذ و چون جامع مارّرنی[1] رسیذ، بر طلایع تُرکمانان فیروزی یافت و بسیاری از ایشان کُشته شذند و تُرکمانان به هزیمت شذند و لشکر بکتغدی بر اثرِ ایشان همیشذند تا به بُنهٔ ایشان رسیذند و همهٔ بُنه را غارت کردند و مال بسیار غنیمت یافتند و ستور و کالا بیرون آوردند و به لشکرگاه بازآمذند، کی آنجای، جایی تنگ بوُذ و اندر این وقت لشکر بکتغدی بیشتر غایب بوُذند، چی به تاختن بوُذند و چی به غنیمت مشغول بوُذند و چون خبر به داود تُرکمان شذ، داود با لشکرِ انبوه از تنگیهاءِ کوه بیرون آمذ و اندر برابر، لشکر راست کرد و صفها بکشیذند و دو شباروز حرب کردند و تُرکمانان همی غلبه کردند.

پس بکتغدی، حسین بن علیّ بن میکاییل را گفت کی: «جاءِ ایستاذن نیست». حسینِ رییس گفت: «به هیچ حال من به هزیمت پیشِ امیر نَشَوم، یا ظفر یابم، یا کُشته شَوَم» و بکتغدی پشت بداذ و برفت و حسین بایستاذ و حرب همیکرد تا همهٔ لشکرِ او بگریختند و او تنها بماند. تُرکمانان اندر آمذند و گِرد فیلِ او بگرفتند و او را از فیل فروذ آوردند و خواستند کی او را بکُشند تا داود خبر یافت، کس فرستاذ تا او را نکُشند و پیشِ او بُردند و بر دست و پاءِ او بند بنهاذند و اندر خرگاهی بازداشتند و چند تن را از تُرکمانان بر وی نگاهبان کردند و تا بذین غایت اندر میانِ ایشان مانده است.

و بکتغدی بازگشت و پیشِ امیر شهید آمذ و امیر تنگدل شذ و از آنک گروگان و اسیرانِ دیلمان با او بوُذند مُقام نتوانست کرد و سوی غزنین آمذ و اسیران را بیاورد و به قلعتها و شهرها بفرستاذ اندر ماه رمضان سنهٔ ستّ و عشرین و اربعمائه.

---

۱. مارّرنی ؟.

و به هر وقت از هندوستان خبر همیرسیذ کی احمد اندر ولایتِ هندوستان دست درازیها میکُنَد و عمّال را دست بربسته است و در مالها خیانت همیکُنَد. پس امیر شهید مر بانهه بن محمّد بن مللی را کی سالار هندوستان بوُذ بفرستاذ، با لشکر انبوه و چون برابر یکدیگر رسیذند برآویختند و حرب کردند و مَردمِ بسیار از هر دو لشکر کُشته شذند و بانهه اندر آن میان کُشته شذ و لشکریانش همه هزیمت شذند و دست احمد ینالتگین قوی گشت.

و چون امیر شهید این خبر بشنیذ مر تلک بن جهلن را کی سپهسالار هندوان بوُذ بفرستاذ و تلک با سپاه انبوه از هندوان برفت و با احمد ینالتگین حرب کرد و چند بار میانِ ایشان آویزش و حرب بوُذ و به همهٔ وقتها ظفر مر تلک را بوُذ و احمد ینالتگین به هزیمت رفت و لشکر او زیر و زبر شذند. مر تلک هر کسی را از لشکریان و بازارگانان کی پیوستهٔ احمد ینالتگین و کسانِ او بوُذند بگرفتی، یک دست و بینی او را ببُریذی و نکال کردی تا مَردمِ بسیاری را بذین دستور نکال کرد و احمد ینالتگین بگریخت و رُوی سوی منصوره و سند نهاذ و خواست از آبِ سند گذاره شوذ، اتّفاقِ بَذ را، سیلی بیامذ و او را برگرفت و غرقه کرد و بمُرد و چون آب او را پاره‌یی بُرد، بر گوشه انداخت و از لشکریان و معاندانِ او کسی او را بیافت و بشناخت و سرِ او را ببُریذ و به نزدیک تلک آوردند و تلک به بلخ فرستاذ و امیر مسعود، رحمه‌اللّٰه، بفرموذ تا میلی کردند و آن سر اندر آن میل نهاذند.

و هم اندر این وقت، یعنی سنهٔ سبع و عشرین و اربعمائه، کوشکِ نو تمام شذ به غزنین با تختِ زرّین کی از بهرِ این کوشک ساخته بوُذند، مرصّع به جواهر. پس امیر شهید، رحمه‌اللّٰه، بفرموذ تا آن تختِ زرّین را بنهاذند اندر کوشک و تاج زرّین، به وزن هفتاذ من از زر و جواهر ساخته بوُذند، از بالاءِ تخت بیاویختند به زنجیرهاءِ زرّین و امیر مسعود، رحمه‌اللّٰه، بر آن تخت بنشست و آن تاج آویخته بر سر نهاذ و حشم و رعیّت را بار بداذ و به خذاوندزاده، امیر مودود طبل و عَلَم بداذ و او را

سوی بلخ فرستاذ.

و اندر ذی‌القعدهٔ سنهٔ سبع و عشرین و اربعمائه، لشکر سوی هندوستان کَشیذ و قلعتی بوُذ منیع و محکم و مَردمِ انبوه اندر وی و او را هانسی گفتندی. امیر شهید قصد آن قلعهٔ کرد و چون نزدیکِ آن قلعهٔ رسیذ بفرموذ تا لشکر گِرد آن قلعهٔ بگرفتند و حرب بپیوستند و اهلِ حصار از بالاءِ حصار حرب همیکردند. چنان دانستند مردمانِ حصار کی هرگز هیچ آدمی را بر آن حصار دست نباشذ، از استواری آن حصار و چون شش روز حرب کردند، یک بارهٔ حصار بیفگندند و حصار عورت شذ و اندر اوفتاذند. لشکرِ اسلام حصار را غارت کردند و مال بسیار غنیمت یافتند و بَردهٔ بسیار گرفتند و از آنجا رُوی به قلعهٔ سونی‌پت نهاذند کی جاءِ دیبال‌هریانه بوُذی و چون دیبال‌هریانه خبر یافت، بگریخت و رُوی سوی صحرا و بیشه نهاذ و آن قلعهٔ را با مال و کالا بگذاشت و چون لشکرِ اسلام آنجا رسیذند، امیر شهید، رحمه‌الله، بفرموذ تا آن قلعهٔ را غارت کردند و بُتخانه‌ها بسوختند و هرچ یافتند از زر و سیم و متاع، همه به تاراج بُردند.

و پس جاسوسان بیامذند و از دیبال‌هریانه خبر آوردند کی او به فلان بیشه اندر است. امیر شهید آنجا برفت، تا نزدیکِ لشکر او رسیذ. چون دیبال خبر یافت، در وقت بگریخت و لشکر را بگذاشت و لشکرِ اسلام اندر لشکرِ کفّار اوفتاذند و بسیار مَردم بکُشتند و بسیاری را دستگیر کردند و بَردهٔ بی‌اندازه بگرفتند و از آنجا بازگشتند و رُوی سوی دیرهٔ رام نهاذند. چون سالارِ رام خبر یافت، کس فرستاذ و از امیر شهید عذر خواست، گفت: «مَردی پیرم و طاقتِ آن ندارم کی به خدمت آیم» و به دستِ کسِ خویش مالِ بسیار بفرستاذ و امیر شهید عذرِ او قبول کرد و نثارِ او پذیرفت.

و از آنجا بازگشت و رُوی به غزنین نهاذ. پس امیر مجدود[1] بن مسعود را، رحمهما

---

۱. ابوالمجلد.

اللّٰه، ولایتِ لاهور بداذ و طبل و عَلَم بداذ و او را با حشم و حاشیهٔ سوی لاهور بفرستاذ و خوذ سوی غزنین آمذ و فتح هانسی اندر سنهٔ ثمان و عشرین و اربعمائه بوُذ.

و چون به غزنین قرار گرفت، به هر وقت فریاذخواهان از خراسان همیآمذند و از تُرکمانان همینالیذند و مُنهیان و صاحب‌بَریدان نامه‌ها پیوست همی‌نبشتند کی فسادِ تُرکمانان از حدّ بشذ. پس آخرِ سنهٔ ثمان و عشرین و اربعمائه از غزنین سوی بلخ رفت از جهتِ به صلاح آوردنِ اسبابِ خراسان و تدارکِ فسادِ تُرکمانان و چون به بلخ رسیذ تُرکمانانی کی اندر آن حوالی بوُذند از جایهاءِ خویش[1] برفتند و ولایتِ بلخ از تُرکمانان خالی شذ و خبر آوردند مر امیر شهید را، رحمة اللّٰه علیه، کی سوی ماوراءالنّهر شورش خاسته است از جهتِ پورتگین و لشکریانِ او کی بر رعایا از ایشان رنج همیرسذ. امیر شهید قصد کرد کی آن را تدارک کُنَذ، زیراک خانِ بزرگ قدرخان بمُرده بوُذ و از پورتگین رعایا نفرت گرفته. اندیشیذ کی مگر اندر این فرصت، ماوراءالنّهر خویشتن را گرداند.

پس بفرموذ تا بر جیحون پُل بستند و لشکر را بر پُل گذاره کرد و سوی ماوراءالنّهر رفت و همهٔ سرکشان و پیشروانِ ماوراءالنّهر جایها خالی کردند و برفتند و هیچ‌کس پیشِ او نیامذ و چون چند روز در ماوراءالنّهر ببوُذ، نامهٔ خواجه احمد بن محمّد بن عبدالصمد الوزیر آمذ سوی امیرِ شهید، رحمه‌اللّٰه، از بلخ کی: «داود تُرکمان با همهٔ سپاهِ خویش قصد بلخ کرده است و با من بسی سپاه و حشم و آلت نیست کی با ایشان مقاومت توانم کرد و اگر تو بازنیایی خلل آیذ».

اندر وقت امیر مسعود، رحمه‌اللّٰه، از ماوراءالنّهر بازگشت و به دشتِ کَتَر[2] آمذ و لشکر تعبیه کرد و مر جنگِ تُرکمانان را بیاراست و چون داود تُرکمان خبر یافت کی امیر از آب گذاره آمذ، در وقت لشکر بکشید و سوی مَرْوْ بشذ و چون امیر شهید

---

۱. خوش. ۲. کز.

خبرِ وی بشنیذ به بلخ آمذ و از بلخ سوی گوزگانان رفت و چند تن از مردمانِ آن ناحیة پیش امیرِ شهید آمذند و از علی قهندزی تظلّم کردند و این علی قهندزی مَردی عیّار و مفسد بوُذ و اندر این نواحیها بسیار دست درازیها کرده بوُذ.

پس امیرِ شهید، رحمه‌الله، بفرموذ تا کس فرستاذند و این علی را به درگاه خواندند و چون کس به نزدیکِ او شذ، نیامذ و قلعتی بوُذ اندر آن ناحیت، آن قلعة را پناه گرفت و عیال و بُنه بر آن قلعة بُرد و آن قلعة را حصار گرفت و امیرِ شهید فرموذ تا آن حصار را بستذند و ویران کردند و علی قهندزی را به زیر آوردند و چون پیش امیرِ شهید آوردندش، در وقت بفرموذ تا بر دارش کردند و این اندر سنهٔ تسع و عشرین و اربعمائه بوُذ.

و چون تُرکمانان خبر حرکتِ امیرِ شهید، رحمه‌الله، سوی مَرْوْ بشنیذند، بترسیذند، در وقت رسول بفرستاذند به نزدیکِ او و گفتند: «ما بندگانیم و فرمانبُرداریم. اکنون اگر امیر ما را بپذیرذ و چَراخورِ ما پذیذ کُنَذ تا ما ستور و بُنهٔ خویش بر چَراخور بگذاریم و خوذ به تنهاءِ خویش به خدمتِ رکابِ عالی مشغول گردیم. رأی امیر برتر». امیرِ شهید کس فرستاذ تا وثیقتی کی واجب آمذ با یبغو بکردند و او را سوگندان بداذند کی نیز سر از طاعت نکَشذ و فرمانبُردار باشذ و قوم و قبیله را منع کُنَذ از این فسادها و چَراخوری کی امیرِ شهید پذیذ کُنَذ، بذان اختیار کُنند و بر این جمله عهد کردند و پیمان بستند و سوگندان خوردند و آن همه سران و سالارانِ تُرکمانان اندر آن عهد آمذند و بر این جمله ضمان کردند.

و امیرِ شهید از آنجا رُوی سوی هرات نهاذ، پس تُرکمانانِ چند اندر راهِ هرات، بر بُنهٔ لشکر امیرِ شهید زذند و بسیاری کالا ببُردند و تنی چند را بکُشتند و مجروح کردند و امیرِ شهید، رحمه‌الله، بفرموذ تا لشکر بر اثرِ ایشان برفت و شمشیر اندر تُرکمانان نهاذند و بسیاری از ایشان بکُشتند و قومی انبوه را دستگیر کردند و اسیران را با سرهاءِ کُشتگان پیشِ امیر شهید آوردند. او بفرموذ تا آن سرها را بر

خَران بار کردند و به نزدیکِ یبغو فرستاذند و پیغام بداذ کی «هرک عهد بشکند، جزاءِ او این باشذ» و چون یبغو آن بدیذ، عذر خواست و آن بی‌ادبان را ملامت کرد و جواب بداذ کی: «ما را از این خبر نبوُذ و آنچ ما خواستیم بکرد، امیر خوذ بکرد».

و امیر شهید، رحمه‌الله، روزی چند به هرات مُقام کرد و از آنجا سوی نیشابور رفت و چون به طوس رفت، فوجی از لشکر تُرکمانان پیش او آمذند و حرب کردند و بسیار تُرکمانان کُشته شذند و از آنجا سوی نسا و باوَرد رفت و اندر آن نواحی هیچ تُرکمانان نبوُذند. پس خبر آوردند امیر شهید را کی مردمانِ باوَرد حصارِ خویش به تُرکمانان بداذند و با ایشان مطابقت کردند. در وقت قصدِ باوَرد کرد و بس روزگاری نشذ کی آن حصاریان را پیش امیر آوردند و بیشترِ ایشان را بفرموذ تا بکُشتند و دل از آن فارغ کرد و سوی نیشابور آمذ و زمستان به نیشابور ببوُذ، اندر سنهٔ ثلثین و اربعمائه.

و چون بهار آمذ از نیشابور سوی باوَرد آمذ کی خبر یافته بوُذ کی طغرل تُرکمان آنجاست و چون طغرل خبرِ آمذن امیر شهید بشنیذ، سوی نزن[1] باوَرد برفت و پیش امیر مسعود نیامذ و چون امیر شهید او را اندر نیافت، از راه مِیهنه[2] سوی سرخس آمذ و مردمانِ سرخس خراج نداذند و شهر حصار کردند. امیر بفرموذ تا مَردم را از حصار بیرون آوردند و آن حصار را ویران کردند و مردمانِ حصار را بعضی بکُشتند و بعضی را دست بُریذند.

و از آنجا به لستانه[3] رفت و چندگاه آنجا مُقام کرد و از آنجا رُوی سوی دَندانَقان نهاذ و چون به دَندانَقان رسیذ لشکر فروذ آمذند و چون بامداذ ببوُذ، همه دشت و کوه را تُرکمانان گرفته بوُذند و راهها بر لشکرِ غزنین بسته بوُذند و چون امیرِ شهید، رحمه‌الله، چنان دیذ بفرموذ تا کارِ حرب ساخته کردند و لشکر تعبیه کرد و صفها

۱. نزن ؟. ۲. مهینه. ۳. لستانه ؟.

بکشیذند و تُرکمانان نیز رُوی به حرب نهـاذند و بر رسْمِ خویش بیاراستند کـی ایشان حرب به کُردوس کُنَند و همه کُردوس کُردوس شذند و حرب همیکردند و لشکر غزنین را شکستی کردند و قومی از لشکرِ غزنین بگشتند و سوی دشمن رفتند و امیر شهید، رحمه‌اللّه، به تنِ خویش به حرب کردن ایستاذ و چند مَردی کاری را بیفگند. بعضی را به نیزه و بعضی را به شمشیر و بعضی را به گرز و آن روز کارزاری کرد کی هیچ پاذشاه به تنِ خویش نکرده بوُذ و کس فرستاذ به نزدیکِ سالارانِ لشکر خویش و ایشان را جنگ کردن فرموذ. ایشان حرب نکردند و پُشت بداذند و به هزیمت رفتند و او به تنِ خویش همچنان حرب همیکرد تا به نزدیکِ او بس کس نماند و چون دیذ کی کار تباه گشت، بازگشت و نیز هیچ تُرکمان را زَهره نبوُذ کی بر اثرِ او بیامذی زیراک دستبُردِ او دیذه بوُذند و این واقعهٔ دَندانَقان روز آذینه بوُذ هشتم ماهِ رمضان سنهٔ احدی و ثلثین و اربعمائه.

و امیر شهید، رحمه‌اللّه، از آنجا رُوی سوی مَرْوْروذ نهاذ تا بعضی از لشکر به نزدیکِ او آمذ و از مَرْوْ رُوی به غزنین آورد و به راهِ غور بیرون آمذ و به غزنین آمذ. اوّل کاری به غزنین آن کرد کی آن سالاران را کی اندر مصاف بیفرمانی کرده بوُذند و در حرب اهمال ورزیذه، چون سپهسالار علی دایه و حاجب بزرگ سباشی و دیگر بکتغدی حاجب، این هر سه سالار را بند کرد و مالِ ایشان بستذ و ایشان را سوی هندوستان به قلعتها فرستاذ و هم اندر این روز هر سه تن بمُردند.

و پس امیر شهید تدبیر کرد، تا تدارکِ آن حال چگونه کُنَذ. اتّفاق بر آن اوفتاذ کی سوی هندوستان شوذ و از آنجا لشکرِ قوی جمع کُنَذ و بیایذ و ایـن حـال را تدارک کُنَذ. پس امیر مودود، رحمه‌اللّه، را امیریِ بلخ بداذ و خواجه احمد بن محمّد بن عبدالصمد الوزیر را با او به بلخ فرستاذ و ارتگین[1] الحاجب را حاجبی او بداذ و چهار هزار سوار با او بفرستاذ و او سوی بلخ برفت.

---

۱. ازنگین.

و چون امیر به هُپیان[۱] رسیذ، آنجا مُقام کرد و امیر مجدود[۲] را، رحمه‌اللّٰه، با دو هزار سوار سوی مُلتان فرستاذ و امیر ایزذیار را سوی کوهپایهٔ غزنین فرستاذ کی آنجا افغانان و عاصیان بوُذند و گفت: «آن ولایت نگاهدار تا خللی نباشذ» و پس بفرموذ تا همهٔ خزینه‌ها و گنجها کی امیر محمود، رحمه‌اللّٰه، نهاذه بوُذ اندر قلعتها و جایها، همه به غزنین آوردند. چون قلعهٔ دیدی‌رو و مندیش و نای‌لامان و مرنج[۳] و سامدکوت.

پس هرچ مال از جواهر و زر و سیم و جامه و فرش و اوانی بوُذ همه بر اُشتران بار کردند و لشکر بکَشیذ و رُوی سوی هندوستان نهاذ با آن خزینه و حَرَم و بُنه و هم از راه کس فرستاذ تا براذرِ او، امیر محمّد را، رحمه‌اللّٰه، از قلعهٔ برغند[۴] سوی لشکرگاه بیارند. چون به نزدیکی رباطِ ماریکَله رسیذ خزینه پیشِ او همیبُردند، چند تن از غلامانِ بی‌ادب و لشکریانِ بیباک با خزینه رسیذند. یک جهان اُشتر و استر دیذند، همه جواهر و زر و سیم بار. دست بذان دراز کردند و مقداری از آن برداشتند و لشکر بشوریذ و به یکبار آن همه خزینه را بردریذند و پاک بِبُردند و چون بی‌ادبی کرده بوُذند دانستند کی این از پیش نشوذ مگر امیری دیگر باشذ.

اتّفاق را امیر محمّد فراز رسیذ. پس قومی از مجرمان فراز آمذند و بر امیر محمّد به پاذشاهی سلام کردند و چون امیر شهید، رحمه‌اللّٰه، چنان دیذ و جاءِ سیاست به کار بستن و حرب کردن نبوُذ، اندر رباطِ ماریکَله رفت و آن شب اندر رباط ببوُذ و چون روزِ دیگر بوُذ، بیرون آمذ و بسیاری بکوشیذ. قضا آمذه بوُذ هیچ نتوانست کرد. بازگشت و رباط را حصار کرد. پس لشکر گِرد حصار بگرفت از مَردم و فیل. پس جمعی اندر رباط آمذند و مر امیر مسعود را، رحمه‌اللّٰه، بیرون آوردند و بند برنهاذند او را و از آنجا به قلعهٔ گیری[۵] بردندش و او آنجا همیبوُذ تا به تاریخ

---

۱. هسان. ۲. محمود. ۳. پای لامان و مربح.
۴. برعند. ۵. کسری.

یازدهم جمادی الاولی سنهٔ اثنیٰ و ثلثین و اربعمائه.

آخِر همان جماعت کی در خلع او سعی کرده بوُذند، حیلتی بساختند و کس فرستاذند و سوی کوتوالِ گیری از زبان امیر محمّد پیغام رسانیذند و امیر محمّد را از آن خبر نبوُذ، تا کوتوالِ گیری او را بکُشت و سرِ او برداشت و به نزدیکِ امیر محمّد، رحمه‌الله، بفرستاذ و امیر محمّد بسیار بگریست و آن کسان را ملامت کرد.

ولایت امیر شهابُ الدّین و الدّوله و قطبُ الملّه ابوالفتح مودود بن ناصر دین‌الله مسعود بن محمود، رحمةالله علیهما. و چون خبر واقعهٔ ماریگَله و وفاتِ امیر شهید، رحمه‌الله، به امیر مودود رسیذ به هُپیان، تافته شذ و قصدِ آن کرد کی آنجا رَوَذ و آن حال را تدارک کُنَذ و کینِ پدرِ خویش بخواهذ. پس ابونصر احمد بن محمّد بن عبدالصمد، رحمه‌الله، او را از آن تدبیر بازداشت و گفت: «صواب آن است کی به ابتدا به غزنین رَویم و آن را ضبط کُنیم. چون غزنین به دستِ ما آمذه باشذ، آن سپاه زوذ به دست آیذ» و از هُپیان با لشکر خویش به غزنین آمذ و مردمانِ غزنین همه پیشِ او آمذند و او را تعزیت کردند. او به ماتم نشَست و چون فارغ شذ، همهٔ اهلِ غزنین بیامذند و خویشتن را عَرضه کردند و امیر مودود، رحمه‌الله، ایشان را نیکوی گفت و امیر، همهٔ زمستان کار همیساخت و تدبیرها همیکرد. چون بهار آمذ، لشکر بساخت و رُوی به حرب عمّ نهاذ و چون به دنپور[1] رسیذ لشکر امیر محمّد نیز آنجا رسیذه بوُذ. پس صفها بکشیذند و هر دو لشکر تعبیه کردند و حرب بپیوستند و آن روز همه روز حرب همیکردند تا شب اندر آمذ، از یکدیگر باز شذند.

و چون امیر مودود به جاءِ خویش بازآمذ، وزیر و سالاران را بخواند و تدبیرها کرد. پس اندر سِرّ کس فرستاذ سوی امیر اجل سیّد ابومنصور عبدُالرّشید بن

---

۱. بدینور.

یمینُ‌الدّوله، اَدامَ‌اللّه مُلکه و سوی وی پیغامها بداذ کی: «من دانم کی تو به یکبار نتوانی گشتن و به نزدیکِ من آمذن. امّا اگر تو بر جای باشی و حرب نکُنی تا من با خصمِ خویش بیاویزم و انصافِ خویش از وی بخواهم، تو را منّتی بزرگ بر من بوَذ. اگر من به مقصودِ خویش رَسَم، نام بر من باشذ و همه شغل و فرمان تو را باشذ و من آن کُنم آن وقت کی تو فرمایی» و بر این جمله سوگندان خورد و به اَیمانِ مغلّظ وثیقتها کرد کی آن وثیقة تأویل و رخصت احتمال نکُنَذ و گفته بوُذ کی: «تو را با پدرِ من امیر شهید، رحمه‌اللّه، عهد است کی با فرزندانِ او بَذ نکُنی».

و چون پیغام به نزدیکِ امیر اجلّ، اَدامَ‌اللّه دولته، رسیذ و وثیقتها محکم دیذ، دلش سوی امیر مودود مایل گشت و زبان بداذ کی: «من حرب نکنم و شمشیر نکَشم و بر جای شَوَم تا این کار فیصل گیرذ» و چون روزِ دیگر بوُذ، صفها بکشیذند و میمنه و میسره و قلب و جناحین راست کردند و مبارزان حرب همیکردند تا چاشتگاه و امیر اجلّ عبدُالرّشید، اَدامَ اللّه دولته، بر گوشه ایستاذه بوُذ و هیچ حرب نکرد و چون امیر مودود، رحمه‌اللّه، چنان دیذ به تنِ خویش حمله بُرد و بر میمنه از سپاه زذ و بسیاری از مردمِ میمنه بیفگند و میمنه بر میسره زذ و میسره بر قلب زذ و به یک حمله آن لشکر بذان بزرگی را هزیمت کرد.

و ارتگینِ[1] حاجب با غلامانِ سرای از پسِ قفاءِ ایشان اندر نشَستند و همیکُشتند و همیزذند و همیگرفتند تا بسیار مَردم کُشته و گرفته شذ و امیر محمّد را دستگیر کردند و پسر او احمد را و سلیمان بن یوسف را و قومی از بزرگزادگانِ دولت را دستگیر کردند. پس امیر مودود بفرموذ تا همه را بکُشتند و بعضی را تیرباران کردند و بعضی را بر دُمِ اسپ مُعربِد بستند. [...].

---

۱. ازتکین.

باب چهار[دهُم]

اندر استخراج چهار تاریخ از یکدیگر

بذان کی تاریخهایی کی مستعمل است و همهٔ منجّمان و اهل حساب آن را استعمال کُنند، سه تاریخ است، چون: رومی و عربی و پارسی، و من به این هر سه، تاریخِ هندوان ضمّ کردم، تا هر چهار تاریخ از یکدیگر بیرون آیذ و طریقِ آن پذید کردم، بِعونِ اللّٰه و توفیقه.

امّا تاریخِ رومی ــکی دور عهدتر استــ از گاهِ ذوالقرنین گیرند کی او به پاذشاهی نِشست به مقدونیا و آن روزِ دوشنبه بوُذ اوّلِ تِشرین الاوّل و میان او و میان تاریخِ هجرت چندینِ ۳۴۰۷۰۱ روز باشذ و میان [تاریخِ] رومی و [تاریخِ] پارسی چندینِ ۳۴۴۳۲۴ روز باشذ.

و تاریخِ هجری از روزِ آذینه غُرّهٔ محرّمِ سرِ سالِ نخستین ــکی پیغمبرِ ما، صَلَّی اللّٰه عَلیه و سَلّم، از مکّه به مدینه آمذ و هجرت کردــ [گیرند] و میانِ [تاریخِ] هجرت و میان تاریخِ پارسی چندینِ ۳۶۲۳ روز بوُذ.

[و تاریخِ پارسی از گاهِ یزدجرد بن شهریار گیرند کی او به پاذشاهی نِشست و آن روزِ سه شنبه بوُذ اوّلِ فروردین ماه و بیست و دو روز از خلافت ابوبکر صدّیق، رضی اللّٰه عَنه، گذشته بوُذ].

اگر تاریخِ هجری یافته شذ، سالهاءِ تمام او را بگیر و اندر بیست و یک هزار و دویست و شصت و دو ضرب کُن و آن مبلغ کی به حاصل آیذ بر شصت قِسمت کُن [و اگر باقیِ قسمت چندینِ ۳۰ یا بیشتر بوُذ، یک بر حاصلِ قِسمت برافزای، حاصل]، ایّامِ آن سالهاءِ [تمام] باشذ. پس کسور این سال مقصود، آنچ باشذ از ماه

و روز، بر وی افزای، جمله روزها[1] باشذ از ابتداءِ هجرت تا آن روزِ مقصود.

و چون خواهی کی تاریخ رومی از [تاریخِ] هجرت بذانی، آن روزها کی میان تاریخِ رومی و تاریخِ هجری است با آن روزگار برافزای تا روزهاءِ تاریخ [هجری] رومی گردذ و چون خواهی کی تا آن را سال گردانی، آن روزها را اندر شصت ضرب کُن، پس آن مبلغ را کی به حاصل [آیذ] بر بیست و یک هزار و نُهصذ و پانزده قِسمت کُن تا سالهاءِ [تمامِ رومی] به حاصل گردذ و آنچ [جز ایّام سالهاءِ تمام] باقی مانذ، ماه و روز گردان تا روزِ مقصود به حاصل آیذ.

[و چون خواهی کی تاریخِ پارسی از تاریخِ هجرت بذانی، آن روزها کی میان تاریخِ هجری و تاریخِ پارسی است از آن روزگار نقصان کُن تا روزهاءِ تاریخِ هجری فارسی گردذ، پس آن مبلغ را کی به حاصل آیذ بر سیصذ و شصت و پنج قِسمت کُن تا سالهاءِ تمامِ فارسی به حاصل آیذ و آنچ جز ایّامِ سالهاءِ تمام باقی مانذ، ماه و روز گردان تا روزِ مقصود به حاصل آیذ].

و اگر تاریخِ پارسی به حاصل باشذ، سالهاءِ تمام او را اندر سیصذ و شصت و پنج ضرب کُن تا همهٔ [سالهاءِ تمام] روز گردذ و کسورِ سالِ مقصود را [آنچ باشذ از ماه و روز]، بر [وی] افزای، [جمله روزها باشذ از ابتداءِ تاریخِ پارسی تا آن روزِ مقصود].

و اگر تاریخِ عربی خواهی بیرون [آری از تاریخِ پارسی، آن روزها کی میان تاریخِ عربی و تاریخِ پارسی است، با آن روزگار برافزای تا روزهاءِ تاریخِ پارسی عربی گردذ و آن مبلغ کی به حاصل آیذ، اندر شصت ضرب کُن، پس آن مبلغ را کی به حاصل آیذ بر بیست و یک هزار و دویست و شصت و دو قِسمت کُن تا سالهاءِ تمامِ عربی به حاصل آیذ و آنچ جز ایّامِ سالهاءِ تمام باقی مانذ، ماه و روز گردان تا روزِ مقصود به حاصل آیذ.

---

۱. روز.

و چون خواهی کی تاریخِ رومی از تاریخِ پارسی بذانی، آن روزها کی میانِ تاریخِ رومی و تاریخِ پارسی است با آن روزگار برافزای تا روزهاءِ تاریخِ پارسی رومی گردذ و آن روزها اندر شصت ضرب کُن، پس آن مبلغ کی به حاصل آیذ بر بیست و یک هزار و نُهصذ و پانزده قِسمت کُن تا سالهاءِ تمام رومی به حاصل آیذ و آنچ جز ایّامِ سالهاءِ تمام باقی مانذ، ماه و روز گردان تا روزِ مقصود به حاصل آیذ.

و اگر تاریخِ رومی به حاصل باشذ]، بِنِه سالهاءِ تمام رومی را و اندر بیست و یک هزار و نُهصد و پانزده ضرب کُن و آن [مبلغ] را [کی به حاصل آیذ] بر شصت قِسمت کُن تا همه روز گردذ [و کسور روزهاءِ سال مقصود ــ آنچ باشذ از ماه و روز ــ برافزای، جمله روزها باشذ از ابتداءِ تاریخ رومی تا آن روزِ مقصود].

و چون خواهی با تاریخ رومی، تاریخ هجری از وی بیرون آری، آن تفاوت کی میان این تاریخ و تاریخ مقصود باشذ، از آن کم کُن تا روزهاءِ تاریخ عربی با رومی حاصل شوذ، و چون خواهی کی آن روزها را سالِ عربی گردانی، مبلغ روزها اندر شصت ضرب کُن و پس آن مبلغ را کی به حاصل آیذ بر بیست و یک هزار و دویست و شصت و دو قِسمت کُن تا سالهاءِ [تمام عربی] به حاصل گردذ و آنچ [جز ایّام سالهاءِ تمام] باقی مانذ، [ماه و] روز بوَذ از اوّلِ سال تا روزِ مقصود.

چون [روزهاءِ] تاریخ رومی یابی و خواهی تا تاریخ پارسی از وی استخراج کُنی، پس آن مقدار کی میان تاریخ رومی و تاریخ پارسی است از روزها، از وی نقصان کُن تا روزهاءِ تاریخِ رومی، پارسی گردذ و باقی را بر سیصذ و شصت و پنج قِسمت کُن تا سالهاءِ [تمام] پارسی از وی بیرون آیذ و آنچ [جز ایّامِ سالهاءِ تمام] باقی مانذ، ماه و روز باشذ [از ابتداءِ سال تا روزِ مقصود].

بذان کی تاریخ هندوان، آنچ مستعمل است میان ایشان، آن را شککال[1] گویند و «کال» وقت باشذ به لُغتِ هندوان و «شک» پاذشاهی بوُذه است ایشان را و بر همهٔ

---

۱. شکال.

هندوان غلبه کرده بوَذ و مر هندوان را بسیار رنج نموذه بوَذ و چون او هلاک شذ، ایشان آن مرگِ او را چون عیدی داشتند و جشن ساختند و از آنجا تاریخ نهاذند.

و چون خواهیم کی این تاریخ [هندوان] از آن تاریخهاءِ[1] معروف بیرون آریم بگیریم این تاریخ مشهور را روز گردانیم، اگر رومی باشذ چندینِ ۱۰۱۹۲۷۳ برافزاییم و اگر هجری باشذ چندینِ ۱۳۵۹۹۷۴ برافزاییم و اگر فارسی باشذ چندینِ ۱۳۶۳۵۹۷ برافزاییم و آنچ به حاصل شوذ، به دو جای نهیم، نگاهداریم پس ضرب کُنیم [یکی از] آن محفوظ را اندر ۵۵۷۳۹ و قِسمت کُنیم آن را بر ۳۵۰۶۴۸۱ و آنچ بیرون آیذ بر آن محفوظِ [دیگر] افزاییم و آنچ[2] را [کی به حاصل آیذ] به دو جای نهیم و یکی از آن اندر ۵۳۱۱ ضرب کُنیم و قِسمت کُنیم آن مبلغ را بر ۵۳۴۳۳۳۰ و آنچ بیرون آیذ ضرب کُنیم اندر ۳۰ و آنچ جمع شوذ، از آن جاءِ دیگر نقصان کُنیم و باقی را بر ۳۰ قِسمت کُنیم، ماه بیرون آیذ و آنچ باقی ماند، روز بوَذ. پس این ماهها را بر دوازده قِسمت کُنیم تا سالهاءِ تمام حاصل گردذ و از وی چندینِ ۳۱۷۸ نقصان کُنیم، آنچ باقی ماند، سال شککال باشذ

و چون با سال شککال [چندینِ] ۱۹۷۲۹۴۷۱۷۹ برافزاییم، تاریخِ اوّلِ رفتارِ ستارگان از سرِ حَمَل بیرون آیذ، به قول هندوان.



این بوَذ تمامی مقالهٔ تواریخ و اخبار کی یاذ کردیم و اکنون سخن اندر عیدها گوییم، اِن شاء اللّٰه تعالیٰ.

---

۱. تاریخ. ۲. آن.

مقالة دوم

اندر جدولهاءِ عیدها و اسباب آن اندر رسمهاءِ پنج اُمَّت

چنین گویذ جمع کُنندهٔ این کتابِ زَین الأخبار: عیدهایی کی معهودِ هر اُمَّتی است خبری است نه فهامی[1] و رسْمی است نه بُرهانی، کی چون حادثه‌یی بیوفتاذی از غم و شاذی یا قهر یا فتح، آن را رسْمی نهاذندی هر اُمَّتی و چون هر سالی بذان روز برسذ، شاذی کُنند یا تعبُّد نمایند و روزه دارند.

و امّا[2] چنان کی اندر کُتُبِ متقدّمان یافته‌ام ــ کی روایت کرده‌اند از ثِقاتِ هر اُمَّت ــ کی ممکن است آن خبر حقیقت نباشذ[3]، [بلک] اهلِ هر اُمَّتی بر آن حکایت و روایت متّفقند و آن حال را معتقدند. پس آن عیدها را اینجا بیاوردم و ابتدا از عیدهاءِ مسلمانان کَردم، و باللّه التّوفیق.

---

۱. مه تهامی. ۲. ما. ۳. باشد.

باب پانزدهم اندر

جدول عیدهاءِ مسلمانان

بدانک عیدهاءِ مسلمانان بسیار است کی اهلِ هر مذهبی آن را استعمال کُنند و من آنچ یافتم، به خاصّه از کُتُبِ خواجه ابوالریحان، رحمه‌اللّه، بیاوردم و آن را به جدول کردم تا یافتنِ آن بر جوینده آسانتر بُوَذ.

و آن را بر چهار جدول نهاذ:

نخستین جدولِ عددِ عیدها

دُدیگر جدول نامهاءِ هر عید.

و سدیگر جدول روزِ گذشته از هر ماهِ تازیان.

چهارم جدول نام ماههاءِ تازیان .

و جدول این است :

عدد	روزهاءِ بزرگ اسلامی از ماههاءِ عرب	روزگذشته ازهرماه	ماهها
ا	غرهٔ سال، و اغاز سنه	ا	محرم
ب	تاسوعا بر وزن عاشورا	ط	
ج	عاشورا ، از عاشور اوّل ماهها‌ءِ یهود گرفته شذه .	ی	
	روز شهادت حسین‌بن علیّ‌بن ابی‌طالب در کربلا علیهما السلام	ی	
د	گردیدن قبله به بیت‌المقدس در اوّل اسلام هژده ماه .	یو	
ه	آمدن اصحاب الفیل حبشه برای ویرانی مکّه	یز	
و	اوردن سر بریدهٔ حسین‌بن علی علیهما‌السلام به دمشق	یو	صفر
ز	ابتداءِ بیماریِ موتِ رسول اللّه صَلّی اللّه عَلیه و آله و سَلّم	ک	
ط	وفات نبی صَلّی اللّه عَلیه و سَلّم، صبح دوشنبه	ج	ربیع‌الاوّل
ح	خروج نبی صَلّی‌اللّه عَلیه‌وسَلّم از مکّه و پنهان شذن در غار با ابوبکر صدّیق (رض)	ه	
ی	آمدن نبی صَلّی اللّه عَلیه و سَلّم به هجرت در مدینه	ح	
یا	تزویج خدیجه بُوَذ با پیغمبر، صَلّی‌اللّه عَلیه و آله و سَلّم	ح	
یب	ولادت نبی صَلّی اللّه عَلیه و سَلّم روز دوشنبه عام‌الفیل	یب	
یج	سوختن کعبه در ایّام محاصره کی حَجّاج، عبداللّه‌بن زبیر را در حصار داشت.	د	ربیع‌الآخر

عدد	روزهاءِ بزرگ اسلامی از ماهھاءِ عرب	روزگذشته ازهرماه	ماهها
يه	تقرير فرض الصلوٰة	يه	جمادی الاولی
يو	جنگ جمل در بصره با عايشه و طلحة و زبير	ج	
د	وفات بتول فاطمه بنت رسول عليهما السّلام	ح	جمادی الاخری
يح	وفات ابی‌بکر صدّيق عليه رضوان اللّٰه	ب	
يط	ولادت فاطمه بنت خديجه بنتِ خويلد	د	
ک	وفات حسن بن علی ، رَضیَ اللّٰه تعالیٰ عَنهم	د	رجب
كا	جنگ صفّين بين علیّ ابن ابی‌طالب و معاويّة‌بن ابی‌سُفيان رضیَ‌اللّٰه عنهما	د	
كب	مولد محمّد بن العلوی	يب	
كج	مبعث نبی عليه‌السّلام به تمام مَردم	كو	
كد	شب معراج و اسراء تا بيت‌المقدس	كز	
كه	ولادت حسين‌بن علیّ‌بن ابی‌طالب عليهماالسّلام	ج	شعبان
كو	ليلة‌البرائت کی آن را ليلة الصک هم گويند	يه	
كز	صرف قبله از بيت‌المقدس به کعبه در نماز ديگر	يو	
كح	زدن عبدالرّحمٰن‌بن ملجم ، علیّ‌بن ابی‌طالب عليه‌السّلام را هنگام نماز فجر	يو	رمضان
كط	واقعهٔ بدر و فيروزی نخستين	يز	
ل	فتح مکّه	يط	
لا	وفات علیّ ابن ابی‌طالب عليه‌السّلام از ضرب ابن ملجم	كا	
لب	وفات علیّ‌بن موسیٰ الرضا و بازگشت مأمون از سبزپوشی به سياه‌پوشی	كا	
لج	ظهور ابومسلم صاحب الدعوة عبّاسی در مَرْوْ		
لد	خروج برقعی در زَنج و اظهار فساد در زمين	كو	
له	وفات جعفر بن محمّد الصادق ، رَضیَ اللّٰه عَنه	كو	
لو	شب قدر باشد به روايتی	كز	
لز	يوم رحمت و فطر کی در ان روزه نگيرند	ا	شوال
لح	مباهلهٔ نبیّ عليه‌السّلام با نصاراءِ نجران	د	
لط	غزوهٔ احد و مقتل حمزه عليه‌السّلام	يز	
م	وفات ابی‌طالب‌بن عبدالمطلّب	يط	
ما	بنا نهادن ابراهيم عليه‌السّلام کعبه را	ه	ذوالقعده
مب	مقتل جعفر بن ابی‌طالب	يا	
مج	زناشويی فاطمة الزهرا با علیّ‌بن ابی‌طالب عليهما السّلام	ا	
مد	مقتل زيد بن علیّ العلوی	ا	
مه	وفات محمّد بن علیّ	و	
مو	مزدلفه	ز	
مز	ترويه و سقی حاجيان	ح	
مح	روز عرفه و ايستادن بر عرفات	ط	
مط	روز گوسپندکشان و اضحيه در منیٰ	ی	
ن	يوالقر	يا	

عدد	روزهاءِ بزرگ اسلامی از ماههاءِ عرب	روزگذشته ازهرماه	ماهها
نا	یوم النفر	یب	ذوالحجه
نب	مقتل عثمان‌بن عَفّان رضوان‌اللّٰه عَلیه بعداز شدّت محاصره	یز	
نج	روز غدیر خم برای شیعه	یح	
ند	مقتل عمربن خطّاب رَضی اللّٰه عَنه	کی	
نه	واقعهٔ حَرّه در مدینه	کز	

باب شانزدهم اندر

اسباب عیدهاءِ مسلمانان[1]

و چون عیدها شناخته شذ، باید کی سبب آن نیز دانسته آیذ و من آنچ دانستم و آنچ شنیذم و آنچ نبشته یافتم، اینجا بیاوردم تا معلوم باشذ:

ا: غُرّهٔ محرّم و روز نخستین[2] را غُرّة الحول و سرِ سال خوانند و به همهٔ ملّتها سرِ سال را بزرگ دارند و اهلِ جاهلیّتِ عرب این دَه روز اوّلِ محرّم را سخت بزرگ داشتندی و پیغمبر ما، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، این اوّلِ محرّم را حُرمت داشتی و پیش از آنک آیة آمذ و روزهٔ ماهِ رمضان فریضه گشت، همهٔ صحابه، رَضی اللّٰه عَنهم، دَه روزِ اوّلِ محرّم به جاءِ فریضه روزه داشتندی و چون روزهٔ رمضان همیداشتند، این دههٔ عاشوره را هم بزرگ داشتندی و بر ما همه واجب است بر اثرِ رسول، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سلّم، رفتن و این روز را بزرگ داشتن.

ب: و این روز را تاسوعا گویند بر وزنِ عاشورا و این روز بزرگوار است و این روز مر عاشورا را چنان باشذ کی عَرَفه مر عید را.

ج: این روزِ عاشورا، روزِ بزرگوار است و اهلِ همهٔ ملّتها این روز را بزرگ دارند و اندر این روز طاعتها کُنند و صدقه دهند، مر جهودان را عید و روزِ اوّلِ سال است کی این را عشرتا گویند و همهٔ مردمانِ ایشان آن روز، روزه دارند و گویند کوذک را اندر گهواره شیر بدهند و این عاشورا به نزدیکِ مسلمانان بزرگوارتر از آن است کی عشرتا به نزدیکِ ایشان.

---

۱. عیدها کرد

۲. غره المولی سنه و نخستین

اندر این روز مقتل امیرالمؤمنین حسین بن علیّ بن ابی‌طالب، رَضی اللّه عَنهما بوُذ به کربلا و این سخت بزرگوار روز است[1] و چون این روزها باشذ، بسیار مَردم از هر جا به کربلا آیند به زیارتِ گورِ حسین، رَضی اللّه عَنه و آنجا دعاگویند و شیعه آن روز را بزرگ دارند و اندر او صدقه دهند و بر حسین بن علی، رَضیَ‌اللّه تعالیٰ عَنهم، نوحه کُنند و بر یزید لعنت کُنند.

د: اندر این روز قبله سوی بیت‌المقدس گردانیذه شذ و سبب آن چنان بوُذ کی اندر اوّلِ اسلام فرمان آمذ از آسمان مر پیغمبر را، صَلَّی اللّه عَلیه و سَلّم، در نماز رُوی سوی کعبه همیکردی تا فرمان آمذ کی رُوی سوی بیت‌المقدس کُن و بر حکمِ فرمان ایزذ، تعالیٰ، رُوی بر آن جانب کردند و هژده ماه هم بر این جمله رفت تا آیة آمذ در رُوی سوی کعبه فرموذ کردن.

ه: و این روز آن بُوَذ کی حبشه به خراب کردنِ کعبه آمذند و امیرِ حبشه، ابرهه نام بوُذ کی قصدِ مکّه کرده بوُذ تا آن خانه را ویران کُنَذ و مرادِ او آن بوُذ تا عرب نیز به خانهٔ کعبه نیایند و این ابرهه همی خانه‌یی کرده بوُذ و مالِ بسیار اندر او صرف کرده بوُذ. خواست تا این حجِّ مَردمان همین باشذ و با وی لشکرِ بسیار بوُذ و فیلان بوُذند. این عامّ‌الفیل اندر سنهٔ اثنیین و ثمانین و ثمانمائه بوُذ از گاهِ اسکندر و سنهٔ اربعین از مُلکِ نوشروان عادل.

و اندر این وقت کی این اصحاب‌الفیل به مکّه آمذند، عبداللّه بن عبدالمطّلب، پدر پیغمبر ما، صَلَّی اللّه عَلیه و سَلّم، به شام بوُذ و چون به مدینه رسیذ بمُرد و پیغمبر، صَلَّی‌اللّه عَلیه و آله و سَلّم، اندر شکم ماذر بوُذ و از پسِ آمذن اصحاب‌الفیل به پنجاه روز مولدِ محمّد، رسول اللّه، صَلَّی اللّه عَلیه و سَلّم، بوُذ و

---

۱. و از

حبشه مر خانه را خراب نتوانستند کرد و خدای، عزّ و جلّ، طیراً ابابیل را برایشان بگماشت. با سنگِ گِل یعنی سِجّیل بر ایشان همیزدند و هر جانوری را کی آن سجّیل بیافتی بکُشتی تا همه هزیمت شذند.

و : اندر این روز سرِ حسین بن علی، رضی اللّٰه تعالیٰ عنهم، اندر دمشق آوردند به نزدیکِ یزید، لَعَنه‌اللّٰه و مر حسین را، رَضی‌اللّٰه عنهم، شمرذی‌الجوشن کُشت و سرِ او عَمْرو بن سعد بُریذ به کربلا.

اندر این روز زیارت چهل تن بوُذه است کی اندر اسلام چهل ابرار جمع شذند و اندر این روز به یک جای گِرد آمذند و به یکدیگر زیارت کردند.

ز : ابتداءِ بیماری رسول، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، اندر این روز بوُذ از علّتِ ذات الجنب، دهُم اندر آن بیماری بمُرد. صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله.

نخستین غزوی کی پیغمبر ما، صَلَّی اللّٰه عَلیه و سلّم، با کافران بکرد و کافران را مقهور کرد اندر این روز بوُذ.

ح : اندر این روز پیغمبر، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، از مکّه سوی غار بیرون آمذ و اندر غار پنهان شذ با ابوبکر صدّیق، رَضی اللّٰه عَنه، و سه شباروز، اندر غار ببوُذند و از آنجا بیرون آمذند و سوی مدینه رفتند، رسول، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم و ابوبکر صدّیق و عامربن فُهَیره[1] مولیٰ ابوبکر و عبداللّٰه بن أُرَیقط[2].

ط : اندر این روز پیغمبر ما، صَلَّی اللّٰه عَلیه و سَلّم، از علّتِ ذات الجنب فرمان یافت و آن روز دوشنبه بوُذ، وقتِ چاشتگاه.

ی : اندر این روز پیغمبر، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، از مکّه به مدینه آمذ به

---

۱. فهر ۲. اریمط

هجرت و چون از غار بیرون آمذ، اندر این روز به مدینه رسیذ و به قُبا، بر سایهٔ درخت فروذ آمذ و هفت روز آنجا ببوُذ. پس اندر مدینه درآمذ و هر کس به خانهٔ خویش عَرض کردند. رسول فرموذ، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، کی: «شترِ من مأمور است» و شتر میرفت تا آنجا زانو زذ کی اکنون مسجد رسول است، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، و آنجای مَر دو یتیم را بوُذ و به نزدیکِ آن خانهٔ ابو ایّوب انصاری بوُذ. رسول، عَلیه‌السّلام، آنجا فروذ آمذ و آنجای را از آن یتیمان بخریذند و مسجد کرد.

اندر این روز مولد امیرالمؤمنین ابوالحسن علیّ بن ابی‌طالب، رَضی اللّٰه عَـنهم، بوُذ و ماذرِ او فاطمه بنت الاسد المخرومی بوُذ.

یا: اندر این روز تزویج خدیجه بوُذ با پیغمبر، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، چون آن معجزات همیدیذ و نیز او را امین یافت به همهٔ چیزها و عاقل و دانا و هوشیار، رغبت کرد کی رسول، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، شُویِ او باشذ. پس پیغمبر را، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، گفت: «مر ابوطالب را بگوی تا مرا از بهرِ تو، از پدرِ من بخواهذ» و چون ابوطالب بخواست، خویلد اجابت نکرد. پس خدیجه، رَضی اللّٰه تعالیٰ عَنها، میزبانی ساخت و ابوطالب را نیز بخواند و ابـوطالب بـا خـویلد شراب خورد و چون خویلد مَست شذ، ابوطالب، خدیجه را از وی بخواست از بهرِ محمّد المصطفیٰ، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، و خویلد اجابت کرد و هم انـدر آن مجلس نکاح کردند. دیگر روز چون خویلد هوشیار شذ و او را خبر بداذند، پشیمان شذ، خواست کی آن عقدِ نکاح را فسخ کُنذ و خدیجه او را بازداشت گفت: «من زشت نام گردم».

یب: مولدِ پیغمبر ما، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم و ابوبکر اندر عامّ‌الفیل و اندر این

روز بوَذ، به خانه‌یی کی آن خانه را خانهٔ ابن یوسف خواندندی اندر مکّه.

یج : اندر این روز حَجّاج بن یوسف خانهٔ کعبه را به منجنیق بکوفت و بسوخت و سبب آن بوَذ کی چون مر حسین بن علی، رَضی اللّٰه عَنهم، را بکُشتند و یزید بن معاویّه بر وی چندان استخفاف بکرد، عبداللّٰه بن الزبیر به مدینه بیرون آمذ و از بهرِ خویشتن دعوت کرد و قصدِ بنوامیّه کرد و هرچ از بنوامیّه به مدینه بوَذند همه را از مدینه بیرون کرد و یزید بن معاویّه مر مسلم بن عُقبة المری[1] را به حربِ عبداللّٰه بن الزبیر فرستاذ و او به مدینه شذ و مر عبداللّٰه را هزیمت کرد و سه روز فرموذ تا مدینه را غارت کردند، ...[2] پس مسلم سوی مکّه رفت و اندر راه بمُرد. او را بـه منزلِ قُدَید دفن کردند، حصین بن نمیر به مکّه رفت و خانهٔ کعبه را حصار گرفت و بسوخت، چنانک دیوارهاءِ او بسوخت و بیوفتاذ تا باز عبداللّٰه بن الزبیر آباذان کرد.

ید : اندر این روز مولِد جعفر بن محمّدالصادق بوَذ، رَضیاللّٰه عَنه.

یه : اندر این روز نماز فریضه بر پنج وقت قرار گرفت و پیش از این هـر گـونه همیکردند، بیشتر و کمتر، قراری نداشت کی ایزذ، تعالیٰ، آیة فرستاذ و وحی کرد بر رسول، عَلیه‌السّلام و گفت نماز کُنیذ و نگفت چند کُنیذ و کی کُنیذ. پس رسول، صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، اندر این روز این نمازها بنهاذ و وقتهاءِ آن پذیذ کرد و فریضه و سنّت پذیذ کرد و مر صحابه را بفرموذ کی چنین کُنیذ و چون جبرییل، عَلیه‌السّلام، زِی او آمذ و آن بدیذ، از وی پسندیذ و هم بر آن قرار بماند.

---

۱. المزنی

۲. و وقت مره این بود (وقعت حرّه این بوَذ ؟).

یو : این روز حرب جَمَل بوُذ کی طلحة و زبیر با امیرالمؤمنین علی، رَضی‌اللّٰه تعالیٰ عَنه، حرب کردند و عایشه، رَضی‌اللّٰه عَنها، را از مدینه با خویشتن بـبُردند و عایشه، رَضی اللّٰه عَنها، اندر هودجی نشَسته بوُذ و بر اُشتری نهاذه و آن هودج را همه به تیر بدوختند، امّا عایشه را، رَضی اللّٰه عَنها، رنجی نرسیذ از آن، آخِرِ آن قوم کی با عایشه بوُذند هزیمت شذند و اُشترِ عایشه را بگرفتند و علی، رَضی‌اللّٰه عَنه، فرموذ کی او را نیکو فروذ آوردند و علی به نزدیکِ او رفت و عذر خواست و عایشه، رَضی اللّٰه عَنها، تنگدلی کرد و بسیار سخنان رفت میانِ ایشان. آخر عایشه بازگشت و به مدینه بشذ.

یز : اندر این روز وفات دختر پیغمبر ما، عَلیه‌السّلام، فاطمة البتول، رَضی‌اللّٰه عَنها، بوُذ و صحابه، رَضی اللّٰه عَنهم، اندر این روز ماتم گرفتند.

یح : وفاتِ ابوبکر صدّیق، رَضی‌اللّٰه عَنه، اندر این روز بوُذ و بر دلِ صحابه، رَضی‌اللّٰه عَنهم، اندر این روز غمی و المی سخت رسیذ و همه ماتم گرفتند بر وفاتِ ابوبکر صدّیق، رَضی اللّٰه عَنه[1].

یط : اندر این روز مولد فاطمة الزهرا، رَضی اللّٰه عَنها، دخترِ پیغمبر ما صَلَّی اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، بوُذ به مکّه.

ک : اندر این روز وفات حسن بن علی، رَضی اللّٰه تعالیٰ عَنهم، بوُذ و چنین گویند بعضی راویان کی او را زهر بداذند و اندر او کار کرد و از آن بمُرد. معاویّة بن ابی‌سُفیان مر زنِ حسن، جعده بنتِ الاشعث بن قیس الکندی را پانصد هزار دِرَم بپذیرفت تا جعده آن زهر به حسن بداذ و حسن از آن زهر بمُرد تا معاویّه ولایت به

---

۱. کج اندرین روز مولد محمّد بن علی الزکی بود رَضی اللّٰه عَنهم.

قهر بگرفت.

کا: حربِ صِفّین اندر این روز بوَذ کی معاویه با علیّ بن ابی‌طالب، رَضی‌اللّٰه عَنه، حرب کرد و علی، رَضی‌اللّٰه عَنه، مر معاویه را و سپاهِ او را مقهور کرد و چون هزیمت خواستند شذ، عَمْرو بن العاص به نزدیکِ معاویه آمذ و گفت نیز جاءِ مَردی و مبارزت نماند. اینجا حیلة بایذ کرد». پس معاویه به اشارهٔ عَمْرو بفرموذ تا صفها قرآن را اندر نیزه کردند و آواز بداذند کی: «ما شما را به دین همیخوانیم[1]». پس علی، رَضی‌اللّٰه عَنه، بفرموذ تا شمشیرها اندر نیام کردند و پیران اندر میان شذند و بر آن نهاذند کی حَکَمین نصب کُنند و مر عَمْرو بن العاص و ابو موسی الاشعری را حَکَم کردند تا رسیذ کار آنجا کی رسیذ.

کب: اندر این روز محمّد بن علیّ العلوی از ماذر بزاذ کی او را باقر خواندندی و امامِ شاعیان بوَذ از جملهٔ آن هفت امام کی ایشان گویند، یکی او بوَذ.

کج: این روزِ بیرون آمدنِ پیغمبرِ ما، محمّد مصطفیٰ، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، بوَذ کی به مکّه بیرون آمذ و به رسولی خذای، عزّ و جلّ، دعوی کرد و خَلق را به خذای، عزّ و جلّ، خواند و اوّل کسی خدیجه بنتِ خویلد بوَذ کی به رسولی او و به یگانگی ایزذ، تعالیٰ، بگرویذ و پس علیّ بن ابی‌طالب، رَضی‌اللّٰه عَنه و پس ابوبکر صدّیق، رَضی اللّٰه عَنه.

کد: این روز پیغمبرِ ما را، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و سلّم، از مکّه از خانهٔ اُمّ هانی[2] به بیت‌المقدس بُرد جبرییل، علیه‌السّلام و در بیت‌المقدس همهٔ پیغمبران را،

---

۱. نمیخوانیم.
۲. امهانی.

عَلیهم‌السّلام، بدیذ و از آنجا به آسمان ببُردند او را، به قاب قوسین برسیذ و به ایزذ، تعالیٰ، مناجات کرد و هفت آسمان را بدیذ با همهٔ نعمتهاءِ الوانِ آن، همهٔ بهشت را بدیذ و همهٔ دوزخ را بدیذ با همه شدّتهاءِ گوناگونِ آن و هم اندر شب بازآمذ و به مکّه بیامذ و چون بگفت، مشرکان باور نداشتند و از وی نشانی خـواسـتند و او نشانی بداذ کی کاروانِ مکّه کی از شام همیآیذ به نزدیکِ بیت‌المقدس است هنوز و اندر او اُشتری است کی یک چشمِ بازدارذ و یک جوالِ او اسپیذ و یکی سیاه و چون بیامذ همچنان بوُذ.

که : اندر این روز مولدِ حسین بن علیّ بن ابی‌طالب بوُذ، رَضی‌اللّٰه عَنهم و پیغمبرِ ما، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، به وقت ولادتِ او بسیاری شاذی کرد.

کو : شبِ این روز شبِ برات باشذ و قضاها کی هست ایزذ، تـعالیٰ، انـدر لوح محفوظ برانده است، اندر این شب از لوح محفوظ سوی آسمان دنیا فروذ آرند و از آنجا به فرمانِ ایزذ، تعالیٰ، به زمین همیآرند و این شب را لیلة‌القدر و لیلة الصک[1] نیز گویند.

کز : اندر این روز قبلهٔ بیت‌المقدس سوی کعبه گردانیذ به فرمانِ ایزذ، تـعالیٰ، و سبب آن بوُذ کی چون فرمانِ ایزذ، تعالیٰ، بیامذ سوی رسول، عَلیه‌السّلام، کی نماز سوی بیت‌المقدس کُنند، بر دلِ پیغمبر، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، از آن رنج آمذ و از فرمانِ ایزذ، تعالیٰ، هیچ چاره نبوُذ و هژده ماه نماز بر آن جانب کـردند. پس ایزذ، عزّ و جلّ، وحی فرستاذ و امر کرد کی نماز بر آن جانب کعبه کردند و رضاءِ رسول، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و سَلّم، نگاه داشت و پس از آن قبله، کعبه کردند.

---

۱. الصبک.

کح : اندر این روز عبدالرّحمـٰن بن ملجم المرادی اندر مسجد آمذ به وقت نماز دیگر و مر علیّ بن ابی‌طالب را، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، کی آن حضرت در رکوع بـوُذ مجـروح کرد، جراحتِ زشت و هم از آن جراحت بمُرد، رضوان‌اللّٰه عَلیه.

کط : اندر این روز وقعتِ بدر بوُذ و نخستین غزو اسلام این بوُذ و هفتصذ کافر بوُذ و سیصذ مسلمانان. پس ایزذ، تعالیٰ، مسلمانان را ظفر بداذ و بسیاری از کافران را بکُشتند و بسیار را دستگیر کردند.

ل : اندر این روز پیغمبر، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و سَلّم، از مدینه به مکّه آمذ با لشکری انبوه و با اهلِ مکّه حرب کرد و شهرِ مکّه بر ایشان حصار کرد و بسیاری از ایشان بکُشت و بسیاری دستگیر کرد تا ایزذ، تعالیٰ، او را فیروزی بداذ و مکّه را بگشاذ و اهلِ مکّه از رسول، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و سَلّم، بترسیذند کی مکّه را و ایشان را نیست کُنَذ به انتقامِ آن جفاها کی ایشان به اوّل کرده بوُذند و چون مکّه فتح کرد و اندر شهر آمذ، رسول گفت، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، با مردمانِ مکّه: «مـن شما را همـان گویم کی براذرِ من یوسف، علیه‌السّلام، براذرانِ خویش را گفت: لاَ تَثْرِیْبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ یَغْفِرُ اللّٰهُ لَکُم»[1] و مردمانِ مکّه بذان شاذمانه گشتند.

لا : اندر این روز علیّ بن ابی‌طالب، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، از آن جراحت کی اوفتاذه بوُذ او را، فرمان یافت.

لب : اندر این روز وفاتِ علیّ بن موسیٰ الرّضا بوُذ کی به طوس فرمان یافت[2] و چنین گویند کی از بهر مأمون طبقِ انگور آوردند، همی از آن بخورد و بـاقی بـه

---

۱. سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۹۱. ۲. یافت که با مأمون سوی بغداد رفت همی.

نزدیکِ علیّ بن موسیٰ الرّضا، رَضی‌اللّٰه عَنه، فرستاذ کی: «مرا خوش آمذ از این انگور، تو نیز بخور» و علیّ بن موسیٰ الرّضا بخورد و هم آن شب بمُرد و چنین گویند کی اندر آن انگور زهر بوُذ و مأمون جامه و علامت سبز کرده بوُذ، چون او بمُرد، جامهٔ سبز بیفگند و سیاه پوشیذ.

لج: اندر این روز ابومسلم عبدالرّحمٰن بن مسلم، صاحبِ دعوةِ عبّاسیان، بیرون آمذ از دیهِ ماخان و دعوت آشکارا کرد و سلیمان بن کثیرِ مَرْوْزی با او یار بوُذ و ابومسلم با نصر بن سیّار حرب کرد و او را قهر کرد و خراسان بگرفت و از پسِ آن عراق بگرفت و دولتِ بنوامیّه را از بیخ برکند و نیست کرد و ابوالعبّاس السَّفّاح را به خلافت بنشاند.

لد: برقعی از بصره بوُذ و اندر این روز خروج کرد و چندین گاه همیساخت [با تاخت] کاران و قومی از زنگیان و حبشیان و زطان کی به بصره بوُذ. از آنجا کارهاءِ گِران ایشان کردند و از ایشان بعضی بنده بوُذند و بعضی آزاذ و برقعی سرِ ایشان بگردانیذ و همه را به خویشتن دعوت کرد و میعادی بنهاذند کی فلان روز بیرون آیند و خانه‌ها فراگیرند و چون روزِ وعده بیامذ، سلاحِ ایشان بیشتر چوب و استخوانِ ماهی بوُذ. خانه‌هاءِ اهلِ بصره فرو کردند و برقعی دستِ ایشان مطلق کرد تا مالِ مردمان همی‌بستذند و مسلمانان را همیکشتند و زنان و عورتانِ ایشان را همیگرفتند تا همهٔ بصره را قهر کردند و کُشش بسیار بکردند و چند وقت بصره را بداشتند و رعیّت و حشمِ او، همه زطان و زنگیان[1] و حبشیان بوُذند.

له: اندر این روز وفاتِ جعفر بن محمّدالصادق بوُذ، رَضی‌اللّٰه عَنه.

---

۱. زکیان.

لو : شبِ قدر شبِ این روز باشذ و پیغمبر را، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، پرسیذند از شبِ قدر. گفت: «اندر فردهاءِ دَههٔ آخر بجوییذ» امّا بر اغلبِ ظنّ، شب بیست و هفتم باشذ، واللّٰه اعلم.

لز : اندر این روزِ عید، روزه گشایان، روزه گشـایند و روزِ رحمت است و روزه نشایذ داشت.

لح : اندر این روز مجادلهٔ پیغمبر ما، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و سَلّم، بوُذ با ترسایانِ نجران و مناظره رفته بوُذ بر عیسیٰ، علیه‌السّلام. ترسایان گـفتند: او پـسرِ خـذای بـوُذ، تعالَی‌اللّٰه عَما یَقوُلون و پیغمبر عَلیه‌السّلام گفت: «خذای، تـعالیٰ، را زن و فـرزند نیست و به هیچ چیز حاجتش نیست». پس پیغمبر، عَلیه‌السّلام، ترسایان را گفت کی: «ما ابتهال کُنیم» و ابتهال لعنت کردن باشذ. گفت: «شما بیاییذ و فـرزندان و زنان و خویشان را بیاریذ و ما بیاییم و زنان و فرزندانِ خویش را بـیاریم و پس لعنت کُنیم بر هر کسی کی دروغ گویذ یا هرک دروغ گفته باشذ، از آن قوم تا یک سال هیچ‌کس نمانَذ الاّ همه بمیرند و هلاک شوند». ایشان بترسیذند و گفتند: «ما هر سال سیصذ تا چهل و پـنجاه تـا زره بـدهیم و ایـن مـباهله نکُـنیم» و پـیغمبر، عَلیه‌السّلام، بذان صلح اجازت بداذ.

لط : اندر این روز غزوهٔ اُحُد بوُذ و اندر این روزِ غزوه سه هزار کافر بوُذ و هفتصذ مسلمان و مسلمانان اوّل ظفر یافتند و بسیاری بکُشتند و عبداللّٰه بن جُبیر سـالارِ تیراندازانِ اهلِ اسلام بوُذ و کمینگاه همی نگاه داشتند. پس از آن مردمان به غارت مشغول گشتند و کافران اندر آمذن گرفتند از آن ثلمه و غلبه کردند و متجبّر شذند و بسیار مسلمانان شهادت یافتند.

م : اندر این روز ابی‌طالب بن عبدالمطلّب بمُرد و چون او بمُرد، کافرانِ مکّه بر پیغمبر، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، استخفاف کردند تا هجرت بایست کرد از مکّه به مدینه.

ما : اندر این روز ابراهیم پیغمبر، عَلیه‌السّلام، قاعدهٔ کعبه برآورد و چنین آمده است اندر اخبار کی آن سنگِ قاعدهٔ خانه از بهشت آوردند و اندر آن وقت کی بنی قریش بناءِ خانهٔ کعبه را باز کردند و به قعر آن فروذ رفتند سنگی سبز پذیذ آمذ زیرِ اساسِ او و هر چند آهن بر آن سنگِ سبز زذند کار نکرد. دانستند کی آن سنگ از بهشت است و از آنجا بنیاذ نهاذند و برآوردند.

مب : مقتل جعفر بن ابی‌طالب، رَضی‌اللّٰه عَنه، کی او را جعفرالطیّار خوانند اندر این روز بوُذ.

مج : اندر این روز تزویج فاطمة الزهرا بوُذ با علیّ بن ابی‌طالب، رَضی‌اللّٰه عَنهما، به فرمانِ ایزذ، تعالیٰ، کی جبرییل، علیه‌السّلام، از آسمان آورد.

مد : اندر این روز مولد زید بن علیّ العلوی بوُذ کی او را بنوامیّه بکُشتنند و سرِ او اندر چوبی کردند و ابومسلم صاحب الدعوةِ عبّاسیان از مَرْوْ بیرون آمذ و به سببِ خون او چند هزار خون ریخت و مُلک از بنوامیّه ببُرد.

مه : اندر این روز وفاتِ محمّد بن علیّ الامیر بوُذ، امام شیعه.

مو : این روز به مزدلفه باشند و از منزل بروند و رُوی به حجّ نهند.

مز : این روز ترویه بوَذ کی حُجّاجِ خانهٔ خذای آبها بردارند و قصدِ عرفات کُنند و به منیٰ بایستند.

مح : این روز عَرَفه باشذ کی حاجیان اندر عرفات بایستند و صفا و مروه را طواف کُنند و سنگ اندازند و حَجّ کُنند.

مط : این روز عید گوسپندکُشان باشذ کی به مکّه قربان کُنند و اندر این روز، روزه نشایذ داشتن و نه دیگر روز و ایّامِ تشریق، از بزرگواری این روزها.

ن : این روز را روز قرّ گویند، یعنی کی از جایگاهِ حَجّ بروند.

نا : این روز را روزِ اوّل نفر گویند کی نخستین کاروان کی از مکّه بروند این روز باشذ.

نب : اندر این روز مر عثمان بن عَفّان را، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، بکُشتند کی غوغا اندر خانهٔ او اوفتاذند و او مصحف همیخواند و هم بر آن حال او را بکُشتند و خونِ او بر مصحف بریخت.

نج : این روز را غدیر خم[1] گویند.

ند : اندر این روز مقتل عُمَر بن الخطّاب بوُذ، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، کی ابولولوه، غلامِ مغیّره، او را جراحت کرد و از آن جراحت بمُرد و حکایتِ این چنان بوُذ کی این

---

۱. عبدالرحم.

ابولولوه عجمی بوُذه، بندهٔ مغیّره و سه پیشه میدانست آهنگری و دروذگری و آسیابانی و مغیّره همه روز از وی پنج دِرَم همیخواست و میانِ ایشان لجاج رفت و پیش عُمَر بن الخطّاب، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، آمذند و مغیّره گفت: «یا امیرالمؤمنین، این بندهٔ من است و سه پیشه داند و از وی هر روز پنج دِرَم همیخواهم». ابولولوه گفت: «طاقتِ این ندارم». عُمَر گفت: «این سه پیشه کی تو داری، هر روز پنج دِرَم ببایذ داذ و این بسیار نباشذ کی از آسیاگری این واجب آیذ داذن». ابولولوه از پیشِ او بیرون آمذ و به زبانِ عجمی میگفت کی: «اگر من آسیایی ننهم کی تا قیامت از آن سخن گویند مَرد نیستم» و پس دشنه بکرد و سرِ آن را آب بداذ و اندر مسجد آمذ به وقتِ نماز، فرصت یافت و عُمَر را، رَضیَ‌اللّٰه عَنه، بزذ و مجروح کرد و از آن جراحت بمُرد، رَضیَ‌اللّٰه عَنه.

نه: اندر این روز وقعتِ حَرّه بوُذه است به مدینه و سبب آن بوُذ کی چون عبداللّٰه حنظله[1] کی پذرش را «غسیل[2] الملایکه» گفتندی با اهل مدینه اتّفاق کرده، بر یزید بن معاویّه خروج کردند و بنوامیّه را از مدینه بیرون کردند. یزید بن معاویّه مر[3] مسلم بن عُقبه‌المری[4] را به مدینه فرستاذ به حربِ ایشان و مسلم با اهلِ مدینه جنگِ عظیم کرد و عبداللّٰه بن حنظله با اکثرِ اهل مدینه شهید شذند. بعداز آن مسلم بن عُقبه اندر اوفتاذ و مدینه را غارت کرد و بذان سبب بر مهاجر و انصار سخت رنج رسیذ و هرگز بر مسلمانان از آن مُنکرتر کاری نرسیذه بوُذ و آن روز را «یوم الحَرّه» نام کردند.

این بوُذ تمامی عیدها و وقایعِ مسلمانان کی یافتم.

---

۱. حنطله. ۲. غسل. ۳. لعنت مر.
۴. المربی.

باب هفدهم اندر

شناختن عیدهاءِ جهودان به جدول

امّا جهودان را عیدهاست و اندر هر عیدی ایشان را امری است و اندر توزهٔ آن امرها بیامذه است و نشایذ ایشان را کی از آن امر بیرون شوند و بعضی از آن عیدها و جشنها اَحبارِ[1] ایشان نهاذه‌اند و این جهودانِ این زمانه بر اقتداءِ[2] ایشان همیروند و از همه مهمّتر ایشان را شنبه است کی ایشان را در روزِ شنبه از همهٔ شغلها فارغ بایذ شذ و سی و هشت کار است کی ایشان را به روز شنبه نشایذ کرد و حرام است بر ایشان. اگر یکی از آن بکُنند کُشتن بر ایشان واجب شوذ، به حکمِ آیهٔ توزة: نخستین شذیار کردن زمین را، دُدیگر زمین کِشتن و سدیگر اندر کِشت دوانیذن، چهارم کِشت درودن، پنجم خَرآس[3] افگندن، ششم داس کردن، هفتم تخم انداختن، هَشتم طعام گردانیذن از جای به جای، نُهم سرود[4] زذن، دهُم شیر دوختن، یازدهم درخت بُریذن، دوازدهم هیزم شکستن، سیزدهم آرد سرشتن[5]، چهاردهم نان پختن، پانزدهم گوشت بریان کردن، شانزدهم آتش افروختن، هفدهم دو بار سوزن زذن از بهر دوختن را، هژدهم دَوال بُریذن، نوزدهم جامه شستن، بیستم جامه رنگ کردن، بیست و یکم دو حرف نوشتن، بیست و دوم حرف پاک کردن از جای، بیست و سِیُم جانور کُشتن، بیست و چهارم صید کردن، بیست و پنجم هیزم آوردن، بیست و ششم آب آوردن، بیست و هفتم خوشه چیذن، بیست و هشتم جُواز گرفتن، بیست و نُهم چیزی آس کردن، سی‌ام درخت نشاندن، سی و یکم بیع و شرا[6] کردن، سی و دوم کالا بر بها نهاذن، سی و

---

۱. اخبار. ۲. اقتدار. ۳. خرس.
۴. شترذذ. ۵. اردشیرستن. ۶. شران.

سِیُم از حدِّ دیه بیرون شذن، سی و چهارم اندر حدِّ دیه شذن، سی و پنجم کالا از جای به جای بردن، سی و ششم جای گردانیذن. سی و هفتم زمین کَندن، سی و هَشتم چیزی از جای برکَندن.

این همه چیزها بر ایشان حرام است و همچنین اندر هر جشنی و عیدی بسیار چیزها بر ایشان حرام است و من به جدول آوردم عیدهاءِ ایشان را هم بر آن جمله کی عیدهاءِ مسلمانان را گفتم و جدول این است کی اینجا کشیذه آمذ، تا معلوم گرذذ.

عدد	عیدها و روزه‌هاءِ جهودان	روزهاءِ ماهها	ماهها
ا	عید سر سال	ا	تشرین
ب	روزهٔ کدلیا	ج	
ج	روزهٔ ربا عقیبا	ه	
د	روزهٔ عذاب	ز	
ه	روزهٔ کبور	ی	
و	اوّل عید مظال	یه	
ز	عرابا کی آخر مظال باشذ	کا	
ح	عید جمع	کب	
ط	عید تبریک	کج	
ی	روزه صیدقیا	و	مرحسون
یا	روزهٔ نیاح	ح	کسلیو
یب	روزهٔ حنکه و این هشت روز باشذ.		
یج	اوّل پیذا شذنِ تاریکی	ه	طیبث
ید	روزهٔ تاریکی	ح	
یه	روزهٔ دیگر	ط	
یو	روزهٔ حصار	ی	
یز	روزهٔ مرگ صدیقین	ه	شبط
یح	روزهٔ فتنه کی میانِ اسباط اوفتاذ.	کج	
یط	روزهٔ مرگ موسیٰ علیه‌السّلام	ز	آذار
ک	روزهٔ فتنهٔ میانِ کاهنان	ط	
کا	روز البوری	یج	
کب	عید مجله و فرح هامان	ید	
کج	هم از آن گونه	یه	
کد	روزهٔ مرگ پسران هارون، علیه‌السّلام	ا	نیسین
که	روزهٔ مرگ مریم بنت عمران	ی	

عدد	عیدها و روزه‌هاءِ جهودان	روزهای ماهها	ماهها
کو	عید فطیرخواران	یه	نیسن
کز	عید کس و آخِرِ ایّام فطیر و غرق شذن فرعون	کا	
کح	روزهٔ وفات یوشع بن نون.	کو	
کط	روزهٔ تابوت	ی	ایر
ل	عید فسح کهین و وفات اشموییل پیغمبر	یه	
لا	روزهٔ وفات اشموییل پیغمبر علیه‌السّلام	کح	
لب	عید عنصره، دو روز	و	سیون
لج	روزهٔ عجل و روزهٔ باکوره نیز گویندش.	کج	
لد	روزهٔ مقتل علماء	که	
له	روزهٔ مقتل حنینا	کز	
لو	روزهٔ ابتداءِ حصار اورشلم و ویران کردنش	ید	تمز
لز	روزهٔ مرگ هارون، علیه‌السّلام	ا	اب
لح	روزهٔ ویران ساختن بخت‌النّصر بیت‌المقدس را	ط	
لط	روزهٔ بیرون آمدن بخت‌النّصر از بیت‌المقدس	یه	
م	روزهٔ مُردن چراغ هیکل	یج	
ما	روزهٔ مرگِ جاسوسان	ز	ایلل

باب هژدهم اندر

اسبابِ عیدهاءِ جهودان

چون از جدولِ عیدهاءِ جهودان فارغ گشتیم، اکنون سببها[1] و روزها گوییم:

ا: عیدِ سر سال را عشرتا گویند و آن دو روزِ اوّل بوَذ به تشری[2] و ایشان را نص آیة آمذه است اندر تورٰة به روزه داشتنِ آن روز و اندر این روز بوَذ کی قربان ابراهیم علیه‌السّلام پذیرفته شذ و کبش آمذ بدَلِ اسحاق، علیه‌السّلام، قربان کرد و بذین سبب اندر شُروُ[3] بدمند سه بار و گویند آن آواز بوَذ کی ابلیس مر ساره را شنوانیذ و چنین گویند کی این قربان اندر ماهِ نیسان بوَذ، امّا اینجا آوردند، چنانک هجرت پیغمبر، صَلَّی‌اللّٰه عَلیه و آله و سَلّم، اندر ماهِ ربیع‌الاوّل بوَذ و به محرّم آوردند.

ب: این روزهٔ کدلیا بن احیقام بن شافان[4] است کی او را بختِ‌النّصر بر بیت‌المقدس پاذشاهی بداذ، از پسِ آنک بنی‌اسراییل را بَرده کرده بوَذ و او بر آن ضعفا پاذشاه گشت به بیت‌المقدس و چون از پیشروان و سرهنگان و جهودان او را به اعتقادِ دُرست اندر بختِ‌النّصر دیذند، از وی خشم گرفتند و از کوه پایه‌ها کی بوَذند قصدِ او کردند و او را بکُشتند با قومی از کلدانیان کی با او بوَذند و آن قوم چون او را کُشته بوَذند از بختِ‌النّصر بترسیذند، از بیت المقدس برفتند و به مصر شذه، آنجا وطن ساختند.

---

۱. شبها. ۲. بسری. ۳. میرو.

۴. کدلیا بن احیعام بن ساقان.

ج : صوم رباعقیبا[1] آن بوَذ کی او را به روزگارِ یونانیان عنایت به حبس کردند تا اندر زندان بمُرد و هم اندر آن روز به اتّفاقِ بیست تن از رییسیانِ بنی‌اسراییل بمُردند به فجاء[2] و این روز به سبب این حال را روزه دارند.

د : و این روزهٔ عذاب را سبب خطاءِ داود پیغمبر، علیه‌السّلام، بوَذ کی بنی‌اسراییل را احصاء[3] کرد و خذای، عزّ و جلّ، سوی وی پیغام فرستاذ در زبان[4] حاد پیغمبر کی: «این خطا بوَذ کی تو کردی و این خطا را عقوبت است. اکنون اختیار کُن از این سه چیز یک چیز: یا هفت سال مقیم قحط باشی و یا دشمن بر تو مسلّط شوذ و تو را از ولایتِ تو بیرون کُنَذ و سه ماه از خان و مانِ خویش غایب باشی و یا مرگ اوفتذ اندر میانِ این قومِ تو، سه روز و بسیاری از ایشان بمیرند. از این سه چیز یکی اختیار کُن». پس داود، علیه‌السّلام، مرگ اختیار کرد و اندر این نیم روز هفتاذ هزار مَردم از بنی‌اسراییل بمُردند.

ه: این روزهٔ کبور[5] را معنی کفارة باشذ و این توبهٔ بنی‌اسراییل بوَذ کی از گوساله پرستیذن کردند و اگر این روز به روز شنبه آیذ، آن را عاشورا گویند و آن روز روزه داشتن بر ایشان فریضه است، به نصِ توزة و این روزه فریضه است ایشان را و اگر ندارذ کسی، به عُنف و قهر بفرمایند و روزه را به زبان عبری تعیینا[6] گویند امّا دیگر روزه‌ها به تَبَرُّع دارند به وقتِ حادثه‌هاءِ دیگر، چنانک پیش از این یاذ کردیم بکُشتن کدلیا[7] و عقوبت به مرگ فجاء.

و ایشان را دو روز به یکجای روزه نیست زیراک شباروزی بیست و چهار ساعت باشذ و ایشان را بیست و پنج ساعت روزه داشتن دُرست نیایذ.

---

۱. و ما عصا. ۲. بعجا. ۳. حصار.
۴. زمان. ۵. کیور. ۶. یغثا.
۷. کذلیا.

و : امّا عید مظال. معنی مظال سایه بُوَذ و سببِ او آن باشذ کی اندر سِفرِ سدیگر از توزة چنان است کی فرموذه است ایشان را کی: «چون طعامهاءِ خویش را نـقل کُنیذ، هفت روز عید کُنیذ و معطّل بباشیذ فراغ از همهٔ کارها، روز هَشـتم راحت بباشیذ و سایه‌ها سازیذ و زیرِ آن بنشینیذ تا مخالفانِ شما بدانند کی من شما را اندر سایه و راحت بنشاندم». بذین سبب ایشان تختها سازند از شاخه‌ها و برگهاءِ سبز، اندر عهدِ این عید، از هر درختی کی بذان بُقعه باشذ.

ز : و عید عرابا حجِّ ایشان باشذ کی گِرداگِرد مذبح کوبند موز و ترنج و برگِ خرما و شاخِ بیذ و عرابا نامِ بیذ باشذ و بذین ترتیب این عید را بیذبیذان نیز گویند.

ح : این عید جمع را به لغتِ ایشان عصارت گویند و جمله عیدها بذین عید بگذرذ و معنی این آخِرین عیدها باشذ.

ط : عید تبریک و این را به زبانِ عبری برکث گویند یعنی برکه و مرگِ موسیٰ نیز گویند زیراک موسیٰ، علیه‌السّلام، دعا کرده بوُذ و از خذای، تعالیٰ، بخواسته بوُذ تا اندر اجلِ او تأخیر کُنَذ و ایزذ، تعالیٰ، دعاءِ او مستجاب کرد و او را حالة داذه بوُذ و چون حالةِ دوم نزدیک آمذ دانست کی این را نیز مهلت نباشذ واو را از آن روز ماتمی بوُذ.

ی : روزهٔ صیدقیا. این آن بوُذ کی این بختالنّصر بر بیت‌المـقدس پـاذشاه گشت نخستین بار و مر بوتاحین[1] مَلِک را اسیر گرفت و چون صیدقیا[2] اندر او عاصی شذ بارِ دیگر بیامذ و بیت‌المقدس را حصار کرد و هفت ماه حصار داشت. پس صیدقیا

---

۱. بوتاحسن. ۲. صیدق.

بگریخت و بختالنّصر مر او را بگرفت و همهٔ فرزندان پیشِ او قربان[1] کرد و او را ببست و به بابل بُرد و اندر زندان بازداشت.

یا: این روزهٔ نیاح[2] را سبب سوختن یهویاقیم[3] مَلِک بزرگ بوُذ کی او را قینوث گفتندی و چنان بوُذ کی یوروح[4] دبیر از زبانِ ارمیا پیغمبر نامه نبشت بذین قینوث، آنچ به بیتالمقدس رسیذه بوُذ از سپاه بختالنّصر و قینوث بر خویشتن از آن رنج کی بر دلِ او رسیذ بسوخت.

یب: روزهٔ حنکه. حنکه را تفسیر پاکی[5] باشذ و نظام و سبب آن بوُذه است کی انطیاخوس[6]، مَلِک انطاکیه بر جهودان غلبه گرفت و نارواییها بسیار کرد و بغراس وزیرِ او بوُذ و دَه چیز از رسمهاءِ بَذ، کی بر جهودان غلبه گرفت، نهاذ: نخست به بَذ[7] دست بازداشتن و دوم قربان با گور یله[8] کردن و سِیُم از حیض نشُستن[9] و چهارم از نماز دست بازداشتن و پنجم ختنه ناکردن و ششم توزهٔ نخواندن و هفتم گناه[10] کردن و هَشتم بر سردکادنیستن[11] تا ایشان را نصیبی نباشذ از ثوابِ آن و نُهم آتش اندر مذبح بیاورد[12] و دهُم دختران دوشیزه را به مَلِک داذن تا با ایشان ببوُذی، پس به شوی بداذندی. تا به کنیزی رسیذ کی او را هَشت براذر بوُذند و چون وقتِ آن وعده بوُذ این دختر روی گشاذه و آراسته بیرون آمذ تا آن براذران و همهٔ قوم او را بدیذند و چون براذر کهترِ او آن بدیذ سخت مُنکَر آمذ او را، پس حیلة کرد و جامهٔ زنان بپوشیذ و خویشتن را بر گونهٔ زنان نیکو بیاراست و به درِ این خلیفة آمذ کی این رسْمهاءِ بَذ نهاذه بوُذ و پیش امیر شذ. چون خالی شذ پس این امیر را بکُشت و

---

۱. فرمان. ۲. نباح. ۳. یهودا بافتم.
۴. بوزدح. ۵. کی. ۶. انطاحوس.
۷. نخسدسد. ۸. مله. ۹. بشستن.
۱۰. نگاه. ۱۱. دکادنیستن ؟ (دکان نشستن ؟). ۱۲. انس اندر مدیح با درد ؟.

همهٔ بنی‌اسراییل از آن زشتی و پلیذی برَستند. پس شبِ نخستین یک چراغ افروختند بر درهاءِ خانهٔ خویش، دُدیگر شب دو چراغ افروختند و همچنین تا هَشتم شب چراغ بر عددِ آن براذران بیفروختند و آن رسْم تا بذین غایت بماند.

یج : پیذا شذن ظلمه[1] و روزهٔ آن، چنین گویند کی سببِ او آن بوُذ کی تلما مَلِک مصر بر بنی‌اسراییل اکراه کرد تا توزة را از عبری به یونانی ترجمه کردند. بذین سبب جهان تاریک شذ و سه روز تاریک بوُذ و این خبری معروف است کی فیلیدلقوس[2] را بنشاند و فیلیدلقوس از آن نسخت[3] گرفت. اندر آن وقت به مصر آزاذ کرد و به جاءِ ایشان نیکویی کرد و ایشان را به خانه‌هاءِ خویش بازفرستاذ و این ترجمه هفتاذ تن کردند از کَهَنهٔ[4] ایشان و آن را «نقل سبعین» گویند و این از تخلیطها و تحریفهاءِ توزة یکی بوُذ کی خذای، عزّ و جلّ، اندر قرآن یاذ کرده است: «یُحَرِّفون الْکَلِمَ عَنْ مَّوَاضِعِهِ»[5] و آن تاریکی سه روز ببوُذ.

ید : دُدیگر روز آن روزه داشتند و آن رسم بماند میانِ ایشان.

یه : این روزه از پسِ روزهٔ ظلمه[6] آیذ. چنین گویند ثقاتِ ایشان کی بزرگانِ بنی‌اسراییل اندر کُتُبِ ایشان، چنان یاذ کرده‌اند و از مُنکَری و صعبی کی سببِ آن بوُذ، اندر کُتُبِ خویش پذیذ نکردند.

یو : روزهٔ حصار و سبب آن بوُذ کی چون بختَ‌النّصر، دوم بار به بیت‌المقدس آمذ و اندر سِفرِ ملوک نبشته است کی بختَ‌النّصر به اورشلم، یعنی بیت‌المقدس، برفت

---

۱. طلمه.
۲. فیلفدلفوس.
۳. بسخت.
۴. کتب.
۵. سورهٔ النساء (۴) آیهٔ ۴۶ و سورهٔ المائده (۵) آیهٔ ۱۳.
۶. طلمه.

اندر دهُم[1] سال از مُلکِ او و اندر وی فروذ آمذ روزِ دهُم از ماهِ دهُم، یعنی تمز و منجنیقها نصب کرد و بیت‌المقدس را بگرفت و ویران کرد.

یز : روزهٔ مرگ صدیقین. این به روزگارِ یوشع بن نون بوُذ. پارسایان بوُذند کی تدبیرها ایشان کردندی و مر بنی‌اسراییل را پند داذندی و اندر میانِ شعب ایشان، احتسابها کردندی. پس آن همه پارسایان یکباره بمُردند و یوشع فرموذ تا همه روزه داشتند و این سنّت گشت ایشان را.

یح : روزهٔ کُشتنِ اسباط. سبب این روزه آن بوُذ کی سبطِ بن یامین بن یعقوب فجوری[2] بکردند کی مهمانی آمذ ایشان را و به خانهٔ پیری فروذ آمذ با زنِ خویش. پس این سبط گِرد آمذند و آن زن را از آن خذاوندِ خانه بخواستند تا با وی فجور کُنند و او بسیار شفاعت کرد و دختر دوشیزهٔ خویش را پیشِ ایشان بُرد کی این را بَدَلِ آن زن بگیرند و ایشان سخنِ نشنیذند و شفاعت او رَد کردند و اندر خانهٔ او اوفتاذند و آن زنِ مهمان را بیرون آوردند و همه شب با وی همی گِرد آمذند تا صبح بدمیذ و چون شعب بنی‌اسراییل از این حال آگاه شذند جهاد کردند به فرمان و بیست و پنج هزار مَرد از آن سبط بکُشتند و هفتصذ مَرد از آن قبیله بگریختند و اندر زاویه‌هاءِ بیابان شذند تا از کُشتن بَرستند.

ک : فتنهٔ کاهنان آن بوُذ کی فتنه اوفتاذ میانِ دو قبیلهٔ بنی‌اسراییل، یکی قبیله را «شما» خواندندی دُدیگر را «هلیل». اندر کارِ دین بسیار مَردم از یکدیگر بکُشتند، پس سرانِ بنی‌اسراییل اندر میانِ ایشان شذند تا ایشان صلح کردند.

---

۱. نوزدم. ۲. محوری.

یط : اندر این روز موسیٰ، علیه‌السّلام، بمُرد و بنی‌اسراییل بـذین سـبب آن روز روزه داشتند و اکنون مر ایشان را سنّت گشته است.

کا : این روز البوری چون قرعه باشذ و ایشان آن را مغلاگویند و تفسیرِ او کتاب باشذ و سببِ این چنان بوُذه است کی مَلِک بابل را وزیری بوُذ نام وزیر هامان و زنی بوُذ آن زن را موردخا[1] نام بوُذ و زن از بنی‌اسراییل بوُذ و هامان همیشه مـر مَلِک بابل را تحریص همیکرد تا بنی‌اسراییل را رنج همینموذی و مرادِ وزیر آن بوُذ کی موردخا به فرمان او باشذ و موردخا اجابت نکرد و هر روز مَلِک بابل را بر کُشتن و رنج نموذن بنی‌اسراییل حریصتر همیگردانیذ تا قومی را از ایشان بیاوردند کی بکُشتند به تهمتی کی ایشان را کردند. پس موردخا حالِ خـویش و رغـبتِ هامان بذو پیش مَلِک بگفت و هامان را حاضر کرد و از وی پرسیذ، او منکر شذ. فرموذ تا قرعه زذند، بر هامان آمذ و چند تن کی خبر داشتند بر صحّتِ آن گواهی بداذند، چنانک مَلِک را معلوم گشت. پس بفرموذ تا هامان را ببستند و او را بـه آب و آتش و به سرما و به گرما عقوبتها کردند. پس بر دار کردندش و بکُشتندش و تا بذین غایت رسْم مانده است کی اندر این روز تماثیلها کُنند به نام هامان و او را بسوزند و این روز را هامان کوب نیز گویند.

کب و کج : این دو روز را شرح نیافتم اندر کُتُب.

کد : روزهٔ مرگ پسران هارون. یکی از ایشان ماداب نام بوُذ و دیگری ابیهوا[2]. هر دو تن پیشروانِ کاهنانِ بنی‌اسراییل بوُذند و اندر بیابان طورِ سینا بسوختند و سبب آن بوُذ کی اندر آتشِ بیگانه قربانگاه آوردند پیشِ ایزذ، تعالیٰ، چنانک اندر توراة

---

۱. موریدخا. ۲. اسهوا.

پذیذ است، اندر سِفرِ چهارم و ایزذ، تعالیٰ وحده، همان آتش را بر ایشان مسلّط کرد تا بسوختند هر دو تن.

که : اندر این روز مرگِ مریم بوُذ و اندر سِفرِ چهارم از توراة پذیذ است کی ایشان چون به بیابان تیه[1] اندر آمذند اندر ماهِ نخستین، خواهر موسیٰ، علیه‌السّلام، بمُرد کی زنی بس پارسا و مستجاب‌الدّعوة بوُذ. چون اندر تیه آمذ و جاءِ خشک و بی‌آب[2]، دعا کرد و خذای، عزّ و جلّ، به برکتِ دعاءِ او چشمه‌ها بیرون آورد اندر تیه و چون او بمُرد، آن همه چشمه‌ها خشک گشت و مردمانِ بنی‌اسراییل و ستورانِ ایشان همه تشنه و ضایع ماندند و پیشِ موسیٰ و هارون آمذند و بنالیذند از آن رنج کی بر ایشان بوُذ. پس موسیٰ و هارون به خذای، عزّ و جلّ، شفاعت کردند تا ایزذ، تعالیٰ، موسیٰ را بفرموذ کی: «عصا بر سنگ زن» و چون موسیٰ، علیه‌السّلام، عصا بر سنگ بزذ آب بیرون آمذ.

کو : روز فطیرخوارگی. او را بسحا گویند و فسح گویند نیز و تفسیرِ فسح دهش و بخشوذن باشذ و این حجّ گوسپند قربان کردن بوُذ ایشان را و اندر این روز بوُذ کی بنی‌اسراییل از مصر بیرون آمذند به وقتِ نمازِ شام، به شتاب، چنانک آرد تر گردیذ و همچنان فطیر بپختند. پس ایشان را فرمان آمذ کی هفت روز فطیر خوردند و خمیر نخوردند و خمیر از خانه‌ها دور داشتند اندر آن ایّام کی از فرعون هیمترسیذند و چون روز هفتم بوُذ، فرعون با سپاهِ خویش بر اثرِ ایشان بیامذند و چون به رُوذ نیل رسیذند، پس فرمان آمذ آب را تا از هم باز شذ و زمینِ خشک میانِ آب بیرون آمذ تا بنی‌اسراییل بگذشتند و چون فرعون با قوم خویش اندر عقبِ ایشان در رسیذ و آب را بر آن جمله دیذ اسپ اندر او راند و چون میانِ رُوذ

---

۱. تیر. ۲. بی‌ادب.

رسیذ، آب اندر آمذ و فرعون را و همهٔ قومش را غرقه کرد و آن روز بیست و یکمِ نیسان بوُذ و این روز را کس گویند و خمیر خوردن بر بنی‌اسراییل حلال شذ و معنی کس کُشتن بُوَذ به زبان سُریانی.

کز: عید کس این روز بُوَذ کی شرح آن گفتم.

کح: اندر این روز یوشع بن نون بمُرد کی او شاگردِ موسیٰ بوُذ اندر وقتِ زندگانیِ موسیٰ و چون موسیٰ بمُرد، یوشع خلیفهٔ او بوُذ بر بنی‌اسراییل. چون بنی‌اسراییل از تیه بیرون آمذند او بمُرد، بنی‌اسراییل آن روز روزه داشتند و آن سنّت[1] گشت بر ایشان و بعضی گویند: این روز به هژدهم ایر آیذ[2].

کط: اندر این روز روزهٔ تابوت باشذ و سببِ این چنان بوُذ کی بنی‌اسراییل با اهلِ فلسطین حرب کردند اندر آن وقت کی عالی کاهن قاضی ایشان بوُذ، تابوت بنی‌اسراییل به ایشان بوُذ و اهلِ فلسطین بر بنی‌اسراییل غلبه کردند و دو پسرِ عالی را «حفنتر[3]» دُدیگر «فنحاس[4]» بکُشتند و سی هزار مَرد از بنی‌اسراییل [تابوت را] در ربوُذند و ببُردند و اندر بُتخانهٔ خویش بنهاذند و چون این خبر به نزدیکِ عالی رسیذ بیهوش گشت و از کرسی فرو اوفتاذ و پُشتش بشکست و اندر ساعت بمُرد.

ل: فسح کهین[5] و رسم ایشان آن است کی اگر کسی اندر شرطهایی کی اندر فسح باشذ، تقصیر کرده باشذ اندر ماهِ نیسان و آن عید فسح از وی فایت شذه باشذ، اندر این روز آن را قضا کُنَذ و این فرمایش اندر توراة به نصِّ آیة، ایشان را آمذه

---

۱. سبب. ۲. آراید. ۳. راجعی.
۴. قحاس. ۵. کهن.

است.

لا : اندر این روز اشموییلِ پیغمبر بمُرد و او را عالی کاهن پرورده بوُذ و اشموییل آن بوُذ کی بنی‌اسراییل او را گفتندی: «اَبْعَث لَنَا مَلِكاً نُقاتِل فِي سَبيلِ اللّـهِ»[1]. پس او شاول، یعنی طالوت را هدایت کرد، او را پیشِ خویش خواند و به روغنِ قدس بیندوذ مر او را و پس بر بنی‌اسراییل مَلِک کرد و همه را فرموذ تا مطیع او باشند.

لب : این روز عیدِ عنصره[2] باشذ و به عبری عسرتا گویند و این نام مشتق است از اجتماع و ایزذ، عزّ و جلّ، اندر سِفرِ سدیگر گفته است کی: «نگاهداریذ به وقتِ دروذن و نوباوه، هرچ درَویذ، برداریذ و به خانهٔ خذای، عزّ و جلّ، بَریذ فرمان را، اندر روز دوم» و هم اندر این روز دَه آیهٔ فروذ آمذ و از فسح تا وی[3] هفت هفته باشذ به نِصِّ آیهٔ توراة. پس به قیاس واجب کُنَذ کی روزِ باکور، دوم عید باشذ.

لج : روزهٔ[4] عجل یعنی گوساله و این پرستش گوساله یکبار بوُذ به ایّامِ موسیٰ، علیه‌السّلام، کی به مناجات رَفته بوُذ به طورِ سینا و این دیگر بار بوُذ تا بنی‌اسراییل بر ایشان جهاد کردند و ایشان بازداشتند و این آن روزه است کی ثوریعم[5] نهاذه است از بهرِ ایشان کی بَر دَه اسباط پاذشاه بوُذ از بنی‌اسراییل از پسِ ولایتِ سلیمان، علیه‌السّلام. ایشان را منع کرد از بُردن باکور سوی بیت‌المقدس.

لد : امّا علماءِ کُشتهٔ ایشان شمعون و اشموییل و حنینا بوُذند و آن حنیناءِ دیگر سوخته شذه، اندر توراة پیچیذه[6]، به روزِ باز شدنِ حصارِ اورشلم، چنان اتّفاق

---

۱. سورة البقره (۲) آیهٔ ۲۴۶.	۲. عنصر.	۳. مادی.
۴. روز.	۵. بوربعم.	۶. بحد.

اوفتاذ کی دو تختهٔ شهاذتِ موسیٰ بشکست کی ایشان را به خشم بینداخت و هم اندر این روز چنان اتّفاق اوفتاذ کی تسطوموس[1] مَلِک یونانیان، توزة را بسوخت و هم اندر این روز صنمی[2] نصب کردند اندر هیکل به روزگارِ منشا[3].

له : اندر این روز حنینا کی ایشان گویند او پیغمبر بوُذ، کُشته شذ.

لو : اندر این روز به ابتدا، بیت‌المقدس را ویران کردند و اندر سِفرِ ملوک چنین گویذ کی این نُهمِ ماهِ پنجم بوُذ، یعنی ماهِ نیسان و هم اندر این روز طیطوس قیصر بیت‌المقدس را خراب کرد و زمین، او بفرموذ تا همه شذیار کردند و اندر او کِشت کرد و اندر این روز بوُذ کی ایزذ، تعالیٰ، زمینِ موعود بر بنی‌اسراییل حرام کرد تا اندر تیه بماندند.

لز : اندر این روز هارون، علیه‌السّلام، بمُرد و مر بنی‌اسراییل را آن مصیبتی صعب بوُذ به مرگِ او.

لح : اندر این روز، بخت‌النّصر، بیت المقدس ویران کرد.

لط : اندر این روز بخت‌النّصر از بیت‌المقدس بیرون آمذ و سوی بابل رفت و دست از کُشتن و گرفتن بنی‌اسراییل بداشت.

م : مُردن چراغ اندر هیکل و این آن چراغ بوُذ کی بر جانب مغرب از او نهاذه

---

۱. قسطوموس. ۲. حنای. ۳. مشا.

است و آن چراغ را آحاد[1] مَلِک بکُشت.

ما : این روزِ مرگِ جاسوسانِ ایشان بوُذه است و آن دوازده تن بوُذند. دَه تن فجاء بمُردند کی بنی‌اسراییل را بیم نموذند به دروغ و آن دو تن کی بیم ننموذند به دروغ، زنده بماندند تا از تیه بیرون آمذند به زمینهـاءِ موروثِ خویش و این دو تن یکی یوشع بوُذ دُدیگر کالب، با فرزندان خویش به سلامت از تیه بیرون آمذند.

این بوُذ تمام سورهاءِ[2] جهودان کی یاذ کردیم و بپرداختیم، به توفیق تبارک و تعالیٰ.

---

۱. احار. ۲. شهرهای.

باب نوزدهم اندر

عیدهاءِ ترسایان به جدول

امّا بدان کی اهل ملّتِ ترسایان را بر سه گروه کرده‌اند. آنچ مشهور است یکی از ایشان ملکاییان‌اند، دُدیگر یعقوبیان و سدیگر نسطوریان و این هر گروهی را اندر سال، روزهاءِ معلوم است از روزه‌ها و عیدها و ذِکرانها و روزگارها است کی اندر ماهها‌ءِ سُریانی بیایذ و بیشتر از این ملکاییان راست و ایشان اندر آن مبالغت زیادة‌تر کُنند و بعضی مر نسطوریان را و بعضی مر یعقوبیان را و من نامهاءِ مذاهب را جدولی ساختم و هر مذهبی را حرفی رقم کردم. امّا علامت یعقوبیان «ع» و علامت ملکاییان «م» و علامت نسطوریان «ط» تا معلوم باشذ.

و آنچ جمع توانستم کرد، همه اندر این جدول جمع کردم و او را پنج جدول نهاذم: جدولِ نخستین عدد روزها و عیدها و ذکران به حروف و آنچ شرح بیافتم رقمِ جملِ او به سیاهی نبشتم و آنچ شرحِ آن متعذّر گشت و نتوانستم یافت، رقمِ آن به شرحی نبشتم سرخ و جدولِ دُدیگر نام عیدها و روزگارِ ترسایان و جدولِ سدیگر روزگار گذشته از ماهها‌ءِ سُریانی به وقتِ هر عیدی و جشنی و ذِکرانی و جدول چهارم نام ماهها‌ءِ سُریانی و جدول پنجم رقم مذهبهاءِ ایشان به حروف جمل و جدول این است کی من اینجا پذیذ کردم تا معلوم گردذ:

عددها	عیدها و روزه‌ها (و ذکرانهاءِ) ترسایان	روزها	ماهها	مذهبها
ا	ذِکران ابراهیم خلیل‌الرّحمٰن و وزش باد صبا	ط	تشرين‌الاوّل	م
ب	ذِکران اصحاب الکهف	یه		م
جـ	ذِکران لوقا	یح		م
د	فرمان یافتن سیصد و هژده تن اسقفان	ک		ع
ه	بازداشتن از خوردن تیزیها و مجامعت	کب		
و	حرکت فحول و ایمنی کشتیها	کط		
ز	وقت باران	یز	تشرين‌الآخر	
ح	عید زیتون و بازداشتن از خوردن آب سرد	کجـ		
ط	ذِکران یوسف که تن مسیح به گور کرد	کب	کانون الاوّل	م
ی	میلاد عیسی بن مریم	که		ش
یا	عید دنح	ه	کانون الآخر	م
یب	تمام عید دنح	یجـ		م
یجـ	افتاذن جمرهٔ نخستین	ز	شباط	
ید	برآمذن جمرهٔ دوم و گرم شذن زمین	ید		
یه	برشذن آب از بیخ درختان سوی شاخه‌ها	یه		
یو	اوفتاذن جمرهٔ سدیگر	کا		
یز	اوّل ایّام عجوز	کو		
یح	پرهیز از خوردن تیزیها	ز	آذار	
یط	پذیذ آمذن پرستو به غزنین	ح		
ک	ابتداءِ مَدّ فرات	کد	نیسان	
کا	وزیذن باذهاءِ خوش و کَشتی راندن اهل دریا	یو	ایار	
کب	عید وَرد	که		
کجـ	اوّلِ مدّ روذ نیل	یو	حزیران	
کد	جشن به شهرِ مصر	[؟]		
که	رفتن باذ سموم و زیادة شدن آب روذ نیل	کد		
کو	مولد یحی بن زکریّا	که		م
کز	اوّلِ ایّام باحور	یط	تموز	
کح	عمارت باغهاءِ رَز به مصر	ک		
کط	ذِکران ایلیسع و زیان گرمابه رفتن	جـ	آب	م
ل	عید طور تابور	و		ش
لا	افتاذن جمرهٔ تابستان و گرم شذن هوا	کو		
لب	مقتل یحییٰ بن زکریّا و خوش شذن شبها	کط		م
لجـ	زیادة شذن آب روذ نیل و شکستن تابستان	ه	ایلول	
لد	مولد مریم بنت عمران	ح		م
له	پیذا شذن صلیب	ید		م
لو	اختیار باذ برای مستقبل	کد		

[باب بیستم اندر]

اسبابِ عیدهاءِ ترسایان و چگونگیِ هر عیدی

ا : ذِکرانِ ابراهیم الخلیل، علیه‌السّلام. ترسایان این روز را بزرگ دارند و صدقه‌ها دهند و گویند اندر این روز ابراهیم، علیه‌السّلام، اندر آتش سلامت یافت.
اندر این روز باذِ صبا وَزَذ و اندر این وقت از فصد و حجامت کردن بازدارند[1] و گویند اگر بذین روز خون برداشته شوذ، مضرّتِ او زیادة از منفعت باشذ.

ب : اندر کُتُبهاءِ قدیم یافتم کی این اصحاب‌الکهف به روزگارِ قلطیانوس مَلِک بوُذند و او ایشان را به دینِ خوذ خواند و ایشان اجابت نکردند و از پیشِ او بگریختند و اندر غاری شذند و ایشان هفت تن بوُذند و یکی سگ بوُذ با ایشان و اندر آن غار نهفتیذند، ایزذ، تعالیٰ، خواب بر ایشان افگند سیصذ و نُه سال خفته بماندند و اندر این روز اوّلِ تشرین الاوّل از خواب بیذار شذند و بیرون آمذ یکتن از ایشان و چون مردمان او را بدیذند با وی برفتند تا آن دیگران را نیز ببینند. ایزذ، تعالیٰ، آن راهِ غار بر آن یکتن و بر همگان مشتبه گردانیذ تا هیچ‌کس ایشان را اندر نیافت و بارِ دیگر بخفتیذند اندر آن غار و هنوز خفته‌اند تا آخِرالزّمان.

ج : این روز را ذِکرانِ لوقا گویند و بشارة و انجیل گویند و آن لفظ مُعرّب است از انگلیون[2] و اندر او اخبارِ مسیح است از اوّل تا آخِر و آن را چهار تن نبشته‌اند به لغتِ مختلف، یکی متی بوُذ به فلسطین نبشت به زبانِ عبری، دُدیگر مرقوس بوُذ به رُوم نبشت به زبانِ رُومی و سدیگر یوحنا نبشت به افسیسِ یونان به زبانِ یونانی و

---

۱. بار دادند. ۲. کلیون.

چهارم لوقا به اسکندریه به زبانِ یونانی. پس این هر چهار انجیل را انگلیون گویند[1] و این ذِکرانِ لوقا بذان سبب نام نهاذند کی او بس پارسا بوُذ و بزرگ، چون ترجمهٔ انگلیون تمام کرد آن روز را ذِکرانی نهاذند.

د: این سیصذ و هژده تن همه اسقفان بوُذند و زاهدان و ترسایان و همه اندر یک روز فرمان یافتند و بمُردند.

ه: اندر این وقت اطّبّاء بازدارند از تیزیها خوردن و مجامعت کردن اندر این وقت سخت مکروه دارند.

و: فحول حرکت کُنند و اهلِ کَشتیها ایمن گردند از باذهاءِ مخالف.

ز: هفدهم تشرین الآخر وقتِ باران باشذ و اندر این روز باران باشذ و خطا کم اوفتذ.

ح: عید زیتون باشذ و چنین گویند کی هرچ اندر ولایتِ رُوم، سار بوَذ، همه به کنیسهٔ مریم بیایند[2] و هر یکی از ایشان زیتونی اندر دهن گرفته و آنجا بیفگنند و مردمان او را بردارند و از وی روغن کُنند و اندر چراغِ کنیسه به کار بَرند و بعضی گویند آن طلسم بلیناس است.
طبیبان اندر این روز باز دارند از خوردنِ آب سرد، خاصّه اندر شب از پسِ خواب کی خطر باشذ کی آن آب زرداب گردذ اندر تنِ مَردم. طعام گوشتِ مرغ فرمایند خوردن تا بخورَذ پخته و آب گرم خوردن پیش از طعام و از پسِ او

---

۱. کویند کرد.   ۲. بیابند.

مجامعت کردن ستوذه بوَذ اندر این وقت.

ط : ذِکران یوسف و این آن یوسف بوُذه است کی تنِ مسیح اندر گور نهاذ به قولِ[1] ایشان و آن اندر این روز بوُذه است و این روز را بذین سبب بزرگ دارند.

ی : امّا میلاد، شبِ مولودِ عیسیٰ بن مریم بوُذه است، صلواتُ اللّه علیه و آن اختلاف کی اندر شب[2] او است بسیار است، اگر بگویم کتاب دراز گردذ و اندر روزِ او هم خلاف کردند و گفتند آن ولادت در ششم کانون الآخر بوُذ.

یا : عید دِنح[3] به آن روز باشذ کی یحییٰ به نهر اردن[4] فروذ رفت.

یب : تمام عید آن باشذ کی پذران به کوهِ طور سینا کُشته شذند.

یج: اندر این روزِ هفتم شباط، برآمدنِ جَمره نخستین باشذ و هوا از سردی میل به گرمی کُنذ.

ید : چهاردهم شباط جَمرهٔ دوم برآیذ و هوا خوشتر گردذ.
اندر این روز غَلیواز و بغ[5] مرغ پذیذ آیذ و زیر زمین گرم گردذ و جهان خرّمتر گردذ.

یه : اندر این روزِ پانزدهم شباط، آب از بیخ درختان سوی شاخ بر شوذ و

---

۱. هول. ۲. نت. ۳. زبح.
۴. بهزاون. ۵. بع.

درختان تازه و تر بایستند.

یو : اوفتاذن جَمرهٔ سدیگر بیست و یکم شباط باشذ و هوا نیک خوش گـردذ و سرما کمتر شوذ.

یز : این روزِ بیست و ششم شباط، اوّلِ ایّام عجوز شوذ و اندر این روز هوا بـه غایت سرد بایستذ و سرماءِ صعب بکُنذ، پس رُوی به گرمی نهذ.

یح : اندر این روزِ هَشتم آذار، پرستو[۱] بینند به دیارِ غزنین و هوا خوش گردذ.

یط : روزِ هفتم آذار. اطّبّاء اندر این وقت گوشتِ ماهی خوردن فرمایند و حلوا و از تیزیها پرهیز فرمایند کردن.

کـ : روز بیست و چهارمِ نیسان، مَدِّ فرات ابتدا کُنَذ و هر روز همی مَدّ کُنَذ تا به وقتِ جَزر برسذ.

کا : اندر این روز باذهاءِ دریا خوش گردذ و باذهاءِ مخالف نیز نیایذ و اهلِ دریا کَشتی راندن گیرند و خطر نباشذ نیز کَشتی را.

کب : امّا عیدِ وَرد آن بوُذه است کی ماذر یحییٰ بن زکریّا، علیهماالسّلام، به نزدیکِ مریم آمذ و از بهرِ او گُل تحفه آورد و او ستذ، بذان مر خذای را، عزّ و جلّ، شُکر کرد و شاذی نموذ.

---

۱. آزارتر استوار.

کجـ: اندر این وقت مَدِّ رُوذ نیل ابتدا کُنَذ و آن آب مادّت گیرذ و قوی گردذ.

کد: چنین گویذ ثیاذق[1] مصری اندر کُناشِ خویش کی اندر این روز به شهرِ مصر بار الکع[2] باشذ و ایشان را جشنی بُوَذ.

که: اندر این وقت باذِ سموم رفتن گیرذ به جایهـاءِ عادت و زیادة شذنِ رُوذِ نیل باشذ و طاعون قوی گردذ.

کو: مولد یحییٰ بن زکریّا علیهماالسّلام، اندر این روز بوُذه است و اندر این وقت گرما قوّت گیرذ و فرمانِ غیب[3] ترسایان هم اندر این روز باشذ.

کز: این نوزدهمِ تموز باشذ و اوّل باحور[4] باشذ و این ایّامِ باحور شش روز باشذ و اهلِ تجارب این شش روز را بر زمستانِ مستقبل دلیل گرفته‌اند و هر روزی کی از این روزها باران باشذ و هوا تیره باشذ، آن ماه از زمستان با بارانِ بسیار بُوَذ و اگر باحور بر خشکی گذرذ زمستان نیز خشک باشذ، واللّٰه اعلم.

دهُم این روز را موالد السَّنه خوانند و هر برجی کی ماه اندر او باشذ بذین روز، آن برج دلیل سال بوَذ، اگر ماه به حَمَل باشذ گندم کمتر بُوَذ و اگر ماه به ثور باشذ بارانها بسیار بوَذ و علّتِ دردِ سر بر مردمان چیره گردذ و به تابستان سمـوم و به زمستان سرما بسیار بوَذ و میوه‌ها را آفت رسذ و اگر ماه به سرطان باشذ سالی خشک باشذ و پاذشاه بر مردمان ستم کُنَذ و اگر ماه [به اسد] باشذ غلّه بسیار بُوَذ از گندم و جو و ارزن[5] و مردمان دروغ بسیار گویند اندر معاملات و مردمان سفرها

---

۱. بیاذق. ۲. بار الکع ؟. ۳. غب.
۴. باحور باحور. ۵. گندم و حراران.

کُنند از ستمِ سلطانان و اگر ماه به سنبله باشذ بارانها بسیار بُوَذ و کِشت نیکو شوذ و میوهٔ درختان هم نیکو باشذ امّا چهارپایان را آفت رسذ و اگر ماه به عقرب باشذ نرخها ارزان باشذ و جهان از شورش آرامیذه بوَذ امّا بیماریها بسیار بوَذ و اگر ماه به قوس باشذ با راحت باشذ و معیشت فراخ بوَذ. امّا خصومتها پیوسته بوَذ میان عامّهٔ مردمان و اگر ماه به جَذْی باشذ باران بسیار بوَذ و غلّه فراوان باشذ و پاذشاه سپاهها بسیار فرستذ به هر جایِ و نرخها ارزان بوَذ و اگر ماه به دلو باشذ لشکریان را آفت رسذ و علّتِ یرقان اندر میانِ مردمان بسیار اوفتذ اندر آن سال و اگر ماه به حوت باشذ بارانها بسیار آیذ و سالی با خیر باشذ و نرخها ارزان بوَذ. واللّٰه اعلم.

اندر این روز کلب الجبّار طلوع کُنَذ.

کح : اندر این روز به مصر رَزهاءِ[1] انگور ببُرانند[2] و باغها را عمارت کُنند.

کط : اندر این روز ذِکرانِ ایلیسع[3] باشذ و اندر این وقت اطّبّاء از گرمابه رفتن بازدارند و از میوه خوردنِ بسیار کی هر دو زیان دارذ.

ل : این روز را عیدِ طور تابور گویند و این آن روز بوَذ به قولِ ایشان کی مسیح از میان بیرون شذ و از شاگردان خالی شذ و بر کوه رفت میانِ ابر و با موسیٰ بن عمران و الیاسِ زنده دیذار کرد و ایشان را بدیذ پس باز بر شاگردان آمذ.

لا : اندر این روز جَمرهٔ تابستان بیوفتذ و به غایتِ گرما برسذ و غایتِ تابستان این روز باشذ.

---

۱. روزهای. ۲. ببرانند. ۳. ایلسع.

لب : اندر این وقت شب خوش گردذ و سموم به جایهاءِ عادت بشکنذ و مقتل یحیی بن زکریّا، علیهم‌السّلام، هم اندر این بوُذه است.

لجـ: مریم بنت عمران اندر این روز زاذ و این را ایشان بزرگ دارند.
اندر این وقت باذها خوش گردذ و گرماءِ تابستان بشکنذ و زیرِ زمین سرد گردذ.

لد : اندر این روز رُوذِ نیل زیادة گیرذ و هر روز قویتر میشوذ و اندر این چهل روز، خون برداشتن و دارو خوردن و همهٔ استفراغها ستوذه دارند.

له : عید پیذا شذنِ صلیب و سبب این چنان بوُذ کی بر آسمان شهابی پذیذ آمذ مانند صلیب. پس قسطنطینِ مَلِک را گفتند کی: «اگر تو رایتِ خویش را بر آن مثال کُنی ظفر یابی». بکرد و ظفر یافت و سببِ ترسا گشتنِ قسطنطین آن بوُذ و آن رسم اندر میانِ ترسایان مانده است کی اندر لشکرها صلیب بردارند پیشِ هر[1] پاذشاهی و بِطْریق.

لو : اندر این روز مر باذ را نگاهدارند تا کدام باذ آیذ هر باذی کی اندر این روز وَزذ، اندر همهٔ مستقبل غلبه مر آن باذ را باشذ.

این مقدار یافتم از شرحِ اعیاد و صوم و ذِکرانِ ترسایان کی یاذ کردیم، باذن‌اللّٰه تعالیٰ.

---

۱. بر.

باب بیست و یکم اندر

عیدها و رسْمهاءِ مُغان به جدول

کنون سخن اندر معنی عیدهاءِ مُغان و عجمیان گویم و پذیذ کُنم کی هر عیدی به کذام روز باشذ از روزهاءِ ایشان و آن را اندر جدول آوردم هم بر آن جمله کی از آنِ عربیان گفتم و این را به چهار جدول اندر آوردم:

نخستین عدد.

[دُدیگر نامِ] جشنها و عیدها.

و جدولِ سدیگر اندر روزهاءِ ماهها‌ءِ عجمیان.

جدول چهارم اندر ماهها‌ءِ[1] مغان.

جدول این است کی اینجا کشیذه آمذ:

عدد	عیدها و جشنهاءِ مغان	روزهاءِ ماه	ماهها
ا	نوروز ملوک	ا	فروردین
ب	نوروز بزرگ کی خاصه خوانندش	و	
ج	ابتداء باز	یز	
د	فروردینگان	یط	
ه	اردی بهشتگان	ج	اردی‌بهشتماه
و	اوّل گهنبار سدیگر	کو	
ز	اخر گهنبار سدیگر	ل	
ح	خرداذگان	و	خرداذماه
ط	اوّل گهنبار چهارم	کو	
ی	اخر گهنبار چهارم	ل	
یا	تیرگان کی او را جشن سرشوی گویند	یج	تیرماه
یب	مردادگان	ز	مردانماه
یج	شهریورگان کی او را اذر جشن گویند	د	شهریورماه
ید	اوّل گهنبار پنجم	یو	

---

۱. نامهای.

عدد	عیدها و جشنهاءِ مغان	روزهاءِ ماه	ماهها
یه	اخِرِ گهنبار پنجم	ک	شهریورماه
یو	مهرگان	یو	مهرماه
یز	رام روز مهرگان بزرگ	کا	
یح	ابانگان	ی	آبان‌ماه
یط	اوّل دَه روزهٔ فروردگان و اوّل ایّام مسروقه	کو ـ ل	
ک	بهار جشن کی او را رکوب الکوسج گویند	ا	آذرماه
کا	جشن آذرگان	ط	
کب	عید خره کی او را نَوَدَ روز گویند	ا	دی ماه
کج	عید دی اوّل	ح	
کد	عید گهنبار نخستین	یا	
که	سیر سور	ید	
کو	عید دی دُدیگر اخر گهنبار نخستین	یه	
کز	بتیکان	یه	
کح	شب کاوکهل	یو	
کط	عید دی سدیگر	کج	
ل	بهمنجنه	ب	بهمن‌ماه
لا	برسذه	ه	
لب	شب سذه	ی	
لج	ابریزگان به سپاهان	ل	
لد	نوشتن تعویذ گزندگان	ه	اسفندارمذ
له	اوّل گهنبار دُدیگر	یا	
لو	اخِرِ گهنبار دوم و عید زردشت	یه	

باب بیست و دوم

اندر شرحِ جشنها و عیدهاءِ مُغان

مر مغان را جشنهاءِ فراوان بوُذه است اندر روزگارِ قدیم و من آنچ یافتم اینجا بیاوردم، اندر این جدولها و اکنون شرحِ سببِ هر یکی را بگوییم هم بر آن جمله کی اندر کُتُب یافته‌ایم:

ا: این روز را نوروز گویند زیراک سرِ سال باشذ و شب با روز برابر شوذ و سایه‌ها از دیوارها بگذرذ و آفتاب از روزنها اوفتذ و رسْم مُغان اندر روزگار پاذشاهی ایشان چنان بوُذی کی خراجها اندر این روز افتتاح کردندی و عجمیان چنین گویند: اندر این روز جمشیذ بر گوساله نشَست و سوی جنوب رفت به حربِ دیوان و سیاهان ــ و معنی زنگیان باشذ ــ با ایشان کارزار کرد و همه را مقهور کرد.

ب: این روز را نوروزِ بزرگ گویند و چنین گویند: جمشیذ از حربِ سیاهان و دیوان اندر این روز بازآمذ، با ظفر و فیروزی و غنیمتِ فراوان آورد. پس آن زر و جواهر کی غنیمت آورده بوُذ، بر تختِ خویش انبار کرد تا هر کس ببینذ و آفتاب از روزن اندر اوفتاذ و بر آن جواهر و زر و همهٔ خانه از عکسِ آن روشن گشت. بذین سبب او را «شیذ»[1] لقب کردند و شیذ به پارسی روشنایی بوَذ و آفتاب را بذین سبب خورشیذ گویند کی خور قرص آفتاب باشذ و شیذ روشن و اندر این روز جایها را آب زنند کی این روز نام فرشته‌یی است کی بر آب مُوکّل است به

---

۱. سید.

قولِ ایشان.

ج : این روز ابتداءِ باز باشذ مُغان را و این باز را به تازی زمزمه گویند و این از سخن باز ایستاذن باشذ و اندر راستی سخن گفتن به وقتِ اضطرار و اندر این روز باز گیرند و نیز با کسی سخن نگویند و اندر زندِ ایشان چنان است مر ایشان را کی چون پرستش یزدان کُنند به همهٔ اندام بایذ کرد و زبان را هم فارغ بایذ کرد از گفتار تا پرستش تمام بوَذ.

و این باز به زمانِ خوردن نیز گیرند و سخن نگویند تا طعام تمام نخورند و چنین گویند کی این روز سروش نام فرشته‌یی است کی ایزذ، تعالیٰ، مر او را بگماشته است بر رنج داشتن مر دیوان را و این روز را اندر هر ماهی کی بیایذ بزرگ دارند و مبارک دارند.

د : این روز نوزدهم را فروردینگان گویند و این روز موافق ماه است و اندر رسْمِ مُغان چنان رفته است کی هر روزی کی موافق نامِ آن ماه بُوَذ کی اندر او باشذ، آن روز را بزرگ دارند.

ه: این روز سدیگر را اردی‌بهشتگان گویند و او را هم به سبب توافق[1] با نامِ ماه، بزرگ دارند و اندر او جشن سازند و گویند این روز به نامِ فرشته‌یی است کی بر آتش مُوکّل است.

و : این گهنبار، شش است و این آن شش روز است کی ایزذ، تعالیٰ، خَلق را اندر این شش روز آفریذ، چنانک اندر کُتُبِ مُنزَل چون توراة و انجیل و زبور و فرقان

---

۱. موافق.

پیذاست.

امّا مُغان چنین گویند کی خذا، تبارک و تعالیٰ، آسمان را اندر گهنبارِ نخستین آفریذ و آن یازدهم[1] دی بوَذ و آب را اندر گهنبارِ دُدیگر آفریذ و آن یازدهم اسفندارمذ بوَذ و زمین اندر گهنبارِ سدیگر آفریذ و آن بیست و ششم اردی‌بهشت بوَذ و نبات را اندر گهنبارِ چهارم آفریذ [و آن بیست و ششم خرداذ بوَذ و چهارپایان را اندر گهنبارِ پنجم آفریذ] و آن شانزدهم[2] شهریور بوَذ و مردم را اندر گهنبارِ ششم آفریذ و آن اوّل روز مسروقه بوَذ، آخر آبان.

و این بذان لُغت است کی کتابِ ابستا است و من شرحِ این گهنبار اینجا مجمل بگفتم تا هر جای کی بیایذ خواننده را معلوم بوَذ.

ز: آخرِ گهنبار سدیگر باشذ.

ح: خرداذگان باشذ و این روز با ماه موافق است.

ط، ی: گهنبارِ چهارم بوَذ [کی نخستین روزِ آن اشتاذ روز از خُرداذ ماه و آخرِ آن انیران روز از خُرداذماه باشذ].

یا: به تیرگان روز سیزدهم ماهِ تیر موافقِ ماه است و این آن روز بُوَذ کی آرَش تیر انداخت اندر آن وقت کی میانِ منوچهر و افراسیاب صلح اوفتاذ و منوچهر را گفت: «هر جا کی تیر تو برسذ [از آنِ تو باشذ]».

پس آرش تیر بینداخت از کوهِ رویان و آن تیر اندر کوهی اوفتاذ میانِ فرغانه و تُخارستان و آن تیر، روزِ دیگر بذین کوه رسیذ و مُغان دیگر روز جشن کُنند و

---

۱. اوّل.
۲. هفدهم.

گویند، دُدیگر روز اینجا رسیذ.

و اندر تیرگان، پارسیان غسل[1] کُنند و سفالینه‌ها و آتشدانها بشکنند و چنین گویند کی مردمان اندر این روز از حصارِ افراسیاب برَستند و هر کسی به سرِ کارِ خویش شذند و هم اندر این ایّام گندم با میوه بپزند و بخورند و گویند اندر آن وقت همه گندم پختند و خوردند کی آرد نتوانستند کرد زیراک همه اندر حصار بوُذند.

سر شُستن از بهرِ آن است کی چنین گویند کی چون کیخسرو از حربِ افراسیاب بازگشت بر سرِ چشمه فروذ آمذ تنها، خوابش فرو بُرذ. پس بیژن بن گیو فراز رسیذ، او را خفته یافته آب بر وی زذ تا از خواب بیذار شذ و اندر این روز غسل کردن میانِ ایشان رسْم بماند.

یب: مردادگان باشذ.

یج: این روز شهریورگان را آذر جشن گویند زیراک اندر آخِرِ ایّامِ تابستان[2] است و اوّلِ تغییرِ[3] هوا بُوَذ و میل کردنِ هوا به سردی و رغبتِ مردمان به آتش افروختن پیشِ خویش.

ید، یه: گهنبارِ پنجم بُوَذ و اندر نیمهٔ شهریور ماه به مِهر روز و این روزِ طهارت است و پارسیان را[4] نیست، ولیکن سخن مشهور است و اوّلِ فصلِ تیرماه است و او را خزانِ اوّل گویند و از پسِ او پانزدهم روز، خزانِ دُدیگر باشذ و[5] خزانِ خاصّ[6] و عامّ نیز گویند این را.

---

۱. بارساغل. ۲. پارسایان. ۳. نقیره.
۴. ترا. ۵. وجه. ۶. حاصل.

یو : این روز مهرگان باشذ و [نام روز و] نام ماه متّفق‌اند و چنین گویند کی اندر این روز افریذون بر بیوراسپ کی او را ضحّاک گویند ظفر یافت، مر ضحّاک را اسیر گرفت و ببست و به دماوند بُرد و آنجا به حبس[1] کرد او را.

یز : مهرگانِ بزرگ باشذ و بعضی از مُغان چنین گویند کی این فیروزیِ افریذون بر بیوراسپ، رام روز بوُذه است از مِهرماه و زردشت کی مُغان او را به پیغمبری دارند، ایشان را فرموذه است بزرگ داشتنِ این روز و روزِ نوروز را.

یح : اندر روز آبانگان [به امر زو بن] طهماسپ[2] بزرگ آب روان کردند در جویها کی افراسیاب بیاگنده بوُذ و هم اندر این روز خبر رسیذ همهٔ کشورها را کی پاذشاهی از ضحّاک بشذ و با افریذون رسیذ و مردمان بر مال و مِلکِ خویش مالک گشتند و با زن و فرزندِ خویش اندر ایمنی بنشستند کی اندر روزگار ایمنی نبوُذ.

یط : امّا فروردگان روز گاری است مر مُغان را کی طعام و شراب سازند و به جای بنهند و گویند روح مردگانِ ما بیایند و آن بخورند و ایشان این ایّام را منسوبِ کُشته و پرورشِ روح [دانند] و این آخِرِ آبان ماه باشذ.

امّا ایّامِ مسروقه از جملهٔ کبیسه است تا سال تمام شوذ و این از پسِ زردشت کردند و مغان اندر این اختلاف کردند، بعضی گفتند کی فروردگان پنج روزِ بازپسین است و بعضی گویند پنج روزِ مسروقه است. از بهرِ این ــ احتیاط را ــ تا فروردگان فائت نشوذ، این دَه روز را، پنجِ روزِ بازپسین آبان و پنج روز مسروقه را از فروردگان نهاذند.

---

۱. بخش.	۲. بابکان و طهماست.

[نخستین روز از پنج روزِ مسروقه اوّلِ گهنبارِ ششم بوَذ و آخرین روزِ مسروقه آخِرِ گهنبارِ ششم.

ک : آذرگان باشذ و این روز با ماه موافق است].

کا : امّا بهار جشن کی او را رکوب کوسج گویند و اندر روزگارِ اکاسره این آذر ماه به وقتِ بهار آمذ و اندر این روز مَردی کوسه را بر خر نشاندندی، جامهٔ غـلیله پوشیذه و دستارِ خویش اندر سر بسته و باذبیزن برداشته خوذ را باذ همیکردی و لَختی از صور زمستانی بر خویشتن به رسن بسته داشتی و بذان اشارت همیکردی مردمان را کی سرما گذشت و گرما آمذ و اندر این وقت بعضی از پارس این رسْم به جای آرند از بهرِ طنز و مسخرگی را و لٰکن باذبیزن زهر آن بیچاره بُوَذ و جامهٔ غلیله جان کندنِ او بوُذ.

کب : اندر این روز جشنِ خُره[1] روز بُوَذ و این ماهِ دی به نزدیکِ مُغان، ماهِ خذای است و اوّل روزِ او را هم به نام او خوانند و این روز را سخت مبارک دارند و نوَذ روز نیز گویندش کی از این روز تا نوَذ روز، نوروز باشذ.

کج : عیدِ دِی اوّل او باشذ.

کد : اوّلِ گهنبارِ نخستین باشذ.

که : بذین روزِ سیر سور[2]، مُغان طعامها سازند و بخورند و چنین گویند کـی آن

---

۱. حس حره. ۲. سیرسوا.

طعامها مضرّتِ دیوان را دفع کُنذ و چنین گویند کی اندر این روز بوَذ کی دیوان بر جم[1] غلبه کردند و او را بکُشتند.

کو : این روز عیدِ دُدیگر دی بوَذ و آخِرِ گهنبارِ نخستین باشذ.

کز : روز بتیکان[2] آن باشذ کی مُغان تماثیلها کُنند چون مَردم از گِل و یا از آرد و آن تماثیل را از پسِ دَرها سخت کُنند و اکنون آن بگذاشته‌اند کی آن به بُتپرستی [مانَد و] آن را منکَر دارند.

کح : و امّا شبِ کاوکلیل کی از پسِ پانزدهمِ ماه باشذ آن است کی گاوی را بیارایند و بیرون آرند و چنین گویند کی چون افریذون را از شیرِ ماذر باز کردند بر گاو نشَست و اندر این روز بوَذ کی آن گاو اثفیان[3] پذرِ افریذون را اطلاق کردند کی ضحّاک او را از اثفیان باز داشته بوَذ، کار بر وی تنگ گرفته بوَذ و مُغان بذین سبب آن روز را بزرگ دارند از جهتِ افریذون و اثفیان را.

کط : عید دی سدیگر باشذ.

ل : این روز بهمنجنه[4] باشذ و رسْمِ عجمیان چنان است کی اندر این روز دیگی[5] بپزند[6] و از همهٔ نباتها و دانگوها و تخمها و گوشتهاءِ هر حیوانی اندر او کُنند و آن را دیگِ بهمنجنه خوانند و بپزند و به هر جای بفروشند و اندر این [روز] بهمنِ سُرخ با شیر تازه بخورند و آن را مبارک دارند و چنین گویند کی حفظ را سوذ دارذ و

---

۱. برحج. ۲. سکان. ۳. اسفیان.
۴. بهمنجد. ۵. دبگر. ۶. ببرند.

چشمِ بَد باز دارذ.

لا : و این برسذه را نوسذه نیز خوانند و او پیش از سذه به پنج روز باشذ.

لب : سذهٔ بزرگ، چنین گویند مُغان کی اندر این روز سذ مَردم تمـام شذه بوُذ از نسلِ میشی و میشانه و ایشان دو مَردمِ نخستین بُوَند چنانک مسلمانان گویند آدم و حوا، مُغان را آن دو تن بوُذند و باز بعضی گفتند میانِ این روز و میانِ نوروز صذ شباروز بوُذ، یعنی پنجاه روز و پنجاه شب، بذین سبب سذه نام کردندش امّا سببِ آتش افروختن اندر وی آن است کی اندر آن شب ارماییل کی وزیر بیوراسپ بوُذ، مَردی نیکو نیّت بوُذ و چون ضحّاک هر روز دو[1] مَرد را از بهرِ مارانِ خویش کُشتن فرموذ، این ارماییل از آن دو مَرد یکی را بکُشتی و یکی را رها کردی و او را گفتی تا از جهانیان پنهان شذی به جایی کی کس خبرِ ایشان نیافتی و چون افریذون بر ضحّاک ظفر یافت، این مردمانِ آزاد کردهٔ ارماییل سذ مَردم شذه بوُذند و همه اندر کوه دماوند پنهان بوُذند و ارماییل پیشِ افریذون آمذه، بذو تقریب کرد و این با وی بگفت. افریذون او را استوار نداشت، پس ثقهٔ خویش را افریذون بذان کوه فرستاذ تا بنگرذ و حقیقت [پذیذ] کُنذ و او را خبر دهذ و ارماییل بفرموذ تا آن مردمانِ متنکّر هر کسی آتشی جداگانه بیفروختند. پس صذ آتش بیفروختند، چنان کی همه را افریذون بدیذ و بذانچ ارماییل شفقت کرده بوُذ در حقّ آنها، او را افریذون بستوذ و ولایتِ دماوند به ارماییل بداذ تا بذین غایت هنوز فرزندانِ او دارند.

لج : امّا آبریزگانِ سپاهان آن است کی مردمان آب را بر آبِ دیگر ریزند و سببِ این آن بوُذ کی باران از ایران بازایستاذ بـه روزگـارِ فـیروز بـن یـزدجرد، جَـدِّ

---

۱. ده.

نوشروانِ عادل و فیروز به آتشکده شذ کی آن را آذرخوره[1] گویند و بسیار پرستش کرد و خیر به درویشان بداذ و پیشِ ایزذ، تعالیٰ، فراوان جزع و زاری کرد تا باران گشاذه گشت.

و هرگاه کی اندر این روز باران آیذ مُغان آن روز را شاذی کُنند و عیدی سازند و این رسْم به سپاهان تا بذین غایت مانده است.

لد : این روز پنجم اسفندارمذ باشذ و این هم نام فرشته‌یی است کی بر زمین مُوکّل است و بر زنانِ پاکیزهٔ مستوره و اندر روزگارِ پیشین این عید خاصّه مر زنان را بوُذی و این روز را «مَردگیران» گفتندی کی به مُرادِ خویش مَرد گرفتندی و این روز را «کتبة الرّقاع»[2] نیز گویند و تعویذها نویسند از بهر حشرات و هوام را و بر درها و دیوارها بربشلایند تا مضرّتِ آن کمتر باشذ.

[**له** : اوّلِ گهنبارِ دُدیگر به یازدهم اسفندارمذ ماه باشذ.

لو : آخِرِ گهنبارِ دُدیگر به پانزدهم اسفندارمذ ماه باشذ].

این بوُذ سببهاءِ عیدها و جشنهاءِ مُغان کی پذید کردیم، و باللّٰه التوفیق و هو الموفّق والمعین.

---

۱. آذرحورا.   ۲. الزفاع.

باب بیست و سِیُم اندر

عیدهاءِ هندوان به جدول

امّا بدانک هندوان عید را ژاتر گویند و معنی ژاتر حرکت باشذ سوی سَفَر و بیشتر از عیدهاءِ هندوان آن است کی به زنان و کوذکان بازبسته است و من عیدهاءِ ایشان را آنچ یافتم اینجا جمع کردم و اندر جدول آوردم تا یافتن آن آسان باشد و جدول هندوان هم بر آن رسْم نهاذم کی جدول عیدهاءِ مُغان است و جدول این است :

عددها	عیدهاءِ هندوان	نامهاءِ ماهها	روزهاءِ ماه
ا	اکدوس	چیتر	ب
ب	هندولی چیتر		یا
ج	چیتر جشت		کب
د	گورتر	بیساک	ج
ه	بسنت		ی
و	عید رُوپَ پنجه	جیرت	ا
ز	اهاری این ماه سرتاسر چون عیدی بوُذ.	اشار	همه
ح	مهانفمی	اشوجج	ح
ط	پهای		یو
ی	عید اسوک و آهوی نیز گویندش		کج
یا	پترپکش	بهادرپت	ا
یب	هربالی		ج
یج	گا بهت		و
ید	دروب هر		ح
یه	بربت		یا
یو	کراره		یو
یز	گونالِهید		کو ـ کز
یح	دیوالی	کارتک	ا
یط	گوان باتریج	منگهر	ج
ک	عید پُوهَوَل	پوش	همه

عددها	عیدهاءِ هندوان	نامهاءِ ماهها	روزهاءِ ماه
کا	اشتک		ح
کب	ساکارتم	پوش	ح
کج	هتریج		ج
کد	مانسرتگ	ماگ	کج
که	پورارتگ		ح
کو	اوداد	پالگن	که
کز	شوراتر		کو
کح	پویتن		کج

باب بیست و چهارم اندر

شرح عیدهاءِ هندوان

اکنون شرح سببها و رسمهاءِ هر عیدی را از آنِ هندوان بگویم، بر آن جمله کی اندر کُتُب یافتم:

أ: این روز را اکدوس گویند و این عیدِ اهلِ کشمیر است. سبب این بوُذه است که متی مَلِک ایشان ظفر یافت بر تُرکان[1] کی هندوستان گرفته بوُذند.

و به نزدیکِ ایشان چنان است کی این متی، مَلِکِ همهٔ جهان بوُذ و بیشتر از آن پاذشاهان خویش را همچنین دانند و آن تاریخِ متی را بزرگ دارند. امّا نـه چـنان است کی ایشان گویند، هرچند کی ممکن باشذ کی همچنانک یکی پارسی یا یکی تُرکی یا یکی عربی یا یکی رُومی جهان را بگیرذ. عَجب نباشذ اگر هندو نیز بگیرذ امّا همهٔ اخبارِ جهان مشهور است و اندر کُتُب مجلّد است، امّا به هیچ جای نیامذه است کی هندویی همهٔ جهان بگرفت و لـکن جز هندوستان را جهان ندانند و چون کسی همهٔ هندوستان بگیرذ گویند همهٔ جهان او دارذ.

ب: ایـن روز را هـندولی[2] گـویند و ایـن عـیدی است ایشـان را کـی هـمه بـر «دیوهرباسدیو» گِرد آیند[3] و آن بغ[4] اندر وادیج[5] نهند و همیجُنبانند، چنانک رسْمِ وادیج[6] باشذ و به خانه‌هاءِ خویش اندر این روز همچنین وادیجها افگنند و شاذی کُنند و چون استقبالِ این ماه نباشذ آن را بهـند گویند و آن روز عیدِ زنان باشذ،

---

۱. بزرگان. ۲. هندوبلی. ۳. گرداننـد.
۴. بخ. ۵. دارسخ. ۶. دارسخ.

خویشتن را بیارایند و پیشِ شوهرانِ خویش آیند و از ایشان هدیه خواهند.

ج : این روز را چیترجشت گویند و این عیدی است کی شاذی کُنند بر نامِ بهگبت[۱] و اندر او سَرها بشویند و صدقه دهند.

د : این گورتر عیدِ زنان باشذ به نام گور دختر کوه هماجل و او زن مهادیو بوُذه است. اندر این روز سَر بشویند و خویشتن را بیارایند و نامِ او اندر سخن گویند و چراغها بیفروزند و تقرّب[۲] کُنند به بویِ خوش و هیچ نخورند و اندر وادیج[۳] بازی کُنند و چون روز بوَذ صدقه دهند و طعام بردارند.

وادیج[۴] ریسمان درازی است کی بر چوبی بسته‌اند و بر میانِ این ریسمان تخته یا گهواره بسته‌اند و بُتان را در میانِ آن تخته یا گهواره نهند و آن را وادیج[۵] خوانند و گاه مردان و زنان و کوذکان بر آن تخته نشینند و آن را بجنبانند و آن را در فارسی گاز گویند.

ه: این روز بسنت اندر دهُم بیساک باشذ. اندر این روز برهمنان به صحرا بیرون شوند با پاذشاهی حاضر باشند و آتشهاءِ بزرگ بیفروزند، هر جای چهار آتش و آن قربان یک برهمنی باشذ تا چهار برهمن بوَذ به عدد چهار بید. پس روزِ شانزدهم بازگردند و اندر این ماه شب با روز برابر شوذ و ایشان آن را به حساب نگاه دارند و آن روز عید کُنند و برهمنان اندر آن روز مهمانیها کُنند.

و : این روز اوّل جیرت[۶] باشذ کی روز اجتماع باشذ. اندر این روز عید کُنند و

---

۱. بهکت . ۲. نعرب . ۳. ددازیخ .
۴. داریح . ۵. داربیخ . ۶. چته .

نوباوهٔ کِشت را بگیرند و اندر آب اندازند بر سبیلِ تبرّک و شادیها کُنند. رُوپَ پنجه اندر استقبال جیرت[1] باشذ و این عید زنان باشذ.

ز : ماه اشار[2] اندر آیذ، همهٔ ماه صدقه دهند و این را آهاری خوانند و اندر وی همهٔ اوانیها و خنورهاءِ[3] سفالینه نو کُنند و اندر استقبالِ سرابن مهانیهاءِ برهمنان بُوَذ و آن را چون عیدی دارند.

ح : مهانفمی یعنی روزِ هَشتم اشوجج[4] بُوَذ کی ماه اندر منزل مول بُوَذ نوزدهم منزل یعنی شوله. ابتدا کُنند مکیدن نیشکر را و این مهانفمی[5] خواهر باسدیو بوُذه است. به نوباوهٔ قصب شکّر قربان کُنند و به نزدیکِ آن بُت برند کی بهگبت خوانند و صدقهٔ بسیار بدهند و بُزبَچه[6] کُشند. کسی کی چیزی ندارذ پیشِ او ایستاذه باشذ و باشذ کی خویشتن را پیشِ او بکُشند.

ط : شانزدهم روز پهای بُوَذ و چنین گویند هندوان کی این نامِ باسدیو است و اندر آن وقت کی باسدیو را خالِ او کنس بخوانده بوُذ به کُشتی گرفتن و اکنون رسْم گشته است کی مردمان با جانورانِ دیگر بازی کُنند و یک با دیگر کُشتیها گیرند و مهانیها سازند.

ی : بیست و سِیُمِ او عید بوَذ و اندر او صدقه دهند مر برهمنان را، این روز را اسوک خوانند و آهوی[7] نیز گویندش و این آن وقت باشذ کی ماه اندر هفتم منزل یعنی ذراع باشذ. این عید روز بازی و شادی کردن باشذ.

---

۱. چت . ۲. اسار . ۳. صودهای .
۴. آسوج . ۵. مهانفی . ٦. بربحه .
۷. اهول .

یا : و اندر ماه بهادرپت[۱] چون ماه به منزل مگ[۲] رسذ، دهُم منزل، آن بُت را کی پترپکش[۳] گویند، یعنی پذران، نیمِ ماه او را پرستش کُنند زیرا کی آمذنِ ماه بذین منزل باشذ، اندر این وقت نزدیکِ استقبال باشذ و اندر این وقت صدقه دهند به نامِ پذران، پانزده روز.

یب : این روز را هربالی[۴] گویند، سدیگرِ بهادرپت[۵] باشذ و این عیدِ زنان باشذ. چنان سازند کی بگیرند چیزی از خنورها[۶] و از هر تخمی اندر او بکارند و چون برُسته باشذ اندر این روز بیارند و گُل و بویهاءِ خوش بر وی افگنند و همه شب بازی کُنند. چون بامداذ باشذ بیایند با آن نبات تا به سرِ حوضها و آن نبات را بشویند و خویشتن را بشویند و پس صدقه دهند.

یج : گابهت بُوَذ و این روزِ ششم بُوَذ کی اندر این روز زندانیان را طعام دهند.

ید : دروب هر روز هشتم بُوَذ کی ماه نیمِ قرصِ خویش گردذ. اندر این روز خویشتن را بشویند و دانگوها رُسته کنند و اندر این روز دانگوها خوش سازند و بخورند و فرزندان را ندهند و این عید کی زنان کُنند از بهر طلبیذن فرزند را کُنند تا بار گیرند.

یه : بربت، این روز پانزدهم بهادرپت[۷] باشذ. اندر این روز ریسمانی سازند دراز، در مقدارِ بالایِ بُت سادن و آن ریسمان ملمع را بربت خوانند. پس آن ریسمان را به نزدیک سادن هدیه برند و چنین گویند کی این ریسمان برازندهٔ باسدیو است[۸] و اندر

---

۱. بهادروب. ۲. بمنزک بک. ۳. نزبکس.
۴. هربال. ۵. بهادرب. ۶. از هر جانورها.
۷. بهادرب. ۸. باشد بوست.

گردنِ سادِن افگنند چنانک تا پاءِ او برسذ و پس نشاط کُنند و این روز عـیدی بزرگ باشذ ایشان را.

یو : این را کراره گویند و این شانزدهم بهادرپت[1] باشذ و مدّتِ این عید هفت روز باشذ. کوذکان را بیارایند و بوی خوش کُنند و با جانورانِ دیگر بازی کُنند و چون روزِ هفتم باشذ مردان خویشتن را بیارایند و برهمنان صدقه دهند و اَعـمالِ خـیر کُنند.

یز : و چون ماه به منزل روهنی آیذ، چهارم منزل، یعنی دبـران را کـی گـوناهید گویند، سه روز عید کُنند و شاذیها نمایند و بازی کُنند و چنان گویند کی باسدیو اندر این روز زاییذ[2].

چنین گویذ فرازآورندهٔ این کتاب، ابوسعید عبدالحیّ بن الضحّاک کـی چـنین بشنیذم از خواجه ابوالریحان محمّد بن احمد البیرونی، رحمه‌الله، کی گفت جیبشرم[3] هندو چنین گفت کی مردمانِ کشمیر روز بیست و ششم و بیست و هفتمِ بهادرپت[4] عید کُنند به سببِ آنک اندر این دو روز پاره‌یی چوب کی آن را گنه گـویند آبِ بهت بیارذ و میانِ قصبهٔ ادّشتان[5] آرَذ کی دارالمُلکِ کشمیر است.

و چنین گویند ایشان کی آن چوب مهادیو فرستذ و خاصیّتِ آن چوب آن است کی اگر کسی قصد کُنَذ کی آن چوب را بگیرذ نتوانذ گرفت و این به دست نیایذ و بعضی از اهلِ کشمیر گویند کی این از آن حوض برآیذ کی او را کودیشهر گویند و این حوض بر چپِ آبِ بهت است و این اندر نیمهٔ بیساک باشذ به قولِ اهل کشمیر و ممکنتر باشذ زیراک بیساک وقتِ آبخیز باشذ و این نزدیک است بذانچ به گرگان

---

۱. بهادرت. ۲. که ایشان باسدیو اندرین باسدیو زایند.
۳. حشرم. ۴. بهادرب. ۵. ادشان.

است کی هر سال به وقتِ آبخیز، چوبی در مقدارِ دو مَرد بالای، از آب برآیذ و چند روز بباشذ و ناپیذا شوذ کی هیچ‌کس را دست بذو نرسذ.

و چنین شنیذم کی قابوس بن وشمگیر زنجیری ساخت، بفرموذ تا بینداختند و اندر آن چوب افگندند و آن را محکم ببستند، روزِ دیگر نگاه کردند زنجیر بر جای بوُذ و چوب ناپیذا شذه بوُذ.

و هم جیبشرم گفت کی اندر حدودِ سوات اندر کوهھاءِ ناحیهٔ گیری[1] جایی است کی پنجاه و سه رُوذ آنجا گِرد آیذ و آن را ترنجای[2] گویند. آب اندر این دو روز سپیذ گردذ و ایشان چنین گویند کی مهادیو خویشتن را بذان آب اندر آن روز بشوُیذ.

یح : این روز را دیوالی گویند و او اوّلِ کارتک[3] باشذ و این روز اجتماع باشذ اندر برجِ میزان. اندر این روز خویشتن را بشویند و بیارایند و برگِ تنبول و فوفل هدیه بَرند یکدیگر را و به دیوهرها[4] شَوند و صدقه دهند و بازی کُنند و شاذی نمایند تا نیم‌روز و اندر این شب بسیار چراغها بیفروزند به هر جای چنانک هوا روشن گردذ و سببِ این آن بوُذه است کی لچمی[5] زنِ باسدیو، با بل بن بیروجن بن برهلاد، کی اندر هفتم زمین محبوس است، هر سال اندر این روز بیرون آیذ و بذین جهان آیذ و آن روز را «بل راج» گویند یعنی پاذشاهی بل.

و چنین گویند کی او اندر «ست جک» بوُذه است، یعنی زمانهٔ نیکی. ما نیز شاذی کُنیم و نیکی کُنیم با مردمان، مانندِ زمانه و اندر این ماه از پسِ استقبال مهمانیها سازند و زنان در آن روز خویشتن را بیارایند.

---

۱. کیری. ۲. ترتجای. ۳. کاتک.
۴. بدیوارها. ۵. لجمی.

یط : گُوان باتریج[1]، این روز سدیگرِ منگهر باشذ و این عید زنان باشذ کی به نام گور[2] کُنند. اندر این روز به خانه‌هاءِ توانگران گِرد آیند و همهٔ بُتانِ گور[3] را کی سیمین باشند گِرد آرند و بر کرسی نهند و عطر کُنند او را و همه شب بازی کُنند و دیگر روز صدقه‌ها دهند. روز استقبالِ منگهر همچنان [عید] باشذ.

ک : این روز پُوهَوَل، چهارم پوش[4] باشذ و ایشان اندر این ماه بسیار عیدها کُنند، امّا اندر این روزِ پُوهَوَل، طعام شیرین سازند و از آن طعام خورند.

کا : این را عید اشتک گویند و این روز هشتم پوش[5] باشذ. اندر این روز برهمنان را گِرد کُنند و طعام سازند از باست و او سَرمَه[6] باشذ و بذان برهمنان دهند تا بخورند و پس بسیار نکویی کُنند ایشان را.

کب : این روز بیست و سوم پوش باشذ و این روز را ساگارُتَم[7] گویند و اندر این روز طعامها و شلغم خورند.

کج : این روز را هتریج[8] گویند و این سدیگرِ ماگ بُوَذ و این عیدِ زنان باشذ بر نامِ گور[9] کُنند. همه گِرد آیند به خانه‌هاءِ آن مهترانِ خویش، نزدیکِ بُتِ گور[10] و پس اندرِ گِرداگِرد او جامه‌هاءِ فاخر بنهند و عطرهاءِ خوشبوی و خورشهاءِ پاکیزه و اندر هر مجمعی کی این عید بکُنند بایذ کی صذ و هشت پاره اوانی نهاذه باشذ، همه پر آب کرده تا آن آب سرد شوذ و بذان آب خویشتن را بشویند چهار بار از ربعِ

---

۱. بابریح. ۲. کورا. ۳. کوار.
۴. بوس. ۵. پوس. ٦. سرامه.
۷. ساکار / سنکرانت. ۸. هتریح. ۹. کورا.
۱۰. کورا.

این شب. پس دیگر روز صدقه دهند و عروسیها و مهمانیها پیوسته کُنند و اندر این ماه، زنان خویشتن را بر عموم، به آبِ سرد بشویند و اندر آخرِ این ماه، روز بیست و نُهم، بذان وقت کی از شب یک ساعت و خُمس مانده باشذ اندر آب شَوند و هفت بار به آب فرو شَوند.

کد : این مانسرتگ روزِ بیست سیومِ ماگ باشذ و او را ماهانن نیز خوانند. اندر این روز مهمانیها کُنند و طعام از گوشت و ماشِ سیاهِ بزرگ دانه سازند.

که : این روز را پورارتگ گویند و این هَشتم پالگن باشذ. اندر این روز از بهرِ برهمنان طعامها سازند از آرد و روغنِ گاو. از هر گونه طعام بذیشان دهند تا بخورند تبرّک را.

کو : این روز را اوداد گویند و این روز اندر استقبالِ پالگن باشذ و این عیدِ زنان است و این را هولی نیز گویند. مغاکها بجویند و اندر آن مغاکها آتشهاءِ قوی بیفروزند و او را چاماهه گویند و پس، از آن آتش به هر جانبی بیندازند بیرونِ دیه.

کز : و چون اوداد بگذرذ، دیگر شب از وی را شِوراتُر[1] گویند، اندر این شب همه شب بیذار باشند و نخسپند و خدمتِ مهادیو کُنند و بویهاءِ خوش و سپرغمها[2] هدیه بَرند.

کح : این روز را پویَتَّنَ گویند و این روز بیست و سِیُم پالگن باشذ. اندر او برنج

---

۱. سورات.
۲. سرغمها.

خورند با روغن گاو و شکر.

این مقدار یافتم از عیدهاءِ ایشان کی یاذ کردم.



این بوَذ تمامی عیدها کی یاذ کردیم از آنِ پنج امّت چون: مسلمانان و جهودان و ترسایان و مُغان و هندوان و تمام شذ مقالة عیدها و شرحهاءِ آن و از پس از این سخن اندر معارف و انساب گویم و توفیق از خذای، عزّ و جلّ، خواهم به تمامی آن. اِنَّهُ خَیْرُ مُوَفِّقٍ و مُعِینٍ

[مقالهٔ سِیُم

اندر معارف و انساب چهار طبقه

چنین گویذ فرازآرندهٔ این کتابِ زَین‌الأخبار کی چون از تواریخ مردمان ایرانشهر کی مردمان میان جهان باشند به مقالهٔ اوّل و عیدهاءِ پنج اُمَّت به مقالهٔ دوم بپرداختیم ، اکنون ، بذین مقالهٔ سِیُم ، معارف و انسابِ آن طبقاتِ مَردم کی به چهار سوی مَردمِ ایرانشهر ، به شمال و مغرب و مشرق و جنوب باشند ، بیارم . و من الله توفیق .

باب بیست و پنجم اندر

احوال و انساب طبقاتِ مَردم]

چنین گویذ فراز آورندهٔ این کتاب ابوسعید عبدالحیّ بن الضحّاک بن محمود گردیزی کی چون ایزذ، تبارک و تعالیٰ، مر این جهان را بیافریذ، چنانک او خواست و این زمین را مستقرِ بنی‌آدم کرد و بذان بر ایشان منّت نهاذ کی گفت آنجا: «وَ لَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَ حَمَلْنَا هُمْ فِي‌الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَ رَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ»[1].

و باز مردمان را متفاوت آفریذ چنانک میانِ جهان را، چون مکّه و مدینه و حجاز و یمن و عراق و خراسان و نیمروز و بعضی از شام و این را به زبان پارسی ایران خوانند، این تُربَت را ایزذ، تبارک و تعالیٰ، بر همهٔ جهان فضل نهاذ اندر ابتداءِ عالَم تا بذین غایت، این دیار و اهلِ آن محترم بوُذه‌اند و سیّدِ همهٔ اطراف بوُذه‌اند و از این دیار به جاءِ دیگر بَرده نبُرده‌اند و اندر عُرف و عادت نرفته است کی این طبقه مر اهلِ دیگر دیار را بندگی کردندی و یا کُنند، بلک اهلِ اطراف مر اهلِ این دیار را بندگی کرده‌اند و بنده را از اطراف بذین دیار آورده‌اند و سُکّان ولایتها و اطراف مر اهلِ این میانِ جهان را چون بنده بوُذه‌اند، چی به گذاردنِ خراج و انقیاد به طاعت و چی گرفتن خراج از ایشان و بَرده گرفتن مر ایشان را و فروختن و خریذن و این بذان سبب است کی اهلِ این میانهٔ جهان به خِرَذ داناترند و به عقل تمامتر و به مَردی شجاعتر و ممیّزتر و دوربینتر و سخیتر و اهلِ اطراف به همهٔ چیزها از این طبقه کمترند و بذین سبب ایشان مر این قوم را طایعاً و مُکرِهاً بندگی کُنند و چون حالِ میانِ جهان بر این جمله بُوَذ و مستغنی بوُذند از تعریف کردن و آن احوالِ ایشان مشهورتر و معروفتر از آن بُوَذ کی همی تعریف بایست.

---

۱. سورة الاسرىٰ او بنی‌اسرايیل (۱۷) آیهٔ ۷۰.

من معارفِ ایشان را بگذاشتم کی اگر به معارفِ ایشان مشغول گشتمی کتاب از حدِّ اختصار بگذشتی. احوال و انساب[1] چهار طبقه را تفحّص کردم کی بر چهار جانبِ جهان باشند، چون اهلِ مشرق و اهلِ مغرب و اهلِ شمال و اهل جنوب. امّا اهلِ مشرق هندوان و اهلِ مغرب رومیان و اهلِ شمال تُرکان و اهلِ جنوب زنگیان.

و آغاز از حال و انسابِ[2] تُرکان کردیم کی ایشان به مسلمانان نزدیکتر باشند.

---

۱. اسباب.
۲. اسباب.

[باب بیست و ششم اندر

معارف تُرکان]

چنین گویذ عبیداللّه[1] بن خُرداذبه اندر کتابِ اخبار کی او کرده است کی تُرکان از جملهٔ چینیانند و چنین گویذ ابو عَمْرو عبداللّه بن المُقفَّع اندر کتاب ربع الدّنیا[2] کی چون نوح پیغمبر، علیه‌السّلام، از کَشتی بیرون آمذ جهان خالی گشته بوُذ از مَردم و او را سه فرزند بوُذ: سام و حام و یافث. پس جهان را بر فرزندانِ خویش قسمت کرد. زمینِ سیاهان[3] را چون زَنج[4] و حبشه و نوبه و بربر و برّ و بحر و جزایرِ آن دیار مر حام را بداذ و عراق و خراسان و حجاز و یمن و شام و ایرانشهر نصیبِ سام[5] آمذ و تُرک و سقلاب و یأجوج و مأجوج تا چین مر یافث را رسیذ.

و از آنک این ولایتِ تُرکستان از آباذانی دورتر بُوَذ آن دیار را تُرک نام کرد و نوح، علیه‌السّلام، دعا کرد و از خذای، عزّ و جلّ، بخواست تا یافث را نامی بیاموزذ و چون آن نام را بخوانَذ باران آیذ. اندر وقت، خذای، عزّ و جلّ، دعاءِ وی مستجاب کرد و یافث را بیاموخت و چون یافث آن نام بیاموخت آن را بر سنگ نبشت و اندر گردنِ خویش آویخت، از بهرِ احتیاط را، تا فراموش نکُنَذ و هر وقت کی بذان نام باران خواستی، باران آمذی و اگر آن سنگ را اندر آب زذی و آن آب به بیمار بداذی بهتر شذی و آن سنگ را فرزندانِ او به میراث میداشتند تا نسلِ او بسیار شذ، چون غُز و خلخ و خَزَر و مانندِ ایشان.

پس لجاج رفت میانِ ایشان به سببِ آن سنگ و آن به دستِ غُزان بوُذ و اتّفاق کردند کی: «فلان روز گِرد آییم و قرعه زنیم تا کی را رسذ، بذو دهیم». پس غُزان

---

1. عبداللّه.
2. ربع الدنیاء.
3. سپاهان.
4. زنج.
5. شام.

سنگی دیگر هم بر آن مثال بگرفتند و آن دعا بر وی نقش کردند و آن مهترِ ایشان آن سنگِ مُزوّر را اندر گردن آویخت و چون روزِ میعاد قرعه زدند، خلخ را آمذ. آن سنگِ مُزوّر به خلخیان بداذند و آن سنگِ اصلی به نزدیکِ غُزان بماند و تُرکان کی باران خواهند به سنگ از این سبب راست. امّا تُنُک[1] موی و تَنگ خویِ ایشان است.

گویند یافث به کوذکی بیمار شذ و هیچ معالجت نپذیرفت تا گَنده پیری مر ماذرِ یافث را گفت: «این را خایهٔ مورچه دِه و شیرِ گرگ تا این علّت از وی بَرَذ». پس ماذر او را یک ماه پیوسته از این هر دو چیز همیداذ تا از آن بیماری بهتر شذ و چون ریش برآورد، کوسه آمذ و فرزندانش همچنان آمذند و این کم‌مویی به سببِ آن خایهٔ مورچه اوفتاذ او را و بَذخویی به سببِ شیرِ گرگ و اصلِ تُرکان از وی اوفتاذه است.

و من، قبیله قبیله، اکنون ایشان را چنانک اندر کُتُب یافتم بگویم:

امّا **خَلُّخیان**. چنین گویند کی این خَلُّخ مَردی بوُذ از مهترانِ تُرکان و از جایی به جایی همیشذند و ماذرِ خَلُّخ بر ستوری نشَسته بوُذ و جایی خالی بوُذ. چاکری[2] از آنِ خَلُّخ بذین ماذرِ خَلُّخ رسیذ و قصدِ آن زن کرد و از وی اندر آویخت و آن زن او را بیرون انداخت و تهدید کرد بذو و معلوم است کی زنانِ تُرکان سخت پاک باشند و چون این چاکر آن بدیذ بترسیذ و از آنجا بگریخت و به ناحیهٔ تَغُزغُز بشذ، به ولایتِ خاقان و مَردی از جملهٔ خاقانیان او را اندر آن شکارگاه بیافت به جایی سخت بَذ و نمذپاره بر خویشتن بسته او را بیاغو[3] نام کرد. پس او را پیشِ خاقان بُرد. چون خاقان از حالِ او بدانست، همهٔ خَلُّخیان را کی اندر ولایتِ او بوُذند جمع

---

۱. شک. ۲. چاگران. ۳. بیاغو.

کرد و این یباغو را بر ایشان ...[1] ریاست بداذ و آن قبیله را یباغو خلخ نام کرد.

پس مَردی از تُرکستان به قبیلهٔ تَغُرغُز آمذ و بر کنیزکی از یباغوییان عاشق شذ و آن کنیزک را بدزدیذ و سوی تُرکستان بِبُرد و خانِ تُرکستان آن کنیزک را از وی بستذ و به نزدیکِ خویشتن آورد و آن کنیزک را نیکو همیداشت و نامه نبشت به اهلِ بیت آن کنیزک و از حالِ کنیزک ایشان را خبر بداذ و ایشان را بـه نـزدیکِ خویش خواند. چون بیامذند به جاءِ همه ایادیها کرد و چون این خبر بذین باقیِ قبیله رسیذ همهٔ قبیله آنجا رفتند و چون انبوه شذند، ایشان را بر رسْمِ عرب، میانِ ولایتِ خویش بنشاندند و خبوی[2] بذیشان بداذ.

و همه بر این گونه همیبوُذند تا تُرکستانیان بر خاقانیان تاختن آوردند و دوازده مهترِ معروف را از خاقانیان کُشتند و شمشیر اندر نهاذند و همهٔ خاقانیان را بکُشتند و آن همه پاذشاهی خاقانیان به چونپان ماند از خَلُّخیان و آخِرین کسی کی کُشته شذ از خاقانیان، ختغلان خاقان بوُذ و اوّل خلخی کی بنشست ایلهالمسن جبویه[3] بوُذ و آن ریاست اندر خَلُّخیان بماند و از این قبیلهٔ یباغو خَلُّخ. انـدر تُـرکستان قبیله‌ها بسیار است کی شرحِ آن پذیذ کرده بیایذ.

کیاک. اصلِ ایشان آن بوُذه است کی مهترِ تتاران[4] بمُرد و او را دو پسر ماند. مهتر پسر پاذشاهی بگرفت، کهتر پسر از براذر حَسَد کرد و این کهتر را شَد نام بوُذ و قصد کرد کی براذر مهتر را بکُشذ، نتوانست. بر خویشتن بترسیذ و کنیزکی بوُذ این شَد را، عشیقهٔ او بوُذ و آن کنیزک برداشت و از پیشِ براذر بگریخت و به جایی شذ کی آنجا آبِ بزرگ بوُذ و درختانِ بسیار و صیدِ فراوان و آنجا خرگاه بزذ و فروذ آمذ و هر روز این مَرد و کنیزک هر دو تن صید کردندی و از آن گوشتِ

---

۱. بارساعت. ۲. خبوی ؟. ۳. حبونه.
۴. ساران.

صید همیخوردندی و جامه از پوستِ سمور و سنجاب و قاقم همیکردندی تا هفت تن از موالدانِ تتار به نزدیکِ ایشان آمذند، یکی ایمی، دُدیگر ایماک و سدیگر تتار و چهارم بلاندر و پنجم خفچاق و ششم[1] لنقاز و هفتم اجلاد و این قومی بوُذند کی ستورانِ خذاوندان به چَرا آورده بوُذند و آنجا کی ستور بوُذ چَراخور نمانده بوُذ. پس بر آن جانب شذند کی شَد بوُذ به طلبِ گیاه و چون کنیزک ایشان را بدیذ بیرون آمذ و گفت: «ارتش»، یعنی فروذ آییذ و آن آب را بذین سبب ارتش نام کردند.

و چون این قوم آن کنیزک را بدانستند همه فروذ آمذند و خرگاهها بزذند و چون شَد فراز رسیذ، صیدِ فراوان آورد و ایشان را مهمان داشت و ایشان آنجا بماندند تا زمستان و چون برف بیامذ نتوانستند بازگشت و آنجا گیاه فراوان بوُذ. همهٔ زمستان آنجا ببوُذند و چون جهان خوش گشت و برف برخاست، یکتن را به بنگاهِ تتاران فرستاذند تا خبرِ آن قوم بیارَذ. چون آنجا رسیذ همهٔ جایگاه را ویران گشته دیذ و از مَردم خالی شذه، از آنک دشمن آمذه بوُذ و همهٔ قوم را غارت کرده بوُذ و بکُشته و آن باقی کی مانده بوُذند از کوه پایه‌ها سوی او آمذند و این مَرد خالی شذ و با یارانِ خویش بگفت. آن همه مردمان رُوی سوی ارتش نهاذند و چون آنجا رسیذند، بر شَد به ریاست سلام کردند و او را بزرگ داشتند و دیگر قوم کی این خبر بشنیذند، آمذن گرفتند تا هفتصذ تن گِرد آمذند و روزگارِ دراز اندر خدمتِ شَد بماندند. پس چون انبوه شذند اندر آن کوهها بپراگندند و هفت قبیله شذند به نامِ این هفت تن کی یاذ کردیم.

و این کیماکیان همه بَذ خو باشند و بخیل و غریب دشمن و این شَد روزی بر کنارهٔ آب ارتش ایستاذه بوُذ با قومِ خویش، آوازی آمذ کی: «یا شَد، اندر آب مرا دَست دِه[2]»، چیزی ندیذ اِلاّ موی دیذ کی بر سرِ آب همیشذ. اسپ را ببست و در آب شذ

---

۱. چهارم.

۲. باشد اندر آب مراد شدی.

و آن موی را بگرفت، زنِ او بوُذ خاتون. پرسیذش کی: «چون اندر آب اوفتاذی؟» زن گفت: «نهنگ مرا گرفت از کنارِ آب» و مردمانِ کیماک[1] آن آب را بزرگ دارند و او را بپرستند و سجده کُنند و چنین گویند ایشان کی این آب خذای کیماکیان است.

و شَد را تتع نام کردند، یعنی کی آواز بشنیذ اندر آب شذ و نترسیذ. امّا راه کیماکیان از پاراب[2] به دیهِ نو شوذ واز دیهِ نو سوی کیماک رَوَذ، رُوذی پیش آیذ، آن رُوذ را بگذارد و اندر ریگها اوفتذ کی تُرکان آن جای را الوممن خوانند و از آنجا به رُوذی رسذ کی آن را سفوق گویند و از وی بگذری شورستان آیذ و از آنجا به کوهی رسذ کی آن کوه را کند اورتاغی خوانند. هم اندر این رُوذبار همیرَوَذ اندر میانِ سبزی و گیاه و درختان شش[3] تا بذانجا رسذ کی منبعِ این رُوذ است و آن کوهی بزرگ است. پس بر کوه رَوَذ به راهی باریک و از کند اورتاغی سوی رُوذِ اسس فروذ شوذ و این راه است کی پنج روز آفتاب بر مردم نیوفتذ از سایهٔ درختان، تا بذین جیحون رسذ کی او را اسس گویند و آبِ او سیاه بوَذ، از حدِّ مشرق همیآیذ تا به درِ طبرستان رسذ و از رُوذِ اسس تا رُوذِ ارتش شوذ کی اوّلِ حدِّ کیماک است.

و چهار سوی این رُوذ ستورانِ وحشی باشند و از این ستوران هزار و یا دو هزار به یکجای ببینند و چنین گویند کی نتاجِ ایشان از مَرکبانِ ملوک بوُذه‌اند کی وحشی شذند و تناسل همیکُنند و آن اسپان را جز به کمند نتوانند گرفت و چون بگیرند برنشینند و ریاضت کُنندشان و ریاضت پذیرند و با مَردم خو کُنند و این رُوذِ ارتش رُوذی بزرگ است چنانک اگر مَردی بر این کناره رَوَذ، اگر ایستاذه بوَذ از آن کنارهٔ دیگر او را نتوان شناخت از دوری مسافت و آبِ او سیاه است.

و از این رُوذِ ارتش بگذرذ اندر خیمه‌هاءِ کیماکیان اوفتذ و ایشان را دیوار بَست

---

۱. کمیاک. ۲. پاره آب. ۳. شش ؟.

نباشذ الاّ همه اندر بیشه‌ها و دَرّه‌ها و صحرا نشینند و همه خذاوندانِ گاو و گوسفند باشند و ایشان را اُشتر نباشذ و اگر بازارگانی آنجا اُشتر بَرَذ یک سال نزیَذ کی چون اُشتر از آن گیاه بخورذ بمیرذ.

و ایشان را نمک نباشذ البتّه و اگر کسی یک من نمک بدهذ، پوستِ سمور بستانذ و خورشِ ایشان در تابستان شیرِ اسپ باشذ کی آن را قِمِزّ خوانند و به زمستان قدید کُنند هر کس بر مقدارِ یسارِ خویش از گوشتِ گوسپند و اسپ و گاو.

و اندر آن ناحیهٔ برفهاءِ عظیم اوفتذ و باشذ کی نیزه بالای برف باشذ بر صحرا و به زمستان ستوران را سوی ولایت اغراق[1] ببَرند به جایی کی او را اوکتاغ گویند و ایشان را به زیرِ زمین جایهاءِ آب باشذ از چوب ساخته از بهرِ زمستان، چون برف قوی گردذ از این آب خورند کی تیرماه گرفته باشنذ کی ستورانِ ایشان از برف نتوانند شذ به آب خوردن و شکارِ ایشان سمور و قاقم باشذ و رییسِ ایشان را همان[2] یبغو گویند.

یغماییان. امّا حال یغماییان[3] آن بوَذ کی چون تُرک خاقان بدیذ کی خَلُّخیان بسیار شذند و غلبه گرفتند و با هیطالانِ تُخارستان صحبتها کردند و از ایشان زنان خواستند و زن بداذند ایشان را و نیز ضعیفی تُرکستان بدیذ و بر ولایتِ خویش بترسیذ. پس قومی از تُغزغُز بگریختند و از میانِ قبیلهٔ خویش بیرون آمذند و اندر میانِ خَلُّخیان آمذند و خَلُّخیان با ایشان هیچگونه نساختند.

پس تُرک خاقان ایشان را بفرموذ تا میانِ خَلُّخ و کیماک فروذ آمذند و ایشان را مهتری بوُذ، مَردی بَذ و شرپرور[4] و نامِ او یغما و بر چپِ چین یک ماهه راه مردمانی‌اند توانگر و با ستورِ بسیار و سمورِ چینی[5] نیک از آنجا آرند. اندر میانِ

---

۱. عراق.
۲. بمال.
۳. یغمایتان.
۴. شیرپرور.
۵. جنی.

ایشان تعصّب اوفتاذ و قومی از ایشان به همسایگی تُرک خاقان آمذند و چون به نزدیکِ یغماییان آمذند و با ایشان بیامیختند کس فرستاذند به نزدیکِ خاقان و از احوالِ خویش او را خبر بداذند و گفتند: «ما به خدمتِ تو آمذیم و اگر دستوری باشذ با یغماییان به همین جای باشیم».

تُرک خاقان را آن خوش آمذ و ایشان را خوبیها گفت و بذانچ خواستند دستوری بداذ. پس خَلُّخیان با ایشان نارواییها همیکردند. چون سخت ستوه گشتند، از آنجا به سوی کیماکیان[1] بشذند و چون یکچندی برآمذ، شَدتتغ ایشان را به دَرد داشتن گرفت و از ایشان خراج خواست و بر ایشان رنج رسیذ. پس، از تُرک خاقان امان خواستند و از میانِ خَلُّخیان و کیماکیان برفتند و به نزدیکِ خاقان شذند و خاقان مر این مهترِ ایشان را یغماتتغ[2] نام کرد، مُکایده شَدتتغ[2] را.

خرخیزیان. امّا سبب جمع شذن خرخیزیان[3] و مهترِ ایشان آن بوُذ کی او از جملهٔ سقلابیان بوُذ و از بزرگانِ سقلاب یکی او بوُذ و او به سقلاب بوُذ و از رُوم رسولی آمذه بوُذ. این مَرد آن رسول را بکُشت و سببِ کُشتن آن بوُذ کی رُومیان از نسلِ سام بن نوح‌اند و سقلابیان از نسلِ یافث و ایشان به سگ باز گردند، از آنک به شیرِ سگ پرورده شذه‌اند و قصّهٔ این چنان بوَذ کی چون خایهٔ[4] مورچه بستذند از بهر یافث را، مورچه دعا کرد کی خذای، عزّ و جلّ، یافث را شاذی منمایاذ از فرزند. پس چون یافث را فرزند آمذ اَکمه نام بوُذ به هر دو چشم کور و اندر آن وقت سگ را چهار چشم بوُذی و سگی بوُذ از آنِ یافث و آن سگ بزاذه بوُذ و یافث بچّهٔ آن سگ را بکُشته بوُذ و آن پسرِ یافث شیرِ سگ همیمکیذ تا چهار ساله شذ و گوشِ سگ بگرفتی و همیرَفتی بر رسْمِ کوران. پس چون سگ دیگر بچّه

---

۱. کمیاکان. ۲. تغ. ۳. خرخریان.
۴. خانه.

آورد، این پسرِ یافث را بگذاشت و خذای، عزّ و جلّ، را شُکر کرد کی از پسرِ یافث برَست و چون دیگر روز بوُذ آن دو چشمِ سگ بذین کوذک باز آمذه بوُذ و سگ را دو چشم مانده بوُذ و اثر آن بر رُوی سگ هنوز مانده است و بذین سبب ایشان را سگلابی گویند و اندر این مناظره آن رسول را بکُشت و چاره نبوُذ کی آن مهتر را از سقلاب ببایست رفت و از آنجا برفت به خَزَر آمذ و خَزَر خاقان او را نیکو همیداشت تا بمُرد و چون خاقانِ دیگر بنشست، دل بر وی گران کرد، چاره نبوُذ کی از آنجا ببایست رفت.

پس از آنجا برفت و به نزدیکِ یشجرت[1] شذ و این یشجرت[1] مَردی از بزرگانِ خَزَر بوُذ و نشَستِ او میانِ خَزَریان و کیماکیان[2] بوُذ با دو هزار سوار. پس خَزَرخاقان[3] به نزدیکِ یشجرت کس فرستاذ کی سقلابی را بیرون کُن و او با سقلابی بگفت و سقلابی سوی ولایتِ خَزَر رفت کی میان او و از آنِ ایشان خویشی بوُذ.

چون اندر راه به جایی رسیذ کی میانِ کیماک بوُذ و تغُزغُز، خاقان با قبیلهٔ خویش بَذ شذ و از ایشان خشم گرفت و ایشان را بکُشتند و به تفاریق یگان و دوگان به نزدیک سقلابی همیآمذند. همه را بپذیرفت و نیکویی کرد به جاءِ ایشان تا انبوه شذند و به نزدیکِ یشجرت کس فرستاذ و با وی دوستی پیوست تا قوّت گرفت و پس تاختن بُرد بر غُزان و بسیاری از ایشان را بکُشت و بسیاری را اسیر گرفت و مالی عظیم به حاصل آورد، چی از وجه غارت و تاختن و چی از وجه اسیران، همه را باز فروخت و آن قبیله را کی با وی جمع شذه بوُذند، خَرخیز نام کرد.

و چون خبرِ وی به سقلاب رسیذ بسیار مَردم از سقلاب به نزدیکِ وی آمذند با

۱. سحرت. ۲. کمیاکیان. ۳. حرزخان.

اهل و بُنه[1] و با این دیگران بیامیختند و پیوستگی کردند تا همه یکی گشتند و علامتِ سقلابیان اندر خَرخیزیان پیذاست، سرخیِ موی و سپیذیِ پوست.

امّا راه خَرخیز از تغُزغُز آن است کی از جینانجکث[2] به خسن[3] برَوَذ[4] و از خسن به نوخبک[5] تا کمیزارت[6] یک دو ماهه راه است میانِ گیاهها و پنج روز اندر بیابان برَوَذ و از کمیزارت تا مانبک‌لو[7] دو روز اندر کوهها رَوَذ پس به بیشه برسذ و صحرا و چشمه‌ها آیذ و جاءِ شکار و همچنین همیشوذ تا کوهی آیذ کی او را مانبک‌لو[8] گویند، کوهی بلند و اندر او سمور بسیار بُوَذ و سنجاب و آهوی مشک باشذ و درختانِ بسیار و صیدِ فراوان و کوهی سخت آباذان است.

و از مانبک‌لو[9] سوی کوکمان شوذ به راهی کی اندر او چَراخور است و چشمه‌هاءِ آب خوش و صیذ بسیار و چهار روز اندر چنین جای همیرَوَذ تا به کوهِ کوکمان رسذ، کوهی بلند و درختانِ بسیار و راهی باریک از کوکمان تا حایطِ خَرخیز هفت روز شوذ به راهِ صحرا و سبزی و آب و جایهاءِ خوش و درختانِ به یکدیگر پیوسته، چنانک دشمن اندر او نتواند رفت کی همهٔ راه همچون بوستان است، تا به حایط خَرخیز رسذ و آنجا لشکرگاه خَرخیز خاقان است، بهترین و نیکوترین جایها و او را سه راه است کی بتوان رفت دیگر همهٔ کوهها‌ءِ بلند گرفته است و درختانِ درهم پیچیذه و از این سه راه یکی سوی تغُزغُز شوذ و این سوی جنوب است، دُدیگر سوی کیماک و خَلُّخ شوذ و این سوی مغرب است و سدیگر سوی بیابان شوذ و سه ماه بباید رفت تا به قبیله‌یی بزرگ رسذ کی ایشان را فوری گویند و این را نیز دو راه است کی سوی بیابان شوذ یکی سه ماهه راه، دُدیگر کی بر چپ شوذ، دو ماهه راه.

امّا این راهی صعب است، همه اندر بیشه و گُشنهاءِ درختان بایذ رفت و راهی

---

۱. و دنبه . ۲. حیابحکمت . ۳. بحسن .
۴. نبود . ۵. حین بنوخبک . ۶. کمراز .
۷. مانبک‌بو . ۸. مانیک‌لو . ۹. مانیک‌لو .

تنگ و جایهاءِ تنگ و آبِ بسیار و رُوذهاءِ پیوسته و همیشه باران باشذ آنجا و کسی کی بذان راه رَوَذ بایذ کی تدبیر جاءِ نقل و جامه بسازذ کی بر آن نشینذ کی آن راه همه آب دارذ و بر زمین چیزی نتوان نهاذ و اندر دُنبِ ستور بایذ رفت تا از آن آبها بگذرذ و اندر این آب مردمانی وحشی باشند کی با هیچ‌کس نیامیزند و ایشان سخنِ دیگران ندانند گفتن و کس سخنِ ایشان ندانذ و ایشان وحوشِ آدمیانند و همه چیز بر پوست کُنند و همهٔ کالاءِ ایشان از پوستِ وحوش باشذ و اگر از آن آبگیر بیرون آیند چون ماهی باشند کی از آب بیرون آیذ از بسِ تنگدلی و کهانهاءِ ایشان از چوب باشذ و جامهٔ ایشان از پوستِ وحوش بوَذ و طعامشان گوشتِ شکاری باشذ و مذهبِ ایشان آن باشذ کی هرگز دست به جامه و کالاءِ هیچ‌کس ندارند و چون جنگ خواهند کرد با عیال و بُنه بیرون آیند و حرب کُنند و چون بر دشمن ظفر یابند دست بر کالاءِ ایشان نکُنند، امّا آتش اندر کالاءِ دشمن زنند و هیچ چیز برندارند مگر سلاح و آهن و چون جماع کُنند، زن را چهار پای بایستانند و پس جماع کُنند و کابین زنان وحوش کُنند و یا دَرّه کی اندر او وحوش و درخت بسیار باشذ و اگر از آنان یکی به خَرخیز اوفتذ طعام نخورذ و چون یکی از یارانِ خویش ببیند بگریزذ و بشوذ و اگر یکی از ایشان بمیرذ، آن مُرده را به کوه بَرند و از درخت بیاویزند تا ناچیز بگردذ.

و مشک و پوستها و شاخ خُتُو[1] از ناحیهٔ خَرخیز آرند. امّا مردمانِ خرخیز مُرده را بسوزند همچون هندوان و گویند: آتش پاکترین چیزهاست و هرچ اندر وی اوفتذ پاک شوذ و مُرده را از پلیذی و گناه پاک کُنَذ و اندر خرخیز بعضی گاو پرستند و بعضی باذ و بعضی خارپُشت و بعضی عقعق و بعضی باز و بعضی درختانِ نیکو دیذار.

و اندر میان ایشان مَردی باشذ کی هر سالی به روزی معلوم بیایذ و همهٔ مطربان

---

۱. حتو.

را بیارند و انواع آلاتِ شاذی همه حاضر کُنند و آن مَرد را فغیتون[۱] خوانند. چون مطربان سماع کردن گیرند، او بیهوش گردذ پس، از وی بپرسند هرچ اندر آن سال خواهذ بوُذ از تنگی و فراخی و باران و قحط و بیم و ایمنی و غلبهٔ دشمن، او همه را بگویذ و بیشتر از آن همچنان باشذ کی او گفته باشذ.

امّا **تبّت** را سبب آن بوُذ کی مَردی بوُذه است از معروفانِ حمیَر، نامِ او ثابت و این ثابت از جملهٔ معتمدانِ ملوکِ یمن بوُذ کی ایشان را تُبَّع[۲] گفتندی و چون تُبَّع[۳] نیابتِ پاذشاهی بذین ثابت بداذ مادرِ او رقعه نبشت سوی ثابت کی یکی از تُبَّعان سوی مشرق رفت و بسیار کُشش کرد تا به ولایتی رسیذ کی نباتِ آن زر بوَذ و خاکِ او مشک بُوَذ و گیاه او بخورها و صیدها آهوی مشک و بر کوههاءِ او برف بُوَذ و صحراءِ او خرّم‌ترین جایها بوَذ و کِشتِ او بَدَلِ آب، خاک و گَرد خورَذ.

چون ثابت آن رقعه بخواند، دلش مایل گشت و لشکری بزرگ ساخت و برفت و چون به تبّت رسیذ، این همه علامتها بدیذ، معلومِ او گشت کی همچنان است. بسیار شاذی کرد و اندر آن بوُذ کی تاریکی بخاست، چنانک مردمان یکدیگر را ندیذند. پس ابلیس مر دیوان را بفرموذ تا این ثابت را بربوُذند و در هوا ببُردند و همیشه این ثابت جوشنی داشتی زیرِ جامه کی هیچ‌کس ندانستی و پس دیوان او را به سرِ کوهی بلند بنهاذند و بیست روز بر آنجا بماندند. پس ابلیس پیشِ او آمذ بر شِبه مَردِ پیر و او را بفرموذ: «مرا سجده کُن و فرمانبردار باش» او همچنان کرد، پس ابلیس او را از سرِ کوه فروذ آورد و بخُسپانیذ و با وی جماع کرد و ابلیس خوذ بخُفت و او را فرموذ تا با ابلیس جماع کرد. پس موی ثابت فروذ هِشت، هم بر مثالِ موی زنان و مُهرهٔ شَبَه از وی فروذ آویخت و عصابهٔ زرد بر پیشانی او ببست و

---

۱. فعیتون. ۲. تغ. ۳. تنع.

پس شبش[1] بگرفت از پهلُویِ وی و اندر دَهن افگند و بیوباریذ[2] و گفت هرک خواهذ کی عمرِ او دراز گردذ و او را دشمن نباشذ از این جانور بباید خورَذ و بفرموذ او را کی از سران و پیشروانِ لشکرِ خویش، هفت تن را بکُش و نامِ هر یک بگفت.

پس ثابت او را بپرسیذ کی: «چون این همه شرطها به جا آرم و فرمانِ تو بکُنم، مرا چی باشد؟»، گفت: «خاقان گردی و این همه ولایت مسخّر تو گردذ و سیّدِ همهٔ قوم شَوی». پس او را از کوه فروذ آورد و مَردی را دیذ از لشکریان کی همی هیزم گِرد کرده و اندر زمان او را بدیذ و ابلیس را چون پیری با وی همیآمذ و ثابت او را از لشکریان پرسیذ. گفت از پسِ رفتنِ تو اندر میانِ ایشان خلاف اوفتاذ و این مَرد لشکری از ثابت پرسیذ از حالِ او. ابلیس او را جواب بداذ کی او را فریشتگان بُردند تا خُذای، عزّ و جلّ، او را فرمانها فرموذ و او را جوشنی بپوشیذ و مرا با وی فروذ فرستاذ.

در وقت این مَرد سوی لشکرگاه دویذ و خبر بداذ اهلِ لشکر را از آنچ دیذ و شنیذ. پس بر عقبِ او ثابت اندر رسیذ و هرچ بفرموذه بوُذ او را بکرد و او را خاقان نام کردند و از این سبب است کی تبّتیان شبش بخورند و با یکدیگر مجامعت کُنند و مویها فروهِلند چون زنان و عصابه در او بندند و مخاطبهٔ تبّت خاقان چنین کی از آسمان آمذ و با وی جوشنی بوُذ از نور.

امّا راهِ تبّت از خُتن بیرون آیذ و بر گذرذ بر کوهها ءِ ختن و آن کوهها آباذان است و اندر او چهارپایان بسیار باشند از گاو و گوسفند و قچقاو[3] و از این کوهها به الشان[4] رسذ و آنجا پُلی است نهاذه از یک[5] کنارهٔ کوه تا دیگر کنارهٔ کوه و چنین گویند کی آن پُل مردمانِ خُتن کرده‌اند اندر روزگارِ پیشین و از این پُل تا درِ تبّت

---

۱. شستن . ۲. سوبازید . ۳. قچقار .
۴. سالسان . ۵. پل .

خاقان کوهی است کی چون نزدیکِ او شَوی از هواءِ او دَمِ مَردم بگیرذ، چنانک دَم نتوانذ زدن و زبانش گران شوذ و بسیار مَردم اندر آن بمیرذ و مَردمانِ تبّت این کوه را «کوهِ زهر» خوانند و چون از شهرِ کاشغر رَوَند، برَوَند بر راستِ راه میانِ دو کوه از سوی مشرق و بر او بگذرذ به ولایتی رسذ کی او را اوزگند گویند و ولایتِ او چهل فرسنگ است، نیمی از او کوهها و نیمی پیچیذه[۱] کَوَرستان.

و کاشغر را دیه‌هاءِ بسیار است و روستاهاءِ بیشمار و اندر ایّامِ پیشین آن ولایت مر تبّت خاقان را بوُذی. از ولایتِ کاشغر به سارسامکث شوذ و از آنجا به الیشو رَوَذ و بیابان ببُرذ تا جوی[۲] آیذ کی سوی کجا شوذ و بر لبِ این جوی سوی پهلُویِ بیابان دیه حمحان است[۳] کی تبّتیان باشند اندر وی و پس رُوذی آیذ کی به کَشتی از آن رُوذ بگذرند و به حدِّ تبّتیان اندر آیند و چون به ولایتِ تبّت خاقان رسذ آنجا بُتخانه‌یی است و اندر او بُتانِ بسیار باشند و از آن بُتان یکی بُت است بر تخت نشَسته و پسِ پُشتِ او چیزی نهاذه از چوب چون سُروُ و آن بُت بر آن چوبِ چون سُروُ تکیه زذه. چون دست بر پشتِ آن بُت فروذ آری از وی چون شرر، آتش بیرون آیذ.

و بر چپِ این جای صحرا است و بیابان و اندر وی درختانِ عُنّاب بسیار باشذ بر کرانۀ رُوذ.

برسخان. امّا اصلِ برسخان[۴] از عجم و پارس بوُذه است و سبب آن بوُذ کی چون ذوالقرنین بر دارا ظفر یافت و عجم را قهر کرد و ایرانشهر بگرفت، بترسیذ از آنک مردمانِ عجم مردمانی با رای و تدبیر و شجاع بوُذند و با عِلم بسیار و مُحتال و دوربین و هوشیار بوُذند. اسکندر اندیشیذ کی چون وی برَوَذ. ایشان بیرون آیند و

---

۱. سجده. ۲. جوی‌ک. ۳. حمحالست.
۴. برسحان.

خلیفتان او را بکُشند و پاذشاهی بگیرند.

پس از هر ولایتی یک تن و یا دو تن بر سبیلِ گروگان بستذ و با خویش ببُرد و رُوی سوی تُرکستان نهاذ و از آنجا قصدِ خُتن کرد و چون آنجا رسیذ کی امروز برسخان است[1]، دلیلان مر ذوالقرنین را گفتند: «اندر پیشِ ما راهها‌ءِ ویران خواهذ آمذ و جایها‌ءِ تنگ و بی‌علف و این بُنه کی با تو است به علَف اندر مانند». پس آنچ زیادة بوُذ بفرموذ ذوالقرنین تا هم آنجا دفن کردند و ستوران را علَف بار کردند و این مهترزاذگانِ ایران را فرموذ کی: «شما هم اینجا بباشیذ تا چون من از ولایتِ چین بازآیم، شما را با خویشتن به ولایتِ شما باز برَم».

ایشان به فرمانِ او آنجا همیبوُذند و چون خبر آمذ کی اسکندر ولایتِ چین بستذ و از آنجا سوی هندوستان رفت، آن مهترزاذگانِ ایران نومیذ شذند از رسیذن به جاءِ خویش. پس کس فرستاذند به چین و کارگران آوردند از گِلکار و دروذگر و نقّاش و فرموذند تا آنجا جایها ساختند هم بر مثالِ شهرها‌ءِ پارس و آن را «پارس خان» نام کردند یعنی امیر[2] پارس.

امّا راهِ برسخان از نویکث[3] سوی کومبرکث[4] شوذ بر راهِ چگلیان[5] و از آنجا به جیل[6] شوذ و این جیل[7] کوه است و تفسیر جیل[8] تنگ باشذ و از آنجا تا یار دوازده فرسنگ است و این یار دیهی است کی از وی سه هزار مَرد بیرون آیذ و اندر این میان خیمه‌ها‌ءِ چگل مکین[9] است و میانِ ایشان هیچ آباذانی نیست و بر چپِ راه بحیره‌یی[10] است کی آن را ایسغ‌کول گویند. مقدارِ هفت روز راه است کی هفتاذ رُوذ اندر این ایسغ‌کول جمع شوذ و آبِ او شور است و از آنجا تا تونگ پنج فرسنگ است و از تونگ تا برسخان سه روزه راه است و اندر این راه هیچ نیست

---

۱. برسخانست.
۲. امیو.
۳. نوبک.
۴. کومیرکث.
۵. حکلیان.
۶. نحل.
۷. حل.
۸. حل.
۹. مکس.
۱۰. بجیراست.

الاّ خیمه‌هاءِ چگلیان و دهقانِ برسخان را منع گویند و از برسخان شش هزار مَرد بیرون آیذ و اندر حوالی ایسغ‌کول، چگلیان نشینند و از راستِ برسخان دو بَز است، یکی را ییغو گویند، دُدیگر را ازار و جوی است کی آن را نفسخان خوانند بر جانبِ مشرق و حدودِ چین شوذ و این بَز سخت بلند است، چنانک مرغانی کی از سوی چین آیند از آنجا گذشتن نتوانند.

امّا **غُزان** مردمانی‌اند کی مَلِک ایشان را تغُزغُزخاقان گویند و اندر روزگارِ قدیم تغُزغُزخاقان مَردی بوُذ کی او را کورتگین گفتندی و ماذرِ او از چین بوُذ و خاقانی براذرِ این کورتگین داشت کی ماذرِ او آزاذ بوُذ. پس براذر قصد کُشتنِ او کرد و او را گلو ببُریذ و به جایی کی مردگانِ ایشان بوُذندی بیفگند و دایه‌یی بوُذ مر کورتگین را، او را سوی مانیان[1] بُرد و به داروییان تا او را معالجت کردند و آن جراحت را دارو کردند تا بهتر شذ.

پس او به شهرِ ازل آمذ کی حضرتِ تغُزغُزخاقان بوُذ و پنهان همیبوُذ و چند گاه حیلتها کردند و تغُزغُزخاقان را از خبر او گفتند و دلِ او خوش کردند تا دستوری بداذ به آمذنِ او و بوُذنِ او و او را پیشِ خویش بگذاشت امّا او را بر بنجیکث[2] امیری بداذ. پس این کورتگین اندر ایستاذ و اهلِ ناحیة را استمالت کرد و به جاءِ ایشان نیکویها نموذ و فرصت همیجُست تا خبر شنیذ کی تغُزغُزخاقان به صید بیرون آمذ. پس کورتگین حشری انبوه گِرد گرد و قصد تغُزغُزخاقان کرد و چون برابر یکدیگر آمذند، حرب کردند و کورتگین بر سپاهِ خاقان ظفر یافت و تغُزغُزخاقان بگریخت و اندر حصار شذ و کورتگین بفرموذ تا اندر این دیوارهاءِ حصار آب افگندند تا دیوارهاءِ حصار بیوفتاذ.

پس کورتگین فرموذ تا ندا کردند و زینهاریان را امان بداذند و اهلِ حصار

---

۱. نایبنان. ۲. بنجبکب.

غمگین گشته بوُذند از گرسنگی. همه بیرون آمذند و زینهار خـواستند. همـه را زینهار بداذند و تغُزغُزخاقان اندر حصار بماند. پس کورتگین کسانِ خویش اندر حصار فرستاذ تا او را به خناق بکُشتند و خاقانی راکورتگین بگرفت.

و چنین گویند کی تغُزغُزخاقان را هزار چاکر باشذ و چهارصذ کنیزک و این هزار مَرد سال تا سال پیشِ خاقان طعام خورند، هر روز سه بـار و چـندانک خواهند طعام بردارند و چون نان بخورند سِگان شراب بخورند و شرابِ ایشان از انگور باشذ و این خاقان پیشِ عامّه بیرون نیایذ مگر به وقتی نادر و چون برنشیند همه پیشروان بیایند و پیشِ او بروند اندر راه و از خانهٔ او تا کنارهٔ شهر همه سماطین زذه باشند و از رییسانِ شهر یکی پیشِ او همیرَوذ و بَردا بَرد همیکُند و چـون از اسپ[1] فروذ آیذ و اسپ از دهلیز آرند، همه پیشِ اسپ زانو زنند تا آن اسپ بگذرذ و تغُزغُزخاقان بر مذهبِ دیناوری[2] باشذ، امّا اندر شهر و ولایتِ او ترسا هست و ثنوی و شَمَنی نیز هست.

و او را نُه وزیر است و چون کسی را به تُهمتِ دزدی بگیرند بند بر پاءِ او نهند و دست بر گردنِ او ببندند و بر هر رانی دویست چوب بزنندش و صذ چـوب بـر پشتش بزنند و او را گِردِ بازار بگردانند، پس هر دو دست و هر دو گوش و بینی او ببُرند و منادی بانگ همیکُند کی هر کس این را ببیند و فعلِ او نکُنذ.

و چون کسی با دوشیزه زنا کُنَذ، سیصذ چوب بزنند او را و اسـپی مـادیان و جامی سیمین و پنجاه شَتَّر سیم بستانند و اگر با کالُم زنا کُنَذ، هر دو را به درِ مَلِک آرند و مَلِک بفرمایذ تا هر یکی را سیصذ چـوب بـزنند و مَـرد را در خـرگاهی پوشیذه بازدارند تا فرشی از نمدِ نو تمام کُند تا به شُویِ زن دهند و آن زنِ زانیه را بذان مَرد زانی دهند و شُوی زن مر آن مردِ زانی را لازم کُنَذ تا از بهرِ او زن آرَذ و کابینِ آن زن او بدهذ اگر زانی توانگر باشذ و اگر درویش باشذ سیصذ چوب بزنند

---

۱. آب.   ۲. دنیاروی ؟.

او را و رها کُنندش و اگر کسی مَرد کُشذ، او را تاوانی عظیم بکُنند، چنانک اندر آن مستأصل گردذ و یک ماه اندر زندانش بدارند و سیصذ چوب بزنند او را و پس یله کُنندش و اگر درویش باشذ به چوب اقتضا کُنند و بگذارندش.

و تغُزغُزخاقان اندر کوشک باشذ و دیوار بَست و فرشِ او نمذ باشذ امّا فرشِ اهلِ اسلام بر رُویِ او کَشند و دیباءِ چینی بر رُویِ فرشها کشیذه. امّا عامّهٔ ایشان همه صحرایی باشند و خیمه و خرگاه دارند و لباسِ ملوکِ ایشان دیباءِ چینی و حریر باشذ و از آنِ عامّه حریر و کرباس و جامهٔ ایشان دَواج بُوَذ و فراخ آستین و دراز دامن و کمرِ مَلِک ایشان به حلیهٔ دُر باشذ و چون به مجلسِ او مَردم انبوه بیایذ، تاج بر سرِ او نهند و چون برنشینذ، سی هزار سوار با او برنشینند، همه جوشن و زره دارند و حرب به نیزه کُنند.

امّا راهها‌ءِ ایشان از برسخان تا بنچول[1] شوذ و از بنچول به کجا شوذ و از کجا به ازل شوذ و از ازل به سیکث شوذ و از سیکث به مکشمیغناثور شوذ و از ثور به حکت شوذ به مقدار یک روزه راه و این ولایت از کجا خُردتر است و او بیست و دو دیه است و این صحرایی است کی اندر زمستان سرماءِ سخت باشذ و برف اندک اوفتذ و به تابستان گرماءِ سخت اوفتذ و از جهتِ گرما مَردمانِ آنجا سردابه‌ها سازند و از گرما آنجا باشند و مَردمانِ آنجا بیش اندر سردابه باشند و از بارانِ آن صحراها در خانه‌ها گریزند و همهٔ مردمانِ ایشان کمر بندند و کارد و خنجر بر وَی بیاویزند و چیزی کی ایشان را به کار آیذ از آنجا آویخته دارند و بر درِ عامل آنجا هر روز سیصذ یا چهارصذ مَرد گِرد آیند از دیناوریان و صُحفِ مانی را به آواز بلند همیخوانند و در پیشِ عامل آیند و سلام کُنند و بازگردند و از جینانجکث[2] با زیکرد[3] شوذ و به تغُزغُز.

---

۱. سحول.
۲. خیانکث.
۳. بازیکرد ؟.

امّا ولایتِ **چین** ولایتِ بزرگ است و اگر به شرح همهٔ ولایتِ آن مشغول گردیم کتاب از حدِّ شرط بیرون شوذ.

امّا راهھاءِ او از تغُزغُز از جینانجکث تا قمول سوی مشرق شوذ اندر بیابان و چون به بغ‌شور رسذ رُوذ پیش آیذ و به کَشتی بگذرذ و هَشتم روز را به قمول رسذ و از قمول به راهِ صحرا کی چشمه‌ها است و گیاه، هفت روز برَوذ تا به شهری رسذ از شهرهاءِ چین آن را ساجو گویند و از آنجا تا سه روز به سنگلاخ رسذ و از سنگلاخ هفت روز به سنحجو[1] و از آنجا تا سه روز به خاجو رسذ و از آنجا تا هَشت روز به کجا رسذ و از آنجا تا پانزده روز به رُوذی رسذ کی آن رُوذ را غیان[2] گویند و به کَشتی از آنجا بگذرذ. امّا از بغ‌شور تا خمدان[3] کی شهرِ بزرگ چین است یک ماهه راه است، به راه رباطها و منزلهاءِ آباذان.

و چنین گویند کی مملکتِ چین بزرگترین مملکتهاءِ رُوی زمین است و توانگرترین جایها. ولایتِ چین جاءِ فراخ است و همهٔ مردمِ آنجا پَخچ[4] بینی باشند و جامهٔ ایشان از زنان و مردان دیبا و حریر باشذ و جامهٔ درویشان و بندگان حریر باشذ و همه آستین فراخ دارند و دامنهاءِ دراز دارند چنانک بر زمین بکَشند از درازی و کویها‌ءِ ایشان همه پوشیذه باشذ و هر روز سه بار آب زنند و بِروبند و درهاءِ بلند باشذ ایشان را از چوب سوسن و خانه‌هاءِ ایشان با تماثیل بوَذ و بناهاءِ ایشان از گِل و خشت باشذ و مَلِکِ ایشان لشکری انبوه دارذ و چنین گویند کی چهار هزار مَرد بیستگانی‌خوار است آن مَلِک را و هژده هزار مَرد را سالاری باشذ و مردمان چین همه ملبّس باشند و با مُروّت و جامه‌هاءِ نیکو دارند و اوانیهاءِ فراوان دارند.

و ابوزید حکیم چنین گویذ کی تُرکانِ غَزچَگان از چینیانند و حدّهاءِ چین یکی

---

۱. سحجو.　۲. عیان.　۳. حمدان.
۴. بحج.

خُتن است، دُدیگر هندوستان و سدیگر بلور و چهارم یأجوج و مأجوج.

و عبیداللّه بن خُرداذبِه چنین گویذ کی هر کس اندر چین شوذ به عِلم دانا و بزرگ گردذ و مر چین را مَلِکان بسیارند امّا بزرگترینِ مَلِکان فغفور است و او جز دیباءِ زر نپوشذ و جز اسپِ خِنگ برننشیند و اندر همهٔ چین هیچ‌کس این دو چیز ندارذ جُز وَی و او را اندر سالی یکبار ببینند کی بیرون آیذ و بر اسپ باشذ و دیگران همه پیاذه باشند و پیش و پسِ او همیروند و او تا بـه گـورستانِ پـدرانِ خویش بشوذ و چون نزدیکِ گورستان رسذ پیاذه شوذ و به گورستان برَوذ و آنجا بار دهذ و تا نیمِ روز بباشذ و پس بازگردذ و اندر کوشکِ خویش بنشیند و یکی قبّهٔ دیباءِ زرد بزنذ[1] پسِ نشستگاهِ خویش و دیگران از آن قبّه بر آن جانب بنشینند و هرچ اندر پاذشاهی او مطرب باشذ همه آنجا حاضر باشند و مَلِک آن روز هر کسی را، مهتر و کهتر، عطا بخشذ و هیچ‌کس به نزدیکِ مَلِک نتوانذ شذ مگر وزیر و یا حاجب و یا رسولی کی از نزدیکِ پاذشاهی آمذه باشذ و اندر سالی هفت روز بار دهذ و پیشروانِ لشکر و رییسانِ شهر او را ببینند.

چون رسولی بانگ کُنَذ تا ایشان را پیشِ او بَرند او را ببینذ و چون رسولی از مَلِکی بیایذ، پیشِ او شوذ به وقتی کی فغفور فرمایذ و یکی وزیر بر راستِ فغفور ایستاذه باشذ و دیگری بر چپ و این رسول از دور ببینذ، سرِ خویش برهنه کُنَذ و او را سجده کُنَذ و سر برندارذ تا نفرمایندش. پس حاجب با وزیر پیش آیذ و از رسول سخن پرسذ و با مَلِک بگویذ. پس مَلِک بفرمایذ تا تختی دیبا و جامِ سیمین زراندوذ کرده به خانهٔ رسول بَرند و هر روز او را به نان خوردن به خـانهٔ مَـلِک آرند.

و چون مَلِک با کنیزک مجـامعت خواهذ کرد، منجّمان بر بام خانهٔ بار شوند و طالع گیرند و وقتِ مجامعت او را اختیار کُنند، آن وقت مجامعت کُنَذ.

---

۱. رزدبرید.

و بیشتر کِشتِ چین للمی[1] باشذ و چون باران کمتر باشذ نرخ غلّه عزیز گردذ و چون غلّه گران شوذ، مَلِک به بُتخانه شوذ و شَمَنان را بگیرذ و به غُل اندر کَشذ و بند برنهذ و تهدید کُنَذ کی: «اگر باران نیایذ، من شما را بکُشم» و همچنان بسته همیباشند تا باران آیذ.

و اندر کوشکِ مَلِک صذ و هشتاذ کُوس است و چون آفتاب فرو خواهذ شذ به یکبار آن صذ و هشتاذ کوس را بزنند و چون مردمان آن را بشنوند همه به خانه‌ها بشوند و چون آفتاب فرو شوذ، هیچ‌کس در بازار نمانَذ. پس عسس اندر بازار و اندر راه آیند و شمشیرها کَشیذه، هر کسی را بذان وقت از بیرونِ خانه بیابند، اندر وقت گردنش بزنند و بر پُشتِ او بنویسند کی این جزاءِ آن کسی است کی از فرمانِ مَلِک بیرون آیذ و مجرم را هیچ عقوبت نکُنند اِلاّ بکُشند، مگر دشنام را. اگر کسی را قَذف کُنند، آن قاذِف را چوبی چند بزنند و یله کُنند.

و چنین گویند از آن سوی چین، هم از مملکتِ چین، مردمانی‌اند سرخ پوست و سرخ موی و همه اندر سُمجها باشند و چون آفتاب گرم شوذ، اندر سُمجها گریزند و چون آفتاب فرو خواهذ شذ از سُمجها سوی صحرا بیرون آیند.

امّا راههاءِ او از کاشغر به پایش رَوَذ و از پایش به کرمان شوذ و از کرمان به خمجان و از خمجان به غزا و از غزا به پونچه و از پونچه با خجکث و از خجکث به کندیلو و از آنجا به رایکویند و از آنجا به تدروف و از تدروف به رستویه شوذ، تا اندر چین اوفتذ پیوسته به دیه‌ها همیشوذ و از رستویه کی به خُتن و مثِ[2] خُتن است تا شهرِ چین شوذ و اندر این میان رُوذی آیذ آن را یره خوانند و از آنجا به دیهی رسذ کی او را سیموبم گویند و از آنجا به کَوَرستانِ مسلمانان شوذ و از آنجا به حرمی[3] شوذ کی از چین آیذ و از آنجا به شهرِ خُتن شوذ.

---

۱. للمی ؟. ۲. مث ؟. ۳. حرمی ؟.

و از شهر خُتن تا شهرِ کجا[1] پانزده روزه راه است و شهرِ کجا شهر بزرگ است از حدِّ چین ولیکن تغزغزان دارند.

و اندر شهرِ خُتن بُتانِ بسیارند و اندر آن شهر شانزده بهار[2] است و دینِ ایشان شَمَنان[3] است و اندر شهر دو کلیساءِ ترسایان است، یکی از اندرونِ شهر، دُدیگر از بیرونِ شهر و اندر بازارِ او قحبگان باشند و زنانِ بَذکردار و همهٔ زنـان و مـردانِ ایشان موی فروذ هِشته دارند و جامهٔ ایشان چون جامهٔ عرب باشذ و میوه بسیار بوَذ بذان ولایت و ایشان را گندم و جو و گال و ارزن و کنجذ و ترنج و پنبه بسیار بوَذ و ابریشم بسیار بوَذ و بیشتر لباسِ ایشان از ابریشم باشذ و درختِ توذ بسیار باشذ و یک مَرد را باشذ کی دو هزار درخت باشذ و رز و انگور فراوان بـاشذ و امروذهاءِ گوناگون بوَذ و اندر جویهاءِ ایشان سنگ پُشت باشذ.

و اندر ولایتِ خُتن آسیاها بسیار باشذ و همه آسیا را سنگِ زیرین بگـرذذ و سنگِ زبرین ساکن باشذ کی هیچ نجنبذ و اندر خانهٔ آسیاب غربیلها باشذ از حریر چینی و چنان ساخته کی آن غربیل را آب جنباند تا آرد فرورَوَذ و سبوس بمانَذ و ایشان را آلتی باشذ کی آن را ناو آسیاب گویند و غلّه اندر وی افگنند آن را پاک کُنَذ، خاشاک بر یک جانب شوذ و غلّهٔ پاکیزه بر دیگر جانب و باذ آن آسیاب را و هم آب، گرداند و آلتی دیگر باشذ ایشان را کی بذان کُرَنج و گال کوبند و آن چون معلَف گِرد ساخته باشذ و چوبی قوی اندر او نهاذه و سنگی قَوی بـر آن چـوب بسته[4] و بُنِ آن چوب را طلسم کرده کی آب گردانَذ او را.

خَزَر. امّا راهِ او از گرگانج بیرون آیذ تا به کوهِ خوارزم و از این کـوه سـوی بجناک شوذ و بحیرهٔ خوارزم پیش آیذ. بحیره را بر راست بگذارذ و از آنجا بگذرذ

---

۱. کی. ۲. بسیار. ۳. سمنان.
۴. خوب بسه.

به زمینی خشک رسذ و بیابان و نُه روز همیشوذ هر روزی یا دو روزی به چاهی رسند کی به ریسمان فروذ آیند و ستوران را آب دهند. چون روز دهُم باشذ به چشمه‌ها و آب رسذ و صید باشذ آنجا از هر نوعی از مرغ و آهو و اندک مایه گیاه باشذ. اندر این شانزده روزه راه، چون روز هفدهم به خیمه‌هاءِ بجناکیان رسند و وادیِ ولایتِ بجناکیان سی روزه راه است از هر ناحیتی اُمّتی بذیشان پیوسته‌اند از ولایتِ خفچاخ و از جنوبِ مغرب خَزَر و از مغرب سقلاب و این همه قوم به غزواند و بجناکیان را غزوه کُنند و بَرده کُنند و بفروشند.

و این بجناکیان خذاوندانِ مال باشند و خذاوندانِ ستوران و گوسپندانِ فراوان و اوانیهاءِ زرّین و سیمین بسیار باشذ ایشان را و سلاحِ بسیار دارند و کمرهاءِ سیمین دارند و عَلَمها و طِرادها دارند کی اندر حربها بردارند و ایشان را بوقها بوَذ از سَرُون گاو کی اندر حربها زنند و راههاءِ بجناک سخت الوان و ناخوش است، هر کی خواهذ کی از آنجا به ناحیتی بیرون رَوَذ، اسپان بایذ خریذ کی از[1] هیچ سو بیرون نتوانند رفت اِلاّ بر پُشتِ ستور، از مُنکَری و الوانی راههاءِ او و بازارگانان از راهِ بی‌راه روند کی آنجا شوند، زیراک همهٔ راهِ او درختان است و آن راه به علاماتِ ستاره شناسند.

امّا میانِ بجناکیان و خَزَر دَه روزه راه است اندر بیابان و درختستان و بیشه است تا به خَزَر رسذ و ولایتِ خَزَر جاءِ فراخ است و بر پهلُویِ او کوه عظیم است و آن کوه تا تفلیس بکَشذ[2] و ایشان را مَلِکی است نامِ او الشاد[3]. مَلِک بزرگ است و ایشان ملِکِ بزرگ را خَزَر خاقان گویند و بر خَزَر خاقان نامی است و بس، امّا مدارِ همهٔ شغلِ ولایت و حشم بر الشاد[4] است و هیچ‌کس از الشاد[4] بزرگتر نیست و رییس بزرگتر ایشان جهود است و الشاد هم جهود است و هرک بذو میل دارذ از

---

۱. اثر. ۲. مکند. ۳. ایشاد.
۴. برایشان.

سرهنگان و بزرگان همچنان و آن باقی بر دینی‌اند کی به دینِ تُرکانِ غُز مانَد.

و ایشان را دو شهـر است بزرگ. یکی را سارغش گویند، دُدیگر را خـتلغ و مُقامِ ایشان اندر زمستان اندر این دو شهر باشذ و چون بهار آیـذ سـوی صـحرا بیرون شوند و نیز به شهر نیایند تا زمستان اندر نیایذ و اندر این شهر قـومی از مسلمانان باشند و ایشان را مسـجدها است و امـامان و مـؤذّنان و دبـیرستانها و مَردمانِ خَزَر از آن مسلمانان هر سالی چیزی بستانند بر مقدارِ نیازِ هر یک و ایشان هر سال به ولایت بجناکیان به غزو رَوند و از آنجا مال و بَرده آرند و این الشاد[1] خراج خوذ میستانذ و بر لشکر تفرقه کُنذ و باشذ گَهِ غزوِ بُرداس[2]. نیز عَـلَمها و طِرادها[3] و جوشنهاءِ محکم و رزمه‌هاءِ نیک دارند.

و چون مَلِک خزر برنشینذ، دَه هزار سـوار بـا او بـرنشینذ، از ایـن، بـعضی بیستگانی خوار باشند و بعضی از جهتِ وضعیّت توانگران باشند کی با مَلِک بروند به ساز و آلتِ خویش و چون بر جانبی لشکر کَشند و بروند، لشکری انبوه به خانه بگذارند از بهرِ نگاهداشتن عیال و بُنه را و ایشان را طلایع باشذ کی پیشِ لشکر همیشوند و شمعها و نفاطها از موم ساخته، پیشِ مَلِک همیبَرند تا به روشنایی آن بَرَوَذ با لشکر و چون غنیمت یابند، همه گِرد کُنند به لشکرگاه، پس سالارِ ایشان هرچ خواهذ از آن غنیمت از بهرِ خویش را بردارذ و باقی میانِ لشکریان قسمت کُنَذ و سالارِ ایشان بفرمایذ هر مَردی را از لشکری تا میخی مقدار سه رَش سر تیز کرده با خویشتن بردارذ و چون لشکر فروذ آیذ، آن میخها گِرداگِرد لشکرگاه فروذ بَرند و بر هر میخی سپری بیاویزند تا لشکرگاه چون دیواربَستی شَوذ و اگر دشمنی قصد شبیخون کُنَذ و یامکابره آرذ[4]، هیچ نتوانذ کرد کی لشکرگاه از آن میخها چون حصاری باشذ.

---

۱. ایشا. ۲. که بغروبرواش. ۳. طرادها.
۴. بانکابرد.

و اندر ولایتِ خَزَر کشتزارها و بُستانهـا بسیار باشذ و نـعمت فـراوان بـوَذ و انگبین بسیار باشذ و مومِ نیک از آنجا آرند.

امّا بُرداس میانِ خَزَر و بُلکار[1] است و میانِ بُرداس و میانِ خَزَر پانزده روزه راه است و ایشان اندر اطاعت مَلِک خَزَر باشند و از بُرداس دَه هزار سوار بیرون آیذ و ایشان را سالاری نباشذ کی فرمان فرمایذ، اِلاّ کی در هر محلّتی یکی یا دو پیر باشذ کی میانِ ایشان حُکم[2] کُنند به خصومتی یا چیزی کی ایشان را اوفتذ.

و این بُرداس ولایت فراخ است و همه سـاله مکـاشفة بـاشذ مـیانِ ایشـان و بُلکاریان[3] و بجناکیان[4] و این مردمانِ بُرداس همه جَلد و مردانه باشند و دینِ ایشان مانند دینِ غُزان باشذ و همه نیکورُوی و سپیذ پوست باشند. اگر یکی از ایشان به جاءِ دیگری خیانتی کُنَذ، چون ستمی و یا جراحتی، میانِ ایشان صلح نباشذ اِلاّ همچنان مکافات بکُنند و چون کنیزک رسیذه شوذ از طاعتِ پذر دست باز دارذ و هرک را خواهذ اختیار کُنَذ به شوی کردنِ خویش. پس آن مَرد بیایذ و او را از پذرش بخواهذ و به زنی کُنَذ و ایشان را اُشتر و گاو فراوان باشذ و انگبین بی‌اندازه باشذ ایشان را و بیشتر مالِ ایشان از دَلَه بُوَذ و ایشان دو گروهند، یکی گروه مُرده را بسوزند، دُدیگر گروه به گور کُنند و نشَستِ ایشان اندر صحرا باشذ و بـیشتر درختانِ ایشان چوبِ خَلَنج[5] باشذ و ایشان را کِشتزارها باشذ و مالِ ایشان نیز از انگبین باشذ و پوستین ایشان از پوستِ دَلَه کُنند. ولایتِ ایشان هفده روزه راه اندر طول است و هم چندین اندر عرض و از ولایتِ ایشان تا خَزَر هم صحرا است و راه آباذان با چشمه‌ها و درختان و آبهاءِ روان و بعضی چون از بُرداس به خَـزَر شوند، به راه آبِ اتل شوند و در کَشتی نشینند و بعضی به راهِ خشک و سـلاحِ[6] ایشان زوبین و تیر و کمان باشذ و ایشان را جوشن و زره نباشذ و هر کس از ایشان

---

۱. بدکار.
۲. محکم.
۳. ملکاریان.
۴. بحناکیان.
۵. ضلج.
۶. صلاح.

اسپ ندارذ مگر کسی کی خذاوند نعمتِ بسیار باشذ و جامهٔ ایشان فوطه و جبه[۱] باشذ. و اندر این ولایت میوه نباشذ و شرابِ ایشان از انگبین باشذ و ایشان کلاه دارند و عمّامه گِردِ او بپیچند.

امّا **بُلکار** پیوسته است با ناحیهٔ بُرداس و اهلِ بُلکار بر کنارِ جیحون باشند کی آبِ او بر دریاءِ خَزَر اوفتذ و این جیحون را آب اتل خوانند و او میانِ خَزَر و سقلاب است و مَلِکِ ایشان را املان گویند و او دعوی مسلمانی کُنَذ و این قومِ بُلکار مقدار پانصد هزار اهلِ بیت است و همهٔ زمینِ ایشان بیشه و درختانش پیوسته و ایشان اندر آن میان همیگردند از جای به جای و ایشان سه گروه‌اند، نخستین را برسولا گویند، دُدیگر را اِسکل و سدیگر را بُلکار و معاشِ این هر سه گروه به یک جای است و خَزَریان با ایشان ستذ و داذ[۲] کُنند و به بازارگانی آیند و روسیان همچنین و بازارگانی ایشان همه پوستِ سمور و قاقم و سنجاب باشذ و ایشان قومی‌اند کی بر کنارهٔ آب نشینند و ایشان را کِشت و بَرز باشذ و همهٔ حبوب[۳] بکارند چون گندم و جو و گال و عدس و ماش و جز آن هر چیزی.

و بیشتر ایشان دعوی مسلمانی کُنند و در ولایتِ ایشان مسجدها باشذ و دبیرستان و مؤذّنان و امامان و چون کافری آشناءِ خویش را ببینذ از مسلمانان، او را سجده کُنَذ.

و میانِ بُلکار و بُرداس سه روزه راه است و پیوسته به غزو شوند و بر بُرداسیان تاختن بَرند و ایشان را بگیرند.

و ایشان را سلاح[۴] بسیار بوَذ و همه ستوران و اسپان نیک دارند و چون مَلِک بخواهذ، ستور بذو دهند و چون مَردی زن آرَذ، مَلِک از هر یکی اسپی بستانذ و

---

۱. فرط و حبه. ۲. ستر داد. ۳. جوب.
۴. صلاح.

چون کَشتی بازارگانی بیایذ دَه یک بستانند. لباسِ ایشان به لباسِ مسلمانان مانَد و گورستانهاءِ ایشان به گورستانهاءِ مسلمانان مانَد و بیشتر مالِ ایشان از دَلَه باشذ و ایشان را مالِ صامت نباشذ و به جاءِ سیم، پوستِ دَلَه دهند یکی به دو دِرَم و دِرَم ایشان از دیار اسلام بَرند، دِرَمی باشذ سپیذ و گِرد و این دِرَم ببَرند و از ایشان هر چیزی بخرند و باز ایشان آن دِرَم به روسیان و سقلابیان دهند و آن قوم جز به دِرَمِ صامتِ اَخُریان نفروشند.

مجغریان. میانِ ولایت بُلکار و ولایتِ اِسکل کی هم از بُلکار است حدِّ مجغریان است و این مجغریان[1] عِیسیاند از تُرکان[2] و سالارِ آن با بیست هزار سوار و این سالار را کنده خوانند و این نامِ مَلِکِ بزرگترِ ایشان است و آن سالار کی شغلها راند او را جله خوانند و مجغریان[3] آن کُنند کی جله فرمایذ.

و ایشان را صحرا است همه با گیاه و جاءِ فراخ و ولایتِ ایشان صذ فرسنگ اندر صذ فرسنگ است و ولایتِ ایشان به دریاءِ رُوم پیوسته است کی از رُوذ جیحون بر آن دریا اوفتذ و ایشان اندر میانِ این جوی نشینند و چون زمستان آیذ کسی کی از جیحون دورتر شذه باشذ به نزدیکِ جیحون بازآیذ و زمستان آنجا بباشذ و ماهی گیرند و بذان معیشت کُنند و کنارِ آن جیحون کی بر چپِ ایشان است بر جانبِ سقلاب، قومیاند از رُوم، همه ترسااند و ایشان را نندر گویند و ایشان از مجغریان[4] بیشترند امّا ضعیفتر باشند و این دو جیحون یکی را اتل دُدیگر را دوبا گویند.

چون مجغریان بر کنارِ رُوذ باشند این نندریان را ببینند و از بَرِ نندریان بر کنارۀ رُوذ، کوهی است بزرگ و آب بر پهلُویِ این کوه بیرون شوذ و از پسِ آن کوه

---

۱. محفریان . ۲. ترکاران . ۳. بجفریان .
۴. محفریان .

قومی باشند از ترسایان و ایشان را مِروات گویند و میانِ ایشان و میانِ نـندر دَه روزه راه است و ایشان قومی بسیارند و جامهٔ ایشان به جامهٔ عرب مانَد. از عمّامه و پیراهن و جبه و ایشان را کِشت و بَرز بوَذ و رزان باشذ و آبِ ایشان بـر رُوی زمین رَوذ و کاریز ندارند.

و چنین گویند کی عددِ ایشان از رُوم بیش است و ایشان اُمّتی جداگانه‌انـد و بیشتر بازارگانیِ ایشان با عرب باشذ.

و آن رُوذ کی بر راستِ مجغریان است به سقلاب شوذ و از آنجا بر دیارِ خَزَر اوفتذ و آن رُوذ از این هر دو رُوذ بزرگتر است و ولایتِ مجغریان همه درختان است و آبگیر است و زمینِ او نمناک و ایشان همه بر سقلاب غلبه کُنند و پیوسته سقلابیان را مؤنات فرمایند و ایشان را چون اسیرِ خویش دارند و مجغریان آتش پرستند و به غزو سقلاب و روس رَوند و از آنجا بَرده آرند و به رُوم بَرند و بفروشند و این مجغریان مردمانی نیکو دیذار باشند و با منظر و جـامه‌هاءِ ایشـان دیـبا بـاشذ و سلاحهاءِ ایشان سیمین اندوذ و دُر اندُوذ باشذ و پیوسته به غارتِ سقلابیان رَوند و از مجغریان تا سقلاب دَه روزه راه است باغبار[1] سقلاب شهری است آن را وانتیت خوانند و ایشان را رسْمی است اندر زن خواستن کی چون زن بخواهند، کابین بُرند بر مقدارِ زن و توانگری او از ستور، کم و بیش به آن و چون بـه کـابین بُـریذن بنشینند، پذرِ دختر مر پذرِ داماذ را به خانهٔ خویش بَـرَذ و هـرچ او را بـاشذ از پوستِ سمور و قاقم و سنجاب و دَلَه و اشکمِ روباه با ابَره‌هاءِ دیبا، همهٔ پوستها گِرد کُنذ مقدارِ دَه پوستین و اندر بساطی پیچذ و بر اسبِ پذرِ داماذ بندذ و او را سوی خانهٔ او گسیل کُنَذ و هرچ از جهتِ کابین دختر بایذ کی پذیرفته باشند از ستور و صامت[2] و کالا، همه بذو بفرستذ، آن وقت زن به خانه آرند.

---

۱. باغبار (دارایِ باغِ بسیار؟). ۲. سامت.

سقلاب. و میانِ بجناکیان[1] و میانِ سقلاب دَه روزه راه است و این راهی بی‌راه است، امّا بر این راه چشمه‌ها و درختانِ بسیار است و ولایتِ سقلاب جاءِ فراخ است با درختانِ انبوه و ایشان بیشتر اندر میانِ درختان باشند و ایشان را رز نباشذ و کشتزار نباشذ و ایشان را کازها باشذ از چوب ساخته و انگبین فراوان باشذ آنجا و باشذ کی از یک انگبین‌جای پنجاه مَن یا شصت من یا صذ مَن انگبین بیرون آرند.

و ایشان خوک بچرانند و رمه‌هاءِ خوک باشذ ایشان را، چنانک ما را گوسپند بوَذ و اگر کسی بمیرذ از ایشان، او را بسوزند و اگر زنانِ ایشان بمیرند، آن زن را دست ببُرند و رویش به کارد ببُرند و چون مُرده را بسوزند روزِ دیگر بیایند و آن خاکستر از آنجا بگیرند و اندر جَرّه‌ها کُنند و بر سر مینهند و چون یک سالی از مرگِ مُرده بگذرذ انگبینِ بسیار بیارند و اهلِ بیتِ مُرده جمع شوند و بر سرِ پُشتهٔ او شوند و از انگبین بخورند و بازآیند.

و ایشان گاو پرستند و بیشتر کِشت ایشان گاوَرس باشذ و چون وقت دَرویذن باشذ آن دانهٔ گال اندر کَفلیز کُنند و پس سر سوی آسمان کَشند و گویند کی: «یا ربّ! این را تو روزی کردی، ما را، به ارزانی دار» و ایشان را نوع نوع رُوذها باشذ از بربط و طنبور و نای و آنچ بذان مانَذ و نایِ[2] ایشان دراز باشذ، مقدارِ دُو رَش و بربط را هَشت رُوذ بُوَذ و پَهْن باشذ و شراب ایشان از انگبین باشذ و رُوذ به وقتِ سوختنِ مُرده زنند و گویند: «ما شاذی کُنیم کی رَحمت بر وی همی فروذ آیذ» و ایشان را اسپ اندک باشذ و جامهٔ ایشان پیراهن باشذ و موزه دارند و کفشِ ایشان بر مثالِ موزهٔ طبری باشذ کی زنانِ طبرستان دارند و معیشتِ ایشان سخت فراخ نباشذ و سلاحِ ایشان کی بذان حرب کُنند زوبین و سپر و نیزه باشذ و رییسِ ایشان تاج نهذ و همه او را مطیع و منقاد باشند و رییسِ مهتر را سویت مَلِک خوانند و

---

۱. بحاکمان.
۲. پای.

سونبج[۱] خلیفة او را خوانند و شهرِ دارالمُلکِ او را جراوت گویند. هر ماهی سه روز اندر آن شهر، روزِ بازار باشذ کی همهٔ چیزها اندر او بجویند و بفروشند.

و ایشان حصار ساختن رسْم دارند. هر تنی چند گِرد آیند و حصاری کُنند کی مجغریان به هر وقت بر ایشان تاختن آرند و ایشان را غارت کُنند و بذان وقت کی مجغریان بیایند، سقلابیان اندر آن حصارها شوند کی ساخته باشند و بیشتر مُقامِ ایشان اندر زمستان به قلعتها و حصارها باشذ و اندر تابستان به درختستان.

و ایشان را بَرده بسیار باشذ و اگر دزدی را بگیرند همه مالَش بستانند و پس او را به کنارهٔ ولایت فرستند و آنجا عذابها کُنندش و اندر میان ایشان زنا نَرَوَذ و اگر زنی مَردی را دوست دارذ به نزدیکِ او میشوذ و چون دست بذو کُنَذ، اگر دوشیزه باشذ او را به زنی کُنَذ و اگر نباشذ او را بفروشذ و بگویذ: «اگر اندر تو فلاحی بوُذی، تو خویشتن را نگاه داشتی» و اگر زنی شوی دار زنا کُنَذ او را بکُشند و عذر نپذیرند و شراب و انگبین فراوان باشذ ایشان را و مَرد باشذ کی او را صذ خُم شرابِ انگبین باشذ.

امّا **روس**. جزیره‌یی است کی اندر بحر نهاذه است و این جزیره سه روزه راه اندر سه روز راه است و همه درختان است و بیشه و زمینِ او بس نم دارذ، چنانک اگر پای بر نم نهی بجنبذ زمین از نم و ایشان را مَلِکی است کی او را خاقانِ روس گویند و اندر این جزیره مقدارِ صذ هزار مَردم باشذ و همیشه این مردمان به غزو سقلاب روند اندر کَشتی و از سقلابیان بگیرند و بَرده کُنند و سوی خَزَران و بُلکار بَرَند و بفروشند و ایشان را کِشت و بَرز[۲] نباشذ و کِشتِ ایشان غارتِ[۳] سقلاب باشذ و چون فرزندی آیذشان، شمشیرِ آخته پیشِ او بنهند و پذر گویذ: «مرا از زر

---

۱. سوبح.   ۲. و بدر.   ۳. عادت.

و سیم مال نیست کی از بهرِ تو میراث مانم. این میراثِ تو است خوذ بیلفغ[۱] و خوذ بخور[۲]» و بازارگانی ایشان پوستِ سمور و سنجاب بوَذ و دیگر مویها و ایشان مردمانی پاک جامه باشند و بَردگان را نیکو دارند و نیکو خواهند و میهمان‌دوست باشند و غریبان را نیکو دارند و روا ندارند کی هیچ‌کس از ایشان بر غریب ستم کُنَذ و اگر ستم کُنَذ ملامت کُنندش و انصافِ غریب بستانند از وی.

و جامهٔ اهل روس و سقلاب از کَنَب باشذ و مردمانِ ایشان دَست بَرَنجَنِ زرّین دارند اندر دست و اندر این جزیره شهرهاءِ بزرگ است و اندر میان ایشان شمشیرهاءِ سلیمانی فراوان باشذ و چون حرب کُنند همه یکدل باشند و خلاف نکُنند یکدیگر را، خاصّه به مشاهدهٔ دشمن و چون بر یکدیگر به دعوی پیشِ خاقان شوند، اگر به فرمانِ او آن دعوی فیصل شوذ و اِلاّ بفرمایذ تا شمشیر بر شمشیر زنند، هر کدام رخنه شوذ، خذاوند آن شمشیر را مظالم[۳] باشذ.

و ایشان را طبیبان باشند کی حُکمِ ایشان بر ملوکِ ایشان روان باشذ و اگر طبیبی مَردی را و یا زنی را بگیرذ و رسن اندر گردنِ او افگنذ و از جای بیاویزذ تا هلاک شوذ و گویذ: «این فرمانِ مَلِک است» کس او را چیزی نگویذ اِلاّ بذان رضا دهند و مَلِک ایشان از بازارگانان دَه یک ستانذ و همیشه از ایشان صذگان و دویستگان به سقلاب آیند و به قهر از ایشان نفقات ستانند تا آنجا باشند.

و از سقلاب بسیار مردمان آنجا شوند و مر روسیان را بندگی کُنند تا از بَردگی ایمن باشند و شلوارها است ایشان را بیش از صذ رَش، چون بپوشند به زانو کَشند و آنجا ببندند و از جامه‌هاءِ دَواج دارند و کلاه نهند، امّا همه بیوفا باشند چنانک اگر یک تن به حاجت رَوَذ، دو یا سه تن به سلاح با وی برَوَند تا او را نگاه دارند و اگر یکدیگر را تنها یابند بکُشند و چون مَردی بزرگ را بکُشند از بهرِ او گوری بکَنند، اندر زمین، فراخ و بزرگ چون خانهٔ فراخ و همهٔ جامهٔ تن او و دَست بَرَنجَن و

---

۱. سلح ؟. ۲. خودبخود. ۳. رحیطالم.

کوزابری[1] و شراب و طعام و مالِ صامت با او بنهند و زنِ او را زنده با وی اندر گور بنشانند و سرِ گور ببندند تا زن خوذ بمیرذ.

امّا ولایتِ سریر، از خَزَر تا آنجا دوازده فرسنگ است. اوّل اندر صحرا رَوَذ، پس کوهی بلند پیش آیذ و رُوذی و سه روز برَوَذ تا به قلعهٔ مَلِک برسذ و این قلعه بر سر کوهی است، چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ و دیوارِ او از سنگ و مر آن مَلِک را دو تخت باشذ یکی زرّین، دُدیگر سیمین. بر تختِ زرّین او نشـینذ و بـر سیمین ندیمانِ او. بیشتر از اهلِ آن قلعهٔ ترسااند و باقیِ اهلِ مملکتِ او کافرند و این مملکت را بس[2] قبیله و مذهب است و ایشان را دِیه‌ها و ضیاع است و ایشان شید[3] پرستند و چون یکی از ایشان بمیرذ او را بر جنازه نهند و به میدانی بیرون بَرند و سه روز آنجا بگذارند، هم بر آن جنازه نهاذه، پس روزِ سدیگر بیایند، سـلاحها پوشیذه از جوشن و زره و سلاحهاءِ دیگر برداشته، بر گوشهٔ مـیدان بـایستند و نیزه‌ها راست کُنند و تیر بر کمان نهند و شمشیرها بکَشند و بر آن مُرده حمله آرند، امّا طعن نکُنند و چنین گویند کی سببِ این آن بُوَذ کی مَردی از ایشان بمُرد و او را به گور کردند و چون روزِ سدیگر بوُذ از گور برآمذ و چون از وی پرسیذند، گفت: «حال از من غایب شذه بوُذ، شما مرا به گور کردیذ. پس جان اندر گور به نزدیکِ من بازآمذ، برخاستم و بیرون آمذم». اکنون چون کسی از ایشان بمیرذ، او را سه روز به گور نکُنند و پس او را به نیزه و تیر و شمشیر بترسانند، اگر زنده باشذ خوذ برخیزذ و اگر نباشذ به گور کُنند او را و این رسْم بمانده است.

و مَلکِ ایشان را آواز خوانند و بر راستِ سریر ولایتی است کی آن را جندان گویند و این مردمانِ جندان سه دین دارند. چون روزِ آذینه باشذ با مسلمانان به مسجد آذینه آیند و نمازِ آذینه بکُنند و باز گردند و چون یکشنبه باشذ اندر کلیسا

---

۱. کوزابوی. ۲. بیست هزار. ۳. شیر.

آیند و با ترسایان به رسْمِ ایشان پرستش کُنند و اگر کسی از ایشان پرسذ کی چرا چنین کُنیذ گویند: «این هر سه فریق مخالف یکدیگرند و هر کس همیگویذ کی حقّ به دستِ من است، پس ما با هر سه فریق موافقت میکُنیم، مگر حقّ را اندر آن یابیم».

و به دَه فرسنگی سریر[1] درختی هست کی هیچ بر ندارذ و هر چهارشنبه مردمانِ این شهر بیایند و از هر میوه بیارند و بر آن درخت بیاویزند، پس او را سجده کُنند و آنجا قربانیها کُنند.

اللان. از سریر بیرون رَوَذ سه روز اندر کوهها و مرغزارها همیرَوَذ تا با اللان رسذ و مَلِکِ اللان ترسا است و همهٔ اهلِ مملکتِ او کافرند، بُت پرستند و از سرحدِّ او دَه روز برَوَذ میان درختان و جویها و جایهاءِ خرّم تا به قلعتی رسذ کی او را باب اللان گویند و او بر سرِ کوهی نهاذه است و زیرِ این کوه راهِ راست و همه گِرد بر گِرد او کوههاءِ بلند است و هزار مَرد است کی به نیابت، این قلعة را پاس دارند به شب و روز بر طریق نیابت.

چگل و ترکشی. امّا راهِ چگل و ترکشی، چون از نویکث برَوی، سوی بنجیکث بایذ شذ. دهقانِ بنجیکث را کولبقار گویند و از آنجا هَشت هزار مَرد بیرون آیذ و دیهی است پیوستهٔ آن، اوزکث گویند و او را دهقانِ دیگر است. بر چپِ این دیه، سه دیه است. آن دیهِ نخست را سویاب[2] گویند و دهقانِ او برادرِ یبغو باشذ، یا کَسِ او و با وی پانصذ سوار برنشینند و آن دیه به کوه نزدیک است، دُدیگر دیه را خوتکیال گویند و او بر یک فرسنگی این دیه است و از آنجا پنج هزار مَرد بیرون آیند و دهقانِ او را یغلیلا گویند و او ترکشی است و بر صحرا باشذ

---

۱. عمریر. ۲. سویات.

و سدیگر دیه را ولوغغ گویند و این خُردتر است. از او مقدارِ سیصذ تن بیرون آیذ و این دیه هم به کوه نزدیک است و تُرکان بذین کوه تقرّب کُنند و بذین کوه سوگند خورند و چنین گویند کی این جاءِ ربّ‌العزة است، تعالیٰ اللّٰهُ عَمّا یَقُولونَ و چون از این عقبه بگذری بر چپِ او ولایتِ تُرکستان است از تخسیان و ارمان و آنجا دیهی است کی آن را سویان گویند، میانِ اوزکث و ارمان و از آنجا بیست هزار مَرد بیرون آیذ.

و بذان نزدیکی دیهی است کی آن را بیگلیغ گویند و براذرِ جبویه[1] [دهقان] باشذ اندر این دیه و چون وی برنشینذ، باوی پانصذ مَرد برنشینذ و اگر حاجت اوفتذ او را سه هزار سوار برنشینذ، با او، از حوالی این دیه و دهقانِ او را بدان‌سانکو گویند و اصلِ او از آنجاست[2] و از آنجا هفت هزار مَرد بیرون آیذ و نزدیکِ آن عقبه آب است. چون از آنجا بگذری تُرکانِ چگلی آیند و خیمه‌ها و خرگاهها‌ءِ ایشان آیذ.

این بوَذ تمامی معارفِ تُرکان کی یافته شذ بعضی از مسالک و ممالکِ جیهانی[3] و بعضی از توضیح الدّنیا و بعضی از کتابِ عبیداللّٰه بن خُردادبه و بعضی از هر جای بیاوردم و شایذ بوَذ کی به جز از این، ایشان را قبیله‌ها است، امّا اخبارِ ایشان یافته نشذ، تا معذور شمُرند.

---

۱. جنوبه. ۲. آنجاراست. ۳. چهانی.

باب بیست و هفتم اندر

معارفِ رومیان

بدان کی رُوم مملکتی عظیم است و دیه‌هاءِ بسیار و رومیان مردمانی هوشیار باشند و بزرگ دانش و ملّتِ ایشان ترسا و از دیارِ رُوم از روزگارِ قدیم تا بذین غایت حُکماء و فیلسوفانِ بسیار بوُذه‌اند و کُتُبِ بسیار تألیف کرده‌اند، خاصّه اندر علمِ طبّ و طبایع.

کرکیس. به رسْمِ ارطکسرکسس رفت و از بی‌نظامی نیندیشیذ و نسب بذان و خواسته کرد و رُوی به طرب و شاذی آورد، هیچگونه از عاقبت نیندیشیذ تا کی[1] کهترانِ او بر وی بیرون آمذند و او را بکُشتند و کارِ او به سر آمذ.

صفریاقوس[2]. و چون صفریاقوس[3] بنشَست به اوّل حال متحیّر بوُذ و از آن معاملت کی با کرکیس کرده بوُذند هراسان بوُذ و چون از پاذشاهی او دَه سال گذشت دست بر عمارت بُرد و ولایت را آباذان کرد و چون بیست سال از پاذشاهی او بگذشت سیاستها نهاذ و گردنکَشان را مالِش بداذ و بسیار بَذان و متمرّدان را قهر کرد.

دارنوش. چون دارنوش به پاذشاهی بنشَست ولایتی آباذان دیذ، نیز نیندیشیذ و پُشت به مملکت آورد و تیمارِ آن نداشت و اندیشهٔ آن نکَشیذ تا همهٔ ولایتش از دست بشذ و دشمنان بَر وی بیرون آمذند و بر وی قهرها کردند و بذو

---

۱. نام.　　۲. صفرباقوس.　　۳. صفرباقوس.

رنجها رسانیذند تا او منیب گشت و ولایت از دستِ او بشذ.

ارطکسرکسس. کی او را اردشیر خوانند و افلاطون به روزگارِ او بیرون آمذ کی کتابِ دعایم کرده است و او به دیذارِ افلاطون شذ و مالی عظیم افلاطون را بخشیذ و او نپذیرفت.

اوخوش بن اردشیر. این اوخوش مَردی عِلم دوست بوُذ و اهلِ عِلم را بزرگ داشتی و همیشه حکیمی پیش او بوُذی و کتابی پیش او بوُذی کی اندر او همینگریستی و هرگز از عالِمی و کتابی خالی نبوُذی و چون عُمْرِ او به آخِر رسیذ مر ارسین را ولیّ‌عهد کرد.

ارسین‌بن اوخوش[1]. چون ارسین به پاذشاهی بنشست هم بر[2] رسْمِ پذر رفت و علماء را بر خویش نزدیک کرد و دوست داشتی اهلِ عِلم را و همیشه مناظرهٔ کلام و جدال فرموذی. پس بسیار مالِ خویش اندر وجه کُتُب و اهلِ عِلم صَرف کرد.

دارا بن دارا بن دارا. سخت متکبّر بوُذ و کس را زَهره نبوُذ کی تا او نفرموذی، پیشِ او سخن گفتی امّا او در حربِ اسکندر کُشته شذ و به کُشتنِ او خاندانِ ملوکِ عجم ویران گشت و مملکت از پارسیان بشذ و به اسکندر رسیذ و روزگارِ اسکندریان آمذ و ایشان جهان بگرفتند و ملوکِ طوایف آمذند و همیداشتند تا روزگارِ اردشیر بن بابک بن ساسان.

---

۱. وحوش. ۲. بد.

اخبارِ[1] اسکندریان و بطالسه[2] اندر روزگارِ او. چون روزگارِ پارسیان و قبطیان و بنی‌اسراییل بگذشت و ذوالقرنین مر دارا را قهر کرد و او را هزیمت کرد، پس وزیرِ دارا و امیرِ فَرَس بسگالیذند کی چون فرصت یابند دارا را بکُشند و سرِ او پیشِ ذوالقرنین بَرند تا ایشان را بپذیرذ و بذان خدمت کی کرده باشند پاذاش کُنَذ و بذین ترتیب با دارا همیرفتند تا وی فروذ آمذ و بخُفت. ایشان هر دو فراز آمذند و سرِ او ببُریذند و پیشِ ذوالقرنین آمذند و چون ایشان را بذیذ بپرسیذ کی: «شما از آنِ وی چه شغل داشتیذ». گفتند یکی وزیرِ او بوُذ و یکی صاحب شُرَطِ او. گفت: «با او وفا نکردیذ، با من هم نکُنیذ». پس بفرموذ تا پوستِ هر دو بیاهیختند و بر دارِشان[3] کردند و تیرباران کردند و بفرموذ تا ندا کُنند کی این جزاءِ آن کس است کی بر خذاوندِ خویش بیوفایی کُنَذ.

ذوالقرنین. او را اسکندر خواندندی و نامِ او اخشندروس بن فیلقوس بن مصوبر بن هرمس بن هردوس بن روم بن لطی بن لوثان بن یافث بن سرجون بن رومیه بن بربط بن نوفل بن روفی بن الاصفر بن البعر[4] بن العیص[5] بن اسحاق بن ابراهیم، علیه‌السّلام.

و اندر اخبارِ عجم چنان است کی نسبِ او از عجم بوُذ و او پسرِ دارا بن بهمن بن اسفندیار بوُذ و ماذرِ او دختر فیلقوس بوُذ و سبب آن بوُذ کی چون دارا دخترِ فیلقوس را بیاورد و با وی نزدیکی کرد، از دَهنِ آن زن بوی ناخوش آمذ. دارا پزشکان را فرموذ تا آن را علاج کردند تا آن نکهَت از وی بشذ و هر چند چنان بوُذ، آن غصّه از دلِ دارا بیرون نشذ. پس او را به خانهٔ پذرش فیلقوس باز فرستاذ. او حامله بوُذ و به خانهٔ پذر او را پسر آمذ. پذرش ننگ داشته کی گفتی

---

۱. اخباربن. ۲. بطالیه. ۳. برادرشان.
۴. النعر. ۵. العص.

این پسرِ مَلِک عجم است. پس نسبتِ او به خویشتن کرد و چون روزگارِ فیلقوس بگذشت و اسکندر به جاءِ او بنشست، همّت، او را نگذاشت کی به پاذشاهی مقدونیا[1] اقتصار کردی. پس بنگریست از همهٔ ملوکِ زمین هیچ‌کس بزرگتر از دارا نبوُذ و دارا را هر سال از رُوم، هزار خایهٔ زرّین آوردندی، هر یکی صذ مثقال و این خراجِ رُوم بوُذ کی بذو بداذندی.

چون اسکندر به پاذشاهی بنشَست، دارا به تقاضاءِ خراج کس فرستاذ. ذوالقرنین نداذ و گفت: «مرغی کی خایهٔ زرّین آوردی بمُرد. اکنون جز شمشیر نتوان ستذ از ما» و رسول بازگشت و بگفت. دارا مَردی بزرگ بوُذ، ندانست کی اندر همهٔ جهان کسی باشذ کی این دلیری تواند کرد و بر رُویِ او تواند آورد. در وقت نامه نبشت به اسکندر کی: «ساخته باش حربِ مرا» و تا رسولِ دارا فراز رسیذ، ذوالقرنین همهٔ کارها ساخته بوُذ. در وقت از رُوم برفت و پذیرهٔ دارا آمذ و چون دارا بشنیذ کی وی آمذ، بفرموذ تا لشکرِ او آنچ حاضر بوُذند، رُوی به حربِ اسکندر نهاذند.

چون به حرب بپیوستند، بس روزگاری نشذ کی از اسکندر، دارا هزیمت کرد و هم اندر آن وقت سرِ دارا پیشِ اسکندر آوردند و یکبارگی مملکتِ عجم او را شذ. چون عجم را قهر کرد نیز قصدِ رُوم نکرد و هم بر آن جمله رُوی به ماوراءالنّهر و تُرکستان نهاذ و آن دیار را بگرفت، تا چین و ماچین و از آنجا رُوی به هندوستان آورد و همهٔ هندوستان بگرفت و به هر جای کی رُوی بنهاذ با ظفر و فیروزی بازآمذ و همهٔ پاذشاهانِ رُوی زمین را مسخّرِ خویش گردانیذ، به اندک روزگار. حکیم ارسطاطالیس به روزگارِ او بوُذ. کتاب منطق ساخت و تصنیفهاءِ بسیار کرد از اصولِ طبّ و کلام. این ارسطاطالیس وزیرِ اسکندر بوُذ و هرچ کرد به اشارهٔ او کرد و بسیاری رسْمهاءِ نیکو نهاذ و چون به اقصاءِ تُرکستان مردمان پیشِ او آمذند،

---

۱. قندوها.

از یأجوج و مأجوج بنالیذند. پس سدّی بساخت کی تا امروز بر جا است و شرّ[1] یأجوج و مأجوج از همهٔ جهان بُریذه شذ و به کالف بر جیحون پُل نهاذ و از آنجا رباط کرد و پارس و ایران و هندوستان و شام و حجاز و زَنج و حبش و مغرب و اندُلُس و چین و ماچین بگرفت و آخِر اندر عزّ و ناز بمُرد و تابوتِ او به اسکندریّه آوردند.

اولاعوس بطلمیوس. ابتداءِ تاریخ اسکندر از پاذشاهی اولاعوس نهاذند و از مملکتِ او سیزده سال گذشته بوُذ کی تاریخِ اسکندری نهاذند.

فیلافلیس بطلمیوس. چون فیلافلیس به پاذشاهی بنشست و بیست و چهار سال از مُلکِ او بگذشت، اشک بیرون آمذ از کوهپایه و پاذشاهیِ ایران بگرفت و قومِ او را اشکانی نام کردند کی ایشان را ملوکِ طوائف خوانند و اندر آن وقت کی او بنشَست، جهودان را مصریان بندگی فرموذند و مر جهودان را از دستِ مصریان بستذ و آزاذ کرد.

اورحاطلیس بطلمیوس. چون اورحاطلیس به پاذشاهی بنشست به مصر کارها را به رسْمِ دیگران همیراند و بسیار کس را از مَلِکان قهر کرد و ایطیاخوش بزرگ کی مَلِک شام بوُذ و از آنِ عراق، به طاعتِ وی اندر آمذ و هر سال هزار بدره دِرَم به فرمان او به رومیّه بفرستاذی.

فیلوناطر بطلمیوس. چون فیلوناطر به پاذشاهی بنشست ایطیاخوشِ بزرگ لشکر جمع کرد و رُوی به حربِ او نهاذ و بر فیلوناطر غلبه کرد و جهودان را از

---

۱. ستر.

دستِ او بستذ.

افیقالس بطلمیوس. چون افیقالس به مملکت بنشست اوّل کاری قصدِ ایطیاخوشِ بزرگ کرد و لشکر کَشیذ و ایطیاخوش را هزیمت کرد و هرچ از ولایتِ او ستذه بوَذ از وی باز ستذ و او را مقهور کرد و ولایتِ شام بگرفت و همهٔ قوم ایطیاخوش را مستأصل گردانیذ و از ولایت بیرون کرد.

فیلومنظر بطلمیوس. چون فیلومنظر به مملکت بنشَست، جهان آرمیذه بوَذ. شهرِ انطاکیه بنا کرد و او را سمونی خواندندی. مَردی مبارز بوَذ و اهلِ عِلم را دوست داشتی و همیشه با اهلِ عِلم صحبت کردی و بی‌اشارهٔ ایشان هیچ کار نکردی.

الوحاطیس بطلمیوس. این الوحاطیس هم به روزگارِ ایطیاخوش بوَذ، بر جهودان لازم کرد تا از ملّتِ خویش باز داشته آیند و ملّتِ جهودی را باطل کرد و ایشان را به عنف فرموذ تا از دین جهودی بازگشتند و هرک بازنگشت آن کس را عقوبتها کرد و رنجها نموذ تا بسیار مَردم اندر آن هلاک شذند [...].

باب [بیست و هشتم] اندر

معارفِ هندوان

امّا مردمانِ هندوستان مردمانی حاذق و هوشیار و زیرک باشند و کارهاءِ نغز و باریک کُنند و از میانِ ایشان دانایانِ بسیار بیرون آیند بخاصّه اندر ولایتِ کشمیر و صناعتهاءِ ایشان سخت بدیع باشذ و ایشان را اندر دین فِرقه‌هاست و اندر رسْمها همچنان و من معارفِ ایشان چنانک یافتم اینجا بیاوردم تا معلوم باشذ.

امّا هندوان اندر نگاهداشتنِ نسب سخت متحقّق باشند و از هر جای زن نخواهند و زن ندهند تا موافقِ نسبتِ ایشان نباشذ.

و چنین گویذ ابوعبدالله جیهانی[1] اندر کتابِ تواریخ کی او کرده است کی ایشان هفت گروه‌اند:

اوّل را **ساکبَتَری** گویند و این گروه بزرگترینِ ایشان باشذ و همهٔ قبایل هندوان ایشان را سجده کُنند و ایشان هیچ‌کس را سجده نکُنند و مُلک ایشان را باشذ و از این گروه اندک باشند.

دُدیگر **برهمن** باشند امّا ایشان را مُلک نباشذ و ایشان سَمَنانیان[2] را سجده کُنند و سَمَنیان ایشان را سجده نکُنند و بیشتر از برهمنان شراب نخورند و گوشت نخورند.

سدیگر **کشْتِریان**[3] باشند. این طایفه از سه شراب زیادة نخورند و برهمنان ایشان را زن ندهند امّا از ایشان زن خواهند.

چهارم **شودَرِیان**[4] باشند و ایشان برزگران و پالیزبانان باشند و ایشان با

---

۱. جهیانی . ۲. سمنایان . ۳. کثیریان .

۴. سوذریان .

کَشْتِرِیان صحبت کُنند و زن خواهند و ایشان را زن ندهند.

[پنجم **سَمَنانیان** باشند...]

ششم **چَنْدالان** باشند و ایشان خذاوندانِ اَلحان باشند و شغلهاءِ سیاست ایشان کُنند و ایشان را زنانِ نیکو باشند و اگر برهمنی بر آن زن عاشق شوذ او را از جملهٔ دینداران بیرون کُنند و از جملهٔ برهمنان نشمرند و بذین سبب کس را با چَنْدالان آسیب نرسذ.

و این چَنْدالان همیروند و اندر دست مُکی دارند و اندر سرِ آن چوب حلقه و اندر آن حلقه، حلقه‌هاءِ خُرد افگنده و بذان چوب اشارت همیکُنند تا مردمان آن علامت ببینند و آن آوازِ حلقه‌ها بشنوند، از راه بر جای شوند تا آسیب نرسذ بر ایشان.

هفتم **دُنبان** باشند و ایشان مردمانی سیاه پوست باشند و همه رُوذزن و پایکوبان باشند و همه به طریق چَنْدالان باشند امّا چَنْدالان با ایشان بیامیزند و از ایشان زن بخواهند و زن ندهند.

امّا عِلمها و ادبهاءِ ایشان نوع نوع باشذ: یکی افسون باشذ و چنین گویند کی ایشان به افسون هرچ خواهند بکُنند و بیماران را بذان علاج کُنند و از هر جای کی باشذ بیماری بیرون آرند و به کسِ دیگر گردانند.

دُدیگر وَهْم و فکرت باشذ و چنین گویند کی ایشان به وَهْم به چیزهاءِ عجایب رسند و اندر معنیِ غایت سخنها گویند به وَهْم همچنان باشند و چیزهاءِ صعب به اعتقاد و وَهْم حلّ کُنند کی گفت نتوان و نیرنجها[1] کُنند و خیالها نمایند کی دانایانِ بزرگ اندر آن تحیّر[2] کرده‌اند و عملی است ایشان را، آن را شمانند گویند و معنی آن طلسمهاءِ عجایب باشذ کی بکُنند و خوانِشهاست ایشان را کی بخوانند و بذان خوانش طلسمها کُنند و آن مر شاگردانِ خویش را بیاموزند و از خوانِشهاءِ ایشان

---

۱. نیزبخانها. ۲. تمیز.

کی بس عجب است یکی بستنِ[1] ژاله است و راندنِ آن از جایی به جایی و بذین سبب دیه‌ها و جایها مقاطعه ستانند و از ژاله نگاهدارند و سال به سال مقاطعهٔ خویش بستانند و اگر کسی امتناع کُنَذ ژاله را بر زمین او رانند. دُدیگر خوانشِ زهر است کی از تنِ مردم بیرون آرند و چنین حکایت کرد مرا احمد بن وَلَک گردیزی کی مَردی را مار گَزید و بر جای سرد شذ و چون مُرده گشت و خواستند کی او را به گور کُنند، پس هندویی فراز رسیذ و گفت کی این مَرد بیهوش گشته است و نمُرده است و افسون به خواندن ایستاذ و آن مَرد به هوش بازآمذ و زهر از آنجا کی مار گَزیده بوُذ بیرون آورد و مَرد به سلامت برخاست و برفت.

و همچنین عجایبها بسیار نمایند ایشان، از افسون خواندن و عِلم طبّ است ایشان را کی اندر دیارِ مسلمانی کس چنان ندیذه است و دعویهاءِ ایشان اندر طبّ فراوان است، از نگاهداشتنِ تندرستی و بُریذن[2] بیماری و تأخیرِ پیری[3] و زیادهٔ قوّتِ باه و جز از آن بازداشتنِ بیماریهاءِ کهن، چنانک بعضی از دوستانِ ما دیذه‌اند و بعضی شنیذه‌ایم، چیزهاءِ عجایب.

و عِلمِ حساب و مساحت و هندسه و نجوم کی دانش و بیشنگیِ[4] ایشان اندر این باب بر حدّی است کی نتوان گفت کی آن نَه کارِ مَردم باشذ و عِلمِ اَلحان و بازی و ساختن آلتهاءِ شاذی و رُوذهاءِ عجایب [کی هر چیزی] را بجنبانند هرچ صعبتر بگذرذ هیچ اندام[5] نجنبذ و انواعِ سلاح[6] نهاذه‌اند بسیار و سازهاءِ حرب ساخته‌اند چون بوق و دُهُل و طبل و چیزهایی نهاذه‌اند کی آوازِ فجیع و هایل از وی بیابند، چون بانگِ فیل و یا بانگِ شیر نیز چنانک هر کس بشنوذ مذهوش گردذ و فزع و رُعب اندر دلِ او آیذ از آن بانگ و باز رُوذهایی کی از بهرِ طرب و سماع ساخته‌اند و این مردمان کی چنین چیزها سازند اندر مشرقِ هندوستان باشند

---

۱. سین. ۲. بریدی. ۳. هری.
۴. سنکی. ۵. اندام‌گر. ۶. صلاح.

و ایشان را کامروت گویند و چنان چیزی سازند کی هر کس کی او را ببیند و یا بشنَوذ اقرار کُنَذ کی ایشان مردمان نی‌اند بلکِ پَریانند.

و شهرها کی اندر او این عجایبها سازند و باشذ از ولایتِ قندهار است بر جانب کشمیر و دیگر ولایتِ گنگ و از این شهرها یکی جلندهر است کی اندر ولایتِ او هلیله و بلیله و دارجاشاک بسیار باشذ و چنین گویند هندوان کی مَلِکِ اینجا دویست و پنجاه سال بزیَذ، چنانک به همهٔ وقتها برنشیند و صید کُنَذ و جماع کُنَذ هم بر آن جمله کی جوانان کُنند و آن همه به علاج و به حیلة.

دیگر شهر سراوست است و چنین گویند کی آن جاءِ مولد بُذ است و شهر کشکری کی گویند آن جاءِ هلاک شذنِ بُذ است و شهر جترکوت کی شَیطَرهٔ هندی از آنجا خیزذ و اندر کوهها دارجاشاک و چیزهاءِ بسیار باشذ و اینجا مسکن[1] بزرگان است و از اینجا افسونها آموزند و هر عِلمی از دانایانِ ایشان.

و شهر اوجین[2] کی مهاکالیان باشند و زیج ارکند بر طولِ او نهاذه‌اند و اندر او خزینهٔ کُتُب و حِکمت بسیار است.

ملّتها. و چنین گویذ ابوعبدالله جیهانی[3] کی هندوان را نُه فرقه است اندر ملّت و آن همه بر چهل و دو نوع جمع شوذ و مدارِ آن همه بر چهار رُوی است[4] و من این چهار اساس را به شرح باز گویم، بتوفیق‌الله.

نخستین آنند کی آفریذگار را، جلّ جلاله، اثبات کُنند و پیغمبران را. به امر و نهی و ثواب و عقاب مقرّند کی هرکس بر اندازهٔ کردار، ثواب و عقاب یابذ.

[دُدیگر آنانند کی] پیغمبران را مُنکرند و ایشان را کی این گویند شَمَنیان خوانند.

---

۱. مشکن. ۲. اجینبی. ۳. جهانی.
۴. دوست.

و سدیگر باری را، عزّ و جَلّ، اثبات کُنند و به بهشت و دوزخ مقرّند و گویند چون اندر آنجا شوند ابد بمانند کی عطا و عقوبتِ، جلّ جلاله، را انقطاع نباشذ.

چهارم گروه گویند ثواب و عقاب تناسخ است اندر سعادت و شقاوت و بهشت و دوزخ به اندازهٔ کردار و گناه باشذ و ابد نباشذ و چون بر اندازهٔ فعل، پاداش بیابند، از آنجا بیرون آیند و این قولِ شَمَنیان است کی بُذی گویند ایشان را.

امّا هر کی خالق را، جلّ جلاله، اثبات کُنَذ از برهمنان گویند کی رسولِ خذا سوی خَلق او فریشته‌یی بوُذ کی او را باسدیو نام بوُذ و به نزدیکِ ایشان آمذ بر صورتِ مَردم به رسالت و با وی کتاب نبوُذ و او را چهار دست بوُذ، اندر یک دست شمشیر داشت کَشیذه و اندر دستِ دیگر کمرِ شمشیر و اندر سدیگر چکر و این سلاحِ هندوان باشذ کی آن پشتِ فیل اندازند بر مثالِ حلقه باشذ و کناره‌هاءِ او تیز کرده و اندر دست چهارم کمند داشت و بر سیمرغ نشَسته بوُذ و مر او را دوازده سر بوُذ یکی چون سرِ مَردم دُدیگر چون سرِ شیر و سدیگر چون سرِ اسپ و چهارم چون سرِ فیل و پنجم چون سرِ خوک و ششم چون سرِ گوسفند و هفتم چون سرِ گاو و هَشتم چون سرِ گُرگ و نُهم چون سرِ خروس و دهُم چون سرِ سگ و یازدهم چون سرِ بُز و دوازدهم چون سرِ باز و ایشان را اندر این سرها تأویلها بسیار است.

و چنین گویند کی این باسدیو پیغام آورد کی خذای، عزّ و جلّ، گویذ: «مرا پرستیذ و بزرگ داریذ آتش را کی مر او را بزرگ کرده‌ام و بلندترین جایها او را داده‌ام و ضیاء اندر او پوشیذه‌ام و او را منفعتِ اهلِ دنیا کرده‌ام به هر چیزی، چی از بهر قربان را و از بهرِ عطرها را و روغنها را و چی از بهرِ خویش دانگوها[1] را و نهی کردم مر ایشان را از گلو بُریذنِ جانور و کُشتنِ آن مگر آنچ از جهتِ قربان باشذ» و بفرموذ ایشان را تا ریسمانی از کتفِ راست سوی زیر بغلِ چپ بیارند و

---

۱. و انگورها.

ببندند و بدارند. آن را جنو گویند و نهی کرد ایشان را از شراب خوردن و دروغ گفتن و از طعامِ کسی خوردن کی از ملّتِ ایشان نباشذ و نَه از کبارِ ایشان.

و زنا مباح کرد تا تناسل بر پای باشذ و نقصان نگیرذ کی جهان روشن بوَذ و فرموذ تا مانندِ او بُت کُنند و او را بپرستند و چهار سوی او طواف کُنند هر روزی سه بار و دفها بزنند و دُخنَه دوذ کُنند و پیشِ او پای کوبند و گاو را بپرستند و سجده کُنند او را هر جا کی ببینندش و نشایذ هیچ برهمنی را کی از آبِ گنگ بر آن جانب باشذ و شرطِ دینِ ایشان است کی هر کس را نیاموزند مگر کسی کی از ذُرّیّتِ ایشان باشذ و هر کس کی از دینِ ایشان شوذ او را نپذیرند تا پاک نگردذ و پاکیزه کُنندش و پاکیزه کردن آن بوَذ کی سر و ریش و ابرو و موی مژه و هر مویی کی بر تنِ او باشذ همه را بستُرند و پس پنج چیز را گِرد کُنند: سرگینِ گاو و بول او و شیرِ او و روغنِ او و آبِ گنگ. این پنج چیز را جمع کُنند و بذو دهند تا بخورذ، مقدارِ یک رطل اندر طاسی رُوینِ و هم از این آب بر سرِ او ریزند[1] و پس از وی طلا کُنند همهٔ تنِ او را و همچنین دَه روز بکُنند به اندازهٔ تمرّدِ او و بیرون شذن از دین و پس به نزدیک گاوی شوذ، او را سجده کُنذ.

گروهی **مهادیویان** باشند و ایشان چنین گویند کی پیغمبرِ ایشان فریشته‌یی بوُذ از فریشتگان و او را مهادیو نام بوُذ و او به نزدیکِ ایشان آمذ، بر صورتِ مَردم بر گاوی و تاجی بر سر نهاذه و آن تاج بیاراسته به استخوانِ مردگان و هم از آن استخوان قلیده اندر گردن افگنده و به یک دست کاسهٔ سرِ مَردم گرفته و به دیگر دست حربه[2] کی سرِ او سه شاخ بوُذ و بر وی پَرِ طاوس بسته و او بیامذ و مر ایشان را پرستیذنِ آفریذگار فرموذ و مهادیو را هم پرستش کُنند به ایزذ، سبحانه و تعالیٰ، کی همه چیز کی ایشان را باشذ بر دستِ او باشذ و همچون او بُتی سازند.

---

۱. آویزند. ۲. حزبی.

و رسْمِ ایشان چنان است کی از همهٔ چیزها کی به دست توانند آورد بگیرند و از آن قلیده سازند و اندر گردنِ یکی[1] افگنند و آن کس را بزرگ دارند و هم از آن چیزها تاج کُنند و بر سرِ آن نهند و پس رُوی و تنِ او را به خاکستر بیالایند و پس از میانِ او تا پایِ او به خرقه کی پهناءِ او دو انگشت بوَذ و درازی او چندانک از میان تا پای پیچیده شوذ بپیچذ و این خرقه رنگ کرده باشذ به هر رنگی کی مرکّب بوَذ، به هم آمیخته نباشذ و پس جرس[2] اندر پای افگنذ و عصایی اندر دست گیرذ و این عصا بر گردن نهذ و از این عصا آویخته باشذ سوی پُشت کدوی تهی و سفالین اندر یکی خاکستر باشذ و هر روزی بذان[3] مسح کُنَذ و چون کسی او را صدقه دهذ از آن خاکستر بر پیشانی او بکَشذ

و اندر آن دیگر طعام دارذ و حرام باشذ بر این کس جانور کُشتن و گوشت خوردن و مجامعت کردن و مال گرد کردن و معاشِ او از صدقه باشذ و این طبقه را بهراره نیز خوانند و ایشان اندر حدیثِ افسون سخت ماهراند[4] و اندر دستِ دیگرِ این مرَد طبلی باشذ بَر او دو گوسَری آویخته کی آن طبل را بزنند و چون آن را بجنبانند آوازی از وی بیایذ. ایشان آن را به جاءِ عبادت دانند و بیشتر اندر دشت و ویرانی گردند و چون به آباذانی آیند به بانگ، خذای، عزّ و جلّ، ستایند کی آفریذگارِ مهادیو است و مهادیو را نیز یاذ کُنند و آن طبل را به دست بجنبانند و پس مهادیو را بستایند به شعر و لَحنهایی و رغبت ناکردن به دنیا تا مردمان بر وی گِرد آیند از آوازِ آن جرسها کی بر پای دارذ و سگان[5] به بانگ آیند.

و کاپالیان[6] قومی باشند و ایشان چنین گویند کی پیغمبرِ ایشان فریشته بوَذ نامِ او شِب[7] و به نزدیکِ ایشان آمذ بر صورتِ مَردم و مسح کردی به خاکستر و کلاهی بر سر از نَمذِ سرخ سه بدست درازی او و گِرداگِرد آن پاره‌هاءِ استخوانِ

---

۱. کردبکی . ۲. حرس . ۳. بدن .
۴. یاهربانند . ۵. سکان . ۶. کالبان .
۷. ست .

کاسهٔ سر مَردم. پس بیامذ و مَردی را از بزرگانِ عصر بیاورد و این اندر گردنِ او کرد و اکنون از آن کسانی کی او را بزرگ دارند بیایند و هم از آن چیزها قلیده سازند و اندر گردنِ او افگَنَند.

و هم از آن کی چون کمری در میان او بندذ و هم از آن اندر دست افگَنَذ و هم از آن چون خلخال اندر پای کُنَذ و به یک دست استخوانِ کاسهٔ سرِ مَردم گیرذ و به دیگر دست طبلی همچون طبل بهارگان یعنی مهادیویان و ایشان را آن مُتَنَبّیِ ایشان گفته است کی: «این آفریذگارِ شماست» تَعالَی اللّٰهُ عَمَّا یَقُولُونَ و پس چون [نرِ] مَردم بکَرد، چیزی گِرد و دراز، دورش به قطرِ یک[1] بدست و آن را بر زبانِ[2] ایشان لَند[3] گویند و ایشان آن را شِب لَنگ خوانند. تفسیرِ او نرِ پیغمبر باشذ و آن را بپرستند و گویند سببِ تناسل اندر این جهان نَر است.

و این مَردمان برهنه باشند و هیچ جامه ندارند اِلاّ کلاهی بر آن مثال کی گفتیم و هم بر مثالِ شِب همیرَوند و در ذَکَرِ خویش جَرسی بزرگ آویخته باشند تا به هیچ گونه با زنان نزدیکی نتوانند کرد و هر کس کی به نزدیکِ ایشان آیذ از زنـان و مَردان او را سجده کُنند و آن را بزرگ دارند و بذان به ایزذ، تعالیٰ، تقرّب کُنند و ایشان را مهمان دارند و بر کرسی بنشانند از گرانی آن جرس کی بوَذ. پس آن ذَکَرِ او را بخور[4] کنند و بر ایشان دعا کُنذ به نیکی و گویند خذای، عزّ و جلّ، ما را از مزدِ شما نصیب دهاذ و معاشِ ایشان از صدقه باشذ و همه برهنه باشند و بـعضی باشند کی تنِ خویش را سوراخ کُنند و حلقه از مس یا ارزیر و یا آهن به اندر آن سوراخ افگنند تا چندی کی[5] روشن شوذ.

و **رامانیان** باشند اندر ولایتِ دکشایت یعنی شمال شهرِ بازناین و این رامان[6]

---

۱. فترانک. ۲. بربان. ۳. کند.
۴. بحور. ۵. باچندیک. ۶. زامان.

مَلِکی بوُذه است بزرگ و داناترینِ روزگارِ خویش، پس همّتِ او بذان جای اوفتاذ کی پیغمبری دعوی کرد و چنین گفت مردمان را کی راهِ بهشت مذهبِ او است و دلیلِ بهشت او است. پس اهلِ مملکت آن مذهب از وی بپذیرفتند.

پس ایشان را به پرستشِ خویش خواند و گفت: «اگر خشنوذی خذای خواهیذ مرا بپرستیذ» و نزدیکانِ او و اهلِ او چنین گفتند کی میانِ او و میانِ راوان عفریت سخن رفت و عفریت دینِ او نپذیرفت و این عفریت اندر جزیره‌یی بوُذه است کی آن را رَبوَه[1] زمین گفتندی. دیوارِ اهل آن جزیره از جواهر بوُذ و مروارید بافته به یاقوت و زمرّد و دیگر گوهرهاءِ بیش‌بها و اندر این جزیره از همهٔ سبزه‌ها و عطرها موجود بوُذ. اندر این باره سخنهاءِ عجایب گویند، چنانک شرحِ آن دراز است کی بر دریا پُل نهاذه و به آنچ بذین مانَد و راوان[2] بیامذ و زنِ رامان[3] بگرفت و بذین جزیره آورد و میانِ ایشان حرب اوفتاذ و پیوسته حرب همیکردند تا عفریت را بکُشت و زنِ خویش بازبُرد.

امّا کسانی کی خالق را، جلّ جلاله، اثبات کُنند و به ثواب، امّا پیغمبران را منکرند چنین گویند کی خذای، عزّ و جلّ، خَلق را بخواند تا از ایشان خواهذ کی به دیگر کس جز او را حاجت نبَرند زیراک اندر عقلِ ایشان دوستیِ خیر نهاذ و دشمنیِ شرّ و همداستان نبوُذن از دیگر کس به چیزی کی عقل احتمال نکُنذ و مر طبع تنِ خویش را مخالف بوُذن و خذای را، عزّ و جلّ، به بندگانِ خویش حاجت نبوَذ و نَه به عبادتِ بندگانِ خویش.

و چنین گویند کی به بهشت رسیذن از کردارِ عقل باشذ و مخالف طبیعتِ تن، زیراک آن چیزی است کی جُستنِ آن بس دشوار است و به خاصّه بر آن ثبات کردن تا بذان مقصد رسند و باز بعضی از ایشان گویند کی رسیذن به حقّ بر حقیقت

---

۱. دبوه. ۲. روان. ۳. زایان.

ناچیز گشتنِ تن باشذ و رَستن از نفسِ کثیف[۱] کی تن بر گناه حمل کُنَذ و آن را به چشم نیکو نمایذ و بعضی عالَم را به فَلَک و طبّ و دیگر عِلمها و ادبها باز بندند و ایشان همه خذاوندانِ اندیشه‌یی باشند کی همیشه خوذ بر آن تدبیر گماشته باشند.

و چنین گویند کی به سختی و رنجِ بسیار بذان جای توان رسیذ کی فریشته را ببینی و بر تو سخن گویذ و از ایشان فواید گیری و ایشان کتابهاءِ علوم و آداب نهاذه‌اند و چنین گویند کی به محسوسات آنجا برسند کی معقولات را اندر یابند. قسمتِ اوّل استعمالِ خواسته است بدانچ خواهند، پس اندیشه است اندر حیلهٔ بیرون شذن به دعویهاءِ ایشان و قمع کردن چیزها را کی ایشان کسب کُنند وشذنِ تهمت از هر چیزی کی آن را نیکو نمایند و جاءِ این همه ریشیان[۲] کوهی است کی از بهرِ [مخالفتِ] تن خویش را، سراها به کوه ساخته‌اند و طعامِ خویش از آن خرما و نبات و گیاه [کی بذان کوه باشذ] همیسازند تا حواسِ ایشان را آسانتر بُوَذ کی از آن نبات خورند به همهٔ روزگارِ[۳] خویش، چشم ایشان تیزبینتر باشذ و دلِ ایشان زوذیابتر[۴] و ایشان به همه چیزها کی آرزو کُنند برسند از باران و باذ و ژاله و فروذ آوردن مرغ و گرفتنِ وحوش و اندر هوا شذن چون مرغ و افسون این کسان نهاذه‌اند و عجایبهاءِ بسیار نهاذه‌اند از بهرِ دُرست کردنِ مذهب خویش.

چنین گویند کی یکی از ایشان جایی نشَسته بوُذ و مرغان گِردِ او بانگِ بسیار همیکردند و او دعا کرد تا آن همه مرغان را پرها فرو ریخت و بیوفتاذ و چون این خبر به مَلِکِ آن زمانه رسیذ فرموذ کی: «او را از ولایتِ من بیرون کُنیذ تا به چیزی[۵] دعا نکُنذ کی ولایتِ من ویران شوذ».

و گروهی کی ایشان را **نکربیتیان** گویند یعنی به آهن بستگان. ایشان پیوسته

---

۱. کسیف.
۲. رئیسان.
۳. روزدار.
۴. رودمات.
۵. بحری.

سر و ریشِ خویش ستُرده دارند و جز عورت را هیچ اندام نپوشند و از میان تا سینه اندر آهن گرفته دارند و گویند تا شکم باز نشوذ از بسیاری عِلم کی اندر او است.

و همیشه کوزه با خویشتن دارند و هیچ‌کس را عِلمِ خویش نیاموزند و با هیچ‌کس سخن نگویند تا از دینِ ایشان نشوذ.

و گروهی‌اند کی ایشان را **گنگایاتری** گویند و از این گروه اندر هندوستان به هر جای باشند و سنّتِ ایشان آن است کی هر کس کی گناهی کُنَذ کی ماذر و پذر را بیازارذ و یا سیئه[1] بر دستِ او برَوَذ جایی کی باشذ از دور و نزدیکِ هندوستان از آنجا به گنگ شوذ و بذان آب خویشتن را بشویذ آن کَفّارهٔ گناهِ او باشذ اگر اندر آن سفر بمیرذ آن از وی قبول باشذ.

و گروهی‌اند کی ایشان را **چتری** گویند و بیشتر از ایشان امیرزاذگان هندوان باشند همه شیعهٔ ملوک باشند و دینِ ایشان خدمتِ ملوک بُوَذ و یاری داذن او را به هر حال. گویند: ما خویشتن را به رنج نداریم بی‌نفعی یا دفعی و صواب آن است کی خدمتِ ملوک کُنیم و پیشِ ایشان باشیم و با دشمنِ ایشان بکوشیم اگر ظفر یابیم مقدارِ ما به نزدِ پاذشاه بیفزایذ و جاهِ ما بلند گردذ و بهترین چیزی از دنیا ما یابیم. و اگر بذان کوشش بمیریم بهشت یابیم با همهٔ نعمتهاءِ آن و این طبقه همه مردانه و شجاع باشند و خذاوندانِ شمشیرهاءِ کَشیذه و بر جان داذن سخت ناصبور باشند.

و گروهی باشند ایشان را **بهادروزیان** خوانند و چنین گویند کی سه برادر بوُذند، دو تن حیلة ساختند تا این براذرِ سِیُم را کی بهادروز نام بوُذ از اسپ بیوفتاذ

---

۱. سینه.

و بمُرد. پس پوستِ او بیاهیختند و باز کشیذند. این فراخی زمین از آن پوستِ او است و کوهها از استخوانِ او است و این آبها از خونِ او است و این درختـان و نبات از موی او است و زیرِ این رمز معنیِ دیگر است و سنّتِ ایشان آن است کی موی دراز دارند و از هر جانبی فروذ آویخته باشند راست، چنانک از زیرِ مـوی بیرون نگرند و ایشان صدره پوشند و دست به آستین بیرون کرده و سینه گشاذه دارند و زنجیری بر میان بسته دارند و با هر یکی مَردی دیگر باشذ کی زنجیر او گرفته دارذ و شراب نخورند و حجِّ ایشان به کوهی باشذ کی آن را چون‌عز[1] خوانند و ایشان بذان کوه رَوَند و بر بهادروز نوحه‌ها[2] کُنند و آن کوهِ چون‌عز را بستایند و اندر آن کوه خانه‌یی بزرگ ساخته‌اند و صورتِ بهادروز بر اسپ نشَسته نگاشته و این خانه را دری است چون اندر شوند دَهنِ خویش ببندند تا دَم با بدنِ[3] بُت نرسذ و آنجا قربانها کُنند و چون این طایفه به ولایتهاءِ دیگر بروند آن قصّه‌ها همیگویند کی مذهبِ ایشان بر آن است و سر را میجنبانند و به جز از آن خانه، دیگر خانه‌ها باشذ ایشان را کی صورتِ بهادروز و از آنِ هر دو براذرش جون و مرس نگاشته باشند و بُتان ساخته امّا آن خانه را کی به کوه چون‌غر[4] است بزرگ دارند.

و گروهی‌اند کی ایشان را **مهاکالیان**[5] گویند و ایشان را بُتی باشذ کی مهاکال گویند و او را چهار دست باشذ و رنگِ او آسمانگون باشذ و موی بسیار باشذ او را و اشکهاءِ او بیرون خزیذه باشذ و اشکمِ او برآمذه باشذ و پوستِ فیل بـر پشت افگنده دارذ کی از آنجا خون[6] همیرَوذ و اندر هر دو گوشِ او دو ثُعبان باشذ و اندر چهار دستِ او ثُعبان بوَذ و سرِ مَردم و عصا و یک دستِ دیگر سوی سر برآورده باشذ و تاجی بر سر نهاذه دارذ از استخوانِ کاسهٔ سرِ مَردم و چنین گویند کی این

---

۱. چون‌غر. ۲. نوحها. ۳. ماندن.
۴. جون‌عر. ۵. مهاکالیا. ۶. چون.

دیوی بوُذه است کی او را بپرستند از بزرگی قدرِ او کی بسیار خصلتهاءِ نیکو بُوَذ اندر وی و بسیار خصلتهاءِ بَذ بُوَذ و از بهرِ او اندر هندوستان بسیار بُتکذه‌ها ساخته‌اند و هر روز سه بار اهلِ این مذهب بذین بُتخانه شوند و او را سجده کُنند و گِرداگِرد وی طواف کُنند و ایشان را جایی است کی آن را آجر خوانند و بُتی بزرگ است بر صورتِ او. حاجتهاءِ دنیا و آخِرت بذو بردارند و عِلمِ عزایم[1] از وی آموزند و کارهاءِ عجایب کُنند و چنین گویند کی اینهمه از تعلیمِ او است و مَرد پیشِ او آیذ و گویذ فلان زن مرا دِه و یا فلان چیز بده مرا و باز بعضی پیشِ او آیند و او را پرستش کُنند و چند روز هیچ چیز نخورند و پیشِ او تضرّع همیکُنند و حاجت همیخواهند.

و بعضی چراغدان آهنی بگیرند و بُنِ او نیزه کرده و آن را بر کف دستِ خویش نهند و بفشارند تا از کفِ او باز رَوَذ و سوراخ شوذ و پس چراغ اندر او بیفروزند و به دو زانو پیشِ آن بُت بنشینند و زاری همیکُنند کی این آمذن بذین خانه از ما بپذیرذ.

و گروهی‌اند کی ایشان را **دیواتری** گویند و رسْمِ ایشان آن است کی بُتی کُنند او را بر گوساله نشانده و از برِ او قبّهٔ بلند زده، پس آن گوساله را بکَشَند و مردمان گِردِ او طواف همیکُنند و دف و رُوذها همیزنند و اندر آن روز هرچ در ولایت قحبه باشذ همه آنجا گِرد آیند و آن قحبگان بر اسپان و فیلان نشَسته باشند و پیرایه‌هاءِ بسیار بسته و مَردمان پیشِ ایشان همیروند و همچنین آن بُت را طواف همیکُنند و این اندر فصلِ بهار باشذ و چون این روز بگذرذ آن بُت را به جاءِ خویش باز بَرند و مر این بُت را خزینه‌یی است، اندر آن خزینه بُتان باشند بر مثالِ ملوکِ گذشته و پیشروانِ ولایتها و امامانِ ملّتها و ایشان را بُتانی[2] باشند بر مثالِ ستوران و مرغان و

---

۱. غراهم. ۲. دنباتی.

دَدان. این همه را اندر آن روز بیارایند و همهٔ مَردان گِرداگِردِ او بازی همی‌کُنند و چون آن عید بگذرذ آن همه را به خزینه باز بَرند

و گروهی باشند کی ایشان را **بگتی** گویند و رسْمِ ایشان باشذ کی بُتی سازند بر صورتِ زنی و تاجی بر سر نهاذه و او را چهار دست یکی اندر میخی زذه و به دیگری شمشیر کشیذه و سِیُم بَجَّر و به چهارم چَکَّر و این هر دو سلاحِ هندوان باشذ و چون آفتاب بر سرِ میزان آیذ این بُت را بیارایند و تختی بزرگ بسازند پیشِ این بُت و هرچ نبات یابند و شاخ درختان، همی‌بیارند و بر آن تخت نهند و بویهاءِ خوش آنجا گِرد کُنند و پس قربانیها کُنند و آنچنان کُنند کی بیارند گاومیش و گوسفند از نوعی و علَف پیشِ ایشان کُنند تا همیخورند. چون سر برآرند، گردنِ آن جانور بزنند کی سر برآرذ به شمشیر، پیشِ آن بُت و این قربانِ ایشان باشذ و همچنین همیکُنند تا عید بگذرذ و این عامّهٔ ایشان کُنند.

امّا ملوکِ ایشان بیارند مَردی سرخ موی و سبز چشم، پیشِ آن بُت کتارهٔ تیز زذه باشذ و تیزی از بالا کرده و بفرمایند آن مَرد را تا بر آن کَتارَه سر بنهذ و مَردی بر سرِ او بزنذ[1]، چنانک آن کتاره تا دسته[2] اندر پیشانی او شوذ و در ساعت بمیرذ و چنین گویند ایشان کی بذان مُزدی بزرگ یابند و اندر این وقت شاذیهاءِ بسیار کُنند و مهمانیها سازند و شراب خورند.

و گروهی را **جلبهگتیان**[3] گویند ــ یعنی آب پرستان ــ و چنین گویند کی بر آب فریشته‌یی است و آب اصلِ همه نبات و جانور است و اصلِ زندگانی او است و هر جای کی از او زیادة باشذ، آنجا نبات و تولّدِ جانور و عمارتِ جهان بیش باشذ.

---

۱. برند. ۲. دشنه. ۳. حکهکهان.

مَرد بیایذ و اندر آب شوذ تا میان و از دو ساعت زیادة اندر او باشذ و سپرغمها[۱] اندر دست گیرذ، پس آن را پاره پاره همیکُنَذ خُرد خُرد پس اندر آب افگنذ و خوذ آشنا همیکُنَذ و چیزی همیخواند و چون بازخواهذ گشت آب را به دست بجنباند و مقداری از او بگیرذ و بر سر افگنذ و بر جایی کی از آب بیرون باشذ پس بازگردذ و آب را سجده کُنَذ.

و گروهی را **اگنی هوتریان**[۲] گویند — یعنی آتش پرستان — و ایشان چنین گویند کی آتش بزرگترین عنصرها است و مهمترین گوهرها است و هرک خویشتن را بذو بسوزذ از همهٔ پلیذیها پاک شوذ و آن آتش بلند گردذ و ایشان چاهی بکَنند چهارسو و آتشِ بسیار اندر او بیفروزند و پس بیارند طعام و جامه و زر و سیم و جواهر و دانگوها و بویهاءِ خوش و اندر وی افگنند و گِردِ آن طواف همیکُنند و این قوم را مَلِکانِ بزرگ باشند.

و گروهی را **جندربهگتیان** گویند — یعنی ماه پرستان — و ایشان چنین گویند کی ماه فریشته‌یی است از فریشتگانِ بزرگ و او را بُتی ساخته‌اند بر گوساله نشَسته و پیشِ او چهار بُت ساخته و به دستِ آن بُت گوهری و این قوم از هر ماهی نیمی روزه دارند، تا ماه طلوع نکُنَذ روزه نگشایند و چون ماه بَر شوذ بر بام شوند و بوی خوش کُنند و ماه به رُویِ نیکو بینند[۳]، پس به خانه فروذ آیند و روزه بگشایند و پیشِ آن بُت آیند و پای کوبند و بازی کُنند.

و گروهی را **اوبهکتیان** گویند — یعنی آفتاب پرستان — بُتی ساخته‌اند بر گوساله نشَسته و چهار اسپ بر وی سخت کرده و پیشِ آن بُت فریشته‌یی است از

---

۱. سرغمها. ۲. کهبرتریان. ۳. نهند.

فریشتگان، او را بپرستند و سجده کُنند و پس نای[1] و دف زنند پیشِ او و او را ضیاع و غلّه فراوان باشذ و ایشان را اندر این بُت سخنها بسیار است. بیماران بیایند و پیشِ او شباروزی روزه همیدارند کی ایشان لنکهن گویند تا خواب بینند کی او را بگویند کی مُرادِ تو به حاصل است آن وقت روزه بگشایند و از این بُت دو بوُذه است و امیر محمود، رحمه‌الله، یکی را برکَند و دیگری در هندوستان است.

و گروهی‌اند کی ایشان را **مهابرفتان** گویند و رسْمِ ایشان آن است کی مَردی به گورستان شوذ و از آن استخوان سوختهٔ مُرده بگیرذ و پس اندر آباذانی آیذ و بانگ همیکُند و مَردمان را توبیخها همینمایذ و همیگویذ: «یا عاصیانِ گناهکاران کی اسیر هوا شذه‌ایذ و بندهٔ طبیعت گشته‌ایذ و اندر فتنهٔ هوا اوفتاذه‌ایذ، تا کَی از کُشتن پذران و مجامعت کردن با ماذران (یعنی مردان و زنان) هرگز توبه نیابیذ تا همچون من بشویذ و به راهِ من بیاییذ. خویشتن را اندر یابیذ و ذلیل گردانیذ تا عزیز گردیذ».

و گروهی‌اند کی ایشان را **امرکجریان** گویند کی به وحوش مانند و ایشان چون چهارپای رَوَند و گیاه خورند به دَهن و هرگز موی بَر ندارند و ایشان به هیچ چیز به کار نیایند.

و گروهی‌اند کی ایشان را **ویریان** گویند ــ یعنی خاموشان ــ هیچ‌کس را نیازارند و رنج ننمایند و با هر کس سخن نگویند و هرچ یابند از طعام، آن خورند و گوشت نخورند و زن نکُنند.

---

۱. پای.

و گروهی‌اند ایشان را **نیکسیان** گویند ــ یعنی راهِ بهشت جویان ــ اندر آباذانیها آیند و زنان و قوم با ایشان همی‌آیند و اندر بازار همیگردند و پس به اندیشه فرو شوند و زمانی دیر بباشند، پس بنشینند و بانگ کُنند کی: «رفتن[1] فراموش کردم». پس مَردی بیایذ و پاءِ او بگیرذ و بنهذ و یارِ دیگر پاءِ او پیش نهذ و همچنین چند گام او را به تکلیف برَوانَذ، گویذ «چنین رَو». او برَوَذ و بر وی دعا کُنَذ.

و گروهی را **کشتکرتیان** و **سیدر** گویند و ایشان برهنه باشند و جز عورت هیچ اندام نپوشند. عصایی دارند بر گردن نهاذه و کذویی کی اندر وی هر چیزی دارذ و خریطه‌یی کی اندر او طعام دارذ از آن عصا آویخته و به دستِ دیگر مِظَلّه از پَرِ طاوس و این قوم اهلِ جَدل باشند و با هر مَردی شاگردی همی‌آیذ. کُرسی دارند کی بر وی نشینند و ایشان را همهٔ روز هیچ کار نباشذ جز موی کَندن از سر و مژه و ابرو و ریش و هر موی کی به اندام باشذ همیکَنَذ، بذان عذابِ تن خواهذ و گویند مَلِکی بوُذ بر آن مذهب رغبت کرد و او را برهنه کردند. پس گفتند: «این همه مویِ تو ببایذ کَند» و گفتند: «چون مویِ تو همیکَنند، هیچ فریاذ مکُن، الاّ همیگوی: ای راحتا». چون بسیار بکَندند و دردمند شذ فریاذ کرد. گفتند: «تباه کردی کار». باز خاموش کرد و به گفتن ایستاذ کی: «ای راحتا». گفتند: «اگر همچنین بگویی تا این همه مویِ تو کَنده شوذ بهشت بیابی» و موی به کَندن گرفتند و سخت رنج رسیذ بر وی. نیز صبر نداشت، خویشتن را از دستِ ایشان بستذ و به جاءِ خویش و مذهبِ خویش باز شذ. گفتند: «چرا چنین کردی؟». گفت: «ببایذ گریخت از مذهبی کی ابتداءِ او دروغ باشذ».

و کسانی باشند از ایشان کی خویشتن را به آتش بسوزند و آن چنان کُنند کی

---

۱. گرفتن.

چاهی کَنَند نزدیکِ آب و آن چاه را پُر آتش کُنند و این کسی بیایذ و خویشتن را بخور کُنَذ و بر هر کس سجده کُنَذ و خویشتن را اندر آن چاه اندازذ و چون آتش اندر وی اوفتذ بیرون آیذ و اندر آب شوذ و غوطه خورَذ تا زمانی دیر کی [آتش] بخواهد مُرد. پس باز اندر آتش شوذ و باز اندر آب شوذ، همچنین کُنَذ تا بمیرَذ، اگر اندر آب بمیرذ یا اندر آتش، ایشان گویند بهشتی بوُذ و اگر اندر دو میان میرَذ، تافته شوند و گویند بهشت نیافت.

و بعضی، سنگها بتابند و پَستان بازخُسپند[1] و آن سنگریزهٔ تافته[2] بر اشکمِ او همینهند تا اشکمِ او سوراخ شوذ و رُوذگانش بیرون آیذ و بمیرذ.

و بعضی، چهار آتش بیفروزند و میانِ آتش بنشینند، یک پای را به یک دست کرده و بر یک پای ایستاذه و همچنان همیباشند تا آتش اندر وی اوفتذ و زردآب از وی همیدَوَذ پس ضعیف گردذ و بیوفتذ و بمیرذ و بسوزذ.

و بعضی، از رانِ خویش و از گوشتِ خویش، پاره‌ها همیبُرند و بند بندهمیکُنند و اندر آتش همی‌اندازند و چیزی از آن خوانِشهاءِ ایشان همیخواند و مردمان گِردِ او ایستاذه و او را همیستایند و رغبت همیکُنند به مُزدِ او و دعا همیکُنند کی مگر خذای، عَزّ و جَلّ، به ایشان همان مرتبه ارزانی دارذ و همچنان همیکُنَذ تا بمیرذ.

و بعضی، اندر سرگینِ گاو شوند تا ساق و بنشینند و آتش اندر آن سرگین زنند و همیسوزذ و این همچنان همیباشذ و آتش اندر گیرذ و همیسوزذ او را تا بیوفتذ و بمیرذ.

و بعضی، تنوری بتابند و این مَرد اندر او بنشینذ و آتش اندر گیرذ و همیسوزذ و مردمان از وَی همیپرسند کی: «سپرغمِ بهشت آنجا رسیذ؟» و وی جواب همیدهذ تا بسوزذ و بمیرذ.

و باز بعضی، خویشتن را به گرسنگی و تشنگی بکُشند و ایشان را

---

۱. بازجستند. ۲. یافته.

انشیان گویند. کس باشذ کی بیستم روز بمیرذ و بعضی تا سی روز مقاومت کُنند. اوّل از رفتن بازمانند، پس از نشَستن، پس از سخن گفتن، پس حسِّ ایشان باطل شوذ و چون چوبی خشک گردند، پس نیز حرکت نکُنند و بیفسرند[۱].

و گروهی‌اند ایشان را **ترشولیان** گویند و رسمِ ایشان آن است کی درختی است کی آن را باتو گویند و طبعِ این درخت آن است کی از زمین برآیذ و بالا کُنذ و شاخِ دراز از وی بیرون شوذ بر هر جانبی و سویِ زمین آیذ بیخ کُنذ و برآیذ و همچنین همیشوذ و اگر بگذارند ولایتی بگیرذ. امّا لَختی از وی ببُرند و بعضی بسوزند تا قوّتی بیشتر گیرذ[۲] و اهلِ این ملّت را جایی است کی آبِ گنگ آنجا جمع شوذ و آنجا درختی عظیم است و پَهْن باز شذه و زیرِ درخت چیزی نصب کرده کی آن را ترشول[۳] گویند، از آهن باشذ چون عمودی اندر میان فروذ بُرده و از بَرِ آب چند دَه رش بالا مانده و سطبری او چون چوبی هرچ سطبرتر و سرِ او سه شاخ کرده و این شاخهاءِ دراز و سطبر تیز کرده و پاکیزه زذوذه و چون آتش همیدِرَفشذ مَردی کی از گذارهٔ آب نزدیکِ درخت نشَسته و کتاب همیخوانذ، روذِ گنگ را همیگویذ کی: «یا بزرگ، یا پَرکَر[۴]، یا راهِ بهشت، تو آن جویی کی از میانِ بهشت بیرون همیآیی و مَردمان را بذو همی راه نمایی. خُنُک آن را کی بر این درخت همیشوذ و خویشتن را بر تن به عموذ زنذ» و کسان آنجا باشند و آن همیشنوند، یکی بر آن درخت شوذ و خویشتن را بر آن عمود زنذ و بر آن تیزیِ آن پاره شوذ و اندر آن آب اوفتذ و کسانی کی آنجا باشند، بر وی دعا همیکُنند و گویند به بهشت رفت.

---

۱. بفشرند. ۲. گردد. ۳. ترسول.
۴. برکرد.

و گروهی‌اند [کی ایشان را ...[1] گویند] و رسمِ ایشان آن است کی هر روز مَردان بیایند به جایی کی گنگ گِرد شوذ با آبِ جون و با هر یکی از ایشان سلاح[2] باشذ تیز چون شمشیر و خنجر و دیگر تیزیها. یکی از آن عابدان خواهذ کی خویشتن را پاک کُنَذ و به ایزذ، تعالیٰ، تقرُّب کُنَذ، پیشِ آن قوم آیذ و ایشان هرچ دارنـد از لباس و پیرایه و طوقهاءِ زرّین و دستبندها و آنچ بذان مانَذ، بر وی افگنند و پس آن تیزیها کی دارند بر وی به کار بَرند و او را بکُشند و به دو پاره کُنند. یک پاره اندر جویِ گنگ افگنند و یک نیمه اندر جون اندازند و گویند این دو جوی او را به بهشت بَرند.

و از ایشان قومی باشذ کی عابدی از میانِ ایشان بیرون آیذ به صحرا و قومی انبوه با وی بروند و دعا همیکُنند و ترغیب همینمایند. پس، از ایشان تنها شـوذ و جایی اندر تنها بنشینذ و همهٔ طیورِ شِکره چون عقاب و کرکَس و باز و شاهین و غَلیواز و همای و آنچ بذین مانَذ بر وی گِرد آیند و او ساکن بـنشینذ. پس ایـن مرغان فرازِ او آیند و گستاخ همیشوند تا به منقار بزنند او را، پس عمّامهٔ او بدرند. پس گوشتش بکَنند و او خاموش همیباشذ و نیز آه نمیکُنذ تا همهٔ گوشتِ او ببَرند و بخورند و او اندر آن جان بدهذ و حرکت نکُنذ. پس همـهٔ گـوشتِ او آن طـیور بخورند و استخوانِ او بمانذ و چون مَردمان بروند اهلِ این نظاره بر آن آیند و هر کس از آن استخوان از بهرِ تبرّک را پاره‌یی بَـردارنـد و بـبَرند و بسـوزند و آن استخوانِ سوخته را اندر خانه‌ها نگاه دارند و به وقتِ حاجت اندر علاجهاءِ بیماران کی سخت مهمّ اوفتذ به کار دارند.

این بوُذ معارفِ هندوان کی پذیذ کردم و آنچ یافتم اینجا پذیذ کردیم، و باللّٰه التّوفیق و عَلیه التکلان.

---

۱. ــ. ۲. صلاح.

[باب بیست و نُهُم اندر

معارف زنگیان

زنگیان اُمّتی عظیمند و چنین گویند کی زنگیان از ارذال اصنافند و مزاج ایشان رخوه بوُذ، زیراک زمین ایشان محترق است و از نداوت تأثیر آفتاب آنجا. از این‌رو الوان ایشان سیاه بُوَذ از غایت سوختگی و رایحهٔ ایشان کریه و رأی ایشان فاسد و غالب بر ایشان طَرَب بوُذ و بعضی از حُکَماء گویند آن طَرَب را سبب اعتدال دَمِ قلب است و بعضی گویند از خواصّ سُهیل است، زیراک سُهیل همه شب آنجا طلوع کُنذ.

ایشان را شریعتی نیست، لیکن ملوک ایشان را رسوم و سیاست مرجع بُوَذ و نیز گویند قومی از ایشان بر ملّت نصرانی‌اند و به حلول.

اگر مَلِک ایشان ظلم کُنَذ رعایا جمله متّفق شوند و مَلِک را قهر کُنند و دیگری را بنشانند و گویند ظالم را نشایذ کی نایب خذای در زمین باشذ.

آهن در میان ایشان چنان بُوَذ در عزّت چون زر و سیم در میان مَردمِ دیگر و از آن حلی سازند از جهت زینت.

مرکوب ایشان گاو بُوَذ و آن صنفی است از بقر کی در بلاد زنگبار بُوَذ و رفتار او خوش بُوَذ، بخسبذ و برخیزذ و چون اُشتر چشمهاءِ او سرخ بُوَذ چون خون و حرب بر پُشتِ گاو کُنند.

گویند ایشان را مَلِکی بوَذ نام او کاربیل و به وی اعتقادِ عظیم دارند و چنان نمایذ کی کاربیل طعام نخورذ و شراب پنهان خورذ و اگر کسی بر آن اطّلاع یابذ او را هلاک گرداند و او را دست مطلق بُوَذ بر رعایا، هرچ خواهذ بستاند و هرک خواهذ استرقاق کُنَذ].

[باب سی‌ام اندر

اخبار طبیبان

...] عِلم به هر کس رغبت کردند و بیاموختند از بهر ثبات عِلم را تا ناپذیذ نشوذ و چون بقراط بیرون آمذ و بمُرد، او را شاگردان ماندند و از فرزندانِ اسقلبیوس چون ثاسلوس و دراقن و مایاارسیا دخترِ او و از دیگر شاگردان چون بقراط بن ثاسلوس[۱] و بقراط بن دراقن[۲] و لاذن[۳] و ماسرجس[۴] و مکسانوس[۵] و فولوس[٦] کی بهترین و بزرگوارترین شاگردانِ او بوُذ. مانیسون و اسطاس[۷] و ساوری[۸] و غورس[۹] و سنبلقیوس[۱۰] و ثاثالس[۱۱] و علمِ طِبّ اندر میانِ این طایفه بوُذ تا جالینوس و طبیبانی کی اندر فترتِ بقراط و جالینوس بوُذند سنبلقیوس[۱۲] طبیب بوُذ کی کُتُبِ بقراط را تفسیر کرد و انقیلاوس[۱۳] و مولوقس[۱۴] و ارسطراطلس قیاسی[۱۵] و غالوس[۱٦] و مثرودیطوس، خذاوندِ عقاقیر و سنطالیس[۱۷]، مفسّرِ کتابِ بقراط و ماینوس[۱۸] و غوروس و مینس[۱۹] و اندردماخس و اوراس[۲۰] و سوناخس و روفس‌مهره و ماذاموموس[۲۱] و ارسیجانس[۲۲] و ماسقوریدوس و طیاوس[۲۳] و ثبادریطوس ــ کی او را موهبتُ‌اللّه گفتندی و معجون بر نامِ او است ــ و مسیناوس[۲۴] ــ کی علمِ طبّ او گشاذ ــ و مارس کویی

و چون جالینوس بیرون آمذ اندر کُتُبِ اوایل بنگریست و بسیار سخنِ متناقض

---

۱. ماسلوس.
۲. دارقر.
۳. لادر.
۴. ماسرخس.
۵. مندسالوس.
٦. لولونس.
۷. اسطا.
۸. مادری.
۹. عوس.
۱۰. نبلیقوس.
۱۱. ماثالیس.
۱۲. سبلقوس.
۱۳. القیلاوس.
۱۴. لوقس.
۱۵. فناسی.
۱٦. عاکوس.
۱۷. سیفالس.
۱۸. ماییناس.
۱۹. عولس و مغیش.
۲۰. ابواس.
۲۱. امولولونوس.
۲۲. اوحابس.
۲۳. طمارس.
۲۴. مسلبساوس.

دیذ اندر آن کتابها. پس احتیاط کرد، همهٔ کتابها به استقصاء فروذ نگریست و هرچ متناقض بوُذ بسوخت و آن طریق را باطل کرد و او را شاگردان بوُذند چون افریطی و افاموس و حاربکسالس و ارسالوس و مارنقوس و فاقوتوس و ماریس و مرعالیس و هرس طبیب و بولاس و حاحوقا و کلهالس و فلس حلقوری ــ کی بیماری صعب را علاج کردی و هرگز او را خطا نیوفتاذی.

و دیمقراطیس و بطلمیوس طبیب و مادفس و سادرلوس ــ کی او را ساهر لقب بوُذ ــ و بلادیوس ــ مفسّرِ کتابِ بقراط ــ و فلادقطورلی بوُذ طبیبه‌یی[۱] کی جالینوس از وی بسیار داروها آموخت، خاصّه چیزهایی کی مر زنان را به‌کار آیذ و دیوجانس طبیب و اسلیمس کحّال و اسفلسارس بلادری و بقراطِ گوارشی[۲] و طبیبانی کی میانِ جالینوس و اسحاق حنین[۳] چون اصطفن[۴] اسکندرانی و جاسیوس[۵] و انقیلاوس[۶] و مارینوس[۷]. این هر چهار اسکندرانیان بوُذند کی کُتُبِ جالینوس را تفسیر کردند و بعضی مختصر کردند و بعضی را شرح کردند.

و طیماوس[۸] طرسوسی و سیمری ــ کی او را هلالی خوانندی زیراک همه روز اندر خانه به تألیفِ کُتُب مشغول بوُذی و بیرون نیامذی ــ و اریباسیوس[۹] خذاوندِ کُنّاش[۱۰] و فولش[۱۱] خذاوندِ کُنّاشِ ثریا و دیاسقوریدوس[۱۲] کَحّال و اریباسیوس القوابلی[۱۳] کی علّتهاءِ زنان نیکو دانست و افرونیطس اسکندرانی[۱۴] و طبیبانی کی از عهدِ اسحاق حنین[۱۵] بوُذند تا بذین غایت، چون ثابت قُرةالحرّانی[۱۶] و یوحنا بن سرافیون[۱۷] و سابور بن سهل و محمّد بن زکریّا و عیسی بن صهار بخت[۱۸] و یوحنا بن[۱۹] ماسویه و بختیشوع بن جبرئیل و یوسف بن سامو [....

---

۱. طبه.
۲. کوارسی.
۳. چنین.
۴. افطن.
۵. جایوس.
۶. امینلاس.
۷. سانیوس.
۸. طماوسی.
۹. ارماسوس.
۱۰. کناس.
۱۱. قولس.
۱۲. یاسقوریدوش.
۱۳. ارساسلوس القوابلی.
۱۴. افروسطین و اسکندرانی.
۱۵. چنین.
۱۶. الحرابی.
۱۷. سراهون.
۱۸. نحب.
۱۹. یحیی بن.

چنین گویذ عبدالحیّ بن ضحّاک بن محمود گردیزی، فرازآرندهٔ این کتاب، کی اخبار طبیبان گِرد کردم] از هر جای و اینجا بیاوردم و شایذ بوَذ کی جز ایشان طبیبهاست امّا اخبار ایشان یافته نشذ، تا معذور بشمرند.

فهرستها

در این فهرستها، منظور از «کسان» اشخاص تاریخی است. کسانی با گوشت و پوست و استخوان که در هر حال و به هر صورت، به عنوان عامل به عملی یا مظنون به کاری و سرنوشتی یا مطرح در مذاکره‌یی، نامشان در زَین‌الأخبار آمده است.

همچنین است اسامی جایهایی که در زَین‌الأخبار یاد شده و به هر حال در روی نقشه، ممکن است جایی را بدان نام و عنوان نشانی داد.

در ضمن تحقیق دربارهٔ زَین‌الأخبار، برخی یادداشتها در شناخت کسان و جایها فراهم آمد. مبلغی از اینگونه یادداشتها را هم مرحوم عبدالحیّ حبیبی، به عنوان زیرنویس، در صفحات زَین‌الأخبار ــ که به اهتمام وی منتشر شد ــ آورده است. یادداشتهای مربوط به کسان و جایها را معمولاً در تعلیقات جای میدهند. ما بهتر دیدیم که اینگونه یادداشتهای ایضاحی را در مقابل اسامی کسان و جایهای مربوط در فهرستها بیاوریم، و چنین نیز کردیم.

سیاهه‌یی هم از آن مقولاتی که نَه نام کسان بود و نَه نام جایها فراهم آوردیم و مجموعهٔ آن سیاهه را «مدنیّات» نامیدیم، نامهای کتابها، آیینها، اقوام، سنّتها، روزهای شاخص، سِمَتها، زبانها و ... با این امید و دلخوشی که شاید جوینده‌یی را بکار آید.

سیاهه‌های زَین‌الأخبار را مروارید مهربان استخراج کرده است.

والسّلام.

اسامی کسان

نـــــه مـــــاه ســـــیامی نَـــــه مـــــاه فـــــلک

اسامی جایها

مدنیّات

تعليقات

مطالب و موضوعات مطروحه در زَین‌الأخبار چنان متنوّع و در عین حال متعدّد است که بحث و فحص دربارهٔ هر یک از آنها خود مقالتی نسبةً مشروح را اقتضا میکُند. همچنین است تنوّع و تعدّد واژگان و اصطلاحات و تعابیری که گردیزی برای ثبت بیان خود به کار گرفته است.

اگر همهٔ آنچه را که دربارهٔ اشارات در زَین‌الأخبار فراهم آورده‌ام، به عنوان تعلیقات، ضمیمهٔ زَین‌الأخبار میکردم، کتاب از حدّ انتظار پُربرگتر میشد. از این رو، از میان مقالات و یادداشتهای فراهم آمده، حدود رُبع آنها را که گمان میبَرم هر یک نکته‌یی نسبةً مهمّ از تاریخ و فرهنگ ایران را متضمّن است، برگُزیدم و پس از خلاصه و فشرده کردن آنها، در پایان زَین‌الأخبار، تقدیم داشتم.

همین.

■ **صفحهٔ ۷۲**. «... از راه دریا به مازندران آمدند که او را یمن گویند ...». این عبارت چنان حکایت دارد که آن «مازندران» که او را «یمن» خوانند، جز این «مازندران» که ناحیه‌یی وسیع از حاشیهٔ دریای مازندران کنونی است، میباشد. در دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری که به سال ۳۴۶ سامان یافته، آمده است:

«... آفتاب برآمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند و عراق و کوهستان را سورستان خواندند...».

آن مازندران که آن را یمن میگفتند، در مجمل‌التّواریخ والقصص که به سال ۵۲۰ هجری قمری تألیف شده، «مازندرانِ مغرب» نامیده شده است:

«فریدون، قارن کاوه را به چین فرستاد تا کوش پیل‌دندان را بگرفت، بعداز آن به مازندرانِ مغرب رفت و کروض شاه ایشان را بگرفت، بعداز آن نریمان را به هندوستان فرستاد...».

نام مازندران برای ناحیهٔ جنوب دریای مازندران را «مُحدَث» (: جدید، تازه) دانسته‌اند. در تاریخ طبرستان تألیف بهاءُالدّین محمّد بن حسن بن اسفندیار لارجانی کاتب که به سال ۶۱۳ هجری قمری سامان یافته، آمده است:

«مازندران مُحدَث است به حکم آنکه مازندران به حدِّ مغرب است، و به مازندران پادشاهی بود که چون رُستم زال آنجا شد، او را بکُشت...».

در شاهنامهٔ فردوسی، مازندرانِ مغرب (یمن) جایی ناخوشآیند و زشت توصیف میشود:

«...

یکی کوه یابی مر او را به تن — بَرو کفت و یالش بوَد دَه رَسَن
چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت — که آهو بر آن برنیارد گذشت
ز بزگوش تا شهر مازندران — رهی زشت و فرسنگهای گران

...

به شهری کجا نرم‌پایان بُدند — سواران پولادخایان بُدند
کسی را که بینی تو پای از دوال — لقبشان چنین بوُد بسیار سال
بدان شهر بُد شاه مازندران — هم آنجا دلیران و گُندآوران

...».

و مازندرانِ ناحیهٔ شمالی البرزکوه، جایی خرّم و آبادان به وصف میآید:

«به بربط چو بایست برساخت رود — برآوژد مازندرانی سرود
که: مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بَر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گُل است — به کوه اندرون لاله و سُنبل است
هوا خوشگوار و زمین پُرنگار — نَه گرم و نَه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون — گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جُست و جوی — همه‌ساله هر جای رنگ است و بوی
گُلاب است گویی به جویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پُر از لاله بینی زمین
همه‌ساله خندان لب جویبار — به هر جای بازِ شکاری به کار
سراسر همه کشور آراسته — ز دینار و دیبا و از خواسته
بُتان پرستنده با تاجِ زر — همان نامدارانِ زرّین کمر
کسی کاَندر آن بومِ آباد نیست — به کام از دل و جان خود شاد نیست
...».

■ **صفحهٔ ۸۳**. «شاپور بن اشک ... چون از مُلک او چهل سال بگذشت، عیسیٰ بن مریم، علیه‌السّلام، بیرون آمد ...».

اندکی دقّت در آنچه که گردیزی دربارهٔ عیسیٰ بن مریم نوشته، نکته‌یی بس مهمّ از تاریخ ایران و یکی از واگردهای سخت جالب توجّه منحنی تحوّلات اجتماعی ایرانیان را آشکار میکُند. قدم به قدم پیش برویم.

در زَین‌الأخبار، آمده است:

> اسکندر «اندر عزّ و ناز بمُرد و تابوت او به اسکندریه آوردند». «ابتدای تاریخ اسکندری از پادشاهی اولاعوس (که بلافاصله بَعد از اسکندر مُلکت یافت) نهادند و از مُلکت او سیزده سال گذشته بود که تاریخ اسکندری نهادند».

مبدأ تاریخ اسکندری را ۱۱۳۶۸۵ روز پیش از مبدأ تاریخ میلادی داده‌اند. پس:

۱۱۳۶۸۵ = (۳۱۱ × ۳۶۵/۲۵) + ۹۳

و این بدان معنی است که مبدأ تاریخ اسکندری در سال ۳۱۲ (= ۱ + ۳۱۱) قبل از (پیش‌از) مبدأ تاریخ میلادی است، و چون سیزده سال پس از آغاز مُلکت اولاعوس تاریخ اسکندری

نهاده‌اند، پس اسکندر در سال ۳۲۴ پیش از مبدأ میلادی مُرده است.

باز در همین کتاب زَین‌الأخبار آمده است:

«چون وی (: اسکندر) بمُرد، جهان بی شاه بماند و هر کس ولایتی و شهری بگرفتند به مرادِ خویش و همهٔ خسیسان بر شریفان مسلّط گشتند و نیز امنی نماند اندر جهان و پادشاهی ضعیف گشت، تا اشک بیرون آمد و انطیخس، که انطاکیّه بنا کرده است، بیرون آمد و با اشک حرب کرد. سرانجام اشک مر انطیخس را هزیمت کرد و آن پادشاهی بگرفت.

اشک بن بلاش بن ... کیکاوس. اوّل مَلِکی از طوایف او بود و همه را اندر او بازخوانند، یعنی اشکانیان و ایشان پادشاهی خود گرفتند و از کس نیافتند و اوّل نشست به جبال بود و سواد، آنجا نشَستی.

شاپور بن اشک. پادشاهی بگرفت و چون از مُلک او چهل سال بگذشت، عیسی بن مریم، علیهم‌السّلام، بیرون آمد و پیغمبری دعوی کرد و مُرده زنده کرد و خَلق را بر خدای، عزّ و جلّ، خواند»

در این روایت گردیزی، چند نکتهٔ مهمّ ناگفته مانده است: چند سال بعداز مرگ اسکندر، اشک بیرون آمد؟. جنگهای اشک با سایر رقبا ــ مثلاً انطیخس ــ چند سال طول کَشید؟. پس از آنکه اشک رقبا را از میدان به در کرد و پادشاهی بگرفت، چند سال سلطنت کرد؟. برای یافتن پاسخ این سوآلها و سوآلهایی از این دست، به سایر منابع مراجعه میکُنیم.

ابوالحسن علیّ بن حسین مسعودی، درکتاب «مُروّج‌الذّهب و معادن‌الجوهر» نوشته است:

«اوّل پادشاه از ملوک الطّوایف، اشک ... بن کیکاوس شاه بود که دَه سال پادشاهی کرد.

پس از اشک، شاپور پسر اشک بود که شصت سال پادشاهی کرد و در سال چهل و یکمِ حکومت او، حضرت مسیح، علیه‌السّلام، در ایلیای فلسطین ظهور کرد».

مطهّر بن طاهر مقدسی، درکتاب «البدء والتّاریخ» نوشته است:

«ملوک الطّوایف ... همانگونه که اسکندر ایشان را بر آن داشته بود، باقی ماندند.

و ایشان اشک فرزند دارا را بزرگ میداشتند و او را پادشاه میخواندند و از موصل تا ری و اصفهان در قلمرو فرمانروایی او بود.

آنگاه اشک اشکانی دَه سال پادشاه بود و سپس شاپور اشکانی شصت سال پادشاهی کرد و به روزگار او بود که عیسیٰ، علیه‌السّلام، در سرزمین فلسطین ظهور کرد».

در تکمله و ترجمهٔ تاریخ الرّسل و الملوک (تاریخ طبری) که به «تاریخ بلعمی» شهرت دارد، آمده است:

«نخستین کس از اشکانیان، اشک بود و پس از وی، اشک بن اشک به مُلک اندر دَه سال بنشست و از پسِ وی برادرش شاپور بن اشکان شصت سال ... و چون از مُلکِ او چهل سال بگذشت، عیسیٰ بن مریم، علیه السّلام، به جهان اندر پدید آمد به پیغمبری».

از این روایات که از منابع متعدّد مختلف نقل شد، دستگیر میشود که: در سال ۴۱ پادشاهی شاپور، عیسیٰ ظهور کرده است. پیش از شاپور، اشک ۱۰ سال سلطنت کرده است. اشک بَعداز اسکندر، سلسلهٔ اشکانیان را بنیاد نهاده است.

در این صورت، اگر اشک بلافاصله بَعداز مرگ اسکندر به سلطنت رسیده و سلسلهٔ اشکانیان را تأسیس کرده باشد، عیسیٰ در سال ۵۱ (= ۱۰ + ۴۱) از ابتدای سلطنت اشک ظهور کرده است و چون اسکندر (چنانکه پیشتر گذشت) در سال ۳۲۴ پیش از (قبل از) مبدأ میلادی مرده است، پس عیسیٰ در سال ۲۷۳ (= ۵۱ - ۳۲۴) قبل از (پیش از) مبدأ میلادی ظهور کرده است.

امّا اگر منظور از کلمهٔ «اسکندر» در این روایات را تاریخ اسکندری فرض کنیم (و فعلاً شما خوانندهٔ گرامی بزرگواری بفرمایید و از این قلمزن بپذیرید که این فرض به صحّت نزدیکتر است)، در آن صورت، اشک مدّت ۱۰ سال بعداز مبدأ تاریخ اسکندری به سلطنت رسیده بوده و پس از وی شاپور به تخت نشسته و در سال ۴۱ از سلطنت وی، عیسیٰ ظهور کرده است، پس عیسیٰ در سال ۶۵ از مبدأ تاریخ اسکندری، یعنی در سال ۲۴۷ پیش از (قبل از) مبدأ میلادی ظهور کرده است.

راستی را که این عیسیٰ که در سال ۴۱ پادشاهی شاپور، در اوایل سلطنت اشکانیان ظهور میکُند «مِهر» پیام‌آور است. همان مِهر که چرخ خورشید را به نشانهٔ عالمگیر بودن آیینش، به شکل چلیپا، به دست میگرفت و یا در تصاویرش، پشت سروی نقش میکردند، که به هنگام رفتن از این جهان شام آخر را برگزار کرد، که برای مقامات آیینی مراتب هفتگانه را برقرار کرد، که کلاه گوشه‌دار بر سر میگذاشت، که مراسم تقدیس وی به صورت تقدیس عیسای ناصری و

مراسم کلیسایی تحوّل یافت.

■ **صفحه‌های ۹۹ ـ ۱۰۵** . چنانکه در این صفحات از زَین‌الاخبار ملاحظه میفرمایید، در زَین‌الاخبار، از خسروپرویز تا یزدگرد، نُه تن که در پایان دورهٔ ساسانیان به تخت نشَسته‌اند، یاد شده است، آنهم سخت قلم‌انداز و مختصر، که البتّه با سایر منابع، و آن منابع نیز با هم، به وجه شگفتی‌آوری، متفاوت هستند. ببینیم:

● قدیمیترین روایت دربارهٔ تاریخ سالهای ساسانیان که ــ با واسطه ــ بدان دسترس داریم، قول موسیٰ‌بن عیسی کسروی (خسروی) است که حمزةبن الحسن الاصفهانی در کتاب سنی ملوک الارض والانبیاء، به سال ۳۴۶ هجری قمری، نقل کرده، و مؤلّف کتاب مُجمل‌التّواریخ والقصص، به سال ۵۲۰ هجری قمری، آن را اینچنین به فارسی برگردانده است:

«اندر روایت حمزهٔ اصفهانی تاریخ ساسانیان و پیدا کردن سهو اندر آن، از شرح عیسی‌بن موسی‌الکسروی:

چنین گویند که در تاریخ ملوک‌الفرس بسیار نسختها تأمّل کردم کی ایشان خذانامه خوانند ــ کی پاذشاهان را خذایگان خواندندی، یعنی شاهنامه ــ و از سهو ناقلان از زبانی و لفظی به دیگری گردانیذه‌اند، خطا افتاذه است و پوشیذه شذه و دو نسخت مقابل نیافتم. پس به شهر مراغه، با حسن‌بن علیّ‌الرّقام الهمذانی، پیش العلاءبن احمد، کی رئیس شهر بوذ، حاضر آمذیم، و او در اخبارِ عجم نیک دانستی. پس تاریخ طبقهٔ سوم [: اشکانیان] و چهارم [: ساسانیان] مقابلت کرده شذ به زیج و سالهایی کی میان [تاریخ اسکندر] و هجرت بوذه بر این موجب یافتیم از حساب زیج و رصد کی:

از نیمروز دوشنبه اوّل تشرین الاوّل [سال اوّل اسکندری] تا نیمروز پنجشنبه [اوّل] محرّم [سال] ابتداءِ هجرت پیغامبر، علیه‌السّلام، سیصذ و چهل هزار و هفتصذ و یک [: ۳۴۰۷۰۱] روز بوذ و به سالهای قمر نُهصذ و شصت و یک [: ۹۶۱] سال و صذ و پنجاه و چهار [: ۱۵۴] روز باشذ و به سال مسیرِ آفتاب کی سیصذ و شصت و پنج [: ۳۶۵] روز و چهار یکیِ [: $۰/۲۵ = \frac{۱}{۴}$] روز باشذ، نُهصذ و سی و دو [: ۹۳۲] سال و نُه [: ۹] ماه و نوزده [: ۱۹] روز باشذ.

پس چهل [: ۴۰] سال بر سرش گرفتیم، مدّت ابتداءِ هجرت تا هلاک شذن

یزدجرد شهریار، حساب آن نُهصد و هفتاذ و دو [: ۹۷۲ = ۴۰ + ۹۳۲] سال کشیذ و نُه [: ۹] ماه و نوزده [: ۱۹] روز...».

● ابن واضح احمدبن ابی‌یعقوب، مشهور به یعقوبی، در تاریخ یعقوبی، که آن را در حدود نیمهٔ سدهٔ سوم هجری تألیف کرده، به اختصار، نوشته است:

«مرگ ابوبکر، خلیفهٔ دوم، روز سه‌شنبه هشت [: ۸] شب، و به قولی دو [: ۲] شب از جمادی الآخره مانده، در سال سیزدهم [: ۱۳ هجری قمری] واقع شد».

«سپس عُمَربن خطّاب... روز سه‌شنبه دو [: ۲] شب و به قولی هفت [: ۷] شب مانده از جمادی الآخرهٔ سال سیزدهم [: ۱۳ هجری قمری] به خلافت رسید».

«عُمَر، ابوعبیدبن مسعود ثقفی را با لشکری، به همراهی مثنی بن حارثه شیبانی، به عراق گسیل داشت. خسرو مُرده بود و پوران ــ دخترش ــ به پادشاهی رسیده و رُستم و فیروزان را ــ که ناتوان و فرومایه بودند ــ به سرپرستی امر پادشاهی برگُزیده بود... رُستم هنگامی که خبر یافت، مَردی را به نام جالینوس، به سوی ایشان گسیل داشت و در جایی به نام باروسما، به هم تاختند و پارسیان به هزیمت رفتند و ابوعبید، باروسما را گشود. رُستم، ذوالحاجب، بهمن جاذویه را بر سر ایشان فرستاد و فیل همراه او کرد، و نبَردی سخت درگرفت و اسبان مسلمانان از فیل میرمیدند. پس ابوعبید، با شمشیر، بر فیل حمله بُرد و خرطوم او را قطع کرد و فیل را زیر گرفت و کُشت».

«پس عُمَر، جریر بن عبدالله را فرستاد و او به کوفه آمد و سپس از آنجا بیرون رفت و در مذار، بر مرزبان مذار حمله بُرد و او را کُشت و لشکرش را درهم شکست و بیشترشان در دجله غرق شدند. سپس به نخیله رفت که مهران با لشکرش در آنجا بود. پس بر او تاخت و نبَردی سخت به انجام رسید و منذربن حسان، بر مهران حمله بُرد و او را با نیزه‌یی از اسبش درانداخت. پس جریر بشتافت و سر او را بُرید... این واقعه در سال چهاردهم [: ۱۴ هجری قمری] بود».

«چون پارسیان ناتوانی و زبونی خود، و پیروزی مسلمانان بر خویش بدیدند، بر کُشتن رُستم و فیروزان همداستان شدند. سپس گفتند: نتیجهٔ این کار البتّه پراکندگی و پریشانی ما است. پس در جستجوی فرزندی از خسرو برآمدند، تا

آنکه یزدجرد ــ پسر بیست سالهٔ او را ــ یافتند و او را بر خود به پادشاهی دادند. پس یزدجرد کارهای ایشان را منظّم ساخت و تدبیری نیک در پیش گرفت و کشور نیرومند شد و کار پارسیان بالا گرفت. مسلمانان را از مرغزارها براندند».

- پس از روایت موسیٰ بن عیسیٰ کسروی و مشروحهٔ تاریخ یعقوبی، کُهن‌ترین تاریخی که به موضوع تاریخ اواخر ساسانیان در ایران پرداخته و در دسترس این قلمزن است، کتاب «تاریخ الامم والملوک» یا «اخبار الرّسل والملوک» (مشهور به تاریخ طبری) تألیف ابوجعفر محمّد بن جریر بن یزید بن کثیر بن الغالب الطبری، به سال ۳۰۲ هجری قمری، است.

در تاریخ طبری، در مورد اواخر دوران ساسانیان، آمده است:

«از هشام بن محمّد [بن السائب] الکلبی روایت کرده‌اند که:

خسرو پرویز هجده پسر داشت که شهریار بزرگتر از همه بود، و او پسرخواندهٔ شیرین بود، و منجّمان به خسرو گفته بودند که یکی از پسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان و انقراض پادشاهی به دست وی باشد، و نشان وی آن است که نقصی در پیکر دارد. به این سبب خسرو پسران خویش را از زنان بازداشته بود، و مدّتی گذشت که پسران به زنی دسترس نداشتند.

شهریار شکایت پیش شیرین بُرد و به پیغام از شور و رغبت خویش به زن سخن کرد و از او خواست که زنی نزدِ وی آورَد، وگرنه خویشتن را خواهد کُشت. شیرین پاسخ داد که: «زنی پیشِ تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در خورِ اعتنا نباشد و دست زدن تو به او خوشآیند نباشد». شهریار گفت: «هر چه باشد، اگر زن باشد باک نیست».

شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد. گویند دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به صف حجامتگران بُرده بود، و چون دختر پیش شهریار رفت، با وی درآمیخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه‌یی بداشتند تا بار نهاد و کار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری با کودکان مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاه، میخواهی که فرزند یکی از پسران خویش با آن ناخوشآیندی که دارد ببینی؟». خسرو گفت: «باک نباشد».

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبوی کردند و بیاراستند و پیش خسرو بُـرد و گفت: «این، یزدگرد پسر شهریار، است».

و خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانی کرد و دل در او بست و شبانگاه او را پیش خود نگه میداشت. یک روز یزدگرد پیش خـسرو بـازی مـیکرد. خسرو گفتهٔ منجّمان را به یاد آوزد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت یا برود و بیاید، و عیب را در تهیگاه وی بدید و سخت خشم آوزد و او را بگرفت که بر زمین بزند، و شیرین دامن وی را بگرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکُشد، و گفت: «اگر چیزی دربارهٔ این مُلک مقدّر باشد، جلوگیری از آن نتوان کرد». خسرو گفت: «این همان شوم است که به من گفته‌اند. ببَر که نبینمش». تا او را به سیستان بردند. بعضیها گفته‌اند یزدگرد به هنگام شیرخوارگی در سواد بود و در دهکده‌یی به نام خمانیه بود.

و چنان شد که پارسیان بر ضدّ خسرو قیام کردند و او را بکُشتند و شیرویه با آنها کمک کرد.

مدّت پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت [: ۳۸] سال بود و به سال سی و دوم [: ۳۲] پادشاهی وی، پیغمبر خدا، صلَّی‌اللّه علیه و سلّم، از مکّـه بـه مـدینه هجرت فرمود».

«مدّت پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت [: ۳۸] سال بود و به ماه آذر، روزِ ماه [: روز ۱۲] ، کُشته شد».

«پس از خسرو پرویز، شیرویه به پادشاهی رسید... مدّت پادشاهی شـیرویه هشت [: ۸] ماه بود».

«پس از شیرویه، اردشیر به پادشاهی رسـید... مـدّت شـاهی اردشـیر پـسر شیرویه یک [: ۱] سال و شش [: ۶] ماه بود»

«پس از اردشیر، شهربراز به پادشاهی رسید... همهٔ پادشاهی شهربراز چـهل [: ۴۰] روز بود».

«پس از شهربراز، پوراندخت به پادشاهی رسید... مـدّت پـادشاهی وی یک [: ۱] سال و چهار [: ۴] ماه بود».

«پس از پوراندخت، جشنسده به پادشاهی رسید... مدّت پادشاهیش کمتر از

یک [: ۱] ماه بود».

«پس از جشنسده، آذرمیدخت پادشاه شد... مدّت پادشاهی آذرمیدخت شش [: ۶] ماه بود».

«پس از آذرمیدخت، خسرو پسر جشنسده به تخت نشست و چند [: ؟] روز بَعد کشته شد».

(به قولی، پس از آذرمیدخت، خسرو فرّخزاد به پادشاهی رسید و چند [: ؟] روز پادشاه بود، و به قولی، فیروز پسر جشنسده پادشاه شد و همان روز کُشته شد. به قولی دیگر فرّخزاد پادشاه شد. مدّت پادشاهیش شش [: ۶] ماه بود). بعضیها گفته‌اند: مَردم استخر، یزدگرد پسر شهریار خسرو را که هنگام برادرکُشی شیرویه بدانجا پناه بُرده بود بیافتند و چون خبردار شدند که مَردم مداین به خلاف فرّخزاد خسرو رفته‌اند، یزدگرد را به آتشکدهٔ اردشیر بُردند و تاج نهادند و به پادشاهی برداشتند و او نوجوان بود. آنگاه وی را به مداین آوردند و فرّخزاد خسرو را از آن پس که یک [: ۱] سال پادشاهی کرده بود، به حیله بکُشتند و کار پادشاهی بر یزدگرد راست آمد».

پس از دو [: ۲] سال از پادشاهی یزدگرد (و به قولی پس از چهار سال) عربان به قلمرو وی هجوم آوردند.

مدّت زندگانی یزدگرد تا وقتی که کُشته شد بیست و هشت [: ۲۸] سال بود».

«مدّت پادشاهی یزدگرد بیست [: ۲۰] سال بود، از آن جمله چهار [: ۴] سال آسوده بود و شانزده [: ۱۶] سال از جنگ عربان و مقابلهٔ با آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابک بود و پس از آن مُلک بر عربان استوار شد.

در همین سال، یعنی سال سی و یکم [: ۳۱ از هجرت]، عبداللّه‌بن عامر سوی خراسان رفت و ...».

حال که شما، این روایت طبری از قول هشام بن محمّد الکلبی را خوانده‌اید، با عنایت به اینکه به روایات مختلف، مدّت حکومت فرّخزاد «چند روز»، «۶ ماه» و «۱ سال» آمده، و نیز با توجّه به اینکه در سال دوم پادشاهی یزدگرد، یا در سال چهارم پادشاهی وی، به قول طبری عربان به سرزمین ایران هجوم آورده‌اند، بفرمایید یزدگرد در چه سالی پادشاه شد؟، یزدگرد در

چه سالی کُشته شد؟.

قضیّهٔ تاریخ اواخر دوران ساسانیان وقتی بغرنجتر میشود که شرح جنگهای ایرانیان و عربان را، در همان کتاب تاریخ طبری، بخوانیم. طبری، ظاهراً شرح جنگهای ایرانیان و عربان را از کتاب «فتوح الکبیر» تألیف سیف بن عُمَر التمیمی (که به سال ۱۸۰ هجری قمری فوت شد) روایت کرده است:

«به سال سیزدهم [: ۱۳] هجرت، پارسیان شهربراز پسر اردشیر پسر شهریار را که با کسری و شاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و او سپاهی بزرگ، مرکّب از ده هزار کس، با یک فیل، به سالاری هرمز جاذویه، سوی مثنی فرستاد و پادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و او از حیره درآمد و پادگانها را به خود پیوست ... و در بابل به انتظار حریف ماند»

«آنگاه دو قوم در بابل روبرو شدند و نزدیک تپّهٔ صراط، نزدیک بر راه اوّل، جنگی سخت کردند و چنان شد که مثنی و تنی چند از مسلمانان به فیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود، حمله بردند و آن را کُشتند و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتار آنها پرداختند و ایشان را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند، براندند و در آنجا مقرّ گرفتند و تعقیب‌کنندگان بـه دنـبال فراریان تا مداین پیش رفتند».

«پس از هزیمت هرمز جاذویه، شهربراز درگذشت و پارسیان اختلاف کردند و از سرزمین سواد، آنچه ماوراءِ دجله و برس بود، به دست مـثنی و مسـلمانان بماند».

«و چنان شد که پارسیان، پس از شهربراز، دخت زنان، دختر کسریٰ را بـه شاهی برداشتند، امّا فرمان وی روان نبود و او را بـرداشـتند و شـاپور پـسر شهربراز را پادشاهی دادند»

«و چون شاپور پسر شهـربراز به پادشاهی رسید، فرّخزاد پـسر بـندوان، کـه عهده‌دار امور وی بود، آذرمیدخت دختر کسریٰ را بـه زنی از او خـواست و شاپور پذیرفت، امّا آذرمیدحت خشمگین شد و گفت: «پسر عمو، چگونه مرا به زنی به بنده‌ام دادی؟»».

شاپور گفت: «از این سخن شرم کُن و دیگر مگوی، که او شوهر تـو است».

آذرمیدخت، کس پیش سیاوخش رازی ــ که از آدمکُشان عجم بود ــ فرستاد و نگرانی خود را با وی در میان نهاد. سیاوخش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری، با شاپور سخن مکُن، و کس پیشِ وی فرست که بـه فـرّخزاد بگوید تا پیش تو آید».

آذرمیدخت چنان کرد و شاپور دستور داد، و چون شب زفاف شد، فـرّخزاد پیشِ آذرمیدخت آمد و سیاوخش بر او تاخت و او را با همراهـانش بکُشت، آنگاه آذرمیدخت را همراه خود پیشِ شاپور بُرد که به حـضور شـاه رسـید و سیاوخش و کسانش نیز درآمدند و او [: شاپور] را کُشتند و آذرمیدخت دختر کسریٰ، به پادشاهی رسید و عجمان بدین کار سرگرم شدند.

و چون مدّتی بود که خبر مسلمانان به ابوبکر نرسیده بود، مثنی سوی ابـوبکر رفت که خبر مسلمانان و مشرکان را با وی بگوید».

«ابوبکر بیمار بود و برای نماز بیرون نمیشد و به عُمَربن خطّاب میگفت تا با مَردم نماز کُند و مَردم به عیادت ابوبکر میآمدند

و هر روز سنگینتر میشد تا آنکه شبانگاه، پس از غـروب آفـتاب، بـه شب سهشنبه هشت [: ۸] روز مانده از جمادی الآخرهٔ سال سیزدهم [: ۱۳] هجرت درگذشت».

«نخستین کاری که عُمَر، رضیالله عنه، کرد این بود که پیش از نماز صبح همان شبی که ابوبکر مرده بود، کسان را دعوت کرد که با مثنی بن حارثه شـیبانی، سوی دیار پارسیان روند. صبحگاهان با مَردم بیعت کرد و باز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد».

«ابوعبید همراه سعد بن عبید و سلیط بن قیس عدوی و مثنی بن حارثه شیبانی، حرکت کرد.

پوران دختر کسریٰ، در اختلافات مَردم مداین داوری میکرد تا به صلح آیند و چون فرّخزاد بندوان کُشته شـد و رُسـتم بـیامد و آذرمـیدخت را کشت، وی همچنان داوری داشت و هنگام آمدن ابوعبید، پوران داوری داشت و کار جنگ با رُستم بود.

و چنان بود که پوران برای پیغمبر هدیه فرستاده بود و او، صلیالله علیه و سلَّم،

پذیرفت، پوران مخالف شیرویه بود و سپس پیرو او شد و اتّفاق کردند که شیرویه سر باشد و او را داور کرد.
وقتی سیاوخش، فرّخزاد پسر بندوان را کشت و آذرمیدخت به شاهی رسید، پارسیان اختلاف کردند و در همهٔ غیبت مثنی از کار مسلمانان، به خود مشغول بودند تا وقتی که مثنی از مدینه بازآمد و پوران این خبر را برای رُستم فرستاد و تأکید کرد که با شتاب بیاید که رُستم بر مرز خراسان بود، و با سپاه بیامد و نزدیک مداین مقرّ گرفت و هر کجا با سپاه آذرمیدخت برخورد، آن را بشکست. در مداین نیز جنگ شد و سیاوخش هزیمت شد و حصاری شد. آذرمیدخت نیز محاصره شد و چون مداین را بگشود، سیاوخش را کشت و چشم آذرمیدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برداشت. و پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند و از ضعف و ادبار امور شکایت کرد و گفت دَه سال پادشاهی به او میدهد، پس از آن پادشاهی به خاندان کسریٰ بازگردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند، وگرنه با زنان باشد».
«امّا رُستم گفت: «من فرمانبرم و عوض و پاداش نمیجویم. اگر مرا حُرمت نهاده‌اید و کاری برایم کرده‌اید، همه کار به دست شماست. من تیر شما هستم و مطیع شما هستم». پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی». و چون صبحگاهِ روز بعد رُستم بیامد، پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رُستم نوشت که: «کار جنگ پارسیان با تو است و جز خدای، عزّوجلّ، کسی فرادست تو نیست و این کار به رضایت ما است و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند» و آنگاه تاج بدو داد و به پارسیان گفت مطیع وی باشند، و از پسِ آمدن ابوعبید، قلمرو پارسیان مطیع رُستم بود».
«در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تاز میکردند، خبر آمد که مردم مداین بر ضدّ رُستم شوریده‌اند و پیمان وی را شکسته‌اند» و اختلاف میانشان افتاده است. سران قوم، به پوران، دختر کسریٰ، گفتند: «زنان و رفیقگان خسرو و نیز زنان و رفیقگان خاندان خسرو را برای ما بنویس، و پوران در مکتوبی همه را بنوشت و به آنها داد. و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را

بیابند، امّا کس از آن جمله پیشِ آنها نیافتند. زنان گفتند، یا یکیشان گفت: «جوانی از فرزندان شهریار پسر خسرو مانده که مادرش از مَردم بادوریا است». کس پیشِ آن زن فرستادند و او را طلبیدند، و چنان بود که در ایّام شیرویه که همهٔ زنان را در قصر ابیض فراهم آورده بود و همهٔ ذکور را کُشته بود، این زن پسر خود را از قصر بیرون فرستاده بود و با خالگان وی وعده نهاده بود. پسر را در زبیل، پیش آنها فرستاده بود. و چون از زن دربارهٔ پسر پرسیدند، جای وی را نشان داد و کس فرستادند و او را بیاوردند و به شاهی برداشتند. پسر بیست و یک [: ۲۱] سال داشت و همه بر او همسخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند و سران قوم در اطاعت و اعانت وی از هم پیشی گرفتند و برای پادگانها و مرزها که خسرو داشته بود، چون حیره و انبار و دیگر پادگانها، سپاهها معیّن شد».

«و مثنی و مسلمانان، از کار پارسیان و همدلیشان دربارهٔ یزدگرد خبر یافتند و به عُمَر نامه نوشتند و خبر دادند که از مَردم اطراف انتظارِ شورش دارند، و تا وقتی نامه به عُمَر رسید، مَردم سواد، چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند، کافر شدند. مثنی با جمع خود برفت و در ذی‌قار، مقرّ گرفت و مسلمانان در طف اردو زدند. و این به ذی‌قعدهٔ سال سیزدهم [: ۱۳] هجرت بود».

«وقتی عُمَر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته‌اند، به همهٔ عاملانِ بر ولایات و عمّال قبایل عرب نامه نوشت و این به ذی‌حجّهٔ سال سیزدهم [: ۱۳ هجرت] بود».

● روایات خود حمزة بن الحسن الاصفهانی، در همان کتاب سنی ملوک الارض والانبیاء، به سال ۳۴۶ هجری قمری نیز خواندنی است:

«طبقهٔ چهارم، ساسانیان: ...

خسرو پرویز، پسر هرمز سی و هشت [: ۳۸] سال،

شیرویه، پسر خسروپرویز هشت [: ۸] ماه،

اردشیر، پسر شیرویه یک [: ۱] سال و شش [: ۶] ماه،

پوراندخت، دختر خسرو یک [:۱] سال و چهار [: ۴] ماه،

جشنسبنده، که از خاندان شاهی نبود دو [: ۲] ماه،

آذرمیدخت، دختر پرویز یک [: ۱] سال و چهار [: ۴] ماه،
خورزاد خسرو یک [: ۱] ماه،
یزدگرد، پسر شهریار پرویز بیست [: ۲۰] سال،
پادشاهی کردند».

حال روایتی دیگر از همان حمزهٔ اصفهانی و از همان سنی ملوک الارض والانبیاء:
«اینک سالهای سلطنت پادشاهان ساسانی را، مرتّباً در اینجا میآورم: ...
خسروپرویز، پسر هرمز سی و هشت [: ۳۸] سال،
شیرویه، پسر خسروپرویز هشت [: ۸] ماه،
اردشیر، پسر شیرویه یک [: ۱] سال،
شهربراز، که از نژاد پادشاهان نبود سی و هشت [: ۳۸] روز،
پوراندخت، دختر خسروپرویز یک [: ۱] سال و چند [: ؟] روز،
جشنسبنده، که نژاد پادشاهی نداشت دو [: ۲] ماه،
خسرو بن قباد بن هرمز بن انوشروان دَه [: ۱۰] ماه،
فیروز، پسر اردشیر بن بابک دو [: ۲] ماه،
آزرمیدخت، دختر خسروپرویز چهار [: ۴] ماه،
فرّخ پسر خسروپرویز، یک [: ۱] ماه و چند [: ؟] روز،
یزدگرد، پسر شهریار بیست [: ۲۰] سال،
پادشاهی کردند».

حال اجازه بدهید، این دو روایت را با هم مقایسه کنیم:

روایت نخست			روایت دوم		
خسروپرویز	۳۸	سال	خسروپرویز	۳۸	سال
شیرویه	۸	ماه	شیرویه	۸	ماه
اردشیر	۱	سال و ۶ ماه	اردشیر	۱	سال
—			شهربراز	۱	ماه و ۸ روز
پوراندخت	۱	سال و ۴ ماه	پوراندخت	۱	سال و ؟ روز
جشنسبنده	۲	ماه	جشنسبنده	۲	ماه
—			خسرو قباد	۱۰	ماه
—			فیروز	۲	ماه
آذرمیدخت	۱	سال و ۴ ماه	آذرمیدخت	۴	ماه
خورزاد	۱	ماه	—		
—			فرخ پسر خسرو	۱	ماه و ؟ روز
یزدگرد	۲۰	سال	یزدگرد	۲۰	سال
۸ تن،	۶۳	سال و ۱ ماه	۱۱ تن،	۶۲	سال و ۴ ماه

به عبارت دیگر به یک روایت بین مرگ خسروپرویز و به پادشاهی رسیدن یزدگرد، ۶ تن به مدّت ۵ سال و ۱ ماه سلطنت کرده‌اند، و به روایت دیگر بین مرگ خسروپرویز و به پادشاهی رسیدن یزدگرد، ۹ تن به مدت ۴ سال و ۴ ماه حکومت کرده‌اند.

جز اینها، در همان کتاب سنی ملوک الارض والانبیاء، اطّلاعات دیگری هم، به تفاریق، آمده است که آشفتگی سنواتی را بیشتر میکند:

> «هجرت رسول خدا، در سال ۲۹، و به گفتهٔ محمّد بن حبیب در سال ۳۳ از پادشاهی خسروپرویز انجام گرفت».
>
> «هجرت رسول خدا مصادف با سال ۳۲ از پادشاهی خسروپرویز بود».
>
> «سیره‌نویسان برآنند که هجرت رسول خدا در سال ۳۲ از پادشاهی خسروپرویز، پادشاه ایران، که در این زمان ۵ سال و ۶ ماه و ۱۵ روز از سلطنت وی باقی بود... انجام گرفت.
>
> «نخستین سال هجرت رسول خدا مصادف با سال ۳۴ پادشاهی خسروپرویز بود».

ملاحظه میفرمایید که در یک کتاب، دربارهٔ یک واقعه، چه آشفته‌بازاری است. هجرت پیامآور اسلام، در سال ۲۹ پادشاهی خسروپرویز، در سال ۳۲ پادشاهی خسروپرویز، در سال ۳۳ پادشاهی خسروپرویز، و آخرالامر در سال ۳۴ پادشاهی خسروپرویز، اتّفاق میافتد. خسروپرویز، در چه سالی زحمت از سر ایرانیان کم کرده است؟

۳۸ ـ ۲۹ = ۹ هجری قمری؟
۳۸ ـ ۳۲ = ۶ هجری قمری؟
۳۸ ـ ۳۳ = ۵ هجری قمری؟
۳۸ ـ ۳۴ = ۴ هجری قمری؟

و با عنایت به دو روایتی که پیشتر نقل کردم و مقایسه کردیم، یزدگرد در چه سالی به سلطنت رسیده است؟

۹ سال + ۵ سال و ۱ ماه = ۱۴ سال و ۱ ماه بعداز هجرت ؟
۶ سال + ۵ سال و ۱ ماه = ۱۱ سال و ۱ ماه بعداز هجرت ؟
۵ سال + ۵ سال و ۱ ماه = ۱۰ سال و ۱ ماه بعداز هجرت ؟
۴ سال + ۵ سال و ۱ ماه = ۹ سال و ۱ ماه بعداز هجرت ؟
۹ سال + ۴ سال و ۴ ماه = ۱۳ سال و ۴ ماه بعداز هجرت ؟
۶ سال + ۴ سال و ۴ ماه = ۱۰ سال و ۴ ماه بعداز هجرت ؟
۵ سال + ۴ سال و ۴ ماه = ۹ سال و ۴ ماه بعداز هجرت ؟
۴ سال + ۴ سال و ۴ ماه = ۸ سال و ۴ ماه بعداز هجرت ؟

و آخرالامر، در همین کتاب سنی ملوک الارض والانبیاء، برخلاف آنکه بارها تصریح شده است که یزدگرد مدّت ۲۰ سال پادشاهی کرده است، آمده:

«یزدگرد پسر شهریار بن پرویز نوزده [: ۱۹] سال فرمان راند، بدین سان که در مداین، پیش از آمدن عرب و رفتن وی از آنجا، چهار [: ۴] سال، که مصادف با خلافت عُمَر بود. و پس از آن، تا کشته شدنش در مَرْوْ، پانزده [: ۱۵] سال پادشاهی کرد که پنج [: ۵] سال و هشت [: ۸] ماه در خلافت عُمَر و نُه [: ۹] سال و چهار [: ۴] ماه در خلافت عثمان بوده است».

● وقتی فردوسی، شاهنامهٔ ابومنصوری را به عنوان مأخذ و منبع منظومهٔ خود برمیگُزید، بر این باور بود که تاریخ ایران را ــ از ابتدا تا پایان دورهٔ ساسانیان ــ از نثرگونگی به نظم درمیآورَد، ولی اکنون، ما شاهنامه را به دو بخش طبقه‌بندی میکنیم: بخش پهلوانی (حماسی)، یعنی از ابتدای سلطنت گیومرث تا مرگ اسکندر، و بخش تاریخی، یعنی از ابتدای حکومت اشکانیان تا مرگ یزدگرد سوم و پایان حکومت ساسانیان.

در بخش تاریخی، فردوسی دوران حکومت اشکانیان را به ۱۳ بیت خلاصه میکند و حال آنکه در شاهنامهٔ ابومنصوری، به نسبت، مفصّل و با شروح و بسط درخور بوده است. در این صورت، بخش تاریخی شاهنامه، منحصر به دوران ساسانیان میشود.

در مقام مقایسهٔ گزارش فردوسی (یا در واقع شاهنامهٔ ابومنصوری) از دوران ساسانیان، با گزارش سایر منابع تاریخی، چنان دستگیر میشود که شرح فردوسی از آغاز سلطنت اردشیر تا پایان حکومت خسروپرویز، صرف نظر از تفاوت قصّه‌هایی که در برخی منابع هست و در شاهنامه نیست، و نیز برخی داستانها که در شاهنامه آمده ولی منابع دیگر یادی از آن داستانها نکرده‌اند، تقریباً یکسان است، ولی طول و تفصیل شاهنامهٔ فردوسی در مورد شاهان ساسانی از خسروپرویز به بعد، با دیگر منابع تفاوت چشمگیری دارد.

شاهنامهٔ ابومنصوری، چنانکه در دیباچهٔ آن آمده، عمدةً بر اساس روایات شفاهی (شاهوی خورشید پسر بهرام از نشابور، شادان پسر برزین از طوس، ماخ پیر خراسان مرزبان هری، یزدانداد پسر شاپور از سیستان)، و نیز از روی یازده مأخذ و منبع مکتوب:

۱. نامهٔ پسر مقفّع، ۲. نامهٔ حمزهٔ اصفهانی،
۳. نامهٔ محمّد جهم مکی، ۴. نامهٔ زادوی شاهوی،
۵. نامهٔ بهرام اصفهانی، ۶. نامهٔ ساسانیان موسی عیسی خسروی،

۷. نامهٔ هشام قاسم اصفهانی، ۸. نامهٔ پادشاهان پارس (ازگنجنامهٔ مأمون)،
۹. نامهٔ بهرام مردانشاه کرمانی، ۱۰. نامهٔ فرخان (موبدان موبد یزدگرد شهریار)،
۱۱. نامهٔ رامین (بندهٔ یزدگرد شهریار).

سامان یافته بوده است. تأسّف راکه از این یازده مأخذ و منبع مکتوب، جز نامهٔ حمزهٔ اصفهانی، بقیّه از دست رفته است و اینچنین امکان مقایسه و بررسی مطالب و مشروحات آن دَه منبع با شاهنامه مقدور نیست.

در نامهٔ حمزهٔ اصفهانی (که همان کتاب سنی ملوک الارض والانبیاء باشد)، از خسروپرویز تا یزدگرد، از شش شاه که از پی هم به پادشاهی برگُزیده میشوند، یاد شده است:

۱. خسروپرویز، ۲. شیرویه، ۳. اردشیر شیروی، ۴. پوراندخت،
۵. آذرمیدخت، ۶. یزدگرد.

و حال آنکه در شاهنامهٔ فردوسی، از خسروپرویز تا یزدگرد، هشت تن به پادشاهی برگُزیده شده‌اند:

۱. خسروپرویز، ۲. شیرویه، ۳. اردشیر شیروی، ۴. فرامین گراز،
۵. پوراندخت، ۶. آذرمیدخت، ۷. فرّخزاد، ۸. یزدگرد.

در این صورت پیداست که در شاهنامهٔ ابومنصوری، شرح حال و چگونگی دوران سلطنت فرامین گراز و فرّخزاد، از آن دَه منبع دیگر مکتوب جز نامهٔ حمزه اصفهانی، و یا روایات شفاهی، نقل و یاد شده بوده است.

● در کتاب «فارسنامه» که به ابن بلخی منسوب است و بین سالهای ۵۰۲ تا ۵۱۰ هجری قمری تألیف شده، آمده است:

«طبقهٔ چهارم از ملوک فُرس و ایشان را ساسانیان گویند:...
کسری ابرویز بن هرمز بن انوشروان، سی و هشت [: ۳۸] سال،
شیرویه بن ابرویز، هشت [: ۸] ماه،
اردشیر بن شیرویه، یک [: ۱] سال و شش [: ۶] ماه،
کسری خراماز بن ارسلان، یک [: ۱] سال و پنج [: ۵] ماه،
کسری بن قباد بن هرمز، سه [: ۳] ماه
پوراندخت بنت ابرویز، یک [: ۱] سال و چهار [: ۴] ماه،
فیروز جشنسده بن بهرام، شش [: ۶] ماه،

آذرمیدخت بنت اپرویز، شش [: ۶] ماه،
فرّخزاد خسرو بن اپرویز، شش [: ۶] ماه،
یزدجرد بن شهریار بن اپرویز، بیست [: ۲۰] سال».

۱۰ تن ۶۴ سال و ۸ ماه

و هم، در همان کتاب، در بابی دیگر که شرح سلطنت هر یک از شاهان ساسانی را میدهد، میان سلطنت اردشیر بن شیرویه و کسری خرماز بن ارسلان، از به سلطنت رسیدهٔ دیگری بـه نـام «شهربراز، و نام او فرخان بود» یاد میکند:

«شهربراز و نام او فرخان بود.
خارجی بود، نَه از اهل بیت ملک، و چون اردشیر [بن شیرویه] را بکشت و بر تخت نشَست، علّتی بر وی پیدا گشت که یک لحظه اشکم او باز نایستادی، و پنهان از مَردم، طشتی در زیر او نهاده بودند و پس پوران، دختر کسریٰ اپرویز، دو کس را بر وی گماشت از بزرگان، یکی پُسفرخ نام و برادرش. خَلق را بـا خویشتن یار کردند و ناگاه او را زخم زدند و کُشتند».

در همین کتاب فارسنامه، آمده است:

«فرّخزاد خسرو بن اپرویز... چون مدّت شش [: ۶] ماه پادشاهی کرد، یزدجرد را از پارس بیاوردند، و این فرّخزاد با او خواست که جـنگ کُـنَد، طـاقتِ او نداشت و یزدجرد او را بکشت و پادشاهی بگرفت،
«یزدجرد بن شهریار آخِـرِ مـلوک فُـرس بـود، و ایـن بـیست [: ۲۰] سـال پادشاهی، افتان و خیزان، میراند، و چون غلبهٔ اسلام دید، مسـلمان خـواست شد، امّا مهلت نیافت و بر دست ماهویه ــ مرزبان مَرْوْ ــ کُشته شد».
«یزدجرد مدّت هشت [: ۸] سال به مدایـن بـود و پـادشاهی کـرد، افـتان و خیزان... و قتل یزدجرد در سال هشتم [: ۸] بود از طغیان و عـصیان نـادین ناحقّ عثمان، و این وقت سال سیٰ و یکـم [: ۳۱] بـود از هـجرت کـه مُـلک پارسیان زایل شد».

در این صورت اگر یزدگرد در سال ۳۱ هجری قمری کشته شده باشد و مدّت ۲۰ سال هم سلطنت کرده باشد، پس در سال ۱۱ (= ۲۰ ـ ۳۱) هجری قمری به پادشاهی برگُزیده شده بوده است.

حال به منقولاتی دیگر از همین کتاب فارسنامه عنایت بفرمایید:

«کسریٰ اپرویز بن هرمز بن انوشروان، سی و هشت [: ۳۸] سال پادشاهی کرد».

«چون پیغمبر، علیه‌السّلام، ظهور کلّی کرده بود و قوّت گرفته، اسلام و مسلمانان، در سال سی و هفت [: ۳۷] از مُلک اپرویز، پیغمبر، صلّی‌اللّٰه علیه و آله و سلّم، نامه‌یی بدو نبشت و او را به اسلام دعوت کرد... اپرویز نامه نبشت به باذان، که عامل او بود به یمن که: رسول فرست بدین مَرد که به تهامه است ـــ و تهامه از اعمال مکّه است ـــ او را بگوی تا باز دین خویش رَود، پس اگر نشنود، او را به نزدیک من فرستی.

بادان چند مَرد معروف را از اساوره، نزدیک پیغمبر، علیه‌السّلام، فرستاد و در جملهٔ ایشان فیروز دیلمی بود، و این پیغام به رسول، علیه‌السّلام، بگزارد. پیغمبر، علیه‌السلام، جواب داد که: اپرویز را دوش کُشتند».

«بعد از مُلک اپرویز، پیغمبر، علیه‌السّلام، هجرت کرد از مکّه به مدینه»

«آخِرِ استقامت امور پادشاهی دولت فُرس روزگار اپرویز بود و بَعداز آن در اضطراب و فترت افتاد و هیچ نظام نگرفت و به هر چند ماه پادشاهی بودی و بَعداز وی آفتها پدید آمد، چون وبا و طاعون و قحط و مانند این، والعیاذ باللّٰه، مدّت شش [: ۶] سال و نیم [: ۶ ماه] تا روزگار یزدجرد بن شهریار آخر ملوک فرس».

در این صورت اگر پیامآور در سال ۳۷ سلطنت خسروپرویز به وی نامه نوشته و خسروپرویز ۳۸ سال پادشاهی کرده و پیامآور بَعد از مُلک خسروپرویز از مکّه به مدینه هجرت کرده، و اگر از مرگ خسروپرویز تا به تخت نشستن یزدگرد، ۶ سال و نیم طول کشیده، پس یزدگرد، دست بالایش در سال ۷ هجری قمری به تخت نشسته است!

● در کتاب مجمل‌التّواریخ والقصص که در سال ۵۲۰ هجری قمری صورت تألیف یافته است، جای جای آمده:

«روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاوّل سنة الحادی عشر [: ۱۱]، روح از پیغامبر جدا گشت، صلّی‌اللّٰه علیه و علی روحه و جسده».

«و پس از پیغامبر، علیه‌السّلام، خلیفه ابوبکر صدّیق بود، با وی بیعت کردند،

رضی‌اللّه عنه، به سقیفهٔ بنی ساعده، و باز به مسجد پیغامبر، اندر ربیع‌الاوّل، و همان روز که پیغامبر از دنیا برفت. ابوبکر صدّیق رضی‌اللّه عنه، دو [: ۲] سال و سه [: ۳] ماه و هشت [: ۸] روز خلیفه بود، و به دیگر روایت دو [: ۲] سال و چهار [: ۴] ماه».

«اندر عهد پوراندخت، پیغامبر، علیه‌السّلام، گذشته بود و ابوبکر بـه خـلیفتی نشَسته، و آخِرِ عهدش بود. چون سه [: ۳] ماه از مُلک پوران بگذشت».

«روز چهارشنبه بیست و دوم ماه جمادی‌الآخرهٔ سال سیزدهم [: ۱۳ هجرت]، ابوبکر فرمان یافت» «خلافت به عُمَر خطّاب رضی‌اللّه عنه، رسید». «خلافت امیرالمؤمنین عُمَر بن الخطّاب، رضی‌اللّه تعالی عنه، دَه [: ۱۰] سال و شش [: ۶] ماه و هفده [: ۱۷] روز بود». «اندر عهد یزدجرد بن شهریار پنج [: ۵] سال عُمَر، رضی‌اللّه عنه، خلیفت بود».

در این صورت، ابوبکر در سال ۱۳ هجرت فوت شد، و عُمَر به خلافت برگزیده شد. مدّت خلافت عُمَر ۱۰ سال و ۶ ماه بود، پس عُمَر در سال ۲۳ یا ۲۴ هجرت کشته شد، و چون ۵ سال آخر خلافت عُمَر و پادشاهی یزدگرد همزمان بوده، لهذا یزدگرد در یکی از سالهای ۱۸ یا ۱۹ هجرت به پادشاهی برگزیده شده است، و چون یزدگرد ۲۰ سـال پـادشاهی کـرده است، پس یزدگرد در یکی از سالهای ۳۸ یا ۳۹ هجرت کشته شده است.

جز این، در همین کتاب مجمل‌التّواریخ والقصص، آمده:

«باب الثالث. در تاریخ بعضی از پادشاهان عجم تـا سـنهٔ عـشرین و خـمسمائه [: ۵۲۰]:...

از گاه مُلک یزدگرد بن شهریار چهارصد و نود و پنج [: ۴۹۵] سال.

از گاه کُشتن او به مَرْوْ و زوال ملک عجم چهارصد و هفتاد و چهار [: ۴۷۴] سال».

یعنی که یزدگرد (بر حسب اینکه سالها را تامّه یا ناقصه فرض کنیم) در یکی از سالهای ۲۳، ۲۴، ۲۵ یا ۲۶ هجری قمری به پادشاهی برگزیده شده، و پس از ۲۰ سال پادشاهی، در یکی از سالهای ۴۴، ۴۵، ۴۶ یا ۴۷ هجری قمری، به مَرْوْ کُشته شده است.

■ **صفحهٔ ۱۰۱**. «باغ مروذ». در شاهنامهٔ فردوسی، ضمن شرح دوران پادشاهی خسروپرویز، از آمدن باربذ به دربار شاهی صحبت به میان میآید:

«همی هر زمان شاه برتر گذشت   چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نشد بر درش کاربذ   ز درگاه آگاه شد باربذ
بذو گفت هر کس که: «شاه جهان   گُزیدست رامشگری در نهان
که گر با تو او را برابر کُنَذ   تو را بر سرِ سرکش افسر کُنذ»
چو بشنیذ مَرد آن، بجوشید آز   واگرچه نبوذش به چیزی نیاز
ز کشور بشذ تا به درگاهِ شاه   همیکرد رامشگران را نگاه
چو بشنیذ سرکش، دلش تیره شذ   به زخمِ سرود اندر او خیره شذ
بیامذ به درگاهِ سالار بار   دِرَم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت: «رامشگری بر دَر است   که از من به سال و هنر برتر است
نباید که در پیشِ خسرو شوذ   که ما کُهنه گردیم و او نو شوذ»
ز سرکش چو بشنیذ دربانِ شاه   ز رامشگری ساده بربست راه
چو رفتی به نزدیک او باربذ   همش کار بَذ بوُذ و هم بارِبَذ
نداذی ورا بار، سالار بار   نه نیزی بُذی مَردمی خواستار
چو نومیذ برگشت زان بارگاه   ابا بربط آمذ سویِ باغ شاه
کجا باغبان بوُذ مردوی نام   شذ از دیدنش باربذ شاذکام
بذان باغ رفتی به نوروز شاه   دو هفته ببوُذی بذان جشنگاه
سبک باربذ نزد مردوی شذ   هم آن روز با مَرد همبوی شذ
چنین گفت با باغبان باربذ   که: «گویی تو جانیّ و من کالبذ
کنون آرزو خواهم از تو یکی   کجا هست نزدیکِ تو اندکی
چو آیذ بذین باغ شاهِ جهان   مرا راه دِه تا ببینم نهان
که تا چون بوَذ شاه را جشنگاه   ببینم نهفته یکی رویِ شاه»
بذو گفت مردوی ک: «آیذون کُنم   ز مغزِ تو اندیشه بیرون کُنم»
چو خسرو همیخواست کایذ به باغ   دلِ میزبان شذ چو روشن چراغ
برِ باربذ شد، بگفت آنک: «شاه   همیرفت خواهذ بر آن جشنگاه»
همه جامه را باربذ سبز کرد   همان بربط و روذ ننگ و نبَرد
بشذ تا به جایی که خسرو شذی   ...».

چنانکه ملاحظه میفرمایید، در شاهنامه، باغبانی که از باغ نوروزیِ شاه نگهداری میکرده

«مردوی» (مردویه) نام داشته و در زَین‌الاخبار یکی از سه باغ خسروپرویز «مروز» / «مزوذ» نامیده شده است.

پیداست، نام آن باغ که خسروپرویز، هر سال، به هنگام نوروز، دو هفته‌یی را در آن میگذرانده، «مردو» یا «مروز» یا «مزوز» نام داشته که باغبانِ آن باغ، به اعتبار نام آن باغ، بدان منسوب شده بوده است.

جایگیری نام باغبان در شعر فردوسی، چنان است که جز «مردوی» به وجه دیگری نمیتوان خواند، اگر وجه نمود یافته در شاهنامه را معتبر بگیریم، در آن صورت در زَین‌الأخبار هم باید «مردو» باشد که به صورت تصحیف شده «مروذ» آمده است. و اگر وجه نمود یافته در زین‌الاخبار را معتبر بگیریم، در آن صورت در شاهنامه هم باید «مروذ» باشد که تصحیف شده و «مردو» ثبت شده است.

البتّه اگر «مردو» تصحیف شدهٔ «مرود» باشد، حتماً این تصحیف پیش از سروده شدن شاهنامه واقع شده است، چنانکه آتبین و آبتین، و ... و یا اینکه فردوسی نتوانسته «مرود» را در شعر خود بگنجاند و خود آن را به وجه «مردو» درآورده است.

البتّه که در برخی از نُسخ شاهنامه (ازجمله چاپ ژول مول)، «مردوی» به عنوان نام کسان دیگر (مثلاً از جمله یاران تژاو، یا آن کس که به دستور انوشروان مبلغی کلان به او دادند) نمود دارد.

■ **صفحهٔ ۱۳٦** . «و اندر این وقت سماق زط بیرون آمد با قومی از زطیان و بصره بگرفتند ...».
مرحوم عبدالحیّ حبیبی، در حاشیهٔ زَین‌الأخبار مطبوع خود، دربارهٔ «زط» تحقیقی کرده است ،به این شرح:

> «طبری: رییس زط محمّد بن عثمان بود که صاحب امر و سردارِ جنگ او سملق نام داشت. در مجمل گوید: جماعتی زطیان خروج کردند و مهتری بود ایشان را، نام او سماق. مرحوم بهار مینویسد: زط به ضمّ زاء مردمی بودند از نژاد هند و سکایی که از حدود سند و پنجاب پیش آمده، سواحل فارس را تا بصره غارت میکردند. برخی از محقّقین تصوّر کرده‌اند که جت = زط = سیت، همه یکی است.
>
> عربها بافته‌های خاصّ ایشان را زطی میگفتند، و یکی از محدّثان اسباط بن

سالم کوفی که پیشهٔ فروش آن را داشت به بیّاغ زطی معروف بود (رهنمای دانشوران). در قرن اوّل اسلام هم عرب اقوام زط را میشناختند و عبداللّه بن مسعود روایت کند که حضرت محمّد، صلعم، مردی را دید و فرمود شکل ایشان به زط مانَد (ترمذی باب الامثال). در تاریخ طبری گوید که حضرت علی، در جنگ جمل، خزانهٔ بصره را به زط سپرد. البلاذُری مینویسد: معاویّه در سنهٔ ۵۰ هجری، زط بصره را به انطاکیه بُرد و در آن شهر محلّتی به نام زط بود، و ولید بن عبدالمَلِک، زطیان سند را که محمّد بن قاسم به حجّاج فرستاده بود، به شام انتقال داد (فتوح البلدان)».

■ **صفحهٔ ۱۴۰**. «نوروز معتضدی او نهاد و از ارمزد فروردین به یازدهم حزیران بُرد ... و آن روز افتتاح خراج کردند و آن رسم بماند، تا بدین غایت این رسم بمانده است».

از جمله تقویمهایی که برای مدّتی کوتاه، در دههٔ آخر سدهٔ سوم هجری تا دست بالا نیمهٔ سدهٔ چهارم هجری، در سرزمینهای خلافت عبّاسی، رواج یافت، تقویمی است که در زمان خلافت المعتضد باللّه، خلیفهٔ عبّاسی، سامان داده شد. این تقویم ترکیبی ناهمگون از تقویم یزدگردی و تقویم اسکندری بود. چنین تقویمی، نه میتوانست مطلوب ایرانیان باشد، چرا که طول و آغاز سال آن با تقویم یزدگردی تفاوت داشت؛ نه میتوانست مطلوب کاربَران تقویم اسکندری باشد، چون ابتدای ماههای آن با ابتدای ماههای اسکندری و تَبَعاً ابتدای سال آن با ابتدای سال اسکندری مطابقت نداشت؛ و نیز چنین تقویمی مطلوب اعراب هم نبود، زیرا در سامان آن هیچ عنصری از سنّت تقویمی اعراب (مسلمانان) ملحوظ نشده بود.

با این وصف، از آنجا که از این تقویم، در منابع ایرانی، یادها هست، در این تعلیقه، به بررسی آن، میپردازیم:

محمّدبن جریر طبری، در کتاب «تاریخ‌الرّسل والملوک» که به سال ۳۰۲ هجری قمری به پایانش بُرده، در ذیل وقایع سال ۲۴۵ هجری قمری، در شرح دوران خلافت المتوکّل علی‌اللّه، مینویسد:

«نوروز متوکّل، که به تأخیر آن، به خراجگزاران ارفاق کرده، روز شنبه، یازده [: ۱۱] روز گذشته از ماه ربیع‌الاوّلِ این سال، هفده [: ۱۷] روز رَفته از حزیران، و بیست و هشت [: ۲۸] روز رَفته از اردیبهشت ماه.

بحتری طایی، شعری گفت به این مضمون:

روز نیروز به روزگاری بازگشت   کـه اردشـیر آن را نهـاده بـود».

حسن‌بن محمّدبن حسن قُمی، درکتاب «تاریخ قُم» که به سال ۳۷۸ هجری قمری تألیفش کرده، مینویسد:

«در کتاب عبّاسی مذکور و مسطور است که ابونصر حسن‌بن علی قُمی مـنجّم ایضاً، در کتابی که او را بوده مترجـم و مـشهور بـه «کـتاب تـاریخ خـلفاء و روزگارها و عیدهای ایشان» یاد کرده و حکایت نموده که:

عجم را استفتاح و ابتدای خراج ایشان، در هر سالی، در ماه فروردین بوده، و در اوّلِ سال ایشان. زیرا که آفتاب در این هنگام در بُرج حَمَل درمیآید، در اوّل آذر و غلاّت و خضریّات در نوروز مستدرک و رسیده میشود. پس، از ایـن جهت، استفتاح خراج در این وقت میکردند. پس چون کبیسهٔ عجم در اسلام بیفتاد، فصول سال ایشان بگردیدند و ادراک غلاّت واپس افتاد. پس، از این جهت، بدیشان زحمت و رنج رسید و در ادای خراج به تنگ آمدند، به سـبب واپس افتادن ادراک غلاّت و ارتفاعات از ابتدای دادن خراج.

و این معنی، بدین دستور جاری بود تا آخر روزگار معتمد. چون مَردم به تنگ آمدند، شکایت به نزدیک عبیداللّه‌بن سلیمان وزیر بردند. عـبیداللّـه ایشـان را وعده داد و قبول کرد که در این کار به جهت ایشان نظر فرماید و اندیشه کند. تا روزی از روزها، معتمد در بعضی منزّهات و بُستانها و عشرتخانه‌ها به عیش و نشاط و طرب مشغول بود. پس وزیر، حدیث در پیوست و عنان سخن بدین کشید که چگونه باشد حال طایفه و قومی که در این وقت و هنگام، از ایشان، طلب خراج کنند، و ابتدای آن از این وقت گیرند، و حال آن است که غلاّت در صحاری به نسبت همچو گیاهند و میوه‌ها برگهایند. معتمد چون این سخن از وزیر خود عبید بشنید، فرمود که: «در ایّام القـدیم، در ایـن وقت اسـتفتاح و ابتدای گزاردن خراج نبوده؟». عبیداللّه گفت: «بلی، فامّا ادراک غـلاّت در آن زمان، در این وقت بوده است، زیرا کـه سـال طـبیعیّه ــ کـه در آن، فـصول چهارگانه تمام میشوند ــ سـیصد و شـصت و پـنج روز و رُبـع روزی است و کسری [کم]، حال آنک فُرس بدین ربع روزها، در سالهای خویش، کـبیسه

میکردند. پس به هر صد و شانزده [: ۱۱۶] سال، ماهی زیاده میکردند. پس بنابراین، همیشه در وقت نوروز ایشان، ادراک غلاّت بوده. پس چون پادشاهی عجم زوال پذیرفت و کبیسهٔ رُبع ایشان بیفتاد، ادراک غلاّت واپس افتاد، به هر چهار سال یک روز».

پس چون معتمد این سخن از معتمدٌ علیه خود ــ وزیر صاحب رأی نیکوخواه و مشفق بر رعیّت ــ بشنید، و بر حقیقت این معنی واقف شد، خواست که رسم افتتاح و ابتدای خراج بازپس اندازد، اجل تاختن آورد و اتّفاق نیفتاد».

ابوریحان محمّدبن احمد بیرونی، درکتاب «التفهیم لاوائل صناعة التنجیم» که به سال ۴۲۰ هجری قمری سامانش داده مینویسد:

«چون پارسیان از کبیسه دست بازداشتند، ماهها‌شان پیشتر شدند و نوروز پیش از رسیدن برآمد، و خراج پیش از غلّه گشاده شد و دهقانان سواد به رنج افتادند و برزگران را دشخوار شد. پس متوکّل نیّت بر آن نهاد که نوروز را پَستر بَرَد تا رعیّت را آسان شود، و نرسیده است به تمام کردن آن».

هم، ابوریحان، درکتاب «الآثار الباقیه عن‌القرون الخالیه» که تا سال ۴۴۰ هجری قمری در دست تألیف داشته، (به ترجمهٔ مرحوم اکبر داناسرشت) مینویسد:

«چنانکه ابوبکر صولی در کتاب «اوراق» میگوید و حمزةبن حسن اصفهانی در رسالهٔ خود که دربارهٔ نوروز و مهرگان نوشته، چنین میگوید که: متوکّل عبّاسی در شکارگاه مشغول گردش بود. ناگاه به کشتزاری رسید که هنوز خوشه‌های آن نرسیده بود و موقع درو نشده بود، و گفت: «عبیداللّٰه‌بن یحییٰ، از من اجازه خواست که از مَردم مالیات و خراج بستاند، با آنکه هنوز حاصل به دست نیامده و غلّه سبز است و مَردم از کجا بیاورند تا به ما خراج دهند؟». در پاسخ عرضه داشتند که: «این کار زیانهای فراوان به مَردم وارد ساخته و رعایا دسترنج خود را پیش از فروش مینمایند تا خراج دیوان را پرداخت کنند و برخی هم چون از پرداخت مالیات ناتوان میانند از وطن خود کوچ میکنند، و مَردم از این کار شکایت بسیار دارند».

متوکّل گفت: «آیا این کار در عهد من شد یا آنکه پیش از من هم بوده؟». گفتند که: «این کار از عادات پادشاهان ایران است که در اوایل نوروز، از رعایای

خود خراج میستاندند و پادشاهان ایران در این کار پیشرو و سرمشق ملوک عرب شدند».

متوکّل چون این پاسخ را شنید، بفرمود تا موبد را حاضر کردند و به موبد گفت: «در این مسأله بسیار گفتگو شده، من هم نمیتوانم از رسوم و عادات پادشاهان ایران پا بیرون نَهم، و با آنکه پادشاهان ایران مَردمی با محبّت و رعیتپرور بودند و به عدل مشهور جهانیان و همواره به کار مَردم نظر داشتند، چرا در اوّل نوروز که هنوز خِرمن به دست نیامده، از رعایای خود خراج میگرفتند؟». موبد عَرضه داشت: «هر چند پادشاهان ایران هنگام نوروز از رعیّت خراج میخواستند، ولی نوروز هنگامی فرامیرسید که غلاّت به دست آمده بود».

متوکّل گفت: «چطور چنین چیزی امکان دارد؟». موبد کیفیّات سالها و شمار روزها را با نیازمندی آنها به کبیسه، برای متوکّل بیان کرد و گفت: «ایرانیان همواره سالها را کبیسه میکردند و چون دین اسلام آمد و سلطنت ما را از میان بُرد، کبیسه تعطیل شد و این تعطیل و اهمال کبیسه است که سبب زیان مَردم شده و دهقانان در عهد هشام‌بن عبدالملک نزد خالد قسری جمع شدند و برای او شرح دادند که سهل‌انگاری در امر کبیسه باعث زیانهای بسیار شده، و از او درخواست کردند که یک ماه نوروز را به تأخیر اندازد. خالد قسری از برآوردن حاجت دهقانان شانه تُهی کرد و این خبر را به هشام‌بن عبدالملک اموی نوشت. هشام پاسخ داد که من میترسم این کار در شمار نسی باشد که خداوند فرموده «نسی زیادت در کفر است» و چون روزگار هارون‌الرّشید رسید، نیز مَردم به درگاه یحییٰ‌بن خالدبن برمک جمع شدند و از او درخواست کردند که دو ماه نوروز را عقب بیندازند، و یحییٰ تصمیم گرفت که حاجت ایشان برآوَرَد، ولی دشمنان برامکه محافلی تشکیل دادند و گفتند که: یحییٰ برای مجوسیّت که کیش پدرانش بوده، تعصّب خرج میدهد. این بود که یحییٰ نیز از این کار صرف نظر کرد، و همینطور امر کبیسه بماند».

پس از آنکه سخنان موبد تمام شد. متوکّل ابراهیم‌بن عبّاس صولی را به دربار احضار کرد و او را امر نمود با موبد دربارهٔ نوروز همراهی کند و روزها را بشمارد

و قانون تغییرناپذیری وضع نماید، و از طرف متوکّل به همهٔ شهرها بنویسد که نوروز را به تأخیر بیندازند. و چون ابراهیم‌بن عبّاس صولی با موبد نشَستند و حساب نمودند، بر این عزم شدند که نوروز را به هفدهم [: ۱۷] بیندازند، و متوکّل نیز این رأی را پسندید و به آفاق و اطراف کشور نامه نوشتند که حکّام نیز چنین کنند، و این واقعه در محرّم سال ۲۴۳ هجری بود. و بحتری را در این موضوع چکامه‌یی است که متوکّل را به آن کار بزرگ، مدح و ستایش کرده، میگوید:

عید نوروز به همان عهدی که اردشیر آن را وضع کرده بود، برگشت.

و تو این عهد را به حالت خود برگردانیدی، با آنکه نوروز پیوسته سرگردان بود و وضع ثابتی نداشت.

و در این روز گشایش خراج را آغاز نمودی و رعایا را در این کار بسیار موافقت و مرافقت شده.

و وظیفهٔ آنان سپاسگزاری و ثناخوانی تو است، و وظیفهٔ تو عدل و داد بر آنان است.

و متوکّل کشته شد و نتوانست این کار را به پایان رسانَد».

نیز، ابوریحان بیرونی، درکتاب «القانون المسعودی»، نوشته است:

«... و قد کان النوروز واقعا بالقرب من المنقلب الصیفی حین تدرک الغلاّت، فکانت الا کاسرة ینفتتح فیه الخراج، و لما زالت دولتهم، اهملت الکبیسة، بعدهم فزال النوروز عن موضعه حتّیٰ اضر من طولب بخراج، و لما تدرک غلة ارضه، و فطن المتوکّل لذلک و بحث عن امره و حرض علی اعادة النوروز الیٰ وقته، فاخترم قبل اتمامه»: «... نوروز به هنگامی، نزدیک به انقلاب تابستانی، بدان وقت که غلاّت آمادهٔ برداشت میشد، واقع بود، و کسرایان بدان هنگام گشاد خراج میدادند. چون دولت ایشان زوال یافت، در اجرای کبیسه اهمال شد و پس از آن نوروز از موضع خود تغییر کرد، و چون هنگام برداشت غلاّت نبود، درخواست خراج موجب زیان رعایا میشد. متوکّل در این باره هوش گمارد و موضوع را به گفتگو گذاشت و بر آن بود تا نوروز را به محلّ آن برگرداند، ولی

پیش از انجام این نیّت، کشته شد».

در تألیفی که ما از آن به «رساله در کشف حقیقت نوروز» تعبیر میکُنیم و به سالهای میان ۴۶۴ ـ ۴۶۷ هجری قمری تألیف شده، و با دو نوشتهٔ دیگر، رویهم به «نوروزنامه» شهره است، آمده:

«... به روزگار اردشیر بابکان که جشن کبیسه افتاذ، او کبیسه بکرد و جشن بزرگ ساخت و عهدنامه نبشت و آن روز برخواند و مَردمان بر همان آیین همیرفتند.

تا به روزگار انوشروان عادل. چون ایوان مداین تمام گشت، نوروز کرد و جشن نهاذ و آنچ رسم بوُذ به جای آورْد، چنانک آیین ایشان بوُذ. امّا کبیسه نکرد و گفت: «این آیین به‌جا مانیذ تا سرِ دَور کی آفتاب به اوّل فروردین آیذ، چه مقصود اندر نهاذِ نوروز اصلی نه این بوُذه است کی آفتاب به اوّلِ سرطان آیذ تا آن اشارت کی گیومرث و جمشید کردند از میانه برخیزذ». این بگفت و بیش کبیسه نکرد...

تا به روزگار متوکّل علی‌اللّه. متوکّل وزیری داشت نام او محمّدبن عبدالملک. او را گفت: «افتتاح خراجی در وقتی میباشذ کی مال در آن وقت از غلّه دُور باشذ و مَردمان را رنج میرسذ. و آیین ملوک عجم آن بوُذه است کی کبیسه کردند تا سال به جای خویش بازآیذ و مردمان را به مال گزاردن رنج کمتر رسذ، چون دستشان به ارتفاع رسذ». متوکّل اجابت نکرد و هم بدان جمله بماند».

عزُّالدّین ابوالحسن علی‌بن محمّدبن الاثیر الجزری، مشهور و معروف به «ابن اثیر»، در کتاب «الکامل التّواریخ» یا «الکامل فی التّاریخ» که به سال ۶۲۸ هجری قمری تألیف آن را به پایان بُرده، ضمن شرح وقایع سال ۲۴۵ هجری قمری، نوشتهٔ محمّدبن جریر طبری در کتاب «تاریخ الرّسل والملوک» را رونویسی کرده است:

«و کان نیروز المتوکّل الذی ارفق اهل الخراج بتأخیره ایاه عنهم لاحدی عشر [: ۱۱] خلت من شهر ربیع الاوّل ولسبع عشر [: ۱۷] خلت من حزیران و لثمان عشرین [: ۲۸] من اردیبهشت. فقال البحتری:

ان یوم النیروز عاد الی العهد   الذی کان سنة اردشیر».

و آخرالامر، ابو هلال عسکری، در کتاب «الاوائل» در مورد گشایش خراج و نیّت المتوکّل

علی‌اللّٰه، نوشته است:

«متوکّل نخستین کس از خلفاست که چون آگاهی یافت که مَردمان، به واسطهٔ مقروض شدن و تلف شدن اموالشان به هنگام گشایش خراج زیان میبینند. ابراهیم‌بن عبّاس صولی را احضار کرد و از وی خواست که نوروز را به روز هفدهم [: ۱۷] حزیران به تأخیر اندازند. پس، در این باره، نامه‌ها نوشته و فرستاده شد... لکن متوکّل پیش از رسیدن سالِ نو کشته شد. منتصر به جایش نشَست، و چون به مال احتیاج داشت، مردمان را به همان رسم پیشین، به گزاردن خراج واداشت، و آنچه متوکّل درصدد مرسوم داشتن آن بود، عملی نشد».

بهاءُالدّین ابومحمّد عبدالجبّار ثابتی خرقی، در کتاب «منتهی الادراک فی تقاسیم الافلاک» که در حدود نیمهٔ سدهٔ ششم هجری تألیفش کرده، نوشته است:

«روزی متوکّل، گردش را، بیرون رفت. کشتزارها را دید که هنوز نرسیده (محصول به دست نیامده) بود. عبیداللّٰه‌بن یحیی از افتتاح خراج، آنهم به هنگامی که هنوز محصول به دست نیامده است و از زحمت و گلایهٔ مَردم و وامدار شدن و به اجبار تَرک وطنشان سخن گفت. متوکّل پرسید که آیا این در دوران (خلافت) من رخ داده یا پیشتر هم همچنین بوده است. گفتندش که شاهان ایران افتتاح خراج را به هنگام نوروز اساس نهاده‌اند. پس موبد را خواندند و از چگونگی کار شاهان ایران به افتتاح خراج در نوروز پرسیدند که چگونه است که در نوروز، به هنگامی که هنوز محصول به دست نیامده است، بنیان افتتاح خراج نهاده‌اند. موبد توضیح داد که گرچه افتتاح خراج را در نوروز قرار داده بودند، ولی نوروز، به واسطهٔ اجرای کبیسه، جز در یک هنگام واقع نمیشد، ولی پس از استیلای مسلمانان بر ایران، کبیسه متروک شد (و نوروز به گردش درآمد!).

متوکّل، پس از آگاهی بر این امر، ابراهیم‌بن عبّاس صولی را گماشت تا با موبد سخن بدارد و پس از وقوف به امر کبیسه، قاعده‌یی برای آن برقرار کند. پس نامه‌هایی از سوی وی به عمّال نواحی نوشتند که نوروز را تا هفدهم [: ۱۷] حزیران (رومی) به تأخیر اندازند. و این در سال «ثلث و اربعین و مأیتین

[: ۲۴۳] من هجرة النبي، صلّی‌اللّه علیه» بود. پس متوکّل کشته شد و این کار به انجام نرسید».

نیّت و تصمیم المتوکّل علی‌اللّٰه به تأخیر نوروز را، محمّدبن جریر طبری (و به اقتباس از او ابن اثیر نیز) در سال ۲۴۵ هجری قمری نوشته است، و حال آنکه ابوریحان بیرونی در الآثارالباقیه ... و عبدالجبّار ثابتی خرقی در منتهی الادراک ... تصمیم متوکّل به تأخیر نوروز را در سال ۲۴۳ هجری قمری یاد میکُنند.

در این مورد باید گفت: یا متوکّل پیشنهاد تأخیر نوروز را نپذیرفته است، چنانکه مؤلّف رساله درکشف حقیقت نوروز حکایت میکُند، که نوروز در زمان او به تأخیر نیفتاد، و یا اینکه، در اجرای پیشنهادِ تأخیرِ نوروز مردّد بوده است که گرچه آن پیشنهاد را از بُن ردّ نکرده، ولی به اجرای آن هم مصمّم نبوده است، چراکه متوکّل علی‌اللّٰه به سال ۲۴۷ هجری قمری کشته شد. اگر متوکّل پیشنهادِ تأخیرِ نوروز را میپذیرفت، چند سالی فرصت داشت تا آن را به اجرا درآورد. و ممکن هم هست که هم تاریخ ۲۴۳ و هم تاریخ ۲۴۵ غلط و تاریخ ۲۴۶ دُرست باشد که پیش از رسیدن نوروزِ سال ۲۴۷، متوکّل کُشته شد.

□

محمّدبن جریر طبری، در همان تاریخ الرّسل والملوک، در ذیل وقایع سال ۲۸۲ هجری قمری، نوشته است:

«سخن از حادثاتی که در سال دویست و هشتاد و دوم بود:
از جمله آن بود که معتضد در محرّم این سال، دستور داد به همهٔ عاملان در ناحیه‌ها و شهرها نامه نویسند که خراج را از نیروز که همان نوروز عجمان است آغاز نکنند و آن را به روز یازدهم [: ۱۱] حزیران عقب اندازند، و این را «نیروز معتضدی» نامیدند. نامه‌ها در این باب از موصل نوشته شد که معتضد آنجا بود و نامهٔ وی به یوسف‌بن یعقوب رسید که بدو خبر داد که از این کار رفاه مَردم و ملایمت با آنها را منظور داشته و دستور داده بود نامهٔ وی را بر مَردم بخواند، که چنان کرد...
در این سال، مَردم از آنچه در نیروز عجم میکرده بودند ــ از پاشیدن آب و افروختن آتش و رسوم دیگر ــ ممنوع شدند».

مسعودی، در کتاب «مروج‌الذّهب و معادن الجوهر» که به سال ۳۳۶ هجری قمری تألیفش

کرده، مینویسد:

«مردم از کار خراج و تأخیر سال آن نگران بودند و معتضد آن را پس آوَرد و شاعران در این باب سخن بسیار گفتند، و وصف فراوان کردند، از جمله یحییٰ‌بن علی منجّم گفت:

ای احیاکنندهٔ شرف اصیل و تجدیدکنندهٔ مُلک خراب و استوارکنندهٔ رکن دین ـــ از پس آنکه لرزان بود ـــ میان شاهان، چون گُل میان گُلاب برجسته‌یی. به روز نوروزی که شُکر و ثواب را با هم داری، خوش باش. چیزی را که پیش بُرده بودند، به ترتیب دُرست آوردی.

این سخن نیز از اوست: روز نوروز تو یکی است و عقب نماند، همیشه به روز یازدهم [: ۱۱] حزیران میآید».

حمزة بن حسن اصفهانی، درکتاب «سنی ملوک الارض والانبیاء» که میان سالهای ۳۴۴ - ۳۴۶ هجری قمری سامانش داده، مینویسد:

«در زمان ما، کبیسه، در سالهای اسکندرانیان یونانی و در سالهای اعراب که به سالهای معتضدی نامزد است و در سالهای اسرائیلیان اِعمال میشود.

ایرانیان نیز کبیسه را معمول میداشتند و آن از آغاز روزگار تا انقراض ساسانیان توسّط اعراب دوام داشت ـــ چنانکه عرب دوران جاهلیّت را نیز کبیسه‌یی به نام «نسی» بود و اسلام آن را منسوخ کرد ـــ و پس از اسلام، سال ایرانیان مدّت ۲۸۱ سال بی‌کبیسه ماند، تا آن که معتضد در سال ۲۸۲ با وضع کبیسه، سال را به اعتدال آورد و مردم عراق نیز آن را پذیرفتند».

و هم مسعودی، درکتاب دیگرش موسوم به «التنبیه والاشراف» که به سال ۳۴۵ هجری قمری تألیف آن را به پایان بُرده، مینویسد:

«وقتی مُلک ایرانیان برَفت و رسومشان منقرض شد و پادشاهانی که رُبع روز را کبیسه میکردند، نماندند، ایّام سال تغییر یافت و نوروزشان در مدّت دویست و پنجاه [: ۲۵۰] سال، تا دوران معتضد، نزدیک به دو ماه جلو افتاد و به همین جهت وقت مطالبهٔ خراج، از وقتی که حاصل به دست میآمد، زودتر شد و معتضد، به سال دویست و هشتاد و دوم [: ۲۸۲] هجری آن را حدود دو ماه پس بُرد و به ترتیب ماههای سریانی قرار داد تا دیگر تغییر نیابد، زیرا به وسیلهٔ

کبیسه ثابت میماند، و نوروز را به روز یازدهم [: ۱۱] حزیران بُـرد، کـه بـدو منسوب شد و «نوروز معتضدی» نامیده شد».

حسن‌بن محمّدبن حسن قُمی، درکتاب «تاریخ قُم» نوشته است:

«ذکر نجوم خراج و دفعات آن به قُم:

در ایّام القدیم، خراج قم در هر سالی دوازده ماه به دوازده دفعه رسانیده‌اند، ماه اوّل فروردین و ماه آخر اسفندارمذ. تا آنگاه که در ایّام معتضد کبیسه واقع شد، چنانچ من بعداز این حکایت کنم. چون کبیسه واقع شد، ابتدای گزاردن خراج هر سال ماه خُرداد گرفتند و ختم به ماه اردیبهشت کردند. در این دوازده ماه، به دوازده دفعه، ارباب خراج، هـر یک خـراج خـود را مـیرسانیدند و عـقود معقوده و دستورات محتومه که در آن وقت و زمان به نام ارباب خراج و جهابذه بود ناطقند بدین که ما یاد کردیم، و همچنین امر خـراج بـدین دسـتورداری و جایز بود تا آنگاه که عاملان جبل و دیلم، به روایت شـیخ قـزوینی و غـیره حکایت کردند، به قُم عامل شدند، نجوم خـراج در روزگـار پـیشین نُـه مـاه گردانیدند، اوّل آن ماه اردیبهشت و آخِرِ آن ماه دی. پس چون رکـنُ‌الدّوله، رحمه‌اللّه، بدین نـاحیت رسـید، نجـوم خـراج دَه مـاه گـردانـید، اوّل آن مـاه اردیبهشت و آخِرِ آن ماه بهمن، و امر و دستور خراج چند گاه بر این مـنوال بود، تا آن زمان که صاحب الجلیل کافی الکـفاة ابـوالقـاسم اسمٰـعیل‌بن عـباد، ایده‌اللّه، در وقت وزارت او مر رکنُ‌الدّوله، رحمه‌اللّه، و فخرُالدّوله، ایده‌اللّه، به قم رسیدند، نجوم خراج دوازده ما گردانید، اوّل آن ماهِ خُردادمـاه ــ بـه رسم معتضد ــ و این معنی در ثلٰث و سبعین و ثلثمائه [: ۳۷۳] بود. پس ارباب خراج بدین دستور و قانون خرّم و شادمانه، و منتفع گشتند و بسی مـولانا صـاحب الجلیل کافی الکفاة ابوالقاسم اسمٰعیل بن عباد را ثنا و دعا گفتند...

پس چون خلافت به معتضد رسید و او خلیفه شد، عبیداللّه‌بن سـلیمان انـتظار میکشید و چشم میداشت تا معتضد در بعضی متنزّهات مجلس سـازد، و وقت خوش بوَد و این حکایت و قصّه به سمع خلیفه برساند. و ایـن هـمه از اهـتمام عبیداللّه وزیر بود دربارهٔ رعیّت و حال ایشان. تا روزی از روزها معتضد در بعضی از متنزّهات مجلس ساخت. وزیر فرصت غنیمت دانست، حکایت رعیّت

و خرابی ایشان به سبب تأخیر ادراک غلاّت از وقت دادن خـراج بـه عَـرْض رسانید و همان حکایت که با معتمد گفته بود به حضرت معتضد بازراند. معتضد سبب آن پرسید. پس عبیدالله شرح آن بازراند. پس معتضد فرمود: «حیلت و تدبیر چیست در آنک استفتاح و افتتاح خراج در وقت ادراک غلاّت بوَد؟، چه خراج بر غلاّت و ارتفاع است». پس عبیدالله وزیر حساب کرد و بسیار فکر و اندیشه نمود، و حال آنک از آن سال باز که کبیسه ترک کرده بودند تا اثنتین و ثمانین و مأتین [: ۲۸۲] هجریّه دویست و چهل سال گذشته بود. پس عبیدالله وزیر فرمود که: «وظیفه آن است که ما دو ماه واپس گذاریم و رسم افتتاح بر ماه سریانیان نهیم، تا ابد بر یک حال بماند و متغیّر نگردد، زیرا که ایشان کبیسهٔ رُبع معتبر میدارند و رعایت آن مینمایند». پس دو ماه را واپس گذاشتند تا روز اوّل [: ۱] ماه خُرداد تا سنهٔ اربع و ستّین و مأیتین [: ۲۸۴] یـزدجردیّه، و آن روز چهارشنبه بود، سیزده [: ۱۳] روز از ماه ربیع‌الآخر گذشته لسنة اثنتین و ثمانین و مأیتین [: ۲۸۲] هجریّه. روز را «نوروز معتضد» نام کردند، به سـبب وضع کردن او استفتاح و ابتدای خراج در این روز، و بفرمود تـا در دیـوانهـا بنوشتند و ثبت نمودند و نامه‌ها نوشتند. بدین دستور از زحمت خـراج از وقت ابتدای استفتاح گزاردن و وضع به عمّال و کارکنان دیگر شهرها و حال آنک آن روز آفتاب در اوج خود بود.

پس، به برکت عبیدالله وزیر و اهتمام او دربارهٔ رعیّت و مَردم، بدین دستور از زحمت تأخیر خراج از وقت ابتدای استفتاح گزاردن آن خلاص یافتند، و ایـن رسم و دستور بدین قاعده و قانون بماند، والله اعلم و احکم».

ابوریحان محمّدبن احمد بیرونی، درکتاب «التفهیم لاوائل صناعة التنجیم» مینویسد:

«ماهها و روزهای معتضدی کدامند؟...

از پسِ او [: المتوکّل علی‌الله] خلیفه‌یی را اندرین شغل [: به تأخیر انداختن گشاد خراج] نبود مگر معتضد را که او را جز این همّت نبود. پس نوروز را به یازدهم [: ۱۱] روز حزیران بُرد. و دیگـر مـاههای پـارسی و آنـچ انـدر آن است از روزگارها، به حسب نوروز، از پس بُرده شد.

چون سریانیان سال خویش کبیسه کنند، مسترقهٔ معتضد نیز شش [: ۶] روز

میشود اندر آن سال».

و هم، ابوریحان بیرونی در کتاب «الآثار الباقیه عن القرون الخالیه» (به ترجمهٔ مرحوم اکبر داناسرشت) نوشته است:

«اهل قسطنطنیّه و اسکندریّه ــ چنانکه ثاون در زیج خود بیان کرده ــ و دیگر رومیان و سریانیان و کلدانیان و اهل مصر در زمان ما، و آنان که به رأی معتضد هستند، سالشان شمسی است و به تقریب سیصد و شصت و پنج روز و ربُع روز باشد، سال خود را سیصد و شصت و پنج روز گردانیدند و این چهاریکها را در چهار [: ۴] سال به هم ملحق میکنند و یک روز تشکیل میدهند و آن سال را سال کبیسه میگیرند»

«بین التاریخین تاریخ یزدگردی و تاریخ معتضدی ۹۶۰۵۵ روز است. ماههای تاریخ معتضدی فارسی و سالهای آن رومی است».

«تاریخ احمدبن طلحه امیرالمؤمنین معتضد بالله به سالیان رومی و ماههای فارسی است ولی به مأخذ دیگر، و این تاریخ هر چهار سال یک روز کبیسه میشود».

«معتضد به جای متوکّل نشست و پس از آنکه کشور را از وجود مَردم یاغی و طاغی پاک کرد و فرصتی یافت که به امور رعیّت سرکشی کند، مهمترین چیزی که به نظر او رسید امر کبیسه بود که باید آن را به اتمام رسانَد. و معتضد مانند متوکّل تصمیم گرفت که نوروز را به تأخیر اندازد، جز آنکه میان متوکّل و معتضد این فرق است که متوکّل میان سالی که در او بود و سال اوّل تاریخ پادشاهی یزدگرد را گرفت، و معتضد میان سالی را که در او بود و سالی را که پادشاهی از دست ایرانیان، به هلاکت یزدگرد، بیرون رفت. یا خود معتضد بر این گمان بود و یا دیگر اشخاصی که این کار به دست ایشان شد، که ایرانیان از زمان هلاکت یزدگرد کبیسهٔ خود را اهمال کرده‌اند، و این مدّت را دویست و چهل و سه سال یافتند که سهم آن از ارباع شصت روز و کسری خواهد بود. معتضد این شصت [: ۶۰] روز را بر نوروز سال خود بیفزود و آن را آخِرِ این ایّام دانست و آن اوّل روز [: ۱] خُردادماه آن سال بود و روز چهارشنبه و موافق با یازدهم [: ۱۱] حزیران. سپس نوروز را به ماههای رومی بردند تا

آنکه هر وقت رومیان شهور خود را کبیسه میکنند، نوروز نیز کبیسه شود.
آن کس که تولیت این کار را عهده‌دار بود و به پایان رسانید ابوالقاسم عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب بود که علی‌بن یحییٰ منجّم در این کار میگوید...
یوم نیروزک یوم واحد لا یتأخر فی حزیران یوافق ابداً فی احد عشر
اگرچه در این کار بسیار دقّت نمودند، ولی نوروز به کبیسه‌یی که استحقاق داشت نرسید، زیرا ایرانیان هفتاد سال پیشتر از یزدگرد، کبیسهٔ خود را اهمال کرده بودند و در زمان یزدگردبن شاپور دو ماه کبیسه کرده بودند، یک ماه برای اینکه سال باید به تأخیر افتد که واجب بود، چنانکه خواهیم گفت، و یک ماه هم برای آینده، تا آنکه زمان درازی از کبیسه دل‌آسوده باشند و چون از سالهایی که میان یزدگردبن شاپور و یزدگردبن شهریار صد و بیست سال کم کنیم، به طور تقریب، نَه به تحقیق، هفتاد سال خواهد ماند، زیرا تواریخ ایرانیان بسیار مغشوش است و حصّهٔ این هفتاد سال هفده روز میشود. پس باید مطابق قیاس بیست و هشت [: ۲۸] روز به تأخیر افتد، نَه شصت [: ۶۰] روز تا آنکه در نتیجه نوروز در بیست و هشتم [: ۲۸] حزیران باشد، ولیکن شخصی که این کار را عهده‌دار بود، چنین گمان کرد که روش ایرانیان در کبیسه، مانند روش رومیان است. این بود که بر طبق این گمان غلط، آغاز حساب خود را از زوال مُلک ایشان گرفت، با آنکه حقیقت امر چنین نیست، و ما آن را به طور مشروح بیان کردیم».

«ترکیب ماههای معتضدی بعینه مانند ماههای فارسی است ولیکن نام روزهایی که در ماه فارسی است، در شهور معتضد استعمال نمیشود، چه ایّامی که بر سالهای معتضدی لاحق کرده‌اند در هر چهار سال یک روز کبیسه میشود...
کبیسهٔ سالهای معتضدی مانند سالهای روم و سریانیان است».

«در تاریخ معتضد بالله باید... از فروردین ماه آغاز کنیم تا به آذر ماه برسیم و اگر سال کبیسه باشد، یعنی دو رُبع از چهاریکها مانده باشد، چنانکه در تاریخ اسکندر بود، شش [: ۶] روز از آن القاء کنیم، و اگر کبیسه نباشد پنج [: ۵] روز برای آن القاء میکنیم، و در این تاریخ نیروز همواره با روز یازدهم [: ۱۱] حزیران، برای عملی که در پیش گفته شد، موافق میشود».

در ضمن توقیعات و اعیاد روم، در «زیج مفرد» که آن را محمّدبن ایّوب حاسب طبری، در اواخر سدهٔ پنجم یا اوایل سدهٔ ششم هجری، فراهم آورده، آمده است:

«توقیعات و اعیاد روم: ... نیروز المعتضد: یازدهم [: ۱۱] حزیران».

در کتاب «مجمل التّواریخ والقصص» که به سال ۵۲۰ هجری قمری صورت تألیف یافته، آمده است:

«سالهای شمسی را همچنین چون بسیار بگذرد، به کبیسه حاجت افتد، که اندر هر چهار سال یک روز تفاوت کند و اندر سالهای اسکندر کبیسه کرده‌اند، و در اسلام، به روزگار معتضد، همچنان، و شرح آن دراز است».

«(معتضد) نوروز بنهاد که آن را در تقاویم «نیروز معتضدی» نویسند. تا عادت نوروز و افتتاح خراج آن روز کنند، و نوروز قدیم منسوخ شد، و کبیسه فرمود کردن در ایّام خویش، که بسیار تفاوت افتاده بود در حساب، و هنوز آن کبیسه مستعمل دارند»

و آخرالامر، بهاءُالدّین ابومحمّد عبدالجبّار ثابتی خرقی، در کتاب «منتهی الادراک فی تقاسیم الافلاک» نوشته است:

«... المعتضد باللّٰه ــ که همانا ابوالعبّاس احمدبن الموفق المتوکّل است ــ مهمترین امر را موضوع کبیسه و تأخیر نوروز قرار داد و دستور فرمود تا ملاحظه کنند و ببینند بین سالی که کبیسه تَرک شده تا آن سال، چه مدّت گذشته است. پس آن مدّت را دویست و چهل [: ۲۴۰] سال و سهم آن سالها از کسور را شصت [: ۶۰] روز یافتند [۶۰ × ۴ = ۲۴۰]. پس دستور داد که این شصت [: ۶۰] روز را از اوّل فروردین ماه بشمارند. به اوّل خُردادماه رسیدند، و اینچنین نوروز را در اوّل خُردادماه (یزدگردی) قرار دادند. و این واقعه در روز چهارشنبه «سنة مأیتین و اربع و ستّین [: ۲۶۴] لیزدجردبن شهریار» و «ثلث عشر [: ۱۳] لیلة خلت من شهر ربیع (الآخر) سنة مأیتین و اثنتین و ثمانین [: ۲۸۲] للهجرة» و «یوم الحادی عشر [: ۱۱] من حزیران سنة الف و مأیتین و ستّ للاسکندر» بود».

جز منابع کهن که یادکرد آنها از تقویم معتضدی را آوردم، منابع دیگری، با شرحهای کوتاه و بلند، دربارهٔ تقویم معتضدی نیز به دست است، همچون: الکامل فی التّاریخ، تجارب السّلف، تاریخ گُزیده، خطط مقریزی، البدایة النهایة، کتاب الاوائل، تاریخ ابوالفدا، ... که نکتهٔ مهمّی که

به کار شناخت بیشتر و دقیقتر تقویم معتضدی بیاید ندارند، و یاد مشروحه‌های آنها تکرار کسل‌کنندهٔ مطالبی خواهد بود که از منابع کهن یاد شد.



اکنون، با توجّه به روایات و مدارکی که از متون کهن، نسبةً به اشباع، نقل شد، آگاهیهامان از مختصّات تقویم معتضدی را خلاصه میکنیم:

۱. تقویمی که به دستور (و یا در زمان) المعتضد باللّٰه (خلیفهٔ عبّاسی) با به تأخیر انداختن نوروز یزدگردی به مدّت دو ماه، تأسیس شد، به «تقویم معتضدی» مشهور است (التنبیه والاشراف).

۲. تعداد ماهها و تعداد روزهای هر ماه و جای اندرگاه در تقویم معتضدی عیناً همچون ماهها و روزهای تقویم یزدگردی است که فقط روزهای ماهها و اندرگاه نام ندارند (الآثار الباقیه ...).
در این صورت، هر سال تقویم معتضدی ۱۲ ماه (از فروردین تا اسفندارمذ) دارد که هر ماه ۳۰ روز است و یک اندرگاه در میان ماههای هشتم و نُهم (میان ماههای آبان و آذر) دارد.

۳. هر سال تقویم معتضدی همچون هر سال تقویم اسکندری ۳۶۵ شباروز و رُبع شباروز (۳۶۵/۲۵) دارد (الآثار الباقیه ...).

۴. تقویم معتضدی، همچون تقویم اسکندری، هر چهار (۴) سال معادل یک (۱) روز کبیسه میشود (الآثارالباقیه ...).

۵. سال مکبوس معتضدی مطابق سال مکبوس اسکندری است (الآثار الباقیه ...). یعنی همان سال که تقویم اسکندری کبیسه شود، تقویم معتضدی نیز کبیسه خواهد شد.

۶. در تقویم معتضدی، در سالهای عادی (غیر مکبوس) تعداد روزهای اندرگاه را ۵ روز و در سالهای مکبوس اندرگاه را (با یک روز اضافه به عنوان کبیسه) ۶ روز میگیرند (التفهیم ...، الآثارالباقیه ...، مجمل التّواریخ والقصص).

۷. روز اوّل فروردین ماه سال معتضدی به «نوروز معتضدی» نامزد است (تاریخ الرّسل والملوک، التنبیه والاشراف، تاریخ قُم، زیج مفرد، مجمل التّواریخ والقصص).

۸. نوروز معتضدیِ سالِ اوّلِ تقویم معتضدی (روز مبدأ) روز «چهارشنبه» بوده است (تاریخ قم، الآثار الباقیه ...، منتهی الادراک ...)

۹. تقویم معتضدی در سال ۲۸۲ هجری قمری تأسیس شده است (تاریخ الرّسل والملوک، مروج الذّهب، سنی ملوک الارض والانبیاء، التنبیه والاشراف، تاریخ قُم).

۱۰. نوروز معتضدیِ سالِ اوّلِ تقویم معتضدی (روز مبدأ) مطابق روز ۱۳ ماه ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری بوده است (تاریخ قُم، منتهی الادراک ...)

۱۱. نوروز معتضدیِ سالِ اوّلِ تقویم معتضدی (روز مبدأ) مطابق روز اوّل خُردادماه یزدگردی (تاریخ قم، الآثارالباقیه ...، منتهی الادراک ...) از سال ۲۶۴ یزدگردی بوده است (تاریخ قُم، منتهی‌الادراک ...)

۱۲. نوروز معتضدیِ سالِ اوّلِ تقویم معتضدی (روز مبدأ) مطابق روز ۱۱ ماه حزیران سال ۱۲۰۶ اسکندری بوده است (تاریخ الرّسل والملوک، التنبیه والاشراف، التفهیم ...، الآثارالباقیه ...، زیج مفرد، منتهی الادراک ...)

۱۳. بین‌التّاریخین مبدأ تقویم معتضدی و مبدأ تقویم یزدگردی ۹۶۰۵۵ روز است (الآثار الباقیه ...).

دربارهٔ برخی از متون و خلاصه‌های یاد شده در بالا، توضیح دهَم (با این تذکّر که قواعد تطبیق تقویمهای اسکندری، هجری قمری و یزدگردی به یکدیگر را در کتاب «زیجِ مَلِک» به تفصیل شرح داده‌ام):

● در متن چاپی کتاب «تاریخ قُم»، سال هجری قمری که تقویم معتضدی در آن سال تأسیس شد «سنة اثنتین و ثمانین و مأیه» یعنی سال ۱۸۲ آمده است. پیداست که این یک غلط کتابتی است و با عنایت به بند ۹ خلاصهٔ بالا «سنة اثنتین و ثمانین و مأیتین» یعنی سال ۲۸۲ دُرست است.

در همین تکّه از کتاب «تاریخ قُم» سال یزدگردی که تقویم معتضدی در آن سال تأسیس شد «سنة اربع و ثمانین و مأیه» یعنی سال ۱۸۴ آمده است. پیداست که این نیز یک غلط کتابتی است که با عنایت به بین التاریخین مبدأ تقویم معتضدی و مبدأ تقویم یزدگردی که در بند ۱۳ خلاصهٔ بالا یاد شد (۶۰ + (۳۶۵ × ۲۶۳) = ۹۶۰۵۵ و ۲۶۴ = ۱ + ۲۶۳) صحیح آن «سنة اربع و ستّین و مأیتین» یعنی سال ۲۶۴ یزدگردی است. تأیید دیگر بر این تصحیح آنکه، همچنان که در مشروحهٔ کتاب «الآثار الباقیه ...» گذشت: «معتضد میان سالی راکه در او بود و سالی را که پادشاهی از دست ایرانیان، به هلاکت یزدگرد، بیرون رفت، گرفت ... و این مدّت را ۲۴۳ سال یافتند». سال هلاکت یزدگرد را ۲۰ سال پس از سال اوّل سلطنت یزدگرد، یعنی سال ۲۱ تقویم یزدگردی محسوب میداشتند. لهذا، ۲۴۳ سال پس از هلاکت یزدگرد خواهد شد سال ۲۶۴ (= ۲۴۳ + ۲۱) یزدگردی. تأیید مجدّد برای تصحیح تاریخ قم نیز آنکه اگر روز ۱۳

ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری، به عنوان روز مبدأ تقویم معتضدی که در بند ۱۰ خلاصهٔ بالا یاد شد، را با تقویم یزدگردی تطبیق دهیم، مطابق سال ۲۶۴ یزدگردی خواهد گردید. جز اینها، ابوریحان بیرونی، در کتاب «القانون‌المسعودی» متذکّر همین سال ۲۶۴ یزدگردی شده است:

«... و فی تلک السنة کان هذا النوروز المحمول [: نوروز المعتضد] فی یوم الاوّل من خُردادماه سنة اربع و ستّین و مأیتین [: ۲۶۴] لیجزدجرد...».

و چنانکه گذشت، عبدالجبّار ثابتی خرقی نیز سال یزدگردی تأسیس تقویم معتضدی را سال ۲۶۴ یزدگردی یاد کرده است.

- روز ۱۳ ماه ربیع‌الآخر (بند ۱۰ خلاصهٔ بالا) در کتاب «منتهی الادراک ...»، چنین آمده است: «ثلث عشر لیلة خلت من شهر ربیع‌الاول سنة ...». یعنی که به جای «ربیع‌الآخر»، «ربیع‌الاول» آمده است. به منظور تحقیق، روز چهارشنبه ۱ خُردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی (بند ۱۱ خلاصهٔ بالا) را با تقویم هجری قمری مطابقت میدهیم، نتیجه آنکه:

۱ خُردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی مطابق روز ۱۳ ماه ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری بوده است.

در این صورت «ربیع‌الاوّل» به جای «ربیع‌الآخر» در متن دستنوشت کتاب منتهی الادراک فی ... یک غلط کتابتی است.

- به منظور تحقیق صحّت خلاصه اطّلاعات استخراج شده از متون، روز ۱۳ ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری (مذکور در بند ۱۰ خلاصهٔ بالا) را با تقویم یزدگردی، یا روز اوّل خُردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی (مذکور در بند ۱۱ خلاصهٔ بالا) را با تقویم هجری قمری، مطابقت میدهیم، نتیجه آنکه:

روز چهارشنبه ۱۳ ماه ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری مطابق بوده است با روز چهارشنبه ۱ خُردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی

- آن سال اسکندری که تأسیس تقویم معتضدی در آن واقع شد، در متن دستنوشت کتاب منتهی الادراک فی ... «سنة الف و مأیتین و ستّ و ستّین» یعنی سال ۱۲۶۶ آمده است، که البتّه یک خطای چشمی یا یک غلط کتابتی است. به منظور تشخیص سال تقویم اسکندریِ مطابق با سال اوّل تقویم معتضدی، روز چهارشنبه ۱۳ ماه ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری، یا روز چهارشنبه ۱ خُردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی را با تقویم اسکندری تطبیق میدهیم. نتیجه آنکه:

روز چهارشنبه ۱۳ ماه ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری = روز چهارشنبه ۱ خُردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی = روز چهارشنبه ۱۱ ماه حزیران سال ۱۲۰۶ اسکندری. یعنی که تقویم معتضدی در سال ۱۲۰۶ اسکندری تأسیس شده است.

● به منظور یافتن تطابق فصلی تقویم معتضدی، هریک از ماههای ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری، یا خُردادماه سال ۲۶۴ یزدگردی یا ماه حزیران سال ۱۲۰۶ اسکندری را با تقویم اعتدالی مطابقت میدهیم، نتیجه آنکه:

ماه ربیع‌الآخر سال ۲۸۲ هجری قمری = ماه خُرداد سال ۲۶۴ یزدگردی = ماه حزیران سال ۱۲۰۶ اسکندری = برج سرطان (چهارمین برج سال اعتدالی بهاری).

در «رساله در کشف حقیقت نوروز» آمده است:

«به روزگار معتضد، وزیر وی ابوالقاسم‌بن سلیمان‌بن وهب، حال کبیسه با وی بازراند. اجابت کرد و کبیسه فرمود و آفتاب را از سرطان به فروردین باز آوردند و مردمان در راحت افتادند و آن آیین بماند».

پیداست که این تکّه از رساله در کشف حقیقت نوروز، به جزیی تصحیح احتیاج دارد، چرا که «آفتاب» را نمیتوان به اختیار آدمیان (حتّیٰ اگر آن آدم معتضد باللّٰه خلیفهٔ عبّاسی باشد!) پس و پیش بُرد، و برج «سرطان» نیز از جایش که چهارمین برج از اعتدال بهاری است تکان نمیخورد. فقط «فروردین» است که به انتخاب آدمیان ممکن است پس و پیش برود. در این صورت، عبارتِ دُرست «... کبیسه فرمود و فروردین را به سرطان بازآوردند ...» خواهد بود.

لهذا، اگر فروردین ماه سال معتضدی در برج سرطان قرار بگیرد، مطابقت دیگر ماههای سال معتضدی با دیگر بروج سال اعتدالی بهاری، به شرح جدول زیر خواهد بود.

بهار			تابستان			پاییز			زمستان		
حَمَل (بره)	ثور (گاو)	جوزا (دوپیکر)	سرطان (خرچنگ)	اسد (شیر)	سُنبله (خوشه)	میزان (ترازو)	عقرب (کژدُم)	قوس (کمان)	جدی (بزغاله)	دلو (دول)	حوت (ماهی)
دی	بهمن	سفندارمذ	فروردین	اردیبهشت	خُرداد	تیر	مرداد	شهریور	مهر	آبان	آذر

● چنانکه در بند ۵ خلاصهٔ بالاگذشت، سال مکبوس معتضدی مطابق سال مکبوس اسکندری است. یعنی همان سال که تقویم اسکندری کبیسه شود، تقویم معتضدی نیز کبیسه خواهد

شد. در این صورت، با عنایت به بندهای ۲ و ۱۲ خلاصهٔ بالا و توضیحی که در مورد سال تقویم اسکندری داده شد:

۱ فروردین سال ۱ معتضدی تا ۳۰ اسفندارمذ سال ۱ معتضدی = ۱۱ حزیران سال ۱۲۰۶ اسکندری تا ۱۰ حزیران سال ۱۲۰۷ اسکندری

۱ فروردین سال ۲ معتضدی تا ۳۰ اسفندارمذ سال ۲ معتضدی = ۱۱ حزیران سال ۱۲۰۷ اسکندری تا ۱۰ حزیران سال ۱۲۰۸ اسکندری

۱ فروردین سال ۳ معتضدی تا ۳۰ اسفندارمذ سال ۳ معتضدی = ۱۱ حزیران سال ۱۲۰۸ اسکندری تا ۱۰ حزیران سال ۱۲۰۹ اسکندری

۱ فروردین سال ۴ معتضدی تا ۳۰ اسفندارمذ سال ۴ معتضدی = ۱۱ حزیران سال ۱۲۰۹ اسکندری تا ۱۰ حزیران سال ۱۲۱۰ اسکندری

چنانکه ملاحظه میشود، هر سال معتضدی با دو سال ناقصهٔ اسکندری (تقریباً چهار ماهِ آخری از یک سال و هشت ماهِ اوّلی از سال بَعد) مطابقت دارد. به عبارت دیگر، اگر سال اوّلی اسکندری مطابق با سال معتضدی را سال a اسکندری بنامیم، سال اسکندریِ بَعدی مطابق به همان سال معتضدی، سال ۱ + a اسکندری خواهد بود، و چون تقویم اسکندری در ماه «شباط» که ماه پنجم سال اسکندری است کبیسه میشود، پس تقویم معتضدی در آن سالی کبیسه میشود که سال ۱ + a اسکندری مطابق با آن سال معتضدی، کبیسه شود.

در مطابقتهای بالا، میان سالهای ۱۲۰۶ تا ۱۲۱۰ اسکندری، سال ۱۲۰۸ اسکندری مکبوس است (۰ + (۴ × ۳۰۲) = ۱۲۰۸). در این صورت، سال ۲ معتضدی (که ماه شباط سال ۱۲۰۸ اسکندری مطابق با سال معتضدی کبیسه است) مکبوس خواهد بود. لهذا، گوییم: در تقویم معتضدی، در یک دورهٔ چهار ساله، سالهای اوّل و سوم و چهارم عادی (غیر مکبوس) و سال دوم مکبوس است. پس برای تشخیص عادی یا مکبوس بودن سال معتضدی، سال معتضدی را بر عدد ۴ تقسیم میکنیم، چنانچه باقیماندهٔ این تقسیم یکی از اعداد ۱، ۳ و ۰ (صِفر) باشد، آن سال معتضدی عادی، و چنانچه باقیماندهٔ این تقسیم عدد ۲ باشد، آن سال معتضدی مکبوس خواهد بود. مثلاً سال ۱۴ معتضدی یک سال مکبوس است (۲ + (۴ × ۳) = ۱۴) و سال ۱۷ معتضدی یک سال عادی است (۱ + (۴ × ۴) = ۱۷).

ابوریحان بیرونی، در کتاب «الآثار الباقیه ...»، چنانکه ترجمهٔ آن یاد شد، نوشته است:

«و معرفة الکبیسة فیه [: تاریخ المعتضد] ان یلقی سنوه التامة اربابیع فـان لم یـبق

شی‌ء فالسنة کبیسه و ان بق فلا»: «شناسایی کبیسه (در سالهای معتضدی بدین طریق است که) از سالیان تامّ آن، چهارها را القا میکنیم، چنانچه چیزی باقی نماند پس آن سال کبیسه است، و اگر باقی بمانَد (آن سال) کبیسه نیست».

عرض میکنم این قول ابوریحان بیرونی از بُن پَرت است. چراکه اگر سال ناقصهٔ معتضدی، مثلاً سال ۱۷ باشد، سالهای تامّهٔ آن ۱۶ (= ۱ ـ ۱۷) خواهد شد و بنا به قول بیرونی، چون حاصل تقسیم این سالهای تامّهٔ معتضدی بر عدد ۴ صِفر خواهد شد (یعنی به تعبیر بیرونی «چیزی باقی نماند»)، پس سال ۱۷ معتضدی سالی مکبوس است، و حال آنکه سال ۱۷ معتضدی یک سال عادی (غیر مکبوس) بوده است. بیرونی، در کتاب دیگرش «القانون المسعودی»، همین غلطکاری را به وجه دیگری تکرار کرده است:

«و فی تلک السنة کان هذا النوروز المحمول [: نوروز المعتضد]... فی سنة السریانیین التی وقع فیها آبان ماه هذا السنة کبیسة فانکبس معها السنة الاولی من هذا التاریخ...»

یعنی آن سال سریانیی که نخستین آبان ماه (معتضدی) در آن واقع شد، کبیسه شد، لهذا سال اوّل این تاریخ (: معتضدی) راکبیسه کردند، و حال آنکه سال اوّل معتضدی مکبوس نبوده است. ظاهراً، علّت این غلطکاریهای مکرّر ابوریحان بیرونی به واسطهٔ عدم توانایی تشخیص سال یا سالهای مکبوس اسکندری (سریانی) است. بیرونی از اینگونه «علاّمگیها»! فراوان دارد.

■ **صفحه‌های ۱٦۰ ـ ۲۱۳.** حمزةبن حسن اصفهانی، در کتاب «سنی ملوک الارض والانبیاء» که در حدود سال ۳۵۰ هجری قمری تألیف کرده، مدّت امارت امرای خراسان، از امارت ابومسلم به سال ۱۳۷ هجری قمری تا امارت عبدالملک بن نوح به سال ۳۴۴ هجری قمری را، سخت موجز و مختصر آورده است که البتّه با شرح و بسطی که گردیزی در زَین الاخبار داده، شایستهٔ مقایسه است. برای حصول امکان چنین مقایسه‌یی، شرح امارت امرای خراسان در سنی ملوک الارض والانبیاء را به ترجمهٔ مرحوم جعفر شعار، ملاحظه فرمایید:

مقرّ امرای خراسان از آغاز حکومت عرب در آنجا تاکنون سه شهر بوده است: مَرْوْ، نیشابور و بخارا. شهر مَرْوْ تا هنگامی که عبدالله بن طاهر امارت خراسان یافت و به نیشابور نشست و سپس به مَرْوْ آمد، دارالاماره بود. آن گاه نیشابور دارالاماره گشت تا هنگامی که اسماعیل بن احمد بن اسد سامانی بلاد طاهر را به

دست گرفت و در بخارا نشست.

ابومسلم خراسانی. ابومسلم که انتقال دهندهٔ حکومت به بنی‌عبّاس بود، در نیمهٔ ماه رمضان سال ۱۲۹ در خراسان ظهور کرد، و در روز دوشنبه نیمهٔ ربیع‌الاوّل سال ۱۳۰ به دارالامارهٔ مَرْوْ آمد. آن گاه ابو جعفر (منصور) برادر خلیفه برای بیعت گرفتن از او و پیروانش نزد او رسید و سپس بازگشت. در غُـرّهٔ ماه رمضان ماه ۱۳۶ ابومسلم به عراق رهسپار شد تا در شهر انبار نزد سفاح رَوَد، و در همین سال عازم حجّ شد و ابوجعفر نیز حجّ کرد و در سال مذکور سفّاح درگذشت.

ابوجعفر پس از حجّ به عراق آمد و ابومسلم را به مقابله با عمّش عبداللّٰه بن علی روانه کرد، و این به سال ۱۳۷ بود، امّا روز سه‌شنبه ششم جمادی‌الاخری سال ۱۳۷ عبداللّٰه شکست خورد.

آن گاه ابومسلم در ماه رجب به خراسان بازگشت و روز پنجشنبه شب سیزدهم شعبان به حلوان فرود آمد. در این هنگام فرستادگان ابوجعفر منصور نزد او آمدند و وی به سوی منصور حرکت کرد و در شامگاه سه‌شنبه پنج روز مانده از شعبان به مداین رسید و روز چهارشنبه چهار روز مانده از شعبان به دست منصور کُشته شد.

ابوداود خالد بن ابراهیم. منصور پس از کُشتن ابومسلم، به ابوداود خالد بن ابراهیم ذُهَلی که در طخرستان (طخارستان) بود، نامه نوشت، و امارت خراسان بدو داد. خالد رهسپار مَرْوْ شد و روز دوشنبه هفتم ماه شوّال سال ۱۳۷ بدان جا رسید و تا هنگام مرگ که در روز جمعه هفتم ماه ربیع‌الاوّل سال ۱۴۰ اتّفاق افتاد، امارت آنجا را به دست داشت.

ابوعصام بن سلیم. پس از خالد، صاحب شرطهٔ خراسان ابوعصام عبدالرّحمٰن بن سلیم امارت خراسان یافت و یک سال و ۶ ماه حکومت آنجا را به دست داشت.

عبدالجبّار بن عبدالرّحمٰن. سپس عبدالجبّار بن عبدالرّحمٰن ازدی امیر خراسان شد و روز شنبه چهاردهم ماه ربیع‌الاخر سال ۱۴۲ به مَرْوْ آمد و حازم بن حزیمه در این هنگام به زبدانقان بود. عبدالجبّار نافرمانی کرد و گناهان بزرگی را

مرتکب شد. مهدی که ولیّ‌عهد بود به نیشابور آمد و حازم را به سوی عبدالجبّار فرستاد که او را گرفت و نزد مهدی آورد. مهدی وی (حازم) را امارت مَرْوْ داد و خود به ری بازگشت و تا سال ۱۴۴ در آنجا اقامت کرد. سپس به بغداد و بار دیگر به سال ۱۴۶ به ری بازگشت و تا سال ۱۵۱ در آنجا بماند. آن گاه به بغداد آمد و پسرش هادی را به سال ۱۶۷ به گرگان فرستاد.

حازم بن حزیمه. حازم روز پنجشنبه یازدهم ربیع‌الاول سال ۱۴۳ به مَرْوْ رفت.

ابوعون. پس از حازم امارت خراسان به ابوعون عبدالملک بن یزید رسید. وی به سال ۱۴۶ به مَرْوْ آمد و مدّت ۶ سال در آنجا بماند.

ابومالک. دیگر از امرای خراسان ابومالک اُسید بن عبدالله خزاعی بود که از جانب منصور امارت یافته بود و از مهدی نیز کاملاً فرمان میبُرد. در رمضان سال ۱۴۹ به مَرْوْ آمد و تا ماه ذوالحجّهٔ سال ۱۵۰، که سال مرگش بود، بدان‌جا ولایت داشت.

حازم‌بن حزیمه. سپس بار دیگر حازم امارت یافت و به سال ۱۵۱ به لغاریه رهسپار شد.

حمید بن قحطبه. پس از وی حمید بن قحطبه ولایت یافت و روز شنبه شب دوم شعبان سال ۱۵۱ به مَرْوْ آمد و تا هنگام مرگ یعنی اوّل شعبان ۱۵۹ امارت خراسان داشت.

عبدالله بن حمید. سپس به عبدالله بن حمید فرمان نوشتند و او مدّت ۶ ماه در خراسان امارت یافت.

ابوعون. پس از عبدالله بار دیگر ابوعون امیر خراسان شد. آن‌گاه پسرش عبدالله بن ابی‌عون روز دوشنبه نیمهٔ ماه صفر سال ۱۶۰ نزد او آمد.

معاذ بن مسلم. سپس معاذ بن مسلم ولایت یافت و لشکر به جنگ مُقَنَّع فرستاد و سلم بن سالم را روز پنجشنبه هفت روز مانده از ربیع‌الاخر سال ۱۶۱ از جانب خود به مَرْوْ گسیل داشت، و بعد از آن معاذ در ماه جمادی‌الاولی بدان‌جا رسید.

زهیر بن مسیّب. پس از معاذ، زهیر بن مسیّب ضبّی امیر خراسان شد و به روز سه‌شنبه سوم جمادی‌الاخری سال ۱۶۳ به مَرْوْ آمد.

فضل بن سلیمان. سپس فضل بن سلیمان ابوالعبّاس طوسی به امارت رسید. نخست

سعید بن بشر به جانشینی او روز دوشنبه پنج روز مانده از محرّم سال ۱۶۶ به مَرْوْ آمد و سپس خود فضل، روز دوشنبه پنجم ربیع‌الاول بدان‌جا رسید. مرگ مهدی و هادی به هنگام امارت وی اتّفاق افتاد.

جعفر بن محمّد. بعد از فضل، جعفر بن محمّد اشعث خزاعی از طرف هارون‌الرّشید ولایت یافت. نخست پسرش عبّاس بن جعفر به جانشینی پدر روز جمعه دوازده روز مانده از ذوالحجّهٔ سال ۱۷۰، دو روز بعداز نوروز، به مَرْوْ آمد و سپس جعفر روز پنجشنبه شب دوم محرّم سال ۱۷۱ بدان‌جا رسید. وی به جنگ طخارستان رفت و به کابلستان لشکر فرستاد. آن‌گاه به مَرْوْ بازگشت و پس از پانزده روز که در آنجا ماند، روز دوشنبه چهارم ماه رمضان سال ۱۷۳ به عراق مراجعت کرد.

حسن بن قحطبه. پس از جعفر، حسن بن قحطبه ولایت یافت. جانشین وی به مَرْوْ روان شد و چون به ولایت ابرشهر رسید معزول شد و بازگشت و عبّاس بن جعفر نیز مراجعت کرد و در شوّال سال ۱۷۳ به بغداد آمد.

غطریف بن عطا. سپس غطریف بن عطا به خراسان و گرگان و سیستان ولایت یافت. نخست جانشین وی داودبن یزید و پس از آن خود غطریف روز سه‌شنبه دهم ماه رمضان سال ۱۷۵ به مَرْوْ آمد.

حمزة بن مالک. پس از غطریف، حمزة بن مالک خزاعی امیر خراسان شد. پسرش به جانشینی وی روز شنبه پنجم محرّم سال ۱۷۷ و خود حمزة روز چهارشنبه ده روز مانده از صَفر به مَرْوْ آمد.

فضل بن یحییٰ. سپس فضل بن یحییٰ بن خالد را بر خراسان و سیستان و گرگان و ولایات جبل امارت دادند. جانشین وی یحییٰ بن معاذ روز شنبه سیزدهم ماه رمضان سال ۱۷۷ و پس از او خود فضل بن یحییٰ روز یکشنبه هفتم صَفر سال ۱۷۸ به مَرْوْ رسید. فضل یک ماه در مَرْوْ ماند، آن‌گاه از راهِ بلخ به سمرقند رفت و سپس به مَرْوْ بازگشت و چند روز آنجا درنگ کرد و روز جمعه هفتم ماه ربیع‌الاوّل سال ۱۷۹ از آنجا بیرون آمد. بعد از او عَمْرو بن حمل را امارت خراسان دادند، و او مدّت ۹ ماه حکومت کرد.

منصور بن یزید. امیر خراسان پس از فضل، منصور بن یزید بن منصور خالد

مهدی بود که روز سه‌شنبه چهارده روز مانده از ذوالحجّهٔ سال ۱۷۹ بـه مَـرْوْ آمد.

جعفر بن یحییٰ. سپس جعفر بن یحییٰ بن خالد ولایت یافت، و او جانشین خود علیّ بن حسن بن قحطبه را به خراسان فرستاد. آن‌گاه هارون‌الرّشید به تولیت جعفر آغاز کرد، امّا او را از امارت معزول داشت.

علیّ بن عیسیٰ. پس از جعفر، علیّ بن عیسیٰ بن ماهان به امارت رسید. نخست پسرش یحییٰ بن علی به جانشینی وی بـه مَـرْوْ رفت و سـپس خـود او روز پنجشنبه شب دوم جمادی‌الاخری سال ۱۸۰ بدان‌جا رسید و دو سال در آنجا بماند. آن‌گاه به عراق رهسپار شد تا هارون‌الرّشید را در ری ملاقات کُنَد و این به روز پنجشنبه سیزدهم جمادی‌الاولی سال ۱۸۴ بود، سپس به سال ۱۸۹ به مَرْوْ بازگشت.

هرثمة بن اعین. سپس هرثمة بن اعین را ولایت دادند و دست او را بدانچه علیّ بن عیسیٰ در تصرّف داشت باز گذاشتند. هرثمه روز دوشنبه ۹ روز مانده از مـاه ربیع‌الاخر سال ۱۹۲ به مَرْوْ رسید و مدّت ۴۵ روز بدان‌جا بمـاند، سـپس بـا لشکری به سوی بلخ رفت و روز پنجشنبه پنجم جمادی‌الاخری بدان‌جا رسید و چهار روز در لشکرگاه خود بماند و روز دوشنبه از آن‌جا بیرون آمد و علیّ بن عیسیٰ را به سوی هارون‌الرّشید فرستاد به روز پـنجشنبه پـنج روز مـانده از جمادی‌الاولی (ظاهراً: جمادی‌الاخری)، و او روز دوشنبه هشت روز مـانده از جمادی‌الاولی سال ۱۹۲ روانه شد.

مأمون. هارون‌الرّشید به سال ۱۸۹ مأمون را به امارت خراسان و سـیستان و گرگان و طبرستان و رویان و دنباوند (دماوند) و ری برگزید و او مدّت پـنج سال امارت داشت و نیز هارون کار برادرش قاسم بن رشید ملقب به «مؤتمن» را به وی موکول کرد، بدین‌سان که اگر هارون بخواهد پس از مأمون وی را به امارت بگمارد یا از او بازگیرد و در همین سالِ مذکور عبدالله بـن مـالک بـن هاشم از طرف هارون به حکومت نواحی واقع در میانهٔ خراسان و گرگان تـا ماهین منصوب شده بود. مأمون به سال ۱۹۳ دَه روز مانده از جمادی‌الاولی، به مَرْوْ آمد و در آنجا بماند تا آن‌گاه که از امارت به خلافت رسید.

هارون‌الرّشید در طوس به مسافت ۱۳ روز از آن شهر درگذشت (سوم جمادی‌الاخری) و مدّت اقامت مأمون در مَرْوْ ۹ سال بود. سپس از آنجا در ماه ربیع‌الاخر سال ۲۰۲ به قصد عراق روان شد و دو سال در راه ماند.

مأمون در روزگار خلافت پدرش هارون و برادرش امین «امام» خوانده میشد، زیرا وی ولیّ‌عهد بود تا آنکه امیر سپاه وی طاهر بن حسین با امیر سپاه برادرش علیّ بن عیسیٰ بن ماهان جنگ کرد و او را کُشت و از این به بعد مأمون را امیرالمؤمنین خواندند و هرثمة بن اعین نیز که پیش از این از حکومت ماوراءالنّهر معزول شده و به جای او یحییٰ بن معاذ امارت یافته بود با سپاهیان خود نزدیک عراق شکست خورد (سال ۱۹۵).

فضل بن سهل. در رجب سال ۱۹۶ مأمون امارت همهٔ نواحی شرق را که طولاً شامل میانهٔ جبل همدان تا حدود تبّت، و عرضاً میانهٔ دریای طبرستان تا دریای هند را شامل بود، به فضل بن سهل داد و فضل، یحییٰ بن معاذ را به حکومت ماوراءالنّهر گماشت.

رجا بن ضحّاک. چون مأمون از خراسان به گرگان روانه شد و به سال ۲۰۳ بدان‌جا رسید، رجا بن ضحّاک را به حکومت ولایت خراسان جز ماوراءالنّهر برگماشت و سپس غسّان بن عباد را بر خراسان، سیستان، کرمان، گرگان، طبرستان، رویاند (رویان)، دنباوند و قومس به امارت برگزید و او مدّت دو سال کامل در این نواحی حکومت کرد.

طاهر بن حسین. چون مأمون به سال ۲۰۴ به بغداد رسید، به اصلاح امور همّت گماشت. در سال ۲۰۵ که مبلغ بیشتری از سال گذشته بود، مأمون به کار خراسان پرداخت و طاهر بن حسین را که شرطگی بغداد را بر عهده داشت، به همهٔ نواحی واقع در میانهٔ بغداد تا دورترین ناحیهٔ شرق که عبارت از خراسان، سیستان، کرمان، قومس، طبرستان، رویان، دنباوند و ری بود، امارت داد و حکومت همهٔ این سرزمین‌ها را در رمضان‌المبارک از سال ۲۰۵ به نام او بستند. وی نخست طلحة بن طاهر را به سوی مَرْوْ روانه کرد و خود در ماه ذوالحجّهٔ سال مذکور پس از روز قربان بدان‌جا رهسپار شد و در سال ۲۰۶ به مَرْوْ رسید، یک سال و چند ماه در آنجا بماند و سرانجام در روز شنبه سه روز مانده

از جمادی‌الاخری از سال ۲۰۷ درگذشت.

طلحة بن طاهر. چون خبر مرگ طاهر به مأمون رسید، به عبدالله بن طاهر که در رَقّه بود، نامه نوشت، و او را علاوه بر حکومت نواحی جزیره، شام، مصر و افریقیه که بر عهده داشت به امارت نواحی پدرش طاهر برگماشت و برادرش طلحة بن طاهر را نیز خلیفهٔ وی در نواحی شرق کرد امّا طلحه به نام خود با مأمون مکاتبه میکرد و نام عبدالله را نمیبُرد. طلحه مدّت پنج سال در آنجا بماند و سرانجام روز یکشنبه سه روز مانده از ربیع‌الاول سال ۲۱۳ درگذشت.

عبدالله یکی از کسانی را که از وی خرسندی داشت، به جانشینی طلحه برگماشت و محمّد بن حمید طاهری را به قیمومت امور برگزید و امارت را به برادرش علیّ بن طاهر داد.

عبدالله بن طاهر. هنگامی که خبر مرگ طلحه به برادرش عبدالله بن طاهر که در بغداد بود رسید، حاجب خود طاهر بن ابراهیم را به سوی برادرش علیّ بن طاهر فرستاد و امارت نواحیی را که طلحه به دست داشت به وی سپرد. آن‌گاه مأمون امارت سرزمینهای ری، طبرستان، رویان و دنباوند را به عبدالله داد، و این به سال ۲۱۲ بود و در همین سال عبدالله با عبید بن السری در مصر جنگید امّا سرانجام عبید از او امان خواست و کشور مصر را تسلیم کرد و بدین سان مصر به تصرف عبدالله آمد و وی عبید را نزد مأمون فرستاد.

شرح واقعه آنکه مأمون به سال ۲۰۸ عبدالله را به جزیره و شام برای جنگ با نصر بن شیب عقیلی که مردمان جزیره و شام را فریفته بود، گسیل داشت. عبدالله با وی و همدستانش به جنگ برخاست تا سرانجام آنان را شکست داد و سردمداران فتنه‌انگیزرا به نزد مأمون فرستاد.

عبدالله بن طاهر، عیسیٰ بن زید جلودی را به حکومت مصر گماشت و در پایان سال ۲۱۲ به بغداد آمد. سپس مأمون وی را از نواحی مغرب معزول کرد و برادرش ابواسحاق محمّد بن رشید را به حکومت آنجا برگزید و روز شنبه هفتم ماه رمضان سال ۲۱۳ امارت نواحی مزبور به نام وی بستند.

آن‌گاه مأمون، شب دوشنبه دهم جمادی‌الاولی از سال ۲۱۴ به مصر روانه شد و در ماه محرّم سال ۲۱۷ به همراهی برادرش محمّد بن رشید به آن‌جا رسید.

مأمون، عبداللّٰه بن طاهر را به جنگ بابک و امرای آذربایجان و ولایت جبل برگماشته بود. عبداللّٰه روز دوشنبه چهار روز مانده از جمادی‌الاخری سال ۲۱۴ حرکت کرد و به دینور رسید و برادرش محمّد بن طاهر را به جانشینی خود به نواحی خراسان و منضمات آن از سایر ولایات فرستاد. آن‌گاه مأمون به عبداللّٰه نوشت تا به خراسان رَوَد و به مقابله با خوارج که در آنجا پراگنده شده و ناحیهٔ نیشابور و جز آن را به دست آورده‌اند بپردازد و نیز در نامهٔ خود، او را از امارت آذربایجان و ولایات جبل و جنگ با بابک معزول داشته و به جای او علیّ بن هشام را تعیین کرده بود.

عبداللّٰه به سوی خراسان حرکت کرد و در ناحیهٔ ابرشهر از نواحی خراسان فرود آمد و در نیشابور بنشست، و پس از آن در ماه رجب از سال ۲۱۵ به مَرْوْ آمد و در آنجا برای جنگ با خوارج بماند. در این هنگام عبداللّٰه، شرطگی بغداد را به اسحاق بن ابراهیم بن مصعب موکول کرد و خود امارت نواحی مشرق را در باقی روزگار مأمون و نیز روزگار معتصم و آغاز خلافت واثق به عهده داشت و سرانجام روز چهارشنبه دهم ربیع‌الاخر سال ۲۳۰ از دنیا رفت.

طاهر بن عبداللّٰه. چون عبداللّٰه که امارت مشرق را داشت درگذشت، پسرش طاهر بن عبداللّٰه به نواحیی که در تحت حکومت پدر بود، امارت یافت. طاهر در طبرستان بود از آنجا به ابرشهر آمد. و جانشین وی در مقام شرطگی بغداد اسحاق بن ابراهیم بود و نیز امارت فارس و سواد و کار جنگ و خراج آن دو سرزمین را به دست داشت، و محمّد بن ابراهیم عامل وی در فارس بود.

اسحاق بن ابراهیم تا سال ۲۳۶ شرطگی بغداد را به جانشینی از طاهر به عهده داشت و پس از وی طاهر، عبداللّٰه بن اسحاق را به جانشینی برگزید و معاون (؟) بغداد، سامره، واسط و سواد با وی بود. آن‌گاه جانشین طاهر بن عبداللّٰه در شرطگی بغداد، برادرش محمّد بن عبداللّٰه بن طاهر شد و معاون بغداد، سامره، واسط، سواد، و نواحی دجله با وی بود.

محمّد بن طاهر. طاهر بن عبداللّٰه بن طاهر روز دوشنبه هفت روز مانده از رجب سال ۲۴۸ در روزگار خلافت منتصر درگذشت و به جای او محمّد بن طاهر بر آنچه پدر ولایت داشت امارت یافت جز شرطگی بغداد که محمّد بن عبداللّٰه بن

طاهر شخصاً بدان کار میپرداخت و تا هنگام مرگش که به روزگار معتز اتّفاق افتاد، این شغل و نیز حکومت اعمال عراق را بر عهده داشت و پس از او معتز عمل شرطگی را با امارت نواحی خراسان به محمّد بن طاهر داد و دو پسر عبداللّٰه بن طاهر یعنی عبیداللّٰه و سلیمان از جانب وی امارت نواحی خراسان داشتند.

چندی گذشت و کار محمّد بن طاهر رو به پریشانی نهاد و سیستان و طبرستان و ری از تصرّف او بیرون شد. در سیستان مَردی به نام درهم بن حسن رئیس مطوّعه خروج کرد. یعقوب بن لیث صفّار ریاست لشکر او را بر عهده داشت. چون درهم از ادارهٔ سپاه خود ناتوان بود، یارانش یعقوب را که در تدبیر امور و سیاست لشکر برتری داشت به ریاست برداشتند و از درهم روی برتافتند و وی ناگزیر حکومت را به یعقوب سپرد و از سپاه جدا شد.

امّا سیستان مدّتی پیش از این در روزگار امارت طاهر بن عبداللّٰه از دست طاهریان بیرون شده بود، بدین سان که صالح بن نصر کنانی که یعقوب بن لیث بن حاتم نیز همراه او بود، بر وی غالب آمده بود. این واقعه از روز شنبه هفت روز مانده از ذوالحجهٔ سال ۲۳۹ آغاز شد.

امّا طبرستان، حسن بن زید علوی در ماه رمضان سال ۲۵۰ در آنجا خروج کرد و سلیمان بن عبداللّٰه بن طاهر را از آن ولایت بیرون راند.

در ری نیز محمّد جعفر حسینی در ذوالحجّهٔ سال ۲۵۰ خروج کرد و عامل محمّد بن طاهر که محمّد بن علیّ بن طاهر بود از آنجا بگریخت و به دنبال این واقعه در قزوین کوکبی حسینی در ماه ربیع‌الاوّل سال ۲۵۱ خروج کرد، و عامل آنجا عبید بن عبداللّٰه بن عبدالوهاب طاهری راه گریز در پیش گرفت. آن‌گاه به سال ۲۵۴ امارت ری را از محمّد بن طاهر گرفتند و به موسیٰ بن بغا دادند. محمّد بن طاهر حکومت نواحی خراسان و شرطگی بغداد را یازده‌سال و دو ماه و دَه روز بر عهده داشت، تا آنکه یعقوب بن لیث به نیشابور آمد و او را گرفت و این واقعه به روز یکشنبه چهارم شوال سال ۲۵۹ بود.

یعقوب بن لیث. چون یعقوب به نواحی خراسان دست یافت معتمد، عبیداللّٰه بن عبداللّٰه بن طاهر را در شرطگی بغداد برقرار داشت، تا هنگامی که یعقوب بن

لیث از لشکر معتمد شکست خورد به روز یکشنبه نُهم ماه رجب سال ۲۶۲ برابر ماه اسفندارمذ روز دین و محمّد بن طاهر از اسارت یعقوب برَست. آن‌گاه به بغداد آمد و عمل شرطگی را بار دیگر به دست گرفت و عبیدالله را معزول کرد. این بود وضع شرطگی بغداد.

امّا وضع خراسان: شهرهای آن پریشان شد و امرای مختلف در شهرهای آن حکومت میکردند.

امّا ماوراءالنّهر: حکومت آنجا را از آغاز، نصر بن احمد بن اسد سامان به دست داشت و از طرف طاهر به حکومت آنجا گماشته شده بود و ۱۹ سال در آنجا بماند تا به سال ۲۷۹ درگذشت و امارت به برادرش اسماعیل بن احمد بن اسد رسید.

شهر بلخ نیز از آغاز در امارت ابوداود محمّد بن احمد بن ناهجور بود و وی علاوه بر بلخ، حکومت نواحی طخرستان (طخارستان)، ختلان، جوزجان و ترمد را نیز به دست داشت.

والی نیشابور حسین بن طاهر بن عبدالله بود که از طرف برادرش محمّد بن طاهر بدان گماشته شده بود. حسین بی‌مال و مردان روی به نیشابور نهاد و به اصفهان که حاکم آن دلف بن عبدالعزیز بود، درآمد و در کار خود درماند که آیا با وجود پریشانی حال حرکت کُنَد یا بازگردد. در این هنگام کوشادبن شاه مردان به یاری او برخاست و دلف را وادار کرد که به حسین طاهر کمک کند تا آنکه حسین به همراهی کوشاد بیرون شد و روز دوشنبه هفت روز مانده از صَفر سال ۲۶۳ ماه مهر روز دین به نیشابور رسید. کوشاد از آنجا به ماوراءالنّهر روان شد و نزد نصر بن احمد بن اسد آمد تا از وی یاری خواهد، امّا او نَه به مال یاری داد نَه به مردان. پس نزد حسین بازگشت و حسین در نیشابور نماند و آنجا را ترک گفت و کوشاد را بر امرای خراسان جانشین کرد.

عَمْرو بن لیث. یعقوب بن لیث به سال ۲۶۵ در جندی شاپور از شهرهای خوزستان درگذشت و برادرش عَمْرو اطاعت سلطان را پذیرفت و سلطان بِمَت شرطگی بغداد و امارت نواحی خراسان و مضافات آن را که به نواحی طاهریّه معروف بود به وی داد. عَمْرو شرطگی را از محمّد بن طاهر بگرفت و عبیدالله

بن عبدالله بن طاهر را در آن شغل به جانشینی خود برگزید و این در ماه صَفر سال ۲۶۶ بود. در همین سال عَمْرو به خراسان آمد امّا احمد بن عبدالله خجستانی به مقابلهٔ او شتافت و در نیشابور بدو رسید به روز پنجشنبه ۶ روز مانده از ذوالقعدهٔ سال ۲۶۶ و عَمْرو شکست خورد و به سیستان گریخت و مدّت دو سال اندیشهٔ امارت خراسان را داشت و آنجا به نام وی بود و سرانجام بر وی قرار گرفت.

رافع بن هرثمه. سپس رافع بن هرثمه به سال ۲۷۸ امارت خراسان یافت و امور این سرزمین به دست او اندکی صلاح پذیرفت امّا امارت به نام عَمْرولیث بود که در ماه شوّال از سال ۲۷۹ رافع به جای عَمْرو به امارت آنجا رسید.

عَمْرو بن لیث، بار دیگر. سپس عَمْرولیث را به جای رافع امارت خراسان دادند و در ماه صَفر سال ۲۸۰ بدان‌جا آمد و تا سال ۲۸۷ یعنی تا هنگامی که به دست اسماعیل ابن احمد بن اسد در بلخ اسیر افتاد، در خراسان بماند.

اسماعیل بن احمد بن اسد. اسماعیل بن احمد به أعمال خراسان و نیز نواحیی که طاهریان به دست داشتند یعنی نواحی متّصل به خراسان، امارت یافت و تا هنگام مرگ که در صَفر سال ۲۹۵ روی داد، در آنجا بماند و در همین سال مکتفی درگذشت.

احمد بن اسماعیل. پس از اسماعیل پسرش احمد بن اسماعیل أمارت یافت و تا ماه شوّال سال ۳۰۱ که در این تاریخ کشته شد، در آنجا بماند.

نصر بن احمد بن اسماعیل. نصر بن احمد به همهٔ نواحیی که پدر و جَدّش به دست داشتند امارت یافت و زیاده بر سی سال حکومت کرد و سرانجام به سال ۳۳۱ درگذشت.

نوح بن نصر. سپس نوح بن نصر [بن] احمد مدّت ۱۲ سال و اندی ولایت خراسان داشت تا آنکه در ماه ربیع‌الاخر سال ۳۴۳ از دنیا رفت.

عبدالمَلِک بن نوح. پس از نوح، عبدالمَلِک بن نوح بن نصر امارت خراسان یافت. ولادتش به سال ۳۲۴ بود. طالع ولادت وی حوت و زُهره در آن بود و مشتری در قوس و زحل ــ به تقدیر نه به تحقیق ــ در حَمَل بود.

اسد بن سامان از یکی از قرای بلخ موسوم به سامان بود و چهار پسر داشت به

نامهای نوح و احمد و یحییٰ و الیاس. چون مأمون از خراسان به عراق رهسپار شد، نوح بن اسد نیز همراه وی و سالها ملازم دربارش بود. مأمون او را از طرف طاهریان ولایت ماوراءالنّهر داد و چون وی درگذشت برادرش احمد بن اسد به جانشینی او برگزیده شد. او نیز چون درگذشت پسرش نصر بن احمد ابن اسد ولایت یافت و چون نصر نیز از جهان رفت، برادرش اسماعیل بن احمد به جای او تعیین شد.

بنابر آنچه گفته شد حکومت امرای پیش از اسماعیل و خود اسماعیل که از طرف طاهر، سالیان دراز بر ماوراءالنّهر حکومت داشتند، از اواسط روزگار مأمون تا سال ۲۸۷ و مدّت ۷۰ سال بود و از آن زمان تاکنون ۶۴ سال است.

■ **صفحهٔ ۱۹۷**. «ایشان را بیاورد و دو شاخ قوی از درخت به رسنهای قوی فراز یکدیگر کشیدندی و دو پای قعدی را بر آن دو شاخ ببستند و ...». آنچه در متن زَین‌الأخبار شرح داده شده، شیوه‌یی سخت خشمگینانه و کین‌توزانه برای به قتل آوردن کسی است و پیداست که بدین شیوه، به واسطهٔ فراهم نبودن شرایط عملی، جز یکی دو نفر را نمیتوان به قتل آورد. چنان به‌نظر میرسد که گردیزی، در متن مورد استفاده‌اش، ترکیب «دو شاخ» را در عبارتی، مثلاً «ایشان را بیاورد و دو شاخ کرد»، بدون هیچ شرح و توصیفی دیده، و چون به وجه تجربی، دو شاخ کردن یا دو شاخ نهادن را درنمییافته، خیالپردازانه دو شاخ کردن را به شیوه‌یی که در زَین‌الأخبار آمده، تفسیر و معنی کرده است.

دوشاخ، بخشی جدا شده از شاخه‌های نسبةً کُلُفت یک درخت به صورت دوشاخه (Y)، و دوشاخه نهادن یا دوشاخه کردن، نوعی مقیّد کردن و بند نهادن زندانی با دو شاخ بوده است، همچنانکه تخته‌بند برای مقیّد کردن دستها و کُنده یا تَبْره برای مقیّد کردن پاهای زندانی بوده است.

برای دو شاخ کردن، گلوی زندانی را در تنگهٔ دو شاخ قرار داده و تکّه چوب دیگری را از پشت گردن زندانی بر سر دو شاخه، بدان سان که با فشار زور دست شخص زندانی جدا نشود، اتّصال داده، و در همان حال، یک یا هر دو دست زندانی را به دستهٔ دو شاخ، روی سینهٔ شخص زندانی قفل میکردند.

دو شاخ و دو شاخه کردن، در ادبیّات فارسی، در طول سده‌های ششم تا یازدهم هجری، به

دفعات به نظر رسیده است. این رباعی به مهستی گنجوی منسوب است:

«شه کُنده نهاد سرو سیمین تن را زآین واقعه شیون است مَرد و زن را
افسوس که در کُنده بخواهد سودن پایی که دو شاخه بود صد گردن را».

اصطلاح دو شاخ کردن، به دفعات در تاریخ جهانگشای جوینی، (تألیف علاءُالدّین عطامَلِک جوینی به سال ۶۵۸ هجری قمری) آمده است:

«جماعتی مغولان را گِرد تیمور انفاق کرده بودند، بگرفتند و دو شاخ نهادند...».

همچنین به دفعات در تسلیة الاخوان (باز تألیف علاءُالدّین عطامَلِک جوینی به سال ۶۸۰ هجری قمری) ملاحظه میشود:

«دست و گردنی که لایق «فی سلسلة ذرعها سبعون ذراع» باشد، چند روزی، گاهی به سلسله و هنگامی به دو شاخ بازگذارند، هزاران شُکر باری واجب باشد...».

«بَعداز آن جماعت ثقات و معتمدان را شکنجه آغاز نهادند و روزها تعذیب دادند و بَعداز آن، سلسله‌ها با دو شاخ مبدّل شد... قید حدید برداشتند و دو شاخ عوض آن بنهادند...».

جلالُ‌الدّین محمّد بلخی، در دفتر ششم مثنوی، حکایتی دارد:

«رفت درویشی ز شهر طالقان بهرِ صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادیّ دراز بهرِ دیدِ شیخ با صدق و نیاز
چون به مقصد آمد از ره آن جوان خانهٔ آن شاه را جُست او نشان
چون به صد حُرمت بزد حلقهٔ درش زن برون کرد از درِ خانه سرش
که: «چه میخواهی بگو ای ذوالکرم؟» گفت: «بر قصد زیارت آمدم»
خنده زد زن که: «خه‌خه، ریش بین این سفر گیری و این تشویش بین
خود تو را کاری نبوُد آن جایگاه که به بیهوده کُنی این عزمِ راه
اشتهای گول گردی آمدت یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد بر تو وسواسِ سفر را درگشاد»
گفت نافرجام و فحش و دمدمه من نتانم باز گفتن آن همه
از مَثَل، از ریشخند بی‌حسیب آن مُرید افتاد از غم در نشیب».

فخرُالدّین ابوسلیمان داود بن ابوالفضل محمّد بن محمّد بن داود البناکتی، به سال ۷۱۷

هجری قمری، در روضة اولی‌الالباب فی معرفة التواریخ والانساب، معروف به تاریخ بناکتی، آورده:

«در زمانی که چنگیزخان جوان بود... اتّفاق چنان افتاد که ترغوتای فرنکتوق پادشاه قوم تایجبوت که خصم او بود به وی رسید و او را بگرفت و دو شاخه کرده، نگاه میداشت و در آن زمان عادت نبود که گرفتاران را زود کُشند... بَعداز مدّتی، روزی چنگیزخان فرصت یافت و با دو شاخه بهم، بگریخت و در آن حدود ناوری بود، در آنجا رفت و دو شاخه را با خود به آب فرو بُرد، چنانکه از تن او بیرون از بینی بیرون نبود...».

و آخرالامر، ملاّ فتاح فومنی گیلانی، در «تاریخ گیلان» که در ربع اوّل سدهٔ یازدهم هجری تألیفش کرده، به دفعات این اصطلاح را به کار بُرده است:

«شاه طهماسب، لشکر رومیّهٔ شومیّه را تعاقب نموده، عازم دارالسّلطنهٔ تبریز نزول اقدس فرموده بودند که سپهسالار رُستم فومنی، شاه حاتم را با زنجیر و دو شاخه، مصحوب مَردم معتبر کاردان چرب‌زبان، روانهٔ تبریز مینماید...».

«... مظفّر سلطان دردمند را زنجیر کرده و روز دیگر به اتّفاق رفقا روانهٔ درگاه عالَم پناه (تبریز) میکُنند... حکم میشود که عامّهٔ شهر تبریز به استقبال مظفّر سلطان بیرون رفته، تختهٔ کلاه‌بند بر سرش نهاده، به روش تشهیر به شهر درآورند و شاه حاتم کهدمی را... به خر الاغ سوار کرده، با زنجیر دو شاخه، همراه شهری و اردو بازاری، به استقبال مظفّر سلطان فرستادند...».

«سلطان ابوسعید چپک نزد جهانگیر رفته بدو اعتماد میکُند... به گمان آنکه ابوسعید چپک از باب عذر و مکیدت به نزد او آمده است، شیوهٔ نامردی و نامردمی شعار خود ساخته، مشار الیه را دو شاخه کرده، از قلعهٔ نور به قزوین فرستاد...».

«حاکم لاهجان بوسعید را به میر آقای مذکور سپرده، روانهٔ بیه‌پس نمود و میر آقا، بوسعید بیچاره را دو شاخه کرده، در علی‌آباد فومن به نظر علی‌خان رسانید...».

همچنین به یاد بیرزد که در نقاشیهای (مینیاتورهای) ادوار مختلف، حالت به دو شاخ بودن زندانی، هر چند نمادینگونه، به چشم دید میآید. از دوشاخه کردن، گردیزی به «دست بر

گردن بستن» (صفحهٔ ۳۸۵) نیز تعبیر کرده است.

■ **صفحهٔ ۲۰۴**. «طاهر خادمی داشت اسپیذ پوست و نیکوروی ...». حکایتی تقریباً نزدیک به این در «اندرزنامه» که به نام مؤلّفش امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، شُهره به «قابوسنامه»، تألیف شده به نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم هجری، آمده است:

«روزگار جَدّ من، شمس‌المعالی، خبر دادند که در بخارا، بازرگانی غلام دارد که بهای وی دو هزار دینار است. احمد سعد، پیش امیر این حکایت کرد که: «ما را کسی باید فرستادن تا آن غلام را بخرد». امیر گفت: «تو را شاید رفتن». احمد سعد به بخارا آمد و نخاس را بدید و آن غلام را حاضر کردند و به هزار و دویست دینار بخرید و به گرگان آورد. امیر بدید و پسندید و غلام را دستارداری داد. چون دست بشستی، دستار به وی دادی تا دست خشک کردی. چندگاه برآمد. روزی امیر دست بشست، این غلام دستار به وی داد، امیر دست پاک کرد و در غلام همینگریست. وی را خوش آمده بود دیدارِ وی، و دستار به وی بازداد، و بر این زمانی بگذشت. ابوالعبّاس عالِم را گفت: «این غلام را آزاد کردم و فلان دیه او را بخشیدم تا بدانی، منشورش بنویس و از شهر، دخترِ کدخدایی را از بهرِ وی بخواه و بگوی تا در خانه بنشیند تا مویِ رُوی برآرَد، آنگاه پیش من بیاید». ابوالعبّاس عالِم وزیر بود، گفت: «فرمان خداوند راست، امّا اگر رای خداوند اقتضا کُنَد، بنده را بگوید که از این، مقصود چیست؟». امیر گفت: «امروز حال چنین و چنین رفت. سخت زشت باشد که پادشاه، پس از هفتاد سال، عاشق شود، و مرا بَعداز هفتاد سال به نگاهداشت بندگان خدای تعالیٰ مشغول میباید بود و به صلاح رعیّت و لشکر و مملکت خود. من به عشق باختن مشغول گردم، نه به نزد خدای، تعالیٰ، معذور باشم و نه به نزد خَلق».

■ **صفحهٔ ۲۴۰**. «(امیر ابوالحسن) گفت: والی خراسان منم و سپهسالار ابوعلی است، پسرِ من. واللّٰه که من ستاره به روز بدیشان نمایم».

«ستاره به روز به کسی نمودن» یعنی روزگار کسی را چنان سیاه کُنی که روزش چون شب شود و ستاره بیند. دقیقی در گرشاسپنامه گوید:

«چو آگاهیِ این سویِ من رسید   بــه روز ســپیدم ســتاره بـدید»

فردوسی نیز همین تعبیر را دارد:

«چنان بینی اکنون ز من دستبُرد   که روزت ستاره ببـاید شمـرد»

منوچهری دامغانی در مسمّطی، از زبان رَز به رَزبان میسراید:

«اگــرت بـاید ایـن بـچّه بـزایـم مـن
وآین نقاب از تن و رویش بگشایم من
وآر نــبایدت بــه زادن نگـرایـم مـن
هــمچنین بـاشم و نـازاده بـپایم مـن
وآگر استیزه کُنی بـا تـو بـرآیـم مـن
روز روشـــنت ســتاره بـنمایم مـن».

و هُمام تبریزی در غزلی میگوید:

«بخند اگرچه ز خـندیدنت همـیدانم   که آفتاب بـه روزم سـتاره بـنماید»

■ **صفحهٔ ۲۴۷**. «پس دلِ ابوعلی تنگ شد و متنکّر حال به نیشابور آمد از بهرِ زنی ...».

در تاریخ یمینی، آن کس که از بهرِ زنی به نیشابور میرود و گرفتار میشود، ابوالحسن بن ابوعلی سیمجوری، پسر ابوعلی سیمجوری است، نه ابوعلی سیمجوری:

«ابوالحسن بن ابی علی بن سیمجور به ناحیت قاین مقیم بود و چون خبر هزیمت پدرش به درِ طوس بدو رسید به ری شد «و به اهتمام فخرُالدّوله التجا جُست و فخرُالدّوله دربارهٔ او ابواب اشفاق و اشبال تقدیم فرمود و هر ماه پنجاه هـزار دِرَم بر سبیل مشاهره به نام او مطلق داشت و به مزید کرامات و تـشریفات و اقسام انعام و اصناف الطاف، هر وقت مراعات میکرد، هم از جـهت رعـایت شرف ابوّت و هم از سبب اظهار مباهات به مثول مثل پسر سیمجور در خدمتِ او.

و او (: پسر سیمجور) مدّتی در پیش او (: فخرُالدّوله) در مفرش عافیت و منزل رفاهیّت روزگار گذرانید تا نحوست طالع و شقاوت بخت، او را، از کنف امن و ساحت راحت، در هاویهٔ محنت و حبالهٔ نقمت انداخت و به سبب میلی که بـه منظوری میداشت، به نیشابور رفت و خیال بست که در پردهٔ خفا و کلّهٔ اختفا

به مراد خویش متحظّی شود. ناگاه پیرامن مُستتر او فراگرفتند و مکتوف و ملهوف او را بیرون کشیدند و به بخارا فرستادند و قضاءِ باری تعالیٰ در او نافذ شد و فذلک حال او بر موجب حساب پدر به پایان رسید...».

■ **صفحهٔ ۲۹۳**. «چون بهار آمد (سلطان مسعود) از نیشابور سوی باورد آمد که خبر یافته بود که طغرل ترکمان آنجاست ...».

واقعهٔ جنگ سلطان مسعود و طغرل ترکمان را روایتی دیگر است در اسرارالتوحید:

«آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و به خراسان آمدند و به تژن باوَرد و میهنه بنشستند و مَردم بسیار بر ایشان جمع آمد و بیشتر از خراسان به دست فرو گرفتند، به سبب غفلت سلطانِ آن عهد مسعود از مُلک و اشتغال او به فساد...:

سلطان مسعود ــ که او را سوری میگفتند ــ مثالی فرستاد به تهدیدایشان. ایشان جواب نبشتند که: «این کارِ خدای است، عزّوجلّ، آن باشد که او خواهد». شیخ ما، ابوسعید، قدّس اللّه روحَهُ العزیز، را از آن حال خبر بود به فراست. پس چغری و طغرل، هر دو برادر، به زیارت به خدمت شیخ آمدند به میهنه. شیخ با جمع متصوّفه در مشهد نشَسته بود. ایشان پیشِ تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ بوسه دادند و پیشِ تخت شیخ بایستادند. شیخ، چنانک معهود او بوده است، ساعتی سر در پیش افگند. پس سر برآورد و چغری را گفت که: «ما مُلک خراسان به تو دادیم» و طغرل را گفت: «مُلک عراق به تو دادیم». ایشان خدمت کردند و بازگشتند. بَعداز آن سلطان مسعود لشکر برگرفت و به جنگ ایشان آمد. چون به میهنه رسید، آن وقت میهنه معمور بود و مردم بسیار، چنانک میگویند که در کاروانسرایی که معروف است به ادریس، در پای حصار، چهل کپان آویخته بوده است. مردمان میهنه به حصار درشدند و شیخ ما موافقت کرد و سلطان بر درِ حصار بنشست و مدّت چهل روز جنگ کردند. و در میهنه چهل و یک مَردِ حُکم‌انداز بودند که هر کجا که نشان کردندی، البتّه تیر بر آن موضع زدندی که هیچ خطا نکردندی. این جماعت، بسیار معارف را از لشکر سلطان، هلاک و مجروح کردند.

حسن مؤدّب گفت: یک شب، در حصار، نماز خفتن بگزاردیم. شیخ مرا بخواند و گفت: «به بادنه باید شد ــ» و آن دیهی است بر دو فرسنگی میهنه «ــ فلان پیرزن را سلام ما برسان و بگو که آن خمبرهٔ روغن گاو که ما را بنهاده‌ای، بفرست». مرا، به رَسَن، به دیوار حصار فروگذاشتند و من به میان ایشان بیرون شدم و کس مرا ندید و به بادنه شدم و آن خمبره از آن پیرزن بستدم و سحرگاه را به پای حصار آمدم و مرا، به رَسَن، به دیوار برکشیدند. بامداد چون از نماز فارغ شدیم، شیخ بر در مسجد، بر کرسی، بنشست و بفرمود تا در میان کوی آتشدانها کردند و پاتیلها برنهادند و در هر یکی پاره‌یی روغن درانداختند و میجوشیدند و کس ندانست که مقصود شیخ از آن چیست.
و مردمان جنگ میکردند. در میان جنگ سخن صلح درافتاد و صلح کردند و رییس میهنه بیرون شد. او را تشریف دادند، درآمد، و این چهل و یک مَرد حُکم‌انداز را بیرون بُرد و سلطان بفرمود تا هر چهل و یک مَرد را دستِ راست ببریدند. ایشان میآمدند و دستهای بریده بدان روغن فرو میزدند و شیخ میگریست و آب از چشم شیخ میجَست و شیخ میگفت: «مسعود دستِ مُلک خویش ببُرید». چون سلطان این سیاست بکرد، حالی کوچ کرد و برفت سوی مَرْوْ و آل سلجوق چون از آمدن سلطان خبر یافتند از تژن به درِ دَندانَقانِ مَرْوْ رفته بودند و تراق بسته. چون سلطان آنجا رسید مصاف کردند و مسعود را بشکستند و مُلک از خاندان مسعود به آل سلجوق نقل افتاد و چغری به پادشاهی خراسان بنشست و طغرل به پادشاهی عراق».

■ **صفحه‌های ۲۹۸ ـ ۳۰۱.** لازمهٔ دریافت کامل و تمام موضوع باب چهاردهم زَین‌الأخبار، تقطیع آن باب به بندهاست که بتوان در هر بند، توضیح لازم را داد، و این تقطیع، در متن زَین‌الأخبار جایز نبود. لهذا، همان باب را به تقطیع نقل، و توضیحات مربوط به هر بند را بـه دنبال آن میآورم:

[۱] بذان کی تاریخهایی کی مستعمل است و همهٔ منجّمان و اهل حساب آن را استعمال کُنند، سه تاریخ است، چون: رومی و عربی و فارسی، و من به این هر سه، تاریخ هندوان ضمّ کردم، تا هر چهار تاریخ از یکدیگر بیرون آیذ و طریقِ

آن پذیذ کردم، بِعونِ اللّٰه و توفیقه.

[۲] امّا تاریخِ رومی —کی دور عهدتر است— از گاهِ ذوالقرنین گیرند کی او به پاذشاهی نِشست به ماقدونیا و آن روزِ دوشنبه بوُذ اوّلِ تِشرین الاوّل و میان او و میان تاریخ هجرت چندینِ ۳۴۰۷۰۱ روز باشذ و میان [تاریخ] رومی و [تاریخ] پارسی چندینِ ۳۴۴۳۲۴ روز باشذ.

[۳] و تاریخ هجری از روزِ آذینه غُرّهٔ محرّمِ سرِ سالِ نخستین —کی پیغمبرِ ما، صَلَّی اللّٰه عَلیه و سلّم، از مکّه به مدینه آمذ و هجرت کرد— [گیرند]، و میانِ [تاریخِ] هجرت و میان تاریخ پارسی چندینِ ۳۶۲۳ روز بوُذ.

[۴] [و تاریخ پارسی از گاهِ یزدجرد بن شهریار گیرند کی او به پاذشاهی نِشست، و آن روزِ سه شنبه بوُذ اوّلِ فروردین ماه و بیست و دو روز از خلافت ابوبکر صدّیق، رضی اللّٰه عَنه، گذشته بوُذ].

[۵] اگر تاریخ هجری یافته شذ، سالهاءِ تمام او را بگیر و اندر بیست و یک هزار و دویست و شصت و دو ضرب کُن و آن مبلغ کی به حاصل آیذ بر شصت قِسمت کُن، [و اگر باقیِ قسمت چندینِ ۳۰ یا بیشتر بوُذ، یک بر حاصلِ قِسمت برافزای، حاصل]، ایّامِ آن سالهاءِ [تمام] باشذ. پس کسور این سال مقصود، آنچ باشذ از ماه و روز، بر وی افزای، جمله روزها باشذ از ابتداءِ هجرت تا آن روزِ مقصود.

[۶] و چون خواهی کی تاریخ رومی از [تاریخ] هجرت بذانی، آن روزها کی میان تاریخ رومی و تاریخ هجری است با آن روزگار برافزای تا روزهاءِ تاریخِ [هجری] رومی گردذ، و چون خواهی کی تا آن را سال گردانی، آن روزها را اندر شصت ضرب کُن، پس آن مبلغ را کی به حاصل [آیذ] بر بیست و یک هزار و نُهصد و پانزده قِسمت کُن تا سالهاءِ [تمامِ رومی] به حاصل گردذ و آنچ [جز ایّام سالهاءِ تمام] باقی مانذ، ماه و روز گردان تا روزِ مقصود به حاصل آیذ.

[۷] [و چون خواهی کی تاریخ فارسی از تاریخ هجرت بذانی، آن روزها کی میان تاریخ هجری و تاریخ فارسی است از آن روزگار نقصان کُن تا روزهاءِ تاریخِ هجری فارسی گردذ، پس آن مبلغ را کی به حاصل آیذ بر سیصذ و شصت و پنج قِسمت کُن تا سالهاءِ تمامِ فارسی به حاصل آیذ و آنچ جز ایّامِ

سالهاءِ تمام باقی ماند، ماه و روز گردان تا روزِ مقصود به حاصل آیذ].
[۸] و اگر تاریخ پارسی به حاصل باشذ، سالهاءِ تمام او را اندر سیصذ و شصت و پنج ضرب کُن تا همهٔ [سالهاءِ تمام] روز گردذ و کسورِ سالِ مقصود را [آنچ باشذ از ماه و روز]، بر [وی] افزای، [جمله روزها باشذ از ابتداءِ تاریخِ پارسی تا آن روزِ مقصود].
[۹] و اگر تاریخ عربی خواهی بیرون [آری از تاریخ پارسی، آن روزها کی میان تاریخ عربی و تاریخ پارسی است، با آن روزگار برافزای تا روزهای تاریخِ پارسی عربی گردذ و آن مبلغ کی به حاصل آیذ، اندر شصت ضرب کُن، پس آن مبلغ را کی به حاصل آیذ بر بیست و یک هزار و دویست و شصت و دو قِسمت کُن تا سالهاءِ تمامِ عربی به حاصل آیذ و آنچ جز ایّامِ سالهاءِ تمام باقی ماند، ماه و روز گردان تا روزِ مقصود به حاصل آیذ.
[۱۰] و چون خواهی کی تاریخ رومی از تاریخ پارسی بذانی، آن روزها کی میانِ تاریخ رومی و تاریخ پارسی است با آن روزگار برافزای تا روزهاءِ تاریخِ پارسی رومی گردذ و آن روزها اندر شصت ضرب کُن، پس آن مبلغ کی به حاصل آیذ بر بیست و یک هزار و نُهصذ و پانزده قِسمت کُن تا سالهاءِ تمام رومی به حاصل آیذ و آنچ جز ایّامِ سالهاءِ تمام باقی ماند، ماه و روز گردان تا روزِ مقصود به حاصل آیذ.
[۱۱] و اگر تاریخ رومی به حاصل باشذ]، بِنِه سالهاءِ تمام رومی را و اندر بیست و یک هزار و نُهصد و پانزده ضرب کُن و آن [مبلغ] را [کی به حاصل آیذ] بر شصت قِسمت کُن تا همه روز گردذ [و کسور روزهاءِ سال مقصود ــ آنچ باشذ از ماه و روز ــ برافزای، جمله روزها باشذ از ابتداءِ تاریخ رومی تا آن روزِ مقصود].
[۱۲] و چون خواهی با تاریخ رومی، تاریخ هجری از وی بیرون آری، آن تفاوت کی میان این تاریخ و تاریخ مقصود باشذ، از آن کم کُن تا روزهاءِ تاریخ عربی با رومی حاصل شوذ، و چون خواهی کی آن روزها را سالِ عربی گردانی، مبلغ روزها اندر شصت ضرب کُن و پس آن مبلغ را کی به حاصل آیذ بر بیست و یک هزار و دویست و شصت و دو قِسمت کُن تا سالهاءِ [تمام عربی]

به حاصل گردذ و آنچ [جز ایّام سالهاءِ تمام] باقی ماند، [ماه و] روز بوُذ از اوّلِ سال تا روزِ مقصود.

[۱۳] چون [روزهاءِ] تاریخ رومی یابی و خواهی تا تاریخ پارسی از وی استخراج کُنی، پس آن مقدار کی میان تاریخ رومی و تاریخ پارسی است از روزها، از وی نقصان کُن تا روزهاءِ تاریخِ رومی پارسی گردذ و باقی را بر سیصد و شصت و پنج قِسمت کُن تا سالهاءِ [تمام] پارسی از وی بیرون آیذ و آنچ [جز ایّامِ سالهاءِ تمام] باقی ماند، ماه و روز باشذ [از ابتداءِ سال تا روزِ مقصود].

[۱۴] بذان کی تاریخ هندوان، آنچ مستعمل است میان ایشان، آن را شککال گویند و «کال» وقت باشذ به لُغتِ هندوان و «شک» پاذشاهی بوُذه است ایشان را و بر همهٔ هندوان غلبه کرده بوُذ و مر هندوان را بسیار رنج نموذه بوُذ و چون او هلاک شذ، ایشان آن مرگِ او را چون عیدی داشتند و جشن ساختند و از آنجا تاریخ نهاذند.

[۱۵] و چون خواهیم کی این تاریخ [هندوان] از آن تاریخهاءِ معروف بیرون آریم [ا] بگیریم این تاریخ مشهور را روز گردانیم [ب] اگر رومی باشذ چندینِ ۱۰۱۹۲۷۳ برافزاییم و اگر هجری باشذ چندینِ ۱۳۵۹۹۷۴ برافزاییم و اگر فارسی باشذ چندینِ ۱۳۶۳۵۹۷ برافزاییم و [ج] آنچ به حاصل شوذ، به دو جای نهیم، نگاهداریم [د] پس ضرب کُنیم [یکی از] آن محفوظ را اندر ۵۵۷۳۹ و قِسمت کُنیم آن را بر ۳۵۰۶۴۸۱ و [ه] آنچ بیرون آیذ بر آن محفوظِ [دیگر] افزاییم و [و] آنچ را [کی به حاصل آیذ] به دو جای نهیم و [ز] یکی از آن اندر ۵۳۱۱ ضرب کُنیم و قِسمت کُنیم آن مبلغ را بر ۵۳۴۳۳۳۰ و آنچ بیرون آیذ ضرب کُنیم اندر ۳۰ و [ح] آنچ جمع شوذ، از آن جاءِ دیگر نقصان کُنیم [ط] و باقی را بر ۳۰ قِسمت کُنیم، ماه بیرون آیذ و آنچ باقی ماند، روز بوُذ [ی] پس این ماهها را بر دوازده قِسمت کُنیم تا سالهاءِ تمام حاصل گردذ و [یا] از وی چندینِ ۳۱۷۸ نقصان کُنیم، آنچ باقی ماند، سال شککال باشذ

و چون با سال شککال [چندینِ] ۱۹۷۲۹۴۷۱۷۹ برافزاییم، تاریخِ اوّلِ رفتارِ ستارگان از سرِ حَمَل بیرون آیذ، به قول هندوان.

توضیحات:

۱. در بندهای ۲ ـ ۴ مبلغی از مختصّات و روزهای بین‌التاریخین تاریخهای رومی (اسکندری)، هجری (عربی) و پارسی (یزدگردی / فُرس / قدیم)؛ در بندهای ۵ ـ ۷ بسط تاریخ هجری و تطبیق آن با تاریخهای رومی و پارسی؛ در بندهای ۸ ـ ۱۰ بسط تاریخ پارسی و تطبیق آن با تاریخهای هجری و رومی؛ و در بندهای ۱۱ ـ ۱۳ بسط تاریخ رومی و تطبیق آن با تاریخهای هجری و پارسی؛ آمده است.

۲. در نسخهٔ دستنوشت زَین الأخبار، «روز غُرّهٔ محرّم سرِ سالِ نخستین» تاریخ هجری، «پنجشنبه» و بین‌التاریخین «میان تاریخ هجرت و میان تاریخ پارسی چندینِ ۳۶۲۴ روز» آمده است.

گرچه در متون تاریخی و تقویمی، روز اوّل (غُرّهٔ محرّم) سال اوّل هجری قمری را، هم «پنجشنبه» و هم «آدینه / جمعه» داده‌اند، ولی از آنجا که در همین باب از زَین الأخبار «اوّل تشرین الاوّل» سالِ اوّل تاریخ رومی را «دوشنبه» و میان تاریخ رومی و تاریخ هجری را «چندینِ ۳۴۰۷۰۱ روز» داده است، در این صورت «روز غُرّهٔ محرّم سرِ سال نخستین» تاریخ هجری «آدینه» خواهد شد نه «پنجشنبه»، و اگر «روز غُرّهٔ محرّم سر سال نخستین» تاریخ هجری «آدینه» باشد، بین‌التاریخین تاریخ هجری و تاریخ پارسی ۳۶۲۳، و بین‌التاریخین تاریخ هجری و شککال ۱۳۵۹۹۷۴ خواهد شد.

۳. بند ۵ تقریباً ترجمهٔ فارسی بخشی از باب اوّل مقالهٔ ثانی کتاب «القانون المسعودی» با عنوان «فی بسط تاریخ الهجرة ایّامها» است.

۴. گردیزی، در بحث از سه تاریخ رومی و هجری و پارسی، طول سال، دورهٔ کبیسه، تعداد و اسامی ماهها و تعداد روزهای هر ماه از این سه تاریخ را برای خوانندهٔ زین الاخبار، معلوم فرض کرده است.

۵. بند ۱۴ تقریباً به همین وجه در کتاب «التفهیم لاوایل صناعة التنجیم» و نیز در کتاب «القانون المسعودی» آمده است.

٦. بند ۱۵، تقریباً ترجمهٔ فارسیِ بخشی از باب ششم مقالهٔ ثانی کتاب «القانون المسعودی» است. این بند به تطبیق هر یک از سه تاریخ رومی و هجری و پارسی با تاریخ هندوان میپردازد. ایضاح کامل را، جزء جزء این بند را، به همان ترتیب و شیوه که گردیزی نوشته (با

قرارداد «تاریخ رومی R»، «تاریخ هجری H»، «تاریخ پارسی P» و حاصل محاسبات T) تحلیل میکُنیم:

ا: «بگیریم این تاریخ مشهور را روز گردانیم». یعنی هر یک از این سه تاریخ را که میخواهیم با تاریخ هندوان تطبیق دهیم، بسط میدهیم:

حاصل بسط تاریخ رومی	=	روزهای سال ناقصهٔ رومی	+	$\frac{۲۱۹۱۵}{۶۰}$	×	سالهای تمام رومی
حاصل بسط تاریخ هجری	=	روزهای سال ناقصهٔ هجری	+	$\frac{۲۱۲۶۲}{۶۰}$	×	سالهای تمام هجری
حاصل بسط تاریخ پارسی	=	روزهای سال ناقصهٔ پارسی	+	۳۶۵	×	سالهای تمام پارسی

این توضیح (بدیهی!) را بدهم که چون در زمان تألیف زَین الأخبار، هنوز نظام کسر اعشاری کشف نشده و یا برای مؤلّف شناخته نبوده، مؤلّف، به هنگام بسط هر یک از تاریخها که طول سال آنها تعدادی شباروز و کسری از شباروز است، به جای آنکه مضروب را به عدد اعشاری بیان کند، به ناچار با ضرب و تقسیمِ اعداد صحیح برگزار میکند:

طول سال رومی به شباروز $\frac{۲۱۹۱۵}{۶۰} = ۳۶۵/۲۵$

طول سال هجری به شباروز $\frac{۲۱۲۶۲}{۶۰} = ۳۵۴/۳۶۶۶$

ب: «اگر رومی باشد چندین ۱۰۱۹۲۷۳ برافزاییم و اگر هجری باشد چندین ۱۳۵۹۹۷۴ برافزاییم و اگر پارسی باشد چندین ۱۳۶۳۵۹۷ برافزاییم»:

T_R = ۱۰۱۹۲۷۳ + حاصل بسط تاریخ رومی

T_H = ۱۳۵۹۹۷۴ + حاصل بسط تاریخ هجری

T_P = ۱۳۶۳۵۹۷ + حاصل بسط تاریخ پارسی

با این تذکّر که در متن زین الاخبار، بین‌التاریخین شککال و هجری ۱۳۵۹۹۷۳ آمده است.

ج: «آنچ به حاصل شود به دو جای نهیم، نگاهداریم»:

$T_{R/H/P}$ | $T_{R/H/P}$

د: پس ضرب کنیم یکی از آن محفوظ اندر ۵۵۷۳۹ و قسمت کنیم آن را بر ۳۵۰۶۴۸۱»:

$T_{R/H/P}$ | $T_{R/H/P} \times \frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}$

هـ: «و آنچ بیرون آید، بر آن محفوظ دیگر افزاییم»:

$$T_{R/H/P} + T_{R/H/P} \times \frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱} = T_{R/H/P}\left(۱ + \frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)$$

و: «و آنچ به حاصل آید، به دو جای نهیم»:

$$T_{R/H/P}\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right) \quad\Big|\quad T_{R/H/P}\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)$$

ز: «و یکی از آن اندر ۵۳۱۱ ضرب کنیم و قِسمت کنیم آن مبلغ را بر ۵۳۴۳۳۳۰ و آنچ بیرون آید ضرب کنیم اندر ۳۰»:

$$T_{R/H/P}\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)\left(\frac{۵۳۱۱\times ۳۰}{۵۳۴۳۳۳۰}\right) \quad\Big|\quad T_{R/H/P}\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)$$

ح: «و آنچ جمع شود، از آن جای دیگر نقصان کنیم»:

$$T_{R/H/P}\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)-T_{R/H/P}\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)\left(\frac{۵۳۱۱\times ۳۰}{۵۳۴۳۳۳۰}\right) =$$

$$T_{R/H/P}\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)\left(۱-\frac{۵۳۱۱\times ۳۰}{۵۳۴۳۳۳۰}\right)$$

ط: «و باقی را بر ۳۰ قسمت کنیم، ماه بیرون آید، و آنچ باقی ماند روز بود»:

$$\text{روزهای ماه ناقصه} + \text{ماهها} = T_{R/H/P}\,\frac{\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)\left(۱-\frac{۵۳۱۱\times ۳۰}{۵۳۴۳۳۳۰}\right)}{۳۰}$$

ی: «پس این ماهها را بر دوازده قسمت کنیم تا سالهای تمام حاصل گردد»:

ماههای تمام سال ناقصه + (۱۲ × سالهای تمام) = ماهها

یا: «از وی [: سالها] چندین ۳۱۷۸ نقصان کنیم، آنچ باقی ماند، سال شککال باشد»:

سالهای تمام شککال = ۳۱۷۸ - سالهای تمام

همچنان که پیشتر یاد کردم، اینهمه جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و به دو جای نهادن، بدان علّت است که مؤلّف با کسر اعشاری آشنا نیست. ما اکنون، با استعانت از نظام محاسبات اعشاری، میدانیم که حاصلضرب دو کمانک (ح) که در واقع مقدار طول یک شباروز هندوان (به کسری اصمّ) است، تا یازده رقم کسر اعشاری، میشود:

$$\left(۱+\frac{۵۵۷۳۹}{۳۵۰۶۴۸۱}\right)\left(۱-\frac{۵۳۱۱\times ۳۰}{۵۳۴۳۳۳۰}\right)=۰/۹۸۵۶۰۳۵۱۵۳۲$$

که حاصلضرب این عدد در هر یک از T_R / T_H / T_P (بر حسب مورد) و گِرد کردن حاصلضرب به روز، تعداد روزهای هندوان خواهد شد.

تطبیق تاریخهای معروف و معمول با تاریخ شککال:

اوّلاً: بین التاریخین تاریخ شککال با تاریخهای معروف و معمول (که سه مورد از آنها را گردیزی یاد کرده است) چنین است:

با تاریخ رومی (اسکندری) ۱۰۱۹۲۷۳

با تاریخ میلادی ژولین	۱۱۳۲۹۵۸
با تاریخ هجری اعتدالی	۱۳۵۹۸۵۵
با تاریخ هجری قمری	۱۳۵۹۹۷۴
با تاریخ پارسی (یزدگردی)	۱۳۶۳۵۹۷
با تاریخ میلادی گریگوری	۱۷۱۰۷۷۳

ثانیاً. تطبیق تاریخ معلوم با تاریخ شککال (مثلاً میخواهیم بدانیم که روز ۵ (اسفندارمذ) خرداد ماه سال ۱۳۱۰ پارسی (یزدگردی) مطابق چندمین روز از چندمین ماه از چندمین سال شککال بوده است):

نخست حاصل بسط تاریخ داده شده (۵ خرداد ۱۳۱۰ یزدگردی) را به دست میآوریم:

(۱۳۱۰ - ۱) ۳۶۵ + ۶۵ = ۴۷۷۸۵۰

سپس:

۱) حاصل بسط تاریخ داده شده را با بین التاریخین مربوط جمع میکنیم ۱) ۴۷۷۸۵۰ + ۱۳۶۳۵۹۷ = ۱۸۴۱۴۴۷

۲) حاصل عمل یکم را در عدد ۰/۹۸۵۶۰۳۵۱۵۳۲ ضرب و حاصلضرب را به روز گِرد میکنیم ۲) ۱۸۴۱۴۴۷ × ۰/۹۸۵۶۰۳۵۱۵۳۲ ≅ ۱۸۱۴۹۳۷

۳) حاصل عمل دوم را بر عدد ۳۰ تقسیم میکنیم ۳) ۱۸۱۴۹۳۷ = (۶۰۴۹۷ × ۳۰) + ۲۷

۴) خارج قسمت عمل سوم را بر عدد ۱۲ تقسیم میکنیم ۴) ۶۰۴۹۷ = (۵۰۴۱ × ۱۲) + ۵

۵) از خارج قسمت عمل چهارم عدد ۳۱۷۸ را کم میکنیم ۵) ۵۰۴۱ - ۳۱۷۸ = ۱۸۶۳

۶) باقیماندهٔ عمل چهارم را با عدد ۱ جمع میکنیم ۶) ۵ + ۱ = ۶

۷) حاصل عمل پنجم را با عدد ۱ جمع میکنیم ۷) ۱۸۶۳ + ۱ = ۱۸۶۴

باقی ماندهٔ عمل سوم روز، حاصل عمل ششم ماه و حاصل عمل هفتم سال شککال را حکایت خواهد کرد. پس، روز ۵ (اسفندارمذ) خردادماه سال ۱۳۱۰ یزدگردی برابر و مطابق بوده است با روز ۲۷ ماه ۶ سال ۱۸۶۴ شککال.

ثالثاً. تطبیق تاریخ شککال با تاریخ معروف (مثلاً میخواهیم بدانیم که روز ۱۲ ماه ۸ سال ۱۹۲۴ شککال مطابق چه روز از چه ماه از چه سال اسکندری بوده است):

۱) سال شککال داده شده را با عـدد ۳۱۷۷ جـمع میکنیم

۱) ۱۹۲۴ + ۳۱۷۷ = ۵۱۰۱

۲) حاصل عمل یکم را در عدد ۱۲ ضرب میکنیم

۲) ۵۱۰۱ × ۱۲ = ۶۱۲۱۲

۳) از عدد ماه داده شده عدد ۱ راکم میکنیم

۳) ۸ ـ ۱ = ۷

۴) حاصل عمل دوم و حاصل عمل سوم را جـمع میکنیم

۴) ۶۱۲۱۲ + ۷ = ۶۱۲۱۹

۵) حاصل عمل چهارم را در عدد ۳۰ ضرب میکنیم

۵) ۶۱۲۱۹ × ۳۰ = ۱۸۳۶۵۷۰

۶) عدد روز داده شده را با حاصل عمل پنجم جمع میکنیم

۶) ۱۸۳۶۵۷۰ + ۱۲ = ۱۸۳۶۵۸۲

۷) حاصل عمل ششم را بر عدد۰/۹۸۵۶۰۳۵۱۵۳۲ تقسیم و حاصل تقسیم را به روزگِرد میکنیم

۷) ۱۸۳۶۵۸۲ : ۰/۹۸۵۶۰۳۵۱۵۱۲ = ۱۸۶۳۴۰۸/۵ ≅ ۱۸۶۳۴۰۹

۸) بین التاریخین مربوط را از حاصل عمل هفتم کم میکنیم

۸) ۱۸۶۳۴۰۹ ـ ۱۰۱۹۲۷۳ = ۸۴۴۱۳۶

حاصل عمل هشتم حاصل بسط تاریخ مربوط (در این مورد تاریخ اسکندری) است.

حال حاصل بسط تاریخ مربوط (اسکندری) را سمره میکنیم

۸۴۴۱۳۶ = (۵۷۷ × ۱۴۶۱) + ۱۱۳۹

۱۱۳۹ = (۳ × ۳۶۵) + ۴۴

۵۷۷ × ۴ = ۲۳۰۸

۲۳۰۸ + ۳ = ۲۳۱۱

۲۳۱۱ + ۱ = ۲۳۱۲ سال

۴۴ ⇐ ۱۳ تشرین دوم (روز و ماه)

۸۴۴۱۳۶ = (۱۲۰۵۹۰ × ۷) + ۶

۶ ⇐ شنبه (روز هفته)

پس روز ۱۲ ماه ۸ سال ۱۹۲۴ شککال مطابق بوده است با روز شنبه ۱۳ تشرین دوم سال ۲۳۱۲ اسکندری (رومی).

■ **صفحه‌های ۳۴۸ ـ ۳۴۹**. «گهنبار، شش است و این آن شش روز است که ایزد، تعالی، خلق را اندر این شش روز آفرید، چنانک اندر کُتُبِ مُنزَل، چون توراة و انجیل و زبور و فرقان پیداست.

و امّا مُغان چنین گویند که خدا، تبارک و تعالیٰ، آسمان را اندر گهنبار نخستین آفرید و آن یازدهم دی بود و آب را اندر گهنبار دُدیگر آفرید و آن یازدهم اسفندارمذ بود و زمین را اندر گهنبار سدیگر آفرید و آن بیست و ششم اردی‌بهشت بود و نبات را اندر گهنبار چهارم آفرید و آن بیست و ششم خرداد بود و چهارپایان را اندر گهنبار پنجم آفرید و آن شانزدهم شهریور بود و مردم را اندر گهنبار ششم آفرید و آن اوّل روز مسروقه بود آخر آبان».

این تکّه از زَین‌الْأخبار، چند توضیح را اقتضا دارد:

الف. آفرینش (خلقت) در شش روز، در باب اوّل و بخشی از باب دوم «سِفْر تکوین» (کتاب آفرینش) توراة، چنین شرح شده است:

> «در ابتدا خدا آسمانها و زمین را آفرید، و زمین تهی و بائر بود، و تاریکی بر روی لجّه و روح خدا سطح آبها را فروگرفت. و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد، و خدا روشنایی را دید که نیکو است و خدا روشنایی را از تاریکی جُدا ساخت، و خدا روشنایی را روز نامید و تاریکی را شب نامید، و شام بود و صبح بود، روز اوّل.
>
> و خدا گفت فَلکی باشد در میان آبها، و آبها را از آبها جُدا کُند، و خدا فَلک را بساخت و آبهای زیر فَلک را از آبهای بالای فَلک جُدا کرد و چنین شد، و خدا فَلک را آسمان نامید، و شام بود و صبح بود، روز دوم.
>
> و خدا گفت آبهای زیر آسمان در یک جا جمع شود و خشکی ظاهر گردد و چنین شد، و خدا خشکی را زمین نامید و اجتماع آبها را دریا نامید و خدا دید که نیکو است، و خدا گفت زمین نباتات برویاند، علفی که تخم بیاورد و درخت میوه‌یی که موافق جنس خود میوه آورد که تخمش در آن باشد بر روی زمین، و چنین شد، و زمین نباتات را رویانید، علفی که موافق جنس خود تخم آورد و درخت میوه‌داری که تخمش در آن موافق جنس خود باشد، و خدا دید که نیکو است، و شام بود و صبح بود، روز سیُم.
>
> و خدا گفت نیّرها در فَلک آسمان باشند تا روز را از شب جُدا کُند و برای آیات و زمانها و روزها و سالها باشند، و نیّرها در فَلک آسمان باشند تا بر زمین روشنایی دهند و چنین شد و خدا دو نیّر بزرگ ساخت، نیّر اعظم را برای

سلطنت روز و نیّر اصغر را برای سلطنت شب و ستارگان را. و خدا آنها را در فَلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند، و تا سلطنت نمایند بر روز و بر شب و روشنایی را از تاریکی جُدا کُنند و خدا دید که نیکو است، و شام بود و صبح بود، روز چهارم.

و خدا گفت آبها از انبوهِ جانوران پُر شود و پرندگان بالای زمین بر روی فَلک آسمان پرواز کُنند. پس خدا نهنگان بزرگ آفرید و همهٔ جانداران خزنده را که آبها از آنها موافق اجناس آنها پُر شد و همهٔ پرندگان بالدار را به اجناس آنها. و خدا دید که نیکو است، و خدا آنها را برکت داده گفت بارور و کثیر شَوید و آبهای دریا را پُر سازید و پرندگان در زمین کثیر بشوند، و شام بود و صبح بود، روز پنجم.

و خدا گفت زمین جانوران را موافق اجناس آنها بیرون آورد، بهایم و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آنها، و چنین شد. پس خدا حیوانات زمین را به اجناس آنها بساخت و بهایم را به اجناس آنها و همهٔ حشرات زمین را به اجناس آنها، و خدا دید که نیکو است، و خدا گفت آدم را به صورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی روی زمین و همهٔ حشراتی که بر روی زمین میخزند حکومت نماید. پس خدا آدم را به صورت خود آفرید، او را به صورت خدا آفرید، ایشان را نَر و ماده آفرید و خدا ایشان را برکت داد و خدا بدیشان گفت بارور و کثیر شَوید و زمین را پُر سازید و در آن تسلّط نمایید و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همهٔ حیواناتی که بر زمین میخزند حکومت کنید. و خدا گفت همانا همهٔ علفهای تخمداری که بر روی تمام زمین است و همهٔ درختهایی که در آنها میوهٔ درخت تخمدار است به شما دادم تا برای شما خوراک باشد، و به همهٔ حیوانات زمین و همهٔ پرندگان آسمان و به همهٔ حشرات زمین که در آنها حیات است، هر علف سبز را برای خوراک دادم. و چنین شد و خدا هر چه ساخته بود دید و همانا بسیار نیکو بود، و شام بود و صبح بود، روز ششم.

و آسمانها و زمین و همهٔ لشکر آنها تمام شد و در روز هفتم خدا از همهٔ کار خود که ساخته بود فارغ شد و درروز هفتم از همهٔ کار خود که ساخته بود آرامی گرفت. پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آن را تقدیس کرد، زیرا که در

آن روز آرام گرفت از همه کارِ خود که خدا آفرید و ساخت».

در قرآن نیز، در سُوَر و آیات متعدّد، به شش روز بودن مدّت آفرینش (خلقت) تصریح است:

«اِنَّ رَبَّکُمُ اللّٰهُ الَّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ استَویٰ عَلَی العَرشِ یُغشی الَّلیلَ النَّهارَ یَطلُبُهُ حَثیثاً والشَّمسَ وَ القَمَرَ والنُّجومَ مُسَخَّراتٍ بِاَمرِه اَلا لَهُ الخَلقُ وَالاَمرُ تَبارَکَ اللّٰهُ رَبُّ العالَمینَ»: «که خداوند شما خدای است آنک بیافرید آسمانها و زمین اندر شش روز، پس باز براستاد بر عرش، بپوشانید شب را به روز می طلب کُنَد آن را نرم و آفتاب و ماهتاب و ستارگان فرمانبردار به فرمانِ او، بدانک او راست آفرینش و فرمان، به برکت است خدای، خداوند جهانیان» (سورة الاعراف (۷) آیهٔ ۵۴).

«اِنَّ رَبَّکُمُ اللّٰهُ الّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ استَویٰ عَلَی العَرشِ یُدَبِّرُ الاَمرَ ما مِن شَفیعٍ اِلاّ مِن بَعدِ اِذنِه ذٰلِکُمُ اللّٰهُ رَبُّکُم فَاعبُدُوهُ اَفَلا تَذَکَّرُونَ»: «خدای شما آن خدای است آنک آفرید آسمانها و زمین اندر شش روز، پس باز براستاد بر عرش، میآفریند کار و نیست هیچ خواهش‌خواهی مگر از پسِ دستوری او. این اَستتان خدای خداوند شما، بپرستید او را، ای نَه یاد گیرید» (سورة یونس (۱۰) آیهٔ ۳).

«وَ هُوَ الَّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالاَرضِ فی سِتَّةِ اَیّامٍ وَ کانَ عَرشُهُ عَلَی الماءِ لِیَبلُوَکُم اَیُّکُم اَحسَنُ عَمَلاً وَ لَئِن قُلتَ اِنَّکُم مَبعُوثُونَ مِن بَعدِ المَوتِ لَیَقُولَنَّ الَّذینَ کَفَرُوا اِن هٰذا اِلاّ سِحرٌ مُبینٌ»: «و اوست آنک بیافرید آسمانها و زمین اندر شش روز و بود عرش او بر آب تا بیازماید شما را کدام از شما نیکوکردارتر و اگر گوای که: شما برانگیختگانید از پسِ مرگ، گویند آن کسها که کافر شدند که: نیست این مگر جادوی هویدا» (سورة هود (۱۱) آیهٔ ۷).

«قُل اَئِنَّکُم لَتَکفُرُونَ بِالَّذی خَلَقَ الاَرضَ فی یَومَینِ وَ تَجعَلُونَ لَهُ اَنداداً ذٰلِکَ رَبُّ العالَمینَ ○ وَ جَعَلَ فیها رَواسِیَ مِن فَوقِها وَ بارَکَ فیها وَ قَدَّرَ فیها اَقواتَها فی اَربَعَةِ اَیّامٍ سَواءً لِلسّائِلینَ ○ ثُمَّ استَویٰ اِلَی السَّماءِ وَ هِیَ دُخانٌ فَقالَ لَها وَ لِلاَرضِ ائتیا طَوعاً اَو کَرهاً قالَتا اَتینا طائِعینَ ○ فَقَضٰیهُنَّ سَبعَ سَمٰواتٍ فی یَومَینِ وَ اَوحیٰ فی کُلِّ سَماءٍ اَمرَها وَ زَیَّنَّا السَّماءَ الدُّنیا بِمَصابیحَ وَ حِفظاً ذٰلِکَ تَقدیرُ العَزیزِ العَلیمِ»: «بگوی که: آیا شما می کافر شَوید بدان که آفرید خلق زمین اندر دو روز و

میکُنید آن را همتاان، آن است خداوند جهانیان ○ و کـرد انـدر آن کـوهها از بالای آن و بر که کرد اندر آن و اندازه کرد اندر آن روزیهای آن اندر چـهار روز، یکسان است خواهندگان را ○ پس راست شد سـوی آسمان و آن دودی است و گفت آن را و زمین را که: بیایید به خوش منشی یا به دشخواری، گفتند: آمدیم و فرمانبرداریم ○ بگزارد آن هفت آسمان اندر دو روز و وحی کرد اندر هر آسمانی فرمان او و بیاراستیم آسمانِ این جهان به چراغها و نگاهداشتی، آن است اندازهٔ خدای بی‌همتا و دانا» (سورة فصلت او السجدة (۴۱) آیـات ۹ ـ ۱۲).

«هُوَ الَّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالاَرضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ ثُمَّ استَویٰ عَلَی العَرشِ یَعلَمُ مـا یَلِجُ فی الاَرضِ وَ ما یَخرُجُ مِنها وَ ما یَنزِلُ مِنَ السَّماءِ وَ ما یَعرُجُ فیها وَ هُوَ مَعَکُم اَینَما کُنتُم وَاللّهُ بِما تَعمَلُونَ بَصیرٌ»: «اوست آنک آفرید آسمانها و زمین اندر شش روز، پس استوی کرد بر عرش، میداند آنچ اندر آید اندر زمین و آنچ بـیرون آید از آن و آنچ فرود آید از آسمان و آنچ برشود اندر آن و او با شماست هر کجا باشید و خدای ــ عزّوجلّ ــ بدانچ میکنید بیناست» (سورة الحدید (۵۷) آیهٔ ۴).

این قلمزن به خاطر نمیآورد که در انجیل (کدام انجیل ؟) و زبور (مزامیر داود) مطلبی دربارهٔ خلقت شش روزه خوانده باشد.

ب. برای تبیین خلقت عالم به روایت مغان، مقدّمةً عرض میکنم که ایرانـیان، در گـذشته‌های بسیار دور، یک سال را به دوازده قسمت (ماه) کردند و هر قسمت را به نام یکی از امشاسپندان و ایزدان نامیدند:

«آن دوازده ماه را نام از همان امشاسپندان است:

۱. فروردین‌ماه.	۴. تیرماه.	۷. مِهرماه.	۱۰. دی‌ماه.
۲. اردیبهشت‌ماه.	۵. امردادماه.	۸. آبان‌ماه.	۱۱. بهمن‌ماه.
۳. خردادماه.	۶. شهریورماه.	۹. آذرماه.	۱۲. سپندارمذماه» (بندهش).

مسعود سعد سلمان (شاعر اواخر سدهٔ پنجم و اوایل سدهٔ ششم هجری) منظومه‌یی در ۸۴ بیت، به سال ۵۱۰ هجری قمری، دربارهٔ ماههای تقویم ایرانیان، برای مجلسِ آفـرین و بـزم ابوالملوک ملک ارسلان‌بن مسعود (هجدهمین پادشاه غزنوی)، سروده که ابیاتی از آن را نقل میکنم:

«خدایگانا ، رامش گُزین و شادی بین / که مژده دادت از بخت ماه فروردین
همی چه گوید ؟، گوید که مُلک هفت اقلیم / به حُکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ برین».

«بهشت است گیتی ز اردیبهشت / حلال آمد ای مَه ، می اندر بهشت
به شادی نشین هین و میخواه می / که بی می نشستنت زشتست زشت
به راغ و به باغ و به کوه و به دشت / ز فرّ گرانمایه اردیبهشت
بخندید گلزار و بگریست ابر / بنالید مُرغ و ببالید کِشت».

«زینت باغ ماه خُرداد است / گر به باده گرایی از داد است
بُتِ نوشاد گشت گلبن و باغ / گویی از حُسن و زیب نو شاد است
بلبلان را که خطبه‌خوان شده‌اند / منبر از شاخِ سروِ آزاد است
با نشاط است و رامش و شادی / هرچه بنده‌ست و هر چه آزاد است».

«ماه تیر است ای نموده تیره از روی تو ماه
می در این مَه لعل روشن گردد ای مَه می بخواه
وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مَدان
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه
دل به می تازه‌ست تازه ، جان همی شاد است شاد
گر گناه من همیجویی ، همیدارم گناه».

«مردادمه است سخت خرّم / می نوش پیاپی و دمادم
از گردون ، طبع خاک پُرتف / وز باران ، چشم ابر پُرنم
بر دشت لباسهای رونی است / بر کوه لباسهای میرم
بنشین و طرب فزای و می خواه / در دولت شهریار اعظم».

«شهریور است و گیتی از عدل شهریار / شاد است ، خیز و مایهٔ شادی بر من آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرّمی / بی‌باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار
ای کامگار بر دل من ، خیز و باده دِه / بر یاد دولت مَلِک و شاه کامگار».

«ای مَه، مَهِ مهر و مهر ماه است / بی باده نشَستن از گناه است
روز و رخ دوستان سپید است / روی و دل دشمنان سیاه است».

«ماه آبان چـو آب جـوی ببست | آب انگـور بـاید انـدر دست
آن نکـوتر کـه شـاد بـاشی شـاد | و آن نکـوتر که مست خُسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت | پُشتِ انـدوه را بـه مـی بشکست
هـر کـه او چـشم در خِرَد بگشاد | حـرز و تعویذ باده بر جان بَست
شـاد بـنشین و بـاده خـور کامروز | گـیتی از رنج رَست و از غم جَست».

«ای مـاه رسـید ماه آذر | بـرخـیز و بـده مـیِ چـو آذر
آذر بـفروز و خـانه خـوش کُـن | ز آذر صـنما بـه ماه آذر
گـر بـاغ بمـاند سـاده بی‌گُـل | ور شـاخ بمـاند زود بی‌بـر».

«ماه دی آمد که هـوا هـر زمـان | بـارَد کـافور همـی بـر جـهان
از فَـلَک امـروز مـؤنت کُـنَد | لشکـر سرمـا را بـاد خـزان
بـادهٔ چـون آذر بـرزین بیار | چـارهٔ سرمـا بجـز آن را مـدان».

«ماه بهمن نـبیذ بـاید خَـورد | ماه بهمن نشـاط بـاید کَـرد
در جهان هـر کـه هست فـرزانـه | بـپسندد نشـاط جـان پـروژد
زانکـه امـروز مُـطرب و سـاق | رود و بـاده بـه بـزم شـاه آوژد».
«سـپندارمذ، ماهِ آخـر سـال | که گشت آخرین ماه هر بَدسگال
همی مژده دارد کـه تـا چـند روز | پذیرد چمن حُسن و زیب و جمال
بـه هـر مـرغزاری بـتازد تـذرو | بـه هـر بـوستانی ببالد نهـال
کَشد ابـر بـر سـایه فـرش بهـار | دَمَـد مشک بـر کـوه بـاد شمال».

هر یک از دوازده ماه را سی‌روز اختیار کردند ، و از دیدگاه عَملی و کاربُردی ، چهار روز از این سی‌روز را که در واقع مقطع کار و استراحت است ، یک روز به‌نام اهورا مزدا (هرمزد) و سه روز دیگر را به نام دیگر او «دی» (دادار) نامیدند و برای آنکه به هنگام یادکردن از روز دی ، معلوم باشد که منظور کدامیک از سه روز دی است ، هر روز دی را همراه با نام روز بَعد از آن خواندند :

۱. هرمزد .	۸. دی (دیبآذر) .	۱۵. دی (دیبمهر) .	۲۳. دی (دیبدین) .
۲. بهمن .	۹. آذر .	۱۶. مهر .	۲۴. دین .
۳. اردیبهشت .	۱۰. آبان .	۱۷. سروش .	۲۵. اَرد .

۴. شهریور .	۱۱. خور .	۱۸. رَشن .	۲۶. اشتاد .
۵. سپندارمذ .	۱۲. ماه .	۱۹. فروردین .	۲۷. آسمان .
۶. خُرداد .	۱۳. تیر .	۲۰. بهرام .	۲۸. زامیاد .
۷. امرداد .	۱۴. گوش .	۲۱. رام .	۲۹. مارسپند .
		۲۲. باد .	۳۰. انیران .

انجامین فرگرد شایست ناشایست پهلَوی ،که بخشایشهای اهورایی هر یک از امشاسپندان را میشمارد، چنین است :

«[۱] هرمزد ، دادارتر [۲] بهمن ، چابکتر [۳] اردیبهشت ، گُزینندهتر [۴] شهریور ، کاردارتر [۵] سپندارمذ ، بُوَندگ‌تر [۶] خرداد ، چربتر [۷] امرداد ، برومندتر .

[۸] دی ، چونان هرمزد [۹] آذر ، تابنده‌تر [۱۰] آبان ، درخشانتر [۱۱] خور ، برازنده‌تر [۱۲] ماه ، ورجاوندتر [۱۳] تیر ، رادتر [۱۴] گوش ، نیوشنده‌تر .

[۱۵] دی ، چنان هرمزد [۱۶] مِهر ، دادورتر [۱۷] سروش ، تکاورتر [۱۸] رشن ، راست‌تر [۱۹] فروردین ، تواناتر [۲۰] بهرام ، پیروزگرتر [۲۱] رام ، بارامشتر [۲۲] باد ، خوب‌بوی‌تر .

[۲۳] دی ، ایدون چون هرمزد [۲۴] دین ، ارجمندتر [۲۵] ارد ، خوب چهرتر [۲۶] اشتاد ، پاکتر [۲۷] آسمان ، بلندتر [۲۸] زامیاد ، فرازی (ایستاده)تر [۲۹]ماراسپند ، دین بُرتر [۳۰] انیران ، (با) افزونی و نیکویی» .

بندهش نیز روایت شایست ناشایست را تأیید میکند :

«هرمزد ، نام آن سی امشاسپند را بدان سی روز چنین نهاد که :

نخست هرمزد است ، سپس شش امشاسپند (که رویهم میشود) هفت (روز) .

هَشتُم (روز پس‌از آن هفت روز) دی دادار است ، سپس شش امشاسپند (که رویهم میشود) هفت (روز) .

هَشتُم (روز پس‌از آن هفت روز) دی دادار است ، سپس هفت امشاسپند (که رویهم میشود) هشت (روز) .

نُهُم (روز پس‌از آن هشت‌روز) دی دادار است ، سپس هفت امشاسپند (که رویهم میشود) هشت (روز) .

چنان که نام خویش را به چهار جای در ماهها جای داد : هرمزد و آن سه دی»

(بندهش) .

شهمردان‌بن ابی‌الخیر رازی ، در کتاب «روضة المنجّمین» که در حدود سال ۴۶۶ هجری قمری سامانش داده ، مینویسد :

پارسیان را «هر ماهی سی روز بوَذ... و هرمزد و سه دی ، به جایگاه چهار آذینه است» .

و هم مسعود سعد سلمان ، نوشخواری مجالس بزم ابوالملوک ملک ارسلان‌بن مسعود را ، قطعاتی ، برای هر روز از ماه ، به سال ۵۱۰ هجری قمری سروده است ، که در زیر ، از هر قطعه ، دو ـ سه بیتی را نقل میکنم :

«امروز اورمزد است ، ای یار ، می‌گسار برخیز و تازگی کُن و آن جام باده آر
ای اورمزد روی ، روز اورمزد آن می که شادمان کُنَدم اورمزدوار» .

«بهمن روز ای صنم دلستان بنشین با عاشق در بوستان
شاد نشینیم کآزین مملکت خَلق جهان هست همه شادمان» .

«اردیبهشت روز است ، ای ماه دلستان امروز چون بهشت برین است بوستان
زآن باده‌یی که خرّم از او گشت عیش و عُمْر زآن باده‌یی که گردد از او تازه طبع و جان» .

«ای تنت را ز نیکویی زیور شُهره روزی است روز شهریور
می شناس ای نگار جان را قوت گاه میده مرا و گه میخَور» .

«سپندارمذ روز ، برخیز ای نگار سپند آر ما را و جام می آر
می آر از پی آنکه بی می نشد دلی شادمان و تنی شادخوار
سپند آر ، پی آنکه چشم بَدان بگردانَد ایزد از این روزگار» .

«خُرداد روز ، داد نباشد که بامداد از لهو و خرّمی نستانی ز باده داد
از باده جوی شادی و از باده نوش خوش بی باده این جهان صنما بادگیر ، باد» .

«روز مرداد ، مژده داد بدان که جهان شد به طبع باز جوان
عدل بارید بر جهان یکسر دولت و مُلک شهریار جهان» .

«دیباذر است ، خیز و بیار ای نگار مهای تُرک می بیار که تُرکی گرفت دی

می دِه به رطل و جام که در بزم خسروی‌نشست شاد شاه مَلِک ارسلان به مـی».

«ای خرامنده سروِ تـابان مـاه — روز آذر ، مـیِ چـو آذر خـواه
شادمان کُن مرا به می که جهان — شادمان شد به فرّ دولت شـاه».

«آبان روز است ، روز آبان — خرّم گردان بـه آبِ رَز جـان
بنشین به نشاط و دوستان را — ای دوست به عزّ و ناز بنشان
تا باده خوریم و شاد باشیم — بـر یـاد خـدایگـان گـیهان».

«روز خور است ، ای به دو رخ همچو خَور — تـافت خـور از چـرخ فَلک بـاده خَـور
بـاده خـور و نـیز مـرا بـاده دِه — خـوبیِ احـوالِ زمـانه نگـر».

«ماه روز ، ای به روی خوب چو ماه — بـادهٔ لعـل مشکـبوی بخـواه
گشت روشن چو ماه بزم کـه گشت — نام این روز ماه و روی تـو مـاه
شـاد گـردان بـه بـاده مـا را ، خـیز — که جهان شاد شـد بـه دولت شـاه».

«ای نگـار تـیر بـالا، روز تیر — خیز و جام باده دِه بر لحنِ زیر
عاشق در پـردهٔ عشّـاق گـوی — راهـهای طـبعخواهِ دلپـذیر
شِعرهای شُهره از من دار گوش — در ثـنای شهـریار شهـرگیر».

«گوش روز ای نگار مشکین خـال — گـوشِ بـربط بگـیر و نـیک بمـال
مـن ز بهـر سماع خـواهـم گـوش — بی سماعـم مـدار در هـر حـال
من نگُنجم ز شـادی انـدر پـوست — زانکه بینم بـه کـام نـیک سگـال».

«ای مرا همچو جان و از جان بِـهٔ — بـامدادان نشـاط کُـن بـرجِـهٔ
دیبمهر است ، مـهربانی کُـن — کآز همـهچیز مـهربانی بِـهٔ».

«روز مهر و ماه مهر و جشن فرّخ مهرگان — مـهر بفزای ای نگـار مـاه چـهر مهربان
مهربانی کُن بـه جشـن مـهرگان و روز مهر — مهربانی بِـهٔ بـه روز مهر و جشـن مـهرگان

جام را چون لاله گردان از نبیذ باده رنگ وآندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان».

«روز سروش است که گوید سروش باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل می آر ای صنم سبزپوش».

«روز رَشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و به جامِ می گرای
تا توانی هیچ یک ساعت مباش بی میِ شادی‌فزایِ غمزدای
می خور و در ساز گیتی دل مبند ساز گیتی خود همیسازد خدای».

«فروردین است و روز فروردین شادی و طرب را کُنَد تلقین
ای دو لبِ تو چو می، مرا می دِه کآن باشد رسم روز فروردین».

«ای روی تو به خوبی افزون ز مهر و ماه بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خواه
اندوه این جهان مخور ای ماه، شاد باش کآمروز شادمان است از تخت و تاج شاه».

«رام روز است، بخت و دولت رام ای دلارام، خیز و در دِه جام
زآن قنینه یکی قَدَح پُر کُن همچو کبک دری یکی بخرام
کام ران و جهان به لهو گزار که خداوند ما رسید به کام».

«چون بادروز، روز نشاط آمد ای نگار شادی فزای هین بده باده و بیار
بادهست شادی دل، پیوسته باده خور بی باده هر چه بینی بادِ هوا شمار».

«دیبدین است و دینِ مَرد خِرَد آن شناسم که لعل باده خورَد
بازدارد خِرَد تو را ز نبیذ مشنو اندر نبیذ پند خِرَد
ای شگفتی، نبیذ خواره همی صد هنر در نبیذ برشمَرَد».

«دین روز ای روی تو آگفت دین می خور و شادی کُن و خرّم نشین
با می و می خوردن، دین را چکار می خور و می نوش و قوی دار دین
هر گنهی کآز می حاصل شود محو کُنَد خدمت شاه زمین».

«اَردروز است ، فرّخ و میمون با همه لهو و خرّمی مقرون
ای دلارای یار گلگون‌رخ خیز و پیش آر بادهٔ گلگون
تا به یاد خدایگان زمین شاد باشیم و می خوریم اکنون».

«اشتاد روز و تازه ز گُل بوستان ای دوست می ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش زیرا که سبز گشت همه بوستان».

« آسمان روز ، ای چو ماه آسمان باده نوش و دار دل را شادمان
جان ز باده شاد کُن زیرا که عقل باده را بیند همی شادیِ جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گُل تازه کُن شادی به باده هر زمان».

«چون روز زامیاد نیاری ز می تو یاد؟ زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد».

«ای دلارام روز مارسپند دست بی‌جام لعل می مپسند
خرّمی در جهان خرّم بین شادمانی کُن، به ناز بخند».

«انیران ز پیران شنیدم چنان که می خورْد باید به رطل گران
بیار ای نگار آن میِ مشکبوی کآزو نافهٔ مشک یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند همیدار جان را شادمان».

ایرانیان ، طول یک سال را «سیصد و شصت و پنج شباروز و شش ساعت و دوازده خُرده کم» میدانستند . به ناچار ، پنج شباروز علاوه بر ۳۶۰ شباروز ۱۲ ماه را ، جداگانه ، در پایان سال (بعداز ماهِ دوازدهم) قرار دادند ، و هر یک از آن پنج روز را به نام یکی از پنج سرودهٔ زرتشت (مجموعاً «گاتها» ، «گاثاها» ، «گاهان») نامیدند :

«آن پنج روز گاهنبار است که آن پنج روز ترفته است که [...] دزدیده خواند. نام آن پنج روز که ترفته است ، که پنج روز گاهانی است ، که پنجهٔ وه (بِه ، نیکو) خوانند به دینی ، این است :

۱. اَهنَویدگاه ۲. اوشتَویدگاه ۳. اِسپَندوُمِدگاه

۴. وهوشهرگاه ۵. وهیشتُوایشت‌گاه» (بندهش) .



بَعد از این مقدّمات و آشنایی با تقویم ایرانیان، روایات خلقت هستی به روایت مزدیسنان (مغان) را میخوانیم:

هرمزد «نخست آسمان را آفرید ، روشن ، آشکارا ، بسیار دور ، خایه دیسه ...» .

«او به یاری آسمان ، شادی را آفرید . بدان روی برای او شادی را فراز آفرید که اکنون که آمیختگی است ، آفریدگان بـه شـادی دوایسـتند . سپس از گـوهر آسمان آب را آفرید ...» .

«سدیگر ، از آب ، زمین را آفرید گِرد ، دور گذر ، بی نشیب و فراز ، درازا با پهنا و پهنا با ژرفا برابر ، راست میان آسمان قرار گرفته ...» .

«چهارم ، گیاه را آفرید . نخست بر میانهٔ این زمین فراز رُست چند پای بـالا ، بی‌شاخه ، بی‌پوست ، بی‌خار ، و تَر و شیرین ...» .

«پنجم، گاو یکتا آفریده را در ایرانویج آفرید ، به میانهٔ جهان ...» .

«ششم ، گیومرث را آفرید ، روشن چون خورشید ...» .

«او این شش آفرینش را به شش گاهِ گاهنبار بیافرید ، به سالی کـه سـیصد و شصت و پنج روز به شمار است و دوازده ماه ، هر ماهی سی روز و یک ماه سی و پنج روز . بر هر روزی نام امشاسپندی نهاده شد . چگونگی را گویم :

نخست ، آسمان را آفرید به چهل روز که از روزِ هرمزدِ ماهِ فروردین تا روزِ آبانِ ماهِ اردیبهشت است . پنج روز درنگ کرد تا روزِ دیبمهر . آن پنج روز گاهنبار و آن را نام مَدیُوزَرم است . آن را گزارش این که زیستگاه مهر و ماه و سبزی به پیدایی آمد .

ددیگر ، آب را آفرید به پنجاه و پنج روز که از روزِ مهرِ ماهِ اردیبهشت است تا روزِ آبانِ ماهِ تیر . پنج روز درنگ کرد تا روزِ دیبمهر . آن پنج روز گاهنبار و آن را نام مَدیُوشَم است ، که آن را گزارش این که آب را روشن بکـرد ، زیـرا نخست تیره بود .

سدیگر ، زمین را به هفتاد روز آفرید که از روزِ مهرِ ماهِ تیر تـا روزِ اَردِ مـاهِ شهریور است . آن پنج روز را درنگ کرد تا روزِ انیران . آن پنج روز گاهنبار و

او را نام پدیشهه است. او را گزارش این که به پای رَفتن آفریدگان را بر زمین پدید آورد.

چهارم، گیاه را آفرید به بیست و پنج روز که از روزِ هرمزدِ ماهِ مهر تا روزِ اَرد است. پنج روز درنگ کرد تا روز انیران. آن پنج روز گاهنبار و او را نام اَیاسریم است، که او را گزارش این که برگ و بوی و رنگ سبزی پیدا شد.

پنجم، گوسفند را آفرید به هفتاد و پنج روز که از روزِ هرمزدِ ماهِ آبان تا روزِ دیبمهرِ ماهِ دی است. پنج روز درنگ کرد تا روزِ بهرام. آن پنج روز گاهنبار، و او را نام مَدیاریم است که او را گزارش این که انبار زمستان را برای دامهای خویش فراهم بکرد.

ششم، مردم را آفرید که گیومرث است، به هفتاد روز که از روزِ رامِ ماهِ دی تا روزِ انیرانِ ماهِ سپندارمذ است. پنج روز درنگ کرد تا روز وَهیشتوایشت‌گاه. آن پنج روز گاهنبار است که آن پنج روز ترفته است که گاهنبار است و او را نام هَمَسپَهمَدیم است، که او را گزارش این که جنبش همهٔ سپاه به گیتی پیدا شد» (بندهش).

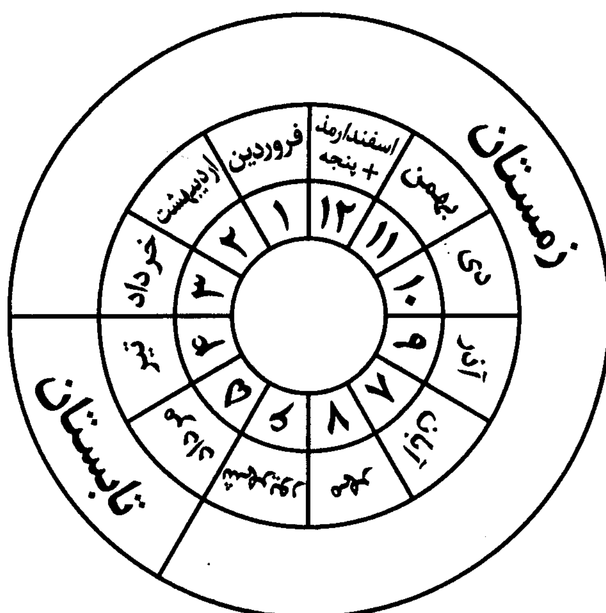
پ. در مورد علّت وجودی شش گاهنبار در روایات مزدیسنان (مغان) عرض میکنم، چنانکه در تعلیقهٔ مربوط به صفحه‌های ۳۴۸ ـ ۳۴۹ نیز خواهید خواند، ایرانیان، سال را، علاوه بر تقسیم به ماهها و روزها، در مطابقت با تغییر آب و هوایی زمین در طول یک سال، به سه‌گونه (در سه مرحلهٔ گذار) به فصول تقسیم میکردند.

مرحلهٔ اوّل. یک سال ۱۲ ماه = ۱۰ ماه زمستان + ۲ ماه تابستان.
مرحلهٔ دوم. یک سال ۱۲ ماه = ۵ ماه زمستان + ۷ ماه تابستان.
مرحلهٔ سوم. یک سال ۱۲ ماه = ۳ ماه زمستان + ۳ ماه تابستان + ۳ ماه بهار + ۳ ماه پاییز.

در مرحلهٔ اوّل، ایرانیان، سال را به دو فصل زمستان ۱۰ ماهه و تابستان ۲ ماهه تقسیم میکردند. اگر برای تعیین ماههای سرد و ماههای گرم سال، وضع کرهٔ زمین در حدود ۷ ـ ۸ هزار سال اخیر (بَعداز آن یخبندان سخت در حدود دَه هزار سال پیش) را در نظر بگیریم، قاعدةً آن دو ماه گرم باید ماههای چهارم و پنجم بعداز اعتدال، و آن دَه ماه سرد از ابتدای ماه ششم تا پایان ماه

سوم باشد

نمودار تصویری این زمستان دَه ماهه و تابستان دو ماهه، چنین خواهد بود:



از زمانی که ایرانیان، ۱۲ ماه سال را به دو فصل زمستان ۱۰ ماهه و تابستان ۲ ماه تقسیم میکردند اطّلاعی نداریم، جز اینکه به اعتبار همین تقسیم سال بـه ۱۰ مـاه زمسـتان و ۲ مـاه تابستان، شاید بتوان استنتاج کرد که قوم ایرانی، در ابتدای شکل‌گیری، در ناحیه‌یی از کُرهٔ زمین که زمستانهایش طولانی و تابستانهایش کوتاه بوده، مثلاً در حدود عرض جغرافیایی ۵۵ تا ۶۰ درجهٔ شمالی کرهٔ زمین، سکونت داشته است و این تقسیم سال به ۱۰ مـاه زمسـتان و ۲ مـاه تابستان، بازتاب سخت مبهم خاطرهٔ آن دوران بسیار کهن است.

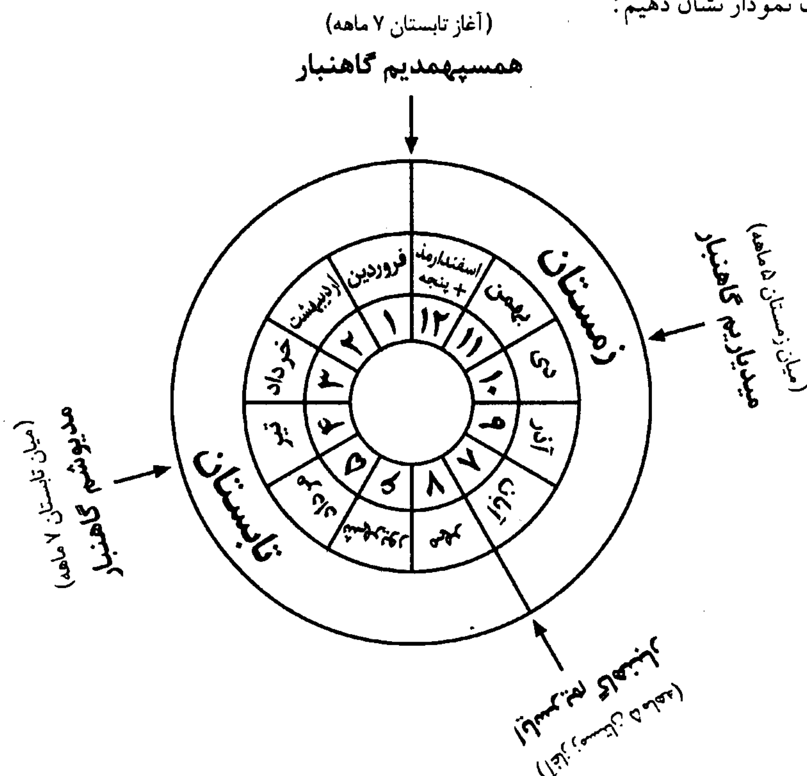
در مرحلهٔ دوم که قوم ایرانی، از زیستگاه نخستین خود به پایین‌تر سرازیر شده و به ناحیه‌یی نسبةً گرمتر از زیستگاه نخستین رسیده بوده، دیگربار، ۱۲ ماه سال را، باز به دو فصل تقسیم کردند، منتها این بار فصل زمستان را پنج ماه و فصل تابستان را هفت ماه به نظر آوردند.

این تقسیم سال به دو فصل زمستان ۵ ماهه و تابستان ۷ ماهه، به تصریح بُندهش، این چنین با ماههای سال مطابق میشده است:

«از هرمزد روز (نخستین روز) فروردین ماه (نخستین ماه سال) تا انیران (آخرین روز) مهرماه (هفتمین ماه سال) ۷ ماه تابستان است و از هرمزد روز (نخستین روز) آبان‌ماه (هشتمین ماه سال) تا اسفندارمذ ماه (دوازدهمین ماه سال) و به سر شدنِ [: پایانِ] پنجه، پنج ماه زمستان است».

از طرفی، چنانکه پیشتر، در همین تعلیقه، از بُندهش نقل کردم، روز دیبمهر (۱۵) ماه تیر (چهارمین ماه سال) گاهنبار مدیوشم است. روز انیران (۳۰) ماه مهر (هفتمین ماه سال) گاهنبار ایاسریم است. روز بهرام (۲۰) ماه دی گاهنبار مدیاریم است. روز وهیشتوایشت‌گاه (آخرین روز سال) گاهنبار همسپهدیم است.

حال اگر، ۱۲ ماه سال و فصول زمستان ۵ ماهه و تابستان ۷ ماهه و موقع این چهار گاهنبار را بر یک نمودار نشان دهیم:



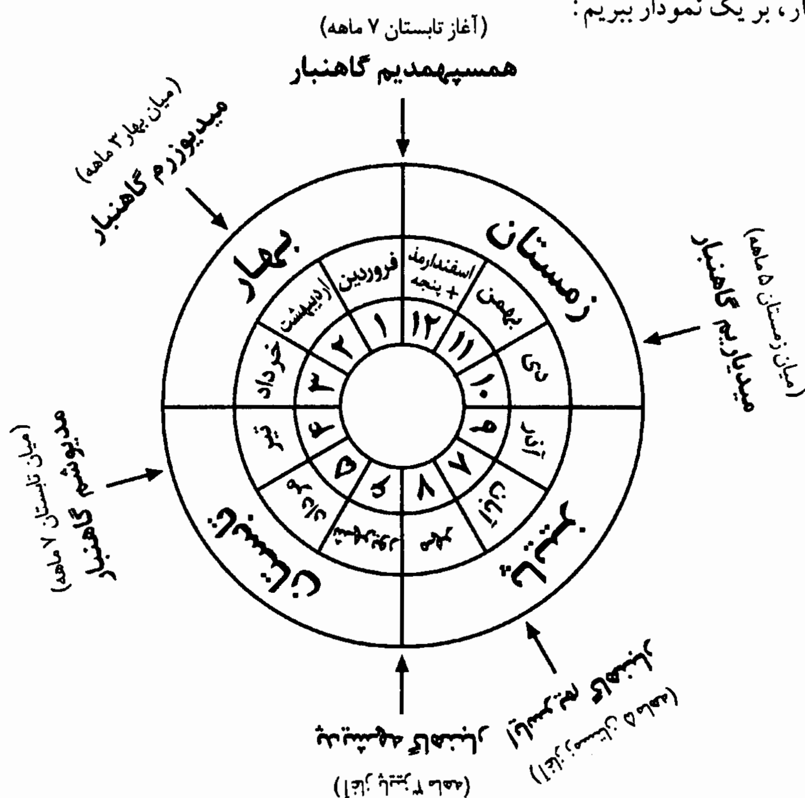
به وضوح ملاحظه خواهیم کرد که همسپهمدیم گاهنبار جشن آغاز فصل تابستان ۷ ماهه (و همچنین جشن آغاز سال)، مدیوشم گاهنبار جشن میانهٔ فصل تابستان ۷ ماهه، ایاسریم گاهنبار جشن آغاز فصل زمستان ۵ ماهه، و مدیاریم گاهنبار جشن میانهٔ فصل زمستان ۵ ماهه، بوده

است.

در مرحلهٔ سوم، ایرانیان، با توجّه به شرایط آب و هوایی پهنهٔ ایرانزمین، ۱۲ ماه سال را به چهار فصل بهار ۳ ماهه، تابستان ۳ ماهه، پاییز ۳ ماهه و زمستان ۳ ماهه، تقسیم کردند. باز، در همان کتاب بُندهش آمده است:

«ماههای فروردین و اردیبهشت و خرداد، بهار است. ماههای تیر و مرداد و شهریور، تابستان است. ماههای مهر و آبان و آذر، پاییز است. و ماههای دی و بهمن و اسفندارمذ، زمستان است».

در این صورت اگر ۱۲ ماه سال و فصول بهار ۳ ماهه، تابستان ۳ ماهه، پاییز ۳ ماهه و زمستان ۳ ماهه را با حفظ موقع چهار گاهنبار پیشین (که با زمستان ۵ ماهه و تابستان ۷ ماهه مربوط بود) و دو گاهنبار دیگر (مذکور در همان بندهش)، یعنی روز دیبمهر (۱۵) ماه اردیبهشت (دومین ماه سال) گاهنبار مدیوزرم، و روز انیران (۳۰) ماه شهریور (ششمین ماه سال) پدیشهه گاهنبار، بر یک نمودار ببریم:



ملاحظه خواهیم کرد که در عین حال که چهار گاهنبار (جشن) پیشین که با تقسیم سال به دو فصل زمستان ۵ ماهه و تابستان ۷ ماهه مربوط بوده، باقی مانده است، دو گاهنبار (جشن) دیگر نیز علاوه شده است. یعنی میدیوزرم گاهنبار جشن میانهٔ بهار ۳ ماهه و پدیشهه گاهنبار جشن آغاز پاییز ۳ ماهه، بر چهار گاهنبار (جشن) پیشین افزوده شده است. از آنچه دربارهٔ گاهنبارها گذشت، دو نکته دستگیر میشود:

اوّل اینکه گاهنبارها جشنهایی مربوط به سال اعتدالی بوده است که در ابتدا یا میانهٔ فصول سال گرفته میشده،

دوم اینکه روایات مربوط به خلقت (آفرینش) در شش گاهنبار، پس از مرحلهٔ سوم تقسیم سال اعتدالی به فصول، صورت تألیف و تنظیم یافته است.

پ. ابوریحان بیرونی در کتاب «التفهیم لاوائل صناعة التنجیم» مینویسد:

> «گهنبار چیست؟
>
> روزگارِ سال پاره‌ها کرده است زرادشت و گفته است که به هر پاره‌یی، ایزد، تعالیٰ، گونه‌یی آفریده است، چون آسمان و زمین و آب و گیاه و جانور و مَردم، تا عالَم به سالی آفریده شد و به اوّل هر یکی از این پاره‌ها پنج روز است، نامشان گهنبار».

و نیز ابوریحان بیرونی، هم در کتاب «القانون المسعودی» و هم در کتاب «الآثار الباقیه عن القرون الخالیه» به گاهنبارها پرداخته و موقع آنها را با ماهها مطابقت با ماهها، چنین داده است:

«الیوم السادس والعشرون من اردیبهشت ماه، و هو اشتادروز، اوّل الکهنبار الثالث، و هو خمسة ایّام، آخرها آخرالشهر، و فیها خلق اللّٰه الارض، و اسم الکهنبار فیشههیم‌کاه.

روز ۲۶ اردیبهشت ماه که اشتاد روز است اوّل گهنبار سوم است، و آن ۵ روز است. آخرِ آن آخرین روز ماه است، و در این (گاهنبار) پروردگار زمین را آفرید، و نام این گهنبار فیشهیم‌گاه است.

الیوم السادس والعشرون من خرداد ماه، و هو اشتاد روز، اوّل الکهنبار الرابع، و آخره آخرالشهر، و فیه خلق اللّٰه الاشجار والنبات، و اسمه ایاثرم‌کاه.

روز ۲۶ خردادماه که اشتاد روز است اوّل گهنبار چهارم است، و آخِر آن آخرِ ماه است، و در این (گاهنبار) پروردگار درختان و گیاهان را آفرید، و نام این گهنبار ایاثرم‌گاه است.

اليوم السادس عشر من شهريورماه، و هو روز مهر، اوّل الكهنبار الخامس، و آخره روز بهرام منه، و فيه خلق‌الله البهائم و اسمه ميديايريم‌كاه.

روز ۱۶ شهریور ماه که روز مهر است اوّل گهنبار پنجم است و آخرِ آن روز بهرام (۲۰) همان ماه، و در این (گاهنبار) پروردگار وحوش را آفرید، و نام این گهنبار میدیایریم‌گاه است.

اوّل اللواحق الزائده و هی الخمسة اللواحق التی بین آبان‌ماه و آذرماه، هو اوّل الكهنبار السادس و آخرها آخر اللواحق الزائده، و فيه خلق اللّه الناس، و يسمى همشفتميذيگاه.

روز نخست اندرگاه، و آن پنج روزی است که میان آبان‌ماه و آذرماه قرار دارد، روز نخست گهنبار ششم و آخرِ آن روز پایان اندرگاه است، و در این (گاهنبار) پروردگار آدمی را آفرید و نام این گهنبار همسفتمیدیم‌گاه است.

اليوم الحادی عشر من دی ماه، و هو روز خور، اوّل الكهنبار الاوّل و آخره اليوم الخامس عشر و هو روز ديبمهر، و يسمى هذا الكهنبار ميديوزرم، و فيه خلق اللّه السماء.

روز ۱۱ دی‌ماه که روز خور است اوّل گهنبار نخست است و آخرِ آن روز ۱۵ (همان ماه) است که روز دیبمهر است، و نام این گهنبار میدیوزرم است، و در این (گاهنبار) پروردگار آسمان را آفرید.

اليوم الحادی عشر من اسفندارمذماه و هو روز خور اوّل الكهنبار الثانی و آخره روز ديبمهر، و يسمى ميديوشم‌كاه، و فيه خلق اللّه الماء.

روز ۱۱ اسفندارمذماه که روز خور است، اوّل گهنبار دوم است و آخر آن روز دیبمهر (۱۵ همان ماه) و نام این (گاهنبار) میدیوشم‌گاه است و در این (گاهنبار) پروردگا آب را آفرید.

موقع گاهنبارها در سال، به روایت بُندهش و به روایت ابوریحان بیرونی، اینچنین خلاصه شدنی است:

	روایت بُندهش	روایت بیرونی
گهنبار نخست (مدیوزرم گاهنبار):	روز ۱۱ تا روز ۱۵ اردیبهشت ماه	روز ۱۱ تا روز ۱۵ دی‌ماه
گهنبار دوم (مدیوسم گاهنبار):	روز ۱۱ تا روز ۱۵ تیرماه	روز ۱۱ تا روز ۱۵ اسفندارمذماه
گهنبار سوم (پدیشهه گاهنبار):	روز ۲۶ تا روز ۳۰ شهریورماه	روز ۲۶ تا روز ۳۰ اردیبهشت‌ماه
گهنبار چهارم (ایاسریم گاهنبار):	روز ۲۶ تا روز ۳۰ مهرماه	روز ۲۶ تا روز ۳۰ خردادماه
گهنبار پنجم (مدیاریم گاهنبار):	روز ۱۶ تا روز ۲۰ دی‌ماه	روز ۱۶ تا روز ۲۰ شهریورماه
گهنبار ششم (همسپهمدیم گاهنبار):	روز ۱ تا روز ۵ اندرگاه	روز ۱ تا روز ۵ اندرگاه

مقایسهٔ دو روایت بُندهش و بیرونی، دالّ بر آن است که آگاهیهای بیرونی از تقویم ایرانیان غلط است.

پیشتر، از قول بیرونی گذشت که لواحق الزائده (اندرگاه) میان آبان‌ماه و آذرماه قرار دارد، و این یعنی که بیرونی، آن تقویمی را که برای تعیین موقع گاهنبارها در سال آن تقویم در نظر دارد، تقویم یزدگردی است.

اینکه بیرونی موقع گاهنبارها را که در سال اعتدالی، برای تذکّرِ ابتدا و میان فصول سال، ارزش وجودی می‌یابد را به سال یزدگردی، که سالی است ۳۶۵ شباروزی و بدون کبیسه، و به همین اعتبار در فصول سال اعتدالی گردان، تحویل میکند، از بُن غلط است، و همین اطّلاعات غلط بیرونی است که گردیزی، بدون درک و دریافت صحیح از تقویم ایرانیان، عیناً در زَین الاخبار نقل میکند.

ت. جلالُ‌الدّین محمّد بلخی، در دفتر ششم مثنوی، به اینکه خلقت عالَم و آدم در شش روز بوده، اشارت دارد:

«در تأنّی گوید ای عجول خام — پایه پایه بَر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و اُستادانه جوش — کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خَلقِ فلک — در یکی لحظه به «کُن» بی‌هیچ شک؟
پس چرا شش روز آن را درکشید — کُلّ یوم اَلف عام ای مستفید»

محمّد بلخی میگوید: گرچه خِلقت عالَم و آدم در شش روز بوده، ولی هر روز از روزهای خِلقت یکهزار سال است، که این بیان اخیر، ظاهراً باید مستند به اعتقاد ایرانیان در مورد خِلقت باشد که:

«از آغاز آفرینش که آفریدگان را آفرید تا به فرجام که اهریمن از کار بیفتد، به اندازهٔ دوازده هزار سال است: تا آمدن اهریمن شش هزار سال گذشته بود: سه هزار سال به مینویی و سه هزار سال به صورت مادّی در پاکی. آن شش هزار سال از بره تا خوشه، هر اختری یکهزار سال» (بُندهش).

و باز جلالُ‌الدّین محمّد بلخی، به دنبال آنچه از وی نقل کردم، بلافاصله میگوید:

«خِلقت طفل ارچه اندر نُه مَه است — زانک تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود — اندر آن گِل اندک اندک میفزود».

یعنی که خَلق آدم، که مستلزم سرشتن گِلِ وی بوده (دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ـ گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند)، چهل صبح طول کشیده است. در این صورت، جلالُ‌الدّین محمّد بلخی، در مورد خلقت آدم، نَه به توراة و نَه به قرآن و نه به باورهای مزدیسنان، بلکه به برخی احادیث، همچون «خَمَّرَ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِهِ اَربَعینَ صَباحاً» یا «خَمَّرتُ طِینَةَ آدَمَ بِیَدیَّ اَربَعینَ صَباحاً» در ادبیّات اسلامی نظر دارد.

ث. در مورد خلقت عالَم و آدم در شش روز، برخی گروههای آیینی، مثلاً گروهی از اهل حق، بر این باورند که پیش از شش روزِ خلقت، در دو روز، جبرییل (سروش) و هفت تن (مقرّبین درگاه الهی) آفریده شده‌اند. جیحون آبادی، در «شاهنامهٔ حقیقت»، این باور اهل حقّ را چنین به نظم آورده است:

«از ایّام شنبه خدای کبار — به روزِ ازل، بَرتر از هر شمار
ز دُرّ کرد ایجاد آن جبرییل — بشد مَحرَمِ ذاتِ ربِّ جلیل
ز یکشنبه آن هفتن پاک ذات — شدند آفریده به ذات و صفات
ز دوشنبه تا شنبهٔ دیگری — بشد خلقتِ جنّ و اِنس و پَری
دو کونین با آنچه بود و نبود — در آن یوم شش آمدی در وجود
به فرمان حقّ ز اوّل و انتها — به هشت یوم ایجاد شد ماسوا
دو ایّام در پیش، شش در عقب — دو عالَم بشد خِلقت از امرِ ربّ
به هر روز یک آسمان آفرید — که تا هشت افلاک گشتی پدید
به روز نُهُم عید نوروز بود — در آن روز عرشِ برین رُخ نمود
...».

■ **صفحهٔ ۳۵۰.** «گهنبار پنجم ... اوّلِ فصل تیرماه است و او را خزانِ اوّل گویند ...». تقویم یزدگردی ــ که دنبالهٔ تداوم تقویم اشمردیگ دورهٔ ساسانیان است ــ در اوّل برج سرطان (خرچنگ. چهارمین برج سال اعتدالی) مطابقِ اوّلِ تیرماه سال ۱۱ اعتدالی (شمسی) هجری، تجدید مبدأ یافت. هم تقویم اعتدالی (شمسی) و هم تقویم یزدگردی، ماههایی با نامهای «فروردین، اردیبهشت ... بهمن، اسفندارمذ» دارند. پیداست که به هنگام تجدید مبدأ تقویم یزدگردی، فروردین ماه یزدگردی مطابق برج سرطان / خرچنگ (چهارمین برج) که معادل تیرماه اعتدالی (شمسی) است و تیرماه یزدگردی مطابق برج میزان / ترازو (ششمین برج) که معادل مهرماه اعتدالی (شمسی) است، بوده است:

ماههای تقویم اعتدالی	ماه ۱	ماه ۲	ماه ۳	ماه ۴	ماه ۵	ماه ۶	ماه ۷	ماه ۸	ماه ۹	ماه ۱۰	ماه ۱۱	ماه ۱۲	ماه ۱۳	ماه ۱۴	ماه ۱۵
// // //	فروردین	اردیبهشت	خرداد	تیر	مرداد	شهریور	مهر	آبان	آذر	دی	بهمن	اسفندارمذ	فروردین	اردیبهشت	خرداد
بروج سال اعتدالی	برج ۱	برج ۲	برج ۳	برج ۴	برج ۵	برج ۶	برج ۷	برج ۸	برج ۹	برج ۱۰	برج ۱۱	برج ۱۲	برج ۱	برج ۲	برج ۳
// // //	بره	گاو	دوپیکر	خرچنگ	شیر	خوشه	ترازو	کژدم	نیمب	بز	دلو	ماهی	بره	گاو	دوپیکر
فصول سال اعتدالی	بهار			تابستان			پاییز			زمستان			بهار		
ماههای تقویم یزدگردی				فروردین	اردیبهشت	خرداد	تیر	مرداد	شهریور	مهر	آبان	آذر	دی	بهمن	اسفندارمذ

این تقارن تیرماه یزدگردی با اوّل برج میزان / ترازو (تیرماه تقویم اعتدالی (شمسی)) که اوّل فصل پاییز است سبب شد تا فارسی‌زبانان، فصل پاییز را ــ که با تیرماه یزدگردی تقارن یافته بود، فصل تیرماه بخوانند.

در لغتنامهٔ دهخدا، ذیل مدخلهای «تیر»، «تیرماه»، «تیرماهی» و «تیرمه»، شواهد متعدّدی از ادب منظوم و منثور فارسی نقل شده است. اینک شواهدی که در لغتنامهٔ دهخدا فرصت حضور و ظهور و نمود نیافته‌اند:

تا به نوروز اندرون باشد نشان نوبهار — تا سپاه تیرماه آرَد نشان مهرگان
به تیر تا دو بوَد راست گشتن شب و روز — یکی به وقت بهار و دگر به اوّل تیر
به کوه سونش سیم و به باغ آبی و سیب — مگر که سیمگر و زرگرند لشکر تیر
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر — تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار

(عنصری)

در تیرماه آمد آتش کنیم — دلِ نامداران به می خوش کنیم
هوا خوشگوار و زمین پُرنگار — تو گفتی به تیر اندر آمد بهار

(فردوسی)

همیشه تا به همه جایگه پذیر بوَد هوای تیرمهی از هـوای تـابستان

(فرّخی)

سرد شد طبع جهان از گردشِ گردون پیر تیر زد بر خیلِ گرما لشکرِ سرمای تیر

(معزّی)

تا سپاهِ گُل هزیمت شد ز خیلِ ماه تیر از ترنج افروخت بُستان چون سپر از ماهِ تیر

(قطران)

صـیّادِ پـیر آمـد بـر اصـطیاد مـن داس و کمند و تیر و کمانش چهار تـیر

یک تیر از او زمستان، یک تیر از بهار یک تیر از او تموز و دگر تیر، مـاه تـیر

(سوزنی)

جویندهٔ این گوهر را دست چـهار است از تیر و زمستان و ز نیسان و حـزیران

(ناصرخسرو)

«دو نقطهٔ اعتدال و دو نقطهٔ انقلاب کدامند؟

دایرهٔ بزرگ با دایره بزرگ نزدیکی همیکُند تا او را بر دو نقطه ببُرد که سرِ قطرِ کره‌اند و از او نیز دُوری کُند به دو نقطه همچنان برابر با یکدیگر و منطقة البروج چون معدّل النّهار را بر دو نقطهٔ برابر یک با دیگر همیبُرد، به دو نقطهٔ دیگر برابر یک به دیگر نیز دُور از وی همیشود. و دو نقطهٔ تقاطع بـه اعـتدال مـعروفند، زیراک آفتاب چون به ایشان رسد، روز با شب خویش راست شود بـه همـه جای اندر روی زمین و یکی بر دیگر نفزاید و یکـی را نـقطهٔ اعـتدال بهـاری خوانـند و ایـن آن است کـه چـون آفـتاب از وی بگـذرد بـه نـیمهٔ شمالی از منطقةالبروج شود و دیگر را نقطهٔ اعتدال تیرماهی خوانند و این آن است کـه چون آفتاب از وی بگذرد به نیمهٔ جـنوبی افـتد...» (التـفهیم لاوائـل صـناعة التنجیم).

«تیر: هفت نوع (معنی) است ... یکی فصل خزان ... عنصری گوید:

اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر چرا برهنه شود بوستان چو آمد تیر

...» (لغت فُرس)

«و در ایّام قدیم آنجا (طوالیس) بازار بوده است به فصل تیرماه، دَه روز» (تاریخ

بخارا).

«بسباس به برگی مانَد که در فصل تیرماه از درخت بریزد...

و فصل تیرماه درآید، او (قرمز) را از درخت بلوط بگیرند...

جغزبه بیخ نباتی است از زمین هری، در فصل تیرماه رُوید...

وگویند به فصل تیرماه از درخت باز کنند...» (ترجمهٔ فارسی صیدنه).

و در نسخه‌یی از «موجزکُمّی» (صفحهٔ روی برگهای ۲۶۴ و ۲۶۵ جزء پنجم نسخهٔ دستنوشت شمارهٔ Add. 23560 کُتبخانهٔ بریتانیایی ـ لندن)، ترکیب «تیرماه» به معنی فصل خزان (پاییز) آمده است.

■ **صفحه‌های ۳۵۳ ـ ۳۵۴.** «سدهٔ بزرگ ... بعضی گفتند میان این روز و میان نوروز صذ شباروز بوُد، یعنی پنجاه روز و پنجاه شب. بدین سبب سده نام کردندش ...».

بیرونی نیز در «التفهیم لاوائل صناعة التنجیم» مینویسد:

«سده چیست؟

آبان روز است از بهمن‌ماه، و آن دهُم روز بوَد و اندر شبش که میان روز دهُم است و میان روز یازدهم، آتشها زنند به گوز و بادام و گِرد بر گِرد آن شراب خورند و لهو و شادی کنند و نیز گروهی از آن بگذرند تا به سوزانیدن جانوران.

و امّا سبب نامش چنان است که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب...».

اینکه مناسبتِ نامیدن روز دهُم بهمن‌ماه به «سده» آن است که از آن روز تا نوروز پنجاه شب و پنجاه روز است که رویهم صد میشود، توجیه غلط و عامیانه‌یی است که گردیزی از بیرونی اقتباس میکند.

اگر به مسامحه این توجیه را بپذیریم، آنوقت جای سوآل است که پنجاه شب و پنجاه روز رویهم صد (چه چیز؟) میشود؟، چراکه این عدد «صد» نه صد شب است، نه صد روز و نه صد شباروز!.

از سویی، از یازدهم بهمن‌ماه تا نوروز، پنجاه و پنج (۵۵) شباروز است (۲۰ شباروز بهمن‌ماه + ۳۰ شباروز اسفندارمذماه + ۵ شباروز اندرگاه) نه پنجاه (۵۰) شباروز!.

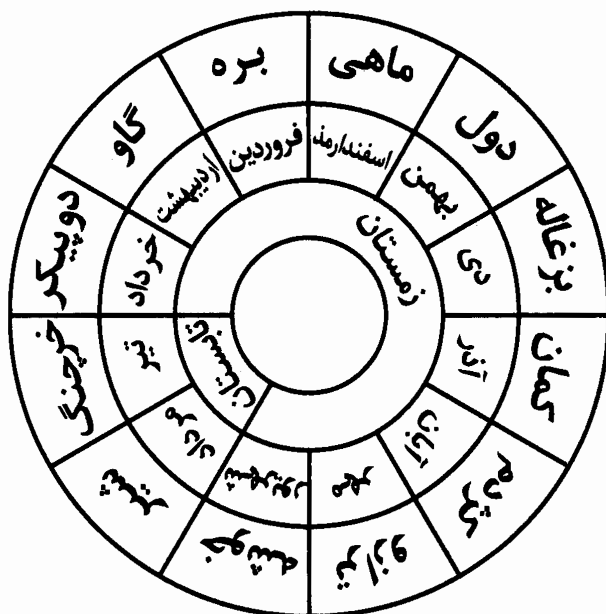
راستی راکه ایرانیان، در طول تاریخ خود، در تقسیم سال به فصول، سه مرحلهٔ مشخّص را گذرانده‌اند:

در مرحلهٔ اوّل، ایرانیان، سال را به دو فصل زمستان و تابستان تقسیم میکرده‌اند. فصل زمستان ۱۰ ماه و فصل تابستان ۲ ماه داشت. در وَندیداد آمده است:

«من که اهورا مزدا هستم، از جاها، بهترین شهرها را در ایرانویج آفریدم، با رود دائیتی نیک، ولی دیوِ پُر مرگ، در آن رود (: دائیتی) مار و در آن سرزمین (: ایرانویج) سرما آفرید. در آنجا (: ایرانویج) دَه (۱۰) ماه زمستان است و دو (۲) ماه تابستان. در این دَه (۱۰) ماه آبها و زمینها و گیاهان سرد است. آنجا (: ایرانویج) را، در دلِ زمستان، سیلاب و یخ فراگیرد».

پیداست که این تکّه از وندیداد (که در شرح پهلَوی وندیداد نیز تکرار شده)، اشاره به زیستگاه نخستین قوم ایرانی دارد که در آن، حدود ۱۰ ماه سرما حاکم است و ۲ ماه از سال هوا نسبةً گرم میشود. در قیاس با زمان کنونی، پیداست که آن ۲ ماه گرما باید ماههای تیر و مرداد باشد که گرمای خورشید بیشتر به زمین میرسد.

نمودار تصویری این زمستان دَه‌ماهه و تابستان دوماهه، در نخستین زیستگاه قوم ایرانی، چنین خواهد بود:



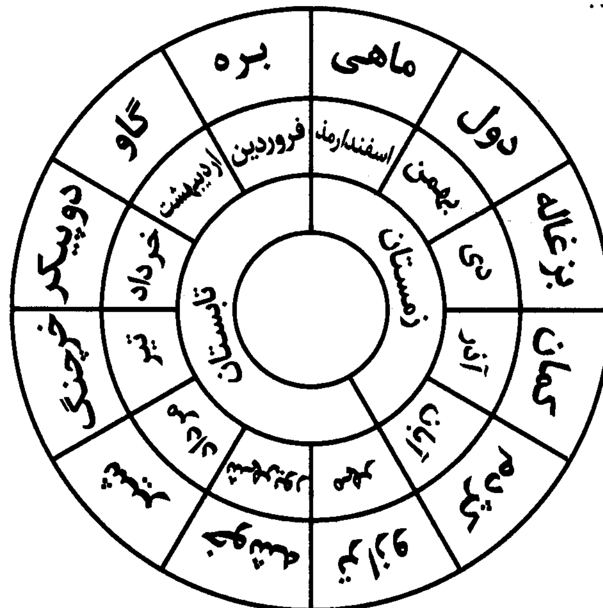
در مرحلهٔ دوم، وقتی قوم ایرانی، در کوچ مداوم خود از شمال به جنوب، به منطقهٔ نسبةً گرم رسیده بودند، سال را باز به دو فصل زمستان و تابستان تقسیم میکردند، منتها این باز زمستان را پنج ماه از سال و تابستان را هفت ماه از سال به نظر میآوردند. در بُندهش آمده است:

«از هرمزد روز (نخستین روز) فروردین ماه (نخستین ماه سال) تا انیران (آخرین روز) مهرماه (هفتمین ماه سال) ۷ ماه تابستان است و از هرمزد روز (نخستین روز) آبان ماه (هشتمین ماه سال) تا اسفندارمذ ماه (دوازدهمین ماه سال) و به سر شدنِ [: پایانِ] پنجه، پنج ماه زمستان است».

و نیز در شرح (زند) همان کتاب وَندیداد به زبان فارسی میانه (پهلَوی)، بَعداز یاد زمستان دَه‌ماهه و تابستان دوماهه، توضیح شده است که: «هفت ماه است تابستان، پنج (ماه است) زمستان». همچنین در گزیده‌های زاداسپرم همین تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه نمود یافته است.

پیداست که این تشخیص مدّت زمستان و مدّت تابستان اشارت به زمانی دارد که قوم ایرانی، از زیستگاه نخستین خود به سوی جنوب سرازیر شده و به جایی رسیده بوده که (در مقام مقایسه با وضعیّت زیستگاه نخستین) مدّت زمان گرمی هوا، بیش از مدّت زمان سردی هوا بوده است.

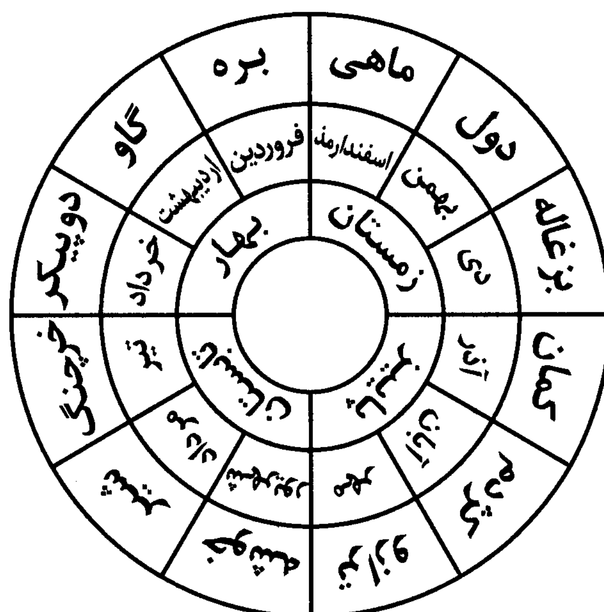
نمودار تصویری این تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه، در دومین زیستگاه قوم ایرانی، چنین خواهد بود:



و آخرالامر، در مرحلهٔ سوم، وقتی قوم ایرانی، در سرزمین ایران مسکن گُزید، به اقتضای مکان، به فصول چهارگانه واقف گردید. در همان کتاب بُندهش آمده است:

«ماههای فروردین و اردیبهشت و خرداد بهار است. ماههای تیر و مرداد و شهریور تابستان است. ماههای مهر و آبان و آذر پاییز است و ماههای دی و بهمن و اسفندارمذ زمستان است».

نمودار تصویری این فصول چهارگانهٔ هر یک سه ماهه، در آخرین زیستگاه قوم ایرانی چنین خواهد بود:



پس از این توضیحات، اگر به تقسیم سال به دو فصل تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه، عنایت بفرمایید، ملاحظه میکنید که در روز دهُم بهمن‌ماه، دُرست صد شباروز (۳۰ شباروز آبان‌ماه + ۳۰ شباروز آذرماه + ۳۰ شباروز دی‌ماه + ۱۰ شباروز بهمن‌ماه) از آغاز زمستان گذشته است.

سده یعنی روز صدم از آغاز زمستان پنج‌ماهه، و این حکایت از قدمت و بسیار کهن بودن جشن سده در میان ایرانیان دارد.

■ **صفحهٔ ۳۶۸**. «... به زبان پارسی «ایران» خوانند...».

چند و چون خصوصیّات و خُلقیّات ایرانیان راکه گردیزی شرح داده، مقایسه کنید با آنچه که «دوسُر» (اسم و عنوانی دقیقاً معادل «ذوالقرنین» که به غلط «تنسر» خوانده‌اند) دینیار دوران ساسانیان، در نامه‌یی به جشنس (: گشنسب)، شاهک طبرستان، نوشته و ترجمهٔ فارسی آن در تاریخ طبرستان نقل شده است:

«زمین چهار قسمت دارد. یک جزو زمین تُرک، میانِ مغارب هند تا مشارق رُوم. و جزو دوم میانِ رُوم و قبط و بربر. و جزو سوم، سیاهان از بربر تا هند. و جزو چهارم این زمین که منسوب است به پارس و لقب بلاد الخاضعین، میانِ جوی بلخ تا آخِرِ بلاد آذربایگان و ارمینیّهٔ فارس و فرات و خاک عرب تا عمان و مکران و از آنجا تا کابل و طخارستان.

و این جزو چهارم، برگُزیدهٔ زمین است و از دیگر زمینها به منزلت سرو ناف و کوهان و اشکم. و من تو را تفسیر کنم:

امّا سر بر آن است که ریاست و پادشاهی ــ از عهد ایرج بن فریدون ــ پادشاهان ما را بود و حاکم بر همه، ایشان بودند و به خلافی که میان اهل اقالیم خاست به فرمان و رایِ ایشان قرار گرفتند و پیش ایشان دختر خویش و خراج و هدایا فرستادند.

امّا ناف آن است که میانِ زمینهای دیگر، زمین ما است و مَردم ما اکرم خلایق و اعزّ و سواریِ تُرک و زیرکی هند و خوبکاری و صناعت رُوم، ایزد، تبارک ملکه، مجموع در مردمان ما آفرید، زیادت از آنکه علی الانفراد ایشان را است و از آداب دین و خدمت پادشاهان، آنچه ما را داده، ایشان را محروم گردانید و صورت و الوان و مویهای ما بر اوسط آفرید، نَه سواد غالب و نَه صفرت و نه شقرت و مویهای محاسن و سرِ ما نَه جَعدِ به افراطِ زنگیانه و نَه فرخال تُرکانه.

امّا کوهان آن است که با کوچکیِ زمین ما با دیگر زمینها، منافع و خصب معیشت بیشتر دارد.

امّا شکم برای آن گفتند زمین ما راکه هر چه در این سه دیگر اجزای زمین باشد، با زمینِ ما آورند و تمتّع ما را باشد از اطعمه و ادویه و عطرها، همچنان که طعام و شراب به اشکم شود و عِلمهای جملهٔ رُوی زمین ما را روزی گردانید ...».

این توضیح را بدهم که وقتی زبان فارسی میانه (پهلَوی) متروک شده بوده، مترجمینِ از آن زبان به زبانهای فارسی و عربی، بیشتر به واسطهٔ ابهام اَشکالِ حروف خطّ پهلَوی، اشتباهات مضحکی، در برگرداندن اسامی خاصّ، کرده‌اند. مثلاً لقب گیومرث را به صورت «گلِ شاه» و

«گرشاه» برگردانده‌اند، یا نام «دوسُر» را به صورت «تنسر» نقل کرده‌اند. مترجم نامهٔ دوسُر، در ترجمه، کلمهٔ مرکّب «ایرانشهر» را که اسم خاصّ، به معنی کشور منسوب به قوم ایر است را به صورت «بلاد الخاضعین» برگردانده است.

در کلمهٔ مرکّب «ایرانشهر»، جزءِ «ایر» نام قوم (آریا)، جزءِ «ان» علامت نسبت (آبان، کوهان، شادان ...)، و جزءِ «شهر» به معنی کشور (مملکت) است که روی هم، کشورِ منسوب به ایـر معنی میدهد، هر چند کلمهٔ «ایر»، در همان زبان پهلَوی، معنی افتاده و فروتن نیز دارد.

مترجم نامهٔ دوسُر، کلمهٔ «ایرانشهر» را به سه جزءِ «ایر»، «ان» و «شهر» تجزیه کـرده است. جزءِ «ایر» را، به جای آنکه نام قوم بگیرد، به معنی افتاده و فروتن، معادل خاضع عربی، و جزءِ «ان» را، به جای آن که علامت نسبت بگیرد، علامت جمع، و جزء «شهر» را به جای آنکه کشور و مملکت معنی کند، آبادی نسبةً بزرگ با خانه‌ها و کویهای بسیار و بازار، معادل بَلَد عربی، دریافته است و چون در نامهٔ دوسُر از نواحی متعدّد یاد شده (آذربایجان و عمان و مکران)، بلد را به بلاد جمع بسته و رویهم کلمهٔ «ایرانشهر» را به صورت «بلاد الخاضعین» برگردانده است!.

■ **صفحهٔ ۳۸۸**. «چون مَلِک با کنیزک مجامعت خواهد کرد، منجّمان بر بام خانهٔ بار شوند و طالع گیرند و وقت مجامعت او را اختیار کنند، آن وقت مجامعت کُنَد».

در تنجیم ایرانی، دربارهٔ طالع اشخاص، دو دیدگاه وجود دارد: یکی آنکه طالع شـخص، مجموعهٔ آن سیّارات و ثوابتی است که به هنگام تولّد شخص، از افق طلوع میکند. اینگونه تلقّی از طالع شخص، تقریباً اکثریت متون و جداول تنجیمی را در تصرّف خود دارد. در مقابل این تلقّی، نظر دیگری هم هست که طالع شخص، مجموعهٔ آن سیّارات و ثوابتی است که به هنگام انعقاد و بسته شدن نطفهٔ شخص، از افق طلوع میکند.

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، در بـاب سـی و چهارم «اندرزنامه» یا «نصیحتنامه» ــ که اکنون به «قابوسنامه» شهره است و به نیمهٔ دوم سـدهٔ پنجم هجری سامان یافته ــ مینویسد:

> «من از اُستاد خود چنین شنودم که مولود مَردم نَه آن است به حقیقت که فرزند از مادر جُدا شود که مولود اصلی طالعِ زرع است وقت مسقط النّطفه که آبِ مَرد در رَحِم زن افتد و قبول کُنَد، آن طالع اصلی است و نیک و بد ــ همه ــ بدان پیوسته است.

امّا آن ساعت که طفل از مادر جُدا شود، آن طالع را «تحویل کبریٰ» خوانند، و تحویل سال که بیفتد آن را «تحویل وسطیٰ» خوانند، و تحویل شهور را «تحویل صغریٰ» خوانند.
و بر سر مَردم آن گذرد که در طالع مسقط النّطفه بود و دلیل این سخن، خبر رسول است، صلعم، که فرموده است: «السعید من سعد فی بطن امّه، والشقی من شقی فی بطن امّه»، و سخن پیغمبر همان معنی دارد که من گفتم.
امّا تو را در طالع زرع سخن نیست که آن نَه به بالای چون تویی بافته‌اند. امّا این که از طالع تحویل کبریٰ گویی، طریق اُستادان گذشته نگاهدار و ...».

همچنین در دفتر سوم مثنوی سرودهٔ جلالُ‌الدّین محمّد بلخی، در داستان زادن موسی بن عمران آمده است:

«جهد فرعونی چو بی‌توفیق بوَد ... هر چه او میدوخت، آن تفتیق بوَد
از منجّم بوَد در حُکمش هزار ... وآز معبّر نیز و ساحِر پُرشمار
مَقدَم موسیٰ نمودندش به خواب ... که کُنَد فرعون و مُلکش را خراب
با معبّر گفت و با اهلِ نجوم: ... «چون بوَد دفع خیال و خوابِ شُوم؟»
جمله گفتندش که: «تدبیری کُنیم ... راهِ زادن را چو رَهزن میزنیم»
تا رسید آن شب که مولِد بوَد آن ... رأی این دیدند آن فرعونیان
که: برون آرند، آن روز از پگاه ... سوی میدان بزم و تختِ پادشاه
«الصّلا ای جملهٔ اسراییلیان ... شاه میخوانَد شما را زآن مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب ... بر شما احسان کُنَد بهرِ ثواب
ای اسیران سویِ میدانگه رَوید ... کآز شهنشه دیدن و جود است امید»
چون شنیدند مژده اسراییلیان ... تشنگان بودند و بس مشتاقِ آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند ... خویشتن را بهرِ جلوه ساختند
پس بجوشیدند اسراییلیان ... از پگه، تا جانبِ میدان دوان
چون به حیلتشان به میدان بُرد او ... رُویِ خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد ... هم عطا، هم وعدها کرد آن قُباد
بَعداز آن گفت: «از برایِ جانتان ... جمله در میدان بخُسبید امشبان»
پاسخش دادند که: «خدمت کُنیم ... گر تو خواهی یک مَه اینجا ساکنیم»

شد شبانگه باز آمد شادمان — کآمشبان حَمْل است و دورند از زنان
خازنش ـ عِمران ـ هم اندر خدمتش — هم به شهر آمد قرینِ صحبتش
گفت: «ای عِمران، بر این در خُسپ تو — هین مرو سویِ زن و صحبت مجو»
گفت: «خُسبم هم بر این درگاهِ تو — هیچ نیندیشم بجز دلخواهِ تو»
بوُد عِمران هم ز اسرایيليان — لیک مر فرعون را دل بوُد و جان
شه برَفت و او بر آن درگاه خُفت — نیمشب آمد پیِ دیدنْش جُفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش — برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خَوش — بوسه‌باران کرده از لب بر لبش
درکشیدش در کنار از مِهر مَرد — برنیامد با خود آن دَم در نبَرد
جُفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت:«ای زن نه این کاری‌ست خُرد
آنچه این فرعون میترسد از او — هست شد این دَم که گشتم جُفتِ تو»
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش — کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
در زمان از سویِ میدان نعره‌ها — میرسید از خَلق و پُر میشد هوا
شاه از آن هیبت برون جَست آن زمان — پا برهنه که: «کاین چه غلغلهاست؟ هان؟
از سویِ میدان چه بانگ است و غریو — کآز نهیبش میرمد جنّی و دیو؟»
گفت عِمران: «شاهِ ما را عُمْر باد — قومِ اسرایيليان‌اند از تو شاد
از عطایِ شاه شادی میکُنند — رقص میآرند و کفها میزنند».
روز شد، گفتش که: «ای عِمران برو — واقفِ آن غلغل و آن بانگ شو»
رانْد عِمران جانبِ میدان و گفت: — «این چه غلغل بود؟ شاهنشه نخُفت»
هر منجّم سر برهنه، جامه چاک — همچو اصحابِ عزا بوسید خاک
عذر آوردند و گفتند: «ای امیر — کرد ما را دستِ تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد — دشمنِ شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان — کوری ما، بر جبینِ آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما — ما ستاره باز گشتیم از بُکا»
شاه هم بشنید و گفت: «ای خاینان — من برآویزم شما را بی‌امان»
سجده کردند و بگفتند: «ای خدیو — گر یکی کَرّت ز ما چربید دیو
سالها دفعِ بلاها کرده‌ایم — وَهْم حیران زانچه ماها کرده‌ایم

فوت شد از ما و حَمْلش شد پدید نطفه‌اش جَست و رَحِم اندر خزید
لیک استغفارِ این، روزِ ولاد ما نگهداریم، ای شاه و قباد
روزِ میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکُش ای غلام رأیِ تو افکار و هُش»

اینکه در زَین‌الأخبار، در مورد مجامعت مَلِک چین آمده، ناظر به طالع هنگام زرع است و نَه ناظر به طالع هنگام تولّد.

■ **صفحه ۴۰۷**. تقویم «اسکندری» یک تقویم خورشیدی اصطلاحی است. «اسکندر» که تقویم اسکندری منسوب به اوست، بنا به روایات «رومی» بوده و در اوستایی « سُرورَ» و در پهلَوی « دوسُر» نامیده میشده است. «سُر»، «سرو» و «سرون» به معنی شاخ است. پس هم «سُروَرَ» اوستایی و هم «دوسُر» پهلَوی به معنی «دارندهٔ (دو) شاخ» خواهد بود.

در همین کتاب زَین‌الأخبار آمده است (صفحهٔ ۴۰۵): «ذوالقرنین. او را اسکندر خواندندی». در زبان عربی «ذوالقرنین» یعنی دارندهٔ دو شاخ، که دُرست معادل دوسُر در زبان پهلَوی است. در قرآن (سورة الکهف (۱۸) آیه‌های ۸۳ـ ۱۰۰) ذوالقرنین به عنوان یکی از مقرّبین درگاه خدایی یاد شده است:

«وَ یَسْئَلوُنَکَ عَن ذِی القَرنَینِ، قُل سَاَتلوُا عَلَیکُم مِنهُ ذِکراً. اِنّا مَکَّنا لَهُ فِی الاَرضِ وَ اٰتَیناهُ مِن کُلِّ شَیءٍ سَبَباً. فَاَتبَعَ سَبَباً...»: (میپرسند تو را (یا محمّد) از ذوالقرنین، بگو زود بوَد که برخوانم بر شما از او یادکردی. ما جا ساختیم او را اندر زمین و بدادیم او را از هر چیزی شناختن راهکار را. او پیروی کرد راهکار را...».

ابوالحسن علیّ بن حسین مسعودی، در کتاب «مُروّج الذّهب و معادن الجوهر»، دربارهٔ اسکندر ذوالقرنین مینویسد:

«نَسَب اسکندر، که همان ذوالقرنین است:

وی اسکندر بن فیلیپس به مصر بن هرمس بن مردش بن منظور بن رومی بن بربط بن یونان بن یافث بن نوح بود.

بعضی گفته‌اند که از فرزندان عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود.

بعضی نیز گفته‌اند که وی اسکندر بن برقه بن سرحون بن رومی بن قرمط بن نوفل بن رومی بن اصفر بن یغز بن اسحاق بن ابراهیم بود».

در همین کتاب «زَین‌الأخبار» آمده است:

«ذوالقرنین. او را اسکندر خواندندی و نام او را اخشندروس بن فیلقوس بن مصور بن هرمس بن هردوس بن روم بن لطی بن لوثان بن یافث بن سرجون بن رومیه بن بربط بن نوفل بن روفی بن الاصفر بن البعر بن العیص بن اسحاق بن ابراهیم، علیه‌السّلام».

و ابوریحان بیرونی در کتاب «الآثار الباقیه عن القرون الخالیه» روایت میکند که:

«و قد حکی عن عُمَر بن الخطّاب انه سمع قوما یخوضون فی ذکر ذی القرنین، فقال: الم یکفکم الخوض فی احادیث الناس حتّی تجاوز تموها الی الملائکة؟»: «همانا از عُمَر بن الخطّاب حکایت کرده‌اند که قومی را دید که دربارهٔ ذوالقرنین خوض میکردند (: گفتگو میکردند). پس (عُمَر ایشان را) گفت: آیا شما را خوض دربارهٔ مَردم کفایت نکرد که (در گفتگوهاتان، از آدمیان) به فرشتگان تجاوز کرده‌اید (: پرداخته‌اید)؟».

صَرف نظر از اختلاف روایات و تحریفها و تصحیفها در اسامی، آنچه همگی این منابع، دربارهٔ متّفق‌القولند، امر پیغمبری یا نسبت پیغمبری داشتن اسکندر ذوالقرنین است.

مبدأ تقویم اسکندری را از هنگام برگزیدگی وی نوشته‌اند:

«اسکندر، جهت ارسال نبوّت، عزیمت سیر اقصای عالَم نمود. تاریخ نوشتند:

از آن روز کاو شد به پیغمبری نوشتند تاریخ اسکندری».

تقویم اسکندری را در منابع، از جمله در همین کتاب «زَین‌الأخبار»، به اعتبار رومی بودن اسکندر، «تقویم رومی» نیز نامیده‌اند. دینیاران زرتشتی، معارضهٔ دینی را «اسکندر رومی» پیغمبر و «اسکندر مقدونی» ویرانگر را، یکی گرفتند و به دنبال آن، لقب « خجسته» به معنی مبارک و مسعود و فرخنده و همایون اسکندر رومی را، با تصحیف و سوءِ استفاده از ابهام دلالت حروف خطّ پهلَوی « گجسته» خواندند و معنی بنفرین و ملعون را بر آن بار کردند و هنگامی که این «این همانی» در اذهان جایگیر شد، افسانه‌هایی که خواب کردن کودکان را شایسته است، بافتند. راستی را «از این حَسَن تا آن حَسَن، صد تا رَسَن»!.

در زَین‌الأخبار، در مواضع مختلف، شرح حال و حوادث و وقایع مربوط به اسکندر رومی (ذوالقرنین) و اسکندر مقدونی درهم آمیخته است. به روایتی اسکندر از عجم (ایرانیان) و پسر دارا بن دارا یاد شده است و به روایتی وی مقدونی است که ایرانشهر را میگیرد و از «مردمان عجم که مردمانی با رای و تدبیر و شجاع بودند و با عِلم بسیار و محتال و دوربین و هوشیار بودند»

میاندیشد و تعدادی از ایشان را «بر سبیل گروگان» میبَرد.

اسکندر، در زَین‌الأخبار، هم «پارس» را میگیرد و هم «ایرانشهر» و هم «هندوستان» را!.

■ **صفحهٔ ۴۰۷**. «اولاعوس بطلمیوس. ابتدای تاریخ اسکندر از پادشاهی اولاعوس نهادند و از مملکت او سیزده سال گذشته بود که تاریخ اسکندری نهادند». مقایسه بفرمایید با آنچه بیرونی در «القانون‌المسعودی» نوشته است:

«و لما مات (الاسکندر) ببابل عند منصرفه انقسمت مملکته اثلاثا فصار منها ما قدونیا و ما والاها الی اخیه فیلفس ایراندلوس و هو المؤرخ به قانون زیج ثاؤُن و ملکه بعد الخلافة و و فاة الاسکندر فی وقت واحد و صار مصر الاسکندریة ۹۱ــو ارض المغرب الی البطالسه الذین اوّلهم بطلمیوس بن لاغوس و صارت سوریة و آسیا اعنی الشام والعراق الی انطیاخوس بانی انطاکیة، تواریخ هؤلاء من عند ممات الاسکندر و کان سولوقس بتقاطر تشارک انطیاخوس الی ان تفرّد بالملک عند تمام اثنی عشرة سنة من ملک ابن لاغوس و من هناک ابتدأ الیونانیّون بالتاریخ و اشتهر بالاسکندر و انما هو من السنة الثالثة عشر من مماته و هذا هو التاریخ المستعمل فی الزیجات باسمه و من السنة الثالثة عشر لملک ابن لوغوس الی الخامسة عشر من ملک اوغسطس قیصر و هو وقت استیلائه علی مصر و اهلاکه قلوبطرا ...».

Zainu'l-Akhbâr

Composed by

Abû Sa'îd 'Abdu'l Ḥayy b. al Ḍaḥḥâk b. Maḥmûd Gardîzî

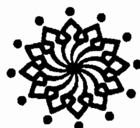
443 - 444 A.H.

(1051-1052 A.D.)

Introduced & Edited

by

Raḥîm Reẓâzâdeh Malek



Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries
Tehran 2005

Zainu'l-Akhbâr

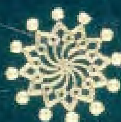
Composed by

Abû Sa'îd 'Abdu'l Ḥayy b. al Ḍaḥḥâk b. Maḥmûd Gardîzî

Introduced & Edited

by

Raḥîm Reżâzâdeh Malek



Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries

Tehran 2005